

متن کامل
شاهنامه فردوسی
به نثر پهلوی نثره
بدون کاربرد حاشیگان بیکانه، با حواشی

چترا مهرآبادی
نشر و نگار

جلد سوم

۱۳۷۹

متن کامل

شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره

جلد سوّم

دکتر میترا مهرآبادی

- متن موجود در این فایل فاقد پانوشتهای روشنگریست که در کتاب چاپی آمده است.

- این کتاب برای مطالعهی آنلاین در آدرس زیر در دسترس است:

<http://www.noorlib.ir/View/fa/BookView.rem?BookID=5202>

- مرتب‌سازی از: م.ز میرزائی (mz.mirzaei@yahoo.com)

۱۰	اردشیر نیکوکار.....
۱۰	بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن بر سرداران ایران.....
۱۱	شاپور پسر اردشیر.....
۱۱	پادشاهی شاپور پسر اردشیر پنج سال و چهار ماه بود.....
۱۲	بهرام پسر شاپور.....
۱۲	پادشاهی بهرام پسر شاپور چهارده سال بود.....
۱۳	یزدگرد بزهکار.....
۱۳	بر تخت نشستن یزدگرد.....
۱۳	زادن بهرام پسر یزدگرد.....
۱۴	سپردن یزدگرد، پسرش بهرام را به منذر و نعمان و پرورش کردن، او را.....
۱۶	داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار.....
۱۶	هنر نمودن بهرام در شکارگاه.....
۱۷	آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد.....
۱۸	بند کردن یزدگرد، بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر.....
۱۸	آمدن یزدگرد به نوس و کشتن اسپ آبی، او را.....
۱۹	نشاندن بزرگان، خسرو را به تخت.....
۲۰	آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدرش.....
۲۱	نامه نوشتن ایرانیان به منذر و پاسخ آن.....
۲۱	آمدن بهرام گور در جهرم و رفتن ایرانیان به نزد او.....
۲۳	سخن گفتن بهرام با ایرانیان از شایستگی خود به پادشاهی.....
۲۳	تاج برداشتن بهرام گور از میان شیران.....
۲۶	بهرام گور.....
۲۶	پادشاهی بهرام گور شست و سه سال بود.....
۲۷	پدرود کردن بهرام گور، منذر و نعمان را و بخشیدن باژ مانده به ایرانیان.....
۲۸	داستان بهرام گور با لنیک آبکش.....
۲۹	داستان بهرام گور با براهام جهودی.....
۳۰	بخشیدن بهرام گور، خواسته براهام، لنیک را.....
۳۰	داستان بهرام گور با مهربنداد.....
۳۱	داستان بهرام گور با کبروی و ناروا کردن او می را.....
۳۱	داستان کودک موزه گر با شیر و روا ساختن بهرام گور، می را.....
۳۲	ویران کردن موبد بهرام گور، ده را و باز آباد کردنش.....
۳۴	داستان بهرام گور با چهار خواهران.....
۳۵	یافتن بهرام گور، گنج جمشید را.....
۳۷	داستان بهرام گور با بازارگانی و شاگرد او.....
۳۸	کشتن بهرام گور، ازدها را و داستان او با زن پالیزبان.....
۴۰	رفتن بهرام گور به نخچیر و خواستن دختران برزین دهگان.....
۴۲	هنر نمودن بهرام گور به نخچیر و خواستن دختر گوهرفروش.....
۴۵	داستان بهرام گور با فرشیدورد کدیور و مرد خارکن.....
۴۸	رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران.....
۴۹	هنر نمودن بهرام به نخچیر گوران.....
۵۱	سپاه کشیدن خاقان چین به ایران و زینهار خواستن ایرانیان ازو.....
۵۲	تاختن بهرام گور بر خاقان چین.....
۵۳	میل بر آوردن بهرام گور بر مرز ایران و توران.....
۵۳	نامه بهرام گور نزد برادرش - نرسی - و ایرانیان.....
۵۴	بازگشتن بهرام گور به ایران زمین.....

- ۵۴..... اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود
- ۵۵..... فرستادن بهرام گور برادر خود- نرسی- را به خراسان و خواندن پیش تخت خویش، فرستاده قیصر را
- ۵۶..... پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران
- ۵۷..... بدرود کردن بهرام گور، فرستاده قیصر را
- ۵۷..... سخن گفتن بهرام با سرداران از داد
- ۵۹..... نوشتن بهرام گور، نامه به نزدیک شنگل شاه هند
- ۵۹..... رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود
- ۶۰..... پاسخ دادن شنگل به نامه بهرام
- ۶۱..... کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنر نمودن
- ۶۱..... گمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او را از ایوان
- ۶۲..... جنگ بهرام با گرگ و کشتن او گرگ را
- ۶۳..... کشتن بهرام گور، ازدها را
- ۶۴..... به زنی گرفتن بهرام گور، دختر شاه هندوستان را
- ۶۴..... نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن
- ۶۵..... گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر شنگل
- ۶۶..... تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او
- ۶۷..... پذیره شدن ایرانیان، شاه بهرام گور را
- ۶۸..... آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور
- ۶۹..... بازگشتن شنگل از ایران به هندوستان
- ۶۹..... بخشیدن بهرام گور، خراج به دهگانان
- ۷۱..... خواندن بهرام گور، لوریان را از هندوستان
- ۷۱..... سپری شدن روزگار بهرام گور
- ۷۳..... یزدگرد پسر بهرام گور
- ۷۳..... پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود
- ۷۴..... هرمزد پسر یزدگرد
- ۷۴..... بر تخت نشستن هرمزد و ستدن تاج او، برادرش پیروز
- ۷۵..... پیروز پسر یزدگرد
- ۷۵..... بر تخت نشستن پیروز و خشکی هفت سال افتادن بر زمین ایران
- ۷۵..... جنگ پیروز با تورانیان
- ۷۶..... نامه خوشنواز با پیروز
- ۷۷..... افتادن پیروز به چاه و کشته شدن
- ۷۸..... بلاش پسر پیروز
- ۷۸..... اندرز کردن بلاش، ایرانیان را
- ۷۸..... نامه نوشتن سوفرای به خوشنواز
- ۷۹..... رزم سوفرای با خوشنواز
- ۸۱..... بازگشتن کواذ به ایران زمین
- ۸۲..... کواذ پسر پیروز
- ۸۲..... بر تخت نشستن کواذ و اندرز کردن با بزرگان
- ۸۲..... بدگمان کردن ایرانیان، کواذ را از سوفرای و کشتن او، سوفرای را
- ۸۴..... بند کردن ایرانیان، کواذ را و بر تخت نشاندن جاماسپ، برادرش را
- ۸۴..... گریختن کواذ و پناه گرفتن نزد هیتالیان
- ۸۵..... بازگشتن کواذ از هیتال و زادن خسرو انوشیروان و بر تخت نشستن کواذ
- ۸۵..... پذیرفتن کواذ، کیش مزدک
- ۸۶..... آویختن خسرو، مزدک را و کشتن او را
- ۸۸..... جانشین کردن کواذ، خسرو را و بزرگان، نام انوشیروان دادن، او را
- ۸۹..... از پیری نالیدن سراینده
- ۹۰..... خسرو انوشیروان
- ۹۰..... پادشاهی خسرو انوشیروان چهل و هشت سال بود
- ۹۰..... اندرز کردن انوشیروان، سرداران ایران را
- ۹۱..... بخشیدن خسرو، پادشاهی را به چهار بهر و چاره کردن خراج را
- ۹۱..... نامه نوشتن انوشیروان به کارداران خویش
- ۹۲..... داستان بابک- موبد خسرو- و دیوان لشگر دانش

۹۴	در داد و فرهنگ انوشیروان.....
۹۴	در گشتن انوشیروان گرد پادشاهی خویش.....
۹۵	سزا دادن خسرو، الانان و بلوچیان و گیلانیان را.....
۹۷	فریاد خواستن منذر تازی از بیداد کردن قیصر روم.....
۹۷	نامه فرستادن انوشیروان نزدیک قیصر روم و پاسخ او.....
۹۸	سپاه کشیدن انوشیروان به جنگ قیصر روم.....
۹۹	دژها گرفتن انوشیروان در سرزمین روم.....
۱۰۰	رزم کردن انوشیروان با فرفوربوس رومی و گرفتن قالینیوس و انطاکیه.....
۱۰۱	آباد کردن انوشیروان، شهری به مانند انطاکیه و نشاندن درین بندیان رومی را.....
۱۰۱	آشتی جستن قیصر روم از انوشیروان.....
۱۰۲	داستان نوشزاد - پسر انوشیروان - و زنی ترسا
۱۰۳	بیمار شدن انوشیروان و آشوب بر پا زدن نوشزاد.....
۱۰۵	جنگ ساختن رام برزین با نوشزاد و پند دادن پیروز، نوشزاد را.....
۱۰۶	رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد.....
۱۰۷	داستان بزرگمهر
۱۰۷	خواب دیدن انوشیروان و به درگاه آمدن بزرگمهر.....
۱۰۸	گزاریدن بزرگمهر، خواب خسرو را.....
۱۰۹	بزم انوشیروان با موبدان و پند گفتن بزرگمهر.....
۱۱۰	بزم دوم شاه انوشیروان با بزرگمهر و موبدان.....
۱۱۲	بزم سوم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان.....
۱۱۳	بزم چهارم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان.....
۱۱۴	بزم پنجم شاه انوشیروان با بزرگمهر و موبدان.....
۱۱۵	بزم ششم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان.....
۱۱۷	بزم هفتم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان.....
۱۱۸	داستان مهبود دستور انوشیروان
۱۱۹	آشکارا شدن افسون زروان و یهودی و کشته شدن هر دو آن.....
۱۲۰	ساختن انوشیروان شارستان سورسان را.....
۱۲۱	داستان رزم خاقان چین با هیتالیان
۱۲۲	آگاه شدن انوشیروان از کار هیتالیان و سپاه کشیدن به جنگ ایشان.....
۱۲۳	سپاه کشیدن انوشیروان برای جنگ خاقان چین.....
۱۲۴	نامه خاقان چین به نزد انوشیروان.....
۱۲۵	پاسخ نامه خاقان چین از انوشیروان.....
۱۲۵	نامه خاقان در باره دادن دختر خویش به انوشیروان.....
۱۲۷	فرستادن انوشیروان، مهران ستاد را برای دیدن دختر خاقان.....
۱۲۸	فرستادن خاقان چین، دختر را همراه مهران ستاد نزد انوشیروان.....
۱۲۹	بازگشتن خاقان و سپاه کشیدن انوشیروان سوی تیسفون.....
۱۳۰	باز آمدن انوشیروان به ایران زمین با پیروزی.....
۱۳۱	اندر آرام یافتن مردمان گیتی از آیین انوشیروان.....
۱۳۲	پند دادن بزرگمهر، انوشیروان را.....
۱۳۷	داستان شطرنج
۱۳۷	اندر فرستادن رای هند، شطرنج را نزد انوشیروان.....
۱۳۸	ساختن بزرگمهر، نزد را و فرستادن انوشیروان، او را به هند.....
۱۳۹	ناشناختن داندگان هند، چاره نزد بازی.....
۱۴۰	داستان گو و طلحند و پیدا شدن شطرنج آغاز داستان
۱۴۱	گفتگوی کردن گو و طلحند از بهر تخت.....
۱۴۳	جنگ ساختن گو و طلحند.....
۱۴۴	پند دادن گو، طلحند را.....
۱۴۵	جنگ گو و طلحند.....
۱۴۷	باز دیگر رزم کردن گو و طلحند و مردن طلحند بر پشت پیل.....
۱۴۸	آگاهی یافتن مادر طلحند از مرگ پسر و سوگ کردن از بهر او.....
۱۴۹	باز شطرنج ساختن از بهر ما در طلحند.....
۱۵۰	داستان کلیله و دمنه
۱۵۰	گفتار اندر آوردن برزوی کلیله و دمنه را از هندوستان.....
۱۵۲	خشم گرفتن انوشیروان بر بزرگمهر و بند فرمودنش.....
۱۵۴	فرستادن قیصر، گوهردان سر بسته و رهایی یافتن بزرگمهر به گفتن راز آن.....
۱۵۵	گفتار اندر فرمان انوشیروان.....
۱۵۹	پند دادن انوشیروان پسر خود - هرمزد - را
۱۶۰	پرسش موبد از انوشیروان و پاسخ او.....
۱۶۴	مرگ قیصر روم و لشکرکشی انوشیروان
۱۶۴	نامه نوشتن انوشیروان نزدیک پسر قیصر و پاسخ فرستادن آن.....
۱۶۵	سپاه کشیدن خسرو به روم و وام گرفتن از بازارگانان.....
۱۶۶	آمدن فرستادگان قیصر نزد انوشیروان با پوزش و بشار.....
۱۶۷	گفتار انوشیروان اندر جانشین کردن پسر خود - هرمزد - را.....
۱۶۸	پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او.....
۱۷۰	پیمان نوشتن انوشیروان پسر خود را - هرمزد -.....
۱۷۲	هرمزد
۱۷۲	پادشاهی هرمزد چهارده سال بود

۱۷۲	بر تخت نشستن هرمزد شاه و اندرز کردن به سرداران.....
۱۷۳	کشتن هرمزد، ایزدگشسپ را و زهر دادن، زردهشت موبد موبدان را.....
۱۷۴	کشتن هرمزد سیمه برزین و بهرام آذرهمهان را.....
۱۷۶	برگشتن هرمزد از بیداد به دادگستری.....
۱۷۷	سپاه کشیدن ساوه شاه به جنگ هرمزد.....
۱۷۸	نشان دادن مهران ستاد از بهرام چوبینه به هرمزد شاه و خواستش هرمزد.....
۱۷۹	آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمزدشاه.....
۱۸۰	پهلوانی دادن هرمزد، بهرام چوبینه را.....
۱۸۱	رفتن بهرام چوبینه به جنگ ساوه شاه.....
۱۸۲	فرستادن هرمزدشاه، خرد برزین را نزدیک ساوه شاه به پیام فریبنده.....
۱۸۳	پیام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه.....
۱۸۴	فرستادن ساوه شاه، پیام دیگر به بهرام چوبینه.....
۱۸۵	پاسخ دادن بهرام چوبینه، ساوه شاه را.....
۱۸۶	خواب دیدن بهرام چوبینه و سپاه آراستن.....
۱۸۷	رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه.....
۱۸۸	کشتن بهرام چوبینه، جادوی را.....
۱۸۹	فرستادن بهرام چوبینه، پیروز نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمزد.....
۱۹۰	رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر شاه ساوه و گریختن پرموده به آوازه دژ.....
۱۹۱	پناه خواستن پرموده از بهرام چوبینه.....
۱۹۲	خواستن بهرام چوبینه گشادنامه زینهاری پرموده از هرمزد.....
۱۹۳	خشم گرفتن بهرام چوبینه بر پرموده.....
۱۹۵	آمدن خاقان به نزدیک هرمزد شاه.....
۱۹۵	آگاهی یافتن هرمزد از ناراستی بهرام چوبینه و پیمان بستن با خاقان.....
۱۹۶	فرستادن هرمزد، دوکدان و جامه زنان نزد بهرام چوبینه.....
۱۹۷	اندر دیدن بهرام چوبینه بخت خود را.....
۱۹۸	گرفتن بهرام چوبینه آیین پادشاهی.....
۱۹۸	آگه دادن خرد برزین، هرمزد را از کار بهرام چوبینه.....
۱۹۹	سگالش نمودن بهرام با سرداران از پادشاهی خود و پند دادن او را گردیه، خواهر خویش.....
۲۰۲	میخ درم زدن بهرام به نام خسرو پرویز.....
۲۰۳	نامه نوشتن بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو پرویز از پیش پدر.....
۲۰۴	فرستادن هرمزد، آیین گشسپ را به جنگ بهرام و کشته شدن او.....
۲۰۶	کور کردن گستههم و بندوی، هرمزد را.....
۲۰۷	خسرو پرویز.....
۲۰۷	آغاز داستان.....
۲۰۷	بر تخت نشستن خسرو و پوزش پدر خواستن او.....
۲۰۸	آگاهی شدن بهرام چوبینه از کور شدن هرمزد و سپاه کشیدن به جنگ خسرو پرویز.....
۲۱۰	رسیدن خسرو پرویز با بهرام چوبینه به همدیگر.....
۲۱۵	پند دادن گردیه، برادر خود- بهرام- را.....
۲۱۶	سگالش خسرو پرویز با سپهداران و موبدان خود.....
۲۱۷	شبیخون کردن بهرام چوبینه بر سپاه خسرو و گریختن خسرو پرویز.....
۲۱۸	گریختن خسرو به روم و کشته شدن پدر او- هرمزد-.....
۲۲۰	رفتن خسرو به روم.....
۲۲۱	بردن بهرام- پسر سیاوش- بندوی را پیش بهرام چوبینه.....
۲۲۲	سگالش ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی و بر تخت نشاندن او را.....
۲۲۳	بر تخت نشستن بهرام چوبینه.....
۲۲۴	گریختن بندوی از بند بهرام.....
۲۲۵	رفتن خسرو سوی روم به راه بیابان و آگاهی دادن پارسای ترسا از کار آینده.....
۲۲۶	آمدن خسرو به سرزمین روم.....
۲۲۷	بازگفتن پارسای ترسا، بودن را به خسرو پرویز.....
۲۲۸	نامه فرستادن خسرو پرویز به قیصر روم.....
۲۲۹	پاسخ نامه خسرو از قیصر.....
۲۳۱	نامه نوشتن قیصر به خسرو پرویز، دیگر بار.....

۲۳۲	پیمان نامه نوشتن خسرو پرویز و فرستادن نزد قیصر
۲۳۳	جادو ساختن رومیان و آزمایش کردن ایرانیان
۲۳۴	گزارش کردن خرّاد بر کیش هندوان
۲۳۵	فرستادن قیصر، سپاه و دختر نزد خسرو پرویز
۲۳۶	سپاه کشیدن خسرو به سوی آذرآبادگان
۲۳۷	آگاه شدن بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو و نامه نوشتن به سرداران ایران
۲۳۸	سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز و شکست دادن رومیان را
۲۴۰	جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه
۲۴۲	جنگ سوم خسرو پرویز با بهرام چوبینه و کشته شدن بهرام
۲۴۳	گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین
۲۴۴	نامه خسرو پرویز به قیصر به پیروزی و پاسخ نامه قیصر
۲۴۵	خشم گرفتن نیاتوس بر بندوی و آشتی کردن مریم در میانشان
۲۴۶	بازگشتن نیاتوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم
۲۴۷	زاری فردوسی از مردن فرزند خویش
۲۴۷	داستان بهرام چوبینه با خاقان چین
۲۴۸	کشته شدن مقتوره به دست بهرام چوبینه
۲۴۹	کشتن دد، دختر خاقان را
۲۵۰	کشته شدن شیر کپی بر دست بهرام چوبینه
۲۵۱	آگاهی یافتن خسرو پرویز از کار بهرام و نامه نوشتن به خاقان
۲۵۲	سپاه آراستن خاقان چین
۲۵۲	فرستادن خسرو، خرّاد برزین را به نزد خاقان و چاره کردن او از کشتن بهرام چوبینه را
۲۵۴	فرستادن خرّاد برزین، قلون را به نزد بهرام چوبینه
۲۵۵	کشته شدن بهرام چوبینه به دست قلون
۲۵۷	آگاهی یافتن خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن خان و مان قلون و نواختن خسرو پرویز، خرّاد را
۲۵۷	نامه نوشتن خاقان به گردیه - خواهر بهرام - و پاسخ آن
۲۵۸	سگالش گردیه با پهلوانان خویش و گریختن از مرو
۲۵۹	فرستادن خاقان، تَورگ را از پس گردیه و کشتن گردیه او را
۲۶۰	کشتن خسرو، بندوی را به خون پدرش - هرمزد -
۲۶۰	سرپیچیدن گستهتم از خسرو پرویز و خواستن او گردیه را
۲۶۱	کشته شدن گستهتم به دست گردویه به چاره خسرو پرویز و گردوی
۲۶۲	نامه نوشتن گردیه به خسرو و خواستن خسرو پرویز، او را
۲۶۳	هنر نمودن گردیه نزد خسرو پرویز
۲۶۴	در انگیزه ویران شدن شهر ری
۲۶۵	بخش کردن خسرو، پادشاهی خود و سپاه فرستادن به مرزهای ایران
۲۶۶	زادن شیرویه پسر خسرو به مُرغوا
۲۶۶	نامه نبشتن خسرو به قیصر و پاسخ قیصر و خواستن او دار مسیح [ع]
۲۶۸	پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز
۲۶۹	داستان خسرو پرویز و شیرین
۲۶۹	آغاز داستان
۲۶۹	رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین و فرستادنش به شیبستان خود
۲۷۰	پند دادن بزرگان، خسرو را
۲۷۱	کشتن شیرین، مریم را و بند کردن خسرو، شیروی را
۲۷۱	داستان ساختن خسرو تاک‌دیس را
۲۷۳	داستان باربد رامشگر
۲۷۴	ساختن خسرو ایوان مداین را
۲۷۵	گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز
۲۷۶	در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او
۲۷۶	برگشتن سپاه ایران از خسرو و رها کردن شیرویه از بند
۲۷۸	رها کردن سران، شیرویه را از بند
۲۷۹	آگه شدن خسرو از کار سپاه
۲۸۰	گرفتار شدن خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه
۲۸۲	کواذ پسر پرویز
۲۸۲	آغاز داستان

۲۸۴ پاسخ فرستادن خسرو پرویز، کواذ را
۲۸۸ شیون باربد بر خسرو
۲۹۰ داستان شیرویه با شیرین - زن خسرو پرویز - و کشته شدن شیرویه
۲۹۲ اردشیر پسر شیروی
۲۹۲ بر تخت نشستن اردشیر پسر شیروی و اندرز کردن به سرداران
۲۹۴ فرآیین گراز
۲۹۴ تخت سندن گراز
۲۹۵ کشته شدن فرآیین به دست شهران گراز
۲۹۶ پوران دخت
۲۹۶ پادشاهی پوران دخت شش ماه بود
۲۹۷ آزر م دخت
۲۹۷ پادشاهی آزر م دخت چهار ماه بود
۲۹۸ فرخ زاد
۲۹۸ پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود
۲۹۹ یزدگرد
۲۹۹ پادشاهی یزدگرد شانزده سال بود
۲۹۹ تاختن سعد وقاص به ایران و فرستادن یزدگرد، رستم را به جنگ او
۳۰۱ نامه رستم به سعد وقاص
۳۰۲ پاسخ نامه رستم از سعد وقاص
۳۰۳ رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم
۳۰۴ سگالش یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان
۳۰۵ نامه یزدگرد به ماهوی سوری و به مرزبانان خراسان
۳۰۶ رفتن یزدگرد به توس و پذیره شدن ماهوی سوری، او را
۳۱۰ کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان
۳۱۲ بر تخت نشستن ماهوی سوری
۳۱۳ سپاه کشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری
۳۱۴ جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی
۳۱۵ تاریخ انجام شاهنامه
۳۱۶ کتابنامه جلد سوم

اردشیر نیکوکار

پادشاهی اردشیر نیکوکار دوازده سال بود

بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن بر سرداران ایران

چون اردشیر شاه بر تخت بنشست و تخت شاپور پیر را بیاراست، ایرانیان را به نزد خود فراخواند و ایشان را در پای آن تخت زرین بنشانند. آنگاه گفت: بدانید که من نمی‌خواهم از گردش آسمان به هیچ‌کس گزندی برسد. اگر گیتی به کام من رام گردد، از من هیچ بجز آرامش نخواهید دید. اگر هم که گیتی با ما نسازد، ما با این گیتی جهنده خواهیم ساخت. برادرم گیتی را تنها به من سپرد زیرا که فرزندش خردسال بود. ما بر جان شاپور آفرین می‌فرستیم که زمین را از بدسگالان بشست.

پس چون شاپور- پسر شاپور- برومند گردد و تاج و تخت در نزد او ارجمند شود، من این تاج و گنج و سپاهیان را- همچنان که با شاپور شاه پیمان بستم- بدو خواهم سپرد. من برای فرزند شاپور یادگاری از پدرش هستم و در این شاهی، کارگزار او می‌باشم. شمایان نیز یک سره در دادگری بکوشید. کار روزگار را چنان بدانید که خوردیم و بر ما بگذشت. پس چون از این گیتی درگذرید، دیگر همه آن رنجهای تن همچون باد می‌گردد.

اردشیر از آن پس ده سال گیتی را راست داشت و چندانکه می‌خواست، بخورد و ببخشد. از هیچکس باژ و ساو و خراج نگرفت و آن تاج و تخت را به رایگان نگاه داشت. او را از آن رو نیکوکار بخوانند که همه ازو تن آسان بودند.

سرانجام چون شاپور سزاوار تاج و تخت شد، آن کلاه خجسته کیانی را بدو سپرد. و بدین سان اردشیر دلاور از پیمانی که با شاپور بسته بود، سر نیپچید و با مردانگی اندازه خویش را نگاه بداشت.

پادشاهی شاپور پسر اردشیر پنج سال و چهار ماه بود

چون شاپور به جای اُردر خود بنشست، بسیاری از ایرانیان از آن کار شاد گشتند و چندی نیز دژم شدند .

پس گفت: ای خردمندان نامور و ای موبدان کارآزموده و سگالشگر، بدانید که هر کسی که دروغ بگوید، دیگر او را به نزد ما فروغی نباشد. دروغ‌آزمایی، خردمندی نباشد و با خردمندی است که بزرگی بر جای خواهد ماند. هرگز فرومایگان را دوستدار خود نخواهی یافت. پس گیاه هرزه در باغ مکار. کسی که خردمند باشد، هرگز نباید بر کسی گوازه بزند .

باید زبان را نگهدار بود و نباید روان خود را زهرآگین کرد. زیرا که مردی که بسیار سخن می‌گوید، در پیش انجمن، آبروی خویش را می‌کاهد. لیک اگر مرد دانشمندی سخن گفت، تو ازو بشنو زیرا که دانش هرگز کهن نگردد. دل مرد آزمند پیوسته پر از درد است. پس تا می‌توانی به گرد آژ مگرد. با دروغ‌آزما و نیز با مرد ناپاک‌اندیش دوستی مکن. بدان که سرشت مرد خردمند از چهار گوهر است که هر چهار گوهر سزاوار مرد است:

نخست این که مرد پر هنر باید با شرم و داد باشد. دیگر آن که بر مرد آزاده بایسته است که یکدل و یک نهاد باشد. سدیگر کسی است که همواره میانه‌روی پیشه سازد و بخشش روزگار را بپسندد. چهارم این که سخن گزافه نگوید و از بی‌دانشی و با لاف زدن نام نجوید. دل مرد راد باید که در اندیشه هر دو گیتی باشد. دل مردم فرومایه هرگز شاد نباشد و در این گیتی او را نام زشت خواهد بود و در آن گیتی نیز بهشت را نخواهد یافت. مرد لافزنی که خواسته را بیش از اندازه و به گزاف بپراکند، در گیتی نخواهد ماند. لیک کسی که راه میانه را برگزید و با این کار بر تن خویش نیز آفرین گسترانید، ستوده خواهد بود. پروردگار گیهان‌آفرین یار شما باد و همواره بخت شمایان بیدار بادا. یزدان گیهاندار، فریادرس ما باشد زیرا که تخت بزرگی برای هیچکس نخواهد ماند. چون شاپور این سخنان را بگفت، بزرگان از پیش او برخاستند و از یزدان بر او آفرین بخواستند.

چون پنج سال و چهار ماه از پادشاهی او بگذشت، روزی شاه به نخچیرگاه رفت.

همه‌جا پر از باز و یوز و سگهای شکاری گشت. سپس بر خوابگاه، پشه بندی بزدند. چون شاه چیزی بخورد و بی‌آسود، سه جام از می خسروانی بخورد و پر از اندیشه به خواب رفت. یارانش نیز چون آن شهریار به خواب رفت، از پیش او پراکنده گشتند.

ناگهان چنان بادی از دشت برخاست که کسی به مانند آن را به یاد ندارد. پس چوب آن پشه بند را از جای بگند و بر سر آن شهریار بلند بزد. و بدین سان شاپور شاه جنگاور بمرد و کلاه کیانی را به دیگری سپرد.

بساز و بناز و بباز و مرنج چه یازی به کین و چه نازی به گنج

که بهر تو اینست ازین تیره گوی هنر جوی و راز جهان را مجوی

که گر باز یابی بیچی ز درد پژوهش مکن گرد رازش مگرد

پادشاهی بهرام پسر شاپور چهارده سال بود

شاپور شاه را یک پسر خردمند و خردسال به نام بهرام بود. بهرام شاه خردمند و شایسته چندی سوگ پدر را نگاه داشت. چون بر آن جایگاه بزرگی و تخت شاهنشاهی بنشست، گفت: بدانید که هر شاهی که با دادگری گنج بیآکند، آن گنج را از دست نخواهد داد. ایزد پاک از ما خشنود و دل بداندیش پر از دود بادا. همه دانش از آن یزدان است و ما بندگان هستیم که هم کاهنده و هم فزاینده‌ایم. لیک یزدان گیهاندار دادگر و راستکار است و پادشاهی او نه افزوده می‌گردد و نه می‌کاهد.

کسی که در بخشش توانا و خردمند و بیدار و دانا باشد، نباید که در گنج خود را به سختی ببندد. بویژه اگر شاه باشد. بدان که هر اندازه از گنج سخن ببخشی، پایانی نیابد. چون بخواهی که برای تو نیکی بجای ماند، از نیکی و بدیها به یزدان بگری.

اگر همه خوبی و زشتیها را از یزدان بشناسی، بهشت خرم را به پاداش خواهی یافت.

لیک اگر در گیتی آرزوی دل خود را برگزینی، در چنگال آن آرزوی دل خود، بینوا خواهی ماند. من از یزدان پاک امید آن را دارم که چون سر به خاک تیره آورم، گیهاندار مرا پیروز و گیتی‌افروز بدارد. بدانید که اگر در گیتی دادگری کنیم، بهتر از آن باشد که با بیدادگری، گنج بیآکنیم. زیرا که بی‌گمان رنج ما در اینجا خواهد ماند و این گنج ما به دشمن خواهد رسید.

بد و نیک ماند ز ما یادگار تو تخم بدی تا توانی مکار

سرانجام چون چهارده سال از پادشاهی بهرام بگذشت، آن سرو نازان، نالان و خمیده گشت. دیرگاهی بیمار بود و دل کهتران از برای آن پر از اندیشه بود. بهرام را هیچ پسری نبود و تنها دختر داشت. لیک برادر کوچکتری به نام یزدگرد داشت که جوانی سرافراز و کامجوی بود. پس بهرام بفرمود تا یزدگرد و همه سپاهیان به نزد او آیند. آنگاه گنج و سپاه و مهر شاهی و تخت و تاج را به یزدگرد داد و بدین سان آن شاه جوان پس از گذشت چهارده سال از [پادشاهی] از این گیتی درگذشت.

ای مرد شست و سه ساله کهن، تا چند می‌خواهی از باده سخن برانی. بدان که روزگار تو نیز به ناگهان می‌گذرد. پس راه پتت و خرد برگزین. باشد که یزدان گیهاندار از این بندهاش خشنود باشد و خرد، مایه و سخن، برایش سود گردد. زیرا که او در سخن، مو شکافی می‌کند و این سخنان را در تاریکی می‌بافد. پس اگر با این گونه روش سرودن، این کار را به روزگار پیری و به فرّ شاهنشاه شمشیرزنی که سرش از همه برتر است، بسر آورد، شگفت نباشد. روزگار به کام شاهنشاه باد و سر تخت او به ماه برافرازد. تخت شاهی ازو شادکام باد. زیرا که کام و نام بدوست.

بزرگی و دانش، او را رهنمون باد و دست بدخواهش کوتاه بادا. بخت و پادشاهی محمودشاه، نیک باد و افسر بخشش بر فراز تختش بادا.

یزدگرد بزهکار

پادشاهی یزدگرد بزهکار بیست و یک سال بود

بر تخت نشستن یزدگرد

چون یزدگرد بر گیتی پادشاه گشت، سپاهیان را گرد آورد و کلاه برادر را بر سر نهاد و از برای آن مرگ اندوهبار برادرش شاد بود. پس به آن نامداران شهر گفت: همه کسانی از شمایان که بهره‌ای از داد دارید، یزدان را نیایش کنید و دل خود را از داد ما شاد و خندان سازید. من نخواهم گذاشت که بدکاران به بدی دست بیازند. هر کسی که از ما راستی بجوید، از کژی و کاستی بی‌آرآمد. ما در هر جا جاه او را افزون می‌کنیم و کینه و آزار از دل بیرون می‌سازیم. تنها با خردمندان بیدار دل به سگالش خواهیم پرداخت. کسی که او را بر تن آهو باشد و برتری جویی و فزون خواهی بر روانش چیره باشد و بر بیچارگان ستم آورد و یا بخواهد از برای چیز و خواسته گردنفرازی کند، ما می‌کوشیم و نیروی او را بیرون می‌سازیم. لیک نازش درویشان را افزون خواهیم کرد. کسی که از خشم ما نپرهیزد و بر ما تیز گردد، گردنش دشنه هندی را خواهد دید و تنش در خاک خواهد گشت. پس چشم خود را به فرمان ما روشن سازید و در این رزم، خرد را همچون جوشنی برای خود کنید. با شنیدن سخنان او تن هر کسی همچون بید لرزان گشت، زیرا که دیگر امیدشان به گوپال و شمشیر شد.

چون پادشاهی یزدگرد بر گیتی راست گشت، بزرگی و برتری او فزون شد و مهرش بکاست. خردمندان در نزد او خوار شدند و همه آیینهای شاهی را به کناری نهاد. دیگر برای او کنارنگ و پهلوان و خردمند و دانشمندان پر هنر همچون باد گشت. جان تاریک یزدگرد، ناراستکار شد. مهر و داد از جانش سترده گشت و دیگر به هیچ آرزویی پاسخ نداد. هیچکس را در نزد او پایگاهی نبود. کیفر گناهان را بسیار زود می‌کرد.

پس همه کسانی که بر درگاه او دستور و فزاینده و اختر و افسر او بودند، همگی با یکدیگر پیمان بستند که هرگز از آن سرزمین با او سخنی نگویند. و بدین سان همه آنها از بیم آن شاهنشاه، پیچان و بی‌جان شدند. چون دستور از آمدن فرستادگان و یا کسانی که به زینهار خواهی آمده بودند، آگهی می‌یافت، زود به کارها می‌شتافت و فرستاده را با شرم و گفتار گرم و آوای نرم راه می‌داد و بدو می‌گفت که شما را به نزد شاه هیچ راه دیدار نیست. لیک من هر آنچه که شما می‌خواستید، بدو نمودم.

زادن بهرام پسر یزدگرد

چون هفت سال از شاهی یزدگرد بگذشت، همه موبدان ازو در رنج و سختی افتاده بودند. در آغاز سال هشتم و در نخستین روز از ماه فروردین که خورشید کیش در گیتی پدیدار می‌گردد، به نیک‌اختری و مژوا کودکی برای یزدگرد بی‌آمد. پدرش او را بهرام نامید و از آن کودک شادکام شد. پس به همه ستاره‌شناسانی که در درگاهش بودند و گفتار ایشان ارزش شنیدن داشت، همچون مرد مایه‌ور و با فرّ و هوشی که سر هندوان و نامش سروش بود و نیز مرد پارسی‌ای به نام هوشیار که با دانش خود بر آسمان نیز لگام نهاده بود، بفرمود تا به پیش او آیند. ایشان نیز هوشیار و راهجوی به نزدش آمدند و اختر آن کودک را در ستاره‌باب بدیدند و از زیگ رومی نیز راه بجستند. چون اختر نهان او را بجستند، دیدند که او در گیتی شهریار خواهد شد و پادشاهی شاددل و پارسا خواهد بود که بر هفت کشور پادشاهی خواهد کرد.

پس آن ستاره‌شناسان با زیگ و ستاره‌یابها در کنار به نزد شهریار رفتند و به یزدگرد شاه گفتند: بدان که ما دانش خود را از هر گونه گرد آوردیم. سرانجام از شمار سپهر چنان دریافتیم که آسمان به این کودک مهر دارد. او شاهی گرانباه و باقرین خواهد گشت و بر هفت کشور روی زمین فرمان خواهد راند. یزدگرد شهریار از شنیدن گفتار ایشان شاد شد و به آنها گوهرهای شاهوار بخشید.

چون ایشان از آن بارگاه برفتند، خردمندان و موبدان و دستور پاک شاه در کنار یکدیگر نشستند و با یکدیگر همه گونه سگالش کردند تا ببینند که آیا این کودک خوی پدر را نخواهد گرفت و شاهی دادگر خواهد شد یا این که خوی پدرش را خواهد داشت و همه سرزمین را زیر و زبر خواهد ساخت و باز هم نه موبدان و پهلوانان شاد خواهند بود و نه خودش در گیتی شاد و روشن روان خواهد بود. پس همه آن موبدان با

گشاده‌دلی و نیکخواهی به نزد شاه آمدند و به او گفتند: همانا که این کودک پر منش از هر سرزنی بدور است. اینک که همه گیتی به زیر فرمان تو است و از هر کشوری باژ می‌خواهی، پس بنگر و کشوری را جستجو کن که در آنجا دانش باشد و از دانایانش آن کشور در آرامش باشد. پس از میان پرمایگان ایشان برای این کودک دایه‌هایی برگزین تا این شاه خرم از ایشان هنرها را بیاموزد و گیتی از فرمان او شاد گردد.

چون یزدگرد آن سخنان را از موبدان بشنید، فرستادگانی را از سراسر کشور گرد آورد و بدین سان کسانی را به سوی روم و هند و چین و دیگر سرزمینهای آباد بفرستاد. فرستاده نامداری نیز به سوی تازیان رفت تا کار ایشان را ببیند. فرستادگان به هر سو رفتند تا پروراننده سخنگوی و دانش‌پذیر و اخترپژوه و تیز هوشی برای بهرام بجویند. پس موبدان کارآموده و خردمندان نیک‌پی بسیاری از هر کشور به بارگاه یزدگرد شاه بیامدند. یزدگرد از ایشان بسیار پرسید و آنها را بنواخت و در هر برزنی بر ایشان جایگاهی ساخت. از سوی دیگر، نعمان و منذر نیز به همراه بسیاری از نیه‌داران نامور عرب رفتند. چون آن بزرگان در پارس گرد آمدند، همگی به پیش یزدگرد نامور بیامدند. هر یک از ایشان می‌گفتند: ما بندگانیم و به فرمان شاه بدینجا شتافته‌ایم. براستی که چه کسی از بزرگان، چنین روزگاری خواهد یافت که فرزند تابنده شاه گیتی را در بر بگیرد و او را دانش بیاموزد و دلش را از تیرگیها پاک سازد؟ همه ما از رومی و هندی و پارسی گرفته تا ستاره‌شناس و مردمان هندسی و فرزانه بسپاردان و سخنگوی و کاردان، یک سره خاک پای او هستیم و پیوسته او را به دانش راهنمای خواهیم بود. اینک بنگر تا چه کسی را سودمند می‌یابی و می‌پسندی. در همان هنگام منذر به شاه گفت: ما همگی بنده‌ایم و در گیتی تنها برای شاه زنده‌ایم. شاه همه هنرهای ما را می‌داند. زیرا که او چون شبانی است و ما همچون رمه او می‌باشیم. بدان که ما سوار و پهلوان و اسپافکن هستیم و دانایان را نیز با این نیرو شکست می‌دهیم. هیچیک از ما ستاره‌شناس نیست و از هندسه نیز بهره‌ای ندارد. لیک روانمان پر از مهر شاه است و اسپی تازی در زیر داریم. همگی به پیش فرزند او بنده‌ایم و بزرگی او را می‌ستاییم.

سپردن یزدگرد، پسرش بهرام را به منذر و نعمان و پرورش کردن، او را

چون یزدگرد این سخن را از منذر بشنید، روان و خرد را با هم همراه ساخت و در فرجام آن کار بنگریست و سرانجام بهرام پر مایه را بدو داد و بفرمود تا برای او جامه‌ای شاهوار بیاوردند و سرش را به آسمان برافراختند و برای آن شاه یمن اسپانی سزاوار بیاوردند. پس از ایوان آن شاه گیتی تا دشت، یک سره اسپ و شتر و کجاوه گذشت. از بازارگاه تا درگاه شهریار، همه‌جا بشماری از کنیزان و دایگان بودند. همه بازارگاه را از دروازه تا پیش درگاه شاه آذین بسته بودند.

چون منذر بدین گونه به سرزمین یمن رسید، همه مردان و زنان به پیشواز او رفتند. چون به آرامشگاه خود درآمد، نخست سواران برگزیده فراوانی از دهگانان و تازیان و پرمایگان و توانگران و گران‌سایگان برگزید. آنگاه چهار تن از زنان نژاده ایشان را، دو تازی و دو دهگان از نژاد کیان، برگزید تا کمر به دایگی بهرام ببندند.

بدین سان آن دایگان چهار سال بهرام را بیورودند. چون بهرام از شیر سیر شد، او را به دشواری از شیر بازکردند و او را با ناز در کنار خود بداشتند. چون هفت ساله شد، سخنی به منذر گفت که آن اندیشه با مهتری و بزرگی همراه بود. بهرام بدو گفت: ای مهتر سرافراز، از من یک کودک شیرخواره مساز. مرا به فرهنگیان دانا بسپار زیرا که اکنون هنگام دانش آموختن من فرا رسید. منذر که چنین شنید، بدو گفت: ای سرافراز، هنوز تو را نیازی به فرهنگ نیامده است. چون هنگام فرهنگ و دانش آموختن تو فرا رسد، دیگر نخواهم گذاشت که در ایوان به بازی بپردازی و با بازی سرافرازی کنی. لیک بهرام بدو گفت: تو از من خردسال بیکاره‌ای مساز. اگر سالیان زندگی من اندک است و بر و یالی همچون پهلوانان ندارم، ولی خردمندی که دارم.

لیک اگر چه سالیان زندگانی تو بیش از من است، ولی خرد تو از من کمتر می‌باشد و نهاد من با اندیشه تو یکی نیست. آیا نمی‌دانی که هر کسی که هنگام کاری را برای خود می‌داند، نخست همان کاری را برمی‌گزیند که بایسته است؟ لیک تو اگر اندیشه را از دل خود بشویی و پس از چندی و بیگاه این کار را بجویی، بدان که کار بیگاه هیچ باری نخواهد داشت. سر مردمان از تن ایشان بهتر است. پس باید که هر آنچه را که سزاوار پادشاه است، به من بیاموزی.

سر راستی دانش آید نخست خنک آن کز آغاز فرجام جست

منذر که بدو نگاه کرد، از گفتارش خیره بماند و به زیر لب نام یزدان را بخواند.

پس بی‌درنگ رهنمون سرکشی را سوار بر شتری به سوی سورستان بفرستاد تا سه موبد با آبروی را که در سورستان بودند، بدانجا آورد تا یکی از ایشان به بهرام دبیری بیاموزد و دل او را از تیرگی پاک سازد و دیگری نیز شکار با یوز و باز را که کاری دلافرور است، به همراه چوگان و تیر و کمان و شمشیرزنی در برابر دشمن و سواری و گردنفرازی در میان پهلوانان را بدو بیاموزد و سدیگر نیز هر سخنی که از کار شاهنشاهان و کردار و گفتار کارآگاهان گیتی به یاد دارد، به آن بهرام خسرونژاد بگوید. چون آن موبدان به پیش منذر آمدند، از هر دانشی داستانهایی بزدند. منذر نیز شاهزاده را به ایشان سپرد.

از آن پس بهرام خسرونژاد چنان گشت که در هنر، داد مردی را بداد. هر هنری که به گوشش می‌رسید، آن را می‌آموخت و هوشیارانه به سوی فرهنگ می‌گروید. چون بهرام نامور دوازده ساله شد، پهلوانی دلاور و خورشیدفش گردید. دیگر او را در فرهنگ و چوگان و شکار با یوز و باز و تاختن و اسپ افکندن در آوردگاه به آن موبدان نیازی نبود. پس به منذر گفت: ای پاک اندیش، این هنرمندان را به جای خود بازگردان. منذر نیز به هر یک از ایشان پیشکشهایی بسیار داد و بدین سان آنها با شادی از درگاه منذر برفتند. سپس بهرام‌شاه به منذر گفت: اسپان این نیزه‌داران را بخواه و بگو تا در پیش من بتازند و نوک سرنیزه را به پیش چشم آورند، آنگاه ارزش هر کدام که مرا خوش آمد را بگویند. درم بسیاری نیز می‌خواهم تا بدیشان دهم.

منذر که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه پر هنر و نامجوی، گله‌دار اسپان من در نزد تو است و خودم نیز دل با تو دارم. اگر می‌خواهی از تازیان اسپیی بخری، مرا هیچ رنج و سختی‌ای نخواهد بود. لیک بهرام گفت: ای نیک‌نام، همه ساله در گیتی کامروا باشی.

بدان که من آن اسپیی را برمی‌گزینم که چون با او در نشیب بتازم، او را پایدار و بی‌بیم ببینم. پس چون او را بدانگونه در تک پایدار سازم، در روز دیگر او را بتازانم. آنگاه اگر آن چهارپا آزموده نباشد، نشاید که بر او به تندی زور آورد. منذر که چنین شنید، به نعمان بفرمود که: برو و از گله‌دار، اسپانی را برگزین. همه دشت نیزه‌وران را بگرد و ببین تا کدامیک اسپانی نبرده دارند. پس نعمان تیز برفت و سد اسپ از اسپان جنگاوران برگزید و بیآورد. چون بهرام آنها را بدید، به دشت بیآمد و چندی به چپ و راست پیچید و در آنجا بگشت. هر اسپیی که همچون باد می‌تاخت، چون بهرام بر آن سوار می‌شد، در زیر او بی‌بر می‌گشت. سرانجام بهرام از میان آن اسپان، اسپ سرخ‌رنگ بادپا و گشاده‌بری را برگزید. یک اسپ سرخیال و دم سیاه را نیز از داغی دیگر برگزید که گویی همچون نهنگی بود که از دریا درآمده بود و از نعلش آتش می‌افروخت و از بر لالگونش خون می‌چکید. منذر نیز بهای آن اسپان را ارزش را که از بیشه‌ای در سرزمین کوفه بیآورده بودند، بداد. بهرام این دو اسپ را- که بسان آذرگشسپی فروزان بودند- از منذر پذیرفت. منذر نیز بهرام را همچون تازه سببی نگاه می‌داشت تا از هیچ بادی بدو گزند نرسد.

روزی بهرام جوان به منذر گفت: ای مرد هوشیار و روشن‌روان، تو مرا این چنین بی‌بهبانه نگاه می‌داری و دمی نیز مرا اندیشناک نمی‌گذاری. لیک بدان که هیچ دلی را در گیتی نیایی که آن را نهانی نباشد. رخسار مرد از اندوه، زرد می‌گردد لیک تن رادمرد با رامش می‌فزاید. و این تنها تن یک زن خوبرخ است که رامش افزاست. زیرا که زن در هر دردی فریادرس آدمی است. مرد جوان- چه تاج دار و چه پهلوان- با زن است که آرام می‌گیرد. کیش یزدان نیز به زن برپای است و این زن است که راهنمای جوان به نیکی می‌باشد. پس بفرمای تا پنج شش کنیزک با زیب و خورشیدفش را به پیش من آورند تا شاید یکی دو تن از آنها را برگزینم و شاید هم فرزندی ببینم تا اندکی دلم آرام گیرد و پروردگار نیز از من خشنود باشد و در هر انجمنی ستوده بمانم. منذر که این سخن را از بهرام جوان بشنید، بر او آفرین بکرد و به مرد پوینده‌ای بفرمود تا به شتاب به سوی کلبه مرد برده‌فروش رفت و چهل کنیزک رومی دلآرام و شایسته کامرانی بیآورد. بهرام از میان آن گلرخان دو تن را که پوستشان همچون گل و استخوانشان بسان پیلسته و بالایشان چون سرو سهی بود و یک سره کام و زیبایی و فرهی بودند، برگزید. از آن دو کنیزی که همچون ستاره بودند، یکی چنگزن بود و دیگری لاله‌رخی همچون اگست یمن و سروبالا و کمند گیسو بود.

منذر نیز چون ایشان را بپسندید، بهایشان را بداد. بهرام از این کار بخندید و آفرین کرد و رخسارش همچون نگین بدخشان گشت.

داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار

بهرام را هیچ کاری بجز گوی و میدان نبود و گاهی به چوگان و گاهی هم به شکار می‌پرداخت. روزی تنها و بی‌انجمن به همراه آن کنیزک چنگزن رومی که نامش آزاده و رنگ رخسارش همچون بیچاده و دلآرام و همکام بهرام بود و همیشه نام او را بر لب داشت، به نخچیرگاه رفت. در آن روز شکار پشت شتری را با دیبا بیآراست و چهار جای پا از آن بیآویخت و در فراز و نشیب با آن می‌تاخت. دو جا پای آن شتر زرتین و دو دیگر سیمین و هر یک گوهرآگین بودند. بهرام دلاور- که از هر دانشی بهره‌ای داشت- کمانی و مهره‌ای در زیر ترکش داشت. ناگهان دو جفت آهو به پیش او آمد. بهرام جوانمرد که چنین دید، خندان به آزاده کنیز گفت: ای ماهرو، چون من کمان را به زه کنم و به شست برآورم، می‌خواهی کدام آهو را بیافکنم؟ بنگر که آهوی ماده، جوان است و همتای آن پیر. آزاده گفت: ای شیرمرد، مردان با آهو نبرد نجویند. تو اگر می‌خواهی که تو را گیتی‌فروز بخوانم، آن آهوی ماده را با تیر خود نرگردان تا آن ماده با تیر تو همچون آن نرّه پیر گردد. سپس شتر خود را تیز از جای برانگیزان و چون آهو از جنگ با تو بگریزد، آن مهره را به گوش او ببنداز تا گوش خود را به خواری بر دوش نهد. پس چون گوشش از برای آن مهره بخارد، پایش را به دوش آورد، آنگاه تو با پیکان سر و پا و دوشش را بهم دوز. بهرام گور که این سخن را از او بشنید، به یاد آن گفته‌های کهن افتاد. پس کمان را به زه کرد و در آن دشت آرمیده شوری بپا کرد. در ترکش خود یک تیر دوپیکانه از برای شکار در آن دشت داشت. پس چون آن آهو روی به گریز نهاد، بهرام سپهد شاخهای آن آهو نر را با آن تیر دوپیکانه از سر برگرفت. کنیزک بدو در شگفت مانده بود. بدین سان آن نرّه آهو که سرش بی‌آن شاخها سیاه گشت، همچون ماده‌ای شد. آنگاه بهرام بر سر آن ماده آهو دو تیر به همانگونه بزد و آن دو پیکان بجای شاخ بر سر آن آهوی ماده گشت و بر او در خون لالگون شد. سپس شتر را به سوی جفت دیگر بتاخت و مهره‌ای را از خم کمان به گوش یکی از آن آهوان افکند. آهو بی‌درنگ گوش خود را بخارنید. پس بهرام تیر خدنگی در کمان نهاد و سرو گوش و پای آهو را یکجا بهم بدوخت چنان که دل آزاده کنیز بر آن آهو بسوخت. بهرام که چنین دید، به او گفت: ای ماهروی، تو را چه شد؟ آزاده اشک از دیدگان ببارید و به شاه گفت: این مردانگی نیست. تو را بجای مردانگی، خوی دیوانگی است. بهرام با شنیدن این سخن، دست بزد و او را از زین بر روی زمین نگوئسار کرد. آنگاه آن شتر را بر روی کنیز ماه چهره براند و بر و دست و چنگ او را در خون نشاند و بدو گفت: ای چنگزن بی‌خرد، چرا می‌بایست این همه شکست بر ما بیآوری؟ چیزی نمانده بود که با این زخم، بر نژاد خویش ننگ آورم. پس چون آن کنیزک در زیر پای شتر بمرد، از آن پس دیگر بهرام هیچ کنیزی را با خود به شکار نبرد.

هنر نمودن بهرام در شکارگاه

در هفته دیگر، بهرام با یوز و باز شکاری و به همراه سپاهی سرافراز به نخچیرگاه رفت. بر روی کوه بلندی شیری را بدید که پشت گورخری را می‌درید. پس گوشه کمان را به زه کرد و تیری در آن براند و دل گورخر را آنسان به پشت آن شیر بدوخت که شیر بر روی و گورخر در زیر آن پر از خون گشت. باز در هفته دیگر نعمان و منذر نیز به همراه بسیاری از مردم نامور تازی با بهرام به نخچیرگاه رفتند. منذر می‌خواست که بهرام گور سواری و زور خود را به ایشان بنمایاند. در همان هنگام در جایی گله‌ای از شترمرغ دیدند که هر یک همچون شتری رها می‌دویدند. چون بهرام گور آن شترمرغها را بدید، همچون باد دمان بتاخت و کمان را در دست بمالید و چهار تیر خدنگ بر کمر بزد. سپس همه آنها را در کمان براند تا روزگار را بر آنها بسر آورد. و بدین سان بهرام چنان آن تیرها را بزد که هر یک از آن تیرهای تیز بر روی تیر دیگری فرود آمد و پیر آن را بشکافت. برآستی که مرد نخچیرگاه این چنین تیر می‌زند. هیچیک از آن تیرها به اندازه سوزنی هم از تیر دیگر پایین‌تر و یا بالاتر نبود. پس همه آن نامداران برفتند و زخم بهرام را که همچون یک موی بود، بدیدند. منذر و همه آن نیزه‌داران پرخاش جوی بر او آفرین بخواندند و منذر بدو گفت: ای شهریار، من همچون گلبنی که به بار خود شاد است، به تو شادمانم. مبادا که ماه تو خمیده و باریک گردد و یا کمرگاهت سست شود.

منذر در همان هنگام چون به ایوان خود رسید، نگارگران فراوانی را از یمن بجست. چون ایشان بر درگاه او انجمن گشتند، بفرمود تا زخم تیر بهرام را بر روی پرند بنگارند. و بدین سان سواری چون بهرام و با همان یال و دوش سوار بر شتری بلند، با آن زخم شگفت و با بری گشاده و چربدستی و زور و نیز آن مهره کمان و آهو و شیر و گورخر و شترمرغ و آن دشت و زخم تیر با کرف سیاه بر روی پرند، تازه شد.

آنگاه منذر آن نگار را به دست سواری به نزدیک شهریار ایران فرستاد. چون فرستاده به نزد یزدگرد رسید، همه سپاهیان بر آن نامه گرد آمدند. همه نامداران از دیدن آن فرو ماندند و بر بهرام آفرین خواندند. سپس چون بهرام هنرهایش را آشکار کرد، به پیش شهریار بتاختند.

آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد

پدرش که چنین دید، آرزوی بهرام- آن خورشید خودکام- را بکرد. پس بهرام شیر به منذر گفت: هر چند که به نزد تو دیر می‌مانم، آرزوی دیدار روی پدر را یافته‌ام و از برای آن دلم برمی‌انگیزد. منذر چنان که بایسته بود، کار را برآراست و از سرزمین یمن برای یزدگرد شهریار، اسپان تازی زرین ستام و هر چیز پر مایه‌ای همچون بُرد و تیغهای یمانی و هر چه که کان آن در عدن بود، پیشکش ببردند. نعمان نیز که در نزد پدرش جاه بسیار داشت، به همراه بهرام‌شاه برفت. بدین گونه تا به شهر استخر رسیدند، پیوسته از شاهان داستانهای زدند.

از سوی دیگر، چون از آمدن فرزند و نعمان تازی در راه به شاه ایران آگهی رسید، همه موبدان و خردمندان بیدار دل از درگاه به پیشواز او رفتند. چون شاه ایران بهرام را با آن فرّ و شاخ و گردگاه از دور دید، از آن کار و بالا و فرهنگ و دیدار او در شگفتی فرو رفت. پس از او فراوان بپرسید و او را بناوخت و در نزدیک خود برایش جایگاهی بساخت. نعمان را جایی در برزن بداد و برای بهرام چنان که سزاوار بود، کاخی برگزید و بندگان و کنیزان شایسته‌ای برایش بفرستاد. بهرام نیز شب و روز در پیش پدر، پرستنده او بود و سر خود را نیز نمی‌خاراند. چون نعمان یک ماه در نزد شاه ایران بود، آهنگ بازگشت کرد. شاه نیز شبانه کسی را بفرستاد و او را بخواند و روبروی خود بر تخت شاهی بنشانند. آنگاه بدو گفت: منذر با پروردن بهرام آزاده، رنج بسیار دید. لیک پاداش شما از برای این کار در نزد من می‌باشد. من این خرد و فرهنگ را پسندیدم زیرا که آهنگ او را به سوی خرد می‌بینم. تو نیز دیری است که در این بارگاه مانده‌ای و پدرت چشم به راه توست. پس نعمان را پنجاه هزار دینار از گنج شاه به همراه نامه شهریار ایران و ده اسب گرانیامه زرین و سیمین ستام و بنده و همه گونه چیز از گستردنی و رنگ و بوی بدادند. مهران- که گنجور یزدگرد بود- همه آنها را برد و به منذر و نعمان بسپرد. شاه ایران از شادی بخشش بسیار کرد و به یارانش نیز به اندازه، پیشکش بداد. یزدگرد نامه‌ای نیز چنان که در خور یک شاه باشد، برای منذر- شاه یمن- که دیگر اکنون از کار فرزند او آزاد گشته بود، بنوشت و در آن نامه گفت: من این کار را پاداش می‌دهم و به چنین پسری سرافراز هستم. از سوی دیگر، بهرام گور نیز برای منذر نامه‌ای نوشت و در نامه گفت: بدان که کار من در اینجا تباہ و شور است. امید من از آمدن به نزد شاه این نبود که بدین گونه به سوی کهنتر نگاه کند. من در اینجا نه فرزند هستم و نه همچون چاکر و کهنتری هستم که دلم به درم شاد باشد. آنگاه بهرام آنچه را که در نهان داشت، از آن راه و آیین بد شاه گیتی به نعمان بگفت.

چون نعمان بدین گونه از درگاه شهریار ایران برفت، به پیش منذر نامدار آمد و نامه شاه گیتی را بدو بداد. منذر آن نامه را ببوسید و به روی سر نهاد و از دیدن آن پیشکشها شادمانی نمود و بر آن آفرین، آفرینی بیافزود. سپس نعمان نهانی چندی از کار بهرام با منذر سخن گفت. چون دبیر آن نامه را در پیش منذر بخواند، رخسار آن نامدار به زردی زریب گشت. پس بی‌درنگ در پاسخ آن نامه‌ای با پندهایی فرخ بنوشت. در نامه به بهرام گفت: ای مهتر نامور، به هوش باش که سر از راه پدر نپیچی.

به نیک و بد شاه، خرسند، و با خردمندی، او را پرستنده باش. بدان که بدیها با شکیبایی از بزرگان می‌گذرد و مرد باید که خرد داشته باشد.

سپهر روان را چنین است رای	نداریم با رای او هیچ پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر	دلی را پر از جنگ و آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنان آفرید	چنان چون چراند نباید چرید

من از این پس هر آنچه که از دینار و گوهر شاهوار به کار تو می‌آید، برایت می‌فرستم. پس آگاه باش تا خود را به رنج نداری، زیرا هیچ گنج آکنده‌ای به رنج تو نیارزد. اکنون گنجی از ده هزار دینار به آیین بشار برایت فرستادم. آن کنیزی را هم که راهنمای تو و در درون پرده، دلگشای تو بود، به نزدیک تو فرستادم تا جان تاریکت را روشن سازد. هر گاه که این دینارها را بکار بردی، دیگر هیچ بر شهریار ایران سخت مگیر زیرا که بار دیگر همه گونه چیز برایت از این پادشاهی خواهم فرستاد. پس بسیار پرستنده و ستاینده باش. بدان که تو نمی‌توانی آن خوی بد را از آن شاه گیتی جدا کنی. آنگاه منذر آن نامه را به همراه برده و همیانها با ده سوار سخنگوی و بینا دل و دوستدار تازی به نزد بهرام‌شاه بفرستاد. چون به نزدیک او رسیدند، بهرام خردمند از آن کار شاد شد و دیگر همه آن دردها بر دلش همچون باد گشت. از آن پس پیوسته روز و شب به پند منذر- شاه عرب- به پرستش می‌پرداخت.

بند کردن یزدگرد، بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر

روزی بهرام در بزمگاه در پیش یزدگرد شاه بپا ایستاده بود. چون ایستادن او تا دیرگاه کشید، از آن همه ایستادن دلش اندوهگین گشت و خستگی و خواب بر او آمد.

پس همچنان که ایستاده بود، چشمانش را برهم نهاد. ناگهان چون پدرش او را دید که چشمانش را برهم نهاده، از خشم بانگ تندی بر او بزد و به دژخیم بفرمود که: او را ببر و چنان کن که دیگر از این پس کلاه و کمر را نبیند. او را در خانه زندانی کن و بازگرد زیرا که او زبنده این تخت شاهی نیست. بهرام در سراسر آن سال با جگری خسته تنها در ایوان بود و روی پدر را ندید. بجز روز نوروز و جشن سده که او در میان رده‌هایی دیگر به پیش شاه رفت.

از سوی دیگر، قیصر روم طینوش رومی را با باژ روم و همیان و برده به نزد شاه ایران فرستاد. چون طینوش بیآمد، شاهنشاه ایران او را بناخت و برایش جایگاهی سزاوار ساخت. در همان هنگام بهرام به سوی طینوش پیامی فرستاد که: ای مرد بیدار و کامروا، بدان که شاه ایران از برای چیزی از من که کهرت او بودم، آزرده گشت و این چنین بی‌گناه از دور گشتم. اینک تو به نزد او خواهشگری کن تا شاید مرا به تو ببخشد و این بخت پژمرده‌ام درخشان گردد و مرا به سوی دایگانم بفرستد. چرا که برای من، منذر از مادر و پدرم نیز بهتر است. چون طینوش پیام بهرام را بشنید، کام بهرام را برآورد. بهرام آزرده دل از آن بند آزاد گشت و شاد شد. پس چیزهای بسیاری به تهیدستان ببخشید و آماده رفتن از آنجا گشت. زبردستان خود را فراخواند و در شبی تیره سپاه خود را همچون باد براند. به یارانش گفت: یزدان را سپاسگزاریم که دیگر از اینجا رفتیم و از هراس زینهار یافتیم.

چون بهرام به سرزمین یمن نزدیک شد، زن و مرد و کودک به پیشواز او آمدند.

نعمان و منذر و آن نیزه‌داران پاکیزه اندیش نیز به پیش او برفتند. چون منذر به بهرام نزدیک شد، از گرد آن سپاهیان، روز تاریک گشت. پس آن دو آزاده مرد از اسپ پیاده شدند و بهرام از آن درد و رنج خود با او سخن بگفت. منذر چندی از شنیدن گفتار او بگریست و از بهرام پرسید: آیا اختر شاه چیست که هرگز به راه خرد نمی‌آید می‌ترسم که کیفر این کردار خود را ببیند. بهرام گفت: مبدا که او از اختر شوم خود نیز یاد کند. سپس منذر، بهرام را در همان جایی که پیش از آن بود، فرود آورد و بیش از آنچه تا کنون به او نیکی کرده بود، بکرد. از آن پس بهرام را هیچ کاری بجز بزم و میدان و یا بخشش و کوشش کارزار نبود.

آمدن یزدگرد به توس و کشتن اسپ آبی، او را

چندی بر این نیز بگذشت و پدر در ایوان بود و پسر فرخ در دشت. از آن پس دیگر اندوه و شادی یزدگرد از برای اخترش بسر آمد. از برای شاهی خود پر از اندیشه شد و موبدان را از هر کشوری گرد آورد. پس به اخترشناسان بفرمود تا هر یک به اختر او نگاه کنند و ببینند که مرگ او در گیتی چه هنگامی خواهد بود و کجا سر او تیره خواهد شد و چون مرگ او فرا رسد، در کجا خواهد بود که رخسار شهریار در آنجا پژمرده خواهد شد؟ ستاره‌شناس بدو گفت: مبدا که شاه گیتی از مرگ یاد کند. لیک بدان که چون بخت شاهنشاه ایران بد شود، شاه از اینجا به سوی چشمه سو خواهد رفت و سپاه و نفیر و کوس را فراز می‌آورد و با شادی برای دیدن توس می‌رود و مرگ او در آنجا خواهد بود. لیک او را این دانش به یاد نخواهد آمد زیرا که این راز در پرده ایزدی است. شاه ایران که این سخن را ازو بشنید، به خرد برزین و خورشید زرد سوگند خورد که: من هرگز، نه به هنگام شادی و نه خشم، چشمه سو را به چشم خود نخواهم دید.

سه ماه نیز بر این بگذشت و سرانجام روزگار از برای ریختن خون شاه به جوش آمد. روزی از بینی یزدگرد خون روان شد. پس از هر سو پزشکی به راهنمایی او بیآمدند. چون پزشکان یک هفته آن را با دارو می‌بستند، در هفته دیگر باز همچون سرشک، خون از بینی او روان می‌شد. موبد که چنین دید، به یزدگرد گفت: ای شهریار، تو از راه پروردگار بگشتی و می‌گفتی که من از چنگ مرگ می‌گریزم. لیک بدان که چاره کار تو این است که در تخت روانی از راه شهید به سوی چشمه سو بروی و در آنجا در پیش یزدان پاک نیایش کنی و با زاری بر آن خاک گرم بگردی و به پروردگار بگویی که: ای داور دادگر و راست، من که بنده ناتوانی هستم، اکنون به پیش تو آمدم تا ببینم که مرگم در کجاست؟ چون شاه ایران این سخن را بشنید، بیسندید و آن چاره را برای دردش سودمند بیافت. پس سیسد کجاوه و تخت روان بیآورد و به سوی دریای شهید روان شد. شب و روز در درون تخت روان می‌تاخت و گاهگاهی از ببینش خون می‌رفت. چون به نزدیکی چشمه سو رسید، از درون تخت

روان بیرون آمد و دریا را بدید. پس اندکی از آن آب بر سر گذاشت و یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد. پس چندی از بینیش خون نیامد و در کنار رهنمونش بخت و بی‌آسود. چون بدین گونه آرام گرفت، منی و برتری کرد و به خود گفت: این آیین و خرد خودت بود. پس دیگر چرا باید بیش از این در اینجا بنشینم؟ چون شاه همه آن نیکی را از خویشتن دید و بدین سان گردنکشی کرد، ناگهان اسپ سپید و بلندی با تیهگاهی گرد بسان گورخر و لنگی کوتاه و خایه و چشمان و سُمهایی سیاه و یالی بلند و دُمی که تا پایین پایش کشیده شده بود، همچون شیر ژبان، دمان و پر از خشم و کفک افکن و شیرکش از دریا بیرون آمد. یزدگرد که چنین دید، به بزرگان گفت: سپاهیان را بر این اسپ گرد آورید. پس چوپان و دو کره‌تاز با زین و کمند پیچان و درازی به سوی آن اسپ بشتافتند.

چه دانست راز جهاندار، شاه که آورد آن اژدها را به راه

چوپان و سپاهیان در برابر اسپ فرو ماندند. شهریار ایران که چنین دید، برآشفت و بی‌درنگ زین و لگام را برداشت و خودش با شادی به نزدیک آن اسپ رفت. ناگهان آن اسپ سپید چنان برجای خود رام شد که هیچ از جای نجنبید. لگام را از شاه بگرفت و به هنگام زین نهادن نیز رام بود. چون شاه زین را بر آن نهاد و دوال زین را هم بکشید، باز آن نهنگ از جای خود نجنبید. پس یزدگرد به پشت او رفت تا دُمش را نیز ببندد که ناگاه آن اسپ که سُمهایش بسان سنگ بود، خروشان گشت و بغرید و با دو پایش چنان لگدی بر سر یزدگرد بزد که دیگر آن سر و افسرش بر خاک آمد.

ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد چه جویی تو زین بر شده هفت گرد

چو از گردش او نیایی رها پرستیدن او نیارد بها

به یزدان گرای و بدو کن پناه خداوند خورشید و گردنده ماه

چون یزدگرد بدین گونه کشته شد، آن اسپ آبی شتابان همچون گرد به آن چشمه لاژوردین آمد و به درون آب رفت و دیگر تنش ناپدید گشت. برآستی که هرگز کسی چنین شگفتی‌ای در گیتی ندیده است. ناگاه از میان سپاه خروشی همچون کوس برآمد که: ای شاه، این مرگ تو بود که تو را به توس آورد. پس همگی جامه‌های خود را بر تن دریدند و خاک بر سر خود بریختند. سپس موبد، سینه و میان تهیگاه و مغز سر یزدگرد را بکاوید و همه را با کافور و مشک بی‌آکند و بر روشن او را با دیبا بپوشانید و افسری از مشک بر سرش نهاد و در گاسونه زرین نهاد و آن گاسونه را هم در تخت روانی از ساگ بگذاشت. و آن تاجور بدین سان به سوی پارس رفت.

چنین است رسم سرای سپنج یکی شادمان، دیگری زو به رنج

در این تیره خاک از سپهر بلند چو آرام یابی بترس از گزند

تو رامی و با تو جهان رام نیست چو نان خورده باشی، به از جام نیست

پرستیدن دین بهست از گناه چو باشد کسی را به دین دستگاه

نشاندن بزرگان، خسرو را به تخت

چون آن شهریار گیتی را در دخمه نهادند، همه بزرگان ایران، همچون کنارنگ و موبدان و پهلوانان هوشیار و دستور روشن‌روان یزدگرد در پارس و در کنار دخمه یزدگرد گرد آمدند. بزرگان و دلاوران ایران و گیتی همچون گسستم- که سوار بر اسپ، پیلی را هم می‌کشت- و کارن پهلوان- پسر گشسپ- و میلاد و آرش مرزبان و پیروز اسپ‌افکن گرزبان و همه کسانی که یزدگرد ایشان را خوار می‌داشت، در آن شهر گرد آمدند. پس گشسپ- آن دبیر گویا- بدیشان گفت: ای نامداران پیر و جوان، برآستی که از آن هنگام که پروردگار گیتی را بی‌آفریده، کسی شهریاری بدین گونه ندیده است. او هیچ بجز کشتن و درد و رنج و نهان کردن اندیشه و گنج خود از کهتران نمی‌دانست. کسی شاهی ناپاک‌تر از او ندیده و از پهلوانان پیشین هم نشنیده است. پس هیچ‌کسی را از این دودمان به شاهی نمی‌خواهیم و از خاک او به یزدان بنالیم و بس. بهرام سرافراز هم که فرزند اوست و از همان مغز و دل و اندیشه و پیوند یزدگرد است و پیوسته هم از منذر سخن می‌گوید. پس بیدادگر را بر تخت شاهی نخواهیم. آنگاه همه آن سران ایران سوگندهای سختی بخوردند که: هرگز کسی را از این دودمان به شاهنشاهی نخواهیم. و بدین سان بر این پیمان بستند و از جای برخاستند و شهریار دیگری بخواستند.

از سوی دیگر، چون آگهی مرگ آن شاه گیتی در میان بزرگان پراکنده شد، کسانی همچون الان شاه و پهلوانان سپاه همچون بیورد و شکنان زرّین کلاه، هر یک گفتند که:

شاهی از آن من است و از خاک تا بخش ماهی، همه چیز برای من می‌باشد. و بدین گونه چون آن شاه از تخت گم شد، سراسر گیتی پر از آشوب گشت. پس همه خردمندان و موبدان و پهلوانان روشن‌روان در ایران از برای این کار در پارس گرد آمدند و در این باره سخنهایی بگفتند که: باید ببینیم تا چه کسی سزاوار این تخت شاهی است؟ هیچ بخشنده دادگری را نمی‌بینیم که به این تخت زرّین کمر ببندد و آشوب روزگار را فرو نشاند. گیتی همچون مرغزاری بی‌شهریار گشته است.

در آن هنگام پیر مردی جوانمرد و روشندل و شادکام به نام خسرو و از دودمانی سرافراز بود که در آن سرزمین از بی‌نیازان بشمار می‌رفت. پس آن پهلوانان تخت و تاج را بدو سپردند و از هر سو سپاهیان بر او انجمن گشتند.

آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدرش

در همان هنگام به بهرام گور آگهی رسید که: بدان که روزگار، بخت آن تخت شاهی را شور گردانید. پدرت - آن سرافراز شاهان - بمرد و نام شاهی را با خود ببرد.

همه سپاهیان نیز سوگند بخوردند که ما هرگز کسی را از این دودمان به شاهی نمی‌خواهیم زیرا که بهرام نیز فرزند او و همچون خود اوست و از آب همان پدر بوده که مغز و پوست یافته است. اینک نیز ایشان مردی را به نام خسرو بر تخت نشانده‌اند و او را شاه خوانده‌اند.

بهرام که چنین شنید، دلش از مرگ پدرش مستمند گشت و رخسار خود را بکند.

دو هفته در سرزمین یمن خروج موبدان و زن و مرد برخاسته بود. چون بهرام یک ماه را در سوگ پدر بگذرانید، در آغاز ماه جدید، تخت را بیآراست. پس نعمان و منذر و کما بیشی از تازیان یمن، همگی به پیش بهرام برفتند و با زاری به همراه او گریستند و از آن درد بسوختند. سپس زبان بگشودند و گفتند: ای شهریار بلند و پر هنر، بدان که همه ما در گیتی برای نپاش شدن در خاک آمده‌ایم و از برای تریاک و درمان به این گیتی نیامده‌ایم.

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد رهش چون ستم بینم و مرگ داد

بهرام گور به منذر گفت: اکنون که روزگار ما این چنین تیره و تاریک گشت و اگر چه یزدگرد شهریار، تند و بی‌آیین شد لیک همواره دوستدار این دشت بود. اینک اگر نام شاهنشاهی از این دودمان ما گسسته شود، دیگر فرهی نیز می‌گسلد و از آن پس از این دشت سواران خاک برخواهند آورد و اینجا را بر تازیان تنگ خواهند ساخت.

پس هوشیار باشید و از برای مرگ پدرم سوگواری کنید و مرا در این کار یاری کنید.

چون منذر این سخن را از بهرام بشنید، پاسخی مردانه داد. بدو گفت: اکنون این دیگر روزگار من است و هنگام شکار من در این دشت فرا رسیده است. پس تو بر تخت بنشین و پیوسته با تاج و دستبند باش و به این کار بنگر. همه آن نامداران نیز بر آنچه که منذر با مردانگی بگفت، همداستان گشتند و از پیش بهرام برخاستند و آماده تاختن شدند. منذر به نعمان بفرمود که: برو و از آن شیران جوان سپاهی فراهم آور و ده هزار پهلوان شایسته کارزار از شیبانیان و غستانیان به اینجا بیاور تا من به ایرانیان نشان بدهم که کدامین شاه با نام و گنج و سپاه است. نعمان که چنین شنید، سپاهی گران از تیغ داران و نیزه‌وران بیاورد و بفرمود تا بتازند و سراسر آن کشور را به زیر پای آورند. و بدین سان همه آن راه شورستان تا تیسفون، زمین به زیر آن همه سُم اسپان فرو ماند. همه زنان و کودکان خردسال را به بردگی بردند و هیچکس در آن رنجها، یاور آن مردمان نبود.

از سوی دیگر، چون آن تخت شاهنشاهی بیکار شد، همه گیتی پر از تاراج و سوختن گشت. به سرزمینهای روم و چین و ترک و هند و مکران زمین نیز آگهی رسید که: تخت ایران از شاه تهی گشت و دیگر هیچکسی نیست که زینده شاهنشاهی باشد. پس همگی با شنیدن این سخن، خود را آماده تاختن به ایران کردند و به تاراج و بیدادگری پرداختند. هر کسی به ایران دست یازید و به شاهنشاهی گردن افراختند.

نامه نوشتن ایرانیان به منذر و پاسخ آن

چون ایرانیان از آن کارها آگهی یافتند، همگی به سوی چاره شتافتند. لیک سرانجام چون از آن رنج به ستوه آمدند، در پیش یکدیگر نشستند و گفتند: اکنون دیگر این کار با روم و هند و سواران دشت [نیزه‌وران] از اندازه بگذشت. پس اینک باید چاره‌ای ساخت و دل و جان را از این رنج برداشت. آنگاه فرستاده سخنگوی و آزاده و بینا دلی را بجستند که نامش جوانوی و دبیری بزرگ و سخنگوی بود تا به نزدیک منذر برود و با او سخن گوید و گفتار او را بشنود و به منذر بگوید که: ای سرافراز، اکنون گیتی را به نام تو نیاز آمده است. تو نگهدار ایران و مکران هستی و در هر جا پشتیبان دلیرانی. بدان که چون این تخت ایران بی‌تاج و شاه گشت، ایران زمین از خون بسان پر جرب شد. ما با خود می‌گفتیم که تو نگهدار این سرزمین خواهی بود زیرا که ارجمندی این مرز را از تو دیدیم. اکنون تاراج و خون ریختن و آویختن در هر جا را از خود تو می‌بینیم. تو پیش از این چنین بدکنش نبودی. ولی اکنون از نفرین و سرزنش نمی‌ترسی. اینک فرستاده به پیش تو می‌آید و آنچه که دیده و سخنانی را که از کارداران شنیده، به تو می‌گوید.

جوانوی دانا از پیش آن سران به سوی دشت نیزه‌وران آمد و آن سخنان ایرانیان را به منذر بگفت و نامه را بداد. منذر- آن شاه عرب- سخنان او را بشنید، لیک در آن باره هیچ پاسخی نداد و تنها بدو گفت: ای خردمند راهجوی، این سخنان را با شاهنشاه بگوی. آنچه را که به من گفتی، به بهرام‌شاه بگوی تا تو را راهنمایی گرداند.

پس منذر یکی از نامداران را به همراه جوانوی به درگاه بهرام‌شاه فرستاد. چون جوانوی دانا و بینا دل بهرام را بدید، نام یزدان را بر او بخواند و از دیدن آن برز بالا و یال و دوش در شگفتی فرو رفت. گویی از روی او می‌می‌چکید و از مویش بوی مشک می‌آمد. آن جوانوی سخنگوی از دیدن بهرام، بی‌دانش و هوش گشت و همه آن پیام را فراموش کرد. چون بهرام بدانست که جوانوی از دیدن او خیره مانده و چشم و دلش تیره گشته، از او بسیار بپرسید و او را بنواخت و با خوبی بر تخت بنشاند. چون جوانوی رو در روی بهرام‌شاه شد، بهرام از او پرسید که: از چه رو این راه ایران را تا اینجا رنجه گشته‌ای؟ از این پس میوه این رنجی که بردی، با گنج از ما بیایی. جوانوی همه آن سخنان را بگفت و نامه را بداد و پیامی را که آورده بود، برای او یاد بکرد. بهرام که چنین شنید، خردمندی را به همراه جوانوی بفرستاد تا او را به نزدیک منذر ببرد و بدو بگوید که: تو پاسخ آن نامه را با سخنانی فرخ بنویس. سپس بنگر که چه پیامی آورده و پیامش را بشنو و پاسخش را به درستی بده. پس جوانوی به نزد منذر آمد و آن سخنان را بگفت. رخسار منذر از اندیشه او برشکفت. چون منذر- آن مرد بینا- سخنان جوانوی را بشنید، پاسخ آن نامه را بداد و به جوانوی گفت: ای پر خرد، بدان که هر کسی که بد کرد، کیفر آن را خواهد دید. من همه آن پیامی را که بدادی و درودی را که از سوی آن نامداران برسانی، شنیدم. اینک [به آن بزرگان ایران] بگوی که: چه کسی نخست این بد را بکرد و چه کسی بیهوده این پیکار را بجست؟ اکنون شاهنشاه بهرام گور- که با فرّ و شکوه و سپاه است- در اینجا می‌باشد. بدانید که چون مار را از سوراخ به بیرون بکشانید، همانا که دامان خود را در خون کشیده‌اید. اگر من در این کار سگالشگر بودم، هیچ شکستی به ایرانیان نمی‌رسید. اکنون جوانوی روی شاهنشاه را دید و سخنانی از او بشنید. پس از او بپرسید که آیا بهرام شایسته تخت شاهی و بزرگی و پیروزی و بخت هست یا نه؟ چون جوانوی این سخن را از منذر بشنید، چاره روشنی بکرد. بدو گفت: ای سرافرازی که در دانایی از هر کسی بی‌نیاز هستی، اگر خرد از سر ایرانیان دور شد و بسیاری از آن آزادگان کشته شدند، من اکنون نامجویی کهن هستم. پس اگر سختم را می‌شنوی، با تو بگویم: بدان که بر تو است که با شاهنشاه بهرام پهلوان به شادی و بسان شاهان گیتی‌فروز و با یوز و باز شکاری به ایران بخرامید. اینک که سخنان ایرانیان را شنیدی، بدان که از رفتن به تو زبانی نخواهد رسید. پس تو که خردمند هستی و منش خود را از کردار بد دور می‌داری و از سرزنشی نمی‌پیچی، به ایران برو و آنچه سزاوار است، به ایشان بگوی. چون منذر این سخنان را از جوانوی بشنید، پیشکشهایی بدو داد و او را با شادی از آن سرزمین آباد روانه بساخت.

آمدن بهرام گور در جهرم و رفتن ایرانیان به نزد او

منذر و بهرام‌شاه با سگالشگری بدور از انجمن بنشستند و با یکدیگر سخن گفتند. پس منذر سی هزار نیزه‌دار شایسته کارزار تازی برای بهرام برگزید و ایشان را دینار بداد و همه آن سپاه را بدین گونه آباد کرد و سر آن نامداران را پر از باد ساخت.

از سوی دیگر، چون جوانوی به نزد دلیران ایران رسید، ایشان را از آن تاختن منذر آگاه ساخت. بزرگان ایران که چنین شنیدند، از آن کار اندوهگین گشتند و به پیش آتش پاک برزین رفتند و از یزدان خواستند تا شاید آن رزم را به شادی و بزم بازگرداند. از دیگر سو، چون

منذر به نزدیکی جهرم رسید، سپاه خود را به آن دشت بی‌آب کشانید. بهرام‌شاه نیز سراپرده خود را در آنجا بزد و از هر سو سپاهیان بر او گرد آمدند. پس بهرام به منذر گفت: ای سگالشگر، اکنون که این گونه سپاهیان را از سرزمین یمن به جهرم کشانیدی، بگوی که چون سپاهیان با یکدیگر رویاروی شوند، جنگ آوریم یا این که با ایشان به گفتگو پردازیم؟ منذر بدو گفت: تو بزرگان را به نزد خود فرا بخوان و چون ایشان به پیش تو آیند، خوان را بی‌آرای. سپس سخنهای آنها را بشنو و خودت نیز با ایشان سخن بگویی. لیک چون کسی با تیزی سخن گوید، تو تیزی مکن. تا بجوییم و ببینیم که نهنشان چیست و می‌خواهند چه کسی را شاه گیتی بخوانند؟ آنگاه چون از آن کار آگاه شدیم، چاره آن را بسازیم و اگر کار آسان باشد، کینه خود را پنهان کنیم. اگر هم که با کینه‌خواهی جنگ بسازند و سر بیچند و خوی پلنگ بی‌آورند، آنگاه من این دشت جهرم را همچون دریا می‌سازم. لیک من چنین گمان می‌کنم که چون ایشان چهره تو را با این برز بالا و مهر و خردمندی و اندیشه و فرهنگ و شکیبایی و دانش و سنگ تو ببینند، دیگر هیچ‌کسی را بجز تو برای تخت شاهی و تاجوری و زیندگی بخت نخواهند خواست. ولی اگر گمراه شوند و بخوانند که تخت شاهی را از تو بگیرند، من با این شمشیر تیز و سوارانم در گیتی رستاخیزی بپا خواهم ساخت. آنگاه دیگر ابروهای پر اخم مرا خواهی دید. تن و جان من بر خوی تو بادا. پس بدان که چون نخست این سپاهیان بشمار و دیگر آن آیین و راه من را ببینند و سد دیگر این را که خون ریختن کار ما می‌باشد و ایزد دادگر یار ماست، دیگر هیچکس را بجز تو شاه نخواهند خواند زیرا که شایسته تاج و زینده تخت هستی. بهرام‌شاه که این سخنان را از منذر بشنید، بخندید و دلش از شادی بردمید.

چون خورشید از تیغ کوه سر برآورد، گروههایی از خردمندان و بزرگان ایران در آنجا انجمنی از دانشمندان بساختند و آماده پذیره شدن گشتند. بهرام را بر تخت پیلسته بنشانند و آن تاج ارزشمند را بر سرش گذاشتند و بدین سان بر آن شاه گیتی نشستگاهی به آیین شاهنشاهان بی‌آراستند. در یک سوی بهرام، منذر بنشست و در سوی دیگر نیز نعمان با تیغی در دست. پیرامون آن سراپرده همه بزرگان تازی برپای ایستاده بودند. از ایرانیان نیز هر که پاک اندیش بود، به دهلیز آن سراپرده بیامد. بهرام بفرمود تا پرده را برداشتند و ایشان را به آوای بلند به درون خواندند. چون آن ایرانیان به نزدیک بهرام شاه رسیدند و آن تاج و تخت زیبا را بدیدند، به آوای بلند گفتند که: جاوید باشی و همیشه دست بدی از تو دور باد. آنگاه بهرام شاهنشاه از ایشان پرسید و آنها را بناوخت و پایگاهی به اندازه بر ایشان ساخت. سپس بهرام بدیشان گفت: ای بزرگان و سران کارآزموده و سالخورده، بدانید که پدر بر پدر من همگی پادشاه بوده‌اند و من نیز باید که شاه باشم. پس دیگر اندیشه شما در این کار برای چیست؟ لیک آن ایرانیان به آوای بلند گفتند: ما را بر زیان دیدن شکیبا مکن.

بدان که هیچیک از ما تو را به شاهی نمی‌خواهیم. زیرا که از این دودمان تو پر از داغ و درد و دود هستیم و شب و روز با پیچش و آه می‌باشیم. بهرام که چنین شنید، گفت: آری آرزوی دل بر دل هر کسی می‌تواند پادشاه باشد. اینک اگر مرا نمی‌خواهید، پس چرا بی‌سگالش با من کسی را به جای من نشانده‌اید؟ موبد گفت: بدان که از راه دادگری، نه کهنتر می‌تواند بگریزد و نه خسرو نژاد. اینک تو نیز با ما باش و شاهی را برای ما برگزین که همه بر او آفرین بخوانند.

پس سه روز در این کار سپری کردند که شهریاری را از ایران بجویند. نام سد نامور فروزنده تخت و تاج و کمر را بنوشتند و یکی از آن سد نام هم نام بهرام بود که پادشاهی دل‌آرام بود. چون از آن سد نام به پنجاه نام رسیدند. باز هم نام بهرام در آغاز نامها بود. و برآستی که اگر او جای پدر را می‌جست، داد بود. چون از آن پنجاه نام، نام سی تن را نوشتند، باز هم نام بهرام پیش رو بود. زیرا که هم تاجور بود و هم شاه نو.

سرانجام آن موبدان از آن سی نام، نام چهار تن را بنوشتند و باز هم از میان آن چهار تن، بهرام شهریار شد. چون بدین گونه سخن شاهی بهرام بالا گرفت، همه کهن سالان ایران گفتند: ما بهرام دلیر و سبکسار و خودکامه را به شاهی نمی‌خواهیم.

ناگاه در میان آن سران خروشی بپا شد و دل هر کسی از آن تیز گشت. منذر که چنین دید، به ایرانیان گفت: من می‌خواهم بدانم که شما یان چرا از این شاه جوان این چنین پر درد و خسته روان هستید؟ بزرگان ایران که این سخن را از منذر شنیدند، همه پارسیانی را که از یزدگرد، دل‌آزرده بودند، بر آن دشت گرد آوردند. یزدگرد دو دست و پای یکی از آنها را بریده بود. دیگری را دستش بریده و پایش برجای بود. کسی دیگر را دو دست و دو گوش و زبانش را بریده و آن کس همچون تنی بی‌روان گشته بود. یکی را دو دوش از تنش دور کرده بود. نعمان از دیدن آن آزرده‌گان در شگفت گشت. دیگری را با بند آهن، دو چشمش را از جای کنده بود. منذر که چنین بدید، خشمگین گشت. بهرام نیز سخت از آن کار اندوهگین شد و به خاک پدرش گفت:

ای شوربخت، چرا چشم شادیت را بدوختی و این چنین روانم را به آتش بسوختی؟ آنگاه منذر به بهرام گفت: بدان که این بد را بر ایشان نشاند نهفتن. اینک که سخنانشان را شنیدی، پاسخشان را هم بده، زیرا که کندی بر شهریار پسندیده نباشد.

سخن گفتن بهرام با ایرانیان از شایستگی خود به پادشاهی

پس بهرام به ایشان گفت: ای بزرگان و سران کارآزموده و کارکرده، همه آنچه گفتید، راست بود و کار از این هم بدتر است و اگر من پدرم را نکوهش کنم، کاری درخور کرده باشم. بدانید که من نیز از این گونه دیده‌ام و اندیشه باریک من از پدرم تیره گشته بود. زیرا که در ایوان او زندانی بودم. لیک چون یزدان بر من بخشایش آورد، طینوش مرا از دست او برهانید و کام خسته من از دام او رها شد. آگاه باشید که من از آن رو دشت سرزمین منذر را پناه خویش ساختم، زیرا که هرگز نوازشی از شاه ندیدم. هرگز مباد که مردم خوی او را بدارند چرا که اگر چنین شود، راه مردمی گم خواهد گشت. اینک من یزدان را سپاسگزارم که مرا خرد بداد و روان من پیوسته از خرد برخوردار است. من تا کنون همیشه از یزدان می‌خواسته‌ام که مرا به خوبی رهنمون باشد تا هر آنچه که یزدگرد شاه [از بدی] با مردم بکرد، ما جان و دل خود را از آن گناهان بشوییم و پیوسته تن آسانی و داد بجوییم و من همچون شبانی باشم و زیردستانم بسان رمه من باشند و من به کام دل زیردستان خود و به آیین یزدان پرستان زندگانی کنم. بدانید که مرا منش و فرهنگ و خرد و هنر هست و شاه بیدادگر هرگز هنری ندارد. فرومایگی و کژی از بیچارگی است و بر بیدادگر باید گریست. پدر بر پدر من همگی شاه بوده‌اند و شاهی و خردمندی و نیکخواهی از آن من است. از شاپور- پسر بهرام- تا اردشیر، همه آن شهریاران برنا و پیر، پدر بر پدر، نیاکان من هستند و راهنمای من به کیش و خرد می‌باشند. از سوی مادر نیز نبیره شمیران شاه هستم. مرا هم هنر و خرد و بزرگی هست و هم سواری و مردانگی و نیرو. هیچیک از مردان را در رزم و بزم و هر کار دیگری مرد نمی‌شمارم. مرا هم گنجهای آکنده نهفته هست و هم نامدارانی شاهدوست. پس سراسر گیتی را با دادگری آباد خواهم داشت و شمایان نیز همگی از داد شاد باشید. در این راه با شما پیمانی می‌بندم و به یزدان نیز سوگند می‌خورم. اینک تخت شاهنشاهی را بیاوریم و این تاج گرنامه را بر روی آن نهیم. سپس دو شیر ژیان از بیشه بیاوریم و این تاج را در میان آنها گذاریم و آن دو شیر ژیان را در دو سوی تخت بنسیم. آنگاه هر کسی که آرزوی شاهی داشته باشد، برود و آن تاج نامبردار را از روی تخت پیلسته بردارد و بر سر خود گذارد و در میان آن دو شیر بر روی تخت شاهی بنشیند. پس ما نیز بجز او را به پادشاه نخواهیم اگر که دادگر و پارسا باشد. لیک اگر از این سخنی که گفتم سر بیچید و یک گردنکش ناشایست را برگزینید پس بدانید که در جایی که کسی همچون من پیش رو باشد، دیگر همه سرنیزه سواران همچون خار و گیاه هرزه خواهد بود. دیگر سر و کار شمایان با من و منذر و گرز و شمشیر تیز و این پهلوانان تازی‌ای خواهد بود که هرگز گریز را نمی‌شناسند. در آن هنگام ما از شاهنشاه شما گرد خواهیم آورد. اینک من سخنانم را گفتم. پس شمایان نیز با اندیشه‌ای فرخ پاسخ دهید. بهرام، این را بگفت و برخاست و به سراپرده رفت.

همه از گفتار او سرآسیمه گشتند. هر خردمند و موبد و کسی که در ایران گفتار آن شاه دانا را شنید، همگی گفتند: همانا که این فره ایزدی است و از راه کژی و نابخردی نمی‌باشد. هر آنچه می‌گوید، داد است و ما نیز سزاوار باشد که دل خود را از داد شاد بداریم. اکنون آنچه که او در باره شیر ژیان و آن تخت و تاج کیانی در میان آنها بگفت، بدانید که اگر شیران نر خود او را نیز بدرند، پروردگار دادگر از ما در باره خون او نخواهد پرسید. چون خودش این سخن را گفت و خودش این اندیشه را نهاد. پس اگر هم بمیرد، ما شاد خواهیم شد. لیک اگر با فرّ فریدون از میان آن شیرها بگذرد و تاج را بردارد، ما نیز هیچکس را بجز او به شهریاری نخواهیم خواست.

تاج برداشتن بهرام گور از میان شیران

آن شب بگذشت و بامداد فردا بهرام‌شاه بیامد و بر تخت بنشست. آنگاه کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود فراخواند و در باره آن روز گذشته با ایشان سخنان فراوانی براند. پس موبدان به آوای بلند گفتند: ای شاه داناتر از همه خردمندان، اگر که با مردانگی و دلاوری خود به شاهی برسی، چه خواهی کرد؟ چگونه دادگری و راستی خواهی کرد تا کژی و کاستی کم گردد؟ بهرام که چنین شنید، به آن فرزندانگ و نامداران و مردان گفت: بدانید که من در آن هنگام بخشش را بر سخن گفتن بیفزایم و از بیدادگری و جستجو بکاهم. به هر کسی که سزاوار شاهی باشد، سرزمینی را می‌بخشم. کهرتان را با خرد و داد نگاه خواهم داشت و چون ایشان را زینهار دهم، از داد شاد باشم. به کسانی که تا کنون تهیدست مانده‌اند، از گنجی که نهاده‌ام، چیزهایی ببخشم. به گناهکاران نخست پند بدهم لیک اگر باز هم گناه کنند، ایشان را در بند آورم. سپاهیان را در همان هنگام که نیاز است، روزی بدهم و خردمندان را دلافروری ببخشم. دل خود را با زبان خود یکی نگاه دارم و روان خود را از کژی و تاریکی بگردانم. کسی که بمیرد و ازو بیش از اندازه چیز بماند و هیچ خویشاوندی هم نداشته باشد، آن چیزها را به تهیدستان می‌بخشم و به گنج خود نمی‌آورم و دلم را در این سرای سپنجی نمی‌بندم. تنها با کاردانان به سگالش پردازم و با اندیشه پشت آرزوی دل را بشکنم. چون بخواهم کار تازه‌ای بکنم، در آن باره از دستور خود می‌پرسم. هر کسی که از من داد بخواهد، داد او را بدهم و همواره سخن به

راستی بگویم. بدکاران را با بدی کیفر دهم، چنان که بر شهرياران سزاوار است. پس بدانيد که به آنچه که گفتم يزدان پاک گواه می‌باشد و خرد بر زبانم فرمانرواست.

آن موبدان موبد و خردمندان و بزرگان کارآزموده که چنین شنيدند، همگی به آوای بلند گفتند: ما بنده‌ايم و به فرمان و خواست تو سرافکنده‌ايم. پس بهرام‌شاه گفت: ای خردمندان راهنمای، بدانيد که اگر سد سال نیز بر این کار بگذرد، هرگز جان و خرد من از آنچه که گفتم نخواهد پيچيد. زیرا اگر چنین کنم گویی از این مرده‌ریگ و تاج و تخت بيزارم و ديگر شوربخت خواهم بود. موبدان و بزرگان و خردمندان بيدار دل که این سخن را ازو شنيدند، از گفتار گذشته خود پشیمان شدند و همه آن گناهکاران به سوی درمان رفتند. پس به آوای بلند با يکديگر گفتند: همانا که شاهی بر او سزاوارتر است. هيچکس در گیتی در مردانگی و گفتار و خرد و نژاد، پاکتر از او نیست. برآستی که ايزد او را از داد بيآفریده است. مبادا که کاری از او بد باشد. ما نیز تنها از او نیکی خواهيم دید و از این پس به خوردن و شادی خواهيم پرداخت. ليک اگر هيچ در این گفتار خود خشم بيآوريم و خرد را به کنار گذاريم، بايد بدانيم که هيچکس در گیتی به این برز بالا و شاخ و يال همتای او نیست. پس اگر خودش تخت را به چنگ بيآورد، ديگر چه کسی در گیتی از بهرام برتر خواهد بود؟

از آن پس ديگر او را از ایرانیان هيچ باکی نخواهد بود و ما در پیش او با يک مشت خاک برابر خواهيم بود. پس همگی به بهرام گفتند: ای فرمند، جان ما تو را به شاهی پسندیده است. مردم تا کنون هنرها و گفتار و دانش و اندیشه تو را نمی‌دانستند. کسی چون خسرو- از نژاد پشین - چه کسی بود که ما به شاهی بر او آفرین بخواندیم؟ ليک بدان که اکنون همه ما در زیر سوگند و بند او هستيم و از برای سوگند به زیر گزند او می‌باشيم. برآستی که اگر او از این پس شاه ایران باشد، همه این سرزمین در جنگ ویران خواهد شد. گروهی به بهرام شاد باشند و نیمی ديگر به خسرو بگروند. اگر چه بر پیمان تو بودن بهتر است و راه داد می‌باشد و از آن پس گیتی در زیر فرمان تو خواهد بود. اينک بهانه ما همان شیر جنگ است و بس. از آن پس ديگر کسی بزرگی نجويد.

پس بهرام بر همان چیزی که خود گفته بود، با ایشان همداستان گشت. در آن هنگام آيين شاهان راد چنان بود که چون شاه فرخ‌نژادی تازه می‌خواست به فرمانروایی برسد، موبدان موبد به پیش او می‌رفت و سه خردمند بينا دل را نیز به همراه خود می‌برد. آنگاه او شاه را بر تخت می‌نشاند و بر آن تخت شاهی آفرین می‌کرد. سپس تاج زر را- که زيب و آيين و فرّ شاهی از آن بود- به نزدیک شاه می‌برد و آن کلاه کیانی را بر سرش می‌گذاشت و دو رخسار خود را با شادی بر بر شاه می‌ماليد. آنگاه از آن پس هر کسی که بشار می‌برد، شهريار همه آنها را به خواهندگان می‌داد. پس در آن هنگام تاج و تخت را به موبد سپردند و به دشت رفتند. گسته‌م پهلوان دو شیر جنگی داشت که آنها را به زنجير بسته بود. پس بیآمد و آنها را به موبد سپرد. آن شیران جنگی را نیز کیشان کشان ببردند و کيشندگان شیران از ترس همچون بيهوشان گشتند. آنگاه آنها را به پایه تخت پيلسته بستند و تاج را بر گوشه آن تخت پيلسته بنهادند. همه بر آن تاج و تخت می‌نگريستند تا ببينند که کار چگونه خواهد شد. پس بهرام و خسرو با دلی پر از خون به دشت و به کنار شیران رفتند. چون خسرو آن دو شیر ژيان را بدید که تاجی در میان ایشان نهاده شده بود، به آن موبدان گفت: تاج از همان آغاز کار سزاوار کسی شد که تاج شاهی را بجست. و ديگر این که من پيرم و در برابر چنگال شیر ژيان، ناتوان هستم. ليک او جوان است. پس بایسته است که او با برنایی و تندرستی‌ای که دارد به این کار پیش گام گردد. بهرام که چنین شنيد، بدو گفت: آری، آنچه می‌گویی روا است و ما گفتار راست را نهان نداريم. پس بهرام که همه بدو در شگفت مانده بودند، گرز گاوساری در دست گرفت. در همان هنگام موبد بدو گفت: ای پادشاه خردمند و بادانش و پارسا، آیا چه کسی تو را به این جنگ شیران می‌فرماید؟ آیا شاهی برای تو چه چیزی بیشتر از تاج خواهد داشت؟ جانت را از برای پادشاهی از دست مده و تنت را با خيره‌سری تباہ مساز.

بدان که ما همگی در این کار بی‌گناه هستيم و خودت این را می‌خواهی.

بهرام که چنین شنيد، بدو گفت: ای پژوهنده کيش، هم تو و هم ديگران در این کار هيچ گناهی نداريد. ليک این من هستم که هم‌اورد این نره شیران می‌باشم و جنگ با دليران را خريدارم. موبد بدو گفت: پس به يزدان پناه ببر و چون رفتی، دلت را از گناه بشوی. بهرام‌شاه نیز همچنان کرد که موبد گفت و از گناهان پشیمان گشت و دلش پاک گرديد. آنگاه با آن گرز گاوروی برفت. چون آن شیران پرخاش جوی او را بديدند، یکی زود زنجير و بند خود را بگسست و به پیش آن شهريار بلند آمد. ليک بهرام پهلوان گزری بر سرش بزد که همه روشنایی را از چشمانش ببرد. سپس به پیش شیر ديگر آمد و گرز را چنان بر سرش بزد که خون از چشمانش بر بر آن بريخت.

آنگاه بر تخت پيلسته بنشست و آن تاج دلافرور را بر سر نهاد. خسرو که چنین دید، به پیش بهرام رفت و او را نماز برد و گفت: ای شاه گردنفرز، نشست تو بر تخت شاهی، فرخنده باد و همه پهلوانان گیتی در پیش تو بنده بادا. تو شاهی و ما همگان بنده تو هستيم و تو را به

خوبی فزاینده‌ایم. به یزدان پناه می‌بریم، زیرا که او نماینده گمراهان است. آنگاه همه بزرگان بر بهرام گوهر افشاندند و بر آن تاج نو آفرین بخواندند .

از سراسر گیتی نیز خروش برآمد. این جشن در روز هفدهم آذر ماه بود.

اکنون ابری برآمد و ماه تیره گشت و از ابر سیاه چنان برفی ببارید که نه دریا و دشت و مرغزار پدیدار است و نه پر زاغ را بر آسمان می‌بینم. هیچ نمکسود و هیزم و جو نمانده است و تا هنگام درو کردن جو نیز هیچ چیزی پدیدار نیست. اینک با این روزگار تیره و ترس از خراج، زمین نیز از برف همچون کوهی از پیلسته گشته است.

همه کارها سر در نشیب آورده مگر این که دوستی یاری رساند . اکنون داستان شگفتی بگویم که از هیچ چیز بیش از آن نمی‌توان پند گرفت.

پادشاهی بهرام گور شست و سه سال بود

چون بهرام گور بر تخت بنشست، خورشید نیز به شاهی بر او آفرین بخواند. پس به پرستش آفریننده گیهاندار و بیدار و بیننده پرداخت. آن خداوند پیروزی و برتری و افزونی و کمتری، خداوند داد و خرد و آن روزی ده رهنمای. آنگاه گفت: بدانید که من این تاج و تخت را از کسی یافتم که بخت را آفریده است. پس بدو امیدوارم و ازو در هراس هستم و از برای نیکویی‌ها سپاسگزار اویم. شمایان نیز تنها بدو نازش کنید و بکشید تا پیمان او را نشکنید. ایرانیان که چنین شنیدند، زبان بگشودند و گفتند که: ما کمر بندگی ببستیم. این تاج بر شاه فرخنده باد و همیشه دل و بخت او زنده باد. آنگاه پس از این که بر او آفرین بخواندند و همگی در پیش او گوهر افشاندند، بهرام گفت: ای سرکشانی که نشان نیک و بد روزگار را دیده‌اید، بدانید که ما همگی بنده‌ایم و ایزد یکی است و پرستش تنها سزاوار اوست. من نیز شمایان را از روزگار بد، بی‌بیم خواهم داشت و کاری نخواهم کرد که نیازتان به دشمن رسد. چون بهرام این سخنان را بگفت، از پیش او برخاستند و بار دیگر بر او آفرین بکردند و آن شب تیره را به گفتگو گذراندند.

چون خورشید روی خود را بر آسمان بنمود، بهرام‌شاه با آرامش بر تخت بنشست و ایرانیان نیز به پیش او بار یافتند. پس بهرام به آن مهتران گفت: ای نامداران و نیک‌اختران، ما به یزدان می‌گراییم و رامش می‌کنیم لیک به این گیتی نمی‌نازیم و از آن دل می‌کنیم. این بگفت و اسپ پهلوانان را بخواستند و بارگاه کیانی او را بیآراستند. به سدیگر روز چون بهرام بر تخت نشست، گفت: آیین پرستش را نباید نماند. ما به هستی یزدان گواهی می‌دهیم و روان خود را به این کار آشنایی می‌دهیم. هم بهشت و دوزخ هست و هم رستاخیز. و ما را از نیک و بد هیچ گریزی نیست. پس هر کسی را که به روز شمار نگراید، او را بر کیش و دانا بشمارید. به روز چهارم چون بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج پسندیده را بر سر نهاد، گفت: بدانید که من یک دم نیز آن اندازه که از مردم خود شادمان هستم، از گنج شاد نمی‌باشم. نه خواستار این سرای سپنجی هستم و نه درگذشت با درد و رنج را می‌خواهم. زیرا که این گیتی، راه گذر است و سرای دیگر جاوید می‌باشد. پس از آن بهره‌یزید و اندوه مخورید. به روز پنجم گفت: بدانید که من هرگز از رنج کسی شاد نیستم و تا توان داشته باشم، برایش خواهم کوشید.

به کوشش بجوییم خرم بهشت خنک آن که جز تخم نیک نکشت

به روز ششم گفت: هرگز مباد که بخوام به مردم زبردست شکستی بیاورم.

سپاهیان را از دشمن تن آسان می‌کنم و بداندیشان را هراسان می‌سازم. به روز هفتم چون بر تخت نشست، گفت: ای بزرگان خردمند و بیدار و کارآزموده، بدانید که با مردم زفت، زفتی می‌کنم و یار خردمندان خواهم بود. هر کسی که با من به گرمی نسازد، بیش از آن که از پدرم بدی دید، از من خواهد دید. لیک هر که فرمان مرا برگزیند، هیچ اندوه و رنج و دردی نباید بچشد. به روز هشتم چون بهرام‌شاه بر تخت بنشست، بفرمود تا جوانوی را به نزد او بخوانند. آنگاه بدو گفت: به نزد هر مهتر و نامدار کشوری نامه‌ای با مهر و داد بنویس و در نامه بگو که: بدانید که بهرام به شادی بر تخت بنشست. او شاه بخشایشگر و راستکار است و از کژی و کاستی گریزان می‌باشد. با فرّ و شکوه و مهر و داد است و تنها دادار پاک را می‌پرستد. پس هر کسی را که از من فرمان ببرد، او را می‌پذیرم. من به آیین تهمورس دادگر بر تخت پدر فرختم بنشستم. پس اگر چه از دیگران کاستی بسیار ببینم، لیک با همه راستی خواهم کرد. در دادگری از نیاکان خود نیز برتر گردم و شمایان را نیز به این کار رهنمون باشم. بدانید که من بر آن کیش زردشت پیامبر هستم و از راه نیاکان خود نمی‌گذرم. پس کیش زردشت پیشین- آن ابراهیم پیامبر راستگوی- را خواهیم داشت.

شمایان نیز هر یک بر سرزمین خود پادشاه هستید و نگهبان مرز و نگهدار کیش می‌باشید و بر زنان و فرزندان نیز پادشاهید. خوشا مردم زیرک و پارسا. من زر را در گنج خود نخواهم آکند زیرا که با این گنج اندوز بهاست که تهیدستان در رنج می‌مانند. درود ما بر همه پادشاهان باد بویژه آنان که مهربانند. آنگاه مهر نگین بهرام را بر آن نامه‌ها نهادند و بهرام فرستادگان با آفرینی بخواست. و بدین سان موبدان و خردمندان و سواران بینا دلی به همراه آن نامه‌ها برفتند.

پدرود کردن بهرام گور، منذر و نعمان را و بخشیدن باژ مانده به ایرانیان

روز دیگر چون آفتاب بر کوه دمید و خواب را از دیدگان پاک کرد، آن گروهی که بهرام پیوسته از ایشان به ستوه می‌آمد، به نزدیک منذر رفتند و بدو گفتند: تو در نزد بهرام‌شاه خواهشگری کن تا گناه ما را ببخشد. بدان که ما نامداران از آن بدکرداری یزدگرد چنان گشته بودیم که خون در دلمان یخ زده بود. از آن همه کردار و گفتار زشت او و از بیدادگری و درد و آزار او بود که دلمان از بهرام نیز سرد و پر از درد بود. منذر که چنین شنید، به نزد بهرام‌شاه رفت و با او به گرمی سخن گفت و او را نرم کرد.

بهرام نیز اگر چه ایشان بسیار گناه کرده بودند، لیک چون او شاهی نژاده و دادگر بود، آنها را بخشید. سپس ایوان شاهنشاهی را بیآراست و همه بزرگان به پیش او رفتند.

در هر جا خوانی بیآراستند و کسانی را که شایسته بودند، بنشانند و می و رود و رامشگران را بخواستند. به روز دیگر، یک گروه دیگر برفتند و دمی از خوردن به ستوه نیامدند. و بدین سان سه روز جشن و می و سور بود و اندوه از کاخ آن شاه گیتی دور بود. بهرام به آن بزرگان بگفت که نعمان و منذر پاک زاده با او چه [نیکی‌ها] کردند. همه مهتران که چنین شنیدند، بر آن دشت آباد [نیزه‌وران] و آن مردان کین آفرین بخوانند.

سپس بهرام‌شاه در گنج را بگشود و دیبا و دینار و اسپ و ستام و گبر و همه گونه بوی و رنگ بیآورد و همه را به نعمان و منذر سپرد.

جانوی نیز برفت و همه آنها را برای ایشان برشمرد. برآستی که هیچکس را توان چنان بخششی نبود. به آن تازیان نیز پیشکشهای بسیار بداد و همگی با شادی از ایوان شاه برفتند. سپس جامه شاهوار و اسپ و جامه پهلوانی بیآورد و به خسرو داد و او را بناوخت و بر آن تخت فرخنده بنشاند. شاهنشاه پس از خسرو به نرسی پرداخت. نرسی نامدار برادر جوان و کوچکتر بهرام و با او یکدل و یک زبان بود. بهرام او را پهلوان سپاهیان کرد تا کشورش به آیین باشد. و بدین سان همه سپاه را به نرسی سپرد و در گنج بگشود و روزی سپاهیان را بداد و سپاهیان از دینار شاد گشتند. سپس بفرمود تا گشسپ دبیر به همراه جانوی بیدار- که گنجور و دانای آن روزگار بود- به نزد آن شاه مردم‌پذیر بیایند. آنگاه بفرمود تا از آنچه که ایرانیان می‌بایست می‌پرداختند و هنوز نپرداخته بودند، دست بکشند. دبیران دانا به دیوان رفتند و نود و سه بار شمردند و دیدند که هزاران هزار درم در ایران است. بهرام‌شاه نیز همه آنها را بخشید و [کراسه] دیوان را بر آتش نهاد.

همه مردم ایران بدو شاد بودند. چون از این کار نیز آگه شدند، همگی بر او آفرین بسیار بخوانند و به آتشکده و ایوان نوروز و جشن سده برفتند و بر آتش مشک افشانند و به بهرام آفرین بخوانند.

سپس بهرام کارآگاهانی را بفرستاد تا به گرد گیتی بگردند و همه کسانی را که یزدگرد رانده بود، بیافتند و در یک شهر گرد آورند. سپس به هر مهتری جامه شاهوار فرستاد و یک کشور را به همراه همیانهایی به ایشان بخشید. خردمندان و موبدان و مرزبانانی که آوازه بهرام را بدانسان شنیدند، همگی با گشاده‌دلی و تازه رویی به درگاه او بیامدند. بهرام بفرمود تا هر که دادخواه است به سوی موبدان موبد روی بیآورد. چون بدین گونه فرمانش در گیتی بجای آمد، یک جارچی را بر درگاه خود بایستاند تا چنین جار بزند که: ای زیردستان بیدار شاه، از اندوه و گناه دور باشید و از این پس تنها بر کسی آفرین کنید که زمین به داد او آباد است. از گیتی تنها به یزدان پناه ببرید و بس. زیرا که نگهدار و فریادرس هموست. هر کسی که فرمان ما را برگزیده و سر از راه و پیمان ما نیچد، ما نیز بر او نیکوییهای بسیاری کنیم و کینه و آزار از دل بیرون سازیم. لیک هر کسی که از داد بگریزد، همانا که به پادافره ما درخواهد آویخت. اگر کردگار ما را نیرو دهد و روزگار به کام دل ما باشد، بر این نیکوییها نیز بیفزاییم و شماییان نیز ما را بستایید. و بدین سان همه مردم ایران به گفتار او شادان گشتند و با دلی راهجوی برفتند. در آن هنگام که پادشاهی بهرام راست گشت، شادی فزون شد و اندوه بکاست. کار بهرام نیز پیوسته بزم و شکار و یا اسپ و میدان و چوگان و گوی بود.

داستان بهرام گور با لنبک آبکش

روزی بهرام شاه به همراه چند پهلوان دلیر از برای شکار شیر برفت. در همان هنگام پیر مردی با دستواری در دست برفت و بدو گفت: ای شاه یزدان پرست، بدان که در این شهر ما دو مرد هستند که یکی از ایشان بانوا و دیگری بینواست.

بهرام مردی جهود و فریبنده و بدنژاد و بسیار با سیم و زر است. لنبک نیز آبکشی خوش‌گفتار و آزاده و میهمان‌نواز است. بهرام که چنین شنید، از آن مهتران پرسید که: آیا اینها که این پیر مرد می‌گوید چه کسانی هستند؟ یکی از آن پارسایان گفت: ای پادشاه نامور و نژاده، بدان که این لنبک، آبکشی جوانمرد و میهمان‌نواز و خوش‌گفتار است. نیمی از روز به نگاهداری آب می‌پردازد و نیم دیگر را به جستجوی میهمان برای خود می‌گذراند. هیچ چیزی را از امروز برای فردا نگاه نمی‌دارد و نمی‌خواهد که هیچ چیزی در خانه‌اش بماند. لیک آن بهرام بی‌بر، جهودی زفت است که زفتی او را نشاید نهفتن. اگر چه درم و گنج دینار و گستردنیهای دیبا و همه گونه چیز دارد لیک هیچکس نان او را به چشم ندیده و همیشه از دیدن میهمان پر از خشم است. بهرام‌شاه که چنین شنید، به جارچی بفرمود که: برو و در پیش بازارگاه جار بزن که: هر کسی که از این لنبک آبکش آب بخرد، او را خوش نخواهد بود.

بهرام تا هنگامی که آفتاب زرد شد، در همانجا بماند. آنگاه بر اسب تیز خود سوار شد و همچون باد به سوی خانه لنبک شتافت و در را بکوبید و به آوای بلند گفت: من یکی از سرکشان سپاه ایران هستم که چون شب تیره گشت، از راه باز ماندم. اینک اگر مرا امشب در این خانه درنگ بدهی، کاری سراسر مردمی و فرهی باشد. لنبک از شنیدن آن آوا و گفتار خوب و دمساز او شاد گشت و بدو گفت: ای سوار، زود به درون آی که شهریار از تو خوشنود بادا. اگر با تو ده تن دیگر هم بودند، بهتر می‌بود و همگی شما بر سرم همچون ماه بودید. بهرام‌شاه که چنین شنید، از اسب فرود آمد و لنبک نیز اسب را نگاه بداشت و تنش را به شادی با چیزی بمالید و رشته‌ای بر گردنش نهاد. آنگاه چون بهرام در خانه لنبک بنشست، لنبک بدوید و یک شترنج خوب به پیش او آورد و دیگر همه گونه چاره‌ای برای خوراک بکرد و به نزد بهرام بی‌آورد و بدو گفت: ای مرد گرنامیه، دیگر مَهره را بر زمین بگذار و چیزی بخور. چون خوراک خورده شد، میزبان بی‌درنگ با شادمانی یک جام می بی‌آورد.

شاه ایران از آن جشن و گفتار چرب و تازه رویی او در شگفت ماند. آن شب را در آنجا بخت و بامداد از آوای لنبک چشم بگشود. لنبک به بهرام گور گفت: دیشب چهارپای تو بینوا بود. پس یک امروز را هم باز میهمان من باش و اگر یاری نیز می‌خواهی، بی‌آورم. هر آنچه خواهی خواهیم آورد. لیک تو یک امروز را با من به شادی بگذران. شهریار که چنین شنید، به آن آبکش گفت: من امروز کار چندانی ندارم. آ‌چون بهرام در آنجا بماند لنبک برفت و چند مَشک آب بکشید. لیک هیچ خریداری برای آبکش پدیدار نشد. لنبک اندوهگین گشت و پیراهنش را از تن بیرون کرد و بجای آن یکی از آن آبکش‌ها را بیوشید. آنگاه آن پیراهن را به بازار برد و با فروش آنها گوشت و کشک بخرد. پس به خانه آمد و کالوشه‌ای بار کرد. و از برای میهمان خوراکی بیخت. چون خوراک را بخوردند، می‌بخواستند و بزمی دیگر بی‌آراستند. بهرام آن شب تیره را با لنبک آبکش به میگساری پرداخت.

چون روز فرا رسید، لنبک به نزدیک بهرام شتافت و بدو گفت: روز و شبها پیوسته شاد و از رنج و اندوه و کوشش آزاد باشی. یک امروز را هم با من باش و با خود چنان بدان که جان و چیزی بخشیده‌ای. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: آری، مباد که به سدیگر روز نیز به شادی نگذرانیم. آبکش با شنیدن این سخن بر او آفرین کرد و گفت: بیدار دل و بختیار باشی. آنگاه لنبک مَشک و ابزار آبکشی خود را به بازار برد و آنها را به گروگان نزد مرد توانگری سپرد. سپس آنچه می‌بایست بخرد و شادمان به نزد بهرام شتافت و بدو گفت: اکنون تو مرا در فراهم آوردن این خوراکیها یاری کن زیرا که مرد از خوراک است که پرورش می‌یابد. بهرام که چنین شنید، زود آن گوشت را ازو بگرفت و ببرید و بر آتش بیخت. چون خوراک خورده شد، جام می در دست گرفتند و نخست از شاهنشاه نام بردند. پس چون می نیز بخوردند، جای خواب را بساخت و بر بالین بهرام شماله‌ای روشن کرد. به روز چهارم چون خورشید درخشان شد، بهرام گور از خواب بیدار گشت. میزبان به نزد او آمد و گفت: ای نامدار، در این خانه تنگ و تاریک بوده‌ای و بی‌گمان در این خانه تن آسان نیستی.

لیک اگر از شاه ایران هراسان نمی‌باشی و دلت نیز می‌خواهد، دو هفته را در این خانه بینوا بمانی. بهرام شاه با شنیدن این گفتار بر او آفرین کرد و گفت: ماه و سال را شادان و خرم زندگانی کنی. ما سه روز در این خانه به شادی بودیم و از شاهان گیتی یاد بکردیم. اینک بدان که من در جایی از تو سخن خواهیم گفت که از برای آن دل و اندیشه‌ات روشن گردد و این میزبانی برای تو بار خواهد آورد و چون آن را افزون کنی، تخت و افسر نیز می‌دهد. آنگاه بهرام شتابان همچون گرد بی‌آمد و زین بر اسب خود نهاد و شادان از آن خانه به نخچیرگاه رفت. آن روز را تا شب بر کوه به شکار پرداخت و سپس به نزد سپاهیان بازگشت.

داستان بهرام گور با براهام جهودی

آنگاه بهرام از پیش سپاه خود به سوی خانه براهام شتافت و در را بزد و بدو گفت: بدان که من آن هنگام که شهریار ایران از شکار باز می‌گشت، ازو جدا ماندم و اکنون نیز شب فرا رسیده و من راه را نمی‌دانم و سپاه شاه را نمی‌یابم. بدان که اگر امشب را در این خانه میهمان باشم، هیچ‌کس از من رنجی نخواهد دید. پیش کار براهام به نزد براهام رفت و آنچه را از آن نامدار بشنیده بود، بگفت. براهام که چنین شنید، گفت: از این کار هیچ مرنج و او را بگویی که: در اینجا نمی‌توانی میهمان گردی.

فرستاده بی‌آمد و به بهرام بگفت که: تو را در اینجا جایی نیست. بهرام بدو گفت: به او بگویی که روا نباشد من از اینجا بگذرم. تنها از تو می‌خواهم که یک امشب را میهمان تو باشم و نمی‌خواهم که از برای هیچ چیزی هم در رنج بیفتی. پیش کار که سخنان بهرام را بشنید، باز به نزد براهام دوید و بدو گفت: این سوار امشب از اینجا نخواهد گذاشت و بسیار در این باره سخن می‌گوید. لیک براهام گفت: بی‌درنگ برو و او را بگویی که اینجا جایگاهی تنگ است و براهام نیز جهودی درویش است و شب را گرسنه و برهنه بر زمین می‌خوابد. پیش کار برفت و این سخن را به بهرام بگفت. بهرام گفت: اگر در این خانه میهمان تو نگردم تا تو را رنجی نرسد، پس در کنار این در می‌خوابم و هیچ‌کس از تو هم نمی‌خواهم. براهام گفت: ای سوار نبرده، کم‌کم داری مرا رنجه می‌داری. تو در پیش این در می‌خوابی و کسی می‌آید و چیزی از تو می‌دزدد. آنگاه مرا از برای آن بسیار در رنج خواهی داشت. پس اینک که روزگار این چنین بر من تنگ شد و همه کارها بی‌برگ و رنگ گشت، به درون خانه بیا.

لیک باید با من پیمان ببندی که هیچ چیزی از من نخواهی زیرا که برای مرگم نیز هیچ آبچین و نساجامه‌ای ندارم. بدان که اگر این اسپ تو سرگین یا آبی بیافکند و یا خشت خانه را بشکنند، باید پگاه سرگین او را برویی و خاکش را به دشت ببری.

توان آن خشت پخته را هم چون از خواب بیدار گشت، باید بدهی.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: با تو به این کار پیمان می‌بندم و از برای این رنجه‌ها سر خویش را نیز گروگان می‌سازم. آنگاه بهرام از اسپ فرود آمد و اسپ را با لگام ببست و تیغ از نیام بیرون کشید. سپس نمود زین را به زیر خود بگسترد و زین را بجای بالین خود نهاد و آنسان که دو پایش بر روی زمین کشیده شده بود، بخوابید. از سوی دیگر، براهام در خانه را از پشت ببست و خوان بی‌آورد و به خوردن نشست.

آنگاه به بهرام گفت: ای سوار، چون این داستان را از من بشنوی، آن را به یاد بسپار.

بدان که در گیتی هر کسی که دارد، می‌خورد و چون نداشته باشد، تنها می‌نگرد.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: من این داستان را از گفته باستان شنیده بودم. لیک اکنون این شنیده را به دیده خویش بدیدم. پس از آن، جهود چون خوراک را بخورد، می‌بی‌آورد و از خوردن می‌شادمان گشت و خروشید که: ای سوار رنج‌دیده، به این داستان کهن گوش بسیار. بدان که هر آن کس که داراست، دلش روشن است و درم در نزد او همچون جوشنی است. لیک کسی که ندارد، لبش نیز خشک می‌گردد چنان که تو که گرسنه بودی در این نیمه شب گشتی. بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: آنچه دیدم، بسیار شگفت بود و باید که آن را یاد بگیرم. لیک بدان که اگر تو از این جام، سرانجامی نیک بیایی، پس خوشا می‌گسار و این جام نیک.

چون خورشید از فراز کوه دشنه خود را برآورد، بهرام گور از خواب گریزان گشت. پس برفت و بر آن اسپ که هیچ نخورده بود، زین را- که همان بالین خشک او بود- بنهاد. در همان هنگام براهام بی‌آمد و گفت: ای سوار، همانا که بر گفتار خودت پایدار نیستی. تو گفستی که سرگین این اسپ را با جارو خواهم رُفت. پس اکنون آنچه گفتمی برو و ببر زیرا که من از میهمانی که بیدادگر باشد، در رنج هستم. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: برو و نوکر خود را بی‌آورد تا من بدو زر دهم و او این سرگین را با تیزی از این خانه تو به دشت ببرد. لیک براهام گفت: من کسی را ندارم که این خاک را بروید و در مگاک بریزد. تو پیمانی را که کردی، با کژی به زیر پای مگذار زیرا که نباید من تو را بیدادگر بخوانم. بهرام که این سخن را ازو بشنید، اندیشه تازه‌ای بکرد.

او را درون موزه‌اش، دستاری از پرند پر از مشک و خوشبوی بود. پس آن را بیرون آورد و سرگین را با آن پاک کرد و با آن خاکها در گودالی بیانداخت. براهام با دیدن آن دستار به شتاب برفت و آن را برداشت. بهرام که از این کار در شگفت مانده بود، به براهام گفت: ای پارسا، بدان که اگر پادشاه از این رادی تو بشنود، تو را از این گیتی بی‌نیاز خواهد ساخت و بر همه مهتران سرفراز خواهد کرد.

بخشیدن بهرام گور، خواسته براهام، لنبک را

بهرام از آنجا برفت و به ایوان خویش آمد و همه آن شب را به درمانی برای آن کار پرداخت. آن شب را در آن اندیشه‌ها به خواب نرفت و بخندید و آن راز را به هیچکس نگفت. پگاه چون تاج بر سر نهاد، همه سپاهیان را بار بداد. آنگاه بفرمود تا لنبک آبکش با دستهایی به کیش کرده، به پیش او آید. براهام- آن جهود بداندیش بدنام- را نیز بدانجا بردند. چون براهام به بارگاه بیامد، او را بنشانند و مرد پاک دلی را بخوانند. بهرام به آن مرد گفت: برو و اسپانی را به همراه خود ببر و هوشیار باش که هیچ بجز داد نکنی. تیز به خانه براهام برو و هر آنچه که یافتی، بر این اسپان بده و به اینجا بیاور.

مرد پاک دل به خانه جهود رفت. همه خانه پر از دیبا و دینار بود. در آن سرا کاروانی از پوشیدنی و گستردنی و افکندنی و آکندنی بود و از آن همه کالا هیچ جایی بر روی زمین نبود. همه‌جا پر از مروارید درشت و یاکند و همه گونه گوهر و همیان و افسر بود. موبد شمار آنها را ندانست. پس هزار شتر از دشت جهرم بخواست و پیوسته بر آنها بار می‌کردند و باز هم چیزهایی می‌مآند. آنگاه با دلشادی آن کاروان را براند. چون بانگ درای از بارگاه به گوش رسید، مرد بینا برفت و این را به شاه بگفت که: بدان که در گنج تو نیز گوهر از اینها بیشتر نیست و هنوز دوپست خروار نیز در آنجا بمانده است. شاه ایران از آن کار در شگفت ماند و به آن آزمندی دل بیاندیشید که آن مرد جهود آن همه بدست آورد، لیک چون او را روزی نبود، آنها برایش هیچ سودی نبخشید.

پس بهرام‌شاه از میان آنها سد بار شتر زر و درم و گستردنی و چیزهای دیگر به آن آبکش بداد. و بدین سان لنبک با آن گنج برفت. سپس براهام را فراخواند و بدو گفت: ای که در کمی همچون خاک گشته‌ای، چند می‌گویی که پیغمبرت چه اندازه زیسته؟ چرا باید این همه از برای بیشی بگری؟ آن سوار به پیش من آمد و از آن داستانهای کهن با من سخن گفت که: هر کسی که دارد بیشتر می‌خورد و هر که ندارد، می‌پژمرد. پس اکنون دست خود را از خوردن بکش و از این پس دیگر خوردن آن آبکش را ببین. آنگاه بهرام‌شاه با آن مرد فرومایه از آن سرگین و دستار زربفت و خشت سخنها راند و سپس به آن ناپاکدل چهار درم بداد و بدو گفت: این را سرمایه خویش کن زیرا که بیش از این برای تو سزاوار نیست. درم تو برای تهیدستان است و برای تو تنها آزادیت بس است. پس بهرام همه آنچه را که در آنجا بود به تهیدستان بداد و هر چه را که در خانه بود به تاراج بداد زیرا که بیگانگان سزاوار آن بودند. آن مرد جهود خروشان از آنجا برفت.

داستان بهرام گور با مهربنداد

روزی بهرام آهنگ شکار کرد. پس با یوز و باز شکاری بر اسپ تیز رو سوار شد و به سوی دشت خرامید. در میان راه بیشه‌ای پر از درخت به پیش او آمد که [گویی] جایگاه مردمی نیکبخت بود. جایی سبز همچون بهشت بود لیک هیچ مردم و چهارپایی در آن ندید. پس گفت: همانا که این بیشه جای شیران و دلبران است.

بهرام‌شاه درون آن بیشه بگشت و در هر جا اندکی بنگریست. ناگهان در آن بیشه شیری دید و تنها چاره آن را شمشیر یافت. پس بهرام دلیر بانگی بر آن نرّه شیر بزد و کمان را به زه کرد و تیری بر او بزد که پهلویش را به دلش بدوخت و دل شیر ماده بر او بسوخت. شیر ماده آهنگ بهرام کرد و بغرید و چنگ برآورد. لیک بهرام سوار چنان تیغی بر آن بزد که دیگر آن دد جنگی از کارزار فرو ماند.

در همان هنگام پیر مرد شیرین‌سخنی به نام مهربنداد از بیشه بیرون آمد.

مهربنداد که از آن زخم شمشیر بهرام شاد گشته بود، مردی دهگان و یزدان پرست بود که نشست در آن بیشه داشت. چون به پیش شاه ایران رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد و بدو گفت: ای مهتر نامدار، اختر روزگار به کامت باد. ای پاک اندیش، بدان که من مردی دهگانم که این جای و سرای از آن من است و گاو و خر و گوسپندانی نیز دارم. لیک از برای آن شیران، مستمند و بددل گشته بودم. اکنون ایزد این کار را به دست تو برآورد. پس چندی در این بیشه ما بنشین تا برایت شیر و می و انگبین بیاورم. در اینجا هر اندازه که بکار آید، برّه و درختان بارآور و سایه‌دار هست.

بهرام‌شاه که چنین شنید، از اسپ فرود آمد و همه جای آن بیشه را بنگریست.

زمینش سبز و پر از آب روان و جایی برای مردان جوان بود. مهربنداد نیز برفت و چند تن از بزرگان را به همراه رامشگرانی به پیش او آورد و گوسپندان فربه بسیاری بکشت و با جامی زرین در دست بیآمد. چون خوراک بخوردند، جامهای نبیذ و گل شنبلیله را در پیش نهادند. پس مهربنداد جامی می بخورد و جامی به بهرام بداد و بکوشید تا او را بر آن خوان آرام بسازد. چون مهربنداد از می شاد گشت، به بهرام گفت: ای پهلوان نیک پی ، بدان که تو سخت مانند شاه ایران- همان ماه شب چهارده- هستی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: آری شاید که چنین باشد زیرا که [پروردگار] پادشاه نگارنده چهره ما است و همانگونه که می خواهی، می آفریند. همان آفریننده ای که هرگز فزونی می یابد و نه کاستی. لیک اگر من تا این اندازه مانده شاه هستم، پس این بیشه و جایگاه را به تو دادم. بهرام، این بگفت و از آن جایگاه برخاست و بر اسب سوار شد و مست به ایوان خرامید. آنگاه به شبستان زرین خود برفت و همه آن شب را در کنار آن بتان بسر برد و خوابید. با شادی در کنار دوستان بود و هر گونه داستانی برآورد.

داستان بهرام گور با کبروی و ناروا کردن او می را

آنگاه چون بر تخت بنشست، از همان بامداد می بخواست. بزرگان سپاه نیز به شادی به پیش او رفتند. در همان هنگام مرد بزرگی بیآمد و برای او چندی میوه از ده بیآورد. بارهای شتر از سیب و گلابی و دسته های گل سزاوار شاهنشاهی بود. چون شاه ایران او را بدید، بناوخت و در میان پهلوانان برایش جایگاهی بساخت. نام آن بزرگ که با میوه و گلپای خوشبو بدانجا آمده بود. به پهلوی کبروی بود. چون کبروی از دیدار شاه و آن نامداران و جشنگاه، خرم بشد، جامی بلور پر از میو بدید. پس ناگاه دلش از جام آن جام به شور افتاد. در پیش بزرگان دست دراز کرد و آن جام را برداشت و برپای جست و به یاد شاهنشاه بگرفت و گفت: من که نامم کبروی است، این جام نبیذ را به روی شاهنشاه می خورم. آنگاه در یک دم آن جام می را سرکشید. در آن جام پنج من می بود. کبروی گفت: بدانید که من هفت جام می بدین سان در پیش این انجمن می خورم و سپس با هوشیاری به سوی ده می خورم و هیچکس خروشی از سر مستی از من نخواهد شنید. کبروی، این بگفت و هفت جام دیگر هم بخورد و از آن می پرستان گرد برآورد. آنگاه به دستوری شاه بیرون رفت. برآستی که چه کسی می داند که آن می در تن او چگونه گشت؟ کبروی بدین سان از آن شهر خرم به دشت آمد. چون می در سینه آن مرد گرم شد، اسب خود را از میان گروه برانگیخت و از هامون به سوی کوه بتاخت. آنگاه در جای سایه ای از اسب فرود آمد و بخوابید. ناگاه کلاغی سیاه از کوه بیآمد و دو چشم او را در آن خوابگاه از جای بکند. از سوی دیگر، آن گروه که از پس او می تاختند، او را در پیش کوه، مرده بیافتند. دیدند که زاغ سیاه دو چشمش را از سر کنده و اسپش نیز در کنارش ایستاده بود. کهترانش از دیدن او بدانگونه بر او خروشان گشتند و از برای آن بزم و جام، جوشان شدند. از دیگر سو، چون بهرام از خوابگاه خود برخاست، نیکخواهی به نزد او آمد و گفت: بدان که کلاغی در پیش مرغزار، چشم روشن کبروی را از برای مستی بکنده است. رخسار شهریار گیتی با شنیدن این سخن، زرد گشت و از اندیشه کار کبروی پر از درد شد. پس در همان هنگام از درگاه او خروش برآمد که: ای نامداران با فر و هوش، بدانید که از این پس می برای همه، چه پهلوان و چه پیشه‌ور، ناروا است.

داستان کودک موزه‌گر با شیر و روا ساختن بهرام گور، می را

یک سال بدین گونه بگذشت و همه می را ناروا می داشتند. خود شاه نیز چون بزم را می آراست، بجای میگساری، نامه باستان شاهان را می خواند و در بزم او هیچ رنگ و بویی از می نبود. تا این که روزی پسر جوان موزه‌گری یک زن نامدار و توانگر و پر هنر را به همسری خود درآورد. لیک او را بدان کار سخت دسترس نشد.

مادرش پیوسته از برای بخت او به زاری می‌گریست. روزی مادر که اندکی نبیذ پنهان داشته بود، پسر جوانش را به آن خانه کشانید و بدو گفت: از این هفت جام بخور تا بی ترس و شادکام گردی و شاید که امشب آن مهر تنگ را بشکنی. چرا که کلنگی که به سستی نمد باشد، نمی تواند کان سنگ را بکند. پسر موزه‌گر که چنین شنید، هفت هشت جام از آن می بخورد و با خوردن آن برآستی که پی و پوستش سخت شد. آن جامهای می ، جوانمرد را گستاخ کرد. پس بیآمد و در خانه را سوراخ کرد. سپس از خانه خود با دلی شاد و راه یافته به سوی مادرش برفت.

از سوی دیگر، در همان هنگام یک شیر از جایگاه شیرهای شاه از بند رها شد و به آن راه آمد. آن پسر که هنوز از آن باده‌ها مست و به هر کاری توانا بود، تیز برفت و بر آن شیر غران سوار گشت و دست خود را دراز کرد و گوش شیر را در دست گرفت.

شیر رها شده در آن هنگام که پسر بر روی آن سوار بود، سیر بود. شیربان نیز که با زنجیری در یک دست و کمندی در دست دیگر از پس شیر به شتاب روان بود، ناگهان موزه‌گری را دید که با دلیری بر پشت آن شیر سوار بود و گویی بر خری سوار گشته بود. پس به درگاه بهرام‌شاه شتافت و آن شگفتی را که هرگز تا آن هنگام به مانند آن نشنیده، لیک در همانگاه به چشم خود دیده بود، برای شاه بگفت. شاه از شنیدن آن در شگفت ماند و موبدان و خردمندان را به نزد خود فراخواند. آنگاه به موبد گفت: بنگر که نژاد این موزه‌گر به چه کسی می‌رسد؟ پس اگر او پهلوان زاده باشد، رواست که چنین کاری از او سر بزند. زیرا که این دلیری تنها سزاوار پهلوانان است. ایشان نیز راز او را بجستند و در آن باره با مادرش سخن گفتند تا مگر نژاد او را بدانند و بر آن هنرش افزوده گردد. چون سخن در این باره با مادرش به درازا کشید، مادر دوان به نزد شاه رفت و آن راز را بر او بگشود. نخست بر شهریار آفرین کرد و گفت: تا روزگار برجای باشد، شادان زندگانی کنی. بدان که این جوان نارسیده، زنی را برگزید و به همسری خود درآورد، لیک در آن کار ناتوان بود. پس من او را نهانی سه جام نیبذ بدامم و هیچکس آن راز را ندانست. ناگهان بی‌درنگ رخسارش لالگون گشت و آن نمد سر برآورد و همچون استخوان شد. و بدانید که نیای او و پدرش، هر دو، موزه‌گر بوده‌اند و او را هیچ نژادی برتر از آن پیشه نبوده است. نژاد او هیچ بجز آن سه جام نیبذ نبود. براستی که چه کسی می‌دانست که شاه این سخن را خواهد شنید؟ شاه از کار آن پیر زن بخندید و گفت: همانا که این داستان را نشاید نهفتن. آنگاه بهرام‌شاه به موبد گفت: اکنون دیگر نیبذ روا می‌باشد و باید به می‌خوردن پرداخت.

لیک چندان می‌بخورید که بر نره شیر سوار گردید و شیر شما را به زیر نیآورد، نه چندان که آنگاه که خفته‌اید، در راه کلاغی سیاه چشمانتان را از مستی برکند. پس هماندم خروشی از درگاه شاه برآمد که: ای پهلوانان زرین کمر، همگان به اندازه می‌بخورید و در میخواری به انجام و فرجام خود بنگرید. آنگاه چون می‌شما را به شادی رهنمون گردد، بخوابید تا تنتان زبون نگردد.

ویران کردن موبد بهرام گور، ده را و باز آباد کردنش

پگاه روز دیگر بهرام‌شاه به همراه سپاهیانش به سوی دشت شکار آمد. در سوی چپش دستور او-هرمز- بود و در سوی راست، آن موبد پاک اندیش. هر دو در آن راه برای بهرام داستانهایی از جم و فریدون می‌گفتند. آن روز دراز را با سگ و یوز و شاهین و بازهای شکاری که در پیش ایشان روان بودند، برانندند. چون خورشید تابان به میان آسمان رسید، بهرام در هیچ جایی پای گورخر و یا آهوئی ندید. پس از برای آن تابش زیاد خورشید تابان، دژم و تنگ دل از آن نخچیرگاه بازگشت.

ناگاه در سر راهش جایی پر از سبزه و خانه و مردم و چهارپایان بدید. جایی آباد و خرم و جایگاه آرامش و بی‌اندوهی بود. پس بسیاری از مردم آن ده برای دیدن ایشان به سر راه و پیش سپاه آمدند. شاه که بسیار خشمگین بود، خواست تا در آن ده فرود آید. لیک هیچیک از مردم آن ده بر او آفرین نکردند. گویی زمین پای آن خران را بسته بود. شاه که چنین دید، از آن مردمان تنگ دل گشت و دیگر به خوبی در ایشان ننگریست و به موبد گفت: چنین جای بداختری همانا که کنام دد و دام و نخچیر باد و آب جوی آنها نیز کرف بادا.

موبد که چنین شنید، دانست که آن فرمان شاه است. پس به سوی آن ده برفت و مهتر آن ده را بخواند و گفت: اینک پیام شاه را بشنوید و هیچ از گفتار او سر نیبجید.

بدانید که این جای سبز پر از میوه و مردم و چهارپای، بهرام‌شاه را خوش آمد و آهنگ آن کرد که از این ده، شهر خوبی بسازد و همه شمایان را نیز مهتر گرداند. از این پس زنان و کودکان این ده، مهتر هستند و نباید که از هیچکس فرمان ببرند. اینک باید که همه کهتران و مهتران این ده در یک جا گرد آیند. همه زنان و مردان و کودکان این ده، از مهترانند و همگی کدخدای این ده به شمار می‌روند. با شنیدن این سخن خروشی به شادی از مردم آن ده برآمد و همه زنان و مردان و کهتران و مهتران در یک جای گرد آمدند. پس چون جوانان آن ده ناترس گشتند، ناگهان سر مهتر آن ده را ببریدند و همه به یکدیگر درآویختند و در هر جا جوی خون روان ساختند. چون بدین گونه در آن ده رستاخیزی بپا شد، همه روی به گریز از آن نهادند و تنها پیران ناتوان در آنجا ماندند. همه ابزار کشاورزی و دیگر چیزهای ایشان از میان برفت.

سراسر آن ده روی به ویرانی نهاد و درختانش خشک گشتند و جویهایش بی‌آب شدند. چون یک سال بر این کار بگذشت و بهار فرا رسید، بار دیگر شهریار ایران از برای شکار به آن سو رفت و به آن جای آباد و خرم برسد. لیک چون نگاه کرد، دیگر هیچ جایی را برپا ندید. درختان، خشک و سراها، ویران و همه آن سرزمین از مردم و چهارپا تهی گشته بود. رخسار بهرام‌شاه از دیدن آن کار زرد گشت و از یزدان

بترسید و پر از درد شد. پس به موبد گفت: ای روزبه، دریغ است که چنین ده خوبی ویران گردد. اینک تیز برو و آن را از گنج ما آباد گردان و چنان بکن که از این پس هیچ رنجی نبینند.

موبد که چنین شنید، به شتاب از پیش شاهنشاه به آن جای ویران خرامید. از هر برزنی به سوی برزنی دیگر شتافت تا این که سرانجام پیر بیکاری را بیافت. پس از اسپ فرود آمد و او را بناوخت و نزدیک خود بنشانند و بدو گفت: ای خواجه سالخورده، برگوی که چه کسی چنین جای آبادی را ویران ساخت؟ پیر مرد گفت:

روزگاری شهریار بر سرزمین ما گذر بکرد. ناگهان موبد بی‌خردی- که از آن نامداران بی‌بر بود- بی‌آمد و به ما گفت: شما یان همگی مهتر هستید و به هوش باشید تا هیچ کس را دیگر به چیزی نشمارید. لیک همینکه این سخن را بگفت، این ده پر از آشوب و تاراج و کشتن و چوب گشت. باشد که یزدان بیش از آن یار او نباشد و اندوه و رنج و سختی بر او تازه گردد. اکنون دیگر همه کار اینجا سخت بد گشته و بر ما باید گریست. روزبه از شنیدن آن سخنان پیر مرد پر از درد گشت و ازو پرسید که: مهتر شما کیست؟ پیر مرد گفت: مهتر در جایی هست که آنجا آباد باشد و تخم گیاهان بار بدهد. روزبه که چنین شنید، بدو گفت: اینک تو مهتر این ده و در هر کار همچون افسری بر سر باش. از گنج شاه، دینار بخواه و تخم و گاو و خر و بار نیز از ما بخواه.

هر کسی را که در این ده بیکار یافتی، او را بکش. همه ایشان کهتراند و تو مهتر آنها هستی. لیک دیگر به آن موبد پیر نفرین مکن، زیرا که او این سخن را از سر آرزوی دل خود بر زبان نراند. اگر یارانی نیز بخواهی، هر چندان که باید از درگاه شاه برایت می‌فرستم. پیر مرد که این سخن را بشنید، شاد گشت و دیگر از آن اندوه دیرینه آزاد شد.

بی‌درنگ به سوی خانه رفت و مردم را به سوی آبگیر بیاورد و به آباد کردن زمین پرداخت. از همسایگان خود گاو و خر بخواستند و همه آن دشت را بی‌آراستند.

پیر مرد به همراه زمینداران به سختی بکوشید و در هر جا چندین درخت بکاشتند.

چون یک زمین بدین گونه کاشته و آباد شد، دل همه ایشان از آن شاد گشت. از سوی دیگر، همه کسانی که از آنجا گریخته بودند، پیوسته خون می‌گریستند. لیک چون ایشان را از آبادی آنجا و نیز از رنج آن کدخدای پیر آگهی رسید. همگی به سوی ده روی نهادند و همه برزنها و جویها را آباد بکردند. مرغ و گاو و خر و گوسپند نیز پیوسته بر آن زمینهای کشاورزی افزوده می‌گشت. هر کس در جایی درختی بکاشت و بدین گونه آن جای ویران همچون بهشت گشت. بدین سان کدخدا پس از گذشت یک سال همه آن ده را بی‌آراست و از آن کشت و کار، کامش برآورده شد.

چون بار دیگر بهار خرم از راه برسد، شهریار ایران به همراه آن موبدش- که روزبه نام داشت- به سوی آن دشت شکار برفت. چون هر دو به نزدیک ده رسیدند، بهرام گور تابان نگاه کرد و همه‌جا را پر از زمینهای کشاورزی و چهارپا بدید. کاخهای بلند در آن سر برآورده و همه ده پر از گاو و گوسپند و باغ و آب و کشتزارهای گندم و جوی سبز شده بود و سراسر آن دشت نیز از گلهای لاله و شنبلیله پر گشته بود. میش و بره بر کوه پراکنده و سراسر آن سرزمین همچون بهشت گشته بود. بهرام که چنین دید، به آن موبد گفت: ای روزبه، چه کردی که آن ده سبز، یک سره ویران گشت و مردم و چهارپایان آن پراکنده شدند؟ و اکنون چه کردی که آن را بار دیگر همچون روز نخست بساختی؟ موبد بدو گفت: بدان که آن شارستان کهن تنها با یک سخن من بود که ویران گشت و باز هم با یک اندیشه بود که آباد شد و دل شاه ایران از آن شاد گشت. شاه به من بفرمود که: این جای سبز را با دینار گنج از پای درآور. لیک من از کردگار گیهان و از نکوهش مهتران و کهتران بترسیدم. با خود اندیشیدم که چون یک دل، دو گونه اندیشه کرد، ناگاه از هر دو گرد برآورد. به همانسان چون در یک شهر، دو کدخدای باشند، سرزمین ایشان برجای نخواهد ماند. و برآستی که اگر دو تن به یکسان کاری کنند، مرد خردمند از دیدن آن خیره می‌گردد. پس من برفتم و به پیران ده بگفتم که: ای مردمان از این پس هیچ کسی بر شما مهتر نیست. زنان و کودکان و کنیزان و مزدوران و پیشوایان کیش، همگی برای خود مهتر هستند. و بدین سان چون آن کسانی که کهتر بودند، مهتر گشتند، سر آن کدخدای ده به زیر پای آمد و با همین گفتار من بود که آن جای پاک ویران گشت. سپس چون شاه بر ایشان بخشایش آورد، برفتم و راهی دیگرگونه به ایشان نمودم. پیر مرد خردمند و سخنگوی و با دانش و راهنمایی را مهتر آن ده بکردم و او نیز بکوشید و آن ویرانیها را آباد بکرد و با این کار، دل زبردستان را شاد ساخت. پس چون تنها

یک تن مهتر ایشان شد، خوبی افزوده گشت و کژی بکاست. من در آغاز، نهانی به ایشان بدی نمودم. لیک پس از آن، در ایزدی را بر آنها بگشودم.

سخن بهتر از گوهر شاهوار چون بر جایگه بر برندش بکار
خرد، شاه باید، زبان، پهلوان چو خواهی که بی رنج باشد روان

دل شاه، جاودانه شاد و از کژی و گمراهی آباد بادا. چون بهرام شاه این سخن را بشنید، گفت: زه .

ای روزبه، براستی که تو سزاوار تاج هستی. آنگاه یک همیان دینار زرد به آن مرد پر هنر و پیش بین بخشید و برایش جامه شاهواری بیاراستند و سرش را به ابر برافراختند.

داستان بهرام گور با چهار خواهران

هفته دیگر بهرام- آن شهریار گیتی- به همراه موبدان و بزرگان به شکار رفت تا یک ماه را در آن نخچیرگاه بماند و با سپاهیان به میگساری بپردازد. پس بیشمار از نخچیرهای کوه و دشت شکار بکردند. چون شکار ایشان به پایان رسید، شب هنگام که همه جا سیاه گشته بود، بهرام با شادمانی به همراه سپاهیان به سوی شهر آمد. بزرگان سپاه نیز در کنار او می راندند و برایش از شاهان سخن می گفتند. در همان هنگام از دور آتشی درخشان- به مانند آنچه که خودش در بهمن ماه برای جشن [سده] می افروخت- بدید. شاهنشاه به آن روشنایی بنگریست و در یک سوی آن دهی خرم پدید آمد. در پیش آن ده ، آسیابی دید که مردان بزرگ آن ده ، پراکنده در کنار آن نشسته بودند. در آن سوی آتش هم همه دختران جشنگاه بزرگی بساخته بودند. هر یک افسری از گل بر سر داشتند و در هر جا رامشگری را نشانده بودند و پیوسته چامه هایی در باره رزم خسرو می خواندند. همگی ماهروی و مشکبوی و چرب زبان و با موهایی تاب داده بودند. در نزدیک در آسیاب، با رامش گلها را به نخ کشیده و دسته گلهایی ساخته بودند و هر یک از آن دسته گلها در دست داشتند و از شادی و می نیمه مست گشته بودند. در همان هنگام از آن جشنگاه خروشی بیآمد و یکی از ایشان گفت: این را به یاد بهرام شاه می خوریم که با فرّ و شکوه و چهر و مهر است و سپهر گردان نیز بدو برپاست. گویی از روی او می می چکد و از مویش بوی مشک می آید. تنها شیر و گورخر شکار می کند و از اینروست که او را بهرام گور می خوانند.

بهرام شاه که آواز ایشان را بشنید، بدانسو برفت. چون به نزدیکی آن دختران رسید، همه جا را از کران تا کران بنگریست. سراسر آن دشت را پر از آن ماهرویان یافت. پس بفرمود تا میگساران، می و میخواره به نزد او بیاورند. میگسار جامی بلور بیاورد و آن را در دست بهرام گور نهاد. سپس چهار تن از آن دختران که نامدار بودند، به نامهای مشکناز و مشکنک و نازیاب و سوسنک از میان ایشان بیرون آمدند و با دستبند و رخساری همچون بهار و بالابند به پیش شاه رفتند و برای آن بهرام شاه با دانش و کام چامه بخواندند. بهرام گور که از دیدن ایشان در دلش شوری بپا شد، از هر چهار تن بپرسید که: ای گلرخان، برگوید که شما دختران چه کسی هستید و از برای چه این آتش را برافروخته اید؟ یکی از ایشان گفت: ای سوار سروبالا که به هر چیز بسیار مانده شهریار هستی، بدان که پدر ما آسیابانی پیر است که در دامان این کوه به شکار می پردازد. هم اکنون نیز که شب تیره گشته و دیدگانش از آن تیرگی خیره شده است، می آید. در همان هنگام آسیابان با یارانش از شکار خود بر کوه بازگشت. چون بهرام را بدید، بترسید و رخسار خود را در پیش او بر خاک بمالید. شاه بفرمود که به آن پیر که از راه رسیده بود، جام زرینی بدهند. آنگاه بدو گفت: تو چگونه این چهار خورشیدروی را در کنار خود نگاه داشته ای زیرا که هنگام شوهر کردن ایشان است؟ پیر مرد که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: بدان که این دختران من را هیچ جفتی نیست. گرچه به این سال رسیده اند، لیک هنوز دوشیزه و پاکیزه اند. لیک ایشان را هیچ بهره ای از زر و سیم و یا هر گونه چیز دیگر نیست. بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: این چهار دختر را به من بده و بیش از این دخترانت را نگاه مدار. پیر مرد بدو گفت: ای سوار، بدان که ما را نه جامه و زمین است و نه سیم و سرای و گاو و خر. لیک بهرام به او گفت: مرا به چیزی از ایشان نیاز نیست. پیروز که چنین شنید، بدو گفت: هر چهار تن جفت تو و کنیز و خاک زیر پای تو هستند. چشم تو ایشان را به آهو یا هنر بدید و همانگونه که هستند، بپسندید.

بهرام گفت: من این چهار دختر را از پدر پرورنده ایشان پذیرفتم. آنگاه این را بگفت و از جای برخاست و به نوکران سپاه بفرمود تا آن بتان را به شبستان شاه ببرند. پس سپاهیان بهرام به دشت بیآمدند و سراسر آن شب سپاه از دشت بگذشت.

آسیابان از آن کار در شگفت ماند و در آن شب تیره بیاندیشید و به زن خود گفت آیا این نامداری که همچون ماه و با این برز بالا و دستگاه بود، در این شب تیره چگونه به اینجا رسید؟ زنش گفت: او از دور آتش را بدید و به شنیدن آواز این دختران رامشگر بنشست و می و رامشگرانی بیآورد. آسیابان که چنین شنید، به زن گفت: ای زن، مرا بگوی که آیا فرجام این کار، نیک خواهد بود یا بد؟ زن گفت: بدان که این کاری ایزدی بود زیرا که آن مرد چون ایشان را بدید، هیچ از نژاد ایشان نپرسید و از چیز و خواسته نیز هیچ یادی بر دلش نبود. او بر روی زمین تنها ماهرویی را می‌جست و در اندیشه یافتن دینار یا دختر شاه نبود. و برآستی که هیچ شمنی بتانی به مانند ایشان در چین نیز نبیند. بدین گونه تا خورشید از پشت سیاهی برآمد و همه‌جا همچون چراغی روشن گشت، همه گونه داستان از بدنژادان و راستان برآندند.

چون روز فرا رسید، مهتر ده بیآمد و به آن پیر گفت: ای پهلوان بهروز، دیشب در آن شب تیره بخت به بالینت آمد و آن شاخ درخت سبز برایت ببار نشست. دیشب بهرام‌شاه از دشت نخچیرگاه می‌آمد که نگاه کرد و آن جشن و آتش را بدید. پس بدانسو آمد و اکنون دختران تو جفت او هستند و به آرامش در پس پرده او می‌باشند. همانا که دخترانت را با آن موی و روی و راستی، برای شاه آراسته بودی.

اینک بهرام شاهنشاه داماد تو است و از این پس در هر کشوری از تو یاد می‌کنند. این سرزمین پاک را نیز به تو داد. پس دیگر اندوه مخور، زیرا که اندوه و ترس از تو دور گشت. اکنون ما همگی کهتر و چاکران تو هستیم. هر فرمانی که داری، بفرمای چرا که فرمان از آن تو است و ما همگی کهتران تو هستیم و پیمان برای تو می‌باشد.

آسیابان و زنش با شنیدن این سخنان بدو خیره ماندند و هر یک پیوسته نام یزدان را بخواندند. آنگاه مهتر ده به ایشان گفت: بدانید که این روی و موی ایشان، از آسمان چهارم شوهری برای ایشان بیآورد.

یافتن بهرام گور، گنج جمشید را

هفته دیگر بهرام به همراه موبد و ویژگان سپاه به نخچیرگاه آمد. در همان هنگام مرد مهترپرستی با دستواره‌ای در دست همچون باد دمان بیآمد و پرسید که: آیا بهرام‌شاه در میان این سپاهیان در کجاست؟ موبد بدو گفت: هرچه می‌خواهی بگوی زیرا که تو روی شاه گیتی را نخواهی دید. لیک مرد گفت: من تا روی شاه را نبینم، با سپاهیان سخن نمی‌گویم. پس آن مرد دانشمند و گوینده و جوینده را به نزد شاه بردند. بهرام گور که چنین شنید، اسپ سرخ‌رنگ خود را از میان سپاه به بیرون برآند. آنگاه مرد بدو گفت: ای شاه، باید به گفتار من بنگری. بدان که من در این سرزمین دهگان و کدخدای می‌باشم و دارنده این زمین و کشت و سرای هستم.

پیوسته به زمین خویش آب می‌رسانم تا این که چون آن آب بسیار و تند گشت، در میان یکی از زمینهایم، سوراخی شد. ناگاه خروش شگفتی به گوشم رسید که از ترس جان بخروشیدم. از آن آب پیوسته آوای سنج می‌آمد. آگاه باش که این خروش به گنجی راه می‌نمایاند. بهرام که چنین شنید، سپاهیان خود را بدانسو کشانید و همه آن دشت را پر از سبزه و آب دید. پس بفرمود تا چندین کارگر و گراز را از راههای دور بیآورند. آنگاه آن شاه بلند از اسپ فرود آمد و بر روی آن کشتزارها سایبانی زدند.

شب که فرا رسید، پهلوانان شماله برافروختند و در هر جا آتش بسوزاندند.

چون خورشید درفش خود را از دریای آسمان برآورد و زنگار از آن آسمان بنفش بزدود، از هر سو کارگرانی برفتند و همچون سپاهیان انجمن بگشتند و یک سره به کندن زمین پرداختند. سراسر آن جای هموار، پر از گودال شد. چون سرانجام آن مردان از کندن به ستوه آمدند، از زیر خاک جایی همچون کوه پدیدار شد. خانه‌ای ساخته شده از خشت پخته و سارو بود که بسان بهشت برآورده بودند. کارگرانی که آنجا را می‌کنند، چندان بر آن تبر زدند که از دور، جای در آن پدیدار شد. چون موبد آن را بدید، با یکی دیگر از پیشوایان کیش به درون آن رفت. خانه‌ای پهن و دراز بدیدند که بالای آن چندین یاز بود، دو گاومیش از زر بساخته و آخوری زرین نیز برآورده بودند. درون آن آخور نیز زبرجد و یاکند سرخ درآمیخته و بریخته بودند.

میان آن گاوها- که بسان گاوهای گردونه‌کش بودند- تهی بود و شکمشان پر از انار و سیب و گلابی و در میان هر گلابی نیز مروارید خوشاب بسان چکه‌های آب بود.

چشم گاو را نیز از یاکند ساخته بودند. پیرامون آنها پر از شیر و گورخرهایی با چشمانی از یاکند یا بلور بود. تدروها و طاووسهای نر زربینی نیز با سینه و چشمهایی از گوهر بساخته بودند. چون دستور شاه آنجا را بدید، به نزد شاه رفت و با شتاب به آن شاه گیتی گفت: برخیز که همه گنجهها به چنگمان افتاد. خانه‌ای پر از گوهر پدیدار شد که تنها آسمان کلید آن را داشت. شاه که چنین شنید، بدو گفت: هر کسی که او را گنجی باشد، نام خود را به روی آن می‌نویسد. اینک بنگر که نام چه کسی بر آن است و آن را در روزگار کدامین کس آکنده است؟ موبدان با شنیدن این سخن، بی‌آمد و بر روی آن گاو، نام جمشید را بدید. پس به شاه گیتی گفت: من نگاه کردم و دیدم که بر گاو، نام جمشید شاه نوشته شده است.

بهرام‌شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای سر موبدان و ای که در هر کاری از همه خردمندان، داناتری، چرا باید این گنجی را که جمشید پیش از این بنهاد، من نیز آن را گنج خود سازم. هر گنجی که بجز از راه شمشیر و داد بدست آید، برای پادشاهی مباد. اینک هر آنچه که هست، به تهیدستان بده تا مبادا از این کار بر ما شکستی آید.

اگر ما باید که نامی بجوییم، بدان که با داد و شمشیر گنج می‌آکنیم. نباید هیچ بهره‌ای از این به سپاهیان من برسد زیرا که با این مردانگی ما زمین برایمان تنگ نیست. همه این خواسته‌ها را به آیین کیان بشمارید و گوهرها را به زر و سیم بفروشید و زنان بیوه و کودکان بی‌پدر و مردم نامداری را که تهیدست گشته و از جای آرام و کام خویش دل گسسته‌اند، از ویرانه و آبادیها گرد آورید. سپس همه آنها را بشمارید و آن گنجهای درم و دینار را ببخشید تا از این کار به روان جمشید شاه مزدی برسد.

یک دهم از آن گنج را به آن کسی که شاه را از میان سپاه بجست و راه را بنمود، ببخشید. من تا هنگامی که جوان و تندرست باشم، چرا باید گنج جمشید را بجویم؟ هر کسی که از جمشید نساجامه بگیرد، او را هیچ امیدی به شادی از گیتی مباد. من چون بخواهم با سپاهیان تن خود را به رنج می‌آورم و از تور و چین نام و گنج بدست می‌آورم، من با این اسپ شب‌دیز و شمشیر تیز هرگز فریب نگیرم و گریز را نشناسم.

سپس بهرام از آنجا به سوی گنج خود رفت که آن را با رنج و کوشش خود گرد آورده بود. آنگاه پهلوانان کشورش را بی‌آورد و برای یک سال به سپاهیان درم بداد.

پس از آن، در آن بهار بزمگاهی بساخت و ایوان گوهرنگار را بی‌آراست و در جام بلور، می درخشان بنوشید. چون بهرام گور بدانسان شاد و خرم گشت، به یارانش گفت:

ای سرکشانی که نشانهایی از تخت بزرگان بشنیده‌اید، ببیند که از هوشنگ تا نوذر نامدار- که یادگار آفریدون بود- گرفته تا کی کواد- که تاج بزرگی را بر سر نهاد- کدامیک از آن بزرگان در گیتی برجای ماند و چه کسی آفرینی به داد بر ایشان بخواند؟ چون روزگار ایشان بسر آمد، از آن بزرگان تنها سخن به یادگار ماند. یکی از ایشان را منش بود و دیگری را نبود. از یکی از ایشان بیزار بودند و دیگری ستایش می‌شد. بدینشان همگی از پی یکدیگر می‌گذریم. پس سزاوار باشد که گیتی را به بد نگذاریم. چرا باید رنج آن رفتگان را ببرم و یا از برای دینار دل بگشایم. من دل به این سرای سپنجی نمی‌بندم و به تاج نمی‌نازم و به سوی گنج نیز دست نمی‌یازم.

چو روزی به شادی همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد

هر گاه که یکی از کهتران و زیردستان و دهگانان و درباریان من از رنج من بنالد، دیگر از آن پس سر و افسر و گنج من مبادا. در همان هنگام پیری به نام ماهیار که سد و شست و چهار سال از زندگانی او بگذشته بود، چون آوای بهرام را بشنید، برپای خاست و گفت: ای مهتر دادگر و راستکار، ما از جم و فریدون و دیگر نامداران، بیش و کم آگهی‌هایی یافته‌ایم. لیک برآستی که کسی در گیتی شاهی همچون تو نشنیده است. تو امید کهتران و فرّ مهتران هستی. دلت به پهنای دریاست و همچون کوهه‌ای که از دریا برخیزد، چنان روشنایی‌ای از روان تو برخاست که خرد را در دل دانایان بکاست. تو آن چنان گنجی را که هیچکس از کهتران و مهتران همچون آن ندیده بود، در گیتی ببرآکندی. به هنگام جم چون از آن گنج سخن راندند، آن را گنج گاو را می‌خواندند. لیک از آن پس دیگر هیچکس ندانست که آن در کجای گیتی است؟ آیا به خاک است یا در دم اژدهاست؟ ولی تو چون آن را بیافتی، به آن گنج ننگریستی، زیرا که تو را از این سرای سپنجی ننگ آمد. همانا که دیده جانور نیز در درون دریا آن همه گوهر را نمی‌بیند. تو همه آن گوهرها را با آن گاو زرین به درویشان بخشیدی. هرگز تاج و کمر شاهی بی‌تو مباد. آباد و پیروز باشی و بخت تو نیز شاد بادا. چه بسیار نامه خسروان که از این سخن سیاه گردد و آن را پایانی نباشد.

داستان بهرام گور با بازرگانی و شاگرد او

هفته دیگر روزی بهرام که دژم بود، با ترکش و تیر به شکار رفت. چون دشت از تابش خورشید گرم شد، بهرام سپهبد به نرمی از شکار برگشت و به ایوان خود روی نهاد. چون چندی از راه بیابان برفت، به سوی کاخ بازرگانی رسید. به هر سو نگاه کرد و هیچکس را ندید. پس به بازرگان گفت: ما را میهمان خویش بساز و بدان که از ما هیچ رنجی نخواهی دید. بازرگان که چنین شنید، او را از اسپ فرود آورد و بگشت و جایی را برایش بگزید. بهرام که از درد شکم نالان بود، چند درم به بازرگان داد و بدو گفت: اندکی پنیر کهنه با مغز بادام بریان بیاور. لیک بازرگان که مغز بادام نداشت، آنچه بهرام گفته بود، نیاورد. چون شب فرا رسید، میزبان به نرمی برفت و یک مرغ بریان گرم را بیاورد و خوان را بیآراست و در پیش بهرام نهاد. بهرام پهلوان که چنین دید، به آن بازرگان گفت: من از تو با خواهش پنیر کهنه خواستم و درم نیز بدادم زیرا که از درد شکم نالان بودم. لیک تو آن را نیاوردی. بازرگان با شنیدن این سخن بدو گفت: ای بی‌خرد، براستی که خرد نداری تا روان تو را بپروارند. اکنون که این مرغ بریان و گرم را بیاوردم، دیگر فزون خواهی آیین شرم نباشد. بهرام که این سخن را ازو بشنید، دیگر آرزوی پنیر کهنه را به کناری نهاد و از آن گفته خویش پشیمان گشت و خوراک را بخورد و دیگر از آنچه که بگذشته بود، بر بازرگان یاد نکرد. چون هنگام خواب نیز فرا رسید، بخوابید و دیگر هیچ چیزی به بازرگان نگفت.

چون خورشید از دریای جوشان آسمان بردمید و چادر کرفگون شب ناپدید گشت، آن بازرگان توانگر پیوسته به شاگردش می‌گفت: ای مرد ناکاربان، چرا مرغی به ارزش بیش از یک درم بخریدی و این گونه ستم بکردی؟ اگر این مرغ ارزان بود، مرا در آن شب تیره نمی‌بایست که با آن سوار آنگونه کارزار کنم. اگر برای او با یک دانگ اندکی پنیر می‌خریدی، امروز او با من به شیرینی انگبین و شیر بود. شاگرد که چنین شنید، به بازرگان گفت: این یک تن است و تو چنان بدان که من این مرغ را از درم خویش خریده‌ام. تو و این سوار، هر دو میهمان من باشید و از برای این مرغ با من کارزار مکن.

چون بهرام از خواب خوش برخاست، به پیش آن اسپ راهوار خود رفت تا بر آن زین بنهد و به ایوان شاهی خود برود. شاگرد که او را بدید، بدو گفت: تو بیا و امروز با من جفت باش. شاه که چنین شنید، برفت و بر تخت او بنشست و از بخت او در شگفتی فرو ماند. جوان برفت و دو بست تخم مرغ بیاورد و به استاد خود گفت: ای گرمی، مایست. مغز بادامها را بریان و گرم کن و پنیر کهنه را با نان نرم بیاور. زیرا که او دیشب این آرزوها را بخواست. پس اکنون نان را ببر و خوانی بیآرای. آنگاه آن شاگرد به نزد بهرام آمد و بدو گفت: ای سوار، تو دیشب تخم مرغ خواسته بودی. اکنون این آرزوها را به گرمی بیاوریم تا خوردنیهای دیگر نیز کم کم برسد. شاگرد، این بگفت و برای خرید به بازار رفت و شکر و بادام و مرغ و بره بجست تا خوان را بیآراید و آنها را به همراه می و لرکیماس و مشک و گلاب، با دلی پر شتاب به خانه برد. و بدین سان آن جوان پر منش پاکیزه مغز خوان را با خوراکیهای نغزی بیاورد.

چون خوراک خورده شد، جامی پر از می ببرد و نخست آن را به بهرام شاه بداد. سپس آن جامهای می را پی در پی بخوردند تا این که شاد و خرم شدند. آنگاه بهرام به آن میزبان گفت: بهرام‌شاه ما را خواستار گشته است. پس شما را در اینجا به میگساری بپردازید تا این که مست شوید و از اینجا نجنبید. سپس بهرام اسپ شب‌دیز خود را بمالید و بر آن زین نهاد و با شادی از آن میگساری به سوی گلشن آمد و به آن بازرگان گفت: ای مرد افزون فروش، این همه به افزونی مکوش. تو دیشب مرا به دانگی بفروختی و چشم شاگردت را بدوختی و بدو گفتی که تو مرغی افزون از ارزش آن خریدی و مرا در دم اژدها نهادی. بهرام، این را به بازرگان بگفت و به سوی کاخ شاهی خود شتافت.

چون روز فرا رسید و خورشید تاج خود را بر تخت آسمان بنمود، شاه ایران بر تخت پیلسته بنشست و به سالار بار بفرمود که آن بازرگان را خواستار شود و شاگرد را نیز به همراهش بیاورد. یکی از ایشان شاد و دیگری دژم بود. چون بهرام‌شاه آن شاگرد را بدید، او را بناوخت و در کنار آن مهتران به شادی بنشاند. سپس همیانی به نزد او بردند و جان تاریک او از دیدن آن همچون ماه تابان گشت. آنگاه بهرام به بازرگان گفت: تا آن هنگام که زنده هستی، خود را بنده این شاگرد بدان. در هر ماه دو بار نیز شست درم به او بده تا با خواسته و چیز تو او به میهمان‌نوازی بپردازد و دل آژدهاش را خندان سازد. پس از آن شاه به موبد گفت: شاهی که کار گیتی را نبیند، از چه کجا خواهد دانست که کدامیک از مردم مهترند و چگونه بدان را از نیکان خواهد شناخت؟

کنون ای خردمند دانش‌پذیر
اگر بخردی یک سخن یاد گیر
همانا ز تو کم کند خرمی
بخیلی مکن ایچ اگر مردمی

کشتن بهرام گور، اژدها را و داستان او با زن پالیزبان

بهرام شاه چندی را در کنار مهتران با می روشن و جام و رامشگران بگذرانید تا این که بهار فرا رسید و خاک همچون بهشت گشت و لاله روید. همه زمینها پر از نخچیر و آب جویها همچون می و شیر شد. گورخر و آهو بر زمینهای سخت بتاختند و در هر جا پای سبزه‌ها رده برکشیدند. همه جویباران پر از مشکدم گشت و درون خُمها می بسان گل انار شد. پس به شاه بهرام گور گفتند که: دیگر هنگام شکار گورخر دیر شد. بهرام گفت: باید هزار تن از سواران سپاه را برگزید و یوز و باز و چرغ و شاهین گردنفرز بیاورد و از اینجا به سوی توران رفت و یک ماه را در آنجا به شکار گذراند. و بدین سان آن شاه نخچیرجوی به سوی توران رفت و همه‌جا را پر از رنگ و بوی دید. آن بزرگان دلاور با شکار خود همه‌جا را از گورخر و میش کوهی و آهو تهی کردند. دو روز در آن کارها بگذراندند و بهرام پیوسته جامی از می در دست داشت.

به سدبگر روز چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت و شب تیره از بیم آمدن روز بگریخت و خورشید تاج درخشان خود را برافراخت و زمین زرد گشت و کوه و دریا به سپیدی پیلسته شد، شهریار دلیر نیز به شکار رفت. لیک ناگهان اژدهایی همچون نرّه شیری بدید که به درازای خودش موی بر سرش بود و دو پستان نیز همچون زنان بر سینه او بود. پس بهرام‌شاه بی‌درنگ کمان را به زه کرد و تیر خدنگی بر سینه آن اژدها بزد. تیر دیگری نیز بر میان سر او بزد و خوناب و زهر از سینه او فرو ریخت. آنگاه از اسب فرود آمد و دشنه‌ای برکشید و سراسر سینه آن اژدها را بدرید.

دید که آن اژدها مرد جوانی را فرو برده و او را درون آن خون و زهر افسرده بود.

بهرام با دیدن آن مرده، بسیار بر او بگریست. در همان هنگام از آن زهر اژدها، چشم بهرام تار گشت. پس همچنان سرگشته و پیچان به راه برفت تا این که او را به خواب و آب نیاز آمد.

سرانجام به جای آبادی در آن دشت و به پیش در سرایی رسید. در آنجا زنی را بدید که سبویی بر دوش داشت. چون زن، بهرام را بدید، روی خود را از او بپوشید.

بهرام بدو گفت: آیا مرا در اینجا میهمان خویش می‌سازید یا این که باید با رنج بگذرم؟ زن که چنین شنید، بدو گفت: ای سوار نبرده، تو این خانه را همچون خانه خود بدان. بهرام که این پاسخ را از زن شنید، اسب را در خانه راند و زن میزبان برفت و شوهر خود را پیش خواند و بدو گفت: کاه بیآور و چون شانه نداری، اسب او را با جوال پشمین بمال. سپس خود زن برفت و خانه را برفت و بوریایی را بگسترد و بالین بنهاد. آنگاه بر بهرام آفرین بکرد و به سوی آب انبار برفت و آب نیز بیاورد و پنهانی به شوی خود ناسزا گفت که: این پیر نادان هر گاه که کسی را در سرای خود ببیند، همچنان برپای بماند و گرچه این کار، کار زنان نیست لیک من از یک سپاه نیز پرستاری می‌کنم.

بهرام‌شاه- که از آن اژدها ناتندرست گشته بود- برفت و رخسار خود را بشست و بر آن بوریان بنهشت. پیر مرد نیز همچنان بر در خانه ایستاده بود. زن خوان بیآورد و بر آن تره و سرکه و نان و ماست بگذاشت. بهرام اندکی از آن بخورد و نالان بخوابید و رخسار خود را به زیر دستار چینی‌اش نهان ساخت. چون از خواب بیدار شد، زن به شوهر خود گفت: ای زشت ناشسته روی، تو باید برای این سوار برّهای بکشی زیرا که او بزرگ و از نژاد شهریان است و شکوه کیان و فرّ ماه را دارد و تنها به بهرام‌شاه می‌ماند. شوهر فرومایه که چنین شنید، به زن گفت: چرا باید این همه سخن بگویی؟ تو نه نمکسود و هیزم و نان داری و نه شبها همچون زنان دیگر دوک می‌ریسی. اینک چون برّه را هم بکشتی و این سوار بخورد و برفت، تو را از این کار چه خواهد رسید؟ بی‌گمان زمانی زمستان یا گرما و باد دمانی پیش خواهد آمد. شوهر بدین گونه بگفت لیک زن که نیک و سگالشگر بود، سخن او را نشنید و سرانجام آن برّه به گفتار آن زن و از برای آن سوار کشته شد. چون بدین سان بره کشته شد، آتش و هیزم نیم‌سوخته بیآورد و در دیگی ترینه پخت. آنگاه خوان به پیش شهریار آورد و بر آن تخم مرغ و تره جویبار و یک پای بریان برّه و آنچه را که پخته بود، بنهاد. چون بهرام خوراک بخورد، بی‌خواب و ناتندرست بود. شب که فرا رسید، زن یک کدوی پُر می و کمی سنجد بیآورد. شاه که چنین دید، به آن زن گفت: ای زن کم سخن، داستانی کهن با من بگوی تا به شنیدن گفتار تو می بخورم و دمی اندوه دل را بشکنم. اینک بگوی که آیا تو را از این شاه خشنودی است یا این که ازو گله‌مند هستی؟ زن کم سخن گفت: آری نیکو باشد که ازو سخن گوئیم، زیرا که آغاز و فرجام هر کار از اوست. بهرام بدو گفت: این چنین است و کسی از او داد و خوبی نمی‌بیند.

زن پر منش گفت: ای پاک اندیش، بدان که در این ده کسان و سراهای فراوانی است. همیشه راه‌گذر سواران و کارداران دیوان شاه از اینجاست. گاهی یکی از ایشان بر کسی نام دزدی می‌نهد و می‌کوشد تا از برای پنج شش درم روزگار را بر دل آن کس ناخوش سازد اگر چه

سرانجام خودش از آن کار رنج بسیار خواهد دید. و یا این که نام زن پاک تنی را به آلودگی می‌برد و بیهوده بدو دست می‌یازد. اینک بدان که ما را از شاه چنین رنجهایی می‌رسد.

شهریار ایران از شنیدن این سخن اندیشناک گشت و با خود اندیشید که نام او از برای کارهای آن کارگزار بد شد. پس آن شاه یزدان شناس در دل گفت: هیچکس از دادگر هراسی ندارد. از این پس چند روز درستی و تندی می‌کنم تا مهر و داد از گزند پیدا شود. سراسر آن شب را بهرام در آن اندیشه تیره به خود می‌پیچید و به خواب نرفت و دلش با ستم جفت گشته بود. چون خورشید چادر مشکبوی شب را درید و روی خود را بر آسمان نمودار ساخت، زن به پیش شوهر آمد و بدو گفت: دیگ هر کاره و آتش را بی‌آور و همه گونه تخمی در آب بیافکن و بدان که نباید آفتاب به آن بتابد. تا آن هنگام که من شیر گاو را بدوشم، تو کار این دیگر هر کاره را آسان مگیر.

آنگاه زن برفت و گاو را از چراگاه خود بی‌آورد و گیاهان فراوانی در پیش آن نهاد.

سپس دست به پستانش مالید و گفت: به نام خداوند بی‌یار و جفت. لیک پستان گاو را از شیر تهی دید. دل آن زن جوان میزبان از اندوه پیر گشت و به شوهرش گفت: ای کدخدای، بدان که دیشب دل شاه گیتی نهانی بی‌چید و ستمکار گشت. شوهر که چنین شنید، بدو گفت: از چه سخن می‌گویی؟ چرا اختر بد می‌افکنی؟ لیک زن گفت: ای شوهر گرنامایه، بدان که این گفتگوی من بیهوده نیست. هر گاه که شاهی بیدادگر شود، ماه نیز چنان که می‌باید از آسمان نمی‌تابد و شیر در درون پستانها خشک می‌گردد و نافه نیز درون مشک نمی‌بوید. جهْمَرز و دورویی آشکار می‌شود و دل‌های نرم همچون سنگ خارا می‌گردند. گرگ در درون دشت مردم را می‌خورد و خردمندان از برابر بی‌خردان می‌گریزند. هر گاه که شاهی بیدادگر شود، تخم در زیر مرغان تباه می‌گردد. اکنون نه چراگاه این گاو کمتر از پیش شد و نه آبشخورش بدتر گشت. لیک این چنین شیر در پستانش خشک شد و رنگش به سیاهی کرف گردید.

در همان هنگام چون بهرام - آن شاه گیتی - سخنان زن را بشنید، زود از آن اندیشه‌اش پشیمان گشت و به یزدان گفت: ای کامکار توانا و دارنده روزگار، اگر از این پس هرگز دل من از دادگری بی‌چید، پس این تخت شاهی برایم مباد. هماندم که بهرام این سخن را گفت، آن زن فرخ و پاک و یزدان پرست بار دیگر به نام خداوند دست به پستان گاو بمالید و گفت: شیر خود را بیرون بی‌آور. ناگهان از پستان گاو شیر بیارید. زن میزبان که چنین دید، به درگاه پروردگار گفت: ای دستگیر، همانا که تو بیدادگر را دادگر ساختی، و گرنه او را چنین هنری نبود. سپس به شوهرش گفت:

بدان که آن بیدادگر بار دیگر دادگر شد. تو نیز از این کار خندان و شاد باش زیرا که یزدان گیهان‌آفرین بر ما بخشایش آورد.

چون شیر در آن دیگ هر کاره پخته شد و زن و مرد از آن کار برداختند، زن پاک اندیش به نزدیک مهمان رفت و شوهرش نیز در پشت سر او خوان را ببرد و کاسه‌ای شیریا بر آن بنهاد. چه نیکو می‌بود اگر که زبیرا نیز بود. شاه اندکی از آن شیریا خورد و سپس با آن زن پایمرد گفت: این تازیانه را به درگاه خانه ببر و در جایی که مردم از پیش آن بگذرند، بر شاخه بزرگ و بلند درختی بی‌آویز و بدان که نباید هیچ گزندی از باد بدان رسد. سپس ببین تا چه کسی از راه می‌آید و پیوسته به این تازیانه نگاه کن. زن بدانجا دوید و آن تازیانه شاه را از درختی بی‌آویخت و چندی بدان نگاه کرد تا این که سپاهیان بیشماری از راه برسیدند. هر کسی که آن تازیانه را بدید، بر بهرام آفرین بکرد. همه از اسپ پیاده می‌گشتند و به پیش آن تازیانه دراز می‌رفتند و آن را نماز می‌بردند. آن زن و شوهر که چنین دیدند، گفتند: همانا که این کسی بجز شاه نیست و چنین چهره‌ای تنها در خور تخت شاهی است. پس هر دو پر از شرم، پیاده به نزد شاه دویدند و گفتند: ای شاه بزرگ و خردمند، ای که بر همه موبدان، موبدی، بدان که در این خانه، درویشانی میزبان تو بودند. زنی بینوا و شوهری پالیزبان بود. ما را هیچ آگاهی‌ای از شاه نبود و نمی‌دانستیم که کسی چون او به این سرزمین بینوا به میهمانی می‌آید و نتوانستیم چنان که بایسته بود، بکوشیم.

بهرام که چنین شنید، به او گفت: ای روزه، این سرزمین و ده را به تو دادم. پس دیگر از این پس پالیزبانی مکن و در اینجا بمان و تنها میزبانی کن. بهرام، این بگفت و خندان از آن سرای برفت و بر اسپ بادپای خود سوار شد. و بدین سان شهریار از آن ده بینوا برفت و به ایوان گوهرنگار خود بی‌آمد.

رفتن بهرام گور به نخچیر و خواستن دختران برزین دهگان

به سدیگر روز شاه با سپاهیان و به همراه ابزار شکار بیرون شد. سبب سوار از بزرگان ایران نیز از برای شکار به همراه او برفتند و با هر یک از آن سواران سبب ریدک با ابزار شکار همراه شدند. ده شتر را با دیبا بیآراسته و پالانها و جا پاهایی از زر بر آنها نهاده بودند. ده شتر نیز نشستگاه شاه را می بردند و تخت را با دیبا بیآراسته بودند. در پیش آنها نیز هفت پیل بود که بر آنها تخت پیروزه‌ای به رنگ نیل نهاده بودند که پایه‌هایش از زر و بلور و نشستگاه شاه بهرام گور بود. با هر یک از ایشان نیز سی ریدک تیغ زن و [سوار بر اسپانی] زرین ستام بود. از برای رامشگران نیز - که همگی افسرهای گوهرنگاری بر سر داشتند - سد استر بود. سد و شست باز و دویست چرخ و شاهین گردنفرز هم به همراه بازداران بود. در پس آنها مرغی سیاه با چنگالی سیاه و چشمانی به سرخی دو جام پر از خون و نوکی به زردی زر درخشان بر روی لاژوردین آن بود که در چشم شاه بسیار گرمی بود و او را طغری می خواندند و آن را خاقان برای شاه فرستاده بود. خاقان بجز این مرغ، یک تخت با تاجی از بیچاده و یک گردنبند زرین زبرجدنگار و چهل دستبند و سی و شش گوشواره و سبب بار شتر از چیزهای گرانبها و نایاب چینی و سبب نگین یا کند نیز فرستاده بود. در پشت بازداران نیز سد و بیست یوز با آن شاه گیتی فروز ببردند.

گردنبند یوزها را با گوهر بیآراسته و زنجیر زر بر آنها بیافکنده بودند.

شاهنشاه بدین گونه چنان به دشت بیآمد که تاجش از ستاره اورمزد نیز برگذشت.

همه کسانی که در جستجوی شکار بودند، به سوی آب دریا روی نهادند. بهرام شاه هر هفت سال یک بار به مروا به آن دریا می رفت. چون سپاهش به نزدیک دریا رسید، شاهنشاه آن دریا را پر از مرغان دید. پس تبیره بزد و طغری - آن مرغ فرمانروا که هیچ شکبیا نبود - به آسمان پرید. کلنگ - که خودش پلنگ را نیز شکار می کرد - در چنگال آن مرغ، زبون بود. در آن هنگام که طغری به آسمان پرید، دالمنی به چنگ آورد و ناگهان در آسمان ناپدید گشت. همچون تیری که از کمان رها شود، بپرید و بازدار نیز از پس او دوان گشت. دل شاه از پریدن آن مرغ تنگ شد و به آوای زنگ آن از پس او بتاخت.

در آن هنگام باغ فراخی به پیش او پدیدار شد که کاخی از گوشه آن باغ سر برآورده بود. شاه تنها با چند تن بتاخت، زیرا که دیگر سپاهیان در نخچیرگاه بودند. چون بهرام گور به درون آن باغ رفت، در پس آن باغ مرغزار تندی بدید و در میان گلستان، آبگیری بود که پیر مردی بر لب آن نشسته بود. زمینش را با دیبا بیآراسته بودند و همه باغ پر از بنده و خواسته بود. سه دختر نیز به سپیدی پیلسته در کنارش نشسته و هر یک تاجی از پیروزه بر سر نهاده بودند. رخسارشان همچون بهار بود و بالابلند و کمان ابرو و کمند گیسو بودند و هر یک جامی بلور در دست داشتند.

چون بهرام گور به ایشان نگاه کرد، از دیدن ایشان چشمانش خیره گشت و از برای کار طغری نیز دلش تیره شد.

چون آن دهگان توانگر او را بدید، رخسارش از ترس به زردی گل شنبلیله گشت.

آن دهگان، پیری خردمند به نام برزین بود که از دیدن شاه دلش ناشاد شد. برزین همچون باد از لب آبگیر به پیش شاه برفت و زمین را بوسه داد و گفت: ای شاه خورشیدچهره، روزگار به کام دلت باد. مرا یارای گفتن این سخن نیست که در این سرزمین من با دویست سوار بایست. همانا که اگر شاه از این باغ شاد گردد، سر بخت برزین به ماه برخواهد آمد. شاه گیتی که چنین شنید، به برزین گفت: امروز طغری از پیش ما نهان گشت و دلم از برای این مرغ شکاری تنگ شد و از پس آن به آوای زنگش بتاختم. برزین به شاه گفت: من اکنون مرغ سیاهی که تنش همچون کرف و چنگ و نوکش به زردی زریر بود و زنگ زرینی نیز بر آن بسته شده بود، بدیدم که بیآمد و بر آن درخت گردو بنشست و هم اینک به بخت تو به دست می آید. شاه با شنیدن این سخن، بی درنگ به یکی از بندگان گفت: برو و سراسر آن درخت گردو را بنگر. بنده همچون باد برفت و به آوای بلند گفت: همواره شاه گیتی شاد باد، بدان که طغری به شاخی برآویخته است و اکنون بازدار آن را می گیرد. چون بدین سان طغری پدیدار شد، آن پیر گفت: ای شاهی که بر روی زمین هیچ یار و جفتی نداری، پی این میزبان بر تو فرخنده و همه تاج داران، بندهات باد. اکنون از برای این شادی جامی بنوش و چون آرام دل یافتی، کام بخواه.

شاهنشاه گیتی که چنین شنید، بر لب آن آبگیر فرود آمد و پیر با دیدن آن کار شادمان گشت. در همان هنگام دستور و گنجور و اسپداران شاه نیز برسیدند. پس برزین می سرخ و جام بیآورد و نخست از شاه گیتی نام برد. سپس جام بلور بیآورد و به دست بهرام گور بداد. چون شاه آن جام نبیذ را بدید، بگرفت و از اندازه کشف جام نیز بیشتر بخورد. برزین که چنین دید، شادان برگشت و در هر جای خُمی بنهاد.

چون بهرام مست بشد، برزین به آن دختران گفت: ای کهتران هنرمند، این بهرامشاه است که به این باغ آمده است و گردنکشی از آن سپاه نیست. این چامه گوی، بشتاب و چامه بخوان. تو نیز ای دختر ماهروی، چنگ بیآور. پس هر سه دختر که کلاههایی از گوهر بر سر نهاده بودند، به نزدیک شاه رفتند و یکی به پایکوبی و دیگری به چنگنوازی و سدیگر- که خوش آواز و اندوه شکن بود- به آواز بپرداخت. شاهنشاه نیز به آواز ایشان جام را از باده تهی کرد و شادکام گشت. پس به برزین گفت: اینها دختران چه کسی هستند که با تو به این شادمانی زندگانی می‌کنند؟ برزین گفت: ای شهریار، هرگز کسی روزگار را بی‌تو مبیند. بدان که آن دختران پسندیده و دلبر- که یکی چامه گوی و دیگری چنگزن است و سدیگر هم به پایکوبی می‌پردازد- دختران من هستند. ای شاه، من هیچ چیزی کم ندارم و مرا همه چیز از درم و دینار و باغ و زمین هست. سه دختر نیز بسان بهار خرم و همیگونه که شهریار، آنها را می‌بیند، دارم.

آنگاه برزین به آن دختر چامه گوی گفت: ای ماهروی، دل را بپرداز و چامه شاه را بگوی. آن بتان که چنین شنیدند، همگی دل را از اندوه تهی کردند و چامه و چنگ را بر ساختند. نخست آن چامه گوی به شاهنشاه گفت: ای شاه ماهروی، برآستی که تنها به ماه بر آسمان مانده هستی و تنها سزاوار تخت شاهی می‌باشی. دیدارت همچون ماه و بالایت بسان ساگ است و تخت و تاج شاهی به تو می‌نازد. خوشا کسی که پگاه روی تو را ببیند و خوشا آن که بویی از موی تو بیاید. میانت همچون ببر، تنگ است و بازوانت ستبر می‌باشند و فره تاج تو تا به ابر برمی‌آید. چهرهات همچون گلنار است و دل از مهر تو به شادی می‌خندد. دلت چون دریا و دستت به مانند ابر است و شیر و پلنگ، شکار کمند تو می‌باشند. با پیکان تیر خود موی را نیز می‌شکافی. از دادگری تو آب همچون شیر می‌گردد. سپاهی که کمند تو را با این بازو و زورمندی تو ببیند، اگر چه سپاهی گران نیز باشد، باز هم دل و مغز جنگاورانش از هم می‌درد. چون بهرام گور این چامه را بشنید، آن جام بلور گران سنگ را بخورد و به برزین گفت: ای مرد سرافراز که سرد و گرم بسیاری از گیتی چشیده‌ای، بدان که تو هیچ دامادی بهتر از من نخواهی یافت که بزرگ انجمن و پهلوان شهریاران باشد.

پس هر سه دخترت را به من بده و با این کار افسر خود را به کیوان برافراز.

برزین که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، این می و میگسار به تو شاد بادا. چه کسی را یارای گفتن این سخن در گیتی بود؟ چه کسی زهره این کار را دارد؟ اینک اگر تو مرا بسان یک بنده می‌پذیری تا پرستنده تخت شاهنشاهی تو باشم و آن تاج و تخت و فره و اورنگ و بخت تو را پرستش کنم، پس این سه دخترم نیز کنیز تو هستند و در پیش پای تو همچون بنده‌ای می‌باشند. شاه که این سه ماهروی را از دور بدید، بپسندید. لیک اکنون من بد و نیک ایشان را و آنچه که در نهان هستند، به شهریار گیتی می‌گویم. بدان که این دختران به بالای ساگ و به سیدی پلسته و سزاوار تخت و زیننده تاج هستند. در ایوان من نیز برای ایشان دویست بار شتر از پوشیدنی و گستردنی و افکندنی و پراکندنی است. دستبند و گردنبد و تاج و تخت نیز- که دختران سخت بدان شاد می‌باشند- هست.

بهرام از کار برزین بخندید و بدو گفت: هرچه که داری، برای خودت نهان ساز و بگذار تا همانجا بماند و خودت با جام می به سوی رامش بگرای. برزین پیر که چنین شنید، بدو گفت: پس من این سه دختر همچون ماه را به آیین گیومرت و هوشنگ شاه به تو دادم و هر سه ایشان خاک پای تو هستند و برای تو زنده می‌باشند.

نام دختر بزرگ ماه آفرید بود و دو دختر دیگر هم فرانک و شنبلید نام داشتند. چون شاه ایشان را بدید، بپسندید و آنها را بر بانوانش نیز برگزید. پس بفرمود تا یکی از نامداران چهار تخت روان زرین از میان سپاه بیآورد. چون هر سه بت در کجاوه نشستند، شست نوکر رومی بیآورد و ایشان به گرد آن بتان می‌راندند و بر آنها آفرین می‌خواندند. و بدین سان آن سه ماهروی به شبستان زرین شاه برفتند. شاه نیز در آنجا بود تا این که مست تر شد. آنگاه یکی از بندگان، تازیانه شاه را برد و درگاه او را بیآراست. تنها نشانه شاه برای سپاهیان، همان تازیانه بود و چون کسی رشته‌های دراز آن تازیانه را می‌دید، دوان به پیش آن می‌رفت و آن را نماز می‌برد. بهرام نیز در آنجا بود تا مست گشت و چون بدین گونه خرم شد، در کجاوه نشست و به سوی شبستان زرین و آن خانه شاهبوی آگین خود بیآمد و یک هفته در آنجا بماند و بسیار بخورد و ببخشد و بگفت و بشنید.

هنر نمودن بهرام گور به نخچیر و خواستن دختر گوهر فروش

به روز هشتم بهرام شاه به همراه روزبه [موبد] و هزار سوار به دشت شکار آمد.

همه دشت را پر از گورخر بدید و کمان کیانی را از ترکش بکشید و دو گوشه کمان را به زه کرد و یزدان پیروزگر را یاد بکرد. گاه بهار بود و گورخران همه جا به جستجوی جفت بودند. هر یک از دیگری پوست می‌کند و از خونشان روی زمین لالگون گشته بود. بهرام همچنان در آنجا بود تا این که یک گورخر نر دیگری از مستی برآشت.

چون سرانجام یکی از آن دو گورخر نر دلیر بر دیگری پیروز شد، ماده‌ای را به زیر آورد. بهرام جنگی که کمان را به زه کرده بود، چون آن را بدید، بخندید و شادمان گشت و چنان تیری بر پشت آن گورخر نر بزد که پیکان و پرتیر بر آن گذر کرد و نر و ماده را بهم بدوخت. دل سپاه از آن زخم برافروخته گشت. هر کسی که از سپاهیان آن زخم را بدید، بر آن شهریار آفرین بکرد و گفت: چشم بد از فر تو دور و همه روزگاران سوراخ بادا. تو با این مردانگی در این روزگار بی‌همتا هستی زیرا که هم شاهی و هم پهلوان.

سپس بهرام شاه اسپ شیرنگ خود را از آنجا برانگیخت. در میان راه بیشه‌ای پدیدار شد و به پیش آن بیشه، دو شیر ژبان بدید. پس کمان را به زه کرد و چنان تیری به بر و سینه شیر بزد که سینه‌اش چاک گشت و پیکان و پرتیر تا خاک گذر کرد.

آنگاه بهرام تیز به پیش شیر ماده رفت و بر آن را با گردانش ببست. سپس گفت:

این تیر، بی‌پر بود و پیکانش نیز تیز نبود. سپاهیان که چنین دیدند، همگی بر او آفرین بخواندند و گفتند که: ای شهریار نامور زمین، براستی که هیچکس در گیتی شاهی به مانند تو بر تخت شاهنشاهان ندیده و نشنیده است. چون با تیر بی‌پر یک شیر را بیافکنی، پس پی کوه خارا را هم از بُن برمی‌کنی.

شاه به همراه نیکخواهان سپاهش در آن مرغزار براند. پس بیشه‌ای پر از گوسپند بدیدند که شبانشان از بیم گزند بگریخته بود. در همان هنگام یک سر شبان - که از بیم آن ددان هیچ آرامی نداشت - بهرام را بدید. بهرام بدو گفت: این گوسپندان را چه کسی در جایی بدین ناسودمندی دارد؟ سر شبان گفت: ای نامدار، از گیتی تنها من بدین مرغزار می‌آیم. دیشب این گوسپندان گوهر فروش را از کوه به دشت آوردم.

دارنده توانگر این گوسپندان هرگز هیچ بیمی از گزند ندارد. او را خروارها گوهر نامور و زر و سیم و زیور است. لیک تنها یک دختر چنگزن دارد که زلفانش تاب داده و شکن بر شکن است و تنها از دست آن دختر نبیذ می‌گیرد. همانا که کسی پیر مردی بدانسان ندیده است. براستی که اگر دادگری بهرام شاه نبود، کجا این دستگاه برای او مانده بود؟ زیرا که آن شاهنشاه گیتی هیچ کوششی برای بدست آوردن زر نمی‌کند و موبدش نیز بیدادگر نیست. اینک ای نامدار دلیر و خردمند و پهلوان و سوار، آیا به من نمی‌گویی که چه کسی آن ددان را بکشت که خداوند گیهان پشیمانش باد؟ بهرام بدو گفت: این هر دو شیر از پیکان تیر مرد دلیری تباہ گشتند. سواری سرافراز با هفت یار بود که چون آن شیران جنگی را بکشت، برفت. اکنون برگوی که ایوان آن گوهر فروش کجاست؟ راه آن را بر ما می‌وشان و پدیدار کن. سر شبان گفت: از اینجا که بروی، دهی تازه به پیش می‌آید که آواز آن به شهر می‌آید و در نزدیک کاخ بهرام شاه است. چون شب فرا رسد و روزگار پرنده سیاه بپوشد، این مرد توانگر به جشن می‌آید. آنگاه اگر اندکی درنگ کنی، آوای چنگ و نوش را خواهی شنید.

چون بهرام این سخن را بشنید، یک اسپ بالا و جامه شاهواری بخواست. و از دستور و سپاهیان جدا گشت و سرش پر از آرزو شد. در همان هنگام روزبه [موبد] به آن مهتران گفت: اکنون شاه ایران به آن ده می‌رود و در خانه آن گوهر فروش را می‌کوبد. پس همگی به گفتارش گوش بسپارید و ببینید که آن دختر را از پدرش می‌خواهد و بی‌گمان بر سرش تاج زر می‌نهد. سپس او را از آنجا به شبستان زرین خود و یا به شبستان برزین می‌برد. او که هیچ از آمیزش با زنان سیری نمی‌یابد، در شب تیره ازو جفت می‌گیرد. او را بیش از سد شبستان است. لیک بر شاهنشاه پسندیده نیست که چنین باشد. اکنون نوکر در ایوان شاه، نهسد و سی تن از دختران را شمرده است که همگی افسرهای گرانی بر سر دارند و توانگر می‌باشند. پیوسته از هر سرزمینی باژ می‌خواهد و باژ روم را برای شبستان می‌دهد.

دریغ این بر و دوش و بالا و رخسار بزم‌آرای او. هیچ کسی را به بالا و زور او نبینند که با یک تیر، دو گورخر را بهم بدوزد. لیک از آمیزش با زنان تباہ می‌گردد و بزودی همچون بدتنان، سست می‌شود. دیدگان خود را تاریک و رخسار را زرد و لاژوردین می‌سازد و تنش سست می‌گردد. از بوی زنان است که موی مرد سپید می‌شود و سپیدی موی، مرد را از این گیتی ناامید می‌سازد. از کار زنان، بالای راست جوان،

خمیده می‌گردد و چندین گونه رنج و سختیهای دیگر هم برمی‌خیزد. پس اگر در یک ماه بیش از یک بار آمیزش کنی، آن همچون خون ریختن باشد. و همین نیز برای یک جوان خردمند، تنها از برای فرزند یافتن است. و گرنه چون آن را افزون کنی، دیگر تن کاهش می‌یابد و از آن سستی، تن مرد، بی‌خون می‌گردد. و بدین گونه همچنان که سخن می‌گفتند به ایوان شاه برفتند.

چون خورشید راه خود را بر آسمان گم کرد، بهرام گور تنها به همراه یک نوکر برای اسپش در آن شب تیره به سوی خانه گوهرفروش رفت. چون آوای چنگ به گوشش رسید، بی‌درنگ به سوی آن آوای چنگ و خانه بازرگان بتاخت. بدانجا که رسید، در را بکوبید و بار خواست و از خداوند خورشید نیز یاری بخواست. کنیز مهربان گوهرفروش گفت: کیست؟ این در زدن در این شب تیره از برای چیست؟ بهرام بدو گفت: پگاه شاه ایران به سوی دشت نخچیرگاه بی‌آمد. لیک اسپم در زیر من بلنگید و من ناگهان ازو بازماندم. اکنون این اسپ و ستام زرین را اگر در کوی بگذارم، کسی از من می‌دزدد. کنیزک که چنین شنید، بی‌آمد و به مرد دهگان گفت که: مردی از ما جایی می‌خواهد و می‌گوید که اگر بیرون بمانم، اسپم را با ستام زرینش می‌دزدند.

مرد بدو گفت: در را بگشای. مگر تو در اینجا میهمانی ندیده‌ای؟ پس کنیزک دوان برفت و در را بگشود و به بهرام گفت: ای پسر، به درون آی.

بهرام شاه که به درون خانه رفت و بدید که در هر گوشه آن کنیزی بایستاده است، گفت: ای خداوند یکتای دادگر، همانا که تو بنده را به سوی خوبی راهنمایی. پس مباد که هیچ بجز دادگری، آیین من گردد و مبادا که از و گردنکشی، کیش من باشد. همه کارها و کردار من دادگری باد و دل زبردستانم نیز به من شاد بادا. براستی که اگر دانش و داد من افزون شود، پس از مرگ، یاد من روشن گردد و همه زبردستان من همچون این گوهرفروش به چنگ‌نوازی و میگساری بپردازند. چون شاهنشاه، بالای ایوان رسید، آن دختر نامور را بدید. دهگان که او را دید، برپای خاست و به پیش بهرام آمد و سر فرود آورد و بدو گفت: شب بر تو فرخنده و دل بدسگالانت کنده باد. آنگاه نهالی بیفکند و بالش بنهاد و از دیدار او شاد گشت. سپس زود خوانی بی‌آورد و خوردنیهای بسیاری بر آن نهاد و به یکی از بندگان نیز گفت تا اسپ او را ببندد. برای ریدک بهرام نیز خوانی بی‌آوردند و جای دیگری را برایش بپرداختند.

برای میزبان نیز زیرگاهی بنهادند و به نزدیک شاه بنشست و لب را به پوزش بی‌آراست و به بهرام گفت: ای پهلوان مهربان، تو در این کاخ من خودت میزبان هستی. اکنون در کنار من بنشین و چون خوراک نیز خورده شد، باید جام می بدست گیریم و آنگاه چون از باده خسروی مست گشتی، باید بی‌آسایی و پگاه چون از خواب خوش بیدار شدی، باید به نزد شاه بتازی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت:

براستی که در چنین شب تیره‌ای، چه کسی میزبانی به این تازه رویی می‌یابد؟ همانا که نباید به یزدان ناسپاس گشت، زیرا که دل ناسپاسان پر از هراس باشد.

آنگاه کنیزک- که از دیدار میهمان خیره گشته بود- آفتابه و تشت ببرد. چون دستان میهمان شسته شد، جام می و رامش و کام و آرام بخواست. کنیزک نیز جام نیبذ و می سرخ و گل شنبلیله بی‌آورد. نخست دهگان جامی برگرفت و بخورد و آن را با مشک و گلاب بشست. سپس آن جام دل‌آرام را به بهرام داد و بدو گفت: آیا نام این میخواره چیست؟ تا هم اکنون با این جام می با تو پیمان ببندم و تو را به بهرام‌شاه گروگان سازم. شهریار ایران از شنیدن این سخن او بسیار بخندید و گفت: نامم گشسپ سوار است. بدان که من اینجا از برای درنگ کردن و میگساری نی‌آمده‌ام. برای شنیدن آوای چنگ بود که آمدم. میزبان که چنین شنید، بدو گفت: این دختر من سرم را به آسمان می‌آورد. هم میگسار و چنگ‌زن است و هم چامه گوی و اندوه شکن. نام آن دل‌آرام اندوهگسار، آرزو بود. پس میزبان به آن سرو سهی گفت:

چنگ را بردار و با بوی و رنگ به پیش گشسپ بیا. چنگ‌زن که بسان اگست یمانی می‌خرامید به نزد پادشاه آمد و به بهرام گفت: ای سوار گزیده، همانا که تو در هر چیز سخت مانده شهریار هستی. این خانه را خانه سور خود و پدرم را میزبان و گنجورت بدان. شبان سیاه بر تو فرخنده و سرت از ابر بارنده نیز برتر باد. میزبان بدو گفت: بنشین و چنگ را بردار و بی‌درنگ برایم چامه‌ای بخوان تا ماهیار در این شب جوان گردد و روان خود را به پیش این میهمان گروگان سازد.

زن چنگ‌زن چنگ را برگرفت و نخست خروش مغان را درگرفت و چون آوای ساز چنگ بلند شد، همه خانه از وی سمنبوی گشت. دختر به چامه گویی پدرش- ماهیار- پرداخت و گفت: تو همچون سرو سهی بر لب جویبار هستی. موهایی به سپیدی کافور به گرد چهره همچون گل سرخ خود داری و زیانت گرمگوی و دلت آرزومجوی است. همیشه بداندیش تو آزرده و روانت به دانش، پرورده باد. تو همچون

فریدون آزاده خوی هستی و من - که نامم آرزوست - همچون کنیز تو می‌باشم. براستی که تو به مانند شاهی که در جنگ سپاهیان خود را چیره ببیند، از دیدن میهمان شاد گشتی. چون دختر، اینها را بگفت، با چامه و چنگ به سوی میهمان آمد و بدو گفت: ای شاهفش بلند اختر و یکدل و کینه‌کش، همانا کسی که بهرام - آن سوار دلآرام و ستوده - را ندیده است، اگر به روی تو بنگرد، برایش بس باشد. چرا که در میان سپاهیان تنها به او مانده هستی. میانت همچون میش کوهی و بلایت بسان سروی است که چون تذروی خرامان شده باشد. دلت چون نرّه شیر و تنت به مانند ژنده پیل است و به هنگام آورد، خشت را تا دو گروه می‌افکنی.

رخسارت درست همچون گلنار است و بازوانت بسان ران اسپ می‌باشد و کوه بیستون را نیز از پای درمی‌آوری. اینک تن این آرزو خاک پای تو و همه زندگانی برای تو بادا. کین ندارد. پدر که چنین شنید، گفت: اکنون تو همسر او هستی. و بدین سان ماهیار دختر خود را بدو داد و بهرام گور نیز او را به همسری خود درآورد.

چون روز فرا رسید، کارها درست گشت. آنگاه ریدک بهرام، تازیانه شاه را از درگاه ماهیار بیآویخت. آرزو نیز به سوی سرای خود برفت. همه در آنجا خفته بودند. از سوی دیگر، ماهیار به جایی دیگر آمد و کار گشسپ سوار را ساختن گرفت. به ریدک گفت: درها را ببند و کسی را به سوی گوسپندان بتازان. باید که بره‌ای پروار و نیک بر خوان آورند. آنگاه چون گشسپ سوار از خواب بیدار گردد، برای او فوگان و یخ بیاور و در پیش او بمان. جامی پر از کافور و گلاب نیز بدانجا ببر و کاری کن که جایگاه خواب او بویا باشد. بدان که من از نوشیدن آن جامهای می دیشب بسیار خسته هستم. پیر مرد گوهرفروش، این را بگفت و چادر را بر سر کشید و تن آسانی و خواب را برگزید.

چون خورشید تابنده تاج خود را بنمود و زمین بسان پیلسته درخشان گشت، سپرداران و ژوپین‌کشان بیآمدند و نشانی از آن تازیانه بجستند. پس سپاهیان همچنان که بر درگاه شاه انجمن می‌گشتند، بر درگاه خانه ماهیار گرد آمدند. هر کسی که آن تازیانه را می‌شناخت، می‌رفت و در پیش آن نماز می‌برد. در همان هنگام چون دربان خانه ماهیار آن سپاه‌گران را از سپرداران و ژوپین‌وران بدید، بیآمد و پیر مرد را که از نوشیدن آن می ناب به خواب رفته بود، بیدار بکرد و بدو گفت:

برخیز و دست بگشای. اکنون دیگر هنگام خواب نیست زیرا که شاه گیتی در این خانه بینوای تو میهمانت گشته است. دل مرد گوهرفروش از شنیدن گفتار دربان به جوش آمد و بدو گفت: از برای چه این سخن را می‌گویی و شهریار را از کجا در اینجا می‌جویی؟ آنگاه ماهیار مست از برای این سخن دربان، خروشان برپای جست و برآشفته گشت و گفت: چنین سخنی را مرد کهن و خردمند بر زبان نیاورد. لیک ریدک بدو گفت: ای مرد کارآزموده، آیا چه کسی تو را بر روی زمین، شاه ایران کرد؟ پس بدان که اکنون چندان سپاهی بر درگاه تو بایستاده‌اند که اگر بخواهی بگذری، راه نیابی. هر کس که به پیش درگاه می‌رسد، آن پلاس کهنه را نماز می‌برد. من دیدم که به هنگام فرا رسیدن روز و آنگاه که هنوز روشنایی خورشید گیتی‌فروز پدیدار نگشته بود، ریدک گشسپ بیآمد و تازیانه زربافتی را که بر هر جای آن گوهرهایی بافته شده بود، از پیش درگاه ما و در آن سو که گذرگاه ما است، بیآویخت. اکنون کار را برساز و سستی مکن و این چنین از برای آن می ، ناتندرست مباش.

چون پیر مرد این سخنان را از دربان بشنید، بر خود بیچید و با خود گفت: چرا من دیشب در پیش شاهنشاه، مست گشتم و دخترم نیز به میگساری پرداخت؟ آنگاه به سوی سرای آرزو آمد و بدو گفت: ای ماه آزاده خوی، بدان که آن کسی که دیشب به سوی خانه گوهرفروش آمد، شاهنشاه بهرام بود که از دشت نخچیرگاه بدینسو بتاخت. اکنون برخیز و دیبای رومی بپوش و همچون دیشب افسری بر سر بگذار و سه یاکند سرخ شاهوار برای شهریار، به بشار ببر. چون رخسار آن شاه خورشیدفش را دیدی، هر دو دست خود را بر سینه بگذار و تنها به روبروی خود بنگر و بدو نگاه نکن و او را همچون روان و تن خود بدان. آنگاه چون از تو بپرسد، با وی به نرمی و شرم سخن بگوی. من اکنون نمی‌آیم، مگر این که مرا بخواند و بجای ریدک خود، مرا در کنارش بنشاند. زیرا دیشب همچون همتای او بر خوان در کنارش نشستیم. همانا که استخوان تنم شکسته باد. به هنگام میگساری نیز بر شاه گستاخ گشتم. براستی که از می ، به پیر و جوان گناه آید.

در همان هنگام، ناگهان بنده‌ای شتابان بیآمد و گفت: شاه روشن‌روان بیدار شد.

چون شاه با تندرستی از خواب برخاست، به باغ آمد و سر و تن خود را بشست.

آنگاه نیایش‌کنان به پیش خورشید رفت و با دلی پر از امید به یزدان به نشستگاه خویش بازگشت و از میگسار، جامی می بخواست. چون از سپاهیان و کهترانش آگهی بیافت، بفرمود تا از آن راه بازگردند. سپس بفرمود تا آرزو - که پیوسته در آرزویش بود - به پیش او برود.

آرزو نیز با می و بشار و تاج و گوشواره به پیش او رفت و خم گشت و زمین را بوسه داد. شاه که چنین دید، بخندید و دلشاد گشت و بدو گفت: اینها را دیگر در کجا داشتی؟ مرا مست ساختی و رها کردی؟ بدان که همان چامه و چنگ تو برای من بس است و بشار زنان برای دیگران است. اکنون آنچه که دیشب از نخچیرگاه و زخم سرنیزه و رزم شاه در چامه بگفتی، باز هم بیاور. آنگاه شاه گفت: دیشب که ما مست گشتیم، گوهرفروش به کجا رفت؟ چون دختر این سخن را بشنید، از دل شاه خیره بماند و پدرش را بخواند. پدر با دستهایی به کش کرده، به پیش آن شاهنشاه خورشیدفش بیامد و بدو گفت: ای شاه خردمند و بزرگ و سترگ، ای پهلوان و موبد، همه ساله گیتی به کام تو و در هر جا نام تو بر تاج بادا.

براستی، کسی که داروی بیهوشی می خورد، نباید هیچ بجز خاموشی برگزیند. من چنین گمان می کنم که تو مرا دیوانه می پنداری، لیک بدان که آن گناهکاری من از نادانیم بود. پس سزاوار باشد که گناهم را ببخشایی و با این کار، ماه مرا درخشان سازی. من بنده ای بی خرد بر درگاه تو هستم و شاهنشاه مرا از مردمان نمی شمارد.

شاه که چنین شنید، بدو گفت: کسی که خردمند باشد، از مرد مست چیزی به دل نمی گیرد. هر که با خوردن می، اندوهگین و بدخوی گردد، نباید به میگساری بپردازد. لیک من به هنگام مستی از تو بدخوی ندیدم. اکنون پوزش بخواه تا چنگ زن همان چامه لاله در سمن را بگوید و ما نیز با شنیدن آن می بخوریم و اندوه روزی را که هنوز نیامده، نخوریم. ماهیار هوشیار با شنیدن این گفتار، زمین را ببوسید و خوان بیاورد و کارها را برآست. و بدین سان آن مرد پاکیزه اندیش، همه آن بزرگانی را که بر در سرای ایستاده بودند، به درون آورد. آرزو نیز که از دیدن آن بیگانگان، چین به رخسار آورده بود، به سرای خود برفت و در آنجا بود تا این که آسمان جامه سیاه خود را ببوشید و از تابش ماه گرد، ستاره ها پدیدار گشتند. چون خوراک خورده شد، آرزو را بخواند و او را بر آن زیرگاه زر بنشانند و به آن ماهروی بفرمود تا چنگ را بردارد و آن چامه ای را که شاه پیش از آن فرموده بود، بخواند.

آرزو چنین خواند که: ای شهریار دلیر، همانا که شیر نیز با شنیدن نام تو بیشه را رها می سازد و می رود. تو شاه پیروز و سپاه شکن هستی و روی تو همچون لاله در میان سمن است. هیچ شاهی بر روی زمین به بالای تو نیست و ماه نیز بر آسمان چهره تو را ندارد. سپاهی که به هنگام جنگ، کلاه و آورد تو را ببینند، دل و مغزشان از ترس می درد و بلندی را از نشیب باز نخواهند شناخت. در همان هنگام چون جامه های می ایشان پیوسته گشت و از باده خرم شدند، روزه موبد به نزد پادشاه آمد و از برای او در آن ده، جایی برگزیدند. پس کجاوه و چهل کنیز ماهروی و دلگسل رومی را- که رخسارشان همچون دریای روم بود- بیاورد و همه آن سرزمین از دیدار ایشان تازه گشت. و بدین گونه آرزو- که کلاهی از گوهر بر سر نهاده بود- به شبستان شاه برفت.

داستان بهرام گور با فرشیدورد کدیور و مرد خارکن

شاهنشاه با گشاده دلی و شادی به همراه روزبه از دیوان آن بزرگ بیامد و همچنان که سخن می گفت، به سوی شبستان خود و نزد آن بتان سمنبوی خویش برآمد. آن شب را بهرام بخت و پگاه فردا به سوی دشت نخچیرگاه آمد تا یک ماه در آن دشت بماند. از همه راه و بی راه، سپاهیان گذشتند و سراپرده و تاژها بزدند و با شکاری که کردند یک دشت را از نخچیرها تهی ساختند. هیچکس را بر آن دشت، خواب به چشم نیامد و پیوسته به می و گوشت شکار و چنگ و تنبور سرگرم بودند.

در سراسر آن بیابان آتش برافروختند و هیزمهای تر و خشک را با هم بسوختند. مردم بسیاری نیز از آن شهر بدانجا رفتند و هر کسی که به دینار نیاز داشت، در آنجا به خرید و فروش با سپاهیان بپرداخت. بازرگانان ده آهو و گورخری را به چهار درم می خریدند. خواهندگان و تهیدستان نیز چندان گوشت بریان نخچیر و مرغان را می یافتند که خروارها از آنها را به خانه خود و نزد فرزندان خردسال و میهمانان خویش می بردند.

چون یک ماه بر این کار بگذشت، بهرام را شتاب آمد و آهنگ خوابیدن با زنان کرد. پس سپاه خود را از آن نخچیرگاه بیاورد. از گرد آن همه سوار، راه دیده نمی شد.

سپاهیان شتابان می رفتند تا این که رخسار روز، لاژوردین گشت. در همان هنگام شارستانی پر از برزن و کوی و بازارگاه بر سر راه پدیدار شد. بهرام به سپاهیان بفرمود تا در آنجا فرود آیند. آنگاه برسید که: آیا مهتر این ده کجاست پس به جستجوی او روان شد و برفت تا این که

دری شکسته و پهن و دراز بدید. خداوند آن خانه بیآمد و او را نماز برد. بهرام ازو پرسید که: آیا چه کسی اینجا را ویران کرده است؟ در میان این ده، چنین جای ویرانی از برای چیست؟ خداوند خانه گفت: این سرای من است و همانا که بخت بد، راهنمای من می‌باشد. مرا در اینجا نه گاو و خر و پوششی هست و نه دانش و مردانگی و نیرو. مرا که دیدی، اکنون سرایم را نیز ببین. براستی که بر این خانه، نفرین بهتر از آفرین باشد. بهرام که چنین شنید، از اسپ فرود آمد و آن سرای را بدید. از دیدن آن خانه دست و پای شاه سست گشت. همه خانه پر از سرگین گوسپند بود و تاک و گاه بلندی نیز در آنجا بود. بهرام به آن مرد گفت: ای مرد مهمان‌پرست، چیزی از برای نشستن من بیاور. مرد گفت: ای مرزبان، چرا بیهوده به این میزبان خود می‌خندی؟ بدان که مرا هیچ افکندنی و خوردنی و پوشیدنی و گستردنی‌ای نیست. پس سزاوار باشد که در جایی دیگر خانه‌ای بجویی زیرا که در اینجا همه کارها بینواست. بهرام بدو گفت: پس بالشی بیاور تا اندکی بر آن بنشینم. لیک مرد گفت: اینجا جای سرگرمی نیست. همانا که آرزوی شیر مرغ داری. بهرام گفت: پس شیر گرم و نانی بیاور. مرد با شنیدن این سخن بدو گفت: چنین گمان کن که آنها را نیز خوردی و رفتی. پس شادمان زندگانی کن. بدان که اگر نانی داشتیم، در تنم جان بود و اگر چه جانم از نان بهتر است. بهرام بدو گفت: اگر گوسپندی نداری، پس چه کسی به خانه تو آمد و این سرگینها را بیفکند؟ مرد گفت:

دیگر شب تیره شد و سر من از گفتارت خیره گشت. برو و خانه‌ای را برگزین که پلاسی داشته باشد. از چه رو در نزد شوربختی می‌مانی که شب بستر خود را از برگ درختان می‌سازد؟ تو که تیغ و جا پای اسپ از زر داری، نباید که هیچ گزندی از دزدان به تو رسد. لیک این خانه ویران، گذرگاه دزدان و شیران است. بهرام گفت: اگر دزد شمشیر مرا می‌برد، اکنون در زیرم نبود. تو یک امشب مرا در سرای خود جایی بده و بدان که من هیچ چیز دیگری نخواهم. خداوند خانه بدو گفت: از این کار مرنج و بدان که هیچکس در خانه ما میهمان نگرده. شاه، او را گفت: ای پیر خردمند، چرا بیهوده در پیش من می‌ایستی؟ ای رادمرد، اکنون که آب سردی می‌خواهم، پس بر من ببخشی. لیک خداوند خانه بدو گفت: مگر این آبگیر را که از دو تیر پرتاب نیز دورتر است، ندیده‌ای؟ بدانجا برو و هرچه می‌خواهی بخور و با خودت بردار.

دیگر در این خانه بینوا چه می‌جویی؟ گویا تا کنون پیر مرد تهیدستی را که از کارافتاده است، ندیده‌ای؟ بهرام بدو گفت: تو اگر بزرگی، پس با یک سپاهی از برای آب جنگ مکن. اکنون برگوی که نامت چیست؟ مرد بدو گفت: نامم فرشیدورد است و نه زمین و پوششی دارم و نه آب و خوراک. بهرام گفت: از چه رو به جستجوی نان و آرامی بر نمی‌آیی؟ خداوند خانه گفت: باشد که پروردگار این روزگار را بر من سر آورد تا مگر ایوان خانه را بی‌تو ببینم و یزدان را از برای آن ستایش کنم. تو که هرگز بزرگی و مهتری برایت مباد، از برای چه به این سرای تهی درآمدی؟ فرشیدورد، این بگفت و چندان به زاری بگریست که شهریار از آوای او بگریخت. بهرام از کار آن پیر بخندید و به راه بیآمد و سپاهیان نیز از پس او می‌آمدند. چون از آن شارستان نامور به بیرون آمد، خارستانی بر سر راهش پدیدار گشت که مردی با تیر سرگرم خارکنی بود. شهریار که او را بدید، از میان سپاهیان به نزد او رفت و بدو گفت: ای دشمن خارستان، برگوی که در این شارستان چه کسی مهتر است؟ مرد خارکن گفت: فرشیدورد که مردی آزمند و بی‌خواب و خورد است.

سد هزار گوسپند دارد و اشتر و اسپ او نیز به همین اندازه است. به زیر زمین گنجهای آکنده دینار بسیاری دارد. همانا که او را بر تنش نه مغز باد و نه پوست.

پیوسته شکمش گرسنه و کالبدش برهنه است و نه فرزند و خویشاوندی دارد و نه یار و بنه‌ای. اگر کشتزارهای خود را به زر بفروشد، خانه‌اش پر از گوهر خواهد شد.

شبان شب گوسفند را در شیر می‌جوشاند و می‌خورد. لیک خودش تنها نان ارزن و پنیر می‌خورد. هرگز دو جامه با هم نداشته است و بر تن خود نیز ستم می‌ورزد. شهریار که چنین شنید، به آن خارکن گفت: تو که شمار گوسپندان را می‌دانی، آیا نمی‌دانی که گله‌های گوسپند و اسپان و شتران او در کجا هستند؟ خارکن گفت: ای مرد راه، از اینجا چندان دور نیست. بدان که دل من از گزند او پر از درد است. بهرام چند دینار به آن خارکن داد و بدو گفت: اکنون دیگر ارجمند خواهی شد. سپس بفرمود تا مرد دانایی به نام بهروز - که سواری دلیر و دلافرز بود - از میان سپاهیان بیاید. آنگاه سد سوار شایسته و کارآمد را برگزید و با آن نامور بفرستاد. دبیر پرهیزگاری را هم که شمارش را به درستی بدانند، بیاورد. سپس به آن خارکن گفت: تا کنون خار می‌جستی. لیک اکنون دیگر از اینجا برو و زر درو کن. پس آن راه را به ایشان نشان بده و بدان که سد یک آن خواسته‌ها از آن تو خواهد بود. بهرام به آن خارکن - که مردی نیرومند و توانا به نام دلافرز بود - اسپ گرانمایه بداد و گفت: باید که همچون باد بتازی. دلافرز که از شادی آن کار همچون خورشیدی گیتی‌افروز گشت، آن سپاهیان را به کوه و دشت بیاورد. در آنجا

گوسپندانی بود که کسی شمار آنها را نمی‌دانست. ده کاروان شتر نیز بر آن دشت بود که برای هر کاروان، یک ساربان بود. آن دبیر، دوازده هزار گاو شخم‌زنی و شیرده را بنوشت. شمار اسپان و شتران را نیز بیست هزار نوشت که سراسر آن بیابان را با سُمهای خویش کنده بودند.

خُمهای بسیاری را نیز با روغن گاو پُر کرده بودند. سیصد هزار بار شتر نیز ماستهای آب گرفته و کشک بر آن کوهسار بود. همه آن دشت و کوه و بیابان، چراگاه بود.

بهر روز که چنین دید، نامه‌ای به نزد شاهنشاه بهرام گور بنوشت و در آن نامه نخست بر کردگار پیروز و پروردگار آفرین بکرد. سپس بر آن شاهنشاه که دست مردم را از رنجها کوتاه ساخت، آفرین بکرد و گفت: ای شهربار گیتی، همه کهتران و مهتران از تو شادند. همانا که دادگری تو از اندازه نیز می‌گذرد و از این خاموشی تو است که او این گنجها را می‌یابد. و لیک همه کارهای گیتی بهتر است که به اندازه باشد و دل شاه از این به اندازه بودن کارها، تازه گردد. اکنون یک گمنام به نام فرشیدورد که هیچکس در گیتی و در میان کهتران و مهتران نام او را نمی‌شناخت و نه شاه را می‌شناسد و نه یزدان را و از برای هیچ‌چیز سپاسگزار نیست، این چنین خواسته خود را در گیتی بگسترده، لیک خودش تهیدست و اندوهگین نهان بنشسته است. پس برستی که این دادگری شاه تنها به بیداد می‌ماند و بس. لیک این گفتار تیز مرا برای من گناه بدان. بدان که اگر بخواهی تنها یک گنج از این گنجها را بیآکنی، به سدیگر سال آراسته خواهد شد. ما دبیران بیگانه را نیز بخواندیم و بر این کوه البرز بنشانندیم.

ولی هنوز شمار آن گنجها پدید نیآمده است و پشت نویسندگان خم شد. آن مرد گوینده به ما گفت که: زر و گوهر او درون زمین نیز بیش از اینهاست. اکنون من بر این کوهسار نشسته و دیدگانم را به راه دوخته‌ام تا ببینم که شاه مرا چه می‌فرماید. درود من بر شاه ایران باد و همواره زنده بمانی. آنگاه بهروز فرستاده‌ای را بیآورد تا آن نامه را به نزدیک شاه ببرد.

چون بهرام گور آن نامه را بخواند، در دلش شوری بیافتاد. دژم گشت و اشک به دیدگان آورد و ابروهای مشکین را پر از اخم کرد. پس بفرمود تا دبیر با خامه رومی و پرند چینی به پیش او رفت و نامه‌ای برای بهروز نویساند. نخست بر کردگار، آن خداوند پیروز و پروردگار آفرین بکرد. خداوند دانایی و فرهی و دیهیم شاهنشاهی.

آنگاه در آن نامه به بهروز گفت: تو نوشتی که من اگر دادگر می‌بودم، این مرد را زود مالش می‌دادم. لیک بدان که آن مرد، این گنجها را از راه دزدی و خون ریختن بدست نیآورده و کسی را هم به سوی بدی رهنمون نبوده است. تنها آن بود که او مردی ناسپاس بود و هیچ هراسی از یزدان در دل نداشت. او تا کنون تنها پاسبانی بر این خواسته‌ها بوده و دل و جان خود را از برای افزون شدن اینها بکاسته است. بر آن دشت، بودن گوسپند با گرگ یکسان است چون بیکار و ناسودمند باشند. و به زیر زمین نیز گوهر با سنگ برابر است، اگر از آن خوراک و پوشاکی به دست نیاید. اینک ما نیز از این رنج، بنیادی برای گنج خود نسازیم و به این سرای سپنجی دل نمی‌بندیم. اکنون دیگر در گیتی نه فریدون پیداست و نه ایرج و سلم و تور از میان بزرگان پدیدارند. کاووس شاه و کی کواد نیز دیگر نیستند. بجز این نامداران چه کسی را به یاد داریم؟ پدرم نیز- که دلها از او پر از درد بود- دادگر نبود و ناجوانمرد بود.

اینک دیگر هیچیک از این بزرگان نیستند و از برای این با خداوند هیچ پیکاری نیست. پس تو همه آن خواسته‌ها را گرد آور و ببخش و به مویی از آنها نیز دست مبر.

همه این خواسته‌ها را به کسانی که نیاز خود را پنهان می‌دارند و یا این که پیوسته روزگارشان به بدی می‌گذرد و یا پیرانی که بیکار گشته و در پیش چشم گرانمایگان، خوار شده‌اند و نیز به هر کسی که هرچه داشته، بخورده و اکنون با درد و آه بمانده است و به وامدارانی که هیچ دیناری برای پرداخت آن ندارند و به بازرگانی که کسی او را یار نیست و یا به کودکان پدر مرده‌ای که بی‌زر و سیم هستند و زنان بی‌شوهر و بیکار ببخش و با این کار، جان او را که روانش کاسته گشته، برافروز. سپس با آنها بی که برفتی به سوی شهر بازگرد و آن دینارهای نهان کرده فرشیدورد را برای همان پیر بگذار تا دردمند نگردد. همانا که برای او دینار و گوهر با خاک برابر است چرا که همه را باید در زیر خاک نهان سازد. روزگار، بار تو و دادگری و پرهیز کار تو بادا. آنگاه مَهر شاه را بر آن نامه نهادند و فرستاده روان شد.

رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران

پس از آن، بهرام به ریدک بفرمود تا تخت شاهنشاهی را به باغ بیآورد. به فرمان او تخت پیروزه را بردند و به زیر درخت گل‌افشانی نهادند. می و جام نیز بردند و مهتران و رامشگران به آن پالیز برفتند. آنگاه شهریار به سگالشگر گفت: همانا که روزگار به مردم، خرم است. چون از این گیتی درگذریم، اگر چه بسیار سرافراز و توانگر نیز شده باشیم، باز هم تنها به درون دخمه خواهیم رفت. مرگ، دیوانها را پاک می‌سازد و کاخ و ایوانها را به زیر می‌آورد.

ز شاه و ز درویش هر کو بمرد	ابا خویشتن نام نیکی ببرد
زیانست رنجش همه هرچه برد	چو مرد او همه رنج با او ببرد
به گیتی ستایش بماند بس است	که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی‌آزاری و راستی بایدت	چو خواهی که این خورده نگزایدت

اکنون سال من به سی و هشت رسید و بسیار روزها را به شادمانی گذرانیدم.

چون سال زندگانی جوانی به چهل برسد، دیگر اندوه روز مرگ به دلش می‌آید. و چون تار مویی در سر سپید گردد، دیگر باید امید خود را از شادی گسست. چون مویی که همچون مشک بود، آهو گرفت، دیگر تاج نهادن بر موی چون کافور، نیک نباشد. پس، از اکنون تا دو سال دیگر به بزم و بازی می‌پردازم و چون اندکی گردنم خمیده شود، دیگر پلاس می‌پوشم و به پیشگاه یزدان می‌روم و از کردار او ناسپاس نخواهم بود. روزگار بسیاری را به شادی بگذراندم و از این تاج شاهی بهره‌ها ببردم.

لیک اینک که این همه گل و انار و سیب و گلایی هست، نباید جام زرین از می تهی باشد. رخسار سیب را به رنگ بیچاده می‌بینم و آسمان با این همه ابر همچون پشت پلنگ گشته است. بهاری برومند و بویا است و می سرخ همچون اندوهگساری می‌باشد. هوا نه گرم است و نه سرد و زمین تازه و آبها لاژورین است. پس چون مهرگان فرا رسد و ما جامه خز بپوشیم، باید برای شکار به سوی جز برویم تا در آن دشت چنان نخچیرگاهی بیا سازیم که در گیتی به یادگار بماند. اکنون دیگر گردن گورخر، ستبر می‌گردد و دلش بسان شیر نر و رنگش همچون ببر می‌شود. پس باید سگ و یوز و چرغ و شاهین و باز را به آن راه دراز ببریم زیرا که آنجا جای گورخر و تیر و کمان است و دمی نیز از تاختن نخواهم آسود. اکنون بالای درختان گز در آن بیابانی که من در پیش جز دیده‌ام، به درازای یک نیزه گشته است. در آن جایگاه شیر نیز خواهیم یافت.

بهرام بدین سان در ایوان خود بود تا این که ابر شهریور برآمد و همه‌جا پر از سپاهی گشت. از هر کشور، سپاهی جنگجوی به سوی شاه ایران روی نهادند. بهرام گردنکشانی را که شکار بدانند، از میان ایشان برگزید و ده هزار سوار شمشیرزن به آن دشت شکار بیآورد. آنگاه همه زبردستان برفتند و در نزدیک سراپرده و خرگاه و تاژ و آخور چهارپایان، چاههایی بکنند تا بر آن چاهها چرخهایی بنهند و سپاهیان بدین گونه آب بیابند. شاه نیز با ویژگیانش از پس سپاه برفت تا به شکارگاه رسید.

سراسر آن بیابان را پر از گورخر و همه بیشه را پر از شیران پر شور دید. پس گفت:

امشب را به میگساری می‌پردازیم زیرا که جای پای شیران بسیاری بر خاک است.

پس اکنون تا روز فرا رسد، میگساری می‌کنیم. آنگاه چون تاج خورشید گیتی فروز، درخشان شود، نخست با شمشیر خود آن شیرانی را که همچون اژدهایی دلیر هستند، بر زمین می‌افکنیم و آنگاه چون آن بیشه از شیر تهی گردد، به شکار گورخر می‌پردازیم.

آن شب را در آنجا بگذرانند و بامداد فردا شاه و سپاهیان به سوی بیشه برفتند. در همان هنگام شیری که گورخری را بخورده و سیر و دلاور گشته بود، به بیرون خرامید. بهرام پهلوان که چنین دید، به یارانش گفت: اگر چه من تیر و کمان و نیرو دارم، لیک با شمشیر به جنگ شیر می‌روم تا مرا نادلیر نخوانند. پس جامه پشمینی را که تر کرده بود، بپوشید و بر آن اسپ نبرد سوار شد. چون شیر آن اسپ همچون اژدها را بدید، برپای خاست و دو دست خود را از بالا برآورد و خواست تا به سر اسپ او بزند. لیک بهرام پاشنه پای خود را بر اسپ بزد و شمشیر تیز

را بر سر شیر فرود آورد. جفت شیر که چنین دید، زود راه گریز از آنجا را در پیش گرفت. بهرام از سر تا میان شیر را به دو نیم ساخت و دل نرّه شیران را پر از بیم کرد.

پس شیر دیگری غرّان و دلیر به همراه جفت و بچه‌اش بیآمد. لیک شاه دشمنای بر گردن آن برد و سر شیر نرّ را از تن جدا ساخت. در همان هنگام یکی به شاه گفت: ای شاه خورشیدچهر، همانا که هیچ مهری بر تن خود نداری. همه این بیشه پر از شیرهایی با بچه‌هایشان هست و بچه‌ها اکنون شیر می‌خورند. پس اکنون باید از برای شیر، هوشیار بود زیرا که در مهرگان شیران بچه‌هایی در زیر دارند. بالای این بیشه نیز سه پرسنگ است و اگر سراسر یک سال را نیز بخواهی، می‌توانی از آن شیر بگیری. گیتی هم که از شیران تهی نمی‌گردد. پس دیگر چرا این چنین تن خویش را در رنج می‌داری؟ از همان نخست که شاه بر تخت بنشست، هیچ بجز جنگ با شیران را نجست.

اکنون دیگر شهریاری و گیتی از آن توست و تو نیز به جنگ گورخران آمده‌ای. پس دیگر چرا با شیران می‌جنگی؟ شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای پیر خردمند، پگاه فردا دیگر من خواهم بود و تیر و گورخران. لیک بدان که در روزگار، سواران گردنکش با تیر و کمان نام‌آور نگشته‌اند. اگر بخواهیم داد مردی را بدهیم، باید که گوپال و شمشیر بدست گیریم. موبد با شنیدن این سخنان، بدو گفت:

براستی اگر ده سوار همچون تو در کارزار بودند، هیچ تاج و تختی در روم و چین نمی‌ماند. چشم بد از فرّ تو دور، و نشست تو در گلشن سوز بادا.

آنگاه شاه از آن بیشه به همراه موبد و پهلوانان سپاه به سراپرده آمد. سپاهیان بر او آفرین بخواندند و گفتند: کلاه و نگین شاهی بی‌تو مبادا. سپس چون سپاه بازگشت، بهرام به خرگاه رفت و آن یال و دشت خسروانی خود را از خوی بشست.

پیش کار خردمند بهرام نیز برفت و بر آن خرگاه نو بافته‌ای ابریشمی بپراکند.

پس از آن، کافور و مشک و گلاب بنهادند و بر خوابگاه شاه مشک بریختند و بر همه سراپرده‌ها خوان زرّین نهادند و آنها را با آرایش چینی بیآراستند. خوانسالار نیز برّه و خوردنیهای دیگری بر خوان نهاد. چون خوراک خورده شد، شاه بهرام گور بفرمود تا پری چهره میگساری جام بلور بزرگی بیاورد و به دست آن شهریار دادگر دهد. آنگاه گفت: ما اگر سزاوار باشیم، کهنتر آن اردشیر پادشاه هستیم که پیر مردان نیز از بخت او برنا شدند. پس تنها او را در رزم و بزم و خرد و خوان، شاه گیتی بخوانید. لیک در آن هنگام که اسکندر از روم به ایران آمد، این سرزمین ویران شد و با ناجوانمردی و تندی سی و شش تن از شهریاران را بکشت. اکنون نیز لب شاهان پر از نفرین او و همه گیتی پر از کینه اوست. همچنان که بر آفریدون آفرین می‌کنند، بر او نیز نفرین می‌کنند. پس هرگز مباد که از من در میان کهنتران و مهتران، هیچ بجز نیکویی سرزند.

اینک جارچی سخنگوی و خوش‌آواز نامداری را بیاورید تا به گرد سپاهیان و در راه و بی راه بگردد و بخروشد و بگوید که: در شهر ابرکوه و جز اگر کسی به ناسزاوار به گوهر و زر و دیبا و خز و یا خاشاک ناچیز و پست کسی دست بیازد، رویش را سیاه می‌کنم و دو پایش را به زیر اسب می‌بندم و او را به همراه دو سوار از اینجا کیشان کشان به پیش آتشکده آذرگشسپ می‌فرستم تا بدین سان بر روی خاک، یزدان پاک را در پیش آن آتش نیایش کند. آنگاه هرچه را که از کسی گرفته، بدو بازگردانم. یا اگر کسی اسب خود را بر کشتزاری براند یا این که بر میوه‌داری آهنگ کند، خواه یکی از سواران سرافراز باشد و یا نه، او را یک سال به زندان اندازم. آنگاه بازرگانان شهر و مردم شهرهای جز و ابرکوه به نزدیک آن سپاه شهریار برفتند و آن بیابان از آن همه بار همچون بازار چین شد.

هنر نمودن بهرام به نخچیر گوران

روز دیگر چون خورشید تاج خود را بیافروخت، شاه به سوی شکار گورخر برفت. سپاهیان همگی کمانها را به زه کرده بودند و بهرام‌شاه نیز که از پس ایشان می‌تاخت، به آنها گفت: هر کسی که کمان را به دست بمالد و شست بگشاید، باید که تیر را تنها بر تهیگاه بزند تا پیکانش از سینه آن بیرون آید. یکی از آن پهلوانان که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، به این سپاه نامدار بنگر و ببین که آیا چنین تیر و کمانی با کدامیک از ایشان، خواه بداندیش و یا نیکی گمان، هست؟ مگر این که این کار تنها از تو برآید، که سر و افسرت جاوید بادا. همانا که چون تو

تیر و شمشیر و گرز در دست گیری، دیگر همه سپاهیان از آن یال خسروانی و برز و بالای تو شرم خواهند داشت و دستهایشان بر تیر و کمان سست شود. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: این نیرویی ایزدی است و چون یزدان زور بهرام را ازو بگیرد، دیگر بهرام کسی نیست.

آنگاه چون بهرام گور به نرّه گوری نزدیک شد، اسپ شبدیز خود را از جای برانگیخت و چون هنگام آن رسید، شست بگشود و چنان تیری بر آن گورخر نرّ بزد که سینه آن را با تهیگاهش بهم بدوخت. گورخر بی‌درنگ بر زمین افتاد. پس پهلوانان زرّین کمر به نزدیک آن رفتند و از دیدن آن زخم در شگفتی ماندند و همگی بر بهرام‌شاه آفرین بخواندند. پهلوان سپاه بدو گفت: ای شهریار، هرگز چشمت روزگار بد نبیند. برآستی که تنها تو سوار هستی و همگی گویی بر خر نشسته‌ایم و هنرمان از خرسواران نیز کمتر است. شاه که چنین شنید، بدو گفت: این تیر من نیست زیرا که یزدان پیروزگر یار من است. هر کسی که گیهاندار پشتیبان و یاور او نیست، هیچکس در گیتی ازو خوارتر نباشد. آنگاه بهرام چنان آن اسپ را از جای برانگیخت که گویی آن اسپ به یکباره همای پرآنی گشت.

در همان هنگام، گورخر ماده‌ای به پیش او آمد که بچه‌اش پیش از او رفته و او مانده بود.

پس بهرام سوار چنان تیغی به میان آن بزد که آن گور ناپایدار به دو نیم گشت. چون آن مهتران سرافراز و کهتران شمشیرزن به نزدیک او رسیدند و چنان زخمی را بر آن ماده گور بدیدند، همه خردمندان گفتند: برآستی که این شاه تنها به ماه آسمان مانده است. پس هرگز چشم بد، او را مبیناد. سر همه مهتران گیتی به زیر پای او و آسمان به زیر پیکان و شمشیر اوست. آنگاه آن سپاهیان از پس او بتاختند و آن بیابان را از گورخران تهی ساختند. سپس بهرام‌شاه بفرمود تا آویزه‌هایی از زر بسازند و در گوش سبید گله از گورخرهایی که بر آنها داغ نهاده شده و یا این که رها بودند، بیافکنند. و بدین سان آنها را از برای نام و شادی و کام رها ساخت. مردی نیز به گرد سپاه بگشت و گفت: در این پهن دشت یک تن نیز نباید که گورخری را به بازرگانان بفروشد. باید همه اینها را به رایگان به ایشان بدهند. آنگاه نامداران ابرکوه و جز دیا و خز بسیاری برای شاه بردند و شاه آنها را از ایشان بپذیرفت و بفرمود که از ایشان باژ و ساو نخواهند اگر چه توان پرداخت آن را داشته باشند. همه تهیدستان و کسانی که با کوشش نانی فراهم می‌آوردند، از بخشش شاه توانگر شدند و بسیاری نیز با تخت و افسر گشتند.

شاه از آن نخچیرگاه به شهر آمد و یک هفته در آنجا بماند و همه مردم شهر و سپاهیان ازو شاد بودند. در این هنگام بیشتر بارگاه او در میدان بود و سپاهیان پیاده به نزد او می‌رفتند. چون شاه به بارگاه خود در میدان رفت، گوینده خوش‌آواز و خردمند و درویش‌جویی می‌رفت و می‌گفت: ای دادخواهان، از بندگان به یزدان پناه ببرید. هر کسی که از رنج ما شب را نخفته و یا این که او را از گنج ما بهره‌ای نرسیده است، به میدان خرامد تا شاید شهریار روزگار شما را نو کند. همه کسانی که پیر و بیکار و سست هستند و یا جوان و ناتندرست می‌باشند و یا کسی که وامدار است و از بد و امخواهان به ستوه آمده است، و یا کودکان بی‌پدری که از توانگران چیزی نمی‌گیرند و مادرانشان تنگ دستی خود را پنهان می‌دارند و یا توانگری که بمرده و کودکان خردسال ازو در اینجا برجای مانده‌اند لیک یکی از کارداران آهنگ دستیابی به چیزهای ایشان را می‌کند و در دلش شرم و ترس از خدای نیست چنین سخنانی را از من به راز ندارید زیرا که من تهیدست را توانگر می‌سازم و جان بدکیش را به کیش می‌آورم و وام کسی را که درم ندارد و از برای آن دلش پر از اندوه است، می‌پردازم و بیدادگری را که مرد آزادی را بیآزرده، زنده بر دار می‌کنم. سپس در گنج را گشودند و همه نیازمندان، توانگر گشتند.

بهرام از آن نخچیرگاه با دلی شاد و خرد یافته به سوی بغداد رفت. پس گردنکشان و خویشان و بیگانگان همگی به پیش او رفتند. بهرام بفرمود تا سپاهیان بازگردند و خودش به کاخ دلآرای رفت. آنگاه شبستان زرّین را بپیراستند و کنیزان می و مشک بیآوردند. بتان چامه و چنگ برآستند و ایوان را از بیگانگان تهی کردند. از آن همه می و بانگ رود و نای و سرود، گیتی آسمان را درود می‌داد. هر شب را در سرایی گرد آمدند تا شاه دل خود را نژند ندارد. و بدین گونه دو هفته شاه با دلی شادمان بود و روز و شب در گنج را گشوده بود.

سپس درم بداد و به شهر استخر آمد و آن تاج کیانی را بر سر نهاد. در آنجا شبستان خرد را گشود و به آن بتان نیز از گنج درم ببخشید. شاه ایران چون برخی از زنان شبستان زرّین را بی‌تاج و تخت پیلسته دید، بسیار خشمگین گشت و زیر لب از خشم زمزمه کرد و از آن کار روزه برآشت و لب را گزید و گفت: چون باژ روم و خزر را بیآوردند، آن را به ایشان خواهم داد. لیک هم اکنون یک خروار دینار از گنج ری و اصفهان بخواه [تا به آنها بدهم]. زیرا که شبستانی بدینگونه، ویران است و سزاوار شاه ایران نیست. پس بار دیگر از هر کشوری باژ بخواستند و زمین را به دیا بیآراستند. و بدین سان بهرام شاه چندی را بی‌رزم و رنج و ننگ و نبرد در گیتی بگذرانید و با شادی تنها به شکار و میگساری بپرداخت.

سپاه کشیدن خاقان چین به ایران و زینهار خواستن ایرانیان از او

سرانجام به سرزمینهای هند و روم و ترک و چین و دیگر کشورهای آباد آگهی رسید که: بهرام تنها دل به بازی دارد و بس و هیچ کس را در گیتی به چیزی نمی‌شمارد. نه نگاهبان و دیده‌بانی بر راه دارد و نه مرزبانی در مرزهایش هست.

گیتی را به بازی می‌گذراند و آشکار و نهان آن را نمی‌داند. در همان هنگام چون خاقان چین این سخنان را بشنید، سپاهی از چین و ختن برگزید و ایشان را درم بداد و به سوی ایران روی نهاد. از سوی دیگر نیز قیصر سپاهیان سراسر روم را بر گرفت و به سوی ایران تاخت.

چون از روم به ایران آگهی رسید که خاقان سپاهی را از چین و ختن گرد آورده و به ایران رانده است، همه پیران و پیش روان و نامداران نو پر از خشم و پیکار و شور به پیش بهرام گور بیامدند و سخنان درشتی به شاه بگفتند که:

همانا که بخت فروزانت به تو پشت کرد. در هنگامی که سر همه شهریاران به رزم گرم است، دل تو به بازی و بزم آهنگ دارد. این گنج و سپاه و ایران زمین و تخت و تاج در پیش چشم تو خوار هستند. شاه که چنین شنید، به آن موبدان راهنمای گفت: بدانید که دادار گیتی-همو که دانش او از دانش همه خردمندان برتر است- یاور من می‌باشد. پس به پیروزی آن پادشاه بزرگ، من ایران را از چنگال گرگ نگاه می‌دارم.

به بخت و سپاه و شمشیر و گنج، این درد و رنج را از کشور می‌گردانم. لیک بهرام باز هم به همانگونه به بازی پرداخت و دیده آن سرکشان ازو پر از خون بود. همه می‌گفتند: برآستی که دل مردم پارسا از این شهریار می‌پیچد. ولی در همان هنگام دل بهرام‌شاه بیدار بود و از برای آن آگهی پر از اندیشه بود و پنهانی کار سپاه را می‌ساخت و هیچکس در گیتی راز او را نمی‌دانست. همه مردم ایران از کار او پر از بیم بودند و از آن همه اندیشه دلشان به دو نیم گشته بود. همگی از آن شهریار ناامید شدند و دیگر تن و کدخدایی را خوار گرفتند.

سرانجام به بهرام‌شاه آگهی رسید که: سپاهی از چین به درون ایران آمد. شاه که چنین شنید، گسستهم- که پهلوان و دستور بود و هر رزمی برایش همچون سور بود- و مهرپیروز خرد و مهربرزین فرهاد و بهرام و پیروز بهرامیان و خزروان و رهام و اندمان و شاه گیلان و شاه ری- که به گاه جنگ پایمردی می‌کردند- و دادبرزین رزم‌آزمای- که زابلستان بدو برپای بود- و کارن برزمهر و رادبرزین آژنگ چهار را به پیش خود خواند و چندی با ایشان در باره خاقان چین سخن گفت. سپس شش هزار ایرانی خردمند و شایسته کارزار را برگزید. تخت و تاج را نیز به برادر خردمندش- نرسی آزادچهر- بداد که هم او را فرّ و کیش بود و هم داد و مهر، تا گنج و سپاهیان را نگاه بدارد.

آنگاه بهرام سپاه را از آنجا به سوی آذربادگان براند.

چون بهرام‌شاه برای آن جنگ سپاهیان فراوانی از پارس با خود نبرد، همه کهتران و مهتران چنین پنداشتند که بهرام‌شاه از جنگ بگریخت و رو به سوی آتشکده آذرگشسپ نهاد. در همان هنگام که بهرام به سوی آتشکده روی نهاده بود، از سوی قیصر فرستاده‌ای چون باد بیامد. نرسی او را در کاخی فرود آورد و چنان که سزاوار بود، برایش جایی گرانمایه برگزید. پس سپاهیان به پیش موبدان موبد آمدند تا از او در باره بهرام‌شاه آگهی بگیرند. همه می‌گفتند که: بهرام تخت را رها کرد و بخت بر ما بشورید. چون به ما گنج نمی‌بخشد، پس چرا همچون شاهان دیگر گنج نمی‌آکند؟ در هر جای جان خود را برمی‌افشاند و ارج جوانی خود را نمی‌شناسد. و بدین سان شهریان و سپاهیان، هر یک پراکنده، راه مهتری را بجستند. چون بدین گونه آن گفتارها بسیار شد، همگی بر آن نهادند که مرد باآفرینی را از ایران به نزدیک خاقان چین بفرستند تا پیش از سرزدن هر بدی و تاراج و تاختن چاره‌ای بیاندیشند تا مگر اکنون که شاه از آنجا آواره گشته، سرزمین ایران برجای ماند. لیک نرسی که چنین شنید، گفت: چاره کار این نیست که من از شاه چین زینهار بخواهم و همه روی زمین را با پیلان و سپاهیان بپوشانم. ما را جنگ افزار و گنج و مردانی است که با دشنه‌هایشان از آتش نیز گرد برمی‌آورند. اگر بهرام‌شاه با سپاهی اندک برفت، این که نشانه ناامیدی نیست.

پس بدانید که چون اندیشه‌هایتان این چنین بد گشت، چون اندیشه بد کنید، بد خواهد رسید.

ایرانیان که چنین شنیدند، گفتند: چگونه در هنگامی که بهرام [چندان] سپاهی از اینجا با خود نبرده، دل ما اندوهگین نباشد؟ چون خاقان به جنگ ایران آید، دیگر هیچ رنگ و بویی در این سرزمین ما نخواهد ماند. سپاهیان و نرسی نیز برجای نمانند و ما را با خیره‌سری در زیر پای خواهند کوبید. پس باید چاره‌ای بسازیم تا جای ما بماند و پای ما از اینجا گسسته نگردد. آنگاه ایرانیان موبدی خردمند و با دانش و پاک اندیش به نام همای را برگزیدند تا کمر به آن چاره ببندد. سپس از سوی ایرانیان، نامه‌ای بنده‌وار به سوی شهریار چین بنوشتند و در آغاز

نامه گفتند: بدان که ما بندگان هستیم که سر به فرمان و خواست تو نهاده‌ایم. هر چه را که در ایران زمین باشد، به همراه پوزش و آفرین و باژ و ساو به نزدت می‌فرستیم زیرا که توان جنگ با ترکان را نداریم.

همای خجسته به همراه نامداری پاكيزه اندیش از ایران به نزد خاقان آمد و پیام آن بزرگان را بدو بداد. دل شاه توران از شنیدن آن پیام شاد گشت. آنگاه همای از آن جنبش تیز بهرام‌شاه و این که با سپاهیان شتابان از ایران برفت، برای آن خاقان گرانمایه سخن گفت. با شنیدن آن سخن، دیگر دل و جان خاقان همچون گل بشکفت. پس خاقان چین به ترکان گفت: بدانید که دیگر بر چرخ گردنده زمین نهادیم و روزگار به کام ما گشت. برآستی که چه کسی بجز ما با این خرد و هوش و درنگ، ایران را بی‌جنگ بدست آورد؟ خاقان به آن فرستاده درم و دینار چینی و چیزهای بسیار دیگری بداد. آنگاه پاسخ آن نامه را بنوشت و گفت: خرد با جان پاکان یار باد.

من نیز بر آنچه که این فرستاده راستان بگفت، همداستان گشتم. پس چون من با سپاهیانم به مرو بی‌ایم، با دادگری و خرد و رنگ و بوی، روی گیتی را همچون پَر تذرو بسازم و شیر را با آب در جویها روان گردانم. سپس در آنجا می‌مانیم تا این که باژ ایران از آن سرزمین دلیران و شیران برسد. پس به مرو می‌آیم و از آن پیش‌تر نمی‌روم زیرا که نمی‌خواهم هیچ رنجی از سپاهیانم به شمایان برسد.

چون فرستاده تازان به ایران رسید و آنچه از خاقان دیده و شنیده بود، بگفت، خاقان نیز سپاه خود را به مرو درآورد. همه‌جا از گرد آن سواران سیاه شد. آنگاه چون آسوده شد، به خوردن پرداخت و هیچکس به یاد بهرام نبود. از آن همه بانگ چنگ و تنبور در شهر مرو، هیچکسی را خواب و آرام نبود. خاقان سپاهیان را بر آن دشت رها ساخته و هیچ نگاهبان و دیده‌بانی نگماشته بود. روز و شب به شکار و می و بزم و نی و چنگ سرگرم بود و از کار جنگ ناترس بود. تنها به رسیدن باژ ایرانیان چشم دوخته بود و از دیر آمدن آن دلش پر از خشم بود.

تاختن بهرام گور بر خاقان چین

از سوی دیگر، بهرام، بیدار و سپاه را از دشمن نگهدار بود. شب و روز کارآگاهانی گماشته بود و روز را به بزم و میگساری نمی‌گذرانید. چون به بهرام‌شاه آگهی رسید که خاقان با سپاهیان چند در مرو است، سپاهیان خود را بی‌هیچ بنه‌ای و با دو اسب به همراه هر یک، به آذرگشسپ آورد و شب و روز همچون باد با جوشن و کلاهخود رومی در راه بتاخت. آنگاه به مانند سیلی از کوه سرازیر گشت و از راه اردبیل به آمل آمد و از آمل نیز به گرگان و از گرگان به شهرنسا رفت و یکی از پارسایان در پیش او راهنمای بود. و بدین گونه شب و روز بر کوه و بیابان و بیراهه برفت. در روز دیده‌بانانی را گماشته بود و در شب تیره پاسبانانی را. بهرام شاه چنان به نزدیک شهر فرود آمد که تذرو پَران نیز بدانگونه نمی‌پرد. در همان هنگام یکی از کارآگاهان بی‌آمد و بدو گفت: خاقان از کار بزرگان، دور است و در اندیشه شکار در کشمیهن می‌باشد و شب و روز، اهریمن دستور اوست.

بهرام که چنین شنید، شاد گشت و همه آن رنجه‌ها بر تن او باد شد. پس یک روز را در آن جایگاه بی‌آسود و چون خودش و سپاهیان و اسپان بی‌آسودند، به هنگام روز چون خورشید گیتی‌فروز از کوه سر برآورد، به کشمیهن آمد. گوشها پر از ناله نفیر و چشمها پر از رنگ درفش بود. از آن نخچیرگاه هیاو و خروش برآمد و گوش شاه و سپاهیان پر از آواز شد. از آن آواز گوش شیر نیز بدرید و گویی از ابر، ژاله بارید.

آن دشت آوردگاه از خون چنان شد که گویی از ماه خون می‌بارید. خاقان که دیگر از آن نخچیر بیدار شد، به دست خزروان گرفتار آمد.

سیسد تن از آن نامداران چین را نیز گرفتند و بر پشت زین اسپان بستند. آنگاه بهرام سپهبد از کشمیهن به مرو آمد.

اسپان بادپای همچون میش کوهی می‌تاختند. دیگر در مرو چندان از آن چینیان جنگجوی نماند و بسیاری را بکشتند. بهرام به شتاب از پس کسانی که گریخته بودند، تاخت و سی پرسنگ بدین گونه برفت. کارن پارسی نیز از پشت او برفت.

سرانجام چون بهرام برگشت و به نخچیرگاه آمد، چیزهای آن کسان را به سپاهیانش بخشید. چون بهرام از آن پیروزی بر چین سرافراز گشت، همه آن کامکاری را از یزدان دانست. همو که دارنده آفتاب و ماه است و توانایی بر نیک و بد را بداد.

میل برآوردن بهرام گور بر مرز ایران و توران

بهرام گور در مرو بیآسود. چون شاه و چهارپایان جنگی آسوده گشتند، دیگر روانش ستیز را بر نرمی برگزید و دلش آهنگ رزم بخارا کرد. پس در یک شبانروز به آموی رفت و دیگر از آن شکار و بازیها، آهنگ گیتی‌ستانی بکرد. یک پاس از شب گذشته بود که از رود آموی و ریگزار فرب بگذشت. چون روز فرا رسید و خورشید همه‌جا را زرد ساخت و آن پیراهن لاژوردین شب را بیانداخت، همه‌جا از گرد آن سپاهیان به سیاهی پر چرغ گشت و شاه از مای و مرغ بگذشت. همه سپاه ترکان را برهم زدند و زمینهایش را به آتش کشیدند. از بیم آن کار، ستاره نیز دامان ماه را می‌جست و پدر بر پسر راه می‌جویید. پس همه پیش روان و پیران و دشنه‌گذاران جوان ترک پیاده و به خواری و خاکسار و پر از خون دل به پیش بهرام رفتند و گفتند:

ای شاه بزرگ و بلند اختر که بر آزادگان گیتی مهتری، اگر خاقان گناهکار گشت و از پیمان شاه بیزار شد، لیک تو خون سر بی‌گناهان را مریز زیرا که ستیز بر نامداران پسندیده نباشد. اینک اگر از ما باژ بخواهی، روا باشد. پس چرا دیگر سر نامداران را از تن جدا می‌سازی؟ ما همگی از مرد و زن بندگان تو هستیم و در رزم از افکنندگان تو می‌باشیم.

دل بهرام شاه بر ایشان بسوخت و چشم خشم خود را با دست خرد بدوخت.

پس آن شاه یزدان پرست دست پهلوانان ایران را از خون ریختن بازداشت و پر اندیشه شد. چون بدین سان شاه بر ایشان مهر آورد، دل آن مردان آشفته، آرام گرفت. مهتر مهتران ایشان به پیش شاه رفت و بپذیرفت که هر سال باژی گران بدو بدهد. چون بهرام‌شاه در این کار کامروا گشت، پس از گرفتن باژ، از آن ترکان گروگان نیز بگرفت. سپس از آنجا برگشت و با رخساری بی‌اخم و لبانی پر خنده به شهر فرب آمد و یک هفته در آنجا بیآسود و سپاهیان را نراند و مهتران چین را به نزد خود بخواند. در آنجا با سنگ و گچ میلی بساخت تا دیگر هیچکس بجز با فرمان شاه، از ترک و خلج به ایران نیاید و جیحون نیز در آن راه میانجی باشد. آنگاه بهرام یکی از سپاهیان را به نام شمر که مردی خردمند و با گوهر و کام و نام بود، در توران زمین، شاه بکرد. چون شمر بر تخت سیمین بنشست، کمر به میان ببست و دست بگشود و تاج زرین را بر سر نهاد. همه مردم توران نیز بدو شاد گشتند.

نامه بهرام گور نزد برادرش - نرسی - و ایرانیان

چون کار توران زمین ساخته گشت و دل شاه از اندیشه تهی شد، نامه‌ای در باره آن پیکار ترکان و کار سپاه به نرسی بنوشت. در آغاز نامه گفت: آفرین این بنده بر کردگار گیهان، آن خداوند پیروزی و دستگاه، خداوند کیهان و بهرام و ماه. همو که بزرگی و کوچکی به پیمان اوست و همه سرنوشت به زیر فرمان او می‌باشد. از مرز چین نامه‌ای را برای برادرم در ایران زمین و نیز برای بزرگان ایران بر روی پرنیان بنوشتم.

هر کسی که رزم ما را با خاقان ندید، باید از این جنگ جویان بشنود. چندان سپاه بود که گویی آسمان از آن گردش، چهره خود را به کرف آلوده بود. همه آن سرزمین همچون دریای خون گشت و سر تخت آن بیدادگر نگون شد. خاقان - که دیگر روزگار ازو بیزار گشته بود - در هنگام رزم گرفتار آمد. اکنون او را در بند و بسته بر اسپ، با جگری خسته و دیدگانی پر خون می‌آورم. گردن همه آنها سرکشان خاقان نرم گشت و زبانشان چرب و دلهایشان پر از خون گرم شد. اینک خودم با سپاهیانم به کام دل نیکخواهان از پس این نامه می‌آیم. آنگاه شتران بادپای و کفک افکن همچون باد غران از جای برفتند و آن نامه را بردند.

چون نامه به نزدیک نرسی رسید، دل آن پادشاه از شادی بردمید. موبد موبدان و خویشاوندان پهلوان او به پیش او برفتند و خروشی به شادی از ایران برآمد. دل نامداران از برای آن گناهشان از شرم شاه پیچان بود. پس همگی راهجوی و خردمند، به پوزش خواهی نزد موبد رفتند و گفتند: همانا که اندیشه کژ و فرمان دیو، دل مردم را از راه پروردگار دور می‌سازد. چه کسی گمان می‌کرد که با آن سپاهیان اندک، یزدان در آسمان را بگشاید؟ براستی که این شگفتی‌ای است که از گمان و اندیشه دانایان و خردمندان نیز می‌گذرد. اینک چون بخواهی پاسخ آن نامه را بدهی، این پوزش ما را نیز باید بنویسی تا اگر چه گناهانی از بزرگان سر زد، لیک شاید که آن شاه نامبردار بر ما بخشایش آورد. نرسی که چنین شنید، پذیرفت و گفت:

این چنین می‌کنم تا کینه را از دل شاه بیرون سازم. پس زود پاسخ آن نامه را بنویشت و خوب و زشت را در آن نامه پدیدار ساخت و گفت: بدان که ایرانیان از پی درد و رنج و سرزمین و فرزند و گنج بود که چون از شاه نامبردار ناامید شدند، خاقان چین را پناه خود گرفتند. این کار ایشان نه از دشمنی بود و نه از رنج و کین و نه کسی دیگر را بر شاه برگزیدند. اکنون اگر شاهنشاه پیروز ایشان را ببخشد، همانا که شب تیره آنها را روز خواهد ساخت. آنگاه موبدی به نام برزمهر به سوی شاه گیتی رفت و آن نامه را ببرد و همه رازها را بر او بگوید. شاه از شنیدن گفتار او خشنود گشت و آن آتش تیز، دیگر بی‌دود شد. پس همه خردمندان چغانی و ختلی و بلخی و بخاری و موبدان غرچه با باژ و برس به دست، نیایش کنان، آتش‌پرست گشتند. همه کسانی هم که توانایی داشتند، هر سال با باژ و ساو به درگاه او می‌رفتند.

بازگشتن بهرام گور به ایران زمین

چون بدین سان بهرام در [توران زمین] آتشکده و جای جشن نوروز و سده را بساخت، به همراه نامداران و آزادگانش به سوی آذربادگان رفت و پرستش کنان به پیش آتش رفتند. بهرام‌شاه به آن موبدان چیزهای بسیاری ببخشید و از آن آتشکده به سوی شهر استخر- که شاهنشاهان بدان می‌نازیدند- خرامید. بر پشت پیلان، هزار و صد و شست پوست گاو میش پر از درمها و دینارهایی بود هر یک از آنها به ارزش پنج دینار بود و موبد پارسی، نام آن را به پهلوی، پیدوسی خوانده است.

مشکهایی از پوست ادم نیز بگسترد و به شادی درون آنها را با سیم پر کرد. آنگاه در میان راه، هر پل ویرانی را که بدید و یا هر کاروانسرای ویرانی که از کاردانا بنشیند، بفرمود تا از آن گنج آباد سازند و از برای آن کار به هیچکس رنجی نرساند. نیز درم بسیاری به تهیدستان و کسانی که با کوشش بسیار نانی بدست می‌آوردند، ببخشید و یک روز نیز از برای بخشش، دژم نبود. سدیگر با کرسون، سیم را بسنجید و به زنان بیوه و کودکان بی‌پدر بداد. چهارم به هر پیری که دیگر از کار افتاده بود، پنجم به نژاده‌ای که توانگران از او یاد نمی‌کردند و ششم به هر که از راه درازی آمده و تهیدستی خویش را پنهان می‌ساخت، گنجی ببخشید و پیوسته در همه جا به نیکی نگاه بکرد. آن بهره‌های جنگی را نیز تنها برای سپاهیان گذاشت و هیچ به گنج‌اندوزی نیاندیشید. آنگاه به موبد پاک کیش بفرمود تا تاج خاقان چین را برای او بیاورد. پس گوهرهایی را که در آن تاج نشانده بودند، از آن بکنند و دیوار آتشکده را با آن زر و گوهرها بیاراستند.

بهرام‌شاه از آنجا به سوی تیسفون- که نرسی با رهنمونی در آنجا بود- برفت. همه آن مهتران و دلاوران ایران به پیشواز او آمدند. چون نرسی آن سر و تاج شاه و درفش دلافرز و آن همه سپاهی را بدید، از اسپ پیاده شد و به همراه دیگر بزرگان و آن موبد سرفراز، شاه را نماز برد. بهرام به نرسی بفرمود تا بر اسپ سوار گردد. آنگاه دست او را در دست گرفت و بیامد و بر تخت زر بنشست. بزرگان با گوهرهایی به پیش او رفتند. بهرام در آنجا گنجی به نیازمندان ببخشید و در زندانها را نیز گشودند.

و بدین سان روزگار پر از رامش و داد گشت و دل اندوهگینان از اندوه آزاد شد. بهرام از هر کشوری رنج و اندوه را دور کرد و برای بزرگان جشنی بپا ساخت و همه کسانی که به آن جشن بشتافتند، جامه شاهواری بیافتند.

اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود

به سدیگر روز بزمی از خردمندان بساختند و نویسنده را در پیش بنشانند. چون بهرام‌شاه می‌بخورد و چهره بگشاد، با شادمانی و مهر، نامه‌ای بنویسند. در آغاز نامه گفت: آفرین بر آن کسی که روان خود را با دانش بشست و خرد را همچون پیرایه‌ای بر دل خود ساخت و مردمی را مایه تن خویش کرد. آن که همه نیکویی‌ها را تنها از یزدان بشناخت و خرد بجست و با دانایان بساخت. کسی که کیفر و بدخویی را از دل دور کرد و در هر کار، خرد را راهنمای خود ساخت. آن که می‌داند که از دادگری، نیکویی خواهد یافت و هرگز بدخوی نگردد. بدانید که هر کسی که از ستم کارداران و سواران سرافراز و جنگاور من بنالد، چاه و دار بهره‌اش خواهد گشت و یا این که کشته می‌گردد و به خواری بر خاک افکنده می‌شود. پس بکوشید تا رنجها را کم کنید و دل اندوهگینان را شاه و بی‌اندوه بسازید. زیرا که گیتی برای هیچکس نمانده و نخواهد ماند. پس تنها بی‌آزاری و دادگری بجوید. اینک خود من نمونه‌ای بر این گفتار و بهانه‌ای برای راستی هستم چرا که آن همه سپاه آهنگ من و این انجمن نامدار بکرد. لیک من تنها با سپاهی اندک از اینجا برفتم و سرانجام همه آن بدخواهان، نیکخواه گشتند. نامداری

همچون خاقان چین- آن شاه با تاج و نگین- به دست من گفتار شد و سر تخت ترکان نگوئسار گردید. این یزدان پاک بود که مرا پیروز کرد و سر دشمنان به خاک آمد. پس هیچ بجز بندگی، پیشه من مباد و مبادا که اندیشه‌ای بجز دادگری داشته باشم.

از این پس تا هفت سال در گیتی از هیچکس، چه از همتایانم و یا زبردستانم، خراجی نخواهم خواست.

به سوی هر کاردار و خودکامه‌ای نیز نامه‌ای به پهلوی نوشتیم که ایشان نیز با زبردستانشان به آیین و داد رفتار کنند و یادی از بدی نکنند. نام همه تهیدستان شهر را که از روزگار، شادی نیابند، به نزد ما بفرستید تا آرزویشان را برآورده سازیم. نیز هر نژاده‌ای را که خواسته و چیز را از دست داده، با گنج ما بی‌نیاز بسازید. وام وامدارانی را که تهیدستند و در هر جا بی‌ارج و بی‌فرهی می‌باشند، از گنج ما بپردازید و نامشان را در دیوانها بنویسید. از یزدان بخواهید تا همچنان دل ما را به آیین کیش نگاه بدارد. شمایان نیز به این پیمان ما شادمانی کنید و با کهتران مهربانی نمایید. بندگان را خوار ندارید، زیرا که ایشان نیز بنده کردگار می‌باشند. هر کسی که توانایی و شایستگی آن را دارد، کودکانش را به فرهنگیان بسپارد. روان خود را با دانش توانگر سازید و خرد را افسر سر خود گردانید. دست خود را از چیزهای کسان دور نگاه دارید و بی‌آزار و یزدان پرست باشید. بر آنچه گفتم بکوشید و پیمان ما را مشکند و بنیان پیوند بد را برکنید. به یزدان پناه ببرید و پیمان ببندید و روان را به مهر پروردگار گروگان سازید. هرگز آزار همسایگان و بویژه بزرگان و توانگران را مجویید. هر کسی که از کهتری و ناچیزی، چیزی بدست آورده و از اندازه کهتری گذشته است را بزرگ مخوانید زیرا که آن برتری زود به سوی کهتری برمی‌گردد. هر که از شمایان که بی‌نیاز است، چیزی را از تهیدستان باز ندارد.

به پاکان گرایید و نیکی بکنید و دل و پشت تهیدستان و خواهندگان را مشکند. بدانید که هر کاری که از پسند دور شود، آن کار به گزند نزدیک می‌گردد. پس درود دادار بر آن کس که تار و پود او با مردمی سرشته شده باشد.

چون بدین سان این اندرزاها را بر پرند درخشان بنوشتند، دبیر سر خامه را در مشک نهاد و در سر آغاز نامه نوشت: از شاه گیتی، آن دل دادگری و داننده خوب و زشت، خداوند بخشایش و فرّ و زور، شاهنشاه بخشنده بهرام گور به سوی مرزبانان و فرمانبران و سران جنگاور دانا و خردمند. آنگاه سواران و پیکه‌ایی با آن نامه و رهنمون به هر سو رفتند. چون این نامه به نزد نامداران و مهتران هر کشور رسید، همه می‌گفتند: یزدان را سپاس که این شاه، شاهی یزدان شناس است. پس زن و مرد و کودک در هر کشور از خانه‌هایشان به دشت رفتند و بر آن شهریار دادگر آفرین بخواندند و سپس به خوردن بپرداختند و می و ساز و رامشگران را بی‌آوردند. و بدین سان نیمی از روز را به خوردن و نیم دیگر را به کار کردن می‌گذراندند. هر بامداد در پیش درگاه شاه خروشی برمی‌خواست که: همه کسانی که چیزی دارید، بخورید و ببخشید و با این کار بر ما سپاسی بنهید. هر کسی هم که نیازمند است، از گنج ما پنج درم سنجیده و سه من باده کهنه و روشن به سرخی گل انار و یا به زردی زر بگیرد. بدین گونه همه گیتی به رامش روی نهادند و شهر و کوی پر از آواز میخواران گشت. کار چنان شد که افسری از بید سرخ را به دو دینار می‌خواستند و یک شاخه گل نرگس را به یک درم می‌خریدند و هیچکس نیز دژم نمی‌شد. دل پیران از شادی جوان گشت و آب درون چشمه‌ها، شیر شد. شاه نیز که همه گیتی را بدانگونه شاد دید، پروردگار گیهاندار را یاد بکرد.

فرستادن بهرام گور برادر خود- نرسی- را به خراسان و خواندن پیش تخت خویش، فرستاده قیصر را

روزی شاه به نرسی گفت: خراسان را به تو دادم. پس از اینجا با نگین و کلاه به خراسان برو و آنجا را آباد و دل زبردستان ما را شاد کن. و به هوش باش تا هیچ بجز دادگری نکنی. بدان که اگر پدرمان بدی کرد، سرانجام همچون مرد برهنه‌ای که از باد خزان به خود بیچد، پیچان گشت. سپس بهرام بفرمود تا برای او جامه‌ای شاهوار بیاراستند و گنجی گرانبه‌ای بدو بدادند. آنگاه بدو گفت: یزدان، پناهت باد و تخت بزرگی تو تا به خورشید برافراخته بادا. نرسی که با تن آسانی، خراسان را به چنگ آورده بود، دو هفته در رفتن درنگ کرد.

چون نرسی برفت و یک هفته بگذشت و دیگر دل شاه از اندیشه تهی گشت، بفرمود تا موبد موبدان به همراه چند خردمند به پیش او برود. پس بدو گفت: دیگر کار فرستاده قیصر به دراز کشید. اینک بگوی که آن فرستاده کیست و خرد او تا چه پایه‌ای است؟ موبد گفت: ای شاه با فرّه ایزدی جاوید باشی. بدان که آن فرستاده پیر مردی خردمند و با شرم و سخن گفتن خوب و آوای نرم است. کسی است که افلاطون استادش بوده است و مردی خردمند و بادانش و نژاده می‌باشد. مرد پر منشی بود که از روم بی‌آمد، لیک اکنون دیگر در این سرزمین خیره گشته است.

همچون ماری که در دی ماه بپژمرد، پژمرده گشته و تنش سست و رخسارش به زردی نی شده است. همه کهترانش نیز همچون میشهایی گشته‌اند که به روز شکار، سگی به پیش ایشان آیند. دیگر با کندی و تندی به ما می‌نگرد و هیچکس را در این سرزمین به چیزی نمی‌شمارد.

بهرام گور که چنین شنید، به موبد گفت: یزدان، مرا فرّ و دیهیم و زور ببخشد. بدان که این گیهاندار بود که مرا پیروز گردانید و روزگار تیره بخت مرا روز کرد.

شاهنشاه روم، آن دارنده و فرمانده آن سرزمین، مردی بزرگ است و نژادش به سلم- که فریدون تاج بر سرش نهاد- می‌رسد. او اکنون مردمی و فرزندی کرد که همچون خاقان چین با دیوانگی به اینجا نیامد. پس اینک ما نیز آن فرستاده او را به هنگام بار فرا می‌خوانیم تا ببینیم که چه سخنی می‌گوید که بکار آید. سپس او را به خوبی بدانجا برمی‌گردانم. همانا که من در گیتی از مردم، بی‌نیاز نیستم. یکی رزم می‌جوید و سپاه می‌آورد. دیگری بزم و کلاه زرین می‌آورد. پس من باید ارج این را از آن بشناسم. برآستی خوشا کسی که با نامداران بساخت. موبد که چنین شنید، با مهربانی بر او آفرین بکرد و گفت: تا روزگار برجای است، شادان بزی. همیشه زبانت بهترین سخن را می‌گوید. پس همواره بر مهربان، مهتر باشی.

پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران

روز دیگر، چون خورشید تاج خود را بنمود و زبانه آفتاب از آسمان برآمد، بهرام سپهبد، آن فرستاده را پیش خواند و او را در کنار تخت پیلسته نامور خود بنشاند. آن پیر دانای سخنگوی و بادانش و یادگیر با دستهایی به کش کرده و سری به زیر افکنده بیآمد و در کنار تخت شاهی به دو زانو بنشست. بهرام از او پرسید و او را بنواخت و او را نزدیک تخت خود بنشاند و بدو گفت: تو دیرگاهی است که در این سرزمین مانده‌ای. این رزم خاقان بود که مرا از تو بازداشت و به خود سرگرم ساخت. اکنون روزگار من به تو تازه شد. لیک بودن تو در اینجا دیگر از اندازه بگذشت، پس اینک هر آنچه که بگویی، به تو پاسخ می‌دهم.

فرستاده پیر که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: زمین و زمان، بی‌تو مباد.

همانا که پادشاه خردمند از گفتار خردمند نیز رامش می‌برد و مرد خردمند به یزدان نزدیکتر است. لیک روزگار بداندیش، تاریک است. تو بر همه مهتران گیتی، مهتری زیرا که هم بزرگ و هم شاه و از ایشان بهتر هستی. زبانت همچون ترازویی است و گفتارت، گوهر می‌باشد. همانا که کسی گوهر را با زر نمی‌سنجد. تو را به آیین شاهان پیروزگر، دانش و هوش و خرد و فره هست. هم خرد و هم اندیشه‌ای پاک داری و بر همه هوشمندان، کدخدای می‌باشی. بدان که من اگر چه فرستاده قیصر هستم، لیک در پیش چاکران بهرام‌شاه نیز چاکر می‌باشم. اینک از سوی قیصر به بهرام‌شاه درود می‌رسانم که: این سر و تخت و تاج، جاوید باد. دیگر این که قیصر به من بفرمود تا هفت چیز را از دانایان تو بپرسم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: سخنان را بگوی زیرا آبروی سخنگوی بیشتر است. پس شاه بفرمود تا موبد موبدان به همراه خردمندان به پیش ایشان آید.

بهرام‌شاه چندی در این اندیشه که آیا آن هفت چیز، چه چیزهایی هستند که آن مرد پرسنده رومی می‌خواهد بپرسد، آه بکشید. در همان هنگام موبد به همراه همه دانایانی که در هر دانشی توانا بودند، بیآمد. پس آن سخنگوی لب بگشود و سخنان قیصر را به موبد بگفت. آنگاه بدو گفت: ای رهنمون، برگوی که اندرون، بیرون، زیر، زبر، بیکران چیست؟ چه کسی خوار است؟ آن چیست که نامش فراوان است و فرمانش در همه‌جا می‌باشد؟ موبد که چنین شنید، به آن مرد فرزانه گفت: شتاب مکن و از راه دانش سر مپیچ.

سپس بدو گفت: ای هوشیار، اکنون پاسخ همه آن سخنان را گوش بسیار. آنچه که در باره درون و برون گفتی، پاسخش یکی است و سخن آن اندک می‌باشد. برون، آسمان است و اندرون، هوا. زیر نیز فرمان یزدان فرمانرواست. آن بیکران نیز ایزد است که چون بخواهی از راه یزدان به راه دانش بگروی، بد خواهد بود. زبر، بهشت می‌باشد و دوزخ در زیر است. همانا به کسی که به یزدان، دلیر گردد، بد خواهد رسید. دیگر ای پیر نامور، آن که نامش بسیار است و در هر جا کامرواست، خردمند می‌باشد و خرد است که مرد پارسا را کامروا می‌سازد. یکی خرد را مهر می‌خواند و دیگری راستکاری. برآستی که چون خرد از آدمی دور گردد، تنها درد و ناراستکاری برجای می‌ماند. زبان‌آوری نیز خرد را راستی می‌خواند و بلند اختری، آن را زیرکی می‌داند. گاهی نیز بردباران و یا رازداران را- که سخن در نزدشان استوار می‌ماند - خردمند

می‌خوانند. و بدین گونه نام خرد، این چنین پراکنده است و نامش از اندازه‌ها نیز می‌گذرد. لیک تو هیچ چیز را برتر از خرد میدان زیرا که خرد سر همه نیکوییهاست. این خرد است که راز پنهان گیتی را- که چشمان ما آن را نمی‌بیند، می‌جوید. دیگر آن که خردمند، آن را خوار می‌داند، ستاره درخشان است که هیچ دانایی شمار آن را بر آسمان نداند. تو شمار ستاره بر آسمان بلند بیکرانی که هیچکس را بدو راه نیست، و نیز گردش روزگار را خوار می‌گیری. تیز هوش چون پرتاب تیری را ببیند، در آن شگفت‌زده می‌ماند. لیک تو ستاره را بر آسمان می‌شماری. پس ای کاردان، از این خوارتر چیست؟ من اینها را می‌دانم. ولی اگر پاسخ جز این باشد، پس همانا که راز گیهان آفرین، فراخ می‌باشد.

چون دانای قیصر، این پاسخها را بشنید، زمین را ببوسید و فرمان گزید و به بهرام گفت: ای شاه، دیگر بیش از این از یزدان مخواه، زیرا که سراسر گیتی به فرمان تو و سر سرکشان به زیر پیمان می‌باشد. تو پسند بزرگان فرخ‌نژادی و گیتی هیچ شاهی را همچون تو به یاد ندارد. آن دستورت نیز از همه موبدان و خردمندان، دانشمندتر است و همه فرزانتان، بنده اویند و در برابر دانایی او سرافکنده هستند.

بهرام که این سخنان را بشنید، شاد گشت و در دلش روشنایی افزوده شد. پس ده همیان و جامه و اسب و چیزهای بسیار دیگری به آن موبد خود داد و فرستاده قیصر نامدار نیز از درگاه شهریار به سوی خانه رفت.

پدرود کردن بهرام گور، فرستاده قیصر را

چون خورشید بر تخت آسمان بنشست و روز فرا رسید و شاهنشاه بر تخت زرین نشست، فرستاده قیصر به همراه آن موبد خردمند و پر هنر به درگاه آمدند و با شادی به پیش شاهنشاه رفتند و همه گونه سخنانی بگفتند. پس موبد بهرام‌شاه به آن فرستاده گفت: ای مرد هوشیار بی‌همتا، برگوی که در گیتی زینبارترین کاری که باید برکننده آن گریست، چه می‌باشد؟ و چه کاری را در گیتی سودمند می‌دانی و آدمی از انجام دادن آن سر بلند می‌گردد؟ فرستاده گفت: [سودمندترین کار] آن است که دانا شود و همیشه از برای آن بزرگ و توانا باشد. چرا که تن مرد نادان از گل نیز خوارتر است و به هیچ نیکی‌ای سزاوار نمی‌باشد. تو از دانا و نادان داستان زدی و شاید که پاسخ درست را از من شنیده باشی. آنگاه موبد بدو گفت: به نیکی بنگر و خوب بیاندیش و ماهی را به خشکی مبر. فرستاده گفت: ای مرد پسندیده، سخنها را با دانش می‌توان یاد کرد. لیک تو اگر این را به گونه‌ای دیگر می‌دانی، پس بگوی. زیرا که آبرو با دانش افزون می‌گردد. موبد بدو گفت: بیاندیش، چرا که سخن با اندیشیدن، فرهمند می‌شود. بدان که هر کسی که در گیتی بی‌آزارتر است، مرگ او زینبارتر خواهد بود. لیک اگر به مرگ بدان، شاد باشی، رواست و بدکاران از همان هنگام که زاده می‌شوند، تنششان از برای مرگ است. از این سودمندی خواهد بود و از آن، زیان. پس خرد را در این میانه میانجی کن.

فرستاده رومی که چنین شنید، سخنان موبد را سودمند یافت و پس‌پسندید. پس بخندید و بر شاه آفرین کرد و گفت: فرخنده باد ایران زمین که کسی همچون بهرام بر تخت شاهنشاهی آن می‌نشیند. تو در گیتی افسر دانشمندان و از همه موبدان برتر هستی. پس اگر از قیصر باز بخواهی، روا باشد، چرا که دستور تو بر همه خردمندان پادشاه است. شهریار ایران از شنیدن گفتار او شاد گشت و دلش به تازگی گل‌های بهاری شد. آنگاه فرستاده از پیش شاه برفت و شب، درفش سیاه خود را برآورد و چادر مشکبویش پدیدار گشت و روی خورشید را به شاهبوی بیآلود. لیک آسمان که بر بودن شب، شکیبیا نبود، خفتگان را از خواب بیدار ساخت. آفتاب پدیدار شد و شاه گیتی نیز از خواب بیدار گشت. چون شهریار بر تخت زر بنشست، سالار بار، در بار بگشود. آنگاه بهرام‌شاه بفرمود تا جامه شاهواری بیاراستند و آن فرستاده را به پیش او خواندند و چندان سیم و زر و دینار و اسب و ستام و دیبا و گوهر و مشک و خوشبوی برای او بردند که از اندیشه آن پیر مرد نیز افزونتر بود.

سخن گفتن بهرام با سرداران از داد

چون بهرام‌شاه از کار فرستاده رومی برداخت، دلش از برای کار سپاهیان پیچان گشت. پس بفرمود تا موبد سگالشگر با انجمنی از نامداران به پیش او آید. آنگاه بهرام سراسر روی زمین را به آن پهلوانان پرخاشخربخشید و آن گرانمایگان را کشور و تاج و تخت و اسب و نگین و کلاه بداد. لیک هر کسی را که بیدادگر بود، با گفتار سرد و ندادن چیز، از خود دور ساخت. سپس به آن موبدان گفت: ای خردمندان پر هنر و پاک دل، شما همه گونه کردار بزرگان و شاهان بیدادگر و دادگر را به یاد دارید. چه بسیار شاهانی که تنششان به آرام و ناز بود و دستشان به بدی دراز گشته بود. گیتی از بداندیشان پر از بیم و دل نیک‌مردان از ترس به دو نیم بود. همه دست به بدی برده بودند و کسی را کوشش

ایزدی نبود. راه دیوان را در پیش گرفته بودند و دل و جان مردم بیش از اندازه پست گشته بود. هیچکس بر زن و بچه، پادشاه نبود و دل مردم پارسا پر از اندوه بود. چنگال دیو در همه جا گسترده و ترس از پروردگار گیهان خدیو از دلها بیرون گشته بود.

پس بدانید که سر نیکوییها و دست بدی و در دانش و کوشش خردمندان تنها به گردن پادشاه است و کژی و راستی از پادشاه پدیدار می‌گردد. اگر پدرم دست به بیداد یازید، پاک و یزدان پرست نبود. لیک شمایان چندان از کردار او شگفت‌زده نشوید، چرا که دل روشن او زنگار گرفته بود. ببیند که جم و کاووس شاه چه کردند که راه دیو را بجستند؟ پدر من نیز به همانسان راه ایشان را بجست و جان تیره خود را با آب خرد نشست. تا این که سرانجام همه زیردستانش پیچان گشتند و بسیاری از برای تندی او کشته شدند. اکنون او برفت و ازو تنها نام بد برجای ماند و بس. و هیچ آفرینی از کسی نمی‌یابد. لیک از ما بر جان او آفرین باد و مبادا که روانش از برای آن کین بیچد. اکنون که ما بر تخت او نشستیم، بی‌گمان او نیز به بهشت راه خواهد یافت. پیوسته از کردگار گیهان می‌خواهم که مرا در آشکار و نهان نیرویی بدهد تا با زیردستانم نرمی کنم و خاک سیاه را مشک‌سارا سازم. چرا که چون از این گیتی درگذرم و تنم در خاک شود، دیگر هیچ ستم‌دیده‌ای دامانم را نگیرد. شمایان نیز بدین گونه چادر راستی بپوشید و دلتان را از کاستیها بشوید.

که جز مرگ را کس ز مادر نژاد ز دهقان و تازی و رومی نژاد
به کردار شیرست آهنگ او نه پیچد کسی گردن از چنگ او
همین شیر درنده را بشکرد ز دامش تن ازدها نگذرد

اکنون دیگر کجاست آن سر تاج شاهنشاهان؟ کجایند آن بزرگان فرخ و سواران و گردنکشان که هیچ نشانی از ایشان در گیتی نمی‌بینم؟ کجایند آن پری چهرگان گیتی که جان بزرگان از ایشان شاد بود؟ هر کسی که رخسار به زیر نساجامه نهان کرد، دیگر او را همچون خاک بدان. پس همگی به پاکی و نیکی دست بیازیم و گیتی را با بدکرداری نگذرانیم. سوگند به یزدان دادار که فره را بداد و به تاج و تخت و نژاد و گوهر که اگر یکی از کارداران ما به اندازه مشتی خاک نیز در هر کجا زبانی بجوید، اگر تنش را در آتش نسوزانم، که گردنش را به دار خواهم آویخت. یا اگر به هنگامی که چند پاس از شب گذشته باشد، دزدی پلاسی را از تهیدستی بدزدد، به تاوان آن، تهیدست را دیناری از گنج خود ببخشم و دل اندوهگساران را از رنج بشویم. یا اگر در شبی تیره و سرد، گوسپندی را از میان رمه ببرند، به تاوان آن، اسپه پر مایه بدهم و هیچ سپاسی نیز بر او ننهم. چون به هنگام کارزار با دشمنم، یکی از سواران زخمی گردد، برای یک سال او از گنج خود، درم می‌فرستم و فرزند او را نیز دژم نمی‌دارم.

پس همگی دادار را سپاسگزار باشید، زیرا که او نیکی‌شناس جاوید است. بجز هیربدان یزدان سپاس، هیچکس دست به آب و آتش میازید. خون گاوان شخم‌زن را مریزید، زیرا که کشتن گاو بر روی زمین [کشاورزی] ننگ است. پس اگر گاوی از پیری بیکار گشت و به چشم دارنده خود خوار شد، نباید که آن گاو کشته گردد زیرا اگر چنین شود، فره‌ای از زمین بیرون خواهد شد.

همگی با ایرانیان به سگالش بنشینید و دل مردمان جوان را مشکندید. به هنگام پیری مست نگردید زیرا که پیر باده‌پرست، نیکو نباشد. از اندیشه دیو بدور باشید و به هنگام جنگ با دشمن، جشن و سور نجوید. بدانید که من هرگز از زیردستانم خراج نخواهم خواست و اگر چنین کنم، همانا که از پروردگار و از این تخت پیلسته بیزار خواهم بود. اگر پدرم- یزدگرد- بدکنش بود، ما به پاداش او دادگری کردیم تا شاید کردگار گناه او را ببخشد و او را از دوزخ به سوی بهشت راه بنماید. شمایان نیز هرگز به یزدان، گناهکار مباشید و بدانید که بهتر است به هنگام پیری آماده رفتن از این گیتی شوید. پس چون یزدان دادگر از ما خشنود گردد، دیگر اندوه فردا را مخورید. همگی دلتان را از کردار ما خوش سازید و با آزادی آهنگ آتشکده کنید.

چون همه آن نامداران گفتار شاه را شنیدند و نیک در آن نگریستند، همگان دیدگان خود را از برای آن شاه پر دانش تیز هوش پر از اشک ساختند و خروشان بر او آفرین بکردند و او را پادشاه زمین خواندند.

نوشتن بهرام گور، نامه به نزدیک سنگل شاه هند

آنگاه دستور خردمند شاه برپای خاست و گفت: ای داور دادگر و راستکار، همانا که گیتی از بداندیش، بی‌بیم شد و رنج و سختی از سرزمین ما بگذشت. لیک تنها سنگل نامور هندی است که روانش از داد بیپچیده است و از هندوستان تا سرزمین چین را با دزدانش در آشوب نگاه داشته و پیوسته دست بدی به ایران می‌یازد. اینک سزاوار است که در این کار اندیشه شود. تو شاه هستی و سنگل تنها نگاهبان هند است. پس دیگر چرا باید از چین و سند باژ بخواهد؟ اکنون بیاندیش و این کار را بازجوی و بدان که نباید بدی‌ای بر ما بیاید.

شاه که این سخن را بشنید، پر از اندیشه گشت و گیتی در پیش چشمش به سیاهی بیشه شد. پس گفت: من چاره این کار را نهانی بسازم و با هیچکس در گیتی در این باره سخن نگویم. به تنهایی می‌روم تا سپاه و آیین و تخت شاهی او را ببینم.

بسان فرستادگان به پیش او می‌روم و به هیچیک از آزادگان ایران نیز سخنی نگویم.

اینک تو ای موبد پاک کیش، نامه‌ای پر از مهر و کین به سنگل بنویس. پس دستور پاک بهرام با دبیر و هر کس دیگری که نیاز بود، برفتند و از بیش و کم کار با یکدیگر سخن برانندند و کاغذ و مشک و خامه را ببردند. آنگاه بهرام‌شاه نامه‌ای پر از پند و خرد و خوبی و آفرین خدای بفرمود. در آغاز نامه گفت: آفرین یزدان بر آن کس باد که آفرین بجست. آن خداوند هست و نیست. همانا که همه چیز جفت است و تنها ایزد یکی است. در میان همه چیزهایی که او در گیتی به مردمان یا تاجوران می‌دهد، هیچ چیز فزونتر از خرد نیست. خرد، فروزنده کهتران و مهتران است. هر کسی که از خرد شاد شد، گیتی را با بدکرداری نگذارد و هر که نیکی را برگزید، پشیمان نشد زیرا که از آب دانش، بد نمی‌نوشد. خرد، مرد را از رنج و سختی می‌رهاند. پس مباد که کسی به رنج و سختی دچار شود. نخستین نشانه خرد آن است که آدمی همواره از بد بترسد و بداند که باید با چشم خرد، گیتی را بجوید. خرد افسر شهریاران و زیور نامداران است. خردمند، بد و نیک را می‌شناسد و به دادگری می‌کوشد و از بدکرداری سر می‌پیچد. لیک تو اندازه خود را نمی‌شناسی و پیوسته روان خود را به خون می‌نشانی. اگر من تاج دار این روزگار هستم و بهانه خوبی و زشتی می‌باشم، پس دیگر چون تو شاهی کنی، راستی کم می‌شود و از هر سو کاستی پدیدار می‌گردد. بدان که تاختن و این چنین ساختن با بداندیشان، آیین شاهان نباشد. نیای تو پرستنده ما بود و پدرت نیز در پیش شاهان ما بنده‌ای بود. هیچیک از ما بر این کار همداستان نبودند که باژ هندوستان دیر برسد. اکنون به روزگار خاقان چین که از چین به ایران زمین بیآمد، نگاه کن. سرانجام از آن بدکرداری خود پیچان گشت و همه آنچه را هم که به اینجا آورده بود، به تاراج رفت. اینک آیین و بخشش و فره و کیش تو را نیز به همانگونه می‌بینم. بدان که مرا جنگ افزار و خواسته و سپاهیان آراسته و یکدلی هست و تو را توان پایداری در برابر دلیران من نمی‌باشد زیرا که هیچ سپاه آرایبی در هند نیست. تو به نیروی خویش در گمان افتاده‌ای و می‌خواهی جوی خود را به پیش دریا ببری. اکنون من فرستاده‌ای سخنگوی و دانشمند و آزاده را به سوی تو فرستادم. پس یا باژ بفرست و یا کمر به جنگ ببند. درود ما بر جان آن کس باد که دادگری و خردمندی همچون تار و پود تنش باشد. آنگاه چون نامه به پایان رسید و مشک از نسیم خشک گشت، نویسنده نامه در سر آغاز آن نوشت: از شاه بزرگ، بهرام‌شاه یزدان پرست که در بیست و پنجم خرداد ماه تاج کیانی را از یزدگرد بیافت، آن سپهدار و نگهدارنده مرز و بوم، ستاننده باژ سقلاب و روم به نزد سنگل سپهدار هند، از دریای قنوج تا سرزمین سند.

رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود

چون بهرام، مهر شاه را بر روی نامه نهاد. کار خود را چنان که گویی می‌خواهد به شکار برود، برآراست و هیچکس از سپاهیان را از کار خود آگاه نساخت و تنها چند تن از نامداران را با خود به همراه برد. بدین گونه بیآمد تا این که به هندوستان رسید و از لب آب آن جادوستان نیز بگذشت. چون به نزدیک ایوان سنگل رسید و آن در و سراپرده و بارگاه او را که سر به آسمان برآورده بود، با آن همه جنگ افزار و سواران و پیلان که بر درگاه او بایستاده بودند و آن خروش زنگ و کارنای را بدید و بشنید، شگفت‌زده و اندیشناک گشت. پس به پرده داران و نوکران و کارگزاران او گفت: بدانید که از نزد بهرام‌شاه پیروز، فرستاده‌ای به این بارگاه آمده است. سالار بار که چنین شنید، بی‌درنگ به پیش شهریار دوید. سنگل بفرمود تا پرده را برداشتند و او را با ارجمندی از درگاه بیآوردند.

بهرام گور خرامان پیش رفت. جایی دید که بام آن از بلور بود. چون به نزدیک سنگل رسید، او را دید که با تاج بر آن تخت ناز بنشسته بود. پایه‌های آن تخت زرین از بلور بود و سنگل شاه با فرّ و زور بر آن بنشسته بود. دستارش از سیم و جامه‌اش از زر بود و در هر جای آن

چندین گونه گوهر نشانده بودند. برادرش را نیز دید که بر زیرگاهی نشسته و کلاهی از گوهر بر سر نهاده بود. راهنمایی در نزدیک او نشسته و پسرش در پیش تخت برپای ایستاده بود. پس بهرام‌شاه به پیش تخت رفت و او را نماز برد و زمان درازی در پیش او نبود. آنگاه زود زبان بگشود و گفت: من از سوی شاه بزرگ، بهرام یزدان پرست نامه‌ای برای شاه هند دارم که به پهلوی بر روی پرند نوشته شده است. چون شاه هند آوای بهرام را بشنید، بفرمود تا او را بر زیرگاهی زرین بنشانند و یارانش را نیز از درگاه بخوانند. بهرام که بنشست، لب را از بند بگشود و گفت: ای شهریار بلند، که مهتری و بهتری بی تو مباد، چون فرمان بدهی، زبان بگشایم. سنگل بدو گفت: برگوی، که گوینده این سخن از روزگار، آفرین بیابد.

بهرام گفت: ای شاه خسرو نژاد، بدان که هیچکس به مانند بهرام‌شاه در گیتی از مادر نزاده است. آن سرافراز و نیکو، شاه بزرگ است که با دادگری او زهر نیز پادزهر گشت. همه بزرگان، باژدار او هستند و به هنگام نخچیر، شیران شکار او می‌گردند. چون در رزم شمشیر بدست گیرد، دیگر بیابان همچون دریای خون می‌گردد. به هنگام بخشش بسان ابر بهاری است و گنج دینار در پیش چشمش خوار است.

اینک از سوی او نامه‌ای به پهلوی بر روی پرند به سوی شاه هند می‌رسانم.

پاسخ دادن سنگل به نامه بهرام

چون سنگل سخنان بهرام را بشنید، از آن نامدار در شگفتی بماند و نامه را خواستار گشت. لیک چون دبیر فرّخ، نامه را برای او بخواند، رخسار آن تاجور به زردی زیر شد. پس به بهرام گفت: ای مرد چیره سخن، به گفتار مشتاب و تندی مکن. بدان که این شاه تو از خود بزرگی می‌نماید و راه تو نیز چنین می‌نماید. او خواه با سپاهیان و خواه با گنج و شهر و سپردن کشور به رنج آهنگ آن کند که از هندوستان باژ بخواهد، من بر این کار همداستان نخواهم بود. بدان که همه شاهان همچون کلنگ پرند هستند و من چون دالمنی هستم و یا ایشان بسان خاکند و من به مانند دریا می‌باشم. کسی به جنگ ستاره و یا آسمان نمی‌رود. آگاه باش که هنر بهتر است از گفتن سخن نابکاری که دانایان با شنیدن آن تو را خوار بشمارند. شما را از شاهی، نه مردانگی و دانش بهره رسیده است و نه کشور و شهر. تنها بهره شما از شاهی، زبان می‌باشد. لیک در سراسر زمینهای من گنجهای نهفته است که نیاکانم هرگز بدان دست نبرده‌اند.

بجز اینها هم گنج برگستوان و زره است که کلید آن را باید سوار بر با پیلان کشید.

آن هم اگر ژنده پیل توان آن را داشته باشد. اگر بخوایم شمار تیغ و جوشن را بگویم که دیگر ستاره نیز در پیش چشم تو خوار می‌شود. زمین نیز توان پایداری در زیر سپاهیان و ژنده پیلان و تخت مرا ندارد. هزار هزار [یک میلیون] تن از هندوان مرا شهریار می‌خوانند. گوهر و کوه و دریا از آن من است و اکنون همه گیتی پشت خود را به من راست دارد. همه سرزمین ما پر از چشمه شاهبوی و داربوی و مشک و گیاه تازه کافور و داروی مردم دردمند و زر و سیم و گوهر است. هشتاد شاه با تاج زر همگی کمر به فرمان من بسته‌اند. زمین اینجا نیز پر از کوه و دریا و چاه است و دیو نیز توان راه یافتن بدینجا را ندارد. همه بزرگان از قنوج تا ایران زمین و نیز از آنجا تا سقلاّب و دریای چین زبردست من هستند و با بیچارگی پرستنده درگاه من می‌باشند. پاسبانان در هند و چین و ختن تنها نام مرا بر زبان می‌آورند. همه تاج مرا می‌ستایند و پرستندگی خود را می‌افزایند. در شبستانم دختر فغفور چین است که در گیتی بر من آفرین می‌خواند و از او پسری شیردل دارم که با شمشیر خود از کوه نیز دل می‌ستاند. بدان که از هنگام کاووس تا کی کواذ هیچکس از این سرزمین یادی نکرده است. سیصد هزار سپاهی نامدار، مرا شهریار می‌خوانند و هزار و دویست تن نیز از خویشان من هستند که هیچیک از ایشان را با من رازی نیست و همگی در هند به پیش من می‌ایستند و شیران بیشه نیز به هنگام جنگ از آوای ایشان، چنگ خود به دندان می‌گزند. آگاه باش که اگر هیچ آزاده‌ای چنین آیینی داشت که با تندی فرستاده‌ای را می‌کشت، من هم اکنون سرت را از تن جدا می‌ساختم و دیگر پیراهنت بر تو مویه‌گر می‌شد.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای تاج دار، تو اگر مهتر هستی، پس تخم تندی را مکار. شاه من به من گفت که به او بگوی: اگر خردمند هستی، راه دیوان را مجوی و دو دانای چیره سخن را از درگاه خود بیاور. آنگاه اگر ایشان در خردمندی از یکی از خردمندان درگاه من بگذرند، دیگر مرا با سرزمین تو هیچ کاری نیست. چرا که سخن در نزد خردمند، خوار نمی‌باشد. و گرنه سد سوار از مردان جنگاور و گراینده گرز هندوستان را برگزین تا با یک تن از ما کارزار کنند. پس چون مردانگی و ارزش تو پدیدار گردد، دیگر از سرزمین تو باژ نخواهیم خواست.

گشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه سنگل و هنر نمودن

چون سنگل این سخنان را بشنید، به بهرام گفت: چاره تو با مردمی همراه نیست.

اینک چندی در اینجا فرود بیا و بند بگشای. چرا چنین سخنان ناسودمندی می‌گویی؟ پس ایوان خرمی را برای او برداختند و هر چه نیاز بود، در آن بساختند.

بهرام تا نیمروز در آنجا بی‌آسود. چون تاج خورشید گیتی‌فروز بر اوج آسمان رسید، ریدک نیکخواه به فرمان شاه بزمی در ایوان بی‌آراست. چون در پیش سنگل، خوان بنهادند، کسی را بفرمود و گفت: او را نیز بخوان، زیرا که فرستاده شاه از ایران است و مردی سخنگوی می‌باشد. کسانی را نیز که با او هستند، به همین‌گونه بی‌آور و بر خوان دلیران بنشان. بهرام تیز بی‌آمد و بر خوان بنشست و بی‌هیچ سخنی به خوردن پرداخت. چون خوراک بخوردند، بزمی بی‌آراستند و نوازنده ساز و می بی‌آوردند.

گسترده‌های زربافتی بنهاده بودند و از آن خوردنیها بوی مشک می‌آمد.

چون بزرگان از نوشیدن باده، خرم شدند و از اندیشه کار نابوده بی‌اندوه گشتند، سنگل به دو تن از زورآزمایان بفرمود تا به گشتی پردازند. دو مرد جوان و شایسته نیز برفتند و لنگی بر میانهایشان بستند و گرازان و پیچان بر یکدیگر زور بی‌آوردند.

چون در همان هنگام بهرام جام بلورین نبیذ را سرکشید، شوری در مغزش افکنده گشت. پس به سنگل گفت: ای شهریار، اکنون بفرمای تا من لنگ به میان بندم تا با زورمندی به گشتی پردازم و مست نگردم. سنگل که چنین شنید، بخندید و بدو گفت: برخیز و اگر ایشان را به زیر آوردی، خون آنها را بریز. بهرام با شنیدن این سخن برپای خاست و با مردانگی بالای راست خود را خم ساخت و میان هر یک از ایشان را که بگرفت، همچون شیری که به گورخر ژبانی بتازد، چنان او را بر زمین زد که استخوانش بشکست و رنگ از رخسارش برفت. سنگل که از آن برز بالا و یال و دوش بهرام در شگفت مانده بود، پیوسته به زبان هندی نام یزدان را بر زبان می‌راند و او را از چهل مرد نیز برتر دانست. آنگاه چون از می خوشگوار مست گشتند، از آن ایوان گوهرنگار برفتند و چون شب فرا رسید و آسمان پرند مشکین خود را بر تن کرد، برنا و پیر دست از خوردن برداشتند و همگی، چه شاه و چه آن پهلوانان پرخاشخو به سوی خواب سر نهادند.

چون چادر مشکبوی شب، زرین گشت و خورشید فروزنده روی خود را بر آسمان بنمود، شاه هندوان بر اسپی سوار شد و چوگان بدست به میدان خرامید. تیر و کمان را نیز با شاه بردند. سنگل چندی در آنجا به آرزوی دل خود بتاخت و سپس به بهرام بفرمود تا بر اسب سوار گردد و کمند کیانی را در دست گیرد. بهرام بدو گفت:

ای شهریار، از ایران، سواران بسیاری با من هستند که همگی آرزوی تیر و چوگان می‌کنند. اکنون آن شاه آزاده خوی چه فرمان می‌دهد؟ سنگل گفت: بی‌گمان تیر و کمان ستون سواری می‌باشد. تو که با شاخ و یال هستی، دست بی‌فراز و کمان را به زه کن و شست بگشای. بهرام پهلوان نیز کمان را به زه کرد و تیر خدنگی در آن بنهاد و شست بگشود و با یک چوبه تیر آن نشانه را در هم شکست. همه آن سواران میدان و مردان کین با دیدن این کار بر او آفرین بکردند.

گمان بردن سنگل بر بهرام و باز داشتن او را از ایوان

لیک سنگل که چنین دید، از کار بهرام در گمان شد و با خود اندیشید که این فرّ و زور و تیر و کمان به فرستادگان، چه هندی و چه ترک و چه ایرانی مانده نیست. پس یا خویشاوند شاه است و یا از مهتران می‌باشد. اگر او را برادر شاه هم بخوانیم، سزاوار است. پس شاه هند بخندید و به بهرام گفت: ای مهتر نژاده و پر هنر، بی‌گمان تو با این کوشش و زور و تیر و کمان، برادر شاه هستی، زیرا با این فرّ کیانی و زور شیران تنها باید نامدار دلیری باشی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه هند، فرستادگان را دیگرگونه مخوان. بدان که من نه شاه هستم و نه از دودمان یزدگرد می‌باشم و اگر مرا برادر او نیز بخوانی، گناه باشد. من مردی بیگانه از ایران هستم و دانش پژوه و فرزانه نیز نمی‌باشم. اینک مرا از اینجا بازگردان زیرا که راه دور است و نباید که شاه بر من خشمگین گردد. سنگل بدو گفت: تندی مکن زیرا ما هنوز با تو سخنانی داریم. نباید در رفتن شتاب گیری زیرا رفتن بزودی نیک نباشد. پس دل خود را آرام ساز و در کنار ما بمان و می پخته یا خام بنوش.

آنگاه شنگل دستور خود را پیش خواند و چندی با او در باره بهرام سخن براند.

سپس به آن فرزانه خود گفت: با تو سخنی نهانی دارم، اگر این مرد خویشاوند بهرام و یا از پهلوانان او نیست، همانا که چنین کاری بر دل رادمردان شگفت باشد. پس با چرب زبانی و فریب به او بگوی که: در اینجا بایست و از قنوج مرو. زیرا اگر من بدو بگویم، از گفتار من دلش پر از بیم خواهد گشت. لیک چون تو بگویی، برای او نیکوتر خواهد بود. پس با وی چنان که سزاوار است سخن بگویی. او را به نیکی بگویی که: آبروی تو در پیش شاه هند افزوده گشته است. پس اگر اکنون در نزد او بمانی، خوشترین جای در این سرزمین از آن تو خواهد بود. زیرا ارزش تو در پیش شاه هندوان بسیار است. جایی را که همیشه بهار باشد و نسیم گله‌ها از جویبارش بیاید به تو خواهد داد. بدان که هیچ نیکبختی از قنوج نمی‌گذرد. چرا که در سال دو بار درختانش بار می‌دهند. گوهر و دیبا و گنج درم نیز برایت خواهد بود. همانا که چون درم باشد، دیگر دل مرد، دژم نباشد. شاه نیز از مهری که به تو دارد، چون چهره‌ات را می‌بیند، می‌خندد و تو را می‌نوازد. و بدین گونه هر سخنانی از ایشان که می‌دانی، چون با او رویاروی گشتی، بدو بگویی. آنگاه چون اینها را بگفتی، نام او را بپرس. زیرا با شنیدن نامش، دلم شادکام می‌گردد. باشد که در این سرزمین ما رام گردد و بماند و از فرّ او بر ارزش ما افزوده شود. ما نیز او را زود سالار سپاه و مهتر این سرزمین با ارزش می‌سازیم.

دستور کار آرموده شاه هند که چنین شنید، به پیش بهرام آمد و آن سخنان را بدو بگفت و او را راه بنمود. سپس نام بهرام را بپرسید، زیرا که بی‌دانستن نام هنوز پاسخش درست نبود. چون بهرام سخنان او را بشنید، رنگ رخسارش دیگرگون گشت و با خود اندیشید که چه پاسخی بدهد. سرانجام گفت: ای مرد سخنگوی، روی مرا در دو کشور زرد مکن. بدان که من اگر چه رنج بسیار نیز بیایم، باز هم از برای گنج از شاه ایران روی نخواهم پیچید. کیش و راه و آیین ما بجز این است. هر کسی که از شاه خود سر بیچد، به فرجام در آن برخاستن راه خود را گم خواهد کرد. پس هر که خردمند باشد، فزونی نجوید. چرا که بد و نیک روزگار بر ما خواهد گذشت. آن فریدون تا جور- که پشت زمانه بدو راست گشت- اکنون کجاست؟ کجایند آن بزرگان خسرو نژاد و شاه کی خسرو و کی کواذ؟ دیگر آن که تو خودت آن بهرام جوان و خودکامه را می‌شناسی که چون من از فرمان او سر بیچم، روزگار را بر من بسر خواهد آورد و سرزمین هندوستان را بر جای نخواهد گذاشت و خاک این جادوستان را به ایران خواهد کشاند. پس همان بهتر که من به درگاه آن شاه پیروزگر باز گردم و مرا ببیند. اینک اگر از نامم می‌پرسی، بدان که هم شاه و هم پدر و مادرم مرا برزوی می‌خوانند. پس همه پاسخم را به شنگل برسان. زیرا که من دیری است که در این شهر بیگانه مانده‌ام.

دستور شاه هند که پاسخ بهرام را بشنید، به نزد شنگل رفت و همه آنچه را که شنیده بود، به او بگفت. روی شاه هند با شنیدن این پاسخ پر از اخم گشت و گفت: من اکنون چاره‌ای می‌سازم تا روزگار را بر این پهلوان گیتی فروز بسر آورم.

جنگ بهرام با گرگ و کشتن او گرگ را

در آن سرزمین شاه هند گرگی بزرگ بود که بلندی آن راه را بر باد نیز بسته بود. از ترس او شیر نرّ نیز از آن بیشه و کرکس تیز پر از آسمان آنجا می‌گریخت. همه آن سرزمین از برای او خروشان بودند و گوشها از آوای او کر شده بود. پس شنگل به بهرام گفت: ای مرد پسندیده، همانا که این کار به دست تو برآید. در آنجا گرگی بسان نهنگ می‌باشد که دل شیر و پوست پلنگ را نیز می‌درد. اینک باید به نزدیک آن گرگ بروی و او را تیرباران سازی. ای مرد پیروزگر، باشد که به فرّ تو، این سرزمین از آن گرگ بی‌آساید. اگر چنین کنی، تو را در نزد من همچنان که در ایران بوده، جاه بسیار خواهد بود. تا جاودان همه در کشور هند و چین بر تو آفرین خواهند کرد. بهرام پاکیزه اندیش که چنین شنید، بدو گفت: باید که یک راهنمای با من بدانجا آید. بدان که من چون آن گرگ را ببینم، به نیروی یزدان تنش را در خون فرو سازم. شنگل نیز راهنمایی که جای نشیمن آن گرگ را می‌دانست، با بهرام همراه کرد.

آن راهنما با دلی پر خون به همراه بهرام نیکدل به آن بیشه گرگ برفت. چون راهنما جای آن گرگ را به بهرام بنمود، بهرام خرامان به آن بیشه شتافت. چند تن از ایرانیان نیز در پشت سر بهرام کمر به پیکار با آن گرگ بسته بودند. لیک چون آن پوزه و زور او را بدیدند، همگی به بهرام گفتند: این شاه، تو با این کار، دیگر از مردانگی نیز خواهی گذشت. بدان که هیچکس تا کنون با کوه گنگ جنگ نکرده است. اینک ای شاه، اگر چه در جنگ دلیر هستی، لیک به شنگل بگویی که مرا دستور جنگ با گرگ از سوی شاه نیست. پس چون شاه من از این کار آگه گرد، همه جاه مرا از میان خواهد برد. بهرام که چنین شنید، به ایشان گفت: اگر یزدان پاک باید مرا در هندوستان در خاک سازد، پس دیگر چگونه مرگ من در جایی دیگر خواهد بود؟ همانا که اندیشه به این کار راه نیابد. آنگاه بهرام جوان که گویی روان خود را ناچیز می‌پنداشت، کمان را به زه کرد و دمان و با سری پر خشم و دلی به مرگ نهاده به نزدیک گرگ شتافت. پس همچنان که آن کمان کیانی را در دست گرفته

بود، تیر خدنگی از ترکش برآورد و همچون تگرگ چنان پیوسته بر آن گرگ تیر ببارید که سرانجام اندوهگین گشت. چون بهرام بدانست که دیگر روزگار گرگ بسر آمد، بجای کمان، دشنه‌ای بیرون کشید و سر گرگ را از تن جدا ساخت و گفت: به نام خداوند بی‌یار و جفت که ما را چنین فر و زوری بداد و خورشید در آسمان به فرمان او می‌تابد. آنگاه بهرام بفرمود تا سر آن گرگ را با گاوهای گردونه‌کشی از آن بیشه به بیرون ببرند. چون آن سر را از آنجا بردند و سنگل از دور بدید، ایوان سوز را با دیبا بی‌آراست. پس چون آن شاه پر مایه هند بر تخت بنشست، بهرام را نیز در پیش تخت بنشانند و همه بزرگان هند و دلبران چین بر او آفرین بکردند. همه مهتران با بشارهایی به نزد بهرام رفتند و گفتند: ای نامدار، براستی که هیچ‌کس را توان کرداری نیست که سزاوار تو باشد. سنگل نیز گاهی از بهرام شادمان و تازه روی بود و گاه اندوهگین و دژم.

کشتن بهرام گور، اژدها را

در هند اژدهایی بود که گاهی در خشکی و آفتاب و گاه در میان دریا بسر می‌برد و ژنده پیل را نیز به دم خویش در می‌کشید و ازو کوه‌های همچون دریای نیل برمی‌خاست. پس سنگل به آن یاران و رازداران تیز هوش خود گفت: بدانید که من از این فرستاده شیرمرد گاهی شادمان و گاه پر از درد هستم. اگر او در اینجا می‌ماند و سپهسالار سپاه من در قنوج می‌شد، پشتیبان من می‌بود. لیک اگر او از نزد ما به سوی ایران برود، دیگر از بهرام، قنوج ویران می‌گردد. چون بهرام مهتر باشد و چنین کهتری نیز داشته باشد، دیگر هیچ رنگ و بویی در این سرزمین ما نخواهد ماند. من سراسر دیشب را به ساختن کار او گذراندم و اکنون چاره‌ای دیگر بگردم. می‌خواهم تا او را به نزدیک آن اژدها بفرستم که بی‌گمان از چنگ آن رهایی نخواهد یافت. پس چون او به جنگ اژدها برود [در آن جنگ کشته شود] دیگر من از برای آن نکوهش نخواهم شد. سنگل، این بگفت و بهرام را به پیش خود خواند و با او بسیار در باره دلبران سخن راند و بدو گفت: همانا که یزدان دادآفرین تو را از ایران زمین به اینجا آورد تا چنان که بر نامداران سزاوار است، هندوستان را از بدی بشویی. اینک کاری پر از درد و رنج در پیش است که اگر چه آغاز آن با رنج است، لیک فرجامش گنج خواهد بود. پس چون این کار را نیز بکردی، دیگر هیچ در اینجا درنگ مکن و به خشنودی من به جای خود بازگرد. بهرام شاه که چنین شنید، به سنگل گفت: راه، این نباشد که از خواست تو بگذرم. بدان که من یک دم نیز سر از فرمان تو نخواهم پیچید، مگر این که گردش روزگار، بد باشد. سنگل بدو گفت: اینک این رنج و سختی برای ما است که در سرزمین ما اژدهایی می‌باشد که هم از خشکی و هم از دریا می‌گذرد و نهنگ دم‌آهنج را نیز شکست می‌دهد. پس اگر بتوانی که چاره‌ای بسازی و کشور هند را ازو تهی سازی، دیگر باژ هندوستان را به ایران خواهی برد و همه سرزمین ما نیز با این کار همدستان خواهند بود و به همراه آن باژ، بسیاری از پیشکشهای هندی را از داربوی و تیغ و همه گونه چیزهای دیگر به همراه خود خواهی برد. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای پادشاهی که در هند شاه و فرمانروا هستی، بدان که من به فرمان یزدان پاک دادار، پی آن اژدها را از خاک خواهم برید. لیک نمی‌دانم که نشیمن او در کجاست؟ پس باید راه آن را به من بنمایی. سنگل با شنیدن این سخن، راهجویی را به همراه بهرام بفرستاد تا آن اژدها را به بهرام نشان بدهد.

بهرام نامور نیز به همراه او و سی سوار دشنه‌گذار از بزرگان ایران بتاخت تا این که به پیش دریا رسید و در آن تاریکی، اژدها را با آن تن و پیچش و خشم بدید که از چشمش آتش افروخته می‌گشت. بزرگان ایران از دیدن آن اژدها سخت جوشان و خروشان گشتند و به بهرام گفتند: ای شهریار، تو این را همچون آن گرگ پیشین بدان. با این بد، ایران زمین را به باد مده و دشمنت را در این سرزمین شاد مکن. لیک بهرام پهلوان به آن ایرانیان گفت: جان را تنها باید به دادار سپرد. اگر مرگ من به دست این اژدها باشد. پس دیگر با مردانگی، نه آن فزونی می‌گیرد و نه کاستی می‌یابد. بهرام، این بگفت و کمان را به زه کرد و تیری برگزید که پیکان آن را زهر و شیر بداده بود. آنگاه از چپ و راست بر آن اژدها بارانی از تیر ببارید و دهان اژدها را با پیکان پولادین بدوخت. همه خاور از زهر آن برافروخته گشت. دیگر چار چوبه‌ای بر سر آن بزد که خون با زهر از بر آن فرو ریخت. سرانجام تن اژدها از آن تیر سست گشت و خون و زهرش همچنان خاک را می‌شست. پس بهرام زود تیغ زهر آگون خود را برکشید و با تندی دل آن اژدها را بدید و با تیغ و تبرزین، گردن آن را بزد و تن بی‌جان را بر زمین بیانداخت.

چون سنگل شاه سر آن اژدها را بدید، دیگر بهرام در نزد او بسیار سرافراز گشت. از سراسر هندوستان خروشی برآمد که: آفرین دادار بر ایران زمین باد که چنین سواری بر خاک آن زاده می‌شود که با اژدها نیز کارزار می‌سازد. همانا که با این برز و بالا و شاخ و یال، تنها شهریار همتای اوست.

به زنی گرفتن بهرام گور، دختر شاه هندوستان را

همه از کار بهرام شاد بودند و رخسار شنگل از کار او زرد بود و دلی پر از درد داشت. پس چون شب فرا رسید، فرزنانگان و خویشان و بیگانگان را به نزد خود آورد و به ایشان گفت: این مردی که فرستاده بهرام شاه است، با این شاخ و زور و دستگاه به هیچ روی نمی‌خواهد در اینجا باشد. من هر گونه چاره‌ای بکردم، لیک او نپذیرفت. اینک اگر او از نزد ما به ایران و به نزدیک شاه دلیران برود، سپاهیان مرا سست خواهد خواند و خواهد گفت که در هندوستان هیچ سواری نیست. با این کار، دشمن من سرافراز خواهد گشت. پس می‌خواهم نهانی آن فرستاده را تباه سازم و سر از تنش جدا کنم. اکنون شمایان این کار را چگونه می‌بینید و چه راهی برای این می‌شناسید؟ فرزانه که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، این گونه دل خود را رنجه مدار. بدان که اگر فرستاده شهریاران را بکشی، نشان کژی و بی‌دانشی باشد. هرگز کسی چنین اندیشه‌ای نکرده است. پس تو نیز هرگز پیرامون چنین کاری مگرد زیرا که در پیش مهتران، زشت‌نامی خواهد بود. این فرستاده سپهبد در نزد مردمش گرامی است و اگر چنین کنی، بی‌درنگ سپاهی از ایران به همراه تاج داری همچون بهرام‌شاه به اینجا بیایند و هیچکس از ما دیگر در اینجا نخواهیم ماند. پس نباید دست از نیکی بشویی. او رهاننده ما از چنگ آن اژدها است و کشتنش پاداش آن رنج او نمی‌باشد. او اژدها و گرگ را در این سرزمین ما بکشت. پس تو نیز زندگانی را بر تنش بیفزای، نه مرگ.

شنگل از شنیدن گفتار آن فرزنانگان خیره شد. آن شب بگذشت و بامداد فردا کسی را به نزد بهرام‌شاه بفرستاد و او را بدور از دستور و سگالشگر و هیچ انجمنی به نزد خود خواند و بدو گفت: ای مرد دل‌داری، اینک که توانگر شدی، دیگر به گرد بیشی مگرد. می‌خواهم دختر خود را به تو دهم. پس چون این کار را بکردم، دیگر به پیش من بمان و از اینجا مرو تا تو را در هندوستان، شهریار می‌سپهسالاری بدهم.

بهرام از شنیدن آن سخن فرو ماند و به تخت و نژاد و ننگ و نبرد بیاندیشید و در دل گفت: مرا با این سخن هیچ جنگی نیست و چون شنگل پدر زن من باشد، مرا ننگ نباشد. و دیگر این که شاید با این کار جان خود را بیابم و خاک ایران زمین را ببینم زیرا که دیری است که در اینجا مانده‌ایم و شیر به دام روباه افتاده است. پس به شنگل گفت: فرمان تو را می‌پذیرم و گفتار تو را آرایش جان خود می‌سازم. لیک برایم آن دختری را برگزین که چون او را ببینم، بر آن آفرین بخوانم.

شاه هند با شنیدن گفتار او شاد شد و ایوان را با پرند چینی بیاراست. آنگاه سه دختر بسان بهار خرم، با آرایش و بوی و رنگ و نگار بیآمدند. سپس شنگل به بهرام گور گفت: برو و دلت را با دیدار ایشان بیارای. بهرام تیز به ایوان رفت و ایشان را بدید و یکی از آن ماهرویوان را برگزید که همچون بهار خرم و پر از شرم و ناز و خرد و کام و نامش سپینود بود. شنگل نیز سپینود - آن سرو سهی و شماله بی‌دود- را به او داد و کلید پر مایه‌ترین گنج خود را نیز به آن ماهرخ بداد. پس از آن یاران بهرام- آن سواران با زیب و خودکامه- را نیز بیاورد و به ایشان درم و دینار و شاهبوی و داربوی و کافور و همه گونه چیز بداد. آن ایوان گوهرنگار را هم بیاراست و همه نامداران قنوج خرامان و با شادی به نزد شاه در آن بارگاه بیآمدند و یک هفته به خرمی به میگساری پرداختند. سپینود نیز در پیش شاه بهرام گور همچون می روشن در جام بلور بود.

نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن

از سوی دیگر چون به فغفور چین از این کار آگهی رسید که مردی فرستاده و فرهمند از ایران زمین به نزدیک شنگل آمده و گویی شاهی پهلوان زاده است و شنگل نیز یکی از دخترانش را- که افسرش بر ماه می‌ساید- به او داده است، فغفور با دستگاه چین نامه‌ای به نزد بهرام نوشت. در سر آغاز نامه نوشت: از شهریار گیتی، آن سر نامداران و تاج بزرگان به نزد آن فرستاده پارسی که به همراه سی یار خود به قنوج آمده است. آنگاه گفت: بدان که از تو- آن مرد نامور با فرهی - و آن خردمندی و مردانگی و پایمردیت در هرجا به ما آگهی رسید و نیز از این که گرگ و اژدهای نامدار نیز از شمشیر تیزت رهایی نمی‌یابد. شنگل دختری را که پیوند ما است و سراسر هندوستان، ارزش یک خال اوست، به تو داد. تو با پیوند یافتن با این شاه فرمانروا سر خود را به آسمان بردی. اکنون رنج بردار و به اینجا بیا و تا هر چند که خواهی در این سرزمین بمان تا چشممان را به دیدار تو روشن سازیم و خرد تو را همچون جوشنی برای روان خود گردانیم. آنگاه چون بخواهی که از اینجا به جای خود بازگردی، هرگز نگوییم که در اینجا بمان. در آن هنگام خود و نامدارانت با شادی و آراستگی و جامه شاهوار و خواسته از اینجا خواهید رفت. پس چون من هیچ سر جنگ با شاه ایران ندارم، تو را آمدن به نزد من ننگ نباشد. دیگر هیچ در آمدن به اینجا درنگ مکن و چون بخواهی که به ایران بازگردی، در اینجا نمان.

چون آن نامه به بهرام گور رسید، شوری در دلش بیافتاد. پس نویسنده‌ای را به نزد خود بخواند و با نوشتن پاسخ آن نامه، درختی در پالیز کینه بکاشت. در آغاز نامه گفت: نامه‌ات به نزد من رسید. همانا که چشمان تو هیچ بجز کشور چین را ندید. تو در سر آغاز نامه‌ات نوشته بودی: از شهریار گیتی، آن سرافراز و تاج بزرگان.

لیک بدان که کار بجز آن است که گفتی. من این بزرگی تو را کهن نخوانم زیرا که شاهنشاه تنها بهرام گور است و بس و بجز او هیچکس را در این روزگار شاهنشاه نمی‌شناسیم. هیچکس پادشاهی به مردانگی و دانش و فرّ و نژاد او یاد ندارد. من او را شاه پیروزگر می‌خوانم و از همه شاهان دیگر سزاوارتر می‌دانم. دیگر آن کارهای که گفتی من کرده‌ام و در هندوستان رنجه‌ها برده‌ام، پس بدان که همه آنها از اختر بهرام‌شاه بود که با فرّ و شکوه و نام بود.

هنر نزد ایرانیان است و بس ندارند شیر ژیان را به کس

همه یکدلانند و یزدان شناس به نیکی ندارند از اختر سپاس

دیگر آن که گفتی شاه هند، دخترش را به من داد و من با مردانگی این پیشگاه را گرفتم. پس بدان که شنگل پادشاهی بزرگ است که با مردانگی خود گرگ را از میش می‌راند. او چون پیوند یافتن با من را سزاوار دید، فرزند شایسته خود را به من داد.

دیگر آن که گفتی برخیز و به اینجا بیا تا من در هر نیکویی تو را راهنمای باشم. پس بدان که شاه ایران مرا به هند فرستاد و به چین تنها از برای پرند چینی آن خواهم آمد. پس اگر به آنجا بیایم، شاه ایران با من همدانستان نخواهد بود. دیگر آن که نوشتی که تو را آراسته و با خواسته به ایران می‌فرستم. پس بدان که یزدان مرا از دست دراز کردن به چیزهای کسان بی‌نیاز ساخت. تنها از بهرام در بخشش سپاس دارم و روز و شب در سه پاس از برای آن نیایش می‌کنم. چهارم آن که مرا آن همه ستودی و هنرهایم را از آنچه که بود، فزونتر نمودی، پس ای شاه چین، همه آنها را که گفتی از تو پذیرفتم و به شاه ایران زمین نیز خواهم گفت. درودهای بیشمار یزدان که آسمان نیز شمارش را نداند، بر تو باد. آنگاه بهرام مَهر نگین خود را بر آن نامه بنهاد و آن را به سوی شاه چین بفرستاد.

گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر شنگل

چون بهرام چندی با دختر شنگل بساخت، زنش دیگر او را همچون شاه گیتی می‌دانست و شب و روز از مهر او گریان بود و چشم به چهره او دوخته بود. شنگل که از مهر او آگاه شد، دیگر همه گمانهای بد او کوتاه گشت. روزی بهرام‌شاه و سپینود با شادی در کنار هم نشسته بودند و از همه‌جا سخن می‌گفتند، پس بهرام‌شاه به سپینود گفت: دانم که نیکخواه من هستی. اکنون می‌خواهم رازی را با تو بگویم. پس چنان کن که آن سخن نهان بماند. بدان که می‌خواهم از هندوستان بروم و اگر تو نیز با این کار همدانستان باشی، تو را هم با خود خواهم برد. لیک هیچکس نباید این کار را بداند. آگاه باش که کار من در ایران از این که می‌بینی، بهتر است و کردگار گیتی نیز یاور من می‌باشد. پس اگر آهنگ رفتن کنی و خرد، تو را به این خوبی راهنمای گردد، در همه جای ایران تو را بانو خواهند خواند و پدرت نیز در پیش تخت تو به زانو خواهد نشست. سپینود که چنین شنید، گفت: ای مرد سرافراز، بهتری بجوی و از راه دانش مگرد.

بهین زنان از جهان آن بود کزو شوی همواره خندان بود

بدان که اگر جان پاکم نیز از گفتار تو پیچان شود، سر از کار تو نخواهم پیچید.

بهرام بدو گفت: پس چاره‌ای بساز و از این راز با هیچکس سخن مگوی. سپینود گفت: ای سزاوار تخت، اگر بخت مرا یار باشد، چاره‌ای بسازم. بدان که در جایی که چندان از اینجا دور نیست، جشنگاهی است که پدرم در آن بیشه سور بپا می‌کند.

زیرا که آنجا را فرّخ می‌شمارند و بتی را در آنجا می‌نشانند. از اینجا آن تا آن بیشه و پیش آن بت بیست پرسنگ راه است و آنجا در قنوج جایگاهی برای شکار گورخر و سور سواران می‌باشد. تنها شاه و سپاهیان بدان جشنگاه می‌روند و هیچکس دیگری را به آن بیشه راه نباشد. پس اگر می‌خواهی بروی، چنین چاره‌ای بکن. همیشه این جشن کهن باد و تو نو باشی. اینک از امروز تا پنج روز دیگر شکبیا باش و چون در روز پنجم تاج خورشید گیتی فروز پدیدار گردد و شهریار از شهر به بیرون برود، آماده رفتن شو. بهرام که چنین شنید، به زن گفت: پس اکنون که هر دو به این راه روی نهاده‌ایم، آماده بشو و با هیچکس نیز سخن مگوی.

بهرام همچنان بود تا این که در آن جشنگاه جشنی دیگر بپا شد و همه آن گرانبایگان بدانجا رفتند. چون شنگل برخاست که به آن دشت برود، زن بهرام گفت: برزوی بیمار گشته است و با پوزش می‌گوید که: ای شهریار، هیچ دلت را از برای من رنجه مدار. خود شاه می‌داند که چون کسی در جشنگاه نائندردست باشد، همه دژم می‌گردند. شنگل که چنین شنید، گفت: براستی که او نباید با بیماری به یاد جشن باشد. آنگاه پگاه شنگل از قنوج برفت و به سوی آن جشنگاه روی نهاد.

چون شب تیره شد، زن به بهرام گفت: ای یار نیک، هنگام رفتن فرا رسید. بهرام گبر بپوشید و با کمندی به فتراک نهاده و گریزی در دست بر اسپ سوار گشت و سپینود را نیز سوار کرد و پیوسته به زیر لب نام یزدان را بخواند و براند تا این که به پیش دریا رسید. در میان راه بازرگانان ایران را بدید که در آب و خشکی دلیر بودند.

چون بازرگان روی بهرام را بدید [و بشناخت]، شاهنشاه لب خود را به دندان بگزید و بفرمود تا به پیش او نماز نبرد و از یارانش نیز آن سخن را به راز داشت و به آن بازرگان گفت: لب را ببند. زیرا که ما از خاموشی تو سودمند خواهیم بود و از نماز بردنت گزند خواهیم دید. بدان که اگر این راز در هند آشکار گردد، دریایی از خون در ایران روان شود. اینک باید لبها را بسته و دستان را گشاده داشت. پس باید زبان شماییان را با سوگندهای سخت ببندم تا تخت شاهی خود را باز بیابم. باید سوگند بخورید و بگویید که: ما هرگز از راه بهرام‌شاه سر نیچیم و راز او را نگاه داریم. چون بدین سان بازرگانان سوگند بخوردند و دل شاه ایران از آن کار پرداخته گشت، به ایشان گفت: راز من در نزد شما به زینهار است. پس آن را همچون جان خویش بدانید و آگاه باشید که اگر تخت ایران از من تهی گردد، از هر سو سپاهسانی به ایران خواهند تاخت و دیگر نه بازرگان و شاه می‌ماند و نه دهگان و سپاه و تخت و تاج.

بازرگانان که گفتار او را بدانگونه دیدند، گریان بدو گفتند: جان بزرگان برخی تو باد و جوانی و شاهی، آرایش تنت بادا. همانا که اگر این گنج راز تو گشوده گردد، در کشور ما دریایی از خون روان خواهد شد. پس چه کسی را یاری چنین اندیشه‌ای خواهد بود؟ شاه ایران که این سخنان را از ایشان بشنید، بر آن نامداران پاکیزه کیش آفرین بکرد و از آنجا بتاخت تا این که به پیش دریا رسید و همه ایرانیان را خفته دید.

پس کشتی و ناوچه‌ای بیآورد و سپینود را در آن ناوچه بنشانند. آنگاه چون روز فرا رسید و خورشید گیتی فروز تابیدن گرفت، به خشکی رسیدند.

تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او

از سوی دیگر، سواری از قنوج تازان به پیش شاه هند رفت تا او را از رفتن ایشان آگاه سازد. چون شنگل آن سخن را از آن نیکخواه بشنید، همچون آتش از آن جشنگاه بیآمد تا به پیش دریا رسید و سپینود و بهرام پهلوان را بدید. پس اندوهگین گشت و با خشم از دریا بگذشت و به فرزند خود گفت: ای بد شوخ‌چشم، تو با این مرد دلیر فریبکار همچون شیری از دریا بگذشتی تا نهان از من به سوی ایران بروی و از این بهشت خرم به ویرانه شوی. لیک اکنون که ناگاه از بالین من برفتی، زخم ژوپین مرا ببینی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای بدنشان، چرا همچون بیهوشان اسپ بتاختی؟ تو که مرا در کارزار بیآزمودی و دیدی که همچنان هستم که گویی با باده و میگسار می‌باشم. خودت می‌دانی که سد هزار هندی نیز در پیش من از یک سوار هم کمتر هستند. پس چون من به همراه این سی یار زره‌دار و با دشنه پارسی باشم، دیده هندوان را پر از خون گردانم و یک تن را نیز زنده نگذارم. شنگل بدانست که او راست می‌گوید و دلیری و مردانگی او را نمی‌توان نهفت. پس بدو گفت: من فرزند و خویش و پیوند خود را بیافکندم و تو را از دیدگانم هم گرامی‌تر داشتم و همچون افسر سر خود ساختم و آنچه می‌خواستی به تو دادم. لیک اگر چه از من راستی سر زد، از تو کاستی پدید آمد. ناراستکاری را بجای راستکاری برگزیدی. ولی آیا کجا این را پاداش آن شنیده‌ای؟ اکنون به تو چه گویم که می‌بینم کسی که او را فرزند خردمند خود می‌پنداشتم، اکنون همچون سوار دلاوری گشته و گمان می‌برد که دیگر کامکار شده است. براستی که دل مرد پارسی هرگز راستکار نیست و چون بگوید آری، خواست او گفتن نه است. تو همچون بچه شیری بودی که دل دایگانش را خون کرد. لیک چون دندان برآورد و تیز چنگ گشت، بر دایه و پروراندۀ اش جنگ آورد.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: تو چون مرا بشناسی، پس دیگر چگونه خواهی توانست مرا بداندیش و بدساز بخوانی؟ در آن هنگام دیگر مرا از برای این رفتن هیچ سرزنشی نباشد و مرا بددل و بدکنش نخواهی خواند. اینک بدان که من شاهنشاه ایران و توران، آن سپهدار و

پشتیبان دلیران هستم و از این پس به تو نیکی خواهم کرد و سر بدسگالانت را از تن جدا خواهم ساخت. تو را در ایران بجای پدر خود خواهم داشت و از برای دادن باژ نیز نخواهم آزد. دخترت نیز شماله خاور زمین خواهد بود و افسر سر بانوان خواهد گشت.

شنگل از شنیدن گفتار او در شگفت ماند و دستار هندی خود را از سر برداشت و اسپ خود را از پیش آن همه سپاه بتاخت و به پوزش نزد شاه آمد. سپس شاهنشاه ایران را با شادی در بر گرفت و از برای آن گفته‌هایش پوزش بخواست. شنگل که از دیدار بهرام شادکام گشته بود، خوان بیآراست و جام می نیز بیاورد. بهرام نیز آن راز را بر او بگشود و در باره ایران با شنگل سخن گفت و این که: کردار و اندیشه من چگونه بود و چه کسی مرا به این داستان رهنمون بود. آنگاه چندی می بخوردند و برخاستند و زبانها را به پوزش بیآراستند. و بدین سان آن دو شاه- که یکی بت پرست و دیگری یزدان پرست بودند- با یکدیگر دست راستکاری و مهر بدادند و گفتند: از این پس دل راستی را نمی‌شکنیم و بیخ کژی را از بن برمی‌کنیم. تا جاودان با یکدیگر راستکار خواهیم بود و تنها سخنان خردمندان را خواهیم شنید. آنگاه شنگل سپینود را در برگرفت و او را پدرود کرد. سپس با دلی شادان و پر شتاب به یکدیگر پشت کردند و کینه را از دلها به بیرون ریختند و یکی به سوی خشکی و دیگری به سوی دریا روان شدند.

پذیره شدن ایرانیان، شاه بهرام گور را

از دیگر سو، چون به ایران آگهی رسید که شاه ایران با سپاهیان از قنوج بیآمد، همه راه و شهر را آذین بستند و از کران تا کران درم و مشک و دینار و لرکیماس بریختند. همگی با زبانی شاهگوی و روانی شاهجوی و با شادی به آن سو روی نهادند. یزدگرد نیز که از آمدن پدرش آگاه شد، همه سپاهیان پراکنده را گرد آورد.

نرسی و موبد موبدان و همه خردمندان نیز به پیشواز او رفتند. چون فرزند بهرام، او را بدید، از اسپ پیاده شد و روی خود را بر خاک بمالید. برادرش- نرسی- و موبدان موبد نیز به همانگونه با رخساری پر از گرد و دلی شادمان بیآمدند. دل مردم از شادی این که شاهنشاه با دلی خرم از فرّ و بخت خود به سوی تخت شاهنشاهی بازگشت، بسان گلهای بهاری، تازه شد. بدین سان بهرام- که تن و جان خود را به یزدان سپرده بود، به ایوان خویش آمد و چون شب فرا رسید و همه جا سیاه گشت و ماه به مانند سپری سیمین شد، بیآسود.

چون روز فرا رسید و پیراهن شب را بدرید و آن خورشید گیتی فروز پدیدار شد، شاهنشاه ایران بی‌هیچ سخنی بر تخت زرین بنشست و بار بداد. پس همه مهتران و خردمندان و سران به پیش او رفتند. آنگاه شاه بر تخت برپای خاست و زبان را به گفتار پاکیزه‌ای بیآراست. نخست از پروردگار گیهان‌آفرین یاد کرد و گردن را از وام خرد آزاد بساخت و گفت: همگی از کردگار گیهان- آن شناسنده آشکار و نهان- بترسید و او را ستایش و در شب تیره به پیشگاه او نیایش کنید. زیرا که او خداوند خورشید تابان و ماه است و هموست که پیروزی و دستگاه را بداد. پس هر که می‌خواهد بهشت را بیابد، به گرد کار بد و زشت مگردد. همانا که چون داد و دهش و راستی باشد، دیگر دل از کژی و کاستی می‌پیچد. از این پس هیچیک از شما اگر چه کوه زر و گنج سیم نیز داشته باشید، از ما بیمناک باشید. همگی ترس را از دلها بیرون سازید و نیکویی کنید. به هنگام دادگری، کشاورز با مرد دهگان نژاد در پیش چشم ما برابر است. به هر کسی که تاج و تخت بدادیم، آن را تنها از یزدان و بخت بشناسید. اینک اگر خواست یزدان باشد و دلم از بخت خندان روشن گردد، از این هم بیشتر نیکویی خواهم کرد و شما را به سوی نیکبختی رهنمون خواهم شد. کوششی برای آکندن گنج نخواهم کرد و نمی‌خواهم که انجمن پراکنده گردند.

آهنگ آن دارم تا از دادگری خود گنجی بنهم تا روانم پس از مرگ شاد باشد. اگر کسی از سپاهیان و کارداران و خویشاوندان و سواران جنگی من رنجهایی دیده و از آن با من سخنی نگفته و آن کژی را نهان داشته است، همانا که با این کار بر تن خویش ستم آورده باشد. پس من از چنین کسی که ماه را در زیر چادر ابر نهان ساخت، در پیش یزدان به دادخواهی بر خواهم آمد. لیک شاید که شما را آرزوی دیگری داشته باشید و به گونه‌ای دیگر بیانده‌اید. همانا که هر کسی خوبی دیگرگون دارد.

پس با گستاخی با من سخن بگویید تا شاید آن آرزوی کهن شما را نیز تازه گردانیم.

همگی گوش به فرمان من بسپارید و با این پندها جان خود را بیآرایید. بهرام، این بگفت و با شادی بر تخت بنشست و کلاه بزرگی را بر سر نهاد.

بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین خواندند و گفتند: کلاه و نگین شاهی بی‌تو مبادا. براستی که چون شاه، دانا و پیروز بخت باشد، کشور و تاج و تخت به او می‌نازد. لیک دانش و مردانگی و فرهی از تخت شاهنشاهی نیز فزونتر است. تو را هم بزرگی هست و هم نژاد. هیچکس شاهی به مانند تو در گیتی به یاد ندارد. اکنون آفرین کردن تو بر همه ما- از برنا و پیر- هم در پیش یزدان و هم در نزد آزاد مردان بایسته است. همانا که با دادگری و بخشش و گفتار پاک خود سر مردگان را نیز از خاک برمی‌آوری. خداوند دادار، یار تو و بخت همراهت باد. آنگاه آن بزرگان فرزانه و نیکبخت با رامش از پیش تخت شاه برفتند.

شاه نیز پس از آن به همراه سپاهیان بر اسب سوار گشته و به سوی آتشکده آذرگشسپ بی‌آمد. در آنجا زر و گوهر بسیاری به تهیدستان داد و به هر کسی که نیاز خود را ازو نهان ساخت، نیز بیشتر بداد. سپس پیشوای آن آتش زردشت با باژ و برسم در دست بی‌آمد و بهرام‌شاه، سپینود را به نزد او برد و کیش و آیین و راه را بدو بی‌آموخت. او را با کیش و آب پاک بشست و بدین سان گوهر و زنگار و خاک ازو دور گشت. پس از آن، در زندانها را بگشود و به همه درم بسیار بخشید.

آمدن سنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

چون بدانسان سنگل از کار شاه و دخترش آگه شد، او را آرزوی دیدار ایران و دخترش و آن شاه آزاده خوی در سر افتاد. پس یک فرستاده سخنگوی و آزاده هندی را بفرستاد و از شهریار ایران پیمان نویی خواست تا آن را در نزد خود به یادگار بدارد. شاه ایران نیز همچون خورشید تابان در باغ بهشت، پیمان نویی بنوشت. و بدین سان آن فرستاده نامه‌ای به پهلوی از سوی شاه برای سنگل بی‌آورد. چون فرستاده به نزد سنگل رسید و سپهدار قنوج آن را بدید، آهنگ رفتن از هندوستان کرد و آن کار را از خویشان چینی خود نهان ساخت. آنگاه هفت شاه به درگاه سنگل آمدند تا با او به ایران بروند. آن هفت شاه یکی شاه کابل و یکی شاه سند و دیگری شاه با فرّ و تخت جویگان و دیگر شاه نامدار سندل و شاه کامکار و پهلوان جندل و شاه با دستگام کشمیر و شاه با فرّ و جاه مولتان بودند. همگی با ژنده پیلان و زنگ و درای و هر یک با سایبانی بر فراز سر و همگی نامجوی و تاج دار و با گردنبنده و گوشواره و گوهر و سیم و زر و سایبان هندی از پر طاووس نرّ و پیلانی که پشتشان با دیبا آراسته گشته بود، روان شدند. آن سپاه از چند گروهی می‌تأیید. چندان پیشکش و بشار برای شاه ایران برده بودند که دیگر دینار در پیش چشم شهریار ایران خوار گشت. و بدین سان سنگل شاه با آن هفت شاه ایستگاه به ایستگاه براند.

از سوی دیگر، چون شاه ایران از آمدن ایشان آگهی یافت، سپاهی بی‌آراست و از شهر به بیرون شد. بزرگان همه شهرها نیز برخاستند و آماده پذیره گشتن ایشان گشتند. شاهنشاه ایران که خردی پیر و بختی بیدار داشت، تا نهروان بی‌آمد.

سرانجام آن دو شاه گرانمایه و نیکساز و سرفراز و با تاج و فره به پیش یکدیگر رسیدند و از اسب فرود آمدند و با پوزش و درود یکدیگر را در بر گرفتند. سپاهیان نیز در هر سو از اسپانشان پیاده شده و همگی پر از گفتگوی گشته بودند. دو شاه دو کشور که به هم رسیده بودند، با یکدیگر همه گونه سخن بگفتند و آنگاه هر دو به همراه سپاهیان بر اسب سوار گشتند.

بهرام‌شاه در ایوانها تختهای زرین گذاشت و بر آنها جامهای خسروآیین نهاد و بره‌ها و مرغهای بریانی را که بر تیرهای پرتاب زده بودند در آنجا بگذارد. سپس چون خوراک بخوردند، بزمی شاهوار و پر از بوی و رنگ و نگار بی‌آراست و می و رامشگران را بی‌آورد. از کران تا کران آوای چامه به گوش می‌رسید. کنیزان بر پای ایستاده بودند و آن کاخ و تخت و سرای همچون بهشت گشته بود. همه‌جا پر از جامهای باده بلور و تبوکها و کاسه‌های زرین بود. میگساران افسرهای زرین بر سر و موزه‌های گوهرنگار به پای داشتند. سنگل از دیدن آن کاخ در شگفتی فرو ماند و به هنگام می‌خوردن با خود اندیشید که: آیا ایران بهشت است یا بوستان، که پیوسته از دوستان بوی مشک می‌آید؟ آنگاه پنهانی به شاه ایران گفت: مرا راه دیدار با دخترم بساز. بهرام‌شاه نیز به نوکران سپاه بفرمود تا آن پدر را به نزدیک دختر ماهرویش ببرند. سنگل نامدار به همراه آن نوکران برفت و سرای دیگر را همچون نوبهاری بدید. چون دخترش را دید که بر تخت پیلاسته نشسته و تاجی از بیچاده بر سر نهاده است، بی‌آمد و بر سر او بوسه‌ای داد و رخسار خود را بر رخسارش نهاد و به زاری از مهری که بدو داشت، بگریست. دختر خوبروی نیز بر پدر بگریست. آنگاه سنگل که از دیدن آن کاخ و ایوان و نشستگاه در شگفتی مانده بود، به سپینود گفت: همانا که این بهشتی است برای تو. دیگر از آن کاخ بد و جای زشت رها شدی. سپس همه آن پیشکشهایی را که آورده بود، از همیان و تاج گرفته تا برده و گوهر و جامه‌هایی که کسی را یاری نهادن ارزشی برای آنها نبود، به همراه پیشکش شهریار ایران به سپینود داد و دیگر آن ایوان خرم بسان نوبهاری گشت. سپس سنگل از آنجا به نزدیک شاه رفت و پیوسته آن ایوان را نگاه می‌کرد. چون بزرگان از نوشیدن نبیذ خرم شدند، سنگل برفت و خوابگاهی را برگزید. چادر مشک

رنگ شب که پدیدار شد و ستاره بر آن بسان پشت پلنگ گشت، میخواره‌ها به خواب خوش رفتند و کنیزان با دستهایی به کش کرده بایستادند.

این چنین بود تا این که جام زردی که آن را خورشید می‌خوانی، پدید آمد و چادر لاژوردین شب را بیانداخت و یا کند زرد را بر آن دشت بگسترانید. آنگاه بهرام‌شاه پهلوان به شکار رفت و شاهنشاه هندوستان را نیز با خود ببرد. یک ماه را با یوز و باز و چرخ و شاهین گردنفرز در آن دشت نخچیرگاه به شکار گورخر و آهو گذرانیدند و ذمی نیز دل خود را دژم نداشتند و هیچیک از ایشان درد و اندوهی ندید. در آغاز ماه دیگر از آنجا بازگشتند و به سوی باده و بزم بشتافتند. و بدین گونه شنگل شاه در شکار و جشن، ذمی از شاه ایران دور نبود و یک روز نیز در میدان و بزم و گوی زدن از شاه دور نگشت.

بازگشتن شنگل از ایران به هندوستان

روزگار درازی بر این بگذشت و سرانجام شاه هندوان آهنگ رفتن کرد. پس، از میدان تیر و کمان به پیش دختر خویش آمد و خامه و کاغذ و مشک سیاه بخواست.

آنگاه به هندی پیمانی پر از داد بسان پهلوی بنوشت. در آغاز آن پیمان نوشت:

آفرین بر آن کسی باد که گیتی را از نژندی بشست و پاکی و راستی را بگسترد و دیگر کژی و کاستی به سوی دیو بازگشت. من سپینود را به همسری بهرام‌شاه درآوردم و بدو سپردم. شاهنشاه جاودانه زنده و همه بزرگان در پیش او بنده بادا. پس چون من از این سرای سپنجی درگذرم، بهرام‌شاه، رای قنوج خواهد بود. هرگز از فرمان آن تاجور مگذرید و تن مرده خود را به پیش آتش مبرید. گنج و کشور و کاخ و تخت و تاج مرا نیز به بهرام‌شاه بسپارید. آنگاه شنگل آن گشادنامه هند را که به هندی بر روی پرند نوشته بود، به سپینود داد. دو ماه پس از آن نیز شنگل در ایران بود. سپس مهتری را به نزد شاه بفرستاد تا ازو دستور بازگشت خود و نامداران فرخنده‌اندیشش را بگیرد. بهرام‌شاه نیز با او همداستان شد که شنگل به هندوستان بازگردد. پس به موبد بفرمود تا چیزهای بسیاری را از ایران زمین، از دینار و گوهر و سیم و زر و تخت و تاج و تیغ و کمر و دیبا و جامه‌های نو بشمار برای شنگل برگزیند. برای یاران او نیز به اندازه، اسپان و دیبای چینی بیآراست. و بدین گونه بهرام شاه ایشان را با شادی و خشنودی روانه کرد و خودش نیز تا سه ایستگاه با آنها براند. بهرام باز هم بر آن پیشکشهایی که داده بود، بسنده نکرد و تا مرز هندوستان برای چهارپایان، گیاه بداد.

بخشیدن بهرام گور، خراج به دهگانان

چون بهرام‌شاه، از آن راه بازگشت، با آرامش بر تخت بنشست و به مرگ و روز بد بیاندیشید و دلش پر از درد و رخسارش زرد گشت. پس بفرمود تا دبیر و آن موبد سرافراز- که دستور او بود- به پیشش روند. می‌خواست تا گنجها را بنگرد و زر و گوهر و جامه‌ها را بشمارد. زیرا که ستاره‌شناس به او سخنی گفته بود که بهرام از شنیدن گفتارش برآشفته بود. ستاره‌شناس گفته بود که: تو سه بیست سال را زندگانی کنی. آنگاه به چهارمین بیست سال باید بر مرگ تو گریست. بهرام همواره از آن پس با خود می‌گفت: بیست سال را در گیتی به شادی بگذرانم و در بیست سال دیگر به دادگری و بخشش در گیتی بپردازم و نگذارم که هیچ گوشه‌ای ویران باشد و کاری کنم تا هر کسی توشه‌ای از من بیابد. در سدیگر بیست سال نیز در پیش یزدان برپای بایستم تا مگر مرا راهنمای باشد. ستاره‌شناس، شست و سه سال گفته بود. لیک شمار سه سال آن نهان بود.

بهرام اگر چه خوراها گنج داشت، لیک از شنیدن گفتار ستاره‌شناس رنج بسیاری دید. پس خوشا کسی که پرهیزگار و بی‌رنج باشد بویژه کسی که شهریار باشد.

چون گنجور فرمان بهرام شاه را بشنید، به سوی گنج رفت و روزگار درازی از برای شمردن آن گنجها در پیش دستور رنج ببرد. چون سرانجام دستور شاه شمار آنها را بدانست، پر اندیشه به پیش شهریار آمد و بدو گفت: همانا که تا بیست و سه سال، تو را به هیچ چیز نیازی

نیاید. شمار آنها را برای خوردن و بخشیدن و درم دادن به این سپاهیان نامدار و بخشیدن به فرستادگانی که از کشور نامدار خودت یا از سوی دیگر شاهان به نزد تو بیایند، بکردم و دانستم که گنج تو برای چنین کارهایی تا بیست و سه سال آراسته و پر از سیم و زر و خواسته است.

بهرام که چنین شنید، اندیشه‌ای بکرد و با دانش، اندوه روزی را که هنوز نرسیده، نخورد. پس بدو گفت: دیگر داوری کوتاه شد، زیرا که چون بنگری، درمی‌یابی که گیتی سه روز است. پس چون دیروز برفت و فردا نیز هنوز نیامده است، ما نیز امروز را از اندیشه، خمیده نگردیم. چون ما را این همه بخشیدنی و تاج و تخت باشد، دیگر از این پس از گیتی خراج نخواهیم خواست. آنگاه بهرام بفرمود تا از هیچ کهنتر و مهتری در گیتی خراج نخواهند. سپس در هر شهری مردانی را گماشت تا خفتگان را از خواب بیدار سازند و هیچ کس بیکار بد نجوید، چرا که از بیکار، هیچ بجز بدی نخواهد آمد. بهرام هر آنچه که بایسته بود، از خوردنی و پوشیدنی و گستردنیهای گنج را به آن موبدان پر خرد داد و گفت: نباید که هیچ نیک و بدی را از من نهان سازید. در میان سخنهای مردم میانجی و دلیر باشید و هیچ چیزی از کسی مخواید.

مرا از نیک و بد کارها آگه کنید و گمانم را از بدها کوتاه بسازید.

بدین گونه آن موبدان در سراسر گیتی پراکنده گشتند و هیچ نیک و بدی در گیتی نهان نماند. پس آن خردمندان چون از کارها آگه شدند، از هر کشوری نامه‌هایی به سوی شاه فرستادند و گفتند که: از آن همه دادگری و خواسته و بیکاری، خرد در مغز مردمان کاسته گشته و از بسیاری جنگ و خون ریختن در گیتی، جوانان دیگر ارج بزرگان را نمی‌دانند. دل جوانان تنها به یافتن چیز و خواسته بسته است و به موبد و شاه نمی‌اندیشند. چون بدین گونه نامه‌های بسیاری به شاه رسید، دل شاه از آن همه خون ریختن خسته شد. پس از هر کشوری کاردار دادگر و دانشمندی را چنان که سزاوار بود، برگزید و برای پوشش و خوراک و بخشیدن و گستردن ایشان، بسیار از گنج به آنها بخشید تا در شش ماه دیوان را بیارایند و از آن زیردستان درم بخوانند و بر آن سیم، نام خراج نهادند. آن سیم را در شش ماه از مردم گرفتند و در شش ماه باز دادند. این چاره را از برای آن بکردند تا مردم بیکار خون نریزند و به بدکرداری رهنمون نباشند. سپس کارآگاهان به شاه نوشتند: بدان که گیتی از دادگری زینهار یافت. زیرا هر کسی که درم داشت و خراج نمی‌داد، آهنگ جنگ در سرش افتاد و بدین سان از بیش و فزونی بود که مردم به کژی روی نهادند و پر آزار و پر خاش جوی گشتند. بهرام گور که این نامه را بخواند، از برای آن کار در دلش شوری بیافتاد. پس از هر کشوری مرزبانان دادگری چنان که سزاوار بود، برگزید و بفرمود که: بر همه کسانی که خون بریزند و یا در دادگری کژی بیآورند، فرمان یزدان را برانید تا هر کسی چاره‌جوی گردد.

روزگار درازی بر این بگذشت. پس شهریار ایران نامه‌ای به سوی آن راستگویان و کارآگاهانی که در گیتی پراکنده بودند، بنوشت و از ایشان پرسید که: آیا اکنون در گیتی چه چیزی ناسودمند است و به این پادشاهی ما گزند می‌آورد؟ در پاسخ نوشتند که: بدان که از این همه دادگری شاه، دیگر هیچکس به گرد آیین و راه نمی‌گردد. دیگر اندیشه کشاورزی از میان رفته است. لیک مردم با کشاورزی است که ارزش می‌یابند. اکنون گاوان شخم‌زنی را پراکنده می‌بینیم و از کشتزارها گیاه هرزه روییده است. بهرام که چنین شنید، در پاسخ ایشان نوشت: بدانید که تا هنگام نیمروز که خورشید گیتی‌فروز بالا می‌کشد، نباید کسی از کشاورزی بی‌آساید. همانا کسی که به کشاورزی می‌پردازد، او را ارزش بسیار است. آنگاه نیمه دیگر روز برای خواب و آسایش یا خوردن و کامرانی و آرایش است. پس هرگز از مردمی که از کشاورزی می‌آسایند، ارزشی نجوید چرا که بیکاری ایشان از بی‌دانشی آنهاست و بر بی‌دانشان نیز باید گریست. لیک با کسانی که تخم و گاو برای کشاورزی ندارند، با تندی و زفتی رفتار مکنید و از گنج ما به ایشان ساز و برگی بدهید تا هیچکس از برای نداری در رنج نباشد. اگر زبانی که به کشتزاری رسیده است، از برای بدی هوا بوده باشد پس هیچ چاره‌ای نیست، چرا که کسی را یارای چیرگی بر هوا نیست. ولی گر در جایی ملخ زمینها را ببوشاند و سبزی کشتزارها را از میان ببرد، شما یان تاوان آن را از گنج ما بدهید. یا اگر در هر جای گیتی، خواه در سرزمین فرومایگان یا مهتران، راهی ویران باشد یا این که بر زمینی گورستانی باشد که بر آن کشاورزی نشده باشد، هیچ چیزی از آنها مخواید. اگر یکی از کارگزاران ویژه من نیز پشیزی از آنها بستاند، او را زنده بگور سازم. آنگاه مَهر شاه را بر آن بنهادند و فرستادگانی به هر سو روان کردند.

خواندن بهرام گور، لوریان را از هندوستان

بهرام پس از آن به سوی هر مویدی نامه‌ای بفرستاد و به تهیدستان جامه‌ها بخشید و در آن نامه از موبدان پرسید که: آیا چه کسی در گیتی بی‌رنج است؟ کیست که تهیدست و بی‌گنج می‌باشد؟ مرا از همه کارهای گیتی آگاه سازید و دلم را به سوی روشنی رهنمون شوید. پس از سوی هر موبد و نامدار و خردمندی برای بهرام پاسخ رسید که: سراسر روی زمین را آباد می‌بینیم و در هر جا آفرین پیوسته گشته است. لیک تهیدستان همواره از شهریار و از روزگار بد می‌نالند و می‌گویند:

توانگران با افسری از گل بر سر به شنیدن آواز رامشگران به می‌گساری می‌پردازند.

لیک ما تهیدستان را کسی به چیزی نمی‌شمارد. تهیدستان، بی‌ساز و گل، می‌می‌خورند. ولی توانگران بدانگونه جان و دل خود را می‌پروراند.

بهرام‌شاه از خواندن آن نامه بسیار بخندید و فرستاده‌ای را به نزدیک شنگل فرستاد و گفت: ای شاه، به فریاد ما برس. ده هزار تن از لوریان زن و مرد بربت‌نواز را برگزین و به نزد ما بفرست. چون لوریان به نزدیک شاه ایران رسیدند، بفرمود تا راه را بر ایشان بگشودند و به هر یک از ایشان یک گاو و یک خر بداد و بدین سان از آن لوریان، برزگرانی بساخت. کارگزاران نیز هزار خروار گندم به آنها سپردند تا با گاو و خر شخم بزنند و آن گندمها را نیز بکارند و به بار بیاورند. نیز به رایگان برای تهیدستان رامشگری و کهتری کنند.

لوریان برفتند و آن گاوها و گندمها را بخوردند و سر یک سال با رخساری زرد به پیش شاه آمدند. شاه که چنین دید، به ایشان گفت: کشاورزی کار شمایان نبود.

اکنون بر آن خرابی که مانده‌اند، بنه خود را با سازه‌های رود و چنگ بگذارید.

اینک لوریان از گفتار بهرام است که پیوسته چاره‌جویانه به گرد گیتی می‌گردند و با سگ و گرگ همراه هستند و شب و روز در راهها دزدی می‌کنند.

سپری شدن روزگار بهرام گور

بدین سان بهرام شست و سه سال را بگذراند و هیچکس در روزگار همتای او نبود. در آغاز سال نو دستور بهرام به همراه موبد خردمندی که دبیر او بود، به پیش او رفتند و گفتند: بدان که دیگر گنج شاه بزرگان تهی گشت. اکنون آمدیم تا ببینیم که چه فرمانی می‌دهی؟ بهرام که چنین شنید، گفت: بیشی مسازید، زیرا از این کار بی‌نیاز گشتیم. گیتی را به آفریننده آن واگذارید، همو که این چرخ گردان را پدید آورد. این روزگار نیز می‌گذرد و یزدان برجای می‌ماند و من و تو را به سوی نیکی راهنما خواهد بود. بهرام آن شب بخت. بامداد فردا سپاهیان بیشماری به درگاهش آمدند و گروهی را که می‌بایست گرد آوردند و پسر بهرام- یزدگرد- به پیش شاه رفت. بهرام‌شاه در پیش آن بزرگان تاج خود را به همراه تخت پیلسته و گردن‌بند و دست‌بند شاهی بدو داد. خودش دیگر آهنگ پرستش ایزد کرد و تاج را بیانداخت و آنجا را بپرداخت و از آن کار گیتی، شتاب گرفت. چون شب تیره شد، آهنگ خواب کرد. روز که فرا رسید و آفتاب نمایان شد، دل موبد شاه پر از بیم گشت و با خود گفت: شاه گیتی از خواب بر نمی‌خیزد. شاید که دوری گزیده است؟ پس یزدگرد به نزد پدرش آمد. لیک چون او را بدید، کف در دهانش فسرده گشت. پدرش را دید که رنگ رخسارش پژمرده شده و بر آن دیبای زربفت جان بداده است.

چنین است و این بود تا بود روز تو دل را به آرزوی مسوز

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ هم ایدر ترا ساختن نیست برگ

بی‌آزاری و مردمی بایدت گذشته چو خواهی که نگزایدت

و بدین سان بهرام شاه با آن یال و گرز درگذشت.

دیگر هیچ دست و برزی به مانند او در ایوان نباشد. هرگز شاهی همچون او نبوده و نخواهد بود. پس خدایا روانش را از گناهان بشوی و روانش را در بهشت پر از نور ساز و همواره بدی را ازو دور بدار. یزدگرد چهل روز سوگ پدر را بداشت و سپاهیان نیز همگی جامه‌های کبود و سیاه بپوشیدند. چون آن شاهنشاه پهلوان در دخمه رفت، گویی بخشش را از گیتی با خود ببرد. لیک من آن بخشش و دادگری او را نو می‌کنم و مبادا که ازو به بدی یاد شود. خورشید و ماه و ناهید و کیوان و تخت و تاج نیز هرگز شاهی به مانند او نخواهند دید. دریغ آن فرّه کیانی و آن چهره و برز. دریغ آن اختر بلند و دست و گرز. تخت پیلسته بدو آراسته بود از روم و چین باژ و ساو می‌گرفت. لیک سرانجام چنان درگذشت که یک درویش بی‌نان و آب درگذرد. آن همه مردانگی و جنگ و تاب چه سودی برایش آورد؟

چو کم توشه با او به رفتن یکیست همیدون برو داغ و درد اندکیست

چه باید همی پادشاهی و ناز چو در پادشاهی نمائی دراز

خنک مرد درویش با دین و هوش فراوان جهانش بمالید گوش

که چون بگذرد زین جهان نام نیک بماند ازو هم سرانجام نیک

بدان گیتی او را بود بهره‌ای به نزدیک یزدان بود شهره‌ای

نه چون من بود خوار و برگشته بخت به دوزخ فرستاده ناکام رخت

نه امید عقبی نه دنیا بدست سراسیمه از هر دو برسان مست

اکنون اگر مغزم اندیشه خود را گرد آورد ، شاهی یزدگرد را بگویم.

یزدگرد پسر بهرام گور

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود

چون یزدگرد بر گیتی پادشاه گشت، سپاهیان پراکنده را گرد آورد. پس موبدان و خردمندان سالارفش و بزرگان در پیش او بنشستند و شاه نیز بر تخت زرین بنشست و در رنج و دست بدی را بیست. نخست گفت: بدانید که هر کسی که از گناه کردن بیآسود، از کینه‌خواه نیز زینهار یافت. هر که دل خود را با رشک، تیره می‌دارد، تنها دیو را پزشک آن دردش می‌یابد. زیرا که رشک برای مردمان، آرزو و گداز و نیاز می‌آورد و دیو کینه‌ساز سهمگینی می‌باشد. هر چیزی را که نمی‌پسندی، هیچ‌کس دیگری را نیز بدان دردمند مساز. نرمی، برادر خرد است و خرد، افسر دانش می‌باشد. اگر بر کسی نیکی می‌کنی، آن را بر سرش مزن تا دلش را نشکنی. بدان که چون نیکی دهش و بردبار باشی، در پیش چشم خردمندان خوار نگردی. اینک اگر بخت پیروز، مرا یاری دهد و بر گیتی کامکار گرداند، چنان نامه‌ای از راستی بسازم که کژی و کاستی نپذیرد.

و بدین سان یزدگرد چندی گیتی را با دادگری نگاه داشت. روزگار بدو شاد بود و او نیز به روزگار شاد بود. سپاهیان بیشماری را به هر سو بفرستاد و پیوسته گیتی را از دشمن نگاه بداشت.

تا این که چون هجده سال از شاهی او بگذشت، افسرش تیره گشت و بنالید. پس بزرگان و دانایان را به نزد خود بخواند و در پیش تخت زرین به زانو بنشانند و گفت: بدانید که این روزگار ناپایدار، نه پرورده را می‌شناسد و نه پروردگار را. هیچ به تاج گرانمایگان نمی‌نگرد و هر شکاری که بیابد، آن را شکار می‌کند. اکنون روزگار من نیز بسر آمده و به نیرویم شکست آمده است. پس کلاه و نگین شاهی را با سپاه و گنج و ایران زمین به هرمز سپردم. همگی به ما گوش سپارید و فرمان ببرید و فرمان ما را آرامش جان خود سازید. اگر چه پیروز با فرّ و یال است و چند سال نیز از هرمز بزرگتر می‌باشد. لیک از هرمز آهستگی و خردمندی و شرم و شایستگی می‌یابم. یزدگرد، این بگفت و یک هفته از آن پس بزیست و سرانجام درگذشت. چندی تخت شاهی بر او بگریست.

اگر صد بمانی اگر بیست و پنج ببایدت رفتن ز جای سپنج

هر آن چیز کاید همی در شمار سزد گر نخوانی ورا پایدار

هرمزد پسر یزدگرد

پادشاهی هرمزد پسر یزدگرد یک سال و یک ماه بود

بر تخت نشستن هرمزد و ستدن تاج او، برادرش پیروز

چون هرمزد بر تخت پدر بنشست و آن تاج زرین کیانی را بر سر نهاد، گویی پیروز یک سره خشم گشته بود و پیوسته اشک رشک به دیده می‌آورد. پس ناگهان با سپاه و گنج و چند تن از بزرگان به سوی شاه هیتال رفت. شاه هیتال، شاهی چغانی و با سپاه و گنج و کام به نام فغانیش بود. پیروز به فغانیش گفت: ای نیکخواه، بدان که من و برادرم هر دو فرزندان زینده تخت شاهی بودیم. لیک پدرم تاج شاهی را به برادر کوچکترم سپرد و چون بیدادگر بود، همینکه این کار را کرد، بمرد. اینک چون مرا سپاهیانی بدهی، گنج و جنگ افزار و بزرگی و نیرو هم دارم. چغانی که چنین شنید، بدو گفت: آری روا باشد که پسر پادشاه بجای او بنشیند. بدان که من سپاهیانی به تو می‌سپارم و راهی به سوی داد به تو می‌نمایانم، به این پیمان که شهرهای ترمذ و ویسه‌گرد - که گشادنامه آنها را از سوی یزدگرد دارم - باز هم برای من باشند. پیروز بدو گفت: آری، اینها از آن تو هستند و پادشاهی بیش از اینها سزاوار تو می‌باشد. و بدین سان سی هزار سپاهی شمشیرزن نامدار از هیتالیان را بدو داد.

پیروز شاه چنان سپاهی بی‌آورد که از گرد آنها آسمان نیز تاریک گشت و با هرمزد شهریار برآویخت .

سرانجام هرمزد گرفتار آمد. چون پیروز روی برادر را بدید، دلش مهر و پیوند او را برگزید. پس تیز برفت و دستش را در دست بگرفت و بفرمود تا بر اسب سوار گردد.

آنگاه او را به ایوان خود بفرستاد و آن فرمان و پیمان خود را بر او بخواند. هرمزد که چنین دید، بدو گفت: مرد دانا، یزدان شناس است. پس یزدان را سپاس که برادرم تاج و تخت را از من بگرفت. بخت برادرم - پیروز - پیروز بادا .

پیروز پسر یزدگرد

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال و چهار ماه بود

بر تخت نشستن پیروز و خشکی هفت سال افتادن بر زمین ایران

چون پیروز از سوی هرمزد دلش شاد شد، دیگر روانش از اندیشه آزاد گشت. پس بیآمد و بسان شاهان یزدان پرست بر تخت کیانی بنشست. در آغاز شاهی خود به بزرگان گفت: ای موبدان پر هنر و نژاده، همواره از داور بی‌نیاز می‌خواهم که زندگانیم دراز باشد تا کهتران را به کهتران بدارم و مهتران را به مهتران و بسیار خردمند و بهروز باشم. همانا که بردباری، سر مردمی است و مرد سبکسر همیشه خوار می‌باشد. دادگری و بخشایش ستون خرد است. برای مرد خردمند، بخشش همچون آرایشی می‌باشد و چرب زبانی، فره او و دلیری و مردانگیش پر اوست. لیک هر ناموری که او را خرد نباشد، هرگز از تخت بزرگی برخوردار نگردد. ولی خردمند نیز جاوید نخواهد ماند. چرا که هیچ فری از فر جمشید برتر نیست. جمشید هم چون تاجش به ماه برآمد، سرانجام بمرد و تخت کیانی را به دیگری سپرد. هیچکس جاودان بر این خاک نخواهد ماند. پس از هر بدی تنها به یزدان پناه ببرید و بس.

پیروز بدین گونه یکسال با دادگری و خردمندی و پند و بدور از هر بدی به شاهی پرداخت. لیک به سال دیگر هوا خشک گشت و از آن تنگی، آب جویها به سیاهی مشک شد. در دو سال دیگر نیز همانگونه بود و هیچکس از برای آن خشکی، شادمان نبود. هوا به خشکی خاک گشت و آب جویها بسان تریاک شد. از آن همه مردم و چهارپایانی که مرده بودند، دیگر هیچ جای پای نیز بر روی زمین نبود.

شاهنشاه ایران که چنین شگفتی‌ای را بدید، خراج و گزیت را از گیتی برداشت. انبارهایی را که در هر شهری نهان داشت، به کهتران و مهتران بخشید. از درگاه شاه خروشی برآمد که: ای نامداران توانگر، هرچه جاش دارید، بپراکنید و در برابر آن از پیروز شاه دینار بگیریید و گنج بیآکنید. هر کسی که در نهان، جاش یا گاو و گوسپندی دارد، به هر نرخی که می‌خواهد بفروشد چرا که جانهای مردمان از برای خوردنی، بینوا گشته است. آنگاه پیروز شاه شتابان نامه‌هایی به سوی هر کاردار و خودکامه‌ای بفرستاد تا در گیتی انبارها را به روی نیازمندان بکشایند. در آن نامه به ایشان گفت:

هر کسی که از برنا و پیر و مرد و زن، از برای یافتن نان بمیرد، خون آن انبارداری را که کار یزدان را خوار گرفته است، خواهم ریخت. سپس بفرمود تا مردم خانه‌های خود را رها ساختند و به دشت آمدند و دست نیایش بلند کردند. از آن همه مویه و زاری و درد و جوش، خروش تا به آسمان برمی‌آمد. همگی از کوه و دشت و دهار، از یزدان زینهار بخواستند. بدین گونه تا هفت سال هیچیک از کهتران و مهتران، سبزی‌ای در گیتی ندیدند. تا این که در فروردین ماه سال هشتم، ابر باآفرینی برآمد و دیگر پیوسته بر آن خاک خشک، بارانی بسان مروارید می‌بارید و از بوستانها بوی مشک می‌آمد.

بوته‌های گل پر از ژاله بود و رنگین‌کمان بر آسمان پدیدار گشته بود. دیگر روزگار از بد بدگمان رها شد.

جنگ پیروز با تورانیان

چون بدین گونه پیروز شاه از آن روزگار تنگی رها گشت، با آرامش بر تخت شاهی بنشست. آنگاه شارسنایی بساخت و آن را پیروزرام نامید. این همان شهر ری است که آرامشگاه شاهان فرخ‌پی می‌باشد. پیروز شارسنای دیگری نیز بساخت که جای شادی و آرام و کام بود و آن را بادان پیروز نام نهاد. اکنون این شهر را اردبیل می‌خوانی و قیصر از روم به آن آهنگ دارد.

چون این سرزمینها را یک سره آباد کرد و دل خردمندان را شاد ساخت، به سپاه نامدار خود درم بداد و آماده جنگ با ترکان شد. در آن جنگ، هرمزد پیش رو آن سپاه بود و کواذ- فرزند پاک و خردمند و برومند پیروز- از پشت پیروز شاه سپاهیان را همچون باد براند. بلاش نیز- که پسر کوچکتر و با فر و داد پیروز بود- به شادی در ایران بر تخت بنشست. آنگاه پیروز به یکی از پارسیان نامدار به نام سرخاب بفرمود که: در اینجا بمان و همچون دستور پاکیزه در پیش بلاش باش.

بدین سان پیروز سپاهیان خود را به سوی جنگ با ترکان کشید. با آن سپاه و گنج و ساز می‌راند تا با خوشنواز پیکار بجویند. سرانجام پیروز شیر اوژن به جایی رسید که بهرام‌شاه پهلوان آن جوتره بلند را از برای نشان برآورده و بر آن پیمان شاهنشاهان را نوشته بود تا هیچیک از ترکان و ایرانیان از این نشان نگذرند و از رود به آن سو نروند. پیروز که آن نشان را- که شاه ایران ساخته بود- بدید، به آن سپاهیان گردنکش خود گفت: من به همینگونه با شمشیر و گنج خود جوتره‌ای برآورم تا دیگر کسی از هیتالیان در رنج نباشد. چون آن را در پیش رود تَرک بسازم، دیگر همه بزرگان سر به فرمان من خواهند شد. و خواهم گفت که این را بهرام گور با مردانگی و دانایی و فر و زور خود بساخت. بدین سان در هیچ‌جا نشانی از خوشنواز در میان هیتال و ترک برجای نگذارم.

نامه خوشنواز با پیروز

از سوی دیگر، چون فرزند خاقان بشنید که پیروز شاه به همراه سپاهیان از جیحون بگذشت و پیمان بهرام گور را بشکست و جنگ و شور بر این سرزمین تازه شد، خوشنواز دبیر کارآزموده‌ای را پیش خواند و نامه‌ای برای پیروز بنویسند. در آغاز نامه آفرین دادار را بر آن شهریار زمین بخواند. آنگاه گفت: بدان که من از برای آن پیمان شاهان دادگر، تو را به پهلوانی، خسرو نژاد نخوانم. زیرا که آیین نیاکان تو- آن شاهان پاک و برگزیده- چنین نبود. اکنون که پیمان آزادگان را می‌شکنی و نشان بزرگان را بر خاک می‌افکنی، من نیز به ناچار باید پیمان شکنی کنم و دست به شمشیر بیازم. خوشنواز در آن نامه، پیروز را از هر کار آگاه بساخت و پیشکشهای بسیاری نیز به همراه آن نامه بفرستاد. یک سوار سخنگوی و سرفراز، آن نامه خوشنواز را برای پیروز شاه ببرد.

چون پیروز شاه آن نامه را بخواند، از آن شاه نامور برآشفت و به فرستاده گفت: برخیز و به نزدیک آن مرد بی‌مایه برو و او را بگوی که بهرام گشادنامه سرزمینهای تا پیش رود تَرک را برای شما بفرستاد. اکنون تا لب رود جیحون و سراسر بلندی و پستی و دشت از آن توست. پس من اینک سپاهی گران از جنگاوران و پهلوانان سرفراز را می‌آورم و نمی‌گذارم که سایه خوشنواز بر روی زمین دبری بماند.

فرستاده که چنین شنید، بسان باد به پیش خوشنواز آمد و همه آن سخنانی را که بشنیده بود، برای او یاد بکرد و چندی با او از آن شاه گردنکش سرفراز سخن گفت.

چون خوشنواز آن گفتار را بشنید و نامه را بخواند، سپاهیان پراکنده خود را گرد آورد در آن نوشته شده بود که جیحون در میان ما مرز می‌باشد، بر سر نیزه کرد. آنگاه مرد بینا دل چرب زبان با آبرویی را از میان سپاه برگزید و بدو گفت: به نزدیک پیروز برو و با او به چربی سخن بگوی و پاسخش را بشنو. او را بگوی که: من آن فرمان نیای تو- آن بلند اختر و راهنمای- را به سرنیزه کرده و همچون خورشید تابانی در پیش سپاهیان بی‌آورم تا هر خردمندی که به گشادنامه آن دادگر بنگرد، بر من آفرین کند و بر تو نفرین آورد و تو را شاه بی‌کیش بخواند. بدان که نه یزدان و نه یزدان پرستان و نه مردم زبردست گیتی، هیچیک نپسندند که کسی در گیتی بیداد بجوید و سر از فرمان شاهنشاهان بپیچد. همانا که هیچکس به دادگری و مردانگی بهرام‌شاه تاج بر سر ننهاده است. بر این کار، یزدان گیهاندار گواه است که تو این چنین با سپاهیان آهنگ مرا کرده‌ای و با بیدادگری جنگ با مرا می‌جویی. لیک آگاه باش که در این جنگ پیروزگر نخواهی بود و از اختر نیک نیز بهره‌ای نخواهی یافت. از این پس نیز کسی را نخواهم فرستاد و در این جنگ تنها یار من یزدان خواهد بود و بس.

آنگاه فرستاده شتابان همچون گرد به پیش پیروز آمد و آن سخنان را برای او یاد بکرد. چون پیروز آن نامه خوشنواز را بخواند، آن شاه گردنفرز پر از خشم شد و به فرستاده گفت: مرد کهن و کارآزموده این همه سخن نگوید. بدان که اگر از شهر چاچ یک گام به پیش بگذاری، تو را با نوک سرنیزه خویش درود خواهم گفت.

فرستاده با شنیدن این سخنان به پیش خوشنواز آمد و پنهانی سخنان فراوانی با او براند و گفت: بدان که من در نزد پیروز هیچ ترسی از خدا ندیدم و هیچکس نیز راهنمای او نیست. پیوسته کینه و جنگ می‌جوید و هیچ به فرمان یزدان نمی‌رود.

خوشنواز که چنین شنید، به یزدان پناه برد و خداوند را نماز برد و گفت: ای داور دادگر و پاک، همانا تو که آفریننده باد و خاک هستی، می‌دانی که پیروز بیدادگر هیچ هنری برتر از بهرام ندارد. همواره سخنان بیداد می‌گوید و بزرگی را با شمشیر می‌جوید. پس پی او را از روی بزمین برکن و دیگر از این پس او را نه نیرو باد و نه دانش و دل. آنگاه خوشنواز پیرامون سپاهیان کنده‌ای به درازای یک کمند و پهنای بیست رش بکند و سر آن را ببوشانید. سپس چون این کارها کرده شد، نام یزدان را بخواند و سپاهیان خود را از شهر سمرقند براند.

افتادن پیروز به چاه و کشته شدن

از اینسو خوشنواز با دلی پر از بیم به نزدیک کنده بیآمد و از سوی دیگر پیروز شاه سرگشته به همراه سپاهیانش همچون باد براند. از هر دو سپاه بانگ نفیر و کوس برآمد و آسمان از گرد سپاهیان به سیاهی آبنوس گشت. از هر دو سو چنان تیربارانی بشد که خون همچون آب در جویها می‌رفت. در همان هنگام چون پیروز شاه پهلوان با گرز و کلاهخود رومی براند و به نزدیکی خوشنواز رسید، سپهدار ترکان باز پیش او بازگشت و بدو پشت بنمود و از پس او سپاه بسیاری بیآمد. ناگهان پیروز شاه که به همراه سپاهیان اندکی می‌تاخت، با چند تن از آن بزرگان و شیران روز نبرد همچون برادرش - نرسی - و کواذ فرخ و دیگر بزرگان و شاهان فرخ‌نژاد و پیکار جویان در آن کنده بیافتاد.

پس خوشنواز با دلی شاد از آنجا به نزدیک کنده بیآمد و هر کسی را که زنده بود، از آن بیرون آورد. تخت شاهی بر بخت ایشان می‌گریست. سر و پشت پیروز شاه - آن سر نامداران با تاج و تخت - شکسته بود و از آن شاهان هیچکس بجز کواذ زنده نبود.

و بدین سان آن پادشاهی و سپاه بر باد رفت. خوشنواز سرافراز نیز که چنین دید با کام دل، سپاهیان رزمساز خود را براند و آن سپاه و بنه ایران را به تاراج داد.

دیگر کسی نه سوی راست سپاه ایران را دید و نه سوی چپ آن را. چند تن از ایرانیان را نیز در بند آورده و برده ساختند. برخی هم با تیر بر آن خاک تیره افکنده شده بودند. براستی که شاه نباید زفتی کند، چرا که تنها یار دل مرد زفت، خاک تیره است.

چنین آید این چرخ ناپایدار	چه با زبردست و چه با شهریار
بپیچاند آن را که خود پرورد	اگر بیهشست ار ستون خرد
نماند برین خاک جاوید کس	ترا توشه از راستی باد و بس

چون خوشنواز از پیش آن کنده بگذشت و سپاهیان نیز از آن همه خواسته، دیگر بی‌نیاز گشتند، پای کواذ را با آهن بستند و هیچ از تخت و نژاد او یاد نکردند.

از سوی دیگر چون به سپاه ایران از کار آن کنده و رزم پیروز شاه آگهی رسید، از سراسر کشور خروشی دردناک از برای آن شهریاران آزاد مرد برآمد. بلاش از تخت زرین فرود آمد و موهای شاهانه خود را از سر بکند و خاک اندوه بر تخت بریخت.

سپاهیان و شهریان در ایران بادرد بودند و زن و مرد و کودک، همگی مویه می‌کردند.

همه شاهگوی و شاهجوی، موی از سر می‌کنند و رخسار خود را زخم می‌زدند.

کهنتر و مهتر، اندوهگین به اندیشه نشسته بودند تا چگونه از ایران زمین بدانسو برانند.

بلاش پسر پیروز

پادشاهی بلاش پسر پیروز پنج سال و یک ماه و شش روز بود

اندرز کردن بلاش، ایرانیان را

چون بلاش یک ماه را با سری پر از گرد و رخساری پر خراش به سوگ بنشست، سپاهیان و موبد موبدان و خردمندان به پیش او آمدند و سخنان سودمند و پند آمیزی به او بگفتند و او را بر آن تخت شاهی بنشانند و زر و گوهر بسیاری بر او بیافشانند. چون بلاش بر تخت بنشست، گفت: ای خردمندان، آنچه را که دانایان می‌خواهند، بجوید. بدانید که چون کار تاریک مرا روشن بسازید، نزد من بزرگی خواهید یافت. همه شما نیک‌کرداران بکوشید تا از فرمان ما سر نیچید. هر کسی که بدسگال باشد و بخواهد که خود را همتای شاه بخواند، نخست او را پند دهیم.

لیک چون نپذیرد، خونس را بریزیم. هر گاه که یکی از زبردستان ما از سپاهیان درگاه ما بنالد، دل مرد بیدادگر را می‌شکنیم و بیخ و شاخ او را از بُن برمی‌کنیم. هرگز با پادشاه، بویژه پادشاهی که پارسا باشد، گستاخ مباحید زیرا که پادشاه گاهی همچون زهر است و گاه همچون پادزهر. تو در گیتی تنها خشنودی شاه را بجوی و همواره با رویی گشاده به پیش تخت او برو. چون شاه خشم آورد، تو پوزش بخواه و به بیداد و دادگری او آفرین بخوان. هر گاه که بگویی دیگر در هر دانشی، داناترین و تواناترین گشتم، بدان که آن هنگام نادان‌ترین کس هستی. پس هرگز بر تن خویش بدگمان مشو. بدانید که اگر این پندها و سخنان سودمند مرا به کار ببندید، از شاهان دانا، گنج خواهید یافت. برآستی که هیچکس را از دانش در رنج ندیدم.

مهران که چنین شنیدند، از دانایی او فرو ماندند و بر او آفرین بخوانند. آنگاه تن و جان او را به یزدان سپردند و با خشنودی و دلپایی پر از مهر، او را ستودند و گفتند: چنین پادشاهی جاوید باد. سپس از ایوان او برفتند.

نامه نوشتن سوفرای به خوشنواز

در آن هنگامی که پیروز به سوی آن جنگ می‌رفت، پهلوانی خردمند را برگزید تا نگاهبان تخت و تاج و نیکخواه بلاش جوان باشد. سوفرای - که یکی از بزرگان پاکیزه اندیش بود - شایسته آن کار شد. او مردی کارآزموده و گردن‌افراز و سپهبد دل از شهر شیراز و مرزبان کابلستان و بُست و غزنین و زابلستان بود. چون در آن هنگام به سوفرای از کار پیروز بی‌خرد و راهنما آگهی رسید، اشک از دیدگان ببارید و جامه پهلوانی را بر تن خود درید. همه پهلوانان کلاه از سر برداشتند و یک ماه در سوگ شاه بنشستند. سوفرای پیوسته می‌گفت: آیا بلاش جوان چگونه می‌تواند کینه آن شه‌ریار را بخواهد؟ پس چون بدانست که آن کار دیگر بی‌سود گشت و سر تاج شاهی پر از دود شد، خودش سپاهیان پراکنده را گرد آورد و کوس بزد. گرد سپاهیان از دشت برخاست و چندین هزار تیغ زن رزمجوی و کینه دار بر او گرد آمدند. سوفرای نیز سپاهیان را درم بداد و آباد بکرد و دل آن مردم کینه ور را شاد ساخت. آنگاه فرستاده‌ای شیرین‌زبان و خردمند و بیدار و روشن‌روان بخواست و با دیدگانی پر از خون و رخساری زرد، نامه‌ای پر از داغ و درد بنوشت. در آن نامه پندهای بسیاری از جمشید و کی خسرو و کی کواذ یاد کرد. سپس به نزد بلاش فرستاد و بدو گفت: ای شاه، تو از این مرگ اندوهگین مباش. زیرا که این دردی است که هر کسی باید آن را بچشد. پس باید شکیبایی و نام برگزید. از باد می‌آییم و به دم باز می‌گردیم. یکی این مرگ را داد می‌خواند و دیگری، ستم. اکنون من به دستوری شه‌ریار ایران، از برای آن کینه به کارزار می‌روم. زیرا که خورشید و ماه نیز بر آسمان از کینه خون پیروز شاه می‌نالند.

فرستاده که از اینسو برفت، سوفرای نیز گریان از آن سو روان شد. سپاهیان را همچون پَر تذر و بی‌آراست و از زابلستان به سوی مرو بی‌آمد. آنگاه مرد بیدار دل و آهسته‌ای را برگزید و به نویسنده نامه گفت: برخیز که باید با سر خامه خود رستاخیزی بپای سازی. نامه‌ای به سوی خوشنواز بنویس و در آن بگوی که: ای روباه بی‌خرد دیوساز، همانا که با این کار، تن خود را در پیش یزدان، گناهکار ساختی و [بزودی] پیراهنت بر تو مویه‌گر خواهد شد. ای ناراستکار، چه کسی کاری را که تو کردی، بکرد؟ اکنون دود تیغ ناراستکاری را خواهی دید. پیروز شاه -

آن نبیره بهرام‌شاه- را بی‌هیچ گناهی بکشتی و کینه نویی در گیتی بساختی که هرگز نهان نگردد. چرا آنگاه که آوای کوس برخاست، همچون سگ چاپلوسی به پیش او نرفتی؟ نیای تو از برای این خاندان شاهی ایران بود که زنده بود و پدرت نیز در پیش بهرام همچون بنده‌ای بود. اینک من کینه‌جویانه به مرو آمدم و هیچ رنگ و بویی از هیتالیان برجای نخواهم گذاشت. همه آن بندگان و خواسته‌هایی را که از آن رزمگاه به دست آوردی، با شمشیر کین از تو بازخواهم خواست و خاک توران زمین را به مرو خواهم آورد. دیگر گیتی را برای فرزند و یا خویشان و پروردگان تو نخواهم گذاشت. به فرمان یزدان سر از تنت جدا می‌سازم و از کشورت دریایی از خون روان می‌کنم. به زیر پای سپاهیانم تباه خواهی گشت و روان پیروز نیز به یزدان دادخواه خواهد بود.

فرستاده همچون شیر دلاوری با آن نامه سوفرای برفت و آشفته به نزد خوشنواز رسید و به پیش تخت او آمد و او را نماز نبرد. آنگاه نامه سوفرای را بدو داد.

خوشنواز که چنین دید آنجای را از سپاهیان تهی کرد و نامه را به نویسنده‌ای داد و بدو گفت: هرچه خوب و زشت در آن است، پنهان بگویی. مرد دبیر که نامه را بخواند، به آن مهتر گفت: این نامه پر از تیغ و گرز و تیر است. خوشنواز جنگ‌آزمای از آن نامه پر سخن سوفرای شکسته شد. پس بی‌درنگ پاسخ همه آن سخنان خوب و زشت را بنوشت. نخست گفت: باید که از کردگار و گردش روزگار بترسیم. زیرا هر کسی که یزدان پرست بوده است، هرگز پیمان شاهان را به زیر پای نگذاشته است. من برای پیروز، نامه‌ای پر از پند و نیز آن گشادنامه آن شه‌یار بلند را بفرستادم. لیک همه آن سخنان و اندیشه روزگار کهن در پیش چشم او خوار بود.

پس چون او کینه‌ور گشت و من نیز به چاره‌جویی برآمدم و سپاهیان با هم رویاروی شدند، اختر بر پیروز آشفته گشت و این به آرزوی ما نبود که شاه تو کشته شد. چون پیمان شاهان دادگر را بشکست، از همان هنگام جوانی، یک روز هم شاد نبود. پس پروردگار گیهان‌آفرین این کار را ازو نپسندید و گویی که زمین، پایش را بگرفت. اینک بدان که هر کسی که پیمان نیاکان را بشکند و سر راستی را به زیر پای آورد، در آن دشت نبرد، همچون پیروز گردد و به درون کنده افتد و همه استخوانهایش شکسته شود. پس اگر تو هم بی‌آیی، آنها برایت آراسته است و گنج و جنگاورانم نیز کاسته نشده‌اند.

فرستاده با آن نامه بتاخت و در یک هفته به سوی سوفرای بی‌آمد. چون آن پهلوان، نامه را بخواند، زبان به دشنام بگشود. پس همه خروش گاو دم و آوای کوس را از میدان بشنیدند. سوفرای چندان سپاه به کشمیهن آورد که خورشید نیز راه خود را بر آسمان گم بکرد. و به این گونه از رود نیز بگذشتند و همه آن راه را همچون خانه خود پنداشتند.

رزم سوفرای با خوشنواز

چون از آمدن ایشان به خوشنواز آگهی رسید، به دشت آمد و آماده جنگ شد.

پس به بیکن رفت و رزمگاهی برگزید. از سوی دیگر، سوفرای با دلی پر از کینه همچون باد برفت. چون شب تیره شد، پهلوان سپاه، راه را با پیلان آسوده بست و از هر دو سو نگاهبانانی بیرون شدند و همه‌جا پر از آوای پرخاش جویان شد. از دور و پیش و پس پیوسته فریاد پاسبانان و بانگ زنگ به گوش می‌رسید.

بدین گونه بود تا این که تیغ خورشید پدیدار شد و در و دشت بسان بلور سپید گشت. پس دو سپاه درفش بزرگی را برافراختند و به جنگ آمدند. از آوای آن پهلوانان پرخاشخ، جگر اژدها نیز بدرید. آسمان از آن همه پره‌های تیر بسان دم کرس گشت و آبیگری از خون بر روی زمین روان شد. در هر سو که نگاه می‌کردی، انبوهی از کشتگان بخت برگشته بود. پس سوفرای از دل سپاه بجنید و سپاهیان نیز به تندی از جای درآمدند. از سوی دیگر، خوشنواز نیز با تیغ کین در دست بجنید و به نزدیک او آمد. ناگهان سوفرای چنان چوبی بر سر خوشنواز بزد که گویی آسمان از جای خود برآمد. خوشنواز که چنین دید، از کنار سوفرای بجست و اسپ خود را از آن بلندی به سوی نشیب راند و چون بدید که روزگارش سخت گشت، به جنگ با او پشت بنمود. لیک سوفرای همچون باد دمان، با نیزه‌ای جانگزای از پس او بتاخت و بسیاری از آن نامداران را در بند آورد و بسیاری از ایشان هم با شمشیر و تیر کشته شدند. خوشنواز همچنان بتاخت تا به پیش کهن‌دژ رسید و چون از بالای آن نگاه کرد، سراسر آن راه را پر از کشته و زخمی بدید. همه دشت همچون باغ آراسته‌ای پر از جنگ افزار و کمر و اسپ و برده و ستام و سرنیزه و کلاه بود و هر کسی آنها را به سوی سوفرای می‌برد. و بدین سان از آن همه خواسته انبوهی همچون کوه البرز برپای شد.

سوفرای نیز همه آنها را به سپاهیان ببخشید و به آن چیزها و خواسته‌های ترکان نگاه نکرد و به سپاهیان گفت: امروز روزگار به کام دل ما گشت. پس چون خورشید بر آسمان پدیدار شود، دیگر نباید بیهوده بر این دشت نشست. باید به کین شاهنشاه ایران، همچون شیر به آن دژ بتازیم. همه سپاهیان با شنیدن این سخنان بر آن پهلوان نامور روی زمین آفرین بخواندند.

چون زیور تاج خورشید بر آسمان پدیدار گشت، بانگ تبیره از سراپرده برآمد و سوفرای بر اسب نشست. در همان هنگام از سوی خوشنواز، فرستاده‌ای به نزدیک سوفرای- آن سالار گردنفرز- آمد و گفت: همانا که از جنگ و پیکار و خون ریختن هیچ بهره‌ای بجز رنج و آویختن نیاید.

ما هر دو، دو مرد خردمند و پهلوان و جوان هستیم که با این کار، روان خود را به دوزخ می‌فرستیم. پس اگر راه خردمندی را بازجویی، خواهی دانست که این کار، کاری ایزدی بود و پیروز شاه بیهوده کشته نشد. این از سوی اختر او بود که سال و ماه بر او بسر آمد. چون آن پیمان را بشکست، گناهکار گشت و با آن کار، کبست را بر انگبین برگزید. اکنون سرنوشت، هرچه که بود، بر ما بگذشت. پس خوشا کسی که به گرد درشتی نگشت. اینک من همه آن بندگان و خواسته‌هایی که بود، از زر و سیم و گوهرهای نابسوده و اسب و جنگ افزار و تاج و تخت که پیروز بر آن دشت بگذاشت، چه از گنج شاه و چه از چیزهای سپاهیان، همه را به سوی سالار شاه می‌فرستم تا با پیروزی به سوی ایران و به نزد آن شاه دلیران بروی. من نیز آهنگ ایران نکنم و تو هم از پیمان بهرام گردن مپیچ. آن شاهنشاه، سرزمین ترک و چین را به ما ببخشید و اکنون از آن من است و ایران نیز از آن تو می‌باشد.

چون سوفرای پیام خوشنواز را بشنید، سپاهیان را به سراپرده بیاورد و در پیش ایشان به فرستاده گفت: آنچه که از خوشنواز رزمخواه شنیدی، بگوی. فرستاده خوشنواز نیز بی‌آمد و همه سخنان آشکار و پنهان را بگفت. سپس سوفرای به سپاهیان گفت: اکنون این کار را چه چاره‌ای می‌بینید؟ سپاهیان که چنین شنیدند، بدو گفتند: فرمان از آن توست و هر چاره‌ای که می‌خواهی برای این آشتی بیاندیش.

در ایران هیچکس از تو بهتر نمی‌داند و تو شاه و سالار و مهتر ما هستی. پس سوفرای به آن سرکشان گفت: امروز راهی بجز این برای ما نیست که از این پس جنگ با ایشان را نخواهیم و بی‌درنگ این سپاه را به ایران ببریم. زیرا که کی کواذ- که فرزند پیروز است- به همراه اردشیر موبدان موبد و چند برنا و پیر از بزرگان سپاه در دست ایشان می‌باشد. پس اگر با خوشنواز جنگ کنیم، این کار بی‌سود بر ما دراز خواهد گشت و ایشان نیز کسانی همچون کواذ و اردشیر را که از ایران در بند آورده‌اند، خواهند کشت. اگر کواذ در این میانه نبود، دل و مغزمان هیچ یادی از آن موبد نمی‌کرد. لیک اگر کواذ را از سوی ترکان، بد رسد، چنان ننگی برای دلیران خواهد شد که تا رستاخیز از میان نرود. اینک فرستاده را به خوبی پاسخ می‌دهیم و آشتی می‌جوئیم تا شاید بار دیگر روی کواذ را ببینیم. زیرا که پادشاهی بی‌او مباد. باشد که آن اردشیر موبدان موبد و همه آن برنایان و پیران در بند را نیز بار دیگر ببینیم.

سپاهیان که چنین شنیدند، همگی بر او آفرین بخواندند و گفتند: براستی که پیمان و آیین و کیش چنین است.

آنگاه سوفرای پهلوان، فرستاده را به نزد خود خواند و با شیرین‌زبانی با او سخن گفت. بدو گفت: همانا که این کاری ایزدی بود و بس. آنگاه که گیتی بد می‌اندیشد، از آن با کسی سخن نمی‌گوید. اکنون شمایان، کواذ و اردشیر موبد را که از میان بزرگان ایران در بند آمده‌اند، به همراه هر کس دیگری که پای در بند گشته‌اند، با ارجمندی به سوی من بفرستید. دیگر هرچه خواسته از دینار و تاج و هر گونه چیز دیگری در نزد شما است، به نزد من بفرستید تا ما نیز به تاراج و کشتن دست نیازیم. زیرا که ما بی‌نیاز و یزدان پرست هستیم. به روز دهم از جیحون می‌گذریم و هرگز دیگر پای بر این خاک نمی‌گذاریم. سپس سوفرای به فرستاده گفت: به همه آنچه به تو گفتم، گوش بسپار و چون برفتی، همه را برای او بشمار.

فرستاده بی‌درنگ به سوی خوشنواز بازگشت و آنچه را که شنیده بود، برای او بگفت. خوشنواز که چنین شنید، شاد گشت و همانگاه بند از کواذ و اردشیر موبدان موبد و دیگر کسانی که از ایران در بند آمده بودند، برداشت. همه آن خواسته‌هایی را هم که از خاک آن دشت نبرد یافته بود، گرد آورد و به همراه آن تاج و تخت پیروز شاه و هرچه در میان سپاهیان پراکنده بود، به دست یک مرد پاکیزه اندیش به سوی سوفرای بفرستاد.

بازگشتن کواذ به ایران زمین

چون سپاهیان روی کواذ و اردشیر موبدان موبد و دیگر بندیان برنا و پیر را بدیدند، شاد گشتند. پس همه بزرگان از سرپرده‌های خود بیرون آمدند و از برای این که آن پسر شاهنشاه را با آن دیگر ارجمندان، بی‌گزند بدیدند، دست به سوی آسمان بلند کردند. سوفرای سپهبد نیز بی‌درنگ سرپرده را فروهشت و بر اسب سوار گشت و به همراه کی کواذ و موبدان موبد با پیروزی و شادی از جیحون بگذشت.

از سوی دیگر، چون از آن مهتر نیک‌پی و باآفرین و نیز از آن جنگ و پیکار سوفرای با خوشنواز و چاره آن مرد نیرنگ‌ساز و این که سرانجام سوفرای با پیروزی و شادی از جنگ بازگشت و پای کواذ نیز از بند رها گشت و سوفرای، او را به همراه اردشیر موبدان موبد و دیگر کسانی که از ایران در بند آورده بودند، از آنجا بی‌آورد و اکنون نیز از جیحون بگذشت و اینک سپاهیان ایران بر سراسر این آب و دشت می‌باشند، به ایران آگهی رسید، چنان خروشی از ایران برآمد که گویی گوش از شنیدن آن کر می‌شد. همه بزرگان فرزانه برخاستند و آماده پیشواز گشتند. آنگاه بلاش تخت زرینی بنهاد تا کواذ به همراه سوفرای پهلوان بر آن بنشیند.

چون سوفرای به درون شهر آمد، بلاش‌شاه به همراه بزرگان و سپاهیان که در نزد او بودند، به پیشواز ایشان برفت. چون بلاش روی کواذ را- که با پیروزی و شادی از بند رها گشته بود- بدید، او را در برگرفت و از آن کار هیتال و چین افسوس بسیار بخورد. پس با دلی آزاده و نیک‌خواه از آن راه به ایوان شاه آمدند. بلاش بفرمود تا خوان را بی‌اراستند و می و رود و رامشگران را بی‌آوردند. جشنی بپا کردند که چندان به آرزوی ایشان نبود چرا که در اندیشه و درد پیروز آزاده خوی بودند. چامه گو پیوسته سوفرای را ستود و به هنگام نواختن برت، سرود رزم توران را بخواند. همه بزرگان به سوفرای چشم دوخته بود، زیرا که ازو شاد گشته بودند و همه ایران زمین به دست او بازگشته بودند. پس همه کسانی که از خوشنواز کینه در دل داشتند، دل خود را به آن پهلوان شاد کردند و روان خود را از اندیشه آزاد ساختند.

سوفرای با این کار خود در گیتی بی‌همتا گشت و چهار سال بدین گونه بگذشت.

تنها آن چیزی که او می‌خواست، می‌شد و گیتی را به خواست خود می‌آراست.

چون فرمان او در گیتی پراکنده شد، با چربی تخت شاهی را از بلاش تهی گردانید. به بلاش گفت: تو شاهی نمی‌دانی و بدان را از نیکان بازمی‌شناسی. از راه کژی و بی‌نیازی پادشاهی می‌کنی و آن را بازی می‌پنداری. لیک کواذ در این کار از تو داناتر است و برای این پادشاهی سزاوارتر می‌باشد. بلاش از آنجا که یارای راندن سوفرای از درگاه خود را نیافت، به ایوان خود رفت و گفت: همانا کسی که بی‌کوشش و درد و نفرین باشد، از پادشاهی نیز رنجی نخواهد دید.

کواذ پسر پیروز

پادشاهی کواذ پسر پیروز چهل سال بود

بر تخت نشستن کواذ و اندرز کردن با بزرگان

چون کواذ فرخ بر تخت بنشست و کلاه بزرگی را بر سر نهاد، از شهر استخر - که گردنکشان بدان می‌نازیدند - به سوی تیسفون رفت. چون در آنجا بر تخت پیروزه بنشست، گفت: هیچ چیزی را از من نهان مدارید. شما را در روز سپید و شب سیاه، همواره راه به سوی من گشوده است. همانا کسی بزرگ است که زبان خود را به گفتار راست بیآراید و کژی نخواهد. چون به هنگام خشم، بخشایش آورد، سر راستان، او را رهنمون می‌خوانند. با این کار تخت خشنودی خویش را در گیتی خواهد گذاشت و از برای آن داد، آفرین بزرگان را خواهد یافت. بدان که اگر دل خود را از کینه بدور داری، مهتران و کهتران بر تو آفرین کنند. هر گاه که پادشاهی کژی بگویی، از برای آن کژی بزودی پیکار جوی نیز خواهد گشت. نخست باید سخنی را شنید و آنگاه به درستی پاسخ داد. چون مرد دانایی آزمند باشد، دانش او به بار نیاید. هر گاه که دانا پر شتاب باشد، دانش برای او همچون سرابی خواهد بود. توانگری که بخشایش او اندک باشد، از تهیدست نیز فرومایه‌تر است. چون تهیدست نادانی برتری جوید، چنین کاری به دیوانگی می‌ماند. اگر کسی آهوی تن خود را می‌داند، آهوی دیگران را نگوید. بردباری، ستون خرد است و چون در کاری تیزی کنی، تن به خواری افتد. چون به داد خداوند خرسند بشوی، با یکدلی و پاک اندیشی توانگر گردی. اگر می‌خواهی تن خود را از رنج دور بداری، بدان که تن مرد بی‌آز از گنج نیز بهتر است. کسی که بخشنده باشد، بهره آن را برای سرای دیگر خود نیز می‌برد و چون تنش بمیرد، نامش هرگز نخواهد مرد. پس همگی به نیکی دست بیازید و گیتی جهنده را با بدی مگذارید. همه مهتران که چنین شنیدند، بر او آفرین بخواندند و بر تاجش زبرجد بیافشانند.

کواذ جوانی شانزده ساله و بهره او از شاهی بسیار اندک بود. از آن رو سوفرای بر گیتی فرمان می‌راند و از کواذ کاری در گیتی بر نمی‌آمد. سوفرای پهلوان همه کارهای او را می‌راند و هیچکس را نیز به پیش شاه نمی‌نشانند. کواذ را نه موبدی بود و نه فرمان و خرد و همه گیتی پر از دستور سوفرای بود.

بدگمان کردن ایرانیان، کواذ را از سوفرای و کشتن او، سوفرای را

این چنین بود تا این که کواذ بیست و یک ساله شد و آن باده درون جام به سرخی لاله گشت. پس سوفرای به نزد آن تاجور بیآمد تا ازو دستور بازگشت به جای خود را بگیرد. آنگاه سوفرای سپهبد به همراه سپاهیان آماده گشت و کوس بزد و آهنگ شیراز کرد. بدین سان سوفرای که همه گونه کامروا شده بود، شادان به سوی شهر خود برفت. همه پارس همچون بندگان او گشته بودند و از شاهنشاهی تنها تاج آن را نداشت. همواره می‌گفت: این من بودم که شاه را بر تخت بنشاندم و به شاهی بر او آفرین بخواندم. اینک نیز اگر کسی از من به زشتی در پیش شاه سخن گوید، شاه او را سخنانی سرد می‌گوید و از پیش خود می‌راند. بدین گونه سوفرای پیوسته از هر نامدار و مهتری در هر کشور باژ می‌جست.

سرانجام به کی کواذ از آن کار بیداد و داد در شیراز آگهی رسید. همه می‌گفتند: شاه هیچ بجز نام ندارد و گنج و سپاه ایران از آن او نیست. فرمان و خواست او در هیچ کاری نیست و همه گیتی بنده سوفرای گشته است. پس رازداران کواذ این سخنان را به پیش او یاد کردند و او را گفتند: ای شهریار بلند، چرا از پادشاهی تنها به نام آن بسنده کرده‌ای؟ گنج سوفرای از گنج تو نیز آکنده‌تر است. پس باید این رنج او را از گیتی برداشت. بدان که همه پارس همچون بنده او گشته‌اند و همه بزرگان، پرستنده او شده‌اند. سرانجام دل کی کواذ از برای آن گفتار بد گمراه گشت و دیگر دلش از آن همه رنجهای سوفرای هیچ یادی نکرد. لیک پیوسته می‌گفت: اگر من سپاهیان به سوی او بفرستم، او نیز از من سر می‌پیچد و رزمخواه می‌گردد. پس چون کسی همچون او را با خود دشمن سازم، باید درد و رنجهای بسیاری ازو ببینم. همه آن کردارهای [نیک] او را به یاد خواهند آورد و این فریب پنهانی او را نخواهند دانست. من نیز در ایران هیچ رزمخواهی ندارم تا با سپاهیان از اینجا به سوی او برود. فرزانه که چنین شنید، به کواذ گفت: از برای این هیچ میاندیش. زیرا تو را سالار و بندگان هست که با آسمان نیز می‌جنگند. بدان که چون شاپور رازی بیاید، دیگر دل سوفرای بدکنش از هم می‌درد.

شاه ایران که چنین شنید، نیرویی گرفت و هنرها را از دلش بشست و آهو بگرفت. پس بی‌درنگ به مرد کارآزموده‌ای بفرمود تا همچون باد بر اسب سوار گردد و در پیش چشم مردم چنان که گویی به شکار می‌رود، پنهانی به نزدیک شاپور رازی برود و او را بی‌درنگ از ری به سوی درگاه بخواند و بر اسب سوار گرداند. فرستاده که چنین شنید، به فرمان کی‌کواذ، دو اسپه و به شتاب همچون باد خزان به ری آمد.

چون سالاربار شاپور رازی او را بدید، ازو بپرسید و نامه شهریار را ازو بگرفت و به شاپور رازی بداد و آن سوار سرافراز را نیز به پیش وی برد. چون شاپور مهرک نژاد آن نامه کی‌کواذ را بخواند، بخندید. زیرا که در گیتی هیچ دشمنی بجز او در آشکار و نهان برای سوفا نبود. پس چون آن فرمان را بشنید، فرمانبران را به نزد خود بخواند و به شتاب سپاه خود را به سوی تیسفون براند.

چون شاپور سپاه خود را به نزدیک شاه آورد، بی‌درنگ راه بگشودند. شاه که او را بدید، بنواخت و در کنار تخت پیروزه بنشاند و بدو گفت: بدان که من از این تاج شاهی هیچ بهره‌ای ندارم و آوازه شاهی من به بیهوده در گیتی پیچیده است. همه بهره‌های شاهی تنها برای سوفا است و من از شاهنشاهی تنها نام آن را می‌بینم. دانم که از برای این داد و بیدادی که به گردن من است، سرانجام روزی تنم پیچان شود. برآستی که اگر برادرم در ایران، شاه می‌بود، بهتر از این سوفا بیدادگر بود. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، دلت را از برای این کار رنجه مدار. پشتیبان تو فر و نام و نژاد توست. پس باید نامه‌ای برای او به درستی بنویسی و بگویی که: بهره من از شاهنشاهی تنها رنج و گنج تهی است. تو باژ می‌خواهی و من گناهکار می‌گردم. پس دیگر از این پس نمی‌خواهم که مرا شاه بخوانی. از کردار تو تا به کی باید نالان باشم؟ اینک پهلوانی را به نزدت فرستادم. آنگاه شاپور به شاه گفت:

بدان که چون چنین نامه‌ای به او بنویسی و من نیز با این سپاهیان جنگ جویم به سوی او بروم، دیگر در پیش او جز با خشم سخنی نخواهم گفت و نخواهم گذاشت که او چشم بر هم زند. پس نویسنده نامه را بخواندند و در نزدیکی شاپور بنشاندند. شاپور آن سخنانی را که به شاه گفت، به آن نویسنده نیز بگفت. آنگاه نویسنده خامه پیچان خود را همچون باد بر کاغذ براند و نامه را بنوشت. چون مهر شاه را بر روی نامه نهاد، شاپور سپاهیان را به راه بیاورد و چند تن از نامداران سپاه شهریار را نیز برگزید. سپس به همراه آن نامداران پرخاش جوی به سوی شهر شیراز روی نهاد.

از سوی دیگر، چون سوفا از آن سخن آگه شد، بی‌درنگ سپاهیان خود را بیاورد و با سپاهی گران از سواران و جوشن‌وران برگزیده به پیشواز او شتافت. چون به پیش یکدیگر رسیدند، آن دو گردنفر از اسب فرود آمدند. شاپور که با سوفا بنشست، فراوان در باره نیک و بدها سخن برانندند. آنگاه شاپور نامه شهریار را بدو داد. سوفا پهلوان که آن نامه را بخواند، بیژمرد و تیره روان گشت. چون سوفا نامه را بخواند، شاپور گفت: اکنون دیگر نباید سخنی را نهان داشت. بدان که شاه گیتی بسیار از تو در پیش بزرگان بنالید و بفرمود تا تو را در بند آورم. تو خودت آن نامه را خواندی و آن شاهنشاه خودکامه را می‌شناسی.

سوفا پهلوان که چنین شنید، بدو گفت: شهریار گیتی مرا می‌شناسد که آن رنج و سختیها را از برای شاه ببردم و با سپاهیانم به زابلستان برفتم و با مردانگی او را از بند رها ساختم و نگذاشتم که هیچ گزندی بر وی آید. مرا در نزد شاه و پهلوان سپاه ایران پیروزیها و تواناییها بود. لیک اگر پاداش من از برای آن کارها، بند نهادن و رنجه کردن تو به پرخاش من باشد، من نیز از تو هیچ زمانی نمی‌خواهم. پس پایم را ببند و بدان که بند او مرا مستمند نخواهد کرد. او از یزدان و سپاهیان شرم نمی‌کند که من آن همه خون جگر خورده‌ام و در آن هنگام که شاه در بند بود، سوگند سختی به یزدان خورده بودم که دستم هیچ بجز تیغ نبیند و در رزم، آفتاب را از ابر برون آورم و یا سر بدهم یا با مردانگی، سر خوشنواز را از تخت به زیر آورم. اکنون اگر او مرا بند فرموده، پس سزاوار بند هستم و پاداش من همین سخنان ناسودمند است. تو نیز هیچ از فرمان او سر میبچ و این بند را بر پای مرد همچون پیرایه‌ای بدان.

شاپور که چنین شنید، پای سوفا را ببست و نای رویین بزد و سوار بر اسب شد. و بدین سان سوفا را از پارس به پیش کواذ بیاورد. کواذ از آن کارهای گذشته او هیچ یادی نکرد و بفرمود تا او را به زندان و در نزدیک ناهوشمندان ببرند. آنگاه بفرمود تا همه چیزهای سوفا را از گنج و رنج و کشت و درود، از شیراز به سوی تیسفون بیاورند. چون یک هفته بگذشت، کواذ با موبد در باره سوفا به سگالش پرداخت. پس آن رهنمون به شاه گفت: بدان که همه تیسفون و سپاهیان و زبردستان و دهگانان و درباریان ما یار سوفا هستند. پس همان بهتر که دشمن شاه گیتی کشته شود و سر بدخواستش برگشته گردد. چون شاه این سخن را از موبد بشنید، به [آن سردار نو] بگوید و از [آن سردار کهن] بیزار گشت. بفرمود تا سوفا را بکشند و دل و دودمانش را بر او پیچان کنند.

بند کردن ایرانیان، کواذ را و بر تخت نشاندن جاماسپ، برادرش را

چون به ایرانیان آگهی رسید که روزگار آن سوفرای پیل تن بسر آمد، خروشی دردناک از ایران برآمد و زن و مرد و کودک، همگی مویه کردند و همه ایرانیان زبان به نفرین بگشودند. ایران زمین برآشفته و گرد برخاست و هر کسی آهنگ نبرد بکرد.

همه می‌گفتند: چون سوفرا درگذشت، دیگر تخت شاهی کواذ در ایران مباد. سپاهی و شهری با هم یکی شدند و هیچ نامی از کواذ نبردند. همگی فریادخواه و پر از درد از آن بدگوی به ایوان شاه برفتند و کسی را که در پیش شاه، بدگوی بود، بکشتند و کیشان کیشان از ایوان ببردند. سپس نشان جاماسپ را بجستند که برادر کهتر و سرافراز کواذ بود و کواذ او را با ناز بهرورانیده بود. بدین سان او را برگزیدند و بنشانند و به شاهی بر او آفرین بخواندند. آنگاه پای کواذ را با آهن بستند و هیچ یادی از فر و نژاد او نکردند. پس از آن کواذ را که در بند آورده بودند، به جوانی بی‌آزار بنام رزمهر سپردند تا آن مهربان کینه سوفرای را با درد آن شاه گیتی بخواهد. لیک رزمهر بی‌آزار و یزدان پرست هیچ گزندی به شاه نمی‌رساند و پیوسته در پیش کواذ او را پرستش می‌کرد و از آن کینه هیچ به پیش او یاد نمی‌کرد. شاه که از کار او در شگفتی مانده بود، ازو مردمی بیاموخت و پیوسته پوزش می‌خواست و می‌گفت: آن بدخواه من بود که اختر مرا پر آشوب بکرد. ولی اگر از این بند رهایی یابم، تو را از هر بدی‌ای سودمند خواهم بود. آزار تو را از دل برخوهم داشت و چشمم را به دیدارت روشن خواهم ساخت. رزمهر که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، روانت را از این باره رنجه مدار. اگر پدرم آنچه می‌بایست بکند، نکرد، پسرش از مرگ او اندوه و درد بسیاری بخورد. بدان که من در پیش تو بسان یک بنده هستم و چون بخواهی با سوگندی با تو پیمان می‌بندم که هرگز مهر تو را نشکنم.

گریختن کواذ و پناه گرفتن نزد هیتالیان

چون جان کواذ ازو بی‌ترس گشت و از گفتار آن پر خرد، شاد شد، راز بر او بگشود و گفت: من اندیشه خویش را از تو نهان نخواهم ساخت. بدان که راز من بر پنج تن گشاده است و بجز اینها یک تن نیز آوای مرا نمی‌شنود و هر گاه که ما را به آن مردم نیاز افتد، آنها را به پیش خود می‌خوانیم و راز را بر ایشان می‌گشاییم. اینک اگر این بند را از پای من برداری، چنان بدان که از من بسیار برخوردار خواهی شد. رزمهر پاکیزه اندیش که چنین شنید، زود بند را از پای او برداشت. پس در آن شب تیره از شهر به دشت رفتند و راهجوی و خسته از اندیشه به سوی سرزمین هیتال روی نهادند.

بدین گونه آن هفت مرد سرگشته به شتاب همچون گرد به اهواز تاختند. در آنجا به ده پر مایه‌ای رسیدند و در خانه دهگان و مهتر نامبردار ده فرود آمدند و چندی در آنجا بماندند. دهگان دختری همچون ماه داشت که گیسوان سیاهش همچون کلاهی از مشک بر سر او بود. چون کی کواذ جوان روی آن دختر را بدید، خرد از مغزش ناپدید گشت. پس هماندم بی‌آمد و به رزمهر گفت: سخنی نهانی با تو دارم. برو و راز مرا به پیش این دهگان بگوی تا شاید این ماهروی جفت من گردد.

رزمهر که چنین شنید، تیز برفت و به دهگان گفت: اگر این دختر خوب را جفتی نیست، من برای او همسر پاکی بی‌آورم تا کدخدای اهواز گردی. دهگان گرانمایه که چنین شنید، به رزمهر گفت: این دختر خوب جفتی ندارد. اگر همسری شایسته برای او داری، فرمان از آن توست و این دختر را به آن کسی که او را می‌خواهد، بده. رزمهر خردمند نیز به نزد کواذ آمد و بدو گفت: این ماهروی جفت تو باد که چون ناگهان او را بدیدی، همانگونه که بود، او را ببسنیدی. آنگاه کواذ آن پری روی را به پیش خود خواند و بر روی زانوان دلاورش بنشانند. به همراه او تنها یک انگشتری بود و بس که هیچکس ارزش نگین آن را نمی‌دانست. پس آن انگشتری را بدو داد و گفت: این نگین را نگاه بدار زیرا روزی خواهد رسید که این را از تو خواستار گردم. کواذ یک هفته را در آن ده از برای آن ماهروی بماند. به روز هشتم به پیش شاه هیتالیان رفت و در باره گذشته با او سخنها بگفت و از آنچه که ایرانیان با او بکردند و همگی کمر به بدی بستند، سخن برآورد. شاه هیتالیان که چنین شنید، بدو گفت:

همانا از بد خوشنواز بود که تو را به این روز نیاز افتاد. اکنون من با این پیمان به تو سپاهیان نامداری می‌سپارم که اگر گنج و تاج را باز بیابی، چغانی و گنج و تخت و تاج آن از آن من باشد و ایران از برای تو. کواذ که چنین شنید، خندان به آن زبردست گفت: بدان که ما هرگز از آن سرزمین یادی نخواهیم کرد و چون بخواهی سپاهیان بیشماری نیز برایت می‌فرستیم. چغانی که چیزی نیست که آن را نگاه بدارم. شاه هیتالیان نیز که چنین شنید، سپاهیان و سواران و جنگ افزار بسیاری بدو بداد. کواذ سی هزار سوار شمشیرزن و نامدار و پهلوان را از میان ایشان پذیرفت و از سرزمین هیتالیان به سوی اهواز رفت و سراسر گیتی ازو پر از آواز گشت.

بازگشتن کواذ از هیتال و زادن خسرو انوشیروان و بر تخت نشستن کواذ

چون بار دیگر کواذ به نزدیکی خانه آن دهگان رسید، همه کوی را پر از مردمان دید. پس همگی به پیش کواذ مژده بردند و گفتند: این پسر بر شاه، فرخنده باد. بدان که همسر تو در شب پسری همچون ماه بزاد. چون کواذ این سخن را شنید، شادکام گشت و بی‌درنگ او را خسرو نام کردند. آنگاه کواذ از دهگان بپرسید که: ای نیکبخت، برگوی که نژاد تو به چه کسی می‌رسد؟ دهگان گفت: نژاد من از آفریدون پهلوان است که شاهی را از دودمان ضحاک بیرون آورد و این را هم پدرم و هم نیای من به من گفته است. کواذ با شنیدن گفتار او از آن روزی که تاج کیانی را بر سر گذاشت هم شادتر گشت. آنگاه کجاوای بی‌آراست و جفت خود را در آن بنشاند و با دلی که از درد ایرانیان پر از خون بود، سپاه خود را به سوی تیسفون آورد.

از سوی دیگر، در ایران همه خردمندان نامور و سالخورده با یکدیگر به سگالش نشستند و گفتند: همانا که این کار در میان آن دو شاه گردنفر از بر ما دراز خواهد گشت. اکنون سپاهیانی از روم و چین به این سرزمین بیایند و خونهای بسیاری را بریزند. پس باید به پیش کواذ بخرامیم تا شاید از آن سخنها یادی نکند. جاماسپ ده ساله را نیز می‌آوریم تا در پیش او بگرید تا مگر ما از تاراج و خون ریختن و آویختن به سویی گریزیم. بدین سان آن بزرگان همگی به پیش کی کواذ رفتند و گفتند: ای شاه خسرو نژاد، اگر دل مردمان از تو خسته شد و با بی‌شرمی دیده‌ها را بشستند، اکنون هر آنچه می‌خواهی بکن زیرا که شاه گیتی بر سراسر گیتی پادشاه است. آنگاه همگی پیاده و پر از خاک و با روانی تیره در پیش او بدویدند. شاه که چنین دید، گناه آن بزرگان را ببخشد و خون ایشان را نریخت و جاماسپ را نیز ببخشد.

بزرگان با دیدن این کار بر او آفرین بخواندند. سپس کواذ بی‌آمد و بر تخت کیانی بنشست و جاماسپ پرستنده او گشت. کواذ همه کارهای پادشاهی خود را به رزمهر بسپرد و او را در پیش خود بنشاند. بدین سان آن شاهی برای کواذ آراسته گشت و گیتی پر از داد و خواسته شد.

چون فرزندش - خسرو - بزرگ گشت و کودک دلیر و سترگی شد، آن شاخ تازه و برومند را به فرهنگیان سپرد. سپس همه کارهای ایران و توران را بساخت و کلاه بزرگی خود را به آسمان برافراشت. پس از آن سپاهی به روم آورد و آن سرزمین را همچون خارستانی بساخت. دو شارسرستان هندیا و فاروقین از او زینهار بخواستند. کواذ نیز به مردمان آنجا زند بیاموخت و کیش خود را بر ایشان بنهاد.

آتشکده و آیینهای نوروز و جشن سده را هم در آنجا بنهاد. مداین را - که جایگاه کیان بود - پی افکند و سود و زیان بسیاری در آن بپراکند. یک شارسرستان نیز از اهواز تا پارس بساخت و بیمارستانی در آنجا برآورد و آن شارسرستان را اران نامید که اکنون تازیان آن را حلوان می‌خوانند. در هر جا روده‌های پر آبی بگشودند و سراسر زمین جایگاه آرام و خواب شد.

پذیرفتن کواذ، کیش مزدک

در آن روزگار، مردی سخنگوی و بادانش و خرد و کام به نام مزدک بی‌آمد.

مردی گرانمایه و دانش‌فروش بود که کواذ دلاور بدو گوش سپرد.

مزدک در نزد شاهنشاه، دستور و گنجور او گشت. در همان هنگام از پی خشکسالی، خوردنی در میان کهتران و مهتران نایافت شد. ابر از آسمان ناپدید گشت و دیگر کسی برف و باران را در ایران ندید. همه بزرگان گیتی پیوسته در درگاه کی کواذ تنها از آب و نان یاد می‌کردند. مزدک که چنین دید، به ایشان گفت: شاه، شما را به امید رهنمون خواهد گشت. آنگاه خودش به پیش شهریار دوید و گفت: ای شاه پرهیزگار، اکنون از تو سخنی می‌پرسم تا مرا پاسخ بدهی. کواذ بدو گفت: سخت را بگوی و آبروی خود را با سخن گفتن در پیش من تازه کن. مزدک گفت: کسی است که او را مار گزیده و نزدیک است که جان از تنش بیرون شود، لیک پادزهر در نزد کسی دیگر است و آن مرد مارگزیده از آن تریاک بهره‌ای نمی‌یابد. اینک تو می‌گویی سزای آن مردی که بیست درم سنگ، تریاک دارد، چیست؟ شهریار که چنین شنید، بدو گفت: همانا که این مرد تریاک دار، خونی است و چون او را ببیند، باید از برای خون آن مارگزیده، او را بکشند.

مزدک با شنیدن این سخن، از پیش شاه برخاست و به نزدیک آن دادخواهان آمد و به ایشان گفت: بدانید که من در هر باره از شهریار بپرسیدم. اینک بمانید تا بامداد فردا شما را به سوی داد راهنمایی کنم. ایشان نیز رفتند و پگاه با دلی پر سخن و گداز بازگشتند. چون مزدک

آن پهلوانان را از دور بدید، از درگاه به سوی شاه ایران دوید و گفت: ای شاه پیروزگر و سخنگوی و بیدار و با زور و فرّ، تو را سخنی گفتم و تو پاسخ مرا بدادی و با پاسخ خود در بسته‌ای را به رویم بگشودی. اینک ای رهنمون، اگر مرا دستور می‌دهی، سختم را به پیش تو بگویم. کواذ بدو گفت: برگوی و لب را میند زیرا که گفتار برای من سودمند است. مزدک گفت: ای شه‌ریار نامور، کسی که در بندی سخت است و به بیچارگی و با نانی روزگار را می‌گذراند، لیک ازو همان خوراک را نیز بازگیرند تا بمیرد، پادشاه به من بگوید که کیفر آن کسی که نان داشت و این در بند را به خواری رها ساخت، چه می‌باشد؟ شاه که چنین شنید، بدو گفت: تنش مسکین خواهد بود. چرا که بی‌آن که گناهی کرده باشد، خونی به گردن اوست.

مزدک با شنیدن این سخن، زمین را بوسه داد و خرامان از پیش کواذ بی‌آمد و به درگاه رفت و به آن انبوه مردمان گفت: همگی به جاهایی که گندم در آنجاها نهان است، بروید و از آن بهره بگیرید. و بدین سان مزدک هر آنچه را که در شهر بود، به تاراج داد تا همگی از آن بهره بیابند. همه گرسنگان دویدند و همه گندمها را چه از انبارهای شهر و یا از انبار کواذ به تاراج دادند و دیگر به گندم اندک خرسند نبودند.

چون کارآگاهان چنین دیدند، به نزدیک آن شاه بیدار گیتی رفتند و گفتند: بدان که انبار شاه را تاراج بکردند و گناه آن به مزدک بازمی‌گردد. کواذ که چنین شنید، مزدک سخنگوی را به پیش خود خواند و چندی در باره تاراج انبار با او سخن راند. مزدک گفت: جاوید باشی و خرد را با گفتار خود یار بسازی، بدان که من هر سخنی که از شه‌ریار بشنیدم، اندک اندک با مردم بگفتم. من به شاه گیتی در باره آن مار و زهر و آن کسی که تریاک دارد، بگفتم. شاه به این بنده در باره آن تریاک دار و تریاک خواه پاسخ داد که: اگر مرد مارگزیده از برای آن زهر بمیرد و از آن مرد تریاک دار بهره‌ای نیاید، در آن هنگام اگر کسی خون مرد تریاک دار را بریزد، کسی ازو بازخواست نخواهد کرد.

پس آگاه باش که چون کسی گرسنه شد، نان برای او همچون پادزهر است و به هنگام سیری نیست که از تریاک بهره می‌خواهد. ای شه‌ریار، اگر دادگر باشی، دانی که گندم در انبارها بکار نمی‌آید. مردم بسیاری با شکمهای گرسنه بمردند و این انبارهای آسوده بود که جان ایشان را بگرفت.

کواذ از شنیدن گفتار او تنگ دل گشت و مغزش از آن گفتار داد تیز شد. سپس ازو بپرسید و پاسخ بشنید و دل و جان او را پر از گفتار بدید. آنچه را که پیامبران و موبدان و سران دادگر گفته بودند، در گفتار مزدک، به کژی گفته می‌شد و سخنها از اندازه بگذشت. سرانجام سپاهیان فراوانی بر مزدک انجمن گشتند و بسیاری کسان گمراه شدند. مزدک می‌گفت: توانگران با تهیدستان برابرند. هیچکس نباید بر دیگری برتر باشد. توانگر همچون تار است و تهیدست بسان پود آن می‌باشد. گیتی باید با چیز و خواسته راست باشد و فزون خواهی ناروا و بد است. زن و خانه و چیز بخشیدنی می‌باشد و تهیدست با توانگر برابر است. من این کیش پاک را می‌گسترانم و با آن بلندی از مفاک پیدا خواهد شد. هر کسی که بجز بر این کیش، بر کیش دیگری باشد، نفرین ایزد بر آن راه او خواهد بود. و بدین سان تهیدستان - چه پیر و چه کودک - با مزدک یکی شدند. مزدک نیز از توانگران می‌ستد و به تهیدستان می‌داد.

خردمندان در کار او فرو مانده بودند. کواذ نیز که در گیتی به گفتار او شاد بود، چون آن سخنان را بشنید، به کیش او درآمد و او را با آرامی در سوی راست خود بنشاند. دیگر ندانستند که موبد کجاست؟ آنگاه تهیدستان و کسانی که با کوشش خود نانی فراهم می‌آوردند، به پیش او برفتند. کیش او در سراسر گیتی تازه گشت و هیچکس را یارای کین‌جویی ازو نبود. توانگران نیز هر آنچه که داشتند، به تهیدستان می‌سپردند.

آویختن خسرو، مزدک را و کشتن او را

روزی پگاه مزدک از خانه به نزدیک شاه آمد و گفت: اکنون بسیاری از پرستندگان کیش ما و زیردستان پاک دل ما در گیتی بر درگاه ایستاده‌اند و اگر بفرمایی ایشان را فرود آورم. کواذ که چنین شنید، به سالار بار بفرمود تا ایشان را بار بداد. لیک مزدک به آن شاه پر مایه گفت: اینجا تنگ است و این همه سپاهی در پیش شاه نمی‌گنجند.

پس شاه به دشت برود و ایشان را نگاه کند. کواذ بفرمود تا تخت او را از ایوان شاهی به دشت ببرند. آنگاه سه هزار مزدکی به دشت آمدند و شادان به پیش شه‌ریار رفتند.

پس مزدک به آن شاه زمین گفت: ای برتر از دانش و آفرین، بدان که خسرو بر کیش ما نیست. لیک کجا بر او روا باشد که بر کیش ما نباشد؟ پس باید نوشته‌ای ازو بگیری تا از آن راه بد سر بپیچد. آگاه باش که تنها پنج چیز، آدمی را از راه راستی می‌پیچاند و آنها رشک و کین و خشم و نیاز و چیرگی از می‌باشند. تو اگر بر این پنج دیو چیره باشی، راه پروردگار نیز برایت پدیدار می‌گردد. از این پنج چیز برای ما زن و خواسته هست و از برای اینهاست که کیش بهی در گیتی کاسته است. پس چون بخواهی که زبانی به این کیش بهی نرسد، باید زن و خواسته را در میان نهاد. رشک و آز و نیاز از برای اینهاست و با خشم و کین نیز همراه می‌گردد. و بدین گونه دیو از برای اینها سر خردمندان را می‌پیچاند. پس باید این دو را در میان نهاد.

آنگاه مزدک چون این سخنان را گفت، دست خسرو را در دست بگرفت. شاه ایران به او در شگفتی مانده بود. در همان هنگام خسرو نامور دست خود را با خشم از دست مزدک بیرون آورد و با تندی چشم خود را ازو بتابید. کواذ خندان به مزدک گفت: از کین خسرو چه در یاد داری؟ مزدک بدو گفت: او بر کیش ما و راه راست نمی‌باشد. شاه که چنین شنید، به خسرو گفت: بدان که هیچ راه دیگری بجز کیش بهی نمی‌باشد. لیک خسرو بدو گفت: چون زمانی بیابم، بگویم که این گمان یک سره کژ است. پس چون کژی و کاستی پدیدار گردد، راستی در پیش تو خواهد درخشید.

مزدک که چنین شنید، بدو گفت: آیا چند روز از شاه گیتی‌فروز زمان می‌خواهی؟ خسرو گفت: پنج ماه، و در ماه ششم همه را به شاه بازخواهم گفت. پس بر این نهادند و از آنجا بازگشتند و آن شاه گردنفرز به ایوان خود برفت.

از سوی دیگر، خسرو به هر جا که در آن دانا و فریادرسی بدید، کسانی را بفرستاد. کسی به سوی خرّه اردشیر برفت تا به درگاه هرمزد پیر برود. مهرآذر پارسی نیز با سی یار خود از شهر استخر به درگاه آمد. آنگاه همه آن دانش‌پژوهان خردمند و کهن در کنار هم بنشستند و برای خسرو همه گونه سخن بگفتند. چون خسرو سخنان ایشان را بشنید، به نزد کواذ آمد و از مزدک یاد بکرد و گفت: اکنون آن روزگاری که من کیش بهی را خواستار شوم، فرا رسید. پس اگر راستی از آن او باشد، کیش زردشت کاستی خواهد یافت و من نیز این کیش پاکی را که او برگزیده است، با جان خود بپذیرم و برگزینم. همانا که چون راه فریدون ناراست گردد، دیگر نباید زند و اوستا در گیتی بماند و باید که بجای آنها سخنان مزدک باشد و هیچ راهنمایی در گیتی بجز او نباشد. اینک اگر او کژی بگوید و راه پاک یزدان را نجوید، پس تو از راه و کیش او بیزار شو و این آیین ناخرم او را به دور بیافکن. آنگاه او را به همراه پیروان کیش او به من بده. مباد که مغز و پوست یک تن از ایشان برجای بماند. سپس رزمهر و خرّاد و فراهین و بندوی و بهزاد را بر این سخنان گواه بکرد و از آنجا به ایوان خود رفت و آن پیمان راست خویش را نگاه بداشت.

چون پگاه خورشید تاج خود را بنمود و زمین بسان دریایی از پیلسته گشت، خسرو- آن فرزند شاه گیتی- به همراه موبدان و بزرگان، سخنگوی و راهجوی به ایوان شاه آمدند. پس موبد دلآرای به سوی کی کواذ آمد و زبان به سخن گشود و در پیش آن گروه به مزدک گفت: ای مرد دانش‌پژوه، کیش نویی در گیتی بساختی و زن و خواسته را در میان نهادی. پس اگر چنین شود، پسر از کجا می‌داند که پدرش کیست و پدر نیز چگونه پسرش را بشناسد؟ چون مردم در گیتی برابر باشند و کهتران از مهتران پدیدار نباشند، دیگر چه کسی کهتری خواهد کرد و چگونه توان مهتری ساخت؟ چه کسی برای من و تو کارگر خواهد بود؟ چون شاه با کارگر برابر شود، کسی که بمیرد، جای و چیزش از آن که خواهد بود؟ بدان که از برای این سخن، گیتی یک سره ویران خواهد شد. لیک نباید که این بدی به ایران رسد. چون همه کدخدا گردند، چه کسی مزدور خواهد بود؟ اگر همه گنج داشته باشند، گنجور چه کسی خواهد بود؟ هیچیک از آوردگان کیش تا کنون این سخن را نگفته است. لیک تو این دیوانگی را نهان داشته بودی. پیوسته کارهای بد را بد نمی‌دانی و مردمان را به سوی دوزخ می‌بری.

چون کواذ گفتار آن موبد را بشنید، برآشفت. خسرو گرانمایه نیز او را یار شد و دل مزدک بی‌کیش از برای آن پر از آزار گشت. همه آن انجمن گفتند: دیگر مباد که مزدک در پیش شاه باشد. او کیش یزدان را تباه ساخته است. پس در این بارگاه نامور مباد. شاه که چنین دید، دیگر از آن کیش بیزار شد و سرش از آن کرده پر از درد گشت و مزدک را به همراه سه هزار تن از پیروانش به خسرو سپرد و بدو گفت: با این هر چه می‌خواهی بکن و دیگر از مزدک سخنی مگوی. در آن درگاه خسرو باغی با دیوارهای بلند بود. خسرو برفت و در پیرامون آن باغ کنده‌هایی بکند و پیروان مزدک را بسان درخت در آن کنده‌ها بکاشت چنان که سرشان در زیر به سختی آکنده شد و پاهایشان رو به بالا بود. آنگاه خسرو به مزدک گفت: ای ناهوشیار، به نزدیک آن باغ گرانمایه برو، زیرا آن تخمی که در این روزگار بکاشتی، اکنون برایت بار بداد.

در آنجا درختانی خواهی دید که هیچکس نه دیده و نه از کارداران پیشین شنیده است.

مزدک که چنین شنید، برفت و در باغ را بگشود تا درختانی بر چمن ببیند. لیک در همان هنگام که آنها را بدید، ناگاه خروشی از او برآمد و هوش از تنش برفت. پس خسرو بفرمود تا دار بلندی برآوردند و کمند پیچانی از آن بیآویزند. آنگاه مزدک نگون بخت و بی کیش را زنده و نگونسار بر دار کرد. سپس او را با بارانی از تیر بکشت. تو اگر باهوش هستی، هرگز راه مزدک را مگیر. من از پیر خردمند و کارآزموده‌ای سخنانی دیگرگون هم شنیدم، که این مزدک از شاه، دخترش را به همراه شاهی و تاج او بخواست. شاه که چنین شنید، بفرمود تا کرف را بگذاختند و مزدک را نگونسار در آن بیانداختند.

بدین سان بزرگان از خواسته و زن و فرزند و گنجهای آراسته خود بی ترس گشتند.

کواذ نیز چندی با شرم بود و پیوسته مزدک را نفرین می کرد. چیزهای بسیاری به تهیدستان بخشید و جامه‌های شاهواری به موبدان آتشکده بداد. کواذ شهریار از برای آن کار، چنان از خسرو شاد شد که شاخش گوهر ببار آورد. از آن پس همواره با او به سگالش می نشست و هر آنچه خسرو می گفت، پدرش می شنید.

جانشین کردن کواذ، خسرو را و بزرگان، نام انوشیروان دادن، او را

چون چهل سال از شاهی کواذ بگذشت، اندوه روز مرگ به دلش را یافت. پس با شایستگی و دلپذیری نامه‌ای بر روی پرند بنوشت. در آغاز نامه به یزدان دادگری - که کیش و خرد و هنر را بداد - آفرین بکرد. پروردگاری که بی گمان هر آنچه گوید، در آشکار و نهان خواهد شد. هیچکس آغاز پادشاهی او را ندیده است و هر کسی که او را برگزید، هرگز خوار نشد. اینک هر کسی که این نوشته کواذ را ببیند، هیچ بجز پند دانا را یاد مگیرد. بدانید که من این تخت سزاوار شاهی را به خسرو بسپردم و پس از مرگ من، او نیکبخت خواهد بود. باشد که یزدان از آن پسر خشنود باشد و دل بدسگالانش پر از دود گردد. من با این کار مهر موبدان و خردمندان و زبردستان را بجستم. شمایان نیز هرگز از گفتار او سر مپیچید و ازو شاد باشید و گنج بیآکنید. سپس کواذ بر آن نامه، مهر زرین بنهاد و آن را در پیش رام برزین موبد بگذاشت.

و بدین سان چون سالیان زندگی کواذ به هشتاد برسید، درگذشت لیک در آن روزگار پیری هم از مرگ، شاد نبود.

به گیتی در از مرگ خشنود کیست که فرجام کارش که داند که چیست

نماند و جهان مردری ماند ازوی شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی

ز گرد آوریدن که یابد بهی که می رفت باید به دست تهی

پس تن کواذ را با دیبا بیآراستند و گل و مشک و کافور و می بیآوردند. آنگاه دخمه‌ای شاهنشاهی بساختند و یک تخت زرین و تاج بزرگی نیز در آنجا بگذاشتند و آن شاه را بر روی تخت زر نهادند و تا جاودان راه آنجا را ببستند.

چه باشی تو ایمن ز گردون پیر که فرجام انجامدت ناگزیر

چون موبد از سوگ شاه برداخت، آن نامه کیانی را بر پیشگاه بنهاد. سپس همه بزرگان و موبدان و خردمندان نامور ایران گرد آمدند و در پیش آن انجمن، نامه را بخواندند و جانشین کواذ را به شادی و با جاه و آبروی و زیب و فرّ و به آیین پدر فرّخش بنشانند. چون خسرو بر آن تخت نو بنشست، او را شاه نو بخواندند و به شاهی بر او آفرین بکردند و زمان و زمین به فرمان او شد. گیتی از شاهی او تازه گشت و میش در کنار گرگ از جوی، آب بخورد. همگان از آن تخت درخشان شادان شدند و بر او آفرین بخواندند و گفتند: این شاه، جاودان بر تخت شاهی باد و فرّ او از فرّ جمشید نیز برتر باد. آنگاه از برای آن همه خوبی و داد و آیین و دانش نامور و کیش خسرو، او را نوشین روان بخواند، چرا که هم چهره‌اش جوان بود و هم بختش.

اکنون که نامه کی کواذ به پایان رسید، از این پس از خسرو یاد می کنم.

از پیری نالیدن سراینده

ای سرو بلند دلآزای، تو را چه رسید که این چنین مستمند گشتی؟ با آن همه شادمانی و فرّ و زیب، چرا دل روشنت پر از بیم شد؟ سروبن که چنین شنید، به آن پرسشگر گفت: بدان که من تا آن هنگام که پیر و کهن نگشته بودم، شادان بودم. لیک اکنون این چنین از نیروی شست سالگی سست گشته‌ام. پس تو نیز بهره‌یز و هرگز با او مجنگ چرا که دم اژدها و چنگ شیر را دارد و هر کس را که به زیر آورد، پایمالش سازد. هم آوای تندر را دارد و هم زور گرگ را. به یک دست، رنج دارد و به دست دیگر، مرگ. سرو دلآزای را خمیده می‌سازد و برگ یاسمن را به سیاهی شاهبوی می‌کند. گل ارغوان را به زردی لرکیماس می‌سازد و پس از آن رنجهای گرانی به همراه دارد. پای تیز رو در بند بسته می‌گردد و تن ارجمند، ازو خوار می‌شود. آن مروارید خوشاب من نیز اکنون سستی گرفت و آن سرو آزاد، روی به خمیدگی آورد.

آن چشمان همچون نرگس دژم من خروشان گشت و پیوسته از سستی و رنج، اشک دارند. دل شاد و بی‌اندوه پر از درد شد و روزگار ما بدین گونه ناجوانمرد گشت. به آن هنگام که مردم از شیر سیر می‌گردند، مرگ شتاب می‌آورد و نیز او را پیر می‌خوانند.

روزگار شاهی انوشیروان به چهل و هشت رسید و تو نیز چون به شست سال رسیدی، دیگر جوان نخواهی ماند. پس در همه کارهای خود، سرانجام را بجوی و با اندیشه فزون خواهی، دلت را روشن مساز.

پادشاهی خسرو انوشیروان چهل و هشت سال بود

اندرز کردن انوشیروان، سرداران ایران را

چون خسرو بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دلافرز را بر سر نهاد، بزرگان گیتی به پیش او انجمن گشتند. چون شاه در کنار سگالشگران بنشست، زبان برگشود و دادار نیکی‌دهش را یاد بکرد و گفت: دل ما پر از آفرین و مهر کردگار سپهر بادا که نیک و بد و ننگ و نام ازوست و ازو مستمند و شادکام هستیم. خورشید به فرمان او از آسمان می‌تابد و فرّ و زور ازوست. پس از خواست و فرمان او نمی‌گذریم و یک دم را نیز بجز با فرمان او نمی‌پویم. هر کسی که بر تخت بزرگی، داد در دل آورد، خودش نیز از آن داد، شاد خواهد بود. لیک هر کسی که اندیشه بد بیآورد، سرانجام بر تن خود بد کند. از این پس هر چه که از ما بخواهید، به آن پاسخ خواهیم داد. اگر دادگری پیشه پادشاه باشد، بی‌گمان همه از آن داد، شاد خواهند شد. هیچ کاری را از امروز به فردا میافکن زیرا چه کسی می‌داند که فردا روزگار چگونه خواهد گشت؟

گلستانی که امروز برومند باشد، چون فردا از آن گل بچینی، تو را به کار نیاید. هر گاه که تنت را زورمند یافتی، به بیماری و درد و گزند بیاندیش. به هنگام زندگی، روز مرگ را نیز یاد بکن چرا که ما در برابر مرگ، همچون برگی در برابر باد هستیم. هر گاه که در کاری سستی بکنی، همانا که آهنگ ناندردستی کرده‌ای. چون رشک بر دل کسی چیره شود، دردمندی خواهد بود که او را هیچ پزشکی نیست. مرد بیکار و بسیارگوی را هیچ آبرویی در نزد کسی نماند. راه تو به سوی کژی تاریک‌تر است و به سوی راستی نیز باریک‌تر می‌باشد. در کاری که بخواهی پیش دستی کنی، اگر کندی و سستی در آن بیآوری، بد باشد. اگر زیانت با دروغ، یار گردد، از روزگار فروغی نخواهی یافت. سخن کژ گفتن از بیچارگی است و همانا که بر بیچارگان باید گریست.

چون شاه از خواب برخیزد، باید نخست از دشمن، بی‌ترس و تندرست و خردمند باشد و از خوردنی نیز بی‌نیاز. اگر بر اینها فزونی بخواهد، آن دیگر درد و رنج و آرز خواهد بود، اگر شاهی با داد و بخشایش باشد، گیتی نیز پر از خوبی و آرایش خواهد بود. لیک اگر کژی را به خرد خود راه دهد، دیگر خوراکش کیست خواهد بود و آبش، خون. همه کسانی که در این انجمن هستی و این آوای بلند مرا شنیدید، بدانید و آگاه باشید و همواره بخت، یار شما یان باشد. اگر چه ما تاج داران بسیاری دیده‌ایم و با داد و خرد، راه خود را بگزیده‌ایم لیک بد و نیک کارها را باید از دستور بشنویم. هرگز با این کار همداستان نخواهم بود که کسی از برای کاری بایسته به این بارگاه بیاید، ولی بار نیابد و دستور، این کار را از من نهان بدارد. چون روزی دادن را از کارداران درگاه و سواران نبرده سپاهیان خود دریغ نخواهم داشت، ایشان نیز باید به آبرو بنگرند. باید همواره مردمی و راستی کنند و هرگز دادگریشان کاستی نپذیرد.

هر یک از ایرانیان که در این بارگاه ما کمر به میان ببندد، اگر پرستنده‌ای خردمند و شرمگین باشد، از ما گنج و گفتار نرم خواهد یافت. لیک اگر زبردستی بیداد کند، همانا که خردمند و ایزدپرست نبوده و کيفر آن کار بدی را که کرده، خواهد دید و دیگر نباید اندوه ناجوانمردان را بخوریم. شما یان دل خود را به فرمان یزدان پاک بدارید و از ما هیچ ترسی نداشته باشید. زیرا که او بر همه پادشاهان، پادشاه می‌باشد و گیهاندار و پیروز و فرمانرواست. فروزنده تاج خورشید و ماه و راهنمای ما به سوی داد است. گیهاندار است و بر همه داوران، داور و از اندیشه هر کسی برتر می‌باشد. اوست که زمان و زمین و آسمان را بیآفرید و جان و دل ما را به مهر بیآراست. دادگری و بخشندگی ما تنها ازوست. هر آنچه که هست، از اندوه و شادمانی و فراز و نشیب، همه ساخته خود اوست. نگهدار تاج و تخت بلند شاهی و یاریگر تو در پرستش می‌باشد و دل شما یان را از مهر ما برافروخت و به فرمان خود دل و چشم دشمن را بدوخت. تندرستی یک سره به فرمان او و پرستش تنها به زیر پیمان اوست. چون انوشیروان این سخنان را بگفت، همه ازو در شگفت مانده بودند. پس از جای خود برخاستند و باز هم بر او آفرین بکردند.

بخشیدن خسرو، پادشاهی را به چهار بهر و چاره کردن خراج را

پس از آن شاهنشاه، دانایان را به نزد خود بخواند و با ایشان در باره گیتی سخن براند. سپس گیتی را به چهار بخش پر از شهرهای آباد بکرد. نخستین بخش خراسان بود که دل نامداران را بدو شاد کرد. بخش دیگر قم و اصفهان - آن جایگاه بزرگان - و آذربادگان و ارمینیه تا پیش شهر اردبیل و سرزمین گیل بود. سدیکر بخش پارس و اهواز و سرزمین خزر، از خاور تا باختر بود و بخش چهارم عراق و سرزمین روم با آن پادشاهی و زمینهای آباد بود.

سپس در این سرزمینها به همه تهیدستان و کسانی که با کوشش و رنج تن، نانی فراهم می‌آوردند، گنجهای آکنده‌ای ببخشید و با این کار، همگی بر او آفرین بخواندند. تا پیش از انوشیروان، همه شاهانی که پیش از او بودند، چه جاه ایشان ازو کمتر و چه بیشتر بود، همگی از زمینهای کشاورزی بهره می‌گرفتند و این بهره، سه یک یا چهار یک بود که از آن شاه بود. چون کواذ بیآمد، این بهره را ده یک کرد و بر آن بود که از ده یک نیز کمتر کند و بکوشد تا کهتران را همچون مهتران بسازد. لیک روزگار او را بر آن کار درنگ نداد. پس تو نیز در این دریا بسیار از نهنگ بی‌ترس مشو.

چون خسرو بر تخت پیلسته بنشست، آن خراج ده یک را نیز ببخشید. همه خردمندان و بزرگان و موبدان بیدار دل بر درگاه او انجمن گشتند و خسرو زمینها را ببخشید و با ریسمان نهادن آنها را اندازه بکرد و گزیتی به یک درم نهادند تا دیگر دهگان، دژم نباشد. به هر کسی که تخم یا چهارپایی برای کشاورزی نداشت، از گنج شاهنشاه بدادند و زمینها را از برای آن، خوار نگذاشتند. دیگر هیچ زمینی ناکشته نمآند و آن آیینهای کهن پراکنده شد. گزیت درختان انگور بارور و خرماستانها را شش درم نهادند. از زیتون و گردو و دیگر درختان میوه‌داری که هر مهرگان به بار می‌نشستند، یک درم به گنج شاه می‌رسید و بجز این تا سال دیگر هیچ رنجی نبود.

کسی از خوردنیهایی که در خرداد ماه می‌رسد، هیچ باژی نمی‌خواست. کارگزاران در هر سال از کسانی که توانگر بودند، لیک به دهگانی نمی‌پرداختند و هیچ اندوه و رنج کشاورزی را نمی‌دیدند، از ده تا چهار درم می‌گرفتند. هیچ کس بر کشاورزان ستم نمی‌کرد. این باژها را کارگزاران در هر چهار ماه یک بار به دیوان شهریار می‌بردند.

دبیران در دیوان شهریار همه گزیت و خراجها را می‌شمردند و در سه روزنامه هر روز به موبد می‌سپردند. یکی از آن روزنامه‌ها در دست گنجور بود و دستور نگاهبان آن بود. دیگری برای آن بود که به سوی هر کاردار و مهتری در کشورها بفرستند و سدیکر نیز برای آن بود تا آن را به نزد موبد ببرند و گزیت سرانه و باژها را بشمارند.

همه کارهای باژ و خراج و کشاورزی به فرمان او بود.

انوشیروان کارآگاهانی را در سراسر گیتی بپراکنده بود تا نیک و بد کارها از او نهان نماند. و بدین سان همه جای گیتی را پر از داد کرد و همه ویرانیها را آباد بساخت. خرد و بزرگ در کنار هم بر دشت بختند و میش و گرج در کنار هم به آبشخور آمدند.

نامه نوشتن انوشیروان به کارداران خویش

پس از آن، انوشیروان نامه‌ای به پهلوی بنویسند که چون آن را از من بشنوی، خواهی پسندید. در آغاز نامه گفت: از شاهنشاه بزرگ، خسرو یزدان پرست که در روز بیستم خرداد ماه، یزدان این تاج و تخت را بدو داد و آن شاخ برومند از درخت کواذ در آن روز تاج بزرگی را بر سر نهاد، به سوی کارداران باژ و خراج، آن پرستندگان سایه فرّ و تاج شاهی. شما را از سوی ما بی‌اندازه درود باد. همانا که اگر هنر با نژاد همراه گردد برتر باشد. در آغاز سخن چون لب بگشاییم، پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش کنیم. کسی را خردمند و بینا دل بشناس که سپاسگزار دادگر گیتی باشد و بداند که او از ما بی‌نیاز است و هر رازی در نزد ما آشکار می‌باشد. هر کسی که یزدان، او را سرفرازی دهد، نخست او را بی‌نیازی ببخشد. او مرا به دادگری بفرمود و خودش نیز داور است و تا جاودان از هر برتری، برتر می‌باشد. در پیش یزدان، شاه و کهتر با هم برابرند و هیچ‌کس را بجز بندگی کردن، کاری نیست. از ژرفای زمین تا آسمان بلند و از خورشید تا این خاک تیره نژند، پی مور نیز بر این گواه است که ما بندگانیم و او پادشاه می‌باشد. ما را تنها به راستی فرمان داده است، چرا که آن دیو است که کژی و کاستی می‌آورد. بدانید که اگر در این گیتی فراخ برای من هیچ بجز این باغ و میدان و کاخ نبود، دل من تنها دادگری و مهر را برمی‌گزید و در هر کاری چهره خود را گشاده می‌داشتم. اکنون که یزدان پاک، شاهی سراسر زمین، از خاور تا باختر و از خورشید درخشنده تا خاک تیره را به من داد، دیگر نباید که هیچ

بجز داد و مهر کنیم و یا در کاری احم به چهره آوریم. اگر در دشتی بزرگ، یک شبان کم‌خرد باشد، دیگر هیچ گوسپندی از چنگ گرگ برجای نخواهد ماند. نباید که در خشکی و آب و روز و شب بر زیردستان و دهگانان و درباریان ما و یا بازرگانانی که درم و مروارید خوشاب و مشک بر دریا و خشکی می‌برند، خورشید آسمان جز به داد و مهر بتابد و ستمی به ایشان برسد. تا کنون در این نژاد ما کار بدین گونه بوده است و پسر از پدر تاج یافته و هیچ بجز داد و خوبی در گیتی نبوده و آشکار و نهان یکی بوده است. اینک ما از برای تخت و تاج، این خراج و گزیت را بر روی زمین بنهاده‌یم. پس چون پس از آن که این نامه را به نزد شما- که اورمزدتان فرخنده باد- بیاورند، دیگر یک تن نیز با بیدادگری از این یک درم بگذرد، سوگند به یزدان که این دیهیم و فرّ را بداد، میان او را با آره به دو نیم سازم تا چون تخم بدی بکار، با این کار، پادافره کردگار را ببیند. پس این آیین و نامه را به پیش خود بنهید و هرگز از این آیین و کیش فرّخ سر مپسچید. در هر چهار ماه یک بهره از اینها را با داد و بافرین بخواهید. لیک از جاهایی که زیان ملخ بدان رسیده و یا گرمای بسیار خورشید به زمینهای سخت می‌تابد و یا برف و باد آسمان بلند به آن کشتزارها گزند رسانیده و یا بارانی در نوروز نباریده و دشت خرمی از خشکی، دژم گشته، هیچ باژی نخواهید و از گنج ما به کشاورزان برای مزد رنجی که می‌برند و نیز تخمی که می‌پراکنند، بخشید. مبادا زمینی که دارنده آن مرده و او را هیچ خویشاوندی نبوده است، ویران شود. زیرا که آن در سایه شاه ایران است و اگر دشمن من چنین بهانه‌ای را به دست آورد و ببیند که زمینی بر سرزمین من ویران است و سایه پر من بر آن نمی‌تابد، بر گنج ما ننگ خواهد آورد.

آنچه نیاز است، از گنج بردارید چرا که یزدان ما را از گنج بی‌نیاز ساخته است.

پس اگر کارگزاری این کار دشوار را خوار بگیرد، چه سرفراز باشد و چه زیردست و در هر جایی که باشد، او را زنده بر دار خواهیم کرد. شاهان پیشین آیین دیگری داشتند و بد و نیک کارها از آن کارداران بود و گیتی به پیش اسپ آن سواران بود. با خیره‌سری خرد را می‌فریفتند و در گنج‌اندوزی هیچ آرامش نمی‌یافتند. لیک گنج من دادگری من است و سپاهیانم، دهگانان هستند و هرگز نمی‌خواهم که چشم به دینار داشته باشم. در نزد من دادگری در گیتی و نگاه داشتن ارج مردمان نژاده گرمی‌تر از جنگ با دشمنی است که کشور و تاج و تخت مرا می‌جوید. بدانید که سهپدی که مردمان را به زر بفروشد، به این بارگاه ما راه نیابد و تنها کسانی که با داد و مهر و آیین و راه باشند، از این بارگاه ما ارج خواهند یافت. اگر کارداران بیدار من در ایوان موبد انجمن گردند و از گفتار یک تن از ایشان دروغ پدیدار گردد، دیگر کار او در نزد ما فروغ نگیرد. مرا به بیدادگران هیچ مهتری نخواهد بود و در نزد من پلنگ با مردم ناراستکار یکی است. هر کسی که جوای راه یزدان بود و با آب خرد، جان تیره خود را بنشت، در این بارگاه ما بلندی یابد و در نزد موبدان، ارجمند گردد و در پیش یزدان نیز به پاداش آن تخمی که کاشته، بهشت خرم را بیابد. ما از آن خواسته‌ای که از برای آن روانمان به نفرین مردم کاسته گردد، بیزاریم. چون خوراک ما از گوشت تهیدستان باشد، بی‌گمان پرورشمان نیز از پوست ایشان خواهد بود. پس برآستی که پلنگ نیز از شهریاری که چنین باشد و نه شرم داشته باشد و نه آیین کیش، بهتر است.

گشادست بر ما در راستی چه کوبیم خیره در کاستی

اگر از کسی که در نهان، بد می‌کند و در پیش دیدگان دیگران داد می‌ورزد، به ما آگهی رسد، دیگر در این بارگاه ما ارجمند نخواهد بود و در نزد یزدان نیز ناپسند خواهد بود. پس درود یزدان و ما بر آن کس که تار و پودش از مهر و داد باشد. ای شهریار، بدان که اگر دادگر باشی، یادگاری در گیتی بگذاری که تا جاودان همگان بر آن شاه- که زمین از او آباد شد- آفرین کنند.

داستان بابک - موبد خسرو - و دیوان لشگر دادش

هیچیک از شاهان با تاج و تختی که گنج و سپاه بسیار داشتند، از انوشیروان- که روانش تا جاودان، جوان باد- دادگتر و در مردانگی و فرزاندگی، پر هنرتر نبودند.

انوشیروان را موبدی هوشیار و بینا دل و شادکام به نام بابک بود. پس دیوان لشگر را بدو داد و بفرمود تا در پیش درگاه شاه، جای بلند و فراخی را که سرش از تیغ درگاه کاخ نیز بلندتر بود، بیآراید. آنگاه بویی شاهوار بر آن بگسترد و بر آن بنشست. سپس از ایوان بابک خروشی برآمد و همگی به آن گوش نهادند. خروش برآمد که: ای نامداران جنگ‌آزمای، همه کسانی که از شهریار درم می‌خواهید، بر اسپ سوار گردید و کلاهخودهای آهنین بر سر بگذارید و با زره و گرز گاوسار به درگاه شاه بخرامید. سپاهیان که چنین شنیدند، همگی به دیوان بابک بیامدند و

آسمان از گرد آن همه سپاهی، سیاه گشت. چون بابک به سپاهیان بنگریست، درفش و سر تاج خسرو را ندید. پس در آن ایوان بر اسپ سوار شد و به ایشان نیز بفرمود تا بازگردند.

چندی بر این بگذشت. روزی چون خورشید تابنده چهره خود را بنمود، از درگاه شاه خروشی برآمد که: ای گرزداران سپاه ایران، همگی با جنگ افزار و کمان و کمند و به ارجمندی به درگاه بابک بروید. سپاهیان نیز با نیزه و کلاهخود و گبر برفتند و گرد سپاهیان تا به ابر برآمد. بابک سراسر سپاه را بنگریست و چون فرّ و شکوه خسرو شاه پدیدار نبود، گفت: امروز همگی با مهر و داد و پیروزی و شادی بازگردید.

به سدیگر روز خروش برآمد که: ای نامداران با فرّ و هوش، مبدا که یک سوار نیز از سپاه با کلاهخود و جوشن کارزار از این بارگاه ما بگذرد و نام او در دیوان لشکر نوشته نشده باشد. بدانید که برای آمدن به این دیوان دیگر نباید سخن از ترس یا شرم باشد. از سوی دیگر، چون خسرو شاهنشاه گوش بنهاد و آن خروش را از دیوان بابک بشنید، بخندید و گبر و کلاهخود بخواست و درفش بزرگی خود را برافراشت.

پس خسرو شاه که کلاهی از آهن بر سر نهاده و زره رومی بر تن کرده و گرهای فراوانی بر آن بزده بود، با گرز گاوپیکری در دست و چهار تیر خدنگ که به کمر زده بود و کمانی به بازو و کمندی بر زین و کمری زرین بر میان، اسپ خود را از جای برانگیخت و ران بیفشرد و گرز گران را به گردن برآورد و چندی به چپ و راست بتاخت و جنگ افزار و سواری خود را به بابک بنمود. بابک که چنین دید، آن شاهنشاه را فرهمند یافت و بپسندید. پس بدو گفت: ای شاه، جاوید باشی و روانت از فرهنگ بهره‌مند باشد. همانا که روی کشور را با داد بیآراستی و چنین دادی را تنها از تو به یاد داریم. اگر چه این سخن از بنده، دلیری خواهد بود، لیک سزاوار باشد که روی خود را از داد نیچی و یک بار دیگر چنان که از خردمندی همچون تو سزاوار است، رُخ اسپ را به راست بپیچی. خسرو که چنین شنید، بار دیگر بسان آذرگشسپ، اسپ خود را به چپ و راست برانگیخت. بابک در او نگاه کرد و خیره بماند و پروردگار گیهان‌آفرین را فراوان بدو بخواند.

پس یک درم بر روزی شاه بیفزود و بخروشید که: اسپ سر جنگ جویان - این سوار گیتی و شهریار نامور - را بیآورید. انوشیروان - که هم خودش شاهی جوان بود و هم بختش جوان بود - فراوان از کار او بخندید.

چون بابک از دیوان شاه برخاست و به پیش شاه در ایوان او بیآمد، بدو گفت: ای شهریار بزرگ، امروز که من بنده، سترگ گشتم، تنها در دلم راستی و داد بود. سزاوار است که شاه هیچ درشتی‌ای از من به یاد نگیرد. خوشا کسی که درستی را بجست.

شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد هوشیار، تو هرگز از راه راستی مگرد. بدان که اگر ترسی بر تن خویش آوری، همانا که با این کار، دل راستی را شکسته باشی. با این کار تو، ارزش تو در پیش من بیشتر شد و دلم به سوی اندیشه خود بگشت و با خود اندیشیدم که آیا به هنگام جنگ، چگونه از آوردگاه گرد برخوایم آورد؟ بابک با شنیدن این سخن به آن شاه - پر مایه گفت: ای شهریار، نگین و کلاه شاهی هرگز به مانند تو نبیند. هیچ پیکر نگاری دست و رُخی همچون تو در ایران ندیده است.

سپهر بلند به کام تو گردد و دلت شاد و تنت بی‌گزند باشد.

انوشیروان به موبد گفت: همانا که با دادگری ما پیر نیز جوان می‌گردد. در گیتی نباید که از شهریار، هیچ بجز راستی به یادگار بماند. این رنج و آز و گنج و روان بستن در این سرای سپنجی از برای چیست؟ چون در این گیتی برای همیشه نخواهیم آریمید، پس باید خورد و آسود. من پیوسته از کار گیتی پر اندیشه بودم. لیک این سخن را در نهان می‌داشتم. با خود می‌اندیشیدم که در پیرامون من اهریمنانی هستند که دشمن شاهی من می‌باشند. در دل می‌گفتم اگر من از هر سو سپاهانی را برای رزم بخواهم، سپاهیان تنها با گنج است که انجمن خواهند شد و از آن گنج به من رنج خواهد رسید. آنگاه می‌گفتم اگر که باید از برای این گنج به تهیدستان، بد برسد، پس باید دل از این آرزو بُرید. همواره این راز را در دل خویش داشتم و چون این اندیشه‌ام به درازا کشید، نامه‌هایی به سوی پهلوانان و خردمندان بیدار دل و نامداران و خودکامگان هر کشور بنوشتم و در آن گفتم که: هر کسی که هوش و خرد دارد و پسرش را برای کهنتری بیورانیده است، او را با جنگ افزار به میدان بفرستید تا نزدیک ما آبرو بجوید. نباید که در فراز و نشیبها چگونگی نبرد را ندانند و باید بتوانند با گرز و شمشیر و تیر و کمان با دشمن بکوشند. چرا که جوان بی‌هنر، اگر چه فرزند آرش نیز باشد، باز هم سخت ناخوش است. پس مهتر دیوان لشکر به سوی هر کشوری برفت و به نزدیک هر مهتری، درم و جنگ افزار ببرد و چهل روز در آنجا درنگ بکند. اکنون کار چنان شد که روی گیتی را با این مردانم بیآراستم تا ببینم چه کسی به جنگ من خواهد آمد. مرا، هم جنگ افزار و هم دانش و خرد، از شاهان پیشین بیشتر است. موبد که این سخنان را از شاه بشنید، بر تاج و تخت او آفرین بخواند.

در داد و فرهنگ انوشیروان

چون خورشید چهره تابنده خود را بنمود و آسمان در باغ را بگشود و توده گل شنبلیله خورشید پدیدار گشت و زلفان شب تیره ناپدید شد، انوشیروان با دلی شاد و خرم و بختی جوان بر تخت بنشست. پس خروشی از درگاه شاه برآمد که: هر کس که راه به سوی داد می‌جوید، به درگاه انوشیروان - این شاه خجسته و دلافرز گیتی - بیاید. پس همه کسانی که در گیتی جویای داد بودند، به درگاه او روی نهادند. آنگاه شهریار به آوای بلند گفت: هرگز کسی را بجز یزدان پاک، یار خود مدارید. زیرا که او هم دارنده است و هم راهنمای و در هر دو سرای دستگیر مردمان می‌باشد. از این تخت و تاج ما مترسید و بدانید که این بارگاه شب و روز به روی هر کسی گشوده است. پس لب از گفتار فرو مبنید. چه به هنگام میگساری با انجمن و یا به آهستگی سرگرم سگالش باشیم و یا این که سرگرم چوگان و یا شکار در دشت نخچیرگاه، همواره راه شما به پیش ما گشوده است. هیچکس را در هنگام خواب و بیداری و رنج و ناز ما از این بارگاه باز ندارید. باشد که همه آرزوی خود را بیابند و یک تن نیز روی تافته از من نخواستند. دلم در آن هنگام شاد و روشن خواهد شد که رنج ستمیده‌ای را از میان ببرم. مبادا که کسی با دلی دردمند از کارداران و یا سپاهیان و پیش کاران من بخوابد. زیرا که از درد او بر من گزند خواهد آمد. آگاه باشید که کردگار گیهان همه چیز را از من خواهد پرسید اگر چه سخن اندکی نیز در نهان مانده باشد از کار باژ و خراجی که موبد در دیوان ما رانده است. از شمایان هیچ سیم و زری نخواهند خواست. پس از این پس با دلی پر از بیم من مخابید.

با شنیدن این سخن، از آن ایوان خروشی برآمد که تا خورشید برفت. همگی گفتند: انوشیروان همواره با فرهی و تاج شاهنشاهی باد. این تخت و تاج خسروانی و نامور بی‌تو مباد. آنگاه همه با شادی و خرمی از پیش او برفتند.

زمین بسان باغ بهشتی شد. هیچکس را در گیتی دژم نمی‌دیدند. باران در آن هنگام که می‌بارید، گیتی بسان بهشت خرم گشت و ابر در بوستانها لاله بکاشت. در و دشت و پالیز به مانند چراغی درخشان شد و باغ همچون خورشید گشت و مرغزار بسان ماه شد. پس به روم و هند آگهی رسید که: روی ایران همچون پرند رومی گشت و انوشیروان با دادگری و سپاهیان خود زمین را به مانند ماه تابنده بیآراست. هیچکس بجز خود شهریار نامور شمار آن سپاهیان را نمی‌داند. همه آن سپاهیان با جنگ افزار و دلی شاد و گیتی‌افروز و با آبروی هستند. با شنیدن این آگهی، دل شاهان هر کشور خیره گشت و روانشان از کار انوشیروان، تیره شد.

پس چون در خود توان پایداری در برابر او را ندیدند، او را باژ و ساو بدادند و همگی او را کهتر شدند و بسیاری برده و همیان بیآوردند و فرستادگان با گرز و کلاه زرین روان گشتند و با باژ و ساو گران به درگاه آن شاه گیتی برفتند. و بدین سان بارگاه انوشیروان از آن همه همیان و برده و بارخواهان همچون بهشتی آراسته شد. چندی بر این نیز بگذشت و روزگار پیوسته با شاه ایران به مهر بود.

در گشتن انوشیروان گرد پادشاهی خویش

آنگاه خسرو خردمند آهنگ آن کرد تا اندکی در آن سرزمین از جای بجنبید و به گرد آن گیتی خرم بگردد و کارهای نهان را گشاده سازد. پس کوس بزد و سپاه خود را براند. ماه و خورشید نیز بدو خیره مانده بودند. از آن همه پیکر سپاهیان و سیم و زر و کمرها و سپرهای زرین، گویی در هیچ کانی دیگر زر و مروارید خوشاب و گوهر نمائند. انوشیروان بدین گونه با تن آسانی، سپاه را به آیین ساسان به سوی خراسان کشانید. در هر سرزمین آبادی که می‌گذشت، سراپرده و تاژها را در دشت می‌زد و چون ناله کارنای برمی‌خاست، جارچی جار می‌زد که: ای زبردستان شاه گیتی، چه کسی از ما گزندی در نهان دارد؟ هرگز با ترس از شهریار مخابید و جان خود را با اندیشه، نزار ندارید. بدین گونه سپاه را با آن تاج و تخت بزرگان به گرگان کشانید.

بدان که از دادگری، کاستی پدید نیاید و شاه باید هنر و خرد و نژاد داشته باشد.

انوشیروان و سپاهیان از گرگان به ساری و آمل رفتند و به هنگام آواز بلبل بود که بدانجا رسیدند. سراسر آن در و دشت، بیشه بود و دل شاه ایران پر از اندیشه بود.

پس سوار بر اسب تازی زرد رنگی از دشت به بالای کوه برفت و بالای کوه و بیشه‌ها را بنگریست و گل سنبل و آب و نخچیر بدید. پس گفت: ای کردگار داور و ای پروردگار گیهاندار و پیروز، همانا که تو آفریننده خورشید و ماه و گشاینده و نماینده راه هستی. گیتی را با چنین

خرمی بیآفریدی که زمین از آسمان پیدا نیست. براستی کسی که بجز تو را بپرستد، روان خود را به دوزخ خواهد فرستاد. از برای همینها بود که فریدون یزدان پرست، نشستگاه خویش را در این گوشه ساخت .

در همان هنگام، گوینده‌ای که این سخن شاه را شنید، بدو گفت: ای دادگر، بدان که اگر ترکان از اینجا نمی‌گذشتند، در چنین جای مایه‌ور و با فره‌ای، هرگز دل ما از رامش تهی نبود. لیک اکنون از برای این همه کشتن و تاراج و تاختن، یارای آن را نداریم که گردن خود را برافرازیم. ترکان هیچ چیز را از پرنده و مردم و چهارپایان برجای نمی‌گذارند. اکنون هر گزندی که می‌خواهد به سپاه ایران بیاید، تنها از این راه است. پیش از این کوشش و رزم بسیاری بشد و راه گذر ترکان از خوارزم بود. اینک دهگانان و بازرگانان به رایگان سر خود را می‌دهند. پس چون تو سپاهیان را به اینجا آورده‌ای، این بد را از ما بگردان و راه ایشان را ببند و بدان که با این کار، گنج تو نخواهد کاست و افزایش خواهد یافت. براستی که اکنون جای بخشایش بر ما است.

چون شاه گفتار آن دادخواه را بشنید، اشک از دیدگان ببارید و به دستور خود گفت: اکنون که این کار دشوار پیش آمده، دیگر شایسته نیست که بخوریم و بیآساییم و یا تاج را برای خود بپروانیم. پروردگار گیهاندار این ستم را بر ما نمی‌پسندد که ما شاد باشیم و دهگان، دژم باشد. پس نخواهیم گذاشت که این کوه و دشتهای فراخ- که در خور باغ و میدان و کاخ هستند- با این همه گاو و نخچیر و آبهای روان- که روان آدمی از دیدنشان تازه می‌گردد- را ویران سازند و ایران زمین را ویران کنند. این کار از شاهی و خرد و فرزانی و مردانگی سزاوار نباشد. چون ایران زمین ویران باشد، هیچکس بر ما آفرین نخواهد خواند. پس انوشیروان به دستور خود بفرمود که:

مردمان ژرف بین و استاد را از هند و روم برگزین و با سنگ و گچ، بارویی که بُن آن پهن و بالایش به درازای ده کمند باشد، از ژرفای آب تا به آفتاب برآور. شاید که با ساختن چنین بندی، دیگر گزندی از دشمن به ایران نیاید. در این راه هیچکس نیز نباید به رنج افتد و گنج را بگشای و هرچه بخواهند، بده. نباید که مردم کشاورز و دهگان و نژاده هیچ گزندی از باد بیابند. بدین سان انوشیروان موبد پیری را به آن کار گماشت و در پیش بیابان، دیواری بساخت و در بزرگی از آهن نیز بر آن بنهادند .

سرانجام رمه از رنج گرگ بی‌ترس گشت. آنگاه انوشیروان بر سراسر کشور نگاهبانانی بنشانند و چون از این کار زینهار بیافت، سپاهیان خود را از آن دشت براند.

سزا دادن خسرو، الانان و بلوچیان و گیلانیان را

انوشیروان از آن دریا به سوی الانان برفت. در آنجا سرزمینی ویران و بیکار بدید. پس به ایرانیان گفت: این ننگ است که روی ایران زمین، ویران باشد. نباید که با این کار همداستان گردیم تا دشمن نیز در این باره سخن بگوید. آنگاه انوشیروان فرستاده سخنگوی و دانایی را- همچنان که سزاوار بود- از میان سپاه برگزید و بدو گفت:

پگاه از اینجا برو و به این مرزبان و سپاهیان بگوی که: من از گفتار کارآگاهان شنیده‌ام که در آشکار و نهان گفته‌اید که ما را از خسرو هیچ باکی نیست و ایران با مشتکی خاک در نزد ما برابر است. پس اکنون ما به نزد شما آمدیم و سراپرده و تخت و تاژ بردیم.

اینجا بیابانی فراخ با کوههایی بلند است و سپاهیان نیز با تیر و گرز و کمند می‌باشند.

همه این در و دهار جای نخیز شماس و بر و بوم آن کوه و زمین شمایان می‌باشد.

لیک ما جنگ جویانی بیگانه هستیم و سپاهی و سپهبد از این خانه نمی‌باشیم.

آنگاه فرستاده انوشیروان برفت و پیام سالار ایران را بداد. سپاهیان الانی که چنین شنیدند با بزرگان و فرزنانگان و سگالشگران انجمن گشتند. ایشان سپاهیان بودند که تاختن، پیشه ایشان بود و اندیشه آزاد مردی ایشان کم بود. مرز ایران پیوسته از آنها در بیم بود و هیچ جامه و سیم و زری برای کسی نمی‌گذاشتند. چون به دشت می‌رسیدند، دیگر زن و مرد و کودک و چهارپایی را برجای نمی‌گذارند.

چون فرستاده پیام انوشیروان- آن شاه گیتی- را برای ایشان بگفت، رخسار آن نامداران از شنیدنش تیره گشت و دلشان از نام انوشیروان خیره شد. پس بزرگان و دلاوران ایشان با باژ و ساو گران و برده و جامه و سیم و زر و اسپان گرنامه بسیار به سوی او برفتند و پیران و

سخنگویان و دانش‌پذیران آنها به پیش‌انوشیروان بی‌آمدند و از کار گذشته نالان شدند. برآستی که چون خرد با دلاور، یار باشد، او را نیازی به شرم و پوزش نخواهد آمد. چون بدین سان با آن پیشکش و بشارها به پیش‌سراپرده شهریار رسیدند، همگی با دیدگانی پر اشک و دلی پر خون، خروشان بر خاک بغلتیدند. شاه بیدار ایران که چنین دید، همه آن گناهان گذشته ایشان را ببخشد و بفرمود تا در برابر هر آنچه که ویران شده و کنام پلنگان و شیران گشته است، زود شارسنایی برآورند که درونش جای کشاورزی باشد و در پیرامونش نیز باروی بلندی بسازند تا دیگر هیچ‌گزندی از دشمن نیاید. ایشان با شنیدن این سخن به آن شهریار نامور گفتند: ما بندگان با گوشواری هستیم و همچنان که شاه بفرمود، بارو و جایگاه ناموری بر خواهیم آورد.

آنگاه انوشیروان سپاهیان خود را از آنجا براند و به هندوستان رفت و چندی در آنجا بماند. در هندوستان همگی به فرمان پیش‌او آمدند و هر یک برای جان خود چاره‌جوی گشتند. از دریای هند تا دو کروه، همه‌جا درم و پیشکش و اسپ و پیل بود. بزرگان هند همگی با دل‌هایی زدوده و نیکخواه به پیش‌شاه آمدند. خسرو از ایشان بپرسید و آنها را بناوخت و به اندازه بر ایشان پایگاهی بساخت. سپس با دلی شاد از آنجا بازگشت. همه‌جا پر از اسپ و پیل و سپاه شد.

همچنان که شاه می‌رفت، بدو آگهی رسید که گیتی از بلوچان تباه گشت و در همه‌جا به کشتن و تاراج و تاختن می‌پردازند و آب در زمین‌ها می‌اندازند. در گیلان نیز تباهی از این بیشتر است. دل انوشیروان‌شاه از شنیدن این آگهی اندوهگین گشت و اندوه را با خرمی بی‌آمیخت. به ایرانیان گفت: الانان و هند از ترس شمشیر ما همچون پرند گشت. لیک با سرزمین خود بسنده نمی‌باشیم. گوینده که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، هیچ‌گلی در پالیز، بی‌رنج خار نیست. آن سرزمین نیز تا بوده با رنج و از برای پراکندن گنج بوده است. اردشیر ارجمند از برای کار بلوچان آن همه با آن کاردانان پیر بکوشید. لیک هیچ افسون و رنگ و بند و رنج و پیکار و جنگی با ایشان سودی نبخشید. سرانجام نیز اگر چه آن کاری ناگزیر بود، لیک اردشیر چشم از آن بپوشید.

شاه از شنیدن گفتار آن دهگان برآشفته و به سوی بلوچان برآند. چون به نزدیک آن کوه بلند رسید، با گروه خود پیرامون آن بگشت. چنان سپاهی گرد آمد که راه را بر باد نیز بستند. بر همه دامان کوه تا روی زمین‌های سخت، بسان مور و ملخ، سپاهی بود. پس جارچی به گرد سپاه بگشت و در کوه و دشت بخروشید که: هر که از کوچیان را که بیابید، چه خرد و چه از مردان و تیغ‌دارانشان، چه انبوه و چه اندک، نباید که یک تن از ایشان نیز رهایی یابند. چون سپاهیان از خشم شاه آگه شدند، سوار و پیاده راه را بستند و دیگر هیچیک از ایشان، از زن و مرد جنگی و کودک، چه بسیار و چه اندک، برجای نماند. همه را از دم شمشیر بگذراندند و بدین گونه ستم کردن کوچ را از میان برداشتند. دیگر گیتی از رنج ایشان زینهار یافت و هیچ بلوچی در آشکار و نهان نماند. کار چنان شد که گله‌ها بر کوه‌های ایشان رها بودند و هیچ نگاهبانی نداشتند. بر آن دشت و کوه بلند هیچ شبانی از پس گوسپندان نبود. همه ایشان آن رنجهای خود را به خواری در آنجا رها ساختند و به کوه و دهار رفتند و در آنجا خانه گزیدند.

انوشیروان از آنجا سپاه خود را به سوی گیلان کشید، زیرا که از گیل و دیلم، رنجی پدید آمده بود. از دریا تا تیغ کوه همه‌جا سپاهی بود و آسمان پر از درفش و زمین پر از گروه بود. پس انوشیروان گفت: در اینجا نباید که هیچکس از کوچک و بزرگ برجای بماند. بدین سان چنان سپاهی به گرد گیلان بپراکند که روشنایی از خورشید و ماه نیز برفت. با آن همه کشتن، روی آن زمین را با خون بشست. از بسیاری کشتن و تاراج و سوختن، خروش و ناله از زن و مرد برآمد. سرانجام همگی دستهای خود را بستند و زنان از پس و کودکان خردسال در پیش، به همراه همه جنگاوران هوشیار و خردمند گیلان، خروشان و خاکسار و دریده‌بر به پیش‌شهریار آمدند.

همگی با دست‌هایی بسته و تنی زخمی در آن بارگاه انجمن گشتند و گفتند: بدان که ما دیگر از آن کردار بد خود بازگشتیم تا شاید شاه از ما خشنود گردد. لیک اگر دل شاه از گیلان آزاده گشته است، پس با دست خود سرهایمان را می‌بریم تا مگر چون شاه توده‌ای از سرهای بریده را ببیند، دلش خشنود شود. چون آن همه خروش از بارگاه بی‌آمد و شاه گیتی‌آنگونه آوای ایشان را بشنید، گذشته در دلش نهان گشت و بر ایشان ببخشید. پس دوپست تن از گیل و دیلم را به گروگان بخواست تا دیگر از آن پس کسی راه بد را در پیش نگیرد. یک پهلوان نیز در پیش ایشان بماند. آنگاه چون کارها بایسته شد، انوشیروان سپاهیان خود را از آنجا براند.

فریاد خواستن منذر تازی از بیداد کردن قیصر روم

انوشیروان از گیلان با سپاه بیشمار و بیکرانی به سوی مداین برفت. در میان راه ناگهان سپاهی بیکران از نیزه‌وران، از دور پدیدار شد و از میان آن سپاه نیرومند، سواری شتابان همچون گرد بیآمد و از اسپ پیاده شد و گفت: بدان که این منذر عرب است. چون منذر به نزدیک شاه آمد، همه مهتران راه بگشودند. شاه از دیدار او شاد گشت و از او بپرسید. منذر کارآموده زبان بگشود و از روم و قیصر سخن راند و بدو گفت: اگر تو شاه ایران و نگهدار و پشت دلیران هستی، پس چرا رومیان شهریاری می‌کنند و در دشت سواران به سواری می‌پردازند؟ لیک اگر قیصر، شاه باشد، دیگر سزاوار خواهد بود که سرافرازان، بی‌سر شوند.

شاه ایران از آن گفتار منذر و این که قیصر این چنین کلاه خود را برمی‌افزاد، برآشفت. پس زبان‌آوری را از میان سپاهیان برگزید که گفتار خسرو را بشنود، آنگاه بدو گفت: از اینجا به روم برو و در هیچ جایی میاسای. به قیصر بگوی که: تو اگر خرد نداری، مغزت از این اندیشه‌ها کیفر خواهد برد. بدان که اگر شیر جنگی به گورخری بتازد، آن را بریان می‌سازد. تو اگر از منذر داد بیایی بس است. اینک دست چپ خود را از راست بشناس، آنگاه چون بیافتی، روا باشد که سرزمین بجویی.

اکنون چون من بخشنده سرزمین و کشورها هستم و در گیتی سرافراز و مهتر می‌باشم، کاری می‌کنم که از من سزاوار باشد و نمی‌گذارم که بادی نیز بر منذر بوزد.

چون با کین به تازیان دست می‌یازی، یک بار هم نهانی خود را ببین. دیگر آن که آن پادشاهی از آن من است و همه چیز از گاو تا بخش ماهی از برای من می‌باشد و اگر من سپاهی به روم بفرستم، تیغ پولاد تو همچون موم خواهد شد.

فرستاده که چنین شنید، بسان باد از پیش انوشیروان به نزد قیصر آمد و پیام او را بداد. لیک قیصر بی‌مایه از داد سر پیچید و از آن بلندی، نشیب را دور دید و با فریب بدو گفت: از آن منذر کم خرد، تنها آنچه را که در خور باشد، باور کن. اگر منذر این چنین بیهوده می‌نالد، همانا که با این کار، رنج او بیشتر خواهد شد. پس اگر کسی در سراسر دشت نیزه‌وران بنالد، آنجا را با خاک یکسان سازم و دریایی [از خون] در آن دشت روان گردانم.

چون فرستاده پیام قیصر را بشنید، همچون گرد به پیش انوشیروان آمد و همه آن سخنانی را که بشنیده بود، بر او یاد کرد. خسرو از آن کار برآشفت و به دستور خود گفت: همانا که خرد کم خرد با مغز قیصر یار نیست. اکنون من به او نشان می‌دهم که فرمان و گیتی جستن و جنگ و پیمان از آن چه کسی می‌باشد. از این پس قیصر از برای آن فزون خواهی و گردن‌افرازی و کشتن و تاراج و تاختن پشیمان‌تر از آن خواهد شد که مرد مستی هر دو دست خود را در شب به زیر آتش آورد. آنگاه انوشیروان بفرمود تا نای بزدند و سپاهیان از هر سو گرد آمدند. پس آوای کوس از درگاه برخاست و زمین کرفگون گشت و کوه به سیاهی آبنوس شد. انوشیروان سی هزار سوار شمشیرزن از میان آن سپاه نامدار برگزید و آن سپاه گران را به منذر سپرد و بفرمود که: از دشت نیزه‌وران نیز چنان سپاهی از جنگ جویان را به روم ببر که از آن سرزمین آتش برآورند. از روم و رومیان هیچ باکی نداشته باش و بدان که رومیان با مشتکی خاک در پیش من برابرنند. ما نیز اکنون فرستاده چرب زبانی را با نامه‌ای به نزدیک قیصر می‌فرستیم.

باشد که از این پس دیگر به تو گزندی نرسد و روم نیز برای قیصر بماند چرا که ما هم چنین می‌پسندیم.

نامه فرستادن انوشیروان نزدیک قیصر روم و پاسخ او

آنگاه انوشیروان شاه نویسنده‌ای را از بارگاه خود بخواست و نامه‌ای به قیصر بفرمود. در آغاز نامه نویساند: از انوشیروان، آن شاه فرخ‌نژاد و گیتی‌ستان و زنده‌کننده [نام] کی کواذ به قیصر سرافراز روم، نگاهبان آن سرزمین آباد. انوشیروان باز هم گرانمایگی را تنها از راه یزدان بجست و در همان آغاز نامه بر خداوند خورشید و ماه گردنده و پیروزی و دستگاه آفرین بکرد. براستی که چه کسی را یارای گذشتن از خواست آسمان است خواه جنگ بجوید یا داد و مهر. اینک تو اگر قیصر هستی، پس تنها شاه روم می‌باشی و دیگر هیچ با تازیان جنگ مکن. لیک اگر میشی را از چنگال گرگ بجویی، خودت می‌دانی که رنج بزرگی از آن خواهی دید. اگر سپاه‌یانی را به سوی منذر بفرستی، سپاه و گنج و تخت تو را برایت نخواهم گذاشت. هر زیردستی که پر منش گردد، با شمشیر از ما سرزنش خواهد دید. پس چون بخواهی که آن پیمان را همچنان نگاه بداری، گام در یک رش از آن سرزمین نیزمگذار. ولی اگر از این سخن بگذری، سر و تخت تو را به زیر پای خواهم آورد. درود خداوند دیهیم و

زور بر آن کسی باد که با بیدادگری شور نجوید. سپس مَهر شاه را بر آن نامه نهادند و سوار چیره زبان و کارآزموده و پهلوان و روشن‌روانی را- چنان که بایسته بود- از آن بارگاه برگزیدند.

فرستاده با آن نامه شهریار به پیش قیصر نامدار بیامد و بر او آفرین بکرد و نامه را بداد و همه خواسته‌های خسرو را برای او یاد بکرد. چون قیصر سخنان او را بشنید و نامه را بخواند، بیچید و در شگفتی بماند. آن مرد سرافراز از شنیدن گفتار خسرو، ابروهای خود را پر از اخم و رخسارش را زرد بساخت. پس نویسنده را پیش خواند و پاسخ نامه را بنویسند و خوب و زشت را در آن پدیدار ساخت. در آغاز نامه چون سر خامه به سیاهی قار گشت، بر کردگار آفرین بکرد. بر آن پروردگاری که نگارنده این آسمان است و پرخاش و آرام و مهر ازو می‌باشد. یکی را در گیتی تاجور می‌کند و کسی را که از آن تاجور بهتر است، در پیش او کمر بسته می‌گرداند. اگر آسمان به زیر [فرمان] تو و سر ستاره اورمزد به زیر شمشیر تو می‌باشد، پس در دیوان خود بنگر و ببین که رومی نژادان هرگز به نژاد کیان باژ ندادند. اینک اگر تو شهریار هستی، لیک من کهتر نیستم و با سر و افسر و سپاهبانی می‌باشم. پس چرا باید از بیم پی پیل و آوای کوس، این همه فسوس را بر خود بپذیرم؟ اکنون این من هستم که از شمایان باژ و ساو خواهم خواست. چه کسی را توان پایداری در برابر پرخاش روم است؟ خودت شنیده‌ای که اسکندر با ایران چه کرد. آن شاه آزاده مرد از ما بود. بدان که آن تیغ اسکندری نهفته نشد. اکنون ما از سراسر دشت نیزه‌وران گرد برمی‌آوریم.

انوشیروان نیز که هیچیک از بزرگان را به چیزی نمی‌شمارد و تنها در گیتی کام خود را می‌جوید، نه آفریده خورشید است و نه از آسمان، کلیدی ستانده است. آنگاه قیصر از تندى هیچ پاسخی به فرستاده نداد. سپس چون مَهر خود را بر آن نامه بنهاد، گفت: مسیح و چلیپا یار تو باد. فرستاده که آن پاسخ قیصر را دژم دید، هیچ نگفت و خودش نیز دژم، همچون باد به پیش شاه ایران آمد و آن سخنان قیصر را برای او یاد بکرد.

سپاه کشیدن انوشیروان به جنگ قیصر روم

چون شهریار ایران آن نامه قیصر را بخواند، با گردش روزگار برآشفت. پس همه موبدان و خردمندان را به پیش خود بخواند و چندی در باره آن نامه با ایشان سخن براند. سه روز از برای آن کار با سگالشگران و پهلوانان سپاه شکن به گفتگو پرداخت.

سرانجام به روز چهارم آهنگ آن کرد که سپاه خود را به سوی جنگ با قیصر براند.

پس ناله نفیر و کوس از درگاه برآمد. دیگر انوشیروان را از برای آن کار، درنگ نبود و از پی راستی بود که آن جنگ را می‌جست. بدین سان سپاهیان را برگرفت و بنه برنهاد و یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد. از آن سپاهیان چنان گردی برآمد که گویی چهره آسمان به دریایی از کرف اندوده شد. روی زمین پوشیده از نعل گشت و آسمان یک سره از [درفشهای] پرنیان لالگون شد. بر روی زمین، جای پشه نیز نبود و بر آسمان، راه برای باد هم نمأند. از آن جوش سواران و گرد پیلان، زمین همچون دریای نیل شد. انوشیروان شاه با درفش کاویانی و تاج و موزه زرین می‌رفت. کوس و پیل در پیش سپاه بود و آوایشان تا دو گروه می‌رفت. ایرانیان از پس و پشت شاه روان بودند و بدین سان نیز تا آذرآبادگان برفتند.

چون چشم انوشیروان به آتشکده آذرگشسپ افتاد، از دور از اسپ پیاده شد و از دستور پاکیزه، برسم بگرفت و اشک از دیدگان ببارید. پس با باژ به درون آتشکده رفت. تختی زراندود بنهادند و نامه زند و اوستا را بر آن بگذاشتند و موبد به آوای بلند آنها را بخواند. رد و هیربد دامان پیرانهایشان را چاک کرده و بر خاک بغلتیدند.

همه بزرگان گوهر افشاندند و با زمزمه آفرین بخواندند. چون انوشیروان نزدیک‌تر شد، پروردگار گیهان آفرین را نیایش و ستایش بکرد و از او پیروزی و نیرو و راهنمایی دلش به سوی داد را بخواست. آنگاه به آن پرستندگان و نیز به تهیدستان چیزهایی ببخشید. سپس در پیش آن آتشکده سراپرده‌ای بزد و سپاهیان از هر سو رده برکشیدند. انوشیروان دبیر خردمند را به پیش خود خواند و با او سخنان بایسته‌ای براند. پس نامه‌ای با آفرین به سوی مزربانان ایران زمین بفرمود و در آن به ایشان گفت: همگی ترسان و بیدار و نگاهدار گیتی از دشمن باشید. همه شما کنارنگان و پهلوانان با زبردستان خود داد بجوید و چندانکه نیاز است، سپاهبانی نگاه بدارید تا دشمن به شما راه نیابد. تا کسی درفش مرا نبیند، نباید که بی‌ترس بخوابد.

چون انوشیروان از آن آتشکده به سوی روم رفت، آگهی آن کار در سراسر آن سرزمین پراکنده شد. همه پهلوانان که از فرمان ببرند، به پیش او آمدند و زمین به زیر پای ایشان ناپدید شد. مهتران بسیاری با پیشکش و بشار به پیش آن شهیار بیامدند. در هر سرزمینی که فرود می‌آمد، از هر سو برای او پیامها و درودهایی می‌آمد. در هر سو که سپاه خود را براند، هیچ بجز بزم و شکار از گیتی ندید و هر شب هزار تن از پهلوانان به بزم آن شهیار می‌آمدند. چون سرانجام به نزدیک روم رسید، آماده رزم گشت و به سپاهیان درم بداد. سپهدار او شیروی- پسر بهرام- بود که در جنگ با خرد و آرام بود. سوی چپ سپاه را نیز به فرهاد داد و پنجاهای بسیاری بر دل او یاد بکرد. پیروز نیز در سوی راست ایستاد و گشسپ در پیش بنه سپاه جای گرفت. مهراں هم- که در کینه‌گاه دلاور بود- در دل سپاه بایستاد. سپس انوشیروان کارآزمودگان سپاه را فراخواند و ایشان را بسیار پند و اندرزهای نیکو بداد. هر مزد- پسر خردآ- را هم پیش رو سپاه کرد و با او بسیار از بیداد و داد سخن گفت. کارآگاهان سپاه نیز به هر سو برفتند تا هیچ سخنی از او در نهان نماند. انوشیروان به آن سپاهیان گفت: اگر یک تن از این سپاه بیکران و از پر مایگان و دلاوران از راه من بگذرد و بی‌خواست من کاری بکند یا به مردمان تهیدست و یا بزرگانی که گنجی دارند، رنجی برساند و یا این که کشتزاری را به زیر پای بکوبد و یا از پیش سپاه از جای خود بجنبد یا بر میوه‌داری آهنگ کند و یا هر کار ناپسندی که ازو سرزند، سوگند به یزدانی که دیهیم و زور بداد، آن خداوند کیوان و بهرام و خورشید که میان او را با تیغ به دو نیم سازم و گرنه باید همچون ستاره به ابر برآید. بدانید که من پیش رو سپاه و در دل سپاه و نگاهبان پیل و سپاه و بنه هستم. گاهی در سوی چپ سپاه و گاه در سوی راست آن می‌باشم. چه در خشکی و چه در دریا، به هنگام رزم، آرام و خواب نجویم. سپس یک جارچی به نام شیرزاد آن سخنان خسرو را برای همه یاد بکرد. به گرد سپاه بگشت و از پیش هر تاز و خرگاهی که بگذشت، خروشید که: ای سپاه بیکرانه، بدانید که فرمان شاه چنین است که اگر کسی جز به مهر و داد و خرد به سوی خاک سپاه بنگرد، به فرمان یزدان خورش را بر آن خاک تیره بریزند. لیک انوشیروان شاه باز هم به پند آن جارچی رام نشد و شب و روز به گرد سپاه می‌گشت و نیک و بد کارها را نگاه می‌کرد. از کار گیتی آگهی داشت و نیک و بد را به خواری رها نمی‌کرد. اگر کسی از سپاهیان در آن راه می‌مرد، او را در همان جا در دخمه می‌گذاشت. اگر هم ازو سیم و زر و کمند و کلاه و کمان و کمری باز می‌ماند، هرچه بود از بد و نیک، با آن مرده در خاک می‌نهاد. همه گیتی از آن بزرگی انوشیروان در شگفتی مانده بودند. در هر جا که جنگی پیش می‌آمد، با خرد و هوش و درنگ، فرستاده راستگویی را می‌خواست تا به چاره‌جویی نزد دشمن برود. پس اگر دشمن به سوی داد راه می‌یافت، آن شاه خردمند نیز به ایشان ستم نمی‌کرد. لیک اگر جنگ می‌جستند، او نیز با خشمی همچون نهنگی دلاور به جنگ می‌رفت و همه آن سرزمین را به تاراج می‌داد. و بدین گونه او گیتی را با داد و شمشیر می‌جست. خرد شاه همچون خورشیدی شد که برتر و خشک می‌تابد و روشنایی خود را از هیچکس دریغ نمی‌دارد. برای او خاک و رنگ و بوی و مروارید خوشاب با آب جوی برابر است. فروغ بلند خود را از هیچکس نمی‌پوشاند و تنها دلافرز بخشنده او هست و بس. مایه و فرّ شاهنشاه ایران نیز از خورشید بود و گیتی را پیوسته در زیر پر خویش داشت. برای او جنگ و بخشش همچون بازی بود و سرافرازی او از برای آن بود. اگر پیل و شیر نیز به پیش او می‌آمدند، بیش از یک روز با ایشان نمی‌جنگید.

هر سپاهی که با کلاهخود و گیر جنگ به پیش سپاه او می‌آمدند، بی‌درنگ یا کشته می‌شدند و یا به خواری در زندان آن شهیار پیروزگر در بند می‌آمدند.

دژها گرفتن انوشیروان در سرزمین روم

انوشیروان این چنین بیامد تا به آن شارستانی که نامش شوراب بود، رسید. در آنجا شارستانی دید که سر به آسمان برآورده و پر از مردم و جنگ افزار بود. آن بارو را از سنگ خارا بساخته و از ژرفای آب برآورده بودند. چون سپاهیان انوشیروان پیرامون آن دژ رسیدند، هیچ راهی را به آن نیافتند. انوشیروان که چنین دید، از چهار سو بر آن بلکن بساخت و سرانجام آن باروی جاثلیق به زیر آمد. از هر سوی دژ رستاخیزی برآمد و دیگر هیچ راه گریزی ندیدند. چون خورشید تابان از گنبد آسمان بگشت، آن بارو با دشت یکسان شد. در هر جا خروش سواران و گرد سپاهیان بود و دود و آتش تا ماه برمی‌خاست. سراسر آن دژ پر از سر و پاهای بی‌تن بود و تنهای بی‌سر آنها نیز در جای دیگری افتاده بود. سرانجام فریاد زینهار خواهی ایشان و خروش زنانشان از زخم تبیره زنان نیز برتر آمد و همه توانگران ایشان گنجهای خود را بر پیل بار کردند و خروش و ناله زینهار برخاست. لیک انوشیروان بر هیچکس از ایشان، چه به هنگام بزم و چه از برای آن گنج و دینارهای آنها بخشایش نیآورد.

سپس سپاه خود را از آنجا براند. در میان راه دژی دیگر پدید آمد که گنجهای قیصر در آنجا و نگاهبانش مردی توانگر بود و نام آن دژ آرایش روم بود. لیک سرانجام از خسرو به آن بد رسید. هنوز سپاهیان انوشیروان به آن دژ نرسیده بودند که آن شاه بیدار به آن نگاه کرد و بفرمود تا همچون تگرگ آن را تیرباران کنند. سران سپاه که چنین شنیدند، با مردانگی خود آن بارو را گرفتند و آن شهر و دژ را به آتش

کشیدند. بر آن سرزمین، یک جاندار و یا خاری را نیز برجای نگذاشتند. انوشیروان همه گنجهای قیصر را به تاراج داد و به همه سپاهیانش همیان و تاج بخشید. چنان رستاخیزی در آن شارسستان بپا کرد که همه ایشان راه گریز در پیش گرفتند. از کودک و مرد و زن خروش برآمد و همگی از پیر و برنا انجمن گشتند و نالان و دادخواه به پیش آن شاه گرانمایه بیآمدند و گفتند: بدان که در روم دستور و گنجور و گنج و این رزم و رنج همه از آن توست. اینک ما فرّ تاج تو را می‌پرستیم و به جان خود زینهار می‌خواهیم. انوشیروان که چنین شنید، بفرمود تا دیگر کسی را نکشند و چیزهای بسیاری نیز بر ایشان ببخشید.

رزم کردن انوشیروان با فروریوس رومی و گرفتن قالینیوس و انطاکیه

انوشیروان سپاهیان خود را از آن دژ آرایش روم براند. در همان هنگام کسی بیآمد و گفت: قیصر سپاهیان را بفرستاده و هم اینک از راه رسیدند. چون انوشیروان بشنید که آن سپاه گران از نیه‌داران و جوشن‌وران بیآمدند، آنچه را شنیده بود، به سپاهیان گفت تا همگی آماده باشند. پس همه به مانند کوه آهن برفتند و خروش و ناله کارنای برآمد. سپس یکی از کارآگاهان به نزدیک آن شاه گیتی آمد و گفت: بدان که قیصر سپاهی از نامداران و پهلوانان خود را که همگی رزمجویانی چون گرگ هستند، بفرستاده و در پیش ایشان پهلوان سترگ و سوار سرافرازی با نفیر و کوس است که او را به رومی فروریوس می‌خوانند. درست در همین هنگام که این سخن در پیش آن شاه بیدار گفته شد، گرد سپاهیان از دور پدیدار گشت. شهریار گیتی که چنین دید، بخندید و بدو گفت: این کار از ما نهنان نیست. زیرا که ما از پیش از این آماده جنگ بوده‌ایم و هرگز از اندیشه رزم دور نبوده‌ایم.

آنگاه انوشیروان شاه که کف بر لب آورده بود، بفرمود تا رده برکشیدند. چنان سپاهی به پیش سپاه آمد که راه باد نیز بسته شد. سپاهی نامور از پهلوانان سرافراز و شمشیرزن و بزرگان و فرزنانگان و کیان که همگی به سختی کمر به جنگ بسته و تیغهای خود را به خون آب داده بودند و با آن تیغهایشان ابر را نیز می‌بریدند، انجمن گشتند. آن سپاهیان بیشتر از آن زمانی که پلنگی از بالا شکاری را بگیرد، درنگ نکردند. دیگر در هر سو انبوهی از کشتگان رومی بود و دیگر رومیان نیز خسته از جنگ برگشتند. فروریوس نیز با درفشی دریده و کوسی نگونسار از جنگ خسته شد. لیک سواران ایران همچون پلنگی که یک میش کوهی را در دشت به چنگ آورد، از پس رومیان بتاختند و در و دشت را از ایشان تهی کردند.

پس از آن انوشیروان به همراه سپاهیان با جنگ افزار و نیزه و گرز و دشنه در دست از آنجا برفتند. انوشیروان سپاه را به دشت کشانید و در آنجا دژی برآورده و پر از سپاه و نفیر و کوس بدید که آن را قالینیوس می‌خواندند. سر آن بارو از پر دالمن نیز برتر بود و پیرامون آن کنده‌ای پر از آب بساخته بودند. شارسستانی فراخ و پر از ایوان و میدان و پالیز و کاخ بود. سپاه بزرگی از رومیان نامدار و پرخاش جوی در آن بود. شاه با سپاهیان در دو پرسنگی آن بود و همه‌جا از گرد آن سپاهیان سپاه گشته بود. پس در پای دروازه‌ها جنگ بکردند و پیوسته تیر و قاروره به درون آن انداختند. هر دم سپاهیان بیشتری به درون آن راه می‌یافتند. سرانجام چنان خروشی از قالینیوس برآمد که آوای کوس نیز در برابر آن ناچیز شد. چون خورشید تابنده زرد برگشت و نیمی از آسمان لاژوردین شد، اندکی از آن باروی دژ نیز برجای نماند و همه آن شارسستان با خاک یکسان شد. پس از درگاه شاه خروشی برآمد که: ای نامداران سپاه ایران، همگی از این شهر به بیرون بروید و در این تاریکی به دشت درآید. اگر در این شب تاریک بانگ زن و مرد پیری یا تاراج و کشتن و هیاهویی به گوش من برسد و یک تن نیز از رنج لب به ناله بگشاید، بی‌درنگ پوست آن کسی را که از او به فریاد آمده‌اند، پر از کاه خواهید دید. آنگاه چون تیغ آفتاب از بخش خرچنگ برآمد و زنگار را بفرسود و خواب را از دیدگان پاک ساخت، بانگ تیره از درگاه شاه برآمد و همه مردان و زنان گرانمایه آن شارسستان و دژ به درگاه خسرو آمدند و گفتند:

بدان که دیگر در این شارسستان هیچ سوار و نامداری نماند و همه با بی‌گناهی کشته و زخمی شدند. پس دیگر هنگام آن فرا رسید که شاه بخشایش آورد. این دادگری نباشد که زن و کودک خردسال و پیر مردان را به بردگی درآورند. اکنون دیگر آن دژ و باروی شارسستان چنان شد که تنها به خارستان مانده است. اگر قیصر گناهکار شد، ما چه کسی هستیم و در این قالینیوس از برای چه می‌باشیم؟ شاه که چنین شنید، بر آن رومیان بخشایش آورد و گناهکار و بی‌گناه رها شد. انوشیروان چیزها و خواسته‌های بسیاری نیز در پیش ایشان بگذاشت.

سپس سپاه خود را تیز از آنجا براند و هر کسی را هم که سزاوار کارزار دیدند، با خود بردند و بر پیلها بار بستند. در همان هنگام به انطاکیه آگهی رسید که شاه ایران با پیل و سپاه از راه برسید. در آن شهر سپاهی بیکران از دلیران رومی بود. شاه ایران سه روز در آن کار درنگ کرد تا با بیدادگری دست به جنگ نیازد. به روز چهارم گروههای دلیر سپاه ایران از کوه بیآمدند. سواران روم نیز همگی از برای زن و

فرزند و گنج و سرزمین خود به جنگ ایشان رفتند. در دو روز سه جنگ سخت کرده شد. به سدیگر روز چون خورشید گیتی فروز فروزان گشت، آن سرزمین آباد گشوده شد و دیگر هیچیک از سواران رومی را در آن ندیدند. پس همه سپاهیان ایران به آن شهر درآمدند. جای پای گذاشتن بر روی زمین نبود. همه بزرگان با تخت و افسر روم و کسانی که گنجور قیصر بودند، آن گنجها را به انوشیروان شاه بدادند. و بدین سان انوشیروان پس از آن رنجهایی که دید، این گنجها را به چنگ آورد. سپس بزرگان و گنجهای قیصر را بر پشت پیلان نهادند و انوشیروان شاه آنها را به سوی مداین بفرستاد.

آباد کردن انوشیروان، شهری به مانند انطاکیه و نشانند درین بندیان رومی را

چون شاه ایران به گرد آن شهر بگردید، زمینش را از آسمان نیز درخشانتر بدید.

از آن همه باغ و میدان و آب روان، هر پیری جوان می‌شد. پس به موبدان گفت: آیا این انطاکیه است یا نوبهار؟ خاکش یک سره از مشک و خشتش از زر است و درختانش از یاکند و آبش از گلاب می‌باشد. زمینش همچون آسمان و آسمانش به مانند آفتاب است. براستی کسی که بهشت خرم را ندیده است، باید به این سرزمین تازه بنگرد.

همانا که همه سرزمین روم آباد بادا.

سپس انوشیروان بفرمود تا شهری بسان انطاکیه در آنجا بساختند که همچون چراغ درخشان و پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ و آبهای روان باشد. آنگاه بزرگان روشندل و شادکام نام آن را زیب‌خسرو نهادند. چون سرانجام آن شهر زیب خسرو همچون بهاری خرم و بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار بشد، بفرمود تا از آن کسانی که از شهرهای روم در بند گران آورده و یا زخمی بودند، بند بردارند و ایشان را به شادی در آن شهر نو بنشانند. آنگاه انوشیروان گفت: ما این جایگاه نو را با این گلشن و بوستان و سرای بساختیم تا جایی سزاوار نام آن و به کام همگان باشد.

سپس به دهگان خواسته‌های بسیاری بخشید. زمین همچون بهشتی آراسته شد. از آن همه برزن و کوی و بازارگاه گویی راه بر باد نیز بسته بود. در همان هنگام موزه‌گر پر سخنی به پیش شاه آمد و بدو گفت: ای شاه بیدادگر، بدان که در پیش دهلیز خانه من در شهر قالینیوس درخت توتی بود. لیک اکنون از این شهر زیب‌خسرو مرا هیچ سودی نیست زیرا که در پیش درگاه خانه من درخت توت نمی‌باشد. انوشیروان که چنین شنید، بفرمود تا در پیش خانه آن شوربخت چند درخت شاداب بکاشتند.

سپس شاه ایران مرد ترسایی را برگزید و فرمان و گنج و سپاه را بدو داد و گفت: این شهر زیب خسرو و بیگانگی که در آن هستند، از آن توست. پس بسان درختی برومند باش و گاهی پدر و گاه همچون فرزند باش. دست به بخشش بگشای و هرگز زفتی مکن و بدان که هر کاری را باید به اندازه بکنی. و بدین سان شاه ایران آن ترسا را نگاهبان آنجا بساخت و سپاه خود را از انطاکیه براند.

آشتی جستن قیصر روم از انوشیروان

از سوی دیگر، فروریوس از آنچه که بر سر قالینیوس آمده بود، قیصر را آگاه ساخت و بدو گفت: بدان که شاه خسرو با تخت و پیلان و چندان سپاه بی‌آمده که دریا و کوه نیز از ایشان به ستوه می‌آید. قیصر که دیگر از آن گفتار خویش بی‌بچید، بزرگان فرزانه را به پیش خود خواند و از آنجا که دلش از انوشیروان پر از هراس گشته بود، روز و شب سه پاس با ایشان به سگالش بنشست. موبد بدو گفت: تو را یارای پایداری در رزم با خسرو نباشد. از این سرزمین آباد، خاک را برخواهند آورد و این سرزمین ساخته قیصران را ویران خواهند ساخت. قیصر که چنین شنید، دلش خیره گشت و اندیشه‌اش از انوشیروان تیره شد. پس شست تن از فرزندگان سخنگوی و بادانش و پاک نژاد را که روان و خرد خود را از گرد زدوده بودند، برگزید و آن گرانمایگان را به پیامبری نزد شاه ایران بفرستاد. مهراس دانا نیز که پهلوانی جوان و با خردی پیر بود، پیش رو ایشان شد و گنجهای بیشماری از هر چیز به همراه خود ببرد.

و بدین سان قیصر آنها را با لابه و پند و سخنهای نیکوی بسیار و با پشیمانی از آن گفتارهای گذشته خود، به همراه باژ و ساز گران و گروگانهایی از خویشان و دلاوران خود به نزد انوشیروان روان ساخت. چون مهراس آن سخنان قیصر را بشنید، دیگر کلید آن بندهای بد پدیدار شد.

همگی ایشان با زبانها و روانهایی که همچون الماس، تیز و راست کرده بودند، به نزدیک انوشیروان رسیدند. چون مهرا س به نزد خسرو رسید، به زبان رومی بر او آفرین بکرد. گویی با آن تیزی و راستی از آستین خود ستاره بیرون می آورد. پس به خسرو گفت: ای شهریار، گیتی را همواره با این ارجمندی بدان. تو اکنون در روم هستی و ایران تهی و بی ارزش و بی فرهی است. در روم نیز هر گاه که قیصر نباشد، دیگر این سرزمین به یک پشه نیز نیارزد. همه سودمندبها از مردم است و چون مردم از میان برود، نیکویی نیز خواهد رفت. اینک اگر این رستاخیزی که بیا کرده ای، از برای همان خواسته ای است که شرم و دانش را می کاهد، پس من نیز همه گنجهای روم را بیاوردم. چرا که روان روشن آدمی از گنج و سرزمین بهتر است.

چون شهریار ایران این سخن را ازو بشنید، دلش به خرمی باغ بهاری گشت و هرچه را که آورده بود، از همیان زر و برده، بپذیرفت و آن فرستادگان را بستود و نیکویی بسیار بکرد. سپس به مهرا س گفت: ای مرد روشن خرد، برآستی مرد سخن پرور، جنگ جوست. بدان که اگر همه خاک روم نیز زر شود، باز هم تو از آن سرزمین سرافراز، سنگین تر خواهی بود. پس بر آن نهادند که همه ساله قیصر روم ده پوست گاو پر از دینار را برای باژ و ساو به همراه پیشکش و بشارهایی به نزد شهریار ایران بفرستد و سپاهیانش نیز هرگز پیرامون یمن نگردند و چیزی از ایشان نخواهند.

آنگاه برای آن فرستاده جامه شاهوار بیاراستند و کلاه و نگین و کمر بیاوردند. سپس ناله نفیر و آوای کوس از آن جایگاه برخاست و شاه بیدار ایران سپاه خود را براند و به شام آمد و چندی در آنجا بماند. به همراه خود نیز چندان جنگ افزار و سپاه و همیان و برده و تاج و تخت بیاورد که پشت زمین به نزد آن همه پیلان و گنجهای درم خمیده شد. آنگاه چون آهنگ رفتن از آن سرزمین را کرد، آنجا را به شیروی- پسر بهرام- بسپرد و بدو گفت: این باژ را از قیصر بخواه و روز و شب در این کار سستی نکن. شیروی که چنین شنید، روی زمین را ببوسید و بر آن شهریار آفرین بخواند و گفت: پیروزگر و بیدار بخت باشی و هرگز این درخت کیانی، زرد نگردد.

پس از آن از درگاه شاه بانگ تیره برآمد و انوشیروان سپاهیان و درفش را به سوی ارمن آورد.

داستان نوشزاد- پسر انوشیروان- و زنی ترسا

شاه خسرو همچون خورشیدی بود که بیم و امید گیتی ازو بود. آفتاب نیز بر آسمان بدین گونه می رود. به یک دست شمشیر دارد و به دست دیگر، مهر. نه به هنگام خشم، بخشایش می آورد و نه به گاه بخشش، خشم به چشم می آورد. این شاه خسرو نژاد نیز این چنین بود و گیتی را با دادگری خود بیاراسته بود. بدان که چه شاه و چه زبردست و چه مرد پاک دل یزدان پرست را در برابر همسر گزیدن و پوشیدن و خورد و خواب هیچ چاره ای نباشد. زن اگر پارسا و سگالشگر باشد، همچون گنجی خواهد بود. بویژه اگر بلند بالا و با گیسوان کمند و مشکینی فروهشته تا پای و خردمند و هوشیار و شرمگین و چرب زبان و با آوای نرم باشد. شاه ایران نیز زنی بدین سان سروبالا و ماهروی داشت که به کیش مسیحا بود و همه شهر از دیدار او پر از گفتگوی بود. سرانجام او را کودکی خورشیدچهر بیامد که از ناهید آسمان نیز تابنده تر بود. شاه نامور نیز او را نوشزاد نامید و چنان او را با ناز بهرورانید که نگذاشت هیچ تند بادی بر او بوزد. نوشزاد همچون سرو سهی ببالید و پسری هنرمند و زببند شاهنشاهی شد. لیک چون به سالی رسید که دیگر راه دوزخ و بهشت را بدانست و عزیز و مسیح و زردشت را بشناخت، زند و اوستا را نپذیرفت و رخسار خود را با آب کیش مسیحا بشست و از کیش پدر به کیش مادر درآمد.

روزگار بدو در شگفتی مانده بود.

شهریار ایران با دیدن این کار، چنان ازو تنگ دل گشت که از آن گل تنها خار بار آمد. در کاخ و ایوان فرخنده او را- که در جندی شاپور و بدور از ایران و باختر بود- بیستند و در آنجا به همراه بسیاری دیگر زندانیش بساختند. چون چندی بگذشت و شاه از روم بازگشت، از برای آن جنبش و رنج راه نالان گشت و از سستی چنان درمانده شد که دیگر کسی را به پیش خود بار نداد. پس در همان هنگام کسی به سوی نوشزاد آگهی برد که: بدان که آن فر شاهنشاهی تیره شد. شاه خسرو بیدار بمرد و روزگار، پادشاهی را به دیگری سپرد. نوشزاد- که هرگز نامش نوشین مباد- از شنیدن آگهی مرگ پدر شاد شد. برآستی هر کسی که از مرگ شاه دادگری شاد شود، نژادش تیره است.

بدین داستان زد یکی مرد پیر که گر شادی از مرگ من، تو ممیر

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست چه از پیش باشد چه پس تر، یکیست

همانا پسری را که از راه پدر بگذرد، ستمکار یا بی‌خرد می‌خوانیم. از بیخ کبست شایسته نباشد که بوی مشک ببار آید. لیک برآستی که چرا باید از آن سرشتی که یزدان پالیزبان در آغاز بکاشت، بازگردیم. اکنون من از نوشزاد داستانی می‌گویم. پس به هوش باش که سر از داد نپیچی. بدان که اگر روزگار را هیچ کانونی بود، همانا که آن کانون، خسرو بود. پس چرا باید پسرش از راه او سر بپیچد و تاج و تخت او را بجوید؟ ای پسر، اینک من همه این داستان را برایت می‌گویم و تو از من بشنو. چون این گفتار دهگان را بی‌آراستم، خواستم تا چنین یادگاری از من برجای بماند. پس آفرین بر آن کسی باد که پس از مرگم بر من که گوینده این سخن هستم و با این کار جویای نام جاوید می‌باشم، آفرین کند. بدان که گوینده‌ای پارسی که سالیان زندگانی او از سد و بیست سال هم بگذشته بود، گفت که: هر کسی که دشمن دادگر باشد، همانا که نژادش از مردمان نیست و اهریمن است.

بیمار شدن انوشیروان و آشوب بر پا زدن نوشزاد

این داستان که از گفته باستان به یاد آمد، از نوشزاد است. چون فرزند خسرو بشنید که تخت شاهی از آن درخت خسروانی تهی شد، در کاخ را بگشود و از هر سو سپاهینی بر او انجمن گشتند. در آن هنگام هر کسی که دیوانه بود، در زندان انوشیروان بسته بود. نوشزاد همه آن دیوانگان را آزاد ساخت. همه شهر از کارهای او شگفت‌زده گشته بودند. همه ترسایان شهر را- چه جاثلیق و چه سکوبا- به همراه سواران گردنکش و تیغ زن بسیاری به پیش خود انجمن بکرد. مادرش نیز که گنجهای آراسته‌ای از شاه داشت، خواسته بسیاری بدو داد. و بدین سان سی هزار نیزه‌دار شایسته کارزار به پیش او گرد آمد و شهرهای پیرامون خود را بگرفت. همه‌جا در باره او گفتگوی بود. از اهواز و شوشتر باژ و ساو بگرفت و هیچ مردی را توان پایداری در برابر او نبود. آنگاه خودش با آن اندیشه تاریخش نامه‌ای به خودش بنوشت، لیک چنان که گویی آن نامه از سوی قیصر بدو رسیده و در آن نامه گفت: تو مهتر جندبشاپور و هم آواز و هم کیش ما هستی. همه شهر از نوشزاد پر از گناهکاران شد و سر بخت برگشتگان، بیدار گشت.

در همان هنگام از این کاری که از فرزند خسرو سر زده بود، به مداین آگهی رسید. نگاهبان مداین که چنین شنید، بی‌درنگ سواری را به سوی شاه بفرستاد و هر آنچه در نهان در آن باره شنیده بود، بدو بگفت: فرستاده بسان آب روان به نزدیک انوشیروان آمد و آنچه را که در باره کارهای نوشزاد شنیده بود، بگفت و نامه را بداد.

چون شاه سخنان او را بشنید و نامه را بخواند، از آن کار اندوهگین گشت و خیره بماند. پس چندی با موبد سرافراز به راز بنشست. آنگاه بفرمود تا دبیر به پیش او برود و با رخساری پر از اخم و لیبی پر از آه سرد، نامه‌ای پر از داغ و درد بنویسند. نخست بر پروردگاری آفرین بکرد که آسمان و زمان و زمین را بی‌آفرید، آن نگارنده خورشید و کیوان و ماه، فروزنده فرّ و تاج و تخت. از خاشاک ناچیز تا پشت پیل و از گرد دم مور تا رود نیل نیز اگر چه به میان سندان نیز بروند، باز همگی به زیر فرمان یزدان هستند. فرمانش بیکران است و پادشاهیش را هرگز پایانی نخواهد بود. از این نامه ناپسند، آن همه گزندی را که از فرزندم سر زد و نیز آن گناهکاران زندان شکنی را که با نوشزاد انجمن گشتند، بدانستم. برآستی اگر کسی چشم دیدن چنین روزی را داشته باشد، سزاوار باشد که فراوان در گیتی نماند. زیرا سرانجام هر کسی، از خسرو گرفته تا نوشزاد، از هنگام زادن تنها مرگ است.

پی پشه و مور تا شیر و کرگ	رها نیست از چنگ و منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش	بیماید اندازه کار خویش
کنارش پر از تاج داران بود	برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش	پر از خوبرخ پاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ	برو بگذرد پر و پیکان مرگ

سخن آن است که کسی در این سرای نخواهد ماند و پسر من نیز بسیار از مرگ من شاد نخواهد ماند.

اینک آن گروهی که با نوشزاد یار شده‌اند و تنها به مرگ خسرو می‌اندیشند، اگر خودشان از روز بد رهایی یابند، آنگاه سزاوار باشد که به مرگ دیگران شاد باشند. دیگر این که این تنها بدنژادان هستند. که به مرگ شاهان دادگر می‌اندیشند. اینک اگر سر نوشزاد از ما بازگشت و

این چنین دیو با او یار شد، بدانند که این سخن بر او پایدار نخواهد ماند. لیک تا هنگامی که تاج بر سر من باشد، هیچ شهریاری در گیتی همچون من نباشد. پس نباید که از برای این آگهی، پایگاه او در نزد ما بیهوده تباه گردد. اگر تخت شاهی از خسرو تهی می‌گشت، تاج شاهنشاهی به نوشزاد می‌رسید. آنچه تا کنون برفت، در خور کیش او و سزاوار جان بداندیشش بود. ولی اگر چه کیش فرزند ما پاک نیست، ما را اندیشه و ترسی از برای آن در دل نیست. آن خواسته‌هایی را هم که او تباه کرد، در پیش ما به چیزی نیارزند. همه آن کسانی هم که با او بساختند و دل خود را از شرم ما پاک کردند، بداندیش و بدکار و بدنژادند و سزاوار این زیردستی نمی‌باشند. پس چنان که می‌بینی همه این کارها در پیش ما خوار و ناچیز است و تو نیز دلت را از برای کردار ایشان بد مکن. لیک بدان که ترس و باک من از داور گیهان است که دانشش از همه برتران، برتر می‌باشد. مبدا که با این کار، جان من در نزد آن یزدان نیکی‌شناس، ناسپاس گشته باشد. او این پیروزی و فرهی و فزونی و تاج شاهنشاهی را به من داد. اگر سزای این دهش او نیایش می‌بود، باید پیوسته در نیایش می‌بودم. ولی مگر نه این که یک چگه آب از پشت من رفت و در جای دیگری آرام و خواب بیافت و چون بیدار شد، دشمن می‌گشت؟ پس می‌ترسم که این رنج از خود من بر من آمده باشد. اکنون اگر هنگام خشم گیهاندار نباشد، من نیز به چنین کاری نمی‌اندیشم. اگر هنوز بخت، مرا یار باشد، از این کار بر من شکستی نخواهد آمد. آن کسانی هم که با او انجمن گشتند، همگی در پیش چشم من خوار و زار هستند. لیک از برای آن نامه‌ای که از قیصر به او رسید، این آب تیره گشت. زیرا که هم آواز و هم کیش و خویشاوند او می‌باشد.

براستی هر کسی که خرد او کوتاه باشد، به کیش نیاکان خود نمی‌نگرد. آن پسری نیک است که کیش پدر را بگیرد و به کین پدرش دست نیازد. بدان که اگر این پسر بی‌خرد سر از داد بپیچد، نباید لب به دشنام او گشود. چرا که او از پی و خون و اندام ما است و دشنام او همچون دشنام ما می‌باشد. اینک تو سپاه خود را بی‌آرای و آماده جنگ بشو ولی در آن میانه نرمی و درنگ بکن. اگر هم کار دشوار گشت و او به جنگ آمد، تو تندی مکن. چرا که گرفتن او از کشتنش بهتر است تا شاید از گناهش بازگردد. باید خاک آنچه را که از آن سرو آزاد روییده، با آب خرد بشویی. لیک اگر آن تن ارجمند خود را خوار بگیرد و با این کار، آن سرو بلند را نیز به پستی آورد و سر خود را از بالین ناز بپیچد، تو دیگر گرز و شمشیر را از باز مدار. زیرا هر گاه که گرمای آرزوی خواری کند، شایسته نباشد که آن را از گیهان هرزه جدا کرد. آنگاه دیگر تنها ارجمندی خواهد بود که اکنون خوار گشته و با شاه گیتی کارزار می‌کند. پس چون خودش خون سر خود را بر خاک بجوید، تو نیز از کشتن او هیچ مترس. او که پیوسته به سوی کیش قیصر می‌شتابد و سر از تاج ما می‌پیچد، گرمای‌ای بوده که زار و خوار و نژند گشته و تباهی را برای سرنوشت خود برگزیده است. همانا که مهرنوش - آن پرستار باهوش و پشمینه پوش - گفته است که: هر کسی که به مرگ پدرش شاد گشت، او را رامش زندگانی مباد.

تو بی‌تیرگی روشنایی مجوی	که با آتش، آب اندر آید به جوی
نه آسانی‌ای دید بی‌رنج کس	که رسم زمانه برین است و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی	که گه مغز یابی و گه پوستی
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی	بخواهد ربودن چو بنمود روی
بدان گه بود رنج و بیم و گزند	که گردون گردان برآرد بلند

تو آن سپاهبانی را هم که با نوشزاد هستند و این همه سر از داد می‌پیچند، هیچ بجز باد و بازی میدان. هر یک از سپاهبانش که ترسا هستند، همانا که از برای کیش آنهاست که این چنین سر می‌پیچند. کیش مسیحا این چنین است که چون به تیزی دم زنی، کسی از آن دژم می‌گردد. ایشان بر راه خود مسیح [ع] نمی‌باشند و سرانجام چلیپا بهره آنها خواهد شد. دیگر این که آنها از پراکندگان و بدآموزان و بدخواهان و آزار رسانان هستند. یک تن از ایشان ترس در دل ندارد و اندیشه‌شان با باد برابر است. لیک اگر نوشزاد را در آن جنگ بگرفتی، هرگز این سخنان را به او مگویی. چرا که اگر دلش را از آن ناراستی جدا کند، دیگر نباید دلش به این اندوه آورده شود. نباید که تنش آزار یابد و پیراهنش چاک گردد. زیرا اگر چنین شود، زنان پوشیده روی ما در نهان روزگار را بر خود بسر خواهند آورد. پس بهتر آن است که همان ایوان خودش زندان او و پیروانش گردد. در گنج را نیز یک سره به او میند. اگر چه او از آن ارجمندی به این خواری دچار گشته است، لیک نباید که پوشیدنی و خوردنی و افکنده‌ی را هیچ از او دریغ بدارید. زیرا آن سخنها به چیزی نمی‌ارزد. چون بر او پیروز گردی، آن مرزبانان ایرانی را که با او یکی شدند، میانشان را با دشنه به دو نیم کن. چرا که هر کسی که دشمن پادشاه است، روا باشد او را به کام نهنگ بسیاری. بجز او هر که در دل دشمن ما است، همانا که از نژاد اهریمن ناراستکار است. ایشان نیکویی‌های ما را از یاد برده‌اند. پس برای تو تنها آزمایش

نوشزاد بس باشد. همه ایشان پیش از این از پارسایان ما بودند و از پادافره ما هراسان بودند. اگر هر یک از مردم هم که این کار را می‌نگرند، لب به دشنام نوشزاد گشودند، بدان که با آن دشنام به نوشزاد آهنگ آن داشتند که ما را دشنام بگویند. پس تو با این کار همداستان مباش که بدخواه ما چنین سخن بگوید. چرا که اگر چه نوشزاد، بی‌هنر شد لیک باز هم از پشت ما است و دل ما بر این کار گواه می‌باشد. هر کسی که زبان به بد نوشزاد جنبانید و بر او بیداد کرد، او را زبان و دهان مباد و همگی را در پیش مردم داغ کن. کسی که جویای روزگاری باشد که تن شهریار پست گردد و آنگاه او کژی و دشمنی و بداندیشی و کیش اهریمنی را به کار آورد، رواست که در این پادشاهی نباشد. زیرا که فرّ پسر همچون تاج ما است.

جنگ ساختن رام برزین با نوشزاد و پند دادن پیروز، نوشزاد را

آنگاه مهر شاه را بر آن نامه نهادند و فرستاده روان شد. چون به پیش رام برزین رسید، آنچه را که از شاه خسرو شنیده بود، بگفت و سپس نامه را بداد و فرمانی را هم که برای نوشزاد بفرموده بود، به او بگفت که باید سپاهی بیارید و آماده جنگ شود و شرم او را از مغز تهی سازد. چون رام برزین - آن مرد کهن - نامه را بخواند و سخنان فرستاده را نیز بشنید، در آن هنگام که خروش خروس برمی‌خیزد، آوای کوس از درگاه او برخاست. پس رام برزین با سپاهی بزرگ از مداین به سوی جنگ شتافت. از سوی دیگر، به نوشزاد از آن کار آگهی رسید. نوشزاد نیز سپاهیان خود را انجمن بکرد و به ایشان روزی بداد. همه جاثلیقان و بطریقان روم که در آن سرزمین آباد بودند، به همراه شماس سپهدار در پیش روان شدند. همه سپاهیان دست به خون شسته بودند. از درگاه نوشزاد خروش برآمد و سپاهیان هم چون دریایی که از باد بجنبند، از جای جنبیدند. همگی با سری پر از چنگ و دلی پر از کینه و زهر از شهر به سوی دشت راندند.

چون رام برزین گرد آن سپاه را بدید، نای رویین بزد و رده برکشید. از گرد سواران و خون سران و گراییدن گرزهای گران، دل سنگ خارا نیز از هم می‌درید و دیگر کسی روی خورشید تابان را ندید. نوشزاد در دل سپاه، کلاهخودی رومی بر سر نهاد. سپاهی از جاثلیقان روم با او بود که زمین به زیر سُم اسپانشان پیدا نبود. گویی مگر خاک، جوشان شده و آسمان نیز بر سر آن خروشان گشته بود. پس یکی از پهلوانان زره‌دار به نام پیروز شیر، دلبرانه بیآمد و خروشید که: ای نوشزاد نامور، سزاوار باشد که سر از داد نیچی. با این سپاه شهریار رزم مکن، زیرا از این کارزار پیشیمان خواهی شد. تو از کیش گیومرتی و از راه هوشنگ و تهمورسی سر پیچیدی.

لیک بدان که آن مسیح فریبنده [استغفرا...] خودش چون از کیش یزدان سر پیچید، کشته شد. پس تو نیز از میان آورندگان کیش، کیش آن کسی را مجوی که کار خودش را نیز نتوانست. اگر فرّ یزدان بر او می‌تابید، چگونه یک جهود بر او دست می‌یافت؟ خودت شنیده‌ای که پدرت - آن آزاد مرد - با روم و قیصر چه کرد. لیک تو اکنون با کسی چون او جنگ می‌سازی و سرت را به آسمان برمی‌افزازی. با نزد تو نمی‌بینم و جان تاریکت این چنین خیره گشته است. چگونه پدری زنده باشد و پسرش جویای تخت او گردد؟ چنین کاری بر آیین و راه نخواهد بود. اگر او از گیتی درگذرد، آنگاه دیگر چون تاج بجویی، روا باشد. ولی اکنون رزم جستن تو از او نادرست است. دریغ این سر و تاج و نام و نژادی که اکنون می‌خواهی آن را به باد دهی. بدان که اگر شیر و ببر دمنده نیز باشی، یارای پایداری در برابر شاه خسرو را نداری. ای شهریار، من دست و رُخی همچون تو بر ایوان شاهان نیز ندیدم که نگاریده شده باشد. هیچ نگارنده‌ای، نگاری را همچون پای و بر و یال و این چنین شورش جنگ و گوپال تو ندید. روزگار نیز شهریاری چون تو ندید. پس با این کودکی، جان خسرو را مسوزان و این تاج گیتی‌فروز را تیره مکن. از اسپ پیاده شو و این گرز و کلاهخود رومی را بر روی خاک بیافکن و از شاه زینهار بخواه. آگاه باش که اگر خدای ناکرده، به تو گزند می‌رسد، دل شهریار از برای تو بریان می‌شود و خورشید نیز از رویت گریان می‌گردد. پس پیوسته در گیتی تخم زفتی را مکار و بدان که ستیزه‌جویی بر شهریار پسندیده نباشد. لیک اگر از راه من سر بیچی و به تندی و دلاوری بگروی، این پندهای پیروز بسیار به یادت خواهد آمد و فراوان از جگر، آه سرد خواهی کشید.

نوشزاد که چنین شنید، بدو گفت: ای پیر فرتوت، همانا که سرت پر از باد است. از کسی چون من که فرزند شاه و سرافراز پهلوانان می‌باشم، مخواه که زینهار بخواهم. مرا کیش خسرو نمی‌باید و دلم به سوی مادرم می‌گراید که بر کیش مسیحا است. پس من نیز از فرّه و کیش او نگردم. بدان که اگر مسیحی‌دارنده کیش کشته شد، این فرّ پروردگار گیهاندار نبود که از او گشته شد. این مسیح بود که پاک به سوی یزدان پاک بازگشت و بلندی را بر این خاک تیره برگزید. اینک نیز من اگر کشته شوم، چندان باکی نیست، زیرا مرگ زهری است که آن را هیچ تریاکی نمی‌باشد.

رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

چون نوشزاد این سخن را در پیش پیروز پیر بگفت، بارانی از تیر ببارید و آسمان را با پر تیرها بپوشانید. پس پهلوانان سپاه برفتند و خروش کوس و کارنای برآمد.

نوشزاد سپهبد همچون آتش اسپ خود را از جای برانگیخت و بسان آذرگشسپ بیآمد و به سوی چپ سپاه شاه ایران بتاخت. دیگر هیچ پهلوانی در پیش آن سپاه نماند. نوشزاد بسیاری از پهلوانان سپاه را بکشت. رام برزین که چنین دید، خشمگین گشت و بفرمود تا همچون تگرگ بهاری تیرباران کنند. سرانجام نوشزاد در آن جنگ زخمی شد و بسیار به یاد آن پندهای پیروز بیفتاد. پس شتابان همچون گرد و با تنی زخمی از تیر و رخساری از درد، زرد به دل سپاه آمد و به آن دلیران روم گفت: همانا که جنگ با پدر، خوار و زار و شوم است. پس بنالید و گریان، اسقف را به پیش خود خواند و هرچه در دل داشت، با او بگفت. بدو گفت: بدان که این روزگار دژم بر من ستمهای بسیاری بیآورد. اکنون که سرم بر خاک آمد، سواری را به سوی مادرم بفرست و او را بگوی که: نوشزاد از این گیتی برفت و روز بیداد و داد بر او بسر آمد. باشد که تو از من دل خود را رنجه مداری. زیرا که آیین سرای سپنجی چنین است. بهره من از این روزگار تیره، این بود. براستی که هیچ جاننداری بجز برای مرگ زاده نمی‌شود. پس اگر تو نیز خواهی مرد، اندوه مرا مخور. بدان که دل من از این کشتن پر از دود نیست و پدرم نیز از من بدتر است و از این کار خشنود نمی‌باشد.

برایم دخمه و تخت مساز و رنج بسیار مبر. گوری به آیین مسیحا برایم بساز. مرا هیچ کافور و مشک و خوشبوی نمی‌باید زیرا که با تیر زخمی گشتم و از این گیتی درگذشتم. نوشزاد، این بگفت و لبها را بر نهاد. و بدین سان نوشزاد- آن شیر دل نامور- درگذشت.

چون سپاهیان از مرگ آن شاه آگاه شدند، در هر سو پراکنده گشتند. رام برزین پهلوان نیز چون بشنید که او کشته شد، فریادکنان به بالین او دوید. دیگر کسی را بر آن رزمگاه نکشتند و شاد نبودند و چیزی نبردند. او را دیدند که کشته و به خواری بیفتاده و سکوبای رومی سر او را در بر گرفته است. پس همه رزمگاه ازو پر خروش گشت و دل رام برزین نیز پر از درد و جوش شد و از اسقف پرسید که: آیا از اندرزهای نوشزاد چه به یاد داری؟ اسقف گفت: این که هیچکس بجز مادرش نباید سرش را برهنه ببیند. او چون تن خود را با تیر زخمی دید، بفرمود تا ستودان و مشک و خوشبوی برایش نسازند و اکنون مادرش به آیین مسیحا برایش گور و نساجامه بسازد و سرش را بپوشد. چون بخت خود را از بندگان تاریک دید، بفرمود تا هیچ افسر و دیبای رومی و تختی برای او نیآورند. اینک جان او با جان مسیحا یکی است، بجز این که نوشزاد بر دار کشته نشد.

پس از آن همه ترسایان شهر رخسار خود را از برای آن کار زخم زدند و از هر مرد و زنی در شهر خروش برآمد. چون آن شهريار دلیر و جوان و دل و دیده شاه انوشیروان درگذشت، همه مردم شهر انجمن گشتند و گاسونه او را از آن دشت برداشتند و تا سه پرسنگ بر روی دستهایشان ببردند. چون مادرش از آن کار آگاه شد، سر و افسرش به خاک آمد. برهنه از پشت پرده بیرون آمد و همه مردم کوی و بازار بر او انجمن گشتند. پس سرپرده‌ای به گرد او زدند و همگی خاک بر سر بریختند و نوشزاد را به خاک سپردند. و بدین سان نوشزاد از باد بیآمد و ناگهان بر باد شد. همه جندیشاپور گریان شدند و از آن درد دل شاه بریان گشتند.

چه پیچی همی خیره در بند آز	چو دانی که ایدر نمائی دراز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی	گلش زهر دارد به خیره مبوی
مگردان سر از دین و از راستی	که خشم خدا آورد کاستی
چو ایمن شوی دل ز غم بازکش	مزن بر دلت برز تیمارتش
گرت هست جامی می زرد خواه	به دل خرّمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن	گزافه مپندار مغز سخن
و گر در دلت هیچ مهر علی است	ترا روز محشر به خواهش ولی است

دل شهريار جهان، شاد و همه گفتار من او را به یاد بادا. شاه محمود جویای ستایش که در همه دلها جای ستودن او هست، سر تاجش ستون سپهر است و همیشه خورشید از فرّ او فروزان می‌باشد. چون او این سخنانم را شنید، پس مرا ناز تن به نیکی ازو باد.

خواب دیدن انوشیروان و به درگاه آمدن بزرگمهر

اکنون در سخنان بزرگمهر چهره‌ای تازه‌تر می‌کشاییم. به هوش باش که دیگر خواب را بیهوده شماری و آن را بهره‌ای از پیامبری بدان. بویژه اگر شاه گیتی با روانی درخشنده آن را ببیند. روانهای روشن در خواب، همه آنچه را که باید رخ دهد، همچون آتشی در آب می‌بینند.

شبی انوشیروان شاه با خردی پیر و بیدار و بختی جوان بخته بود. در خواب دید که از پیش تخت او یک درخت خسروانی رویید. شاهنشاه از دیدن آن درخت شاد گشت و می و ساز و رامشگران را بخواست. لیک بر همان تخت آرام و ناز، یک گراز تیز دندان نیز با او نشسته بود و به می خوردن می پرداخت و در جام انوشیروان، می می‌خواست.

چون خورشید از بخش گاو سر برآورد و خروش چکاوک از هر سو برخاست، خسرو که از آن خواب دلش پر از اندوه گشته بود، دژم بر تخت بنشست. پس خوابگزاران و خردمندان را بخواندند و در کنار تخت بنشانند. آنگاه انوشیروان شاه آنچه را که در خواب دیده بود، به آن موبدان راهنمای بگفت. خوابگزاران که از آن خواب چیزی نمی‌دانستند، هیچ نگفتند. همانا هر کسی که به نادانی خود خستو شود، دیگر بر او نکوهری نباشد. چون شاه از آن داناان پاسخی نیافت، با دلی پر اندیشه به سوی چاره شتافت. پس موبدان بیدار دل و خردمندی را به هر سو بفرستاد و یک همیان نیز به هر یک از ایشان بداد که در هر همیان ده هزار درم بود تا در گیتی خوابگزار دانایی را که همه گونه دانشی داشته باشد و خواب آن شاه گیتی را نیز بگزارد و آن سخن نهفته را از بند نهان بیرون آورد، بیابند و آن همیان را بدو دهند و از شاه گیتی نیز سپاسی بر او بنهند. پس انوشیروان به برگشتن ایشان بسیار امیدوار گشت. و بدین گونه آن موبدان کاردان و سواران هوشیار و بسیار دانا به هر سو روان شدند.

یکی از آن خردمندان به نام آزادسرو از درگاه خسرو به مرو آمد و سراسر مرو را بگشت. در آنجا موبدی با زند و اوستا بدید که با تندی و خشم و بانگ بلند، زند را به کودکان می‌آموخت. کودکی مهتر نیز در کنار او با مهربانی سرگرم آموختن زند و اوستا بود و او را بزرگمهر می‌خواندند. دانش آن کودک از بچه‌های دیگر بیشتر دیده می‌شد و چنان بود که گویی از دودمان پژوهندگان است. موبد که بدانجا رسید، به پیش آن استاد رفت و در باره آن خواب شاه از او پرسید. لیک آن استاد گفت: این کار من نیست. چرا که در هر دانش تنها این زند یار من است و این را به کودکان می‌آموزم و بیشتر از این از خودم چیزی نمی‌توانم بگویم.

در همان هنگام بزرگمهر که این سخن را از موبد بشنید، بدو گوش سپرد و چهره برافروخت و به استاد خود گفت: این خوابگزاری کار من است. لیک استاد بر او بانگی زد و گفت: تو این نامه خود را درست کن. فرستاده که چنین شنید، به استاد گفت: ای خردمند، شاید که او بدانند. پس به گرد خواری مگرد. تو از گردش روزگار چه می‌دانی؟ همانا که این جامه مرد نیست که برای او بکار می‌آید. شاید که بخت این کودک فروزان گشته و اینها را نه از تو، که از بخت آموخته است. استاد از کار بزرگمهر اندوهگین گشت و بدو گفت: آنچه می‌دانی، بگوی. ولی بزرگمهر گفت: من این سخن را نمی‌گویم مگر این که در پیش شاه باشم و او مرا در پیش تخت خود بنشانند.

فرستاده با شنیدن این سخن، اسپ و درم و هر چیز دیگری که نیاز بود، بدو داد و هر دو همچون تذروی که به زیر بوته‌های گل می‌خرامد، با یکدیگر از مرو برفتند. در راه از شاه و تخت و تاج و فرمان و فرّ او سخن می‌گفتند تا این که به جایی رسیدند که در آنجا آب بود. چون هنگام خوردن و خوابیدن بود، در زیر درختی فرود آمدند.

پس چون چیزی بخوردند، بزرگمهر در سایه بخت و چادری را به روی چهره بکشید. لیک آن مرد گرنامه‌ی که در آن راه همراهش بود، هنوز بیدار بود و از اندیشه دل، خواب به دیدگانش نمی‌آمد و دلش از آن کودک دانشمند پر از تب و تاب بود.

در همان هنگام ماری با خالهای سیاه و سپید بدید که آن چادر را از روی آن کودک خفته به کناری کشید و از سر تا پای او را سخت بویید و سپس از پیش او به سوی برگ درخت رفت. چون آن مار سیاه به بالای درخت رفت، کودک از خواب بیدار شد. آن مار نیز که همچون اژدهایی بود، چون جنبیدن او را بدید، بر روی آن شاخ باریک درخت ناپدید گشت. فرستاده که چنین دید، در شگفتی بماند و بسیار نام یزدان را بر او بخواند و در دل گفت: همانا که این کودک هوشمند به پایگاه بلندی از بزرگی خواهد رسید.

گزاریدن بزرگمهر، خواب خسرو را

آنگاه آن دو خرامان به نزدیک شاه آمدند. فرستاده از پیش کودک به کنار تخت خسرو شتافت و بدو گفت: ای شاه انوشیروان، همانا که تو خفته بودی، لیک آن بخت جوانت بیدار بود. بدان که من از درگاه شاهی به مرو رفتم و همه جا را همچون تدروی که در گلستان بگردد، بگشتم. سرانجام کودکی از فرهنگیان بیافتم و او را با خود بیآوردم و تیز بشتافتم. آنگاه آزادسرو آن سخنی را که از لب بزرگمهر شنیده بود، به همراه آن شگفتی‌ای که از آن مار سیاه دیده بود برای شاه بگفت.

شاه خسرو که چنین شنید، او را به پیش خود خواند و چندی در باره آن خواب با او سخن براند. چون کودک آن سخن را از انوشیروان بشنید، سرش پر از سخن و زبانش گویا گشت و گفت: بدان که در میان بتان شبستان تو مرد جوانی است که خود را با جامه زنان آرایش کرده است. پس اینک این جایگاه را از بیگانگان تهی کن تا کسی از این اندیشه ما آگاهی نیابد. آنگاه بفرمای تا آن زنان از پیش تو بگذرند تا از آن ناسزای دلیر بپرسیم که چگونه توانسته به بالین شیر آید؟ با شنیدن این سخن، شاه ایوان خود را از بیگانگان تهی کرد و در کاخ شاهنشاهی را سخت بست. پس زنان شبستان آن شهریار- آن خوبان سمن‌بوی با ناز و شرم- همگی پر از رنگ و بوی و نگار و به نرمی به پیش خسرو رفتند. لیک هیچ مردی را در میانشان ندیدند. خسرو که چنین دید، همچون شیر ژبان برآشفت. ولی خوابگزار بدو گفت: این سزاوار نیست. بدان که ریدکی در میان این زنان است. ای شاه، اگر خوابت را درست دیده‌ای، پس باید آن را همه گونه گزارش کرد. اینک بار دیگر آنها را برهنه از پیش خود بگذران و کارشان را به ژرفی نگاه کن. انوشیروان به نوکران بفرمود تا زود همه آن بتان را بیاورند. پس به ایشان گفت: شرم را کنار بگذارید و برهنه شوید و بگذرید. زنان که آن خواب را بیهوده می‌پنداشتند، بار دیگر از پیش شاه بگذشتند. ناگهان در میانشان ریدکی سروبالا و با چهره کیانی پدیدار شد که تنش بسان بید می‌لرزید و دلش از جان شیرینش ناامید گشته بود. در آن سرای هفتاد کنیزک بود که تن هر یک از ایشان همچون سرو آزاد بود. یکی از ایشان دختر مهتر چاچ بود که سروبالا و رخسارش به سپیدی پیلسته بود. در خانه پدرش که بود، ریدکی سمن‌پیکر و مشکبوی بدو مهربان گشت و دیگر از آن پس به هرجا که می‌رفت، همچون بنده‌ای در پیش او بود. شاه که چنین دید، ازو پرسید که: آیا این مرد کیست؟ چه کسی چنین بنده دلیر و جوان و پرگزندی را در میان شبستان انوشیروان به‌رو کرده است؟ زن بدو گفت: این جوان با من از یک مادر است و از من کهنتر می‌باشد. پدر ما جداست، لیک مادرم آن یکی است و از او بر تن من هیچ بدی‌ای نرسیده است و این چنین جامه پوشیده، زیرا از شرم شاه، او را یارای نگاه کردن بدو نبود. آن ماهروی از ترس آن شاه مهرجوی بود که چنین بهانه‌ای آورد.

ولی انوشیروان بدانست که آن سخنان او کژ می‌باشد. پس دلش از آتش اندوه، چرکین گشت. او که از کار آن دو جوان در شگفتی مانده بود، ابروهای خود را پر از زخم کرد و برآشفت. سپس به دژخیم گفت: این هر دو را باید در خاک نهان سازی.

دژخیم نیز آن دو جوان را به پس پرده انوشیروان شاه برد و در شبستان شاه به دار آویخت تا دیگر کسی گناه نجوید.

انوشیروان پس از آن کار به آن خوابگزار که از دانشش شگفت‌زده گشته بود، همیان و اسپ و پوشش بداد و بدین سان دلش را شاد بساخت. بدین گونه نام بزرگمهر را در کنار نام موبدان راهنمای در دیوان شاه بنوشتند.

کارش فروزنده گشت و روزگار بدو چهره بنمود. همواره بختش رو به افزایش بود و دل شاه سخت بدو شادمان شد. دل شاه خسرو پر از داد و دل و مغزش به دانش، آباد بود. همواره موبدان و خردمندانی را از هر دانشی در درگاه خود نگاه می‌داشت و خوردن و خوابیدن هفتاد مرد سخنگوی در درگاه او بود. هر گاه که از کار و داد و دهش و میگساری و کارزار آزاد می‌شد، از هر موبدی سخنان نویی می‌خواست و دل خود را به دانش می‌آراست. بزرگمهر سراینده و زیرک و خوبچهر که در آن هنگام تازه به دربار او آمده بود از آن موبدان نامور و ستاره‌شناسان و خردمندان دانش بیاموخت و سرانجام از همه ایشان بگذشت و بر آن فرزنانگان، سرافراز گشت. هیچکس از راز ستارگان چون او آگاه نبود و در پزشکی نیز از کسی پس نمانده بود. در همه جا سخن از چاره اندیشی و آرایش و اندیشه نیک او بود.

بزم انوشیروان با موبدان و پند گفتن بزرگمهر

روزی انوشیروان خوان بنهاد و فرمود که: موبدان دانا و دانش‌پذیر و سراینده و باهوش و یادگیری را به اینجا بخوانید. پس موبدان بیدار دل و خردمندانی که راه به هر دانشی جسته بودند، به پیش او برفتند. چون خوراک خورده شد، جام می بخواستند و جان روشن خود را با می بیاراستند. سپس شاه بیدار به آن دانایان گفت:

اکنون دانش نهان خود را آشکار کنید. هر کسی که در دلش دانشی دارد، چون مرا بگوید، ازو رامش خواهم برد. پس هر یک از ایشان که دانا و در گفتن دلیر و توانا بودند، در پیش شهریار- که خواستار دانایان بود- زبان بگشودند.

چون بزرگمهر آن سخنان ایشان را بشنید و آن نگاه کردن شاه را در دانشها بدید، آفرینی کرد و برپای خاست و گفت: ای داور دادگر و راست، زمین، بنده تخت پیلسته تو و آسمان از فرّ تاج تو روشن بادا. اینک اگر به این بنده فرمان می‌دهی تا لب به سخن بگشاید، اگر چه من بی‌مایه و در دانش دارای کمترین پایه هستم، لیک سخنی بگویم. همانا که بر دانا نکوهش نباشد که در پیش انوشیروان زبان بگشاید.

خسرو به آن دانا نگریست و گفت: چرا باید دانش در نهان بماند؟ بزرگمهر جوان با شنیدن این سخن بر زبان خود پادشاه گشت و با گفتار خود روشنایی آن انجمن را بیافزود. از آن گفتار خوب و پندهای او بندهایی به دل آن موبدان افتاد.

نخست چون بند از لب بگشود، یزدان را ستودن گرفت و سپس گفت: همانا کسی روشن‌روان است که سخنانی کوتاه ولی با چَم بسیار بگوید. کسی که مغزش پر از شتاب باشد، سخنان فراوان بگوید و دیر نیز دریابد. پس چون گفتار بیهوده بسیار گردد، سخنگوی در نزد مردمان خوار می‌شود. هنر بجوی و اندوه بیشی را مخور زیرا که گیتی سپنج است و ما نیز برگذر هستیم. اگر روزگار ما پایدار می‌بود، بسیاری خواستار گیتی می‌بودند. بدان که در گیتی هیچ‌کاری از مردمی بهتر نیست و دانش نیز از برای این با تو سر پیکار ندارد. برترین راستی، دانش ایزدی است و آنگاه که او را شناختی، چون از او نترسی، بد است. همه روشنی مردم از راستی است و از تاریکی و کژی باید گریست. دل هر کسی بنده آرزوهای خود است و خوی هر یک دیگرگون می‌باشد. پس تو چنان که در خور هر کسی هست، باید با او بیامیزی. هرگز تن خود را از برای چیزی که یافت نمی‌شود، رنجه مکن زیرا که آن اندوه جان و رنج تن خواهد بود. راستی مرد از نیروی اوست و از سستی، او را دروغ و کاستی خواهد رسید. اگر جانت از دانش مایه‌ای ندارد، هیچ پیرایه‌ای برای تو از خاموشی بهتر نیست. هر که آزمند نباشد، توانگر است. پس خوشا کسی که آز، یار او نیست. نرمی، برادر خرد است و خرد همچون افسر جان می‌باشد. اگر دانا دشمن جان تو باشد، بهتر از دوستی است که نادان باشد. هر کسی که خرسند گشت و آز و اندوه را در بند آورد، توانگر شد. چون در آموختن، فروتن بشوی، سخن را از دانایان خواهی شنید.

لیک اگر اندیشه کسی در گفتارش خیره‌سر شد، بر کاری چیره نخواهد گشت.

هر کسی که دانش را فراموش کند، زبانش از گفتار خاموش می‌گردد. چون خواسته و سیم و زر و اسپان آراسته‌ای داری، چنان که بایسته است، آنها را هزینه بکن. نه باید آنها را بیرون از اندازه پیراکنی و نه این که با آز در چنگ خود نگاه داری. خردمندی که از دشمنان دور شد، دیگر تن دشمن برایش همچون مزدوری می‌گردد. هرگز سخنی را مگوی که در آن سودی نیست، زیرا از آن آتش تنها بهره تو دود خواهد بود. به کاری که شدنی نیست، میاندیش، زیرا نخواهی توانست آب را درون آهن سازی. شاهی که دانا و در دانش، بزرگ و توانا باشد، فروتن خواهد بود. هر کسی که آفرینش کردگار را بشناسد، از بد روزگار خواهد گذشت. چنین کسی پرستیدن یزدان داور را می‌افزاید و بدی و آزار دیو را از دل خود بیرون می‌سازد. از هر چه که نباید بکند، می‌پرهیزد و کسی را که نباید بیآزارد، نمی‌آزارد. پس به یزدان بگراییم، زیرا که روزی‌ده و پروردگار، هموست.

آن فرزندانگان از شنیدن آن گفتار خوب بزرگمهر، گشاده‌روی گشتند. همه آن انجمن از این که مرد جوانی به چنان پایگاه بزرگی رسیده بود، شگفت‌زده مانده بودند. شاه خسرو نیز در او خیره ماند و روزی دهان سرافراز را به پیش خود بخواند و فرمود تا نام بزرگمهر را در آغاز آن کراسه بنویسند. و بدین سان بخت بزرگمهر در میان آن بزرگان همچون خورشید تابنده بر آسمان گشت. پس همگان از پیش شاهنشاه برخاستند و بار دیگر بر او آفرین بکردند و چون مغز و دلش را با خرد، یار دیدند، باز هم از او پرسیدند. بزرگمهر جوان نیز- که پاکیزه دل و روشن‌روان بود- باز زبان بگشود و گفت: همانا که نباید از روی اندیشه از خسرو دادگر سرپیچید. زیرا او همچون شبان است و ما چون گوسپندان می‌باشیم. یا اگر ما به مانند زمین باشیم، او بسان آسمان بلند است.

پس شایسته نیست که از پیمان او بگذریم یا از راه و فرمان او سر بپیچیم. چون بخواهیم که داد روزگار را بدهیم، باید به شادی او شاد باشیم و هنرهای او را در گیتی بگسترانیم و رازهایش را نهان بداریم. چون تو را گرمی کند، بر او دلیر مشو.

زیرا که دل نر شیر نیز از آتش بترسد. اگر کوه نیز فرمان شاه را سبک بگیرد، دلش را خیره و مغزش را سست و اندک خواهیم خواند. همه نیک و بد و بند و چاه و تاج و تخت از شاه است. سر تاجور، فره یزدان است و خردمند از شاه همواره شاد و خندان می‌باشد. لیک هر که از شاه، شاد نباشد، از اهریمن است و دل و مغزش از دانش، آباد نیست. چون انجمن آن گفتار مرد جوان را بشنیدند، روان پیران از او به نیرو شد و همگی با زبان و دهانی پر از آفرین بر او پراکنده گشتند.

بزم دوم شاه انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

در هفته دیگر باز دل روشن شهریار ایران خواستار دانایان گشت. پس چون خواست تا گفتار دانایان را بشنود، دل از کار گیتی بپرداخت و همه دانایانی که سزاوار درگاه شاه بودند، به پیش او برفتند. بزرگمهر جوان و سرافراز نیز با آن فرزنانگان روشن‌روان و کارآزمودگان کهن‌سال و یا جوان روان شد. چون آن فرزنانگان دانا و هوشمند به نزدیک تخت بلند شاه رسیدند، همگی به سوی بزرگمهر - که خسرو بدو شادمان بود - روی کردند. آنگاه یکی از میان ایشان که فرزانه‌تر بود، از بزرگمهر در باره سرنوشت و بوش بپرسید و گفت: آیا سرانجام این کار چیست و چگونه است؟ بزرگمهر گفت: چنان است که مرد جوان و جوینده‌ای شب و روز کار می‌کند. لیک راه روزی بر او تنگ و تار است و آب روزی او به آهستگی و کندی در جوی روان است. از سوی دیگر یک بی‌هنری بر تخت بخت خفته است و پیوسته درختان بر او گل می‌افشانند. آیین سرنوشت و بوش چنین است و با کوشش نمی‌توانی از بخت و سرنوشت بگذری و گیهاندار و پروردگار دانا اختر روزگار را چنین آفریده است.

دیگری گفت: آیا چه کسی سزاوار بیش و فزونی است؟ بزرگمهر گفت: کسی که کوشنده‌تر باشد، از کردار نیکش بهره‌مند خواهد شد.

دیگری گفت: چه چیزی از ما نیکوتر است و نیکویی در گیتی سزاوار کیست؟ بزرگمهر گفت: آهستگی و بخشندگی و رادی و شایستگی نیکوترین چیزهاست.

مرد فروتن گردن خود را خمیده می‌دارد و از برای پاداش نیست که دست به بخشش می‌گشاید. با کوشش خود گیتی را می‌جوید و به هنگام با همراهان خود می‌خرامد.

دیگری گفت: هنگام جنگ، هنر مرد خردمند چیست؟ بزرگمهر گفت: کسی که چون آهوی خود را ببیند، آیین و کیش خود را بگرداند.

دیگری پرسید: در زندگانی باید چه کرد تا رنج تن کمتر باشد؟ بزرگمهر گفت: اگر خردمند دلش بردبار باشد، در زندگی رامش می‌برد. به هنگام داد و ستد، راستی کند و در کژی و کاستی را ببندد و هر گاه که کامکار شد، گناه دیگران را ببخشد و سرش تیز و نابردبار نباشد.

دیگری پرسید: در میان مردمان چه کسی بر تن خود نگاهبان است؟ بزرگمهر گفت: کسی که با بخشندگی و نیکویی هرگز از پس آرزوی دل خود نرفت. و نیز کسی که چون از فزونی، بد دید، به سستی نگرایید.

دیگری گفت: آیا بخشش نیکوتر است یا نیکخویی و کدامیک از آن دو است که در هر دو گیتی برای آدمی بار می‌آورد و در هر سال دو بار بهار دارد؟ بزرگمهر گفت: هر که بی‌آن که کسی از او بخواهد، جانش را با بخشش بی‌آراید. لیک اگر بر سر کسی که از او چیزی گرفته، سپاسی بنهد، آن بخشنده را بازرگان بدان.

دیگری گفت: کدامیک از نیکوییها گرانمایه است و پیرایه مرد می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: مرد بخشنده‌ای که با کسی که سزاوار آن است، نیکویی کند، همچون سرو بلند خواهد بالید و هرگز در پالیز زندگانی، نژند نخواهد گشت. لیک اگر کس ناسزاواری را به مشک نیز بنشانند، آن نبوید چرا که از خار خشک، گل نمی‌روید.

دیگری گفت: در این سرای سپنجی، هیچ خردمندی بی‌درد و رنج نیست. پس چه کنیم تا از همان آغاز، نام و فرجام نیک بی‌آوریم؟ بزرگمهر گفت: برو و از گناهان دور باش و همه گیتی را همچون تن خود بدان. هر چیز را که بر خود نمی‌پسندی، بر دشمنت نیز مپسند.

دیگری گفت: آیا می‌گویی که باید به اندازه کوشید و یا بیش از آن؟ بزرگمهر گفت: هیچ چیز بجز اندیشه، در خور خرد نیست. پس چون خواهی که از رنجی که می‌بری، بار ببینی، چون کاری برایت پیش آمد، به آن بکوش.

دیگری گفت: اگر بر مرد نکوهیده باید گریست، پس چه کسی سزاوار ستایش است؟ بزرگمهر گفت: کسی که هم امید و هم ترس و بیمش به یزدان پاک بسیار است.

دیگری گفت: ای مرد روشن‌خرد که سرت از آسمان نیز می‌گذرد، آیا در این روزگار ناپایدار، روز چه کسی خوشتر است؟ بزرگمهر سخنگوی گفت: هر کسی که بی‌ترس و بی‌نیاز شد، روزگار نیز داد او را به خوبی می‌دهد. پس سزاوار باشد که او نیز همواره از داد یاد کند.

دیگری پرسید: آن کدامین دانش در گیتی است که از آن شادکام خواهیم بود؟ بزرگمهر گفت: هر کسی که بردبار باشد و مردم بی‌شرم در نزد او خوار شوند. و نیز کسی که هر گاه که مغزش از خشم بجوشد، از گناهان گناهکار چشم ببوشد.

دیگری گفت: ای هوشمند، آیا خردمند چه چیزی را می‌پسندد؟ بزرگمهر گفت: آن کسی را که خردمند باشد و اندوه آنچه را که از دست داده، نمی‌خورد و اگر ارجمندی را به خاک بسپارد، دل به اندوه و درد و ترس نبندد. و دیگر کسی که امید خود را، همچون بید از باد، از نابودنیها ببرد.

دیگری گفت: چه چیزی بر پادشاه، بد است و دل پارسا از آن تیره می‌گردد؟ بزرگمهر گفت: خردمند می‌گوید که چهار چیز بر شهریار، آهو می‌باشد: یکی آن که به هنگام جنگ از دشمن بترسد. دیگر آن که بخشنده نباشد. سدیگر آن که به گاه نبرد، اندیشه مرد خردمند را به کنار نهد و چهارم آن که سری پر شتاب داشته باشد و هیچ آرام و خوابی در کارها نجوید.

دیگری پرسید که: چه کسی بی‌آهو است؟ و آزادگان از برای چه نکوهش می‌شوند؟ بزرگمهر گفت: این را به راستی می‌گوییم و خرد نیز بر این سخن گواه است. افسون و دروغ بستن به گرنامایگان، از راه کژی و بیداد فروغ جستن، منش و کام بر پادشاه بستن و دل پارسایی را بیهوده آزدن، نشانه‌های مرد برتری‌جوی و نکوهشگر و ستیزه‌جوی می‌باشد.

دیگری گفت: کسی که جویای گزند نباشد، کدامیک از خویها برای او سودمند است؟ بزرگمهر گفت: آن که راستگوی باشد. پس بهتر آن است که مرد خردمند، سخن گفتن بی‌شرمانه و به هنگام آوای نرم، خروشیدن و دور کردن خرد از برای آرزوی دل را روا ندارد.

هوشمند دیگری پرسید: چه کسی در گیتی بی‌گزند است و با چاره اندیشی جان خود را می‌پروراند و خویشاوندانش نیز ازو بهره می‌یابند؟ بزرگمهر گفت: باید از همان آغاز کارها را در پیش یزدان جست. آن خداوند روز و شب و خورشید و ماه که از او سپاسگزاری و بدو پناه می‌بری. باید در آشکار و نهان، دل خود را به فرمان شاه گیتی سپرد و تن خود را با ناز بپرورانی و در رنج و آزار به سختی بر آن بست. باید مردمان را نگاه داشت و به تهیدستان بسیار بخشید. فرزند خردسال را باید به فرهنگیان سپرد، زیرا که گیتی را نباید به نادانان واگذاشت. چون پسری فرمان پذیر باشد، پدرش نیز باید او را بنوازد.

دیگری پرسید: آیا فرزند راستکار چه جایگاهی نزد پدر دارد؟ بزرگمهر گفت: پسر فرخ در نزد پدر همچون جان، گرامی است و پس از مرگ پدر، نامش را زنده نگاه خواهد داشت و از آن روست که راهنما او را پسر می‌خواند.

دیگری پرسید: از خواسته و چیز که دل مرد را آراسته می‌دارد، چه می‌دانی؟ بزرگمهر گفت: مردم با چیز و خواسته است که گرامی می‌شوند و هر که بی‌چیز است، خوار می‌باشد. پس اگر با خواسته به آرزوی خود برسی، خوی نیک آن پدیدار می‌گردد. لیک چون خواسته را بکار نگیری، دیگر گوهر شاهوار با سنگ برابر خواهد بود.

دیگری گفت: کدامیک از شاهان با تاج و نام بلند را سودمند می‌خوانی؟ بزرگمهر گفت: آن شهریاری که مردم پرهیزگار از او بی‌ترس باشند و از آوایش مردم بدکار هراسان گردند و زمین به زیر تخت شاهی او بی‌آساید.

دیگری گفت: مردم با چه چیزی توانگر می‌شوند؟ چه کسی در گیتی، تهیدست و پر از رنج است؟ بزرگمهر گفت: کسی که به بخت و سرنوشتی که خداوند برای او خواسته خرسند باشد، توانگر است. لیک هر که بخت، یار او نیست، پر از رنج است. همانا که در گیتی هیچ چیزی از آرزو، بدتر نمی‌باشد. نامداران که چنین شنیدند، در برابر بزرگمهر فرو ماندند و همه همزبان بر او آفرین بخواندند.

بزم سوم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

چون یک هفته بر این بگذشت، پگاه روز هشتم شاه بر تخت پیروزه بنشست و کسانی را که دانا و در گفتار و دانش، توانا بودند، به نزد خود بخواند. هر کسی به گونه‌ای در پیش شاه سخن گفت، لیک او چندان نپسندید. پس به بزرگمهر گفت:

چهره خود را از چادر شرم بگشای. بزرگمهر سخنگوی و دانا که چنین شنید، زبان بگشود و از هر گونه دانشی در نزد او سخن گفت. نخست بر شهریار آفرین بکرد و گفت: سر تاج دار شیرواژن و نامدار و توانا و دانا و پرهیزگار پیروز بادا. آنگاه گفت:

بدان که مردمان تنها با سرپیچی از راه گزند است که بلندپایه می‌گردند. چون بخواهی که دانشت فزون گردد، باید خرد داشته باشی. دلیری آغاز نامجویی است.

همانا که روزگار از مرد بددل، سیر است. هر که بددل باشد، در گیتی بی‌کام می‌ماند.

لیک چون بددل نگردد، کامروا می‌شود. اگر بزرگی می‌جویی، باید هنر داشته باشی و چون شاخی سبز شود، باید میوه دهد. لیک چون پرسشگران در باره هنر بپرسند، شایسته نباشد که از گوهر پاسخ دهی. چرا که گوهر بی‌هنر، ناپسند و خوار است. شهریاری در این باره داستان زده است که اگر گلی بویی ندارد، دیگر از رنگ آن سخن مگوی. زیرا کسی آب را از آتش نمی‌جوید. شهریار، با بخشش است که توانگر می‌گردد و با گنج نهفته نامدار نمی‌شوی. اگر جویای هنر در گفتار خوب هستی، با کردار خود آن راستی را پیدا کن.

هر کسی که خرد دارد، فروتن است و آسمان او را با خرد می‌پروراند. خرد در گیتی همچون درخت راستکاری است. بدان که چون خرسند باشی، تن آسان گردی. لیک چون آز بوری، هراسان شوی. کار نیک را برای نمودن به چشم کسی انجام مده، زیرا چندان پاداش نیک نخواهی یافت. بخت، یار گشاده‌دلان است. پس خوشا کسی که بردبار باشد.

هر کسی که برتری بجوید، باید برای برتر نامیدن خود، هنرهایی داشته باشد:

نخست خرد و فرهنگ و دیگر آزمایش به درستی داشته باشی. سدیگر این که در کارها باید یاری داشته باشی تا ازو در باره نیک و بد کارها بپرسی. چهارم باید دلت راست باشد و آن را از کژی و کاستی بشویی. پنجم این که اگر زورمند باشی، چون به تن بکوشی، بلند گردی. لیک چون تن زورمند کوششی نکند، آرزوها را در بند نخواهد ساخت. ولی اگر کوشش بیش از اندازه باشد، کوشنده ناامید خواهد گشت.

خوی مرد دانا پنج چیز است و از این پنج چیز هرگز رنجی نخواهی دید. لیک چون نادان هفت خوی را داشته باشد، شگفت نخواهد بود اگر همواره در رنج باشد. نخست این که هر کسی که خرد دارد، اندوه چیزی را که از دست داده نمی‌خورد. دیگر آن که نه از چیزی که هنوز نیافته، شاد گردد و نه اگر آن چیز را از دست دهد، اندوهگین و آزرده شود. سدیگر آن که به آنچه که ناشدنی است، امید ندارد و نمی‌گوید که شاخ درخت بید، بار می‌آورد. چهارم چون از رنج و بدی تن آسان گردد، از نابودنیها هم هراسان شود. پنجم اگر همه گونه سختی‌ای برایش پیش آید، به پیش می‌رود و سست نمی‌گردد. اینک آن هفت خوی نادان که بگفتیم:

یکی آن که بی‌هیچ گناهی بر کسی خشمگین شود. دیگر آن که چون در گنج خود را بر کسی که سزاوار نیست، بگشاید، هیچ مزد و پاداشی نخواهد یافت. سدیگر این که به یزدان، ناسپاس شود و تن خود را نشناسد. چهارم راز خود را با هر کسی بگوید و سخن خود را در همه جا بگستراند. پنجم با گفتار ناسودمند تن خود را به درد و گزند دچار سازد. ششم این که از چیزی که سست و ناستوار است، زینهار بیاید و از بار خار، پرنیان بجوید. و هفتم آن که با دروغ ستیزه کند و با بی‌شرمی فروغ بجوید.

ای شهریار بلند، بدان که کسی از پند، گزند نیابد. چون مرد در میان انجمن خاموش باشد، از برای آن خاموشی، دلش در آرامش خواهد بود. چون به گوینده دانا گوش بسپاری، هم تنت از آن بهره خواهد یافت و هم دلت خرد و هوش می‌یابد.

سخنانی را که شنیده‌ای، فراموش مکن زیرا سخن بر تخت شاهی همچون تاج می‌باشد. چون بخواهی که آنچه دانسته‌ای، به بار آید، با سخن گفتن خود بند از گوهر بگشای. چون بخواهی که نامت در همه جا گسترده شود، زبان خود را همچون شمشیری از نیام بیرون بکش. چون با مرد نادان بنشین، زبردست نیز زبردست می‌گردد. جان و دل آدمی با دانش فروغ می‌گیرد. پس به هوش باش تا هرگز به گرد دروغ مگردی. چون کسی زبان به سخن بگشود، بگذار تا سخنش را بگوید و با او تندی مکن. با شنیدن گفتار دانایان توانگر خواهی شد و همچنان

که ازو می‌شنوی، خودت نیز سخن خواهی گفت. با دانش راه بی‌نیازی را بجوی، اگر چه سختیهایی برایت پیش آید. زیرا چون دانش را با سختی بدست آوری، تو را به سوی آسمان رهنمون خواهد گشت. چون زبان آدمی با دلش راست باشد، از هر سو در کاستی را خواهد بست. دل انوشیروان شاه هرگز از آموختن، ناتوان مباد

آنگاه موبد تیز هوشی پرسید که: آیا چه چیز زیبا و نغزی در گیتی است که مرد را روشنایی می‌دهد و او را از رنج روزگار رها می‌سازد؟ بزرگمهر گفت: هر کسی که خرد بیابد، از هر دو گیتی برخوردار خواهد شد.

موبد گفت: اگر او را خرد - که جامه شاهوار و روشن ایزدی است - نباشد؟ بزرگمهر گفت: دانش از همه چیز بهتر است و چون کسی دانا باشد، بر همه بزرگان، مهتر خواهد بود.

موبد گفت: اگر راه دانش را نجست و هرگز روان خود را با این آب نشست؟ بزرگمهر گفت: در برابر مرد پهلوان باید سر خود را خوار شمرد. اگر چنین کسی توانایی این را دارد که در روز نبرد، سر دشمن را بر خاک آورد، بر دل پادشاه، گرمی خواهد شد و تا جاودان شاد و فرمانروا خواهد بود.

موبد گفت: اگر از این نیز بهره‌ای نداشته باشد و نه دانش پژوهد و نه آیین و کیش؟ بزرگمهر گفت: پس دیگر بهتر آن است که مرگ، کلاهخودی تیره بر سر او نهد.

موبد گفت: چه کنیم تا از بار آن درخت میوه داری که دانا در باغ بهاری می‌کارد، همگان برخوردار گردیم یا به زیر سایه آن برویم؟ بزرگمهر گفت: هر کسی که زبان خود را از سخن بد بسته دارد، روانش رنجور خواهد گشت. چون با گفتار خود پوست را بر تن کسی ندرد، دوست همه خواهد بود و همه کارهای دشوارش، آسان شود و با دوست و دشمن، یکسان گردد.

باز موبد گفت: آیا کسی که از راه گریز بگردد، بزرگ و ارجمند است؟ بزرگمهر گفت: بدان که کردار بد بسان درختی است که پر از میوه‌های بد می‌باشد. اگر زبان کسی سخن نرم بگوید، چندان درشتی نخواهد شنید. آگاه باش که از برای زبان است که مردم در رنج می‌باشند. پس چون این رنج را نمی‌خواهی، سخن خود را بسنج. مردی که کم سخن و شاهدوست باشد، سزاوار نشستن در پیش تخت شاهی است. دیگر آن که از بدیهایی که هنوز نیآمده، همچون مرغ و ددی که از دام بگریزد، گریزان باشد. سدیگر این که بر بدیها توانا باشد و با دانایی از آنها بپرهیزد. به کاری که نباید کرد، دست نیازد و کسی را که نباید بیآزاد، نیآزارد. نگذارد که نیکی ازو بگذرد و روزهای نیآمده را شمارد. در برابر دشمن، از نخچیر نیز هوشیارتر باشد و پیوسته همچون تیر و پری که با هم هستند، در کنار دوست بسر ببرد. خردمند به شادی‌ای که سرانجامش اندوه باشد، چندان آزی نمی‌ورزد. پس تن آسانی و تنبلی را دور کن و با کوشش و رنج، تنت را شادی ببخش. زیرا در گیتی هیچ سودی بی‌رنج نیست و کسی که تنبل باشد، گنجی نخواهد یافت. گیتی به انوشیروان زنده باد و او همواره شاه و بختش جوان باد. در این باره سخن بسیار شد و دل مردم خفته، بیدار گشت.

موبدان و خردمندان بیدار دل و کنارنگان که چنین شنیدند، بر او آفرین بخواندند و شاه گیتی را نیز بسیار بستودند و همگی با خرمی برفتند.

بزم چهارم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

دو هفته بر این نیز بگذشت. روزی چون شاه از کار سپاهیان آزاد گشت، بفرمود تا موبدان و خردمندان به ایوان او بخرامند. سپس از آن موبدان در باره تن و نژاد و تیزی و آرامش و فرهنگ و داد و شاهی و تاج و دلاوری و سرانجام نیک‌اختری پرسید. چون هر یک به اندازه دانش خود سخن گفتند و انوشیروان از شنیدن آنها رامشی نیافت، به بزرگمهر گفت: گوهر درخشنده سخنت را آشکار ساز.

بزرگمهر بر شاه آفرین کرد و گفت: ای شاه روشندل و پاک مهر، بدان که در گیتی هیچ شاهی به دادگری و دانش و تاج و تخت و فرّ و چهره و خرد و بخت تو تاج بر سر ننهاده است. چه نیکو است که شهریاری پرهیزگار باشد و به هنگام داوری از یزدان بترسد و بلندی و برتری نجوید. بر پادشاه بایسته است که به هنگام خشم، خرد را بر آرزوی دل خود فرمانروا سازد. نباید که هیچ بجز پسند کردگار بیاندیشد.

همه خوبیها و زشتیها را از یزدان بدانند و با این کار، بهشت را به پاداش نیکی خود بجویند. همواره زبانش راستگوی و دلش آزرمجوی و با آبروی باشد. در گیتی هیچ کاری از راستی بهتر نیست برای شاه نیز هیچ گوهری بهتر از راستی نمی‌باشد. شاه باید سخنگوی و روشندل و دادگر باشد و کهتران را با کهتران و مهتران را با مهتران بدارد. کسی که زبردست شاه است، نباید از جایی شکست بیاید. تنها در آن هنگام تاج شاه بلند خواهد شد که دانایان در نزدش ارجمند باشند. چون شاه از هر دانشی آگاهی داشته باشد، با فرهی خواهد ماند. باید کار درگاه را نگاه دارد و کام دشمن را زهرآگین سازد. نباید که هیچکس با دردمندی از شاه بخوابد، زیرا شاید از آن کار به شاه گزند آید. شاه باید کسی را که بدنژاد و سزاوار پادافره و کیفر می‌باشد، از میان گروه دور سازد تا بی‌آزاران از آن کس به ستوه نی‌آیند. باید هر کسی را که چه گناهکار و چه بی‌گناه در زندان شاه می‌باشد، به فرمان یزدان و آنچه که در زند و اوستا یاد کرده، رها سازد. لیک اگر آن کس بدکنش و بی‌شرم و شوم باشد، باید او را از میان ببرد تا تباهی را به سوی خانه مردم نبرد.

شاه باید تا هنگامی که در گیتی به شاهی می‌پردازد، همواره از کیش و داد، شاد و کار او در آشکار و نهان، شستن گیتی از بدیهای دیو باشد. چون شاه سپاهیان با فرهنگی داشته باشد، دیگر دادخواهان از درد خواهند آسود. چون با خردمندی در کار دشمن، هوشیار باشی، دل دشمن از جای برمی‌آید. پس باید پیش از این که نبردی درگیرد، همه رخنه‌های پادشاهی را در هنگامی که نیاز است، با مردانت برآوری. هر چیز که از برای آن شاه نکوهیده شود، آن نکوهش بر تاج و تخت نیز خواهد رسید. مهر خود را به فرزند افزودن همچون چهره خود را در آب دیدن است. پس سزاوار باشد که شاه، دل فرزند خود را با آموختن فرهنگ و دانش برافروزد و در گنج خود را بر او بگشاید و دیگر رنجهای خود را به یاد نی‌آورد. هر گاه که بچه شاه دست به بیداد یازد، نباید دل او را شکست و باید او را با شرم به راه آوری. لیک نیرو و خواسته را بر او تنگ بداری. ولی اگر در دلش دشمنی بیابی، او دیگر همچون گیاهی هرزه در بوستان خواهد بود. پس او را از بوستان جدا کن زیرا اگر چندی بماند، نیرو یابد و همه باغ شاهی از او پر از آهو گردد. چون شاهی با فرّ و هوش باشد، نباید به سخن بدگوی گوش سپارد. بدان که از دستور بدنژاد و از گفتار بد به تاج و تخت شاهی تباهی خواهد رسید. نباید سخن نادان را شنید. پس چون نادان از دادگری بد بگوید، از او فرمان مبر. باید همواره راستی آراست و دل خود را از کژی پاک کرد. بر شاه هیچ بجز راستی زبیده نیست، زیرا دیو، کاستی می‌آورد. چون پارسا این گفته‌ها را بشنود، خرد را بر دل خویش فرمانروا خواهد ساخت. تاج شاهی بر شهریار آفرین کند و تخت شاهی بر او پایدار بماند. تاج و تخت شاهی به شاه بنازد و بداندیش از بخت ناامید گردد. هر چه این روزگار ناپایدار بگذرد، از او نام نیک به یادگار بماند. تا روزگار برجای باشد، جان هنریافته انوشیروان، جوان بماناد.

آن انجمن از شنیدن گفتار بزرگمهر خیره گشتند و اندیشه‌های آن دانایان تیره شد.

چون انوشیروان آن سخنان را بشنید، بر روزی بزرگمهر بیافزود و دهانش را پر از مروارید خوشاب ساخت و از آن پندها اشک به دیدگان آورد. سپس همه آن انجمن با لیبی پر از آفرین از ایوان آن شاه زمین برفتند.

بزم پنجم شاه انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

یک هفته بر این نیز بگذشت. به روز هشتم چون خورشید گیتی‌فروز فروزان گشت و چادر لاژوردین شب را بیانداخت و گیتی را با دیبای زرد خود بی‌آراست، شاهنشاه ایران با موبدان و پیران خردمند و گویندگان و اردشیر- بزرگ موبدان و خردمندان- و شاپور و یزدگرد دبیر بنشست. بزرگمهر سراینده و جوان نیز به کنار انوشیروان‌شاه بی‌آمد. پس شاه گیتی به آن دانایان گفت: چه کسی این دانش را با خود در نهان دارد که از آن کیش یزدان نیرو بگیرد و تخت شاهی نیز بی‌آهو شود؟ چون موبد موبدان این سخن را بشنید، از میان آن خردمندان زبان بگشود و گفت: همانا که از دادگری شاه، فرّ و تاج و تخت، درخشان می‌شود. نیز چون در کنار دادگری خود بند از گنج نیز بگشاید، پس از مرگ، نامش بلند خواهد ماند. زیرا نام بلند از بخشیدن به دست می‌آید و گنج نیز از برای پاشیدن است. دیگر این که زبان خود را از دروغ بشوید و در گیتی با کژی فروغ نجوید. سدیگر شاهی که با دادگری و بخشایش باشد، روزگار با تاج او آراسته خواهد شد. چهارم آن که سر شاه نامور نباید از کهتر گناهکار جوشان شود. پنجم آن که چنان سخن بگوید که نامش در گیتی، کهن نگردد. همواره هر سخنی که می‌گوید، به راستی باشد و در هیچ کاری از آیین خود سر نیچد. ششم این که همچنان که بر بخت خویش مهر می‌ورزد، با پرستندگان تخت خود نیز چنان باشد. هفتم آن که اگر چه دانا و زبانش در سخن گفتن توانا باشد، هرگز دلش از آموختن سیر نگردد. بدان که هر کسی که بسیار از بخت می‌نالد، از خرد رها گشته است. ای شاه هرگز دل خود را از خرد جدا مکن، زیرا که خرد، برای آدمی هم نام و هم فرجام می‌پروراند. لیک هر کسی که گوید من آن کسی هستم که در دانش هیچ همتایی ندارم. منش او پست و دانشش اندک است.

آنگاه یزدگرد دبیر گفت: ای شاه دانا و دانش‌پذیر، بدان که خون ریختن و با اندک سخنی، دل را از جای برانگیختن، بر شاه، زشت باشد. چون شهریاری سبکسر گردد، بی‌هیچ اندیشه‌ای دست به کاری می‌یازد و با خردمند نیز می‌ستیزد و از نادانی، دل خود را تیز می‌سازد. هر گاه که دل شاه گیتی پر از آرزو شود، دیو با روانش یار می‌گردد. اگر داوری تیز مغز باشد، از گفتار او هیچ کار نغزی نخواهد آمد.

جنگ جویی که به هنگام جنگ از جان خود بترسد و از ننگ نترسد و نیز توانگری که دلش تنگ و زفت باشد، همان بهتر که در خاک شود. بر تهیدست و بر مهتر، برتری جویی زیبنده نمی‌باشد. چون پیری به راه کژ برود، پس از مرگ جاننش در آتش خواهد سوخت. اگر مرد جوان در کار سست باشد، روزگار از او سیر خواهد شد و روانش نیز تندرست و جوان نخواهد ماند. پس او را روان و زبان مباد.

چون بزرگمهر آن سخنان نغز را شنید و مغز خود را با دانش بی‌آراست، گفت: ای شاه خورشیدچهر، روزگار به کام تو باد. کاری بکن که هر کسی که خرد دارد، روان خود را به دانش بپرواند. دل سنگ و کوه نیز از نادان می‌نالد، از برای آن که در نزد هیچکس شکوهی ندارد. نه از آغاز کاری فرجام آن را می‌داند و نه نام را از ننگ باز می‌شناسد. در نزد مردمان، نکوهیده است و نزد دانش‌پژوهان، نکوهیده‌تر می‌باشد. یکی آن که داوری دروغگو باشد. دو دیگر آن که سپهبدی از گنج خود نگاهبانی کند و دست به بخشش نگشاید و نیز جنگ جویی که سر از رنج بپیچد.

سدیگر دانشمندی که چون از کاری خوشی ببیند، از گناه نترسد. چهارم پزشکی که تن خودش دردمند باشد، چگونه می‌تواند گزند را از بیمار خود دور بدارد؟ پنجم مردم تهیدستی که به چیزهای بی‌ارزش که پیشیزی ارزش ندارند، بنازند. ششم فرومایه‌ای که او را آرام و خواب مردم و آب روشن دریا دریغ می‌آید، لیک اگر باد نوشینی بر تو بوزد، از برای آن بر سرت سپاس می‌نهد. هفتم خردمندی که به خشم آید و پیوسته چشم به چیز و خواسته دیگری بدوزد. هشتم کسی که کاری را به تنبل بسپارد. دل بی‌هنر چون خرد بیاید، از کردار بدش پشیمان می‌گردد. لیک ای نیکخو، بدان که دل مردم بی‌خرد همچون آتشی که گوگرد ببیند و یا در نیستان افتد، به آرزوی دل می‌آویزد. دل انوشیروان شاه، زنده و سران گیتی در پیش او بنده بادا.

بزم ششم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

شاه یک هفته را پس از این بگذرانید. پس بفرمود تا بارگاه را بی‌آریند و خودش با دستبند و تاج و کمر زرین بی‌آمد و بر تخت زر بنشست. موبدی - که دستور او بود - در یک سوی او و یزدگرد دبیر نیز در سوی دیگرش نشستند. خردمندان و بزرگمهر نیز پیرامونش جای گرفتند. آنگاه شاه به بزرگمهر گفت: چرا باید گوهر سخنانی را که برای جان سودمند است و مردم بی‌ارح از آن بلند می‌گردند، نهان سازی؟ گنجی که برای گوینده‌اش کاستی نمی‌یابد و شنیدن آن مغز را خرمی می‌بخشد.

پس موبد به بزرگمهر گفت: ای که از آسمان نیز نامورتر هستی، آن چیست که بیشی آن به تو گزند می‌رساند و چون کم باشد، زود برایت فزونی می‌دهد؟ بزرگمهر گفت: آن که چون کمتر بخوری، تن آسان می‌شوی و روانت پرورده می‌گردد. نیز چون کردار نیک خود را بیشتر سازی، از هم‌آوردانت پیشی خواهی گرفت.

آنگاه یزدگرد دبیر گفت: ای مرد گوینده و یادگیر، آن سه آهو برای دل مردمان کدام است که هم آن را دارند و هم از آن بی‌نیاز هستند؟ بزرگمهر گفت: نخست باید دل خود را از آهوجویی بشویی. بدان که هیچکس در گیتی بی‌آهو نیست، چون تن و جان خود را در نهان بکاود. نخست آن که چون تو مهتر باشی بر تو رشک بی‌آورد و دیگر آن که کهنتر باشی، بر تو بگرید و سدیگر مرد سخن‌چین و دورویی که می‌کوشد تا از آب نیز گرد برانگیزد. چون مردم سخنگوی در جای خود سخن نگویند، فرّ و جاه از ایشان دور می‌شود. هر کسی که سراسر یک سخن را نشنود، نه آن گفتار را خواهد دانست و نه به آن خواهد گروید. مرد خردمند به چیزی چشم نمی‌دوزد و چون چیزی را از دست دهد، خشمگین نمی‌گردد.

سپس موبد موبدان پرسید که: ای برتر از دانش خردمندان، همانا که هیچکس در گیتی، چه آشکار و چه نهان، بی‌آبرو نیست. آن آرزو نیز از برای یافتن نیرو و خواسته است. اکنون بگوی که برای تو کدامین راه سودمند است و کدام راه با درد و رنج و گزند می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: دو راه در پیش است، تا تو آرزوی کدام را داشته باشی. یک راهی پر از بی‌باکی و بدی و دیگری راه نیکوکاری و خردمندی می‌باشد.

راه بازگشتن از گیتی به خاک، راهی دراز و با ترس و باک است. لیک در این راه، این خرد است که رهنمون تو می‌باشد. خرد جامه شاهوار و ایزدی خردمند است. پس بنگر که چه کسی سزاوار این جامه شاهوار می‌باشد؟ تنومندی که خرد یار او نیست، کسی نیز در گیتی خریدارش نمی‌باشد. اگر آنگاه که خرد نباشد، جان نیز نباشد، روا خواهد بود زیرا خرد، جان جان است و ایزد بر این گفتار گواه می‌باشد. چون مرد بنیاد دانش را بیاموزد، سزاوار جنگ می‌شود. در دانش نخست به یزدان بگرای که هست و همیشه نیز برجای خواهد بود. چون به او بگروی، کام دل را می‌یابی و به همان جایی که به سویش می‌شتافتی، خواهی رسید. همواره در خوردن و پوشیدن به پاکی گرای و فرمان یزدان را برپای بدار. اگر روزی به چیزی نیاز یافتی، به دست و گنج مردم زفت دست میاز. از پیشه‌ها آن را برگزین که از نام آن، آبرویت از میان نرود.

با کسی دوستی خود را بلند ساز که در سختیها یار تو باشد. چون بخواهی همگان بر تو آفرین کنند، در پیش انجمن، خاموشی برگزین و چون سخن بگویی، همان را بگویی که آموخته‌ای و در آموختنش جگر خود را سوزانده‌ای. همواره سخن را اندازه بگیر، نه گنج دینار را زیرا که گنج برای مرد دانشمند، خوار است. به هنگام سخن گفتن، زبانت را هوشیارانه بکار ببر و خرد را همچون کمان و زبان خود را بسان تیر کن.

چون رزمی برایت پیش آید، هوشیار باش و تن خود را از دشمن نگاه بدار. چون دشمن در پیش تو رده برکشد، تو باید خرد و آرامش برگزینی. آنگاه که هم‌رزمی را روبروی خود ببینی، نباید از ترس، روی خود را زرد بسازی. بدان که اگر پیش دستی کنی، پیروز خواهی شد. لیک چون سستی کنی، سرت پست می‌گردد. در آن هنگام که بر اسب می‌تازی، به هوش باش و جنگ افزار هم‌آورد خود را هوشیارانه ببین.

چون او تیز گردد، تو از او برمگرد و با هوشیاری یارانی را برای نبرد برگزین. ولی اگر تو را توان پایداری در برابر دشمن خود نبود، دیگر با او مکوش و با برگشتن از رزم، هوش خود را بازآور. همچنین در خوردن، تن خود را نگاهدار باش و بدان که نباید خوراک به تو گزندی رساند. افزون مخور، زیرا برایت گزند خواهد داشت و آگاه باش که اگر کم بخوری، زورت فزون می‌گردد. پیوسته و بسیار مخور و چندان بخور که هنوز هم آرزوی خوراک داشته باشی. می نیز چندان بنوش که تو را شادمانی رساند زیرا که مست هرگز از کسی آفرین نخواهد شنید. چون یزدان را بپرستی، پسندیده خواهی شد و گیتی همچون تن و تو به مانند دیده آن خواهی بود. پروردگار گیهان آفرین را بسیار یاد کن و بپرست. هر کاری را به هنگام خودش انجام بده و در هر کاری راه میانه را برگزین. بدان که تو باد و آبی هستی که با خاک سرشته‌ای پس راه یزدان پاک را فراموش مکن. هرگز پرستش یزدان را از خوردن کمتر مکن و اگر این گیتی، کهن است، تو نو باش. به نیکی بگرای و سود را بشناس و یزدان را سپاسگزار باش. هرگز به گرد بدی نگرد و اگر خردمند هستی، به نیکی دست بیاز.

آن کسی در گیتی ستوده‌تر است که در آشکار و نهان نیکی کند. آرزوی دل خود را به پیش اندیشه و خرد مبر، زیرا از آن پس دیگر خرد به سوی تو نخواهد نگریست. به فرزندت دبیری بیاموز و چون بخواهی که رنج تنت به بار آید، از آموزگار سر مپیچ.

بدان که دبیری، جوان را به تخت بزرگی می‌رساند و کسی را که ناسزاوار است، سزاوار بخت می‌گرداند. دبیری ارجمندترین پیشه‌هاست و مرد سرافکننده از آن بلند می‌گردد. چون دبیر با دستگاه و اندیشه باشد، به ناگزیر در کنار پادشاه خواهد نشست. پس چون تن خویش را بدارد، گنج بی‌اندازه‌ای نیز از شاه خواهد یافت.

هر گاه شیوایی گفتار و زیبا نویسی را بدانند. باید چم هر سخن را هم بهتر بگویند. باید از سخنان، آنهایی را که کوتاه‌تر است، برگزینند و به دلخواه‌ترین شیوه بنویسند.

دبیر باید خردمند و بردبار و یادگیرنده سخن و هوشیار و سازنده پادشاه و پارسا و شکیبیا و با دانش و راستگوی و راستکار و پاکیزه و تازه روی باشد و زبانش نیز بد نگوید. پس هر گاه با این هنرها به نزد پادشاه برود، بی‌گمان به نزد پادشاه جای خواهد یافت.

چون شهریار این سخنان را از بزرگمهر بشنید، دلش همچون گلهای بهاری تازه شد. پس به موبد گفت: برو و پایگاهی نو برای او بیارای و درم و جامه شاهواری سزاوار او بیاور زیرا که از گفتار او دل آدمی تازه می‌گردد.

بزم هفتم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان

چون هفت روز بر این بگذشت، شاه تاج بر سر نهاد و بر تخت پیلسته بنشست و موبدان و خردمندان بیدار دل و ساوه و یزدگرد دبیر و بهمن تیز هوش نیز در پیش او بنشستند. آنگاه شاه به بزرگمهر گفت: دل را بیآرای و راه بنمای. هرچه راستی از من می‌دانی بگوی و هرگز با کژی از بزرگان، آبروی مجوی. بگوی که فرمان و راه و پیمان مرا چگونه باید نگاه داشت و پرستید؟ لیک سخنهایت را سبک بگو و پوشیده و بسته سخن مگوی و گفتارت را با آمیختن با رنگ و بوی، خام مساز. بدان که چون این سران از سخنان تو آگاه شوند، آنها را به دیگران در گیتی خواهند گفت.

پس بزرگمهر به آن شاه بیدار گفت: ای برتر از گنبد لاژوردین آسمان، همانا که خردمند پرستیدن شهریار زمین را راه کیش خود می‌داند. پس نباید در فرمان شاهان درنگ کرد و یا شاه را دلتنگ ساخت. هر کسی که دشمن پادشاه است، روانش اهریمن را می‌پرستد. دلی که دوستدار شاه نیست، نباید که دیگر مغز و پوستی برایش بماند. بدان که شاه، آرامش گیتی است و چون ما نیکی کنیم، او پایگاه می‌دهد. پس چون ما را هم به نیکی و هم به بدی دسترس است، نباید کسی دست به کین و گناه بیامیزد. فرزندان را نیز به جای او میسند. چهره دلآرای او را همچون جان خود بدان. هر شهری که مهر شاه در آن باشد، نیاز به آن سرزمین راه نیابد. از فرّ او به تو بدی نرسد، زیرا که بخت شاه همواره نیکویی می‌پروراند. دل گیتی از شاه، خندان است، چرا که فرّ یزدان بر چهره شاه می‌باشد. چون از نیکی او بهره یابی، بکوش تا همیشه گوش به فرمانش بسپاری. اگر از روی اندیشه و خواست خود از شاه سر بیچی، بدان که بی‌درنگ بخت از تو روی خواهد پیچید. چون تو را به خود نزدیک سازد، پر منش مشو. هر گاه هم که از او دور گشتی، بدکنش مگرد. اگر پرستنده‌ای از شاه خود رنج ببیند، بدان که همواره به همراه رنج، ناز و گنج خواهد بود. نباید که از کار سیر گردی و یا در نبرد کندی کنی. مرد یزدان شناس بر یزدان آفرین می‌کند و راز شاه را در دل خود نگاه می‌دارد و به خورشید و ماه نیز نمی‌گوید.

هر که در فرمان شاه سستی کند، همانا که گویی از تن خویش گله و زاری می‌کند. گل آن درختی که بر تاج و تخت بار نمی‌افشاند، نکوهیده خواهد بود. هرگز از خویشاوندان شاه در پیش او بد مگوی، زیرا که با این کار، آبرویت را در نزد شاه کمتر می‌سازی. هر کسی که دروغ بسیار گوید، در نزد شاهان فروغی نگیرد. باید بکوشی تا سخنی را که در خور خرد نیست، به پادشاه نگویی. اگر از تو چیزی بپرسد، تنها هر آنچه که می‌دانی بگوی و با سخن بسیار گفتن، آبروی خود را مبر زیرا در گیتی دانشها بسیار از آنچه که گوش در آشکار و نهان بشنیده است، بیشتر می‌باشند. کسی که شاه گیتی، او را خوار بسازد، همواره روانش دردمند خواهد ماند و کسی که لب شاه از برای او خندان باشد، در گیتی ارجمند خواهد بود. هر گاه که شاه، تو را بنوازد، هرگز از برای آن ناز رفتاری و خرامیدگی مکن اگر چه پرستنده دیرینی هم باشی. چرا که هر چند پرستش تو دراز باشد، باز هم بدان که شاه از تو بی‌نیاز است.

اگر کسی دیگر را بپروراند، همان بی‌گمان همچون تو، او را خواهد پرستید. هر گاه شاه از برای چیزی با تو دژم گردد، پوزش بخواه و هیچ سخنی مگوی و اگر دلت از آن گناه آگاه نیست، پس دل برهنه خود را به پیش شاه مبر. هر گاه که اندکی دل خود را از شاه بتابی، دیگر از پیش او برو و روی خود را به او منمای چرا که او با فرّه خود نهان و دل کژ و روان تیره تو را می‌بیند. بدان که اگر چنین کنی، دیگر از آن پس از او نیکویی نخواهی یافت و گفتار گرم او را نیز نخواهی شنید. درگاه پادشاه را همچون دریایی بدان که پرستنده درگاه همچون دریانوردی است که هنرش آن کشتی می‌باشد. سخنش بسان لنگر و خردش همچون بادبان آن است. پس چون خردمند بخواد از آن دریا بگذرد، باید آن بادبان خرد را که هم مایه‌دار و هم سایه‌دار است، بکار ببرد. لیک هر کسی که خرد ندارد، سزاوار باشد که به درگاه شاه گام نگذارد.

بدان که اگر پادشاه، کوه آتش نیز باشد، باید پرستنده درگاه او خشنود باشد. چرا که اگر چه آتش به هنگام خشم، سوزان است، لیک چون خشنود باشد، فروزان می‌گردد. گاهی ازو شیر و انگبین بهره می‌بری و گاه همچون زهری گزاینده است. کار شاه همچون دریاست و ماه نیز از آسمان به فرمان او می‌تابد. مردم نیز برخی از آن دریا ریگ به دست می‌آوردند و برخی مروارید. گیتی به انوشیروان، زنده باد و خردش پیر و بیدار و بختش جوان بادا چرا که بر همه شهریاران گیتی سر است و در هر خوبی آرایش کشور می‌باشد.

چون خسرو گفتار او را بشنید، دلش به دیدار او زنده گشت. بخشش شهریار چنان بود که هر گاه می‌گفت «زه»، چنان بود که بگوید چهار همیان. و هر گاه که در کنار گفتن «زه»، «زه‌زه» نیز می‌گفت، چنان بود که بگوید چهل همیان از گنج درم. در هر همیان نیز ده هزار درم بود. در آن هنگام شاهنشاه در کنار «زه»، «زه‌زه» گفت. پس گنجور خورشیدچهر او نیز همه آن [چهارصد هزار درم] همیانها را به پیش بزرگمهر بیاورد.

داستان مهیود دستور انوشیروان

اکنون سخن از داستان مهیود دستور به میان می‌آورم. هرگز دمی نیز از آموختن میاسای و با دانشی که آموخته‌ای، دل خود را در گمان میافکن. بدان که هر گاه بگویی که دیگر هر آنچه می‌بایست، بی‌آموختم و وام خرد را برداختم، درست در همان هنگام، روزگار، بازی نغزی می‌سازد و تو را در پیش آموزگاری می‌نشانند.

اکنون این داستانی را که دهگان از گفته باستان بخوانده است، بشنو: موبد گوید که هیچ پادشاهی همچون خسرو بر تخت پیلسته تاج بر سر نهاد و هیچکس شاهی همچون او را در رزم و بزم و پرهیز و دادگری به یاد ندارد. از دانایان، دانش می‌آموخت و دل خود را با دانش برمی‌افروخت. خورد و خوابش با موبدان بود و همواره دل خود را با دانش می‌آراست. پس چون او این چنین دانش می‌آموخت، تو نیز هرگز در آموختن سستی مکن. بدان که هر گاه که بگویی دیگر دانا شدم و بر هر آرزویی توانا گشتم، نادان هستی. اینک چون این داستان را از گفتار دهگان گوینده و پیر بشنوی، به یاد گیر. چون از او در باره روزگار کهن بی‌رسیدم، این سخن را برایم از انوشیروان یاد بکرد که:

انوشیروان را دستور و گنجوری پاک و بیدار دل بود که دلی پر خرد و اندیشه‌ای درست داشت و از گیتی تنها نیکنامی می‌جست. نیکوخواهی و نیکواندیش بود و به نزد خسرو راه و جای داشت. نام آن پاک مغزی که روان و دلش پر از گفتارهای نغز بود، مهیود بود. او را دو فرزند همچون بهار خرم بود که همواره پرستنده شهریار بودند. هر گاه که شاهنشاه [پیش از خوراک خوردن] به زمزم می‌پرداخت و یا برسم می‌خواست، تنها از دست مهیود بود که چیزی می‌خورد و تنها از او و از آن دو فرزندش بی‌ترس بود. آشپزخانه پادشاه در خانه او بود و دو فرزند آن پارسای نامور خوراک را به پیش پادشاه می‌آوردند. لیک در درگاه شاه، بزرگان از کار مهیود بدو رشک می‌بردند و اشک می‌ریختند.

یکی از ایشان ناموری کهن‌سال به نام زروان بود که پرده دار شاه و فروزنده بزم و درگاه او بود. زروان همواره از مهیود و دو فرزندش اشک می‌ریخت و پیوسته بر آن بود تا کاری کند که پادشاه در کار آن پارسا تیزی کند. لیک هیچ راهی نمی‌یافت تا با بدگویی از ایشان، جان شاه را از او پر آزار سازد. مهیود خردمند نیز از بودن چنان بدخواهی در درگاه آگاه بود ولی هرگز از برای گفتار و کردار آن مرد بی‌شرم، بیم به خود راه نداد. روزی مرد جهودی از زروان برای سود، درم بخواست و رفت و آمد خود را به نزد او زیاد ساخت و با جان تاریک او درآمیخت. چون بدین گونه با پرده دار شاه، بی‌پروا و پرستنده آن کاخ خسروی شد، روزی نهانی با او در باره آن درگاه و شهریار گیتی و نیز افسون و نیرنگ و جادو و کردار کژ و بدخویی سخن بگفت. زروان که به گفتار آن مرد جهود بنگریست و راز افسونش را بشنید، راز خود را برای او بگشود و گفت: این سخن را بجز من در پیش کسی دیگر آشکار مساز. باید جادویی بسازی و مهیود را از میان ببری، زیرا بزرگی او به جایی رسیده که در گیتی هیچکس را به چیزی نمی‌شمارد و گویی خود انوشیروان است و بس. شاه نیز تنها از دست فرزندان مهیود خوراک می‌خورد. و بدین گونه مهیود از نوازش شاه چنان پر منش گشته است که آسمان نیز هر دم دامانش را می‌بوسد. مرد جهود که چنین شنید، به زروان گفت: از برای این کار نباید اندوه بخوری. آنگاه که شاه برسم در دست گیرد، ببین که چه خوراکی‌هایی برایش می‌آورند. پس برو و آن خوردنیها را ببوی و بنگر که آیا هیچ شیر در میان آنها هست. بدان که برای من تنها همین بس خواهد بود که شیر را از دور ببینم. دیگر از آن پس تو نه مهیود را زنده خواهی دید و نه پسرانش را. اگر روی و سنگ نیز از آن شیر بخورد، بی‌درنگ بریزد. زروان که چنین گفتاری از او بشنید، دلش از دیدار او تازه‌تر شد. پس دیگر همواره با آن مهیود به درگاه شاه می‌رفت و خوردن و شادی و رازش بی‌او نبود. بدین گونه چندی بگذشت و آن بدآموز همواره به درگاه شاه می‌رفت.

آن دو فرزند مهیود هر بامداد با شادی به نزد شاه می‌خرامیدند. در پس پرده آن مهیود نامور، زنی پاک اندیش بود که چون شاه خسرو خوراک می‌خواست، خوان زرّینی می‌آراست و سه کاسه‌رود که بر آنها گوهر نشانده بودند، بر خوان می‌نهاد و با دستاری زربافت روی آنها را می‌پوشانید. و بدین سان خوراکی‌هایی از انگبین و شیر و گلاب از دست دو فرزند آن ارجمند به نزد آن شاه بلند می‌رسید و شاه می‌خورد و جای خواب را می‌آراست. روزی آن دو جوان، خوان را به نزد انوشیروان می‌بردند و پیش کاری که خوراک در نزد او استوار بود، آن را بر سر نهاده بود. چون خوان به دهلیز کاخ شاه رسید، زروان پرده دار نگاه کرد و خندان به آن مرد جوان گفت: ای درستکار انوشیروان‌شاه، این چادر پرنیان را از روی خوراکی که شاه از آن می‌خورد، بردار تا ببینم که چه رنگی دارد که چنین بوی خوشی از آن می‌آید؟ جوان که چنین شنید، زود روی آن خوراک را بگشود. زروان از دور به آن نگاه کرد و مرد جهود نیز از پس او بی‌آمد و چون رنگ آن خوراکیها را بدید، به زروان بارسالار گفت: آن درختی که کاشتی، به بار نشست.

آنگاه آن دو جوان خردمند و بیدار خون را به نزد انوشیروان ببرند. زروان نیز شتابان همچون گرد از پس خوان برفت و به آن شاه آزاد مرد گفت: ای شاه نیک‌اختر و دادگر، تو بی‌آن که کسی اندکی از این خوراک پیش از تو بخورد، دست به خوردن مبر. زیرا آسمان، بخت خندان تو و گیتی از تخت و میدان تو روشن است. لیک آشپز تو شیر را با زهر بیامیخته است. پس بگذار تا دشمنت از این زهر بهره ببرد. چون انوشیروان شاه این سخن را از او بشنید، با روشنی به آن دو جوان نگاه کرد. آشپز آن خوراک مادر خردمند و مهربان ایشان بود. در آن هنگام آن دو جوان از پاکی و راستی خود بی‌درنگ آماده آن کار شدند لیک همینکه از آن انگبین و شیر بخوردند، گویی تیری به ایشان خورد. هر دو در پیش انوشیروان جان بدادند.

چون شاه گیتی چنین دید، برآشفته و رخسارش به زردی گل شنلید گشت. پس بفرمود تا از خانه مهبود خاک بر آسمان آورند و از هیچ‌کس هم باک نداشته باشند. گفت: باید سر مهبود و آشپزش را بر آن خاک از تن جدا سازید. بدین گونه هیچکس را در ایوان مهبود نگذاشتند و از خویشان او نیز بسیار در گیتی نماندند. انوشیروان همه آن خواسته‌ها و زن و کودک و گنجهای آراسته را به تاراج داد. زروان نیز در آن کار به کام خود رسید و مرد جهود در نزدش ارجمند گشت و سرش را به ابر بلند برافراخت. چندی بر این بگذشت و راستی چهره خود را از شاه نهان ساخته بود.

آشکارا شدن افسون زروان و یهودی و کشته شدن هر دو آن

روزی شاه گیتی آهنگ رفتن به نخچیرگاه گرگان را کرد. پس بفرمود تا اسپانی را که به شکار می‌بردند، از پیش تخت او بگذرانند. در میان آن اسپانی که به آنها نگاه می‌کرد، ناگهان روی دو اسپ چشمش به داغ مهبود افتاد. با دیدن آن اسپان تازی رخسار شاه برافروخته گشت و از برای مہری که به مهبود داشت، جانش بر او بسوخت. بسیار با درد اشک از دیدگان بیارید و با داغ دل، مهبود را یاد بکرد و گفت: براستی چرا دیو فریبکار، آن مرد با جاه و آبروی را از راه ببرد؟ چرا مهبود با آن همه دوستداری و راستی، جانش راه کاستی بجست؟ همانا که هیچکس بجز خداوند یکتای گیهان آن درستی نهان آنچه را که آشکار بود، نمی‌داند. سپس انوشیروان با آن داغ دل به همراه سپاهیانش به سوی نخچیرگاه برفت. در میان راه از هر کس سخنانی می‌پرسید و با شنیدن گفتار ایشان دل خود را می‌آراست.

سرایندگان بسیاری را با خود همراه ساخت و با شنیدن افسانه‌ها راه خود را کوتاه بکرد. روزی در آنجا دبیران و زروان و دستور شاه به پیش شاه برفتند و چندی از افسون و بند و جادو و اهریمن پر گزند سخن برفت. شهریار که آن سخنان را شنید، به موبد گفت: دل خود را از برای نیرنگ رنجه مدار. تنها از یزدان و کیش سخن بگوی و از نیرنگ و جادو شگفتی مجوی. لیک زروان بدو گفت: جاوید باشی و خرد با گفتارت یار باشد. بدان که هرچه از جادو سخن بگویند، هست. ولی آن را هیچکس بجز مرد جادوگر نمی‌داند. چنان که اگر شیر در خوراکی باشد، جادوگر می‌تواند آن را از دور تنها با نگاه کردن، زهر بگرداند. چون انوشیروان این سخن را شنید، ناگهان آن روزگار کهن برایش تازه شد و به یاد مهبود و دو پسرش افتاد و آه سردی از جگر برکشید. پس به زروان نگاه کرد و خاموش بماند و اسپ راهوار خود را براند. روانش از اندیشه پر از دود گشته بود و با خود می‌اندیشید که زروان دشمن مهبود بود. با خود می‌گفت: نمی‌دانم آیا این مرد ناسازگار در آن روزگار چه کرد که مهبود به دست ما کشته شد و روزگار آن دودمان آن چنان برگشت؟ باشد که کردگار، این کار را بر ما آشکار سازد و دل و مغز ما را پر از نرمی کند. زیرا از آن روزگار کهن پر از درد می‌باشم و سخن زروان را نیز آلوده می‌بینم. انوشیروان بدین گونه با دلی پر از درد و اندوه و رخساری پر از اخم و دیدگانی پر اشک برفت. چون به ایستگاهی رسیدند، سراپرده را بر لب جویباری بزدند. زروان که به سراپرده بیامد، آنجا را از بیگانه تهی ساختند. پس شاه در باره جادو و انگبین و شیر سخن راند و گفت: بدان که این سخنان برای من دلپذیر است. سپس از زروان در باره مهبود پرسید و این که چرا فرزندانش تباہ شدند؟ ناگهان دید که زروان لرز لرزان پاسخ می‌گوید. دیگر گناهکاری زروان پدیدار شد. خسرو که چنین دید، بدو گفت: راست بگوی و چاره‌گری مکن و راه کژی مجوی. زیرا کژی تنها کار بد می‌آورد و دل نیک از برای یار بد، بد می‌گردد. زروان همه آن سخنان راست را به شاه گفت و آن کار نهفته را آشکار بساخت. لیک همه گناهان را به گردن آن مرد جهود افکند و تن خود را پر از درد و دود ساخت. شهریار بلند ایران که چنین شنید، بی‌درنگ پای او را در بند ساخت. سپس سواری را دو اسب و شتابان بسان دود به نزد آن جهود نیرنگ‌ساز بفرستاد. چون جهود به آن بارگاه بلند آمد، شاه بلند به گرمی از او پرسید که: آیا این کار چگونه بوده است؟ با من بگوی و هیچ دروغی نگوی. جهود که چنین دید، از شاه زینهار بخواست تا راز آن نیرنگ را آشکار سازد. آنگاه آنچه را که زروان بدو در نهان گفته بود، به شاه بگفت. چون انوشیروان آن سخنان را شنید، خیره بماند و خردمندان و موبدان و مرزبانان را به نزد خود بخواند و دیگر بار آن شهریار دادگر در پیش آن خردمندان، آن سخن را خواستار شد. سرانجام بفرمود تا دو دار بلند را برآورند و کمند پیچانی را از دار بیاویزند. مرد

دژخیم نیز آن دارها را در پیش بارگاه شاه بزد و همه سپاهیان به این کار می‌نگریستند. سپس دژخیم با تندی زروان را به یک دار و مرد جهود را به دار دیگر برآویخت و بارانی از سنگ و تیر بر آنها ببارید. و این چنین آن دو سرهای خود را از برای آن نیرنگ شیر بدادند.

جهان را نباید سپردن به بد که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد

آنگاه شاه چندی در جستجوی خویشان مهیوب بود تا شاید کسی از ایشان را تندرست بیابد. سرانجام یک دختر پوشیده روی و سه مرد گرانمایه نامجوی را از آن دودمان بیافت و همه گنجهای زروان و آن مرد جهود را به ایشان بداد. از آن پس همواره روان شاه از برای مهیوب بریان بود و شب تیره تا روز می‌گریست. چیزهای بسیاری به تهیدستان بخشید و زبانش را نیز پیوسته پر از آفرین داشت تا شاید یزدان گناه او را ببخشد و با آن کار او، ستمگران او را دادگر نخوانند.

کسی کو بود پاک یزدان پرست	نیازد به کردار بد هیچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود	به فرجام ازو جان هراسان بود
اگر بددلی سنگ خارا شود	نماند نهان، آشکارا شود
اگر چند نرم است آواز تو	گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان	همان به که نیکی کنی در نهان
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای	ازو بهره یابی به هر دو سرای

ساختن انوشیروان شارستان سورسان را

اکنون که کار زروان و مرد جهود بسر آمد، باید خرد را ستود. ای شهریار، بدان که اگر دادگر باشی، چون از این گیتی درگذری، نامت از تو به یادگار خواهد ماند. لیک شاه بیدادگر برای تن خویش هیچ بجز گور و نفرین نخواهد آورد. اگر دلت راستی را پیشه خود سازد، بدان که گیتی را تو آراسته‌ای. ای تاجور، چون بخواهی که پس از مرگ تو را ستایش کنند، باید خرد بر تو فرمانروا باشد. چنان که پس از مرگ انوشیروان نیز با گفتار من دادگری او جوان شد. از آنکه گیتی برای او راست شد، هرگز هیچ بجز آفرین از بزرگی نخواست. خرد و بزرگ در دشت با هم بختند و میش و گرگ در کنار هم به آشخور آمدند. همه مهتران، کهتر او گشتند و نام او را بر تاج بخواستند. [از آرامش] گردنها را از بند زره بیاسود و پهلوانان گره جوشن بگشودند. دوشها از گویال و دشنه بیاسود و تنها آوای رامش به گوش رسید. هیچکس را توان پایداری در برابر آن شاه نبود و از هر سو باژ و ساو به سویش روان شد. شاه نیز همه دشواریها را آسان گرفت و پیوسته به شکار و میدان برفت. در آن ایوان گوهرنگار بنشست و همواره با می و میگسار بسر برد. انوشیروان در راه روم شارستانی بساخت که بیش از دو پرسنگ بالای آن بود. در آن کاخ و میدان و باغ بود و در یک سویش رود و در سوی دیگرش مرغزار بود. در روم چند شهر به مانند آن بود که خسرو از آنها در ساختن آن شهر بهره گرفت. در آن کاخهای بلندی برآورد که نزد هیچکس در گیتی ناپسند نبود. کاخی بساخت که در آن یک ایوان گوهرنگار بود و همه بامهائش از سیم و زر و گوهرهای گوناگون بود. گنبدی نیز از آبنوس و پیلسته و ساگ برآورد. همه استادان روم و هند را که هنرهایی از استادان خویش نیز به یاد داشتند، و نیز همه کاردانان گیتی‌فروز ایران و سیستان را در آن شارستان گرد آورد و در آنجا به کار سرگرم ساخت. همه بردگانی را که نیز از بربر و روم و دیگر جاها با خود آورده بود، در آن شارستان جای داد. سپس چون از کار ساختن آن شهر آزاد شدند، در پیرامونش روستا بساختند. در هر سو کشتزار و زمینهای برومند و درختان میوه‌داری بیآراست و گروگانهایی را که از کوچ و گیلان و دیگر جاها بیآورده بود، در آنجا جای داد و برای هر یک خانه‌ای بساخت. بدین سان همه آن شارستان را جایگاه بیگانگان ساخت. هر یک از ایشان را نیز کاری بداد و کارگرانی را به یاریشان گماشت. یکی پیشه‌ور و دیگری کشاورز و یا بازرگان و پرستنده یزدان و یکی سرفراز و دیگری زبردست شد. انوشیروان آن شارستان را چنان همچون بهشت بیآراست که یک جای زشت نیز در آن دیده نمی‌شد. آنگاه آن را سورسان نامید. زیرا که در جشن و سور است که کام می‌یابند. در دل انوشیروان، چه آشکار و چه نهان، هیچ بجز دادگری و آباد کردن نبود.

زمانه چو او را ز شاهی ببرد همان تاج او دیگری را سپرد

چنان دان که یک سر فریب است و بس بلندی و پستی نماند به کس

اکنون به جنگ خاقان و هیتال بپرداز و چون رزم برایت پیش آید، گویال برگیر.

داستان رزم خاقان چین با هیتالیان

بنگر که سخنگوی بافرین از شاه و هیتال و خاقان چین چه می‌گوید و هرچه از او شنیدی، یاد گیر. دهگان پیر و پر مایه گفت: همانا که در سراسر گیتی هیچکس از نامداران با فرّ و داد و بزرگان از برای داشتن جنگاوران و گنج و نژاد، بجز خسرو، کسی به مانند خاقان چین نبود. همه چین تا لب رود جیحون بر او به داد آفرین می‌خواندند. آن سپهدار با سپاه و گنج و تاج در گلزریون در آن سوی چاچ بود. در آن هنگام که سخن مردانگی و دانایی و فرهی و بزرگی و آیین شاهنشاهی خسرو در میان بزرگان سراسر گیتی پراکنده شده بود، خاقان خردمند نیز خواهان دوستی با شهریار ایران شد. پس چندی با سگالشگران و موبدان و خردمندان برای آغاز آن آشنایی به سگالش نشست. آنگاه پیشکشهای بیشماری که سزاوار یادگاری شهریار باشد، بیاراست. پس، از اسپان چینی و دیبای چین و تخت و تاج و تیغ و نگین و چیزهای نایاب و شگفت چینی، از هر گونه سد شتر بار کرد. سپس به گنجور خود بفرمود تا سی هزار دینار چینی از برای بشار بیاورد و ده شتر را نیز با گنج درم بار کرد و با آن پیشکشها همراه بساخت. مرد سخنگویی را هم از میان بزرگان بجست که خردمند و کارآزموده باشد و بفرمود تا دبیر به پیش او آید. آنگاه از سوی خاقان چین نامه‌ای بسان ارژنگ چین بر روی پرند، با صد هزار آفرین به سوی شاه ایران بنوشتند.

راه گذر آن فرستاده به سوی هیتال بود و سراسر آن راه در آن هنگام پر از تیر و گوپال بود. سپاهی از سغد تا جیحون در برابر شاه هیتال رده برکشیده بودند که پهلوانی نامبردار به نام غاتفر سالار ایشان بود. چون غاتفر از کار خاقان چین و فرستادن آن پیشکشها برای شاه ایران زمین آگاه شد، کارآزمودگان سپاه را به پیش خود بخواند و همه آن سخنان را با ایشان براند و گفت: همانا که از اختر، بد بر سر ما آمد. اگر شاه ایران و خاقان چین با یکدیگر بسازند و یار گردند، از این دوستی، بهره ما هراس خواهد شد و شهر ما از دو سو ویران خواهد گشت. پس باید برای تاختن آماده گردیم و آن فرستاده را از میان ببریم. آنگاه غاتفر یکی از ناموران و جنگاوران سرافراز را چنان که سزاوار بود، از میان سپاه برگزید و به دست او همه آن خواسته‌ها و شتران و اسپان آراسته را به تاراج داد و سر آن فرستاده را نیز از تن جدا ساخت.

تنها یک سوار از آن پهلوانان چینی بگریخت.

از سوی دیگر، چون از آن کار به خاقان چین آگهی رسید، دلش پر از درد و سرش پر از کین شد. پس سپاهیان خود را به سوی قجقارباشی براند. همه نامداران چین و ختن با او همراه شدند و یک تن از خویشان ارجاسپ و افراسیاب نیز دیگر به آرام و خواب نپرداخت. همگی با دلهایی پر از خشم و سرهایی پر از خون از گلزریون برفتند. سپهدار خاقان چین مردی به نام فنج بود که از آب، دود به آسمان برمی‌آورد.

از آن جوشش سواران در شهر چاچ، آب گلزریون به رنگ گل درآمد.

چون غاتفر از آن کار خاقان چین آگاه شد، چندان سپاه از هیتالیان برگزید که آفتاب نیز از گیتی ناپدید گشت. از بلخ و شکنان و آموی و زم جنگ افزار و سپاه و گنج درم بخواست. از ختلان و ترمذ و ویسه‌گرد و هر سو سپاهیان گرد آورد. از کوه و بیابان و ریگ و زمینهای سخت، سپاه همچون مور و ملخ بجوشید.

چون خاقان از رود ترک بگذشت، گویی از آسمان تیغ می‌بارید. سپاهیان خود را در پیش مای و مرغ انجمن کرد و از آن همه نیزه و تیغهای بنفش و درخشش درفشهای گوناگون، خورشید به سپاهی پر چرخ گشت. بخارا- لشکرگاه شاه هیتال- پر از گرز و گوپال بود. غاتفر با سپاهی که همچون کوه از هیتال گرد آورده بود، بیرون شد. از هر سو سپاهیان به جنگ آمدند و از تنگی، راه را بر باد نیز بستند. بادی برخاست و از آن ابر سیاه روشنایی از خورشید و ماه نیز برفت. در هر سو درخشش تیغهای سران و گراییدن گرزهای گران بود. گویی آهن زبان داشت و گرزها ترزفان آسمان بودند.

کشانی و سغدی انجمن گشتند و کودک و زن و مرد با رخساری پر از اشک بودند تا ببینند کار آن رزمگاه چه خواهد شد و بخت با چه کسی یار خواهد بود. یک هفته آن سپاهیان رزمجوی با یکدیگر رویاروی بودند. در هرجا توده‌ای از کشتگان بود و خاک و سنگ از خون ایشان ارغوانی رنگ گشته بود. آفتاب به زیر آن همه گرد نهان شد و چشم دالمن پرآن نیز پر از خاک گشت. سرانجام به روز هشتم آن گرد به سوی غاتفر بگشت و همه‌جا بسان شی لاورودین، سیاه گشت. چنان شکستی بر هیتالیان آمد که تا سالها درست نشد و هر کسی از ایشان نیز که زنده ماند، در دل پیوسته نام یزدان را بخواند. در هر سو زخمیان افتاده بودند و همه آن سرزمین پر از کشته و بسته بود. همه می‌گفتند: همانا که تا کنون چنین جنگ با درنگی ندیده‌ایم.

براستی که آن سپاه از مردمان نبودند و دلشان از هر اندیشه نیک و بدی بدور بود.

گویی هیچ راه گریزی از شمشیر و نیزه و گرز و تیغ نمی‌شناختند. همگی چهره اژدها داشتند و تیر بر کوه می‌گذاشتند. چنگهایشان بسان پلنگ بود و دلشان از رزم سیر نمی‌شد. بر روی برفها بختند، لیک از روی یک اسپ نیز زین برنداشتند. خوراک اسپان تنها خار بود و هیچ سواری نمی‌خوابید و همگی بیدار بودند. سراسر شب کار ایشان جستن و تاختن و تن خود را در آتش انداختن بود. هیچکس خورد و خواب نمی‌دانست. شاید که تنها دیو می‌توانست به جنگ ایشان برود. سرانجام همه مردان و زنان و کودکان هیتال گفتند: ما در برابر خاقان چین توان پایداری نداریم و باید به ایران زمین رفت. یا غاتفر باید فرمان ببرد و به فرمان خسرو کمر ببندد و سرزمین هیتال را بدو بسپارد و گرز و گوپال را فراموش کند و یا این که اگر چنین نکند، ما جنگاور سرافراز دیگری را از دودمان خوشنواز برمی‌گزینیم که به انوشیروان شاد باشد و کار خاقان چین را به او بگوید و بخت پیر ما به او جوان گردد. همه گیتی بر انوشیروان آفرین می‌کنند، زیرا که با فرّ و شکوه و بخشش و خرد و راستی است و آن باژ و ساو را بر قیصر بنهاد و هیچ‌کس توان پایداری در برابر او را ندارد. پس همه بزرگان هیتال و مردان کینه‌توز آن بر پهلوانی چغانی فرخ‌نژاد و جوان و با بخشش و دادگر و خردمندی به نام فغانیش - که با گنج و سپاه بود - به شاهی آفرین بخواندند.

آگاه شدن انوشیروان از کار هیتالیان و سپاه کشیدن به جنگ ایشان

پس به شاه بزرگ ایران از خاقان نامدار و سترگ و کار هیتال و پهلوانان آن انجمن و شکستی که از خاقان بر ایشان بیامد و آن شاه چغانی که با بخت نو بر آن تخت نو بنشست، آگهی رسید. آن شاه گیتی از شنیدن گفتار کارآگاهان بیدار، پر از اندیشه بنشست. آنگاه جای نشست را در ایوان بیاراست و همه پهلوانان شاهدوست با اردشیر موبد موبدان و شاپور و یزدگرد دبیر و خردمندان راهنمای به پیش شاه رفتند و در کنار تخت او بنشستند. سپس خسرو به ایشان گفت: ای خردمندان کارآموده، بدانید که آگهی ناپسندی یافتم و سخنان بد و ناسودمندی در باره هیتال و ترک و خاقان چین و مرزبانان توران زمین شنیدم. سپاه بیشماری از چاچ و ترک و چین و ختن انجمن گشتند و سراسر یک هفته را با کلاهخود و شمشیر کین بودند و هرگز زین از پشت اسپان برنداشتند. سرانجام هیتال شکست خورد و دو گروه از ایشان کشته و زخمی گشتند. شگفت است که بر سپاه هیتال که با آن نامداری بودند و همه‌جا تیغ و گوپال داشتند، شکست آمده باشد. براستی که هیچ سپهبدی سست اندیش مباد. اگر غاتفر هوش و خرد داشت، روزگار نیز بر آن سپاه شکست نمی‌آورد. چون سرزمین هیتالیان آنگونه پر از شور شد، کسی را از نژاد بهرام گور بجستند و به آیینی نو شاهی بنشانند و همگی بر او آفرین بخوانند. اکنون خاقان سرافراز با آن سپاه و گنج و تاج در اینسوی چاچ نشسته است و همه خویشان ارجاسپ و افرسیاب تنها سرزمین ایران را به خواب می‌بینند. خاقان با این پیروزی‌ای که بر سپاه غاتفر نیز یافته، دیگر سر خود را از خورشید نیز برتر می‌دارد.

پس ما سزاوار باشد که با این کار خاقان همداستان نباشیم. سرزمین کشانی - که چینیان پشت خود را از آن راست دارند - از آن پادشاهی من است. لیک همه زبردستان چینیان از ایشان در رنج هستند و تن و سرزمین و گنج خود را به آنها سپرده‌اند. اکنون این کار را چگونه می‌بینید و باید با ترکان و خاقان چین چه سازیم؟ بزرگان دانا که چنین شنیدند، همگی از جای برخاستند و بر او آفرین کردند و گفتند: ای شاه نیک‌اختر و پیش‌بین، همه سرزمین هیتال اهریمنانی دور و دشمنان این سرزمین می‌باشند. پس هر بدی‌ای که بر ایشان آید، سزاوارش هستند. لیک بر شاه نیز گفتار نیکو سزاوار است. اگر هیچ کینه و دردی از ایشان بجز ریختن خون آن پیروز شاه آزاد مرد - که چنان شهریاری را که چراغ گیتی بود - به ناگهان بکشند، نبود پس برای همان مبادا که یک روز نیز شاد باشند. همانا که هرگز از بیداد، داد نخیزد. پادافره دادگر این چنین است و سرانجام بر بدکنش، کینه کهن را به دل دارد. پس سزاوار باشد که آن بداندیش از خویشان افراسیاب، دیدگانش را پر از اشک بدارد.

دیگر این که اکنون که خاقان بر ایشان پیروز گشته، دلیر شده است. پس شگفت نباشد اگر از او بترسی. از هیتال و سپاه غاتفر نیز هیچ یاد مکن و اندوه ایشان را مخور. به خویشان ارجاسپ و افراسیاب و خاقانی که در آن سوی آب بنشسته است، نیز میاندیش و با روانی روشن کار ایشان را بساز. همانا که تو بر گیتی شاهی گردنفر از می‌باشی و روان و خرد از تو فروغ می‌گیرد. خوشا کسی که خرد بپرواند. تو خودت از این انجمن بزرگ دانتر هستی و نیازی به فرزانه و سگالشگر نداری. در گیتی تاج و تخت تنها زبینه توست، چرا که با فرّ و شکوه و خرد و بخت هستی. اینک اگر شاه به سوی خراسان برود، پادشاهی ایران هراسان خواهد شد. چرا که هر گاه سرزمین ایران را بی‌شاه ببینند، دیگر پیوسته سپاهیانی از روم به ایران آیند و از ایرانیان کینه خواهند گرفت و سرزمین ایران نخواهد ماند. لیک اکنون نه کسی بر خاک ایران پای نهاده و نه از این پادشاهی به بد یاد کرده است. با این همه اگر باز هم شاه آهنگ کین و جنگ دارد. همانا که نهنگ دریا نیز در برابر او رام خواهد گشت.

چون شهریار گیتی آن سخنان ایرانیان را در باره آشتی و پرخاش و کارزار بشنید، بدانست که در دل آن خردمندان چه اندیشه‌ای هست. هیچیک از ایشان را آرزوی رزم نبود و همگی به بزم و ناز خوی کرده بودند. پس گفت: ایزدی را که در دو گیتی از او هراس دارم، سپاسگزارم. همانا که شیران از پی آسایش و خواب و خوراک، دیگر گرد نبرد را فراموش کردند. سر شماییان از برای آسایش و بزمگاه است که این چنین از رزمگاه گران گشته است. لیک بدانید که هر که رزم آورد، تن آسان خواهد شد و پس از رزم بار دیگر به بزم خواهد پرداخت. پس به نیروی یزدان در آغاز ماه همگی آماده رفتن گردیم. سپاهیان را به سوی خراسان می‌کشانم و از هر کشور نیز سپاهی به پیش خود می‌خوانم و این چنین با این نامداران و پهلوانان بر پشت پیلان مست، کوس خواهیم بست. دیگر نه می‌خواهم که هیتالیان بر سرزمین ایران آفرین کنند و نه خاقان چین. گیتی را از بدان پاک می‌کنم و با داد و دهش کشوری نو می‌سازم.

همه نامداران از شنیدن سخنان شاه فرو ماندند و با پوزش بر او آفرین بخواندند و گفتند که: ای شاه پیروز با فرّ و داد، روزگار به فرمانت شاد بادا. بدان که همه ما نامداران، بنده تو هستیم و به فرمان و خواست تو سر نهاده‌ایم. هر گاه که شهریار فرمان کارزار بدهد، از ما سستی نخواهد دید. سپس شاه با سگالشگر بنشست و همه دلیران انجمن گشتند. و بدین سان تا آغاز ماه نو به سگالش پرداخت.

در آغاز ماه نو، ماه را بر چهره شاه بدیدند و خروشی از درگاه شاه برآمد. چون چراغ درخشان خورشید از کوه سر برآورد، زمین بسان جناغ زرینی شد. گویی جامی از یاکند زرد را بر چادر لاژوردین شب نهادند. پس خروش و ناله نفیر برآمد و کوس بر پیل بستند. سپاهیان پیوسته به لشکرگاه آمدند و تیره زنان روان شدند.

آنگاه یزدگرد دبیر با اردشیر موید و سگالشگر به درگاه آمدند و به سوی نامداران و مهتران هر کشور نامه‌هایی نوشتند که: بدانید که شاه با سپاهیان و جنگ افزار برفت. پس بر شماییان بایسته است که در برابر او کهتری کنید و یار او گردید و به آسایش میردازید. لیک به خاقان چین و فغانیش هیچ نامه‌ای نوشتند.

سپاه کشیدن انوشیروان برای جنگ خاقان چین

بدین گونه انوشیروان چنان سپاهی از مداین براند که از آنها روی زمین درست به مانند دریا گشت. از گرد سپاهیان زمین تیره شد و دیدگان از دیدنش خیره گشت.

زمین از کوه تا کوه، همه جا سپاهی بود و درفش شاه در دل آن سپاه جای داشت. چنان سپاهی به سوی گرگان کشانید که آفتاب نیز از گیتی ناپدید شد. خسرو چندی در گرگان از برای شکار بی‌آسود و در کوه و مرغزار بگشت. در آن هنگام که شاه در گرگان با سپاهیان به سگالش نشسته بود، خاقان در سغد بود. از خویشان ارجاسپ و افراسیاب سراسر سغد به مانند دریا گشته بود.

خاقان پیوسته می‌گفت: همانا که زمین نیز به زیر سپاهیان و تخت من به ستوه می‌آید. از اینجا سپاهیانم را به سوی ایران و دشت سواران می‌کشانم و همه خاک ایران را به چین می‌آورم و تازیان دشت سواران را نیز به کیش خود درمی‌آورم و نمی‌گذارم که دیگر هیچیک از ایشان تاج و تخت و آیین شاهی و کشور و بخت داشته باشند. خاقان با آبروی و سپاه چندی را با این گفتگوها بگذرانید تا این که از جنبیدن شاه ایران با آن فرّهی بدو آگهی رسید و از آن بخت پیروز و آن دستگاه و سپاهیان کشیده شده از دریا تا دریا آگاه شد. با شنیدن این آگهی، خاقان بی‌بیچید و آهنگ رزمش کوتاه شد. پس پر از اندیشه با سگالشگران بنشست و بزرگان سپاه در پیش او انجمن گشتند. آنگاه سپهدار خاقان به دستور گفت: این آگهی را نمی‌توان ناچیز شمرد. شنیده‌ام که خسرو به گرگان رسیده و سپاهیان خود را بر سراسر کشور بگسترانیده است و از ما نیز هیچ آگاه نیست و خرد در سر ندارد. اکنون که سپاهیان من از چین تا جیحون هستند و همه گیتی به زیر پر کلاه من می‌باشد، باید برای جنگ به پیش او بروم. زیرا اگر درنگ کنیم، آتش آبروی ما پوشیده خواهد شد. انوشیروان چنین گمان می‌کند که بجز او هیچ راهی نیست و هیچ شاهی نیز در این روزگار بجز او نمی‌باشد. لیک اکنون چون من این چنین با سواران چینی به رزم او بروم، از من آگاه خواهد شد.

یکی از مردان خردمند آن انجمن که چنین شنید، به خاقان چین گفت: ای شهریار زمین، تو آهنگ رزم با شاه ایران مکن و پادشاهی و سپاهیان را بر باد مده. بدان که هیچیک از شاهان، جاه انوشیروان را نمی‌جویند، مگر این که دل و اندیشه‌شان تیره گردد. زیرا هیچ شاهی با فرّ او بر تخت نشسته است و ماه نیز بر آسمان، چهره او را ندارد. پیوسته از هند و روم و هر جای آباد و پر از گنج، باز می‌خواهد. دارنده تاج و زبینه تخت و شاهی بیدار و پیروز بخت است.

خاقان که این سخن موبد را بشنید، اندیشه‌ای شایسته بکرد و به آن کاردان گفت: آیا خردمند این کار را چگونه می‌بیند؟ اکنون دو کار به ناگزیر پیش آمده است که شایسته نیست بیهوده خاموش باشیم. اینک که از رزم با خسرو هیچ بهره‌ای بجز رنج نخواهد رسید، هیچ کاری از پراکندن گنج بهتر نخواهد بود. همانا که با دینار، به هنگام جنگ دیگر هیچ پوشش و خوراک و گستردنی نخواهد بود. پس باید با دادن خوراک و پوشیدنیهای نغز و گستردنی ازو زینهار یابیم. براستی که هر کسی که از بد هراسان شود، چون درم را خوار و ناچیز بگیرد، تن آسان خواهد شد.

نامه خاقان چین به نزد انوشیروان

آنگاه خاقان ده تن از سخنگویان سپاه را که بتوانند به زبان ایرانیان سخن بگویند و بشنوند، برگزید. پس آن سخندان چینی نامه‌ای با آفرین به آیین چینی بنوشت و آن ده سوار خردمند نیز با دهانهایی پر سخن به سوی شهریار ایران روان شدند. چون خسرو از آمدن ایشان آگاه شد، ایوان شاهنشاهی را بیاراست و بفرمود تا پرده را برداشتند و ایشان را با شادی به درگاه آوردند. آن ده فرستاده با نامه و پیشکشها و بشار به پیش شهریار برفتند. چون شاه ایشان را بدید، بناوخت و بنشانند و در باره خاقان بپرسید. فرستادگان در پیش او سر بر زمین نهادند و پیام خاقان چین را بدادند و آن نامه‌ای را که به چینی بر روی پرند نوشته شده بود، در پیش دبیر بنهادند. پس یزدگرد دبیر و جوان به خواندن آن پرداخت. همه انجمن از آن نامه در شگفت گشتند. در آغاز نامه آفرین دادار را بر شاه ایران زمین خوانده بود. دیگر سرافرازی و گنج و سپاه و جنگ افزار و بزرگی خود را به شاه نموده بود. سدیگر گفته بود: بدان که فغفور چین در گیتی تنها بر من آفرین می‌خواند و بی‌آن که بخوهم، دخترش را به من داد و سپاهیانش نیز هیچ بجز خواست ما را نمی‌جویند. سپس در باره آن پیشکشهایی که پیشتر از اینها به سوی شاه ایران فرستاد و هیتالیان در میان راه آنها را بگرفتند، سخن گفت و این که: من از برای آن کینه بود که از شهر چاچ برفتم تا گنج و تاج را از غانفر بگیرم. چنان از گلزریون برفتم که آب جیحون از خون، لالگون گشت. آنگاه چون از آن پیروزی و مردانگی و خردمندی و شرم و فرزاندگی شاه ایران به چین و ماچین آگهی رسید، آفرین بخواندیم. بدان که من پیوسته در نهان دوستی با آن شهریار گیتی را می‌جویم.

چون انوشیروان آن نامه و گفتار و بزرگی و مردانگی و شایستگی او را بشنید، برای آن فرستادگان جایگاهی بساختند و ایشان را بسیار ستودند و بناوختند. از آن پس دیگر هر گاه که میگساران، خوان و می می‌آراستند، شهریار ایران آن فرستادگان را به پیش خود می‌خواند. بدین گونه فرستادگان یک ماه را در نزد شاه ایران به بزم و شکار گذراندند. روزی شاه بارگاهی در دشت ساخت. از گرد سوارانش آسمان تیره شد. همه مرزبانان زرین کمر و مردان بلوچ و گیل زرین سپر به آن بارگاه و به نزد شاه بیامدند. سبید اسپ بالای زرین ستام و شمشیرهای زرین نیام نیز ببردند. از آن همه درخشش تیغ و ژوپین و خشت، گویی همه آنها را به زر سرشته بودند. پشت پیل را با دیبا بیاراسته و تخت پیروزهای همچون نیل بر آن نهاده بودند. زمین پر از خروش و آسمان پر از جوش بود و گوش مردم کر می‌شد. همگی از دشت سواران نیزه‌گذار به پیش آن شهریار برفتند. فرستادگان بردع و هند و روم و هر سرزمین آبادی نیز بدانجا آمدند. و بدین گونه شاه ایران به آن چینیان نشان داد که شاهی از برای کیست و همه گیتی از خورشید تا پشت ماهی برای چه کسی می‌باشد. در آن دشت، آوردگاهی بساختند و سواران جنگی در آن بتاختند. آسمان پر از جوشن و گرد سواران و زمین پر از جنگ افزار گشت. آن گردنکشان چندی با گوپال و تیغ و تیر و کمان در آنجا بگشتند. همه آن دشت پر از ژوپین‌وران و نیزه‌داران بود و در یک سو پیادگان و در سوی دیگر آن سواران جای داشتند. فرستادگان از دیدن آن سپاه و جنگ افزار و چهره و نام و آواز شاه در شگفت گشتند. آنگاه شهریار به گنجور بفرمود تا جنگ افزار خویش را به دشت بیاورد. گنجور نیز جوشن و کلاهخود و زره شاه را بیاورد. سپس شاه بفرمود تا کسی گره آن جوشن را بگشاید. پهلوان گشاده‌بری بیامد و زورآزمایی بکرد. لیک نتوانست جوشن شاه را از جای بردارد. آن کلاهخود و گبر و گوپال او را نیز هیچ‌کس بجز بر و یال خود شاه توان برداشتنش را نداشت. هیچیک از سپاهیان همچون او کمانکش نبود و هیچیک از نامداران نیز به جنگ جویی او نبود.

پس شاه همچون پیلی مست با گرز گاوپیکری در دست و سوار بر اسپی راهوار به آوردگاه برفت. همه انجمن از دیدن بالای او خیره گشتند. خروش و ناله کارنای برآمد و چرنگ درای از پشت پیلان برخاست. تبیره زنان سنج را پیش بردند و زمین به زیر سُم اسپان به رنج افتاد. شاهنشاه با آن کلاهخود و برگستوان به چپ و راست می‌پیچید. پرستندگان که چنین دیدند، همگی سر بر زمین نهادند و بر او آفرین بخوانند. سپس آن شاه گیتی از آن دشت به ایوان برفت و همه بزرگان نیز با او برفتند. فرستادگان با دیدن این کار، پنهانی به یکدیگر گفتند: همانا که این شاه گردنفرز هنر می‌جوید و رخ می‌پیچد و سرنیزه خود را به پهلوانان سپاه می‌نمایاند. اکنون باید این هنرهایی را که شهریار به ما بنمود، در دل، از او به یادگار بداریم. پس چون هر یک از آن فرستادگان به نزد شاه خود می‌رفتند، سخن آن کار را به یاد می‌سپردند و با خود می‌بردند و می‌گفتند: براستی که چشم هیچ پیر و جوانی شاهی به مانند انوشیروان ندیده است.

پاسخ نامه خاقان چین از انوشیروان

آنگاه شاه بفرمود تا دبیر به همراه اردشیر موبد موبدان به پیش او بروند. پس نویسنده نامه بر روی کاغذ، نامه‌ای خسروانی به پهلوی بنوشت. چون رخسار خامه را به شاهبوی بشست، در آغاز نامه بر آن دادگری که آسمان و بلندی و ژرفی و مهر را بیآفرید، آفرین کرد و گفت: ما همگان بنده هستیم و او پادشاه است و خرد بر توانایی او گواه می‌باشد. دم تنها به فرمان او می‌گذرد و پی مور نیز بی‌او بر روی زمین نمی‌گذرد. از یزدان خواستم تا مگر آفرین ما را به سوی خاقان چین برساند. بدان که هیچیک از آن هیتالیانی که گفتی آنگونه کمر به بدی بستند و با بیدادگری و بیهوده خونها بریختند، از دام ما رهایی نیافتند. برآستی که اگر بدکنشی زوری به مانند شیر هم داشته باشد، نباید که به یزدان، دلیر گردد. پس چون ایشان راه پلنگ گرفتند، تو در جنگ با ایشان پیروز گشتی. دیگر آن سخنانی که در باره گنج و سپاهیان و آن نیروی فغفور و تخت و تاج بگفتی، بدان که خردمند با این کار همداستان نیست که کسی این گونه از بزرگی داستان زند. همانا که تو تا کنون تخت و تاج بزرگی ندیده‌ای که این چنین سرزمین چاچ برایت شگفت‌انگیز می‌نماید. چنین سخنانی را باید با کسی بگویی که گنج و سپاه و رزم و رنج ندیده باشد. لیک بزرگان گیتی مرا دیده‌اند و کسانی هم که ندیده‌اند، شنیده‌اند که من دریای چین را هم آب نمی‌دانم و کوه نیز از آرامش من پر شتاب می‌گردد. گنجهای من در سراسر زمین است و هر جایی که آب و خاک باشد، از رنج من است. سدیگر آن که دوستی با ما را بخواستی و با پیوند ما دلت را بیآراستی و آهنگ بزم و آشتی داری، بدان که مرا نیز آهنگ رزم نیست. چرا که هرگز کسی رزم را بر بزم نگزیند و دیگر آن که خردمند هرگز با مرد نامبردار نبرد نمی‌جوید. بویژه این که به جنگ خو کرده باشد و به هنگام رزم جستن، درنگ نجوید و کارزار بسیاری دیده باشد و به گاه نبرد، آموزگاری نخواهد. پروردگار گیهان‌آفرین، بار تو باد و همواره تاج و نگینت روشن بماند. آنگاه چون مَهر شاه را بر روی نامه نهادند، آن تاج و تخت خسروی را بیآراست. پس به آیین کیان جامه‌های شاهواری بیآراستند و آن فرستادگان را به پیش او خواندند. شاه ایران هر پیامی که در دل داشت نیز به همراه آن نامه به ایشان بگفت و آن فرستادگان به خوبی و ستایش‌کنان از ایوان شاه برفتند.

چون فرستادگان با زبانهایی پر از آفرین به پیش خاقان چین رسیدند، خاقان کارآزموده آنجا را تهی ساخت و رهنمون به پیش تخت او آمد. سپس همه فرستادگان را به پیش خود خواند و در باره خسرو سخنان فراوانی برآند. نخست از هوشیاری و دانش و خرد و گفتار و دیدار و بالای او بپرسید و سپس در باره این که سپاهیان چند تن هستند و چه کسی از ایشان نگین و کلاه دارد و نیز از دادگری و بیداد و سپاهیان و کشور و گنج و تاجش بپرسید. فرستاده زبان بگشود و همه آنچه را که دیده بود، به پیش او یاد کرد. به خاقان گفت: ای شهریار، تو او را به آن زبردستی بدان. در این روزگاری که ما در نزد او دلشاد و تازه روی بودیم، هرگز در ایوان و بزم و رزم و شکار، هیچ شهریاری را به مانند او ندیدیم. بالایش همچون سرو و زورش بسان پیل و دست بخشایشگرش چون دریای نیل می‌باشد. آنگاه که بر تخت بنشیند، آسمان راستکاری است و چون به آوردگاه برود، نهنگ پتیاره می‌گردد.

هر گاه که تیز گردد، همچون ابر چنان می‌غرد که از آوایش شیر نیز رام می‌شود. لیک اگر به میگساری بپردازد، با آواز و گفتار نرم خود دل می‌برد. بر آن تخت شاهی همچون سروشی خجسته و شاخه بارور درختی زیباست. همه مردم ایران سپاهیان او و پرستنده تاج او می‌باشند. چون بارگاه خود را در دشت بسازد، سپاهیان در گیتی نیز نمی‌گنجد. همه گرزدارانش زرین کمر و همه پیش کارانش با زیب و فرّ می‌باشند. هیچکس بجز کردگار دادگر شمار پیلان و تخت و تاج و دستبند و گردن‌بند و پایه تخت پیلسته او را نمی‌داند. اگر دشمنش کوه آهن نیز گردد، در برابر خشم او همچون نوک سوزن خواهد شد. برآستی اگر کسی از روزگار سیر شود باید تیز گردد و به کارزار او برود.

نامه خاقان در باره دادن دختر خویش به انوشیروان

چون خاقان چین آن سخنان را بشنید، بیژمرد و رخسارش به زردی گل شنبلید گشت. دلش از آن سخنها پر از بیم شد و مغزش از آن همه اندیشه به دو نیم گردید.

پس پر از درد با سگالشگران بنشست و به آن انجمن نامدار گفت: ای خردمندان، بگوئید که راه و چاره این کار چه می‌باشد؟ نباید اکنون که در آن جنگ پیروز گشته‌ایم، نام ما ننگین شود. موبدان که چنین شنیدند، همه گونه اندیشه بکردند و سخن برآندند. سرانجام خاقان گفت: چاره این است که پهلوانی را به نزدیک شاه ایران بفرستیم و با اندیشه خود در این کار، بیشی کنیم و بکشیم تا با شاه ایران خویشاوند گردیم. در پس پرده ما دختران بسیاری هستند که افسر تارک بانوان می‌باشند. پس یکی از ایشان را به نام شاهنشاه ایران می‌کنیم و بدین گونه

اندیشه خود را از کار او کوتاه می‌سازیم. آنگاه چون با او پیوند خونی بیابیم، دیگر کسی او را به بد رهنمون نخواهد گشت. از آن پس دیگر نازش و سرافرازی به او خواهد بود و چون از کار او بگذری، دیگر هر جنگی همچون بازی خواهد بود.

خردمندان آن اندیشه خاقان را بیسندیدند و همگی به آوای بلند گفتند: چاره همین است. پس خاقان سه تن از بزرگان سپاه را که بتوانند به خوبی سخن گویند و پاسخ بشنوند، برگزید و در گنج دینار را نیز بگشود و گفت: برستی که چرا باید گوهر در نهان بماند؟ گوهر یا برای آبروست و یا برای بخشش و بزم و آهنگ. پس چنان پیشکشهایی بساخت که هیچیک از کهتران و مهتران گیتی مانند آن را ندیده بودند. آنگاه دبیر کارآموده را به پیش خود خواند و هر سخنی که در دل داشت، با او براند. نخست بر کردگار توانا و دانا و پروردگار آفرین بکرد. آن خداوند کیوان و خورشید و ماه، خداوند پیروزی و دستگاه. همو که از بندهاش هیچ بجز راستی نمی‌خواهد و در داد کاستی نمی‌جوید. و درود یزدان بر شاه ایران، آن دارنده شمشیر و گوپال و کلاهخود و دانایی و تاج و تخت. همو که از پروردگار پیروزگر، کام و بخت بیافته است. آن شاه خسرو نژاد خردمند و با فرهنگ و اندیشه بداند که مردم به مردم ارجمند خواهند بود اگر چه بسیار هم بزرگ و بلند باشند. چون آن فرستادگان خردمند من- که از خویشان من بودند- از آن بارگاه به بارگاه من رسیدند و آن همه از شاه و دادگری و خردمندی و بخت و تاج و تخت و سرافرازی او سخن گفتند، آرزوی آن را کردیم تا در سایه پر او باشیم. بدان که برستی هیچ چیزی از خون دل آدمی گرامی‌تر نیست و فرزند خردمند همچون دل آدمی است. اینک اگر شاه ایران یکی از دختران پاک دامن ما را که آهسته‌تر و زیباتر و شایسته‌تر باشد، بیسندد و از ما بخواهد، این کار برایش سودمند خواهد بود و ایران نیز از چین جدا نخواهد بود و از برای ما آفرین گیتی بر ایران افزون خواهد شد. پس چون آن نامه پرند چینی را بیچیدند، آن را با مهر به پیش دستور بردند. آنگاه خاقان سه مرد گرانمایه و چرب زبان را- که از خویشاوندانش بودند- برگزید و ایشان به همراه آن نامه از آن بارگاه بلند به نزدیک شاه بلند ایران برفتند.

چون فرستادگان به پیش شاه ایران رسیدند، سه همیان را- که سی هزار دینار بود- در پیش او بشار کردند. از آن همه دیبای چین و زرینه و سیمینه، زمین از آسمان نیز درخشانتر شد. چون فرستادگان را بنشانند، به زبان چینی آفرین بخوانند. پس دستور شاه بارگاهی سزاوار ایشان بیاراست. یک شب بر این بگذشت. چون خورشید تابنده از کوه سر برآورد، شاه ایران بر تخت پیروزه بنشست و تاجی از یاکند بر سر بنهاد و بفرمود تا موبدان و خردمندان نامور در کنارش بنشستند، سپس گفت: آن نامه‌ای را که بر روی پرند نوشته شده، بیآوید و در پیش دبیر بنهید. همه نامداران در پیرامون آن بنشستند و یزدگرد دبیر به پیش شاه خرامید. چون آن نامه را برای شاه ایران بخواند، همه آن انجمن در شگفتی بمانند. با دیدن آن همه خوبی و پوزش و آفرین که از گفتار خاقان چین پیدا شد، همه آن سرافرازان پرهیزگار، شهریار را ستودند و گفتند: یزدان را سپاسگزاریم و بدو پناه می‌بریم که چنین شاهی با این پیروزی و فرّ و شکوه و چربی و نرمی و خرد و جاه بر تخت بنشست. شاهی که به هنگام رزم همچون ژنده پیلی مست است و به گاه بزم بسان ماهی مهمان‌پرست می‌باشد. بدان که همه دشمنان در پیش تو کهتر هستند، آن هم اگر سزاوار کهتری باشند. تا کنون همه بیم ما از این سپاه چاچ بود چرا که خاقان بسیار با گنج و تاج بود.

لیک اکنون خاقان به فرّ شاهنشاه ایران، نیکخواه گشته و به نزدیک شاه راه می‌جوید. همانا که هر کسی که از پهلوانان، خرد دارد، باید تن آسانی و راستی بپوردد. چون خاقان بدانست که توان پایداری در برابر پادشاه ایران را ندارد، جویای پیوند با او شد. پس دیگر نباید در این کار درنگ کرد زیرا هیچکس از پیوند با او ننگ ندارد. از چین تا بخارا همگی سپاه او هستند و همه مهتران در پناه او می‌باشند.

چون شاه ایران گفتار آن خردمندان و بزرگان و موبدان بیدار دل را بشنید، ایوان را از بیگانگان تهی کردند و آن فرستادگان را به پیش او آوردند. شاهنشاه ایران نیز آنان را بسیار بناوخت و در نزدیک تخت خود بنشانند. ایشان نیز به نرمی پیام خاقان را بدادند. چون شاه ایران آن سخنان گرم را با آوای نرم از آن پهلوانان چینی بشنید، گفت: همانا که خاقان چین، بزرگ و با دانش و آفرین است. می‌خواهد با فرزندش با ما پیوند بجوید و رخسار دوستی را بشوید. پس هر کسی که روانش خرد دارد، باید با چشم خرد در کارها بنگرد. ما نیز اینک اندیشه فرخی می‌نهیم و هر آنچه گفته است، پاسخ می‌گوییم. اکنون خاقان چین باید از دل خود بهترین دختر را برگزیند. ما خردمندی را می‌فرستیم تا همه شبستان او را بنگرد و دختری را که نامی‌تر و در نزد خاقان چین، گرامی‌تر باشد، برگزیند و ببیند که آیا پدر و مادرش چه کسانی بوده‌اند و آیا نژادش از شاهان بوده است یا نه؟ آنگاه چون آنچه را که یاد کردیم، انجام دهد، باید از پیوند یافتن سخن گفت. فرستادگان که چنین شنیدند، بر شاه ایران آفرین کردند و گفتند: بدان که خاقان چین از شاه ایران شاد است و شبستان او اگر ابری گهربرار نیز باشد، باز هم آن را از خسرو دریغ نخواهد داشت. پس یکی از فرزنانگان را برگزین تا به نزدیک خاقان چین بیاید پوشیده رویان خاقان روی خود را در پس پرده از دیدار آن کس نپوشند. چون شاهنشاه ایران این سخن را از ایشان بشنید، روزگار کهن برایش تازه گشت.

فرستادن انوشیروان، مهران ستاد را برای دیدن دختر خاقان

آنگاه شاهنشاه ایران نویسنده نامه را به پیش خود بخواند و با او در باره خاقان سخنان فراوانی براند. سپس بفرمود تا پاسخ آن نامه را با سخنان فرخ برگزیده‌ای بنویسد. نخست بر کردگار گیهاندار و پیروز و پروردگار آفرین بکرد و گفت: همانا که گیتی به فرمان او برپاست و او بر نیک و بد راهنما می‌باشد. هر کسی را که بخواید، ارجمند می‌کند و از پستی به آسمان برمی‌آورد. اگر هم بر کسی نیکی نخواهد، او را به روزگار بد دچار می‌سازد. در هر نیک و بد ازو سپاسگزارم و اگر دل خود را بد کنم، از او در هراس خواهم افتاد. هر گاه که بیم و امید را ازو بگسلم، دیگر نمی‌خواهم که جان و دلم بر جای باشد. این فرستادگان با آفرین و خوب‌گفتار از سوی خاقان چین به نزد من رسیدند و هر آنچه که در باره آن دختران پاک‌ی که خاقان در نهان دارد و نیز از آن پیوند بگفتند، بشنیدم. دل من از پیوند با او و بویژه با فرزند پوشیده روی او شاد شد. اینک هوشمندی را که خرد، جانش را بلند داشته، به نزدتان فرستادم. او می‌آید و همه راز مرا با آغاز و فرجام پیوند با من به شما می‌گوید. همیشه جانت پر از شرم و دلت شاد و پشتت به ما گرم باد. چون نویسنده نامه را بنوشت، کاغذ را بی‌آراست و آن را بی‌چید. چون اشک خامه بر روی کاغذ خشک شد، مَه‌ری از مشک بر آن بنهادند. سپس شاه ایران برای آن فرستادگان چنان جامه‌های شاهواری بی‌آراست که همه سپاه از آن در شگفتی ماندند. آنگاه پیر خردمند و رادی به نام مهران ستاد را به همراه سد سوار نامور و سخنگوی و شایسته ایرانی برگزید و به مهران ستاد گفت: با شادی و پیروزی و داد و مهر روان شو. بدان که باید روان و زبانی چربگوی و دلی آزمونجوی داشته باشی و خرد را راهنمای خود بداری.

نخست شبستان او را نگاه کن و بد و نیک را به درستی ببین. آگاه باش که نباید تو را با آرایش چهره و زیب و زر فریب بدهند. در پس پرده او یک دختر با برز بالا و افسر است. کنیززاده به کار ما نمی‌آید. اگر چه پدرش شهریار باشد. بنگر تا کدامیک از ایشان با شرم و داد است و نژادش از سوی مادر به خاتون می‌رسد و نبیره فغفور سرافراز چین است و پدرش آن خاقان با آفرین می‌باشد. اگر کسی نژاده باشد، گیتی ازو شاد می‌شود و خودش نیز شاد می‌گردد.

چون مهران ستاد این سخن را از شاه بشنید، بسیار بر آن تاج و تخت آفرین بکرد و با فرخندگی در روز ششم ماه از پیش تخت گیتی فروز شاه برفت. چون از آمدن او به خاقان آگهی رسید، سپاهانی را به پیشواز او در راه فرستاد. مهران ستاد که به نزدیک خاقان چین رسید، زمین را بوسید و آفرین بکرد. چون خاقان او را بدید، بناوخت و برایش جایگاهی مایه‌ور ساخت. آنگاه خاقان که مغزش از آن کار پر از اندیشه گشته بود، به سوی شبستان خاتون برفت و سخنان انوشیروان را بگفت و از گنج و سپاهانش یاد بکرد و به خاتون گفت: بدان که این انوشیروان شاه، جوانی بیدار و با بختی جوان است. اینک می‌خواهم دختری را بدو بدهم تا با این کار، آبروی ما در نزد او افزوده گردد. من در پس پرده تنها یک دختر دارم که افسر تارک بانوان است. هیچکس چهره‌ای به مانند او ندارد و بسیاری از بزرگان، او را از من خواسته‌اند. لیک من از مَه‌ری که بدو دارم، هرگز آرزوی چشم برداشتن از چهره او را ندارم. چهار دختر نیز از کنیزان و بندگان بیدار دل دارم. پس یکی از ایشان را به انوشیروان می‌سپارم تا دیگر از این جنگ و گفتگو بی‌آسایم. خاتون که چنین شنید، بدو گفت: با این خرد تو هیچکس جای تو را در گیتی نخواهد گرفت. یک شب بر این بگذشت و بخوابیدند.

چون آفتاب از کوه برآمد، مهران ستاد به پیش تخت خاقان آمد و نامه را بداد.

چون خاقان چین آن نامه را بخواند، از آن پیمانی که انوشیروان خواسته بود و این که بهترین دخترش را برگزیند، بخندید. سپس کلید شبستان را به او داد و گفت: برو تا چه کسی را در نهان ببینی. آنگاه چهار ریدکی که از استواران خاقان بودند، به همراه مهران ستاد به شبستان برفتند. مهران ستاد در آن سرا را بگشود و به درون آن برفتند.

ریدکان به مهران ستاد گفتند: بدان که آن کسی را که تو اکنون خواهی دید، ستاره و خورشید و ماه نیز ندیده است. آن شبستان همچون بهشتی آراسته و پر از ماه و خورشید و خواسته بود. پنج پری چهره با تاجی بر سر و گنجی در زیر بر تخت بنشسته بودند. تنها از میان ایشان دختر خاتون بود که افسر و دستبند و گردن‌بند و گوهر نداشت. جامه بدی بر تن داشت و گیسوانش همچون کلاهی از مشک بر سرش بود. چهره‌اش هیچ آرایشی بجز آنچه که کردگار بی‌آفریده بود، نداشت.

همچون سروی بود که ماهی نو بر سر آن باشد و تخت از دیدار او فروزان بود. چون مهران ستاد بدو بنگریست، چهره هیچیک از آن دختران را همچون او ندید. مهران ستاد بینا دل و راد بدانست که خاقان و خاتون از داد دور هستند و می‌خواهند او را با زیب و آرایش فریب

دهند. پس خشمگین گشت و به آن ریدک گفت: در نزد شاه ایران دستبند و تاج و تخت فراوان است. لیک من این دختری را که بی تاج و آرایش است، برگزیدم. چرا که این دختر در افزایش است. من با این همه رنج از برای برگزیدن بهترین دختر آمده‌ام و از برای دیبای چین به اینجا نیامده‌ام. خاتون که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پیر، همانا که هیچ سخن دلپذیری نمی‌گویی. این مهترانی که با فرّ و زیب و خرد هستند و به جایی رسیده و دل‌افروز گشته‌اند و بالایشان همچون سرو و رخسارشان چون بهار است و پرستیدن شهریار را می‌دانند به کناری می‌نهی و کودکی را که هنوز به جایی نرسیده است، برمی‌گزینی؟ پس همانا که نیک‌اندیش نیست. لیک مهتران ستاد بدو گفت: اگر خاقان سر از داد نییچد، می‌داند که شاه گیتی، مرا پیر ناپاک‌اندیش نمی‌خواند. بدان که من تنها این دختری را می‌پسندم که بر تخت ساگ بنشسته و هیچ زیور و گردنبند و تاجی ندارد. ولی اگر مهتران این اندیشه را نپسندند، چون فرمان بدهند، از اینجا باز می‌گردم.

چون خاقان چین گفتار او را بشنید، از آن اندیشه و کردار او در شگفت گشت.

بدانست که آن پیر پاکیزه مغز، بزرگ و شایسته کار نغز است. پس ایوان را از همگان تهی کرد و با خردمندان و سگالشگران بنشست. آنگاه ستاره‌شناسان بزرگ با زیگهای رومی در دست به پیش او برفتند. خاقان به ایشان بفرمود تا شمار آسمان را بجویند. موبد در اختر نگاه کرد و کردار خاقان و پیوند آن شاه را بجست. سرانجام گفت: ای شهریار، هرگز دلت را به بد رنجه مدار. زیرا که این کار به خوبی خواهد گذشت. خواست آسمان بلند و گردش اختر سودمند این چنین است و از این دختر خاقان و انوشیروان شاه فرزندی زبینه تخت شاهی خواهد آمد که همه مردم ایران و سرافرازان پر هنر چین بر او آفرین کنند.

فرستادن خاقان چین، دختر را همراه مهتران ستاد نزد انوشیروان

چون خاقان چنین بشنید، دلش خوش گشت و خاتون خورشیدفش نیز بخندید.

چون بدین گونه دل خود را از آن چاره‌ها پاک کردند، فرستاده را به پیش خود بنشانند و هر چه می‌بایست در باره آن فرزند خاتون که نهان بود، بگویند، گفتند.

مهتران ستاد آن دختر را به نام شاهنشاه پیروزگر ایران از پدرش بپذیرفت. خاقان نیز آن دخترش را که نژادش از خاتون بود، به آن میانجی بداد و او بپذیرفت. آنگاه کنیزان به شادی و با بشار به پیش شهریار بیامدند. سپس خاقان بفرمود تا یک گنج آراسته پر از همه گونه خواسته، از دینار و گوهر و گردنبند و تاج و تخت روان پیروزه و تخت پیلسته و یک تخت دیگر از داربوی هندی و زر که چندین گونه گوهر بر آن بافته شده بود و با هر یک از آن تختها یک افسر شاهوار و سد اسپ با زین و سد شتر با بارهایی از دیبای چین و چهل تای دیبای زربافت‌گون که بر آنها زبرجد کشیده شده بود، با سد شتر با بارهایی از گستردنی و سیسد ریدک سوار بر اسپ و با درفشهایی به آیین چینی در دست بیآورند. آنگاه آن خاقان پیروز بخت بفرمود تا تختی را بر کوهه پیل بنهند که شمشهای سیم و زر در آن بافته شده و درون آن شمشها گوهرهای نابوده باشد. یک درفش درخشان نیز از دیبای چین بیآوردند که سد مرد باید آن را از جای برمی‌داشتند و از دشت به آسمان برمی‌افراشتند. تخت روانی از زر را هم با دیبا بیآراست و درون آن را همه گونه گوهر بنهاد. بدین گونه خاقان چین فرزند خود را با سیسد کنیز ماهروی، با دلی شاد و راهجوی به همراه آن خواسته‌ها بفرستاد. سپاهی نیز با ایشان روان شدند. چهل نوکر نیز با دلی شاد در پیش ایشان برفتند.

آنگاه چون خاقان چین از آن کارها آزاد شد، دبیر با مشک و گلاب و پرنده به پیش او آمد و نامه‌ای پر از آرایش و رنگ و بوی و نگار به سوی شهریار ایران بنوشت.

نخست آفریننده گیهاندار و بیدار و بیننده را بستود. همو که هر سرنوشتی بسازد، راه و روش بندگان نیز بدانسو کشیده می‌شود. بدان که شاهنشاه گیتی برای من همچون افسری هست و پیوند یافتن با او تنها از پی این دختر نبوده است. چرا که از همان هنگامی که من از خردمندان و بزرگان و موبدان بیدار دل در باره آن فرّ و بزرگی و شکوه شاه بشنیدم، راهی برای پیوند با آن شاه را بجستم. همانا که در سراسر گیتی هیچ شاه دادگری همچون او کمر نبندد. او را با این مردانگی و پیروزی و دستگاه و فرّ و شکوه و تخت و تاج و دادگری و دانش و کیش و خرد، یزدان پاک می‌پروراند.

اینک دیدگان خود را به آیین خودم به سوی شاه خسرو فرستادم و به او بفرمودم تا چون به پس پرده شهریار ایران آید، همچون بنده‌ای باشد و از فرّ و فرهنگ شاه، خرد بگیرد و آیین و فرهنگ او را بیاموزد. بخت و خرد، رهنمون تو و بزرگی و دانش، ستون تو بادا. آنگاه بر آن نامه که با مشک چینی نوشته شده بود، مهر بنهادند.

خاقان آن نامه را به فرستاده داد و آفرین بکرد. برای مهران‌ستاد نیز چنان جامه شاهواری بیاراست که هیچکس به یاد ندارد که کسی از بزرگان گیتی، در آشکار و نهان، به مانند آن را به فرستاده‌ای داده باشد. به یاران مهران‌ستاد نیز پیشکشهایی از دینار و مشک بداد. سپس خود خاقان به همراه دخترش و آن خواسته‌ها و سواران و پیلان آراسته روان شد تا این که به لب رود جیحون رسید و خون بگریست. خاقان در همانجا بماند تا این که ایشان از رود بگذشتند و به خشکی رسیدند. آنگاه با دلی پر از خون بازگشت و از برای فرزند، دردمند گشت.

از سوی دیگر، چون از مهران‌ستاد به ایران آگهی رسید، هر کسی پیشکش و مزدگانی‌ای بداد. همه بر شاه ایران و سالار چین آفرین بخوانند و با دلی شاد و با پیشکش و بشار به میزبانی و دوستداری ایشان بپرداختند. در همه شهرها و راهها آذین بستند و بر آن دختر شاه درم بریختند. در سراسر راه بیابان از آموی و مرو همه‌جا زمین بسان پر تذر بود. بدین گونه تا به بسطام و گرگان رسیدند، از آن همه آذین و گنبد در شهر و دشت و بر سر راهی که آن سپاه می‌گذشت، گویی زمین، آسمان را ندید. همه مردان و زنان و کودکان از ایوانها بر سر راه آن بت چین انجمن گشتند و از بالا بر آنها درم و مشک و شاهبوی بریختند. تشتهایی از خلوک برآمیختند و همه‌جا پر از ناله کوس و نفیر گشت. همه یالهای اسپان پر از مشک و می بود و به زیر پاها شکر و درم بریخته بودند. از آن همه ناله نای و چنگ و تنبور، هیچ جای آرام و خوابی بر زمین نبود.

چون سرانجام آن بت به درون شبستان شاه رسید، خسرو درون آن تخت روان را نگاه بکرد. سروی دید که ماهی گرد بر آن بود و گیسوانش همچون کلاهی از شاهبوی بر آن ماه نهاده شده بود. گیسوان مشکینش همچون زنجیری، گره بر گره با زر و گوهر، با افسون در یکدیگر بافته شده بود. انوشیروان شاه از دیدن او خیره ماند و فراوان نام یزدان را بر او بخواند. سپس جایی سزاوار او برگزید و آن ماهروی را از برای تخت شاهی بیاراستند.

بازگشتن خاقان و سپاه کشیدن انوشیروان سوی تیسفون

چون به خاقان چین از ایران و شاه ایران زمین و آن شادمانی و خرّمی شاه از برای پیوند با فرزند او آگهی رسید، سغد و سمرقند و چاچ را تهی ساخت و تاج خود را به قجقارباشی فرستاد. گیتی از دادگری انوشیروان، نو گشت و پیر و جوان آسوده گشتند و همگی در هر جا بر آن شاه ایران زمین آفرین بخوانند. همه دست به آسمان برداشته بودند و می‌گفتند: ای کردگار جای و زمان، تو این دادگری را برای شاه خسرو نگاه بدار و بد روزگار را از جانش بگردان. تن و جان او را از بد نگاهدار باش و گیتی را به زیر فرمان او بدار. زیرا از فرّ و شکوه اوست که در آشکار و نهان گیتی، بدی دور گشته است. آن هنگام که او برای شکار به گرگان رسید، دیگر کسی خاقان را گشاده‌روی ندید. خورد و خواب از سواران چین دور گشت و هیچ سواری زین را از روی اسپ خود برنداشت. سبید هزار ترک پراکنده شد و در هیچ‌جا دیگر کوشش و کارزار نبود. دیگر هیچ کمانی را نمی‌بایست به زه می‌کردند. در اینجا هیچیک از کهتران و مهتران چینی نماندند. بدین سان آن شیر ژبان با فرّ و برز کیان به شکار شتافت. زیرا که اختر شاه با نام او و بخت همراه تخت او بود. سپس بزرگان از آموی تا چاچ و ختن انجمن گشتند و گفتند: همانا که این شهرهای فراخ و پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ از چاچ و ترک گرفته تا سمرقند و سغد بسیار ویران و آرامگاه جغد بود. در چغانی و بامی و ختلان و بلخ روزگار بر همگان تاریک و تلخ گشته بود. بسیاری را در بخارا و خوارزم و آموی و زم با درد و اندوه به یاد داریم. از بیداد و رنج افراسیاب هیچ‌کس را جای آرام و خواب نبود. آنگاه که کی خسرو بیآمد، از افراسیاب رها گشتیم و همه گیتی از گفتگو بیآسود. سپس چون ارجاسپ زورمند شد، این سرزمینها پر از درد و گزند گشت. لیک چون گشتاسپ از ایران به جنگ او آمد، دیگر ارجاسپ جای درنگ ندید. گیتی از کردار او- که هرگز آسمان یارش مباد- بیآسود. از آن پس چون نرسی سپهدار شد، همه آن سرزمینها پر از درد گشت. آنگاه چون شاپور- پسر هرمزد- جای او را بگرفت، دیگر نرسی سر از پای خود نشناخت.

همه گیتی به سوی داد و بی‌ترسی آمد و دست اهریمنی از بد بسته شد. سپس چون خاقان گیتی را از یزدگرد بگرفت، دست به بدی یازید. لیک شاه بهرام گور بیآمد و خاقان از او پر از درد و شور گشت. از دادگری بهرام، گیتی همچون بهشت شد و کارهای بد و زشت از میان برفت. به هنگام پیروز کسی چون خوشنواز گیتی را پر از ستم و سوز و گداز کرد. پس دیگر فغانیش- فرزند او- و خویشان بیدادگرش هرگز

مباد. اکنون شاه خسرو سرزمین ما را بپذیرفت و با این کار بر ارزش ما بیافزود. همه گیتی همچون تن است و شاه خسرو همچون سر آن می‌باشد. پس تا جاودان در اینجا بماناد چرا که اکنون در همه جا دادگری می‌بینیم و هیچ رنج و خون ریختنی نمی‌بینیم.

آنگاه از هیتال و ترک و ختن در گلزیون انجمن گشتند. از هر سو موبدان کاردان و خردمندان پاک و هوشیار و بسیاردان و سگالشگران ترک، نزدیک او رفتند و همه سپاهیان چنان دیدند که با پیشکشهایی به نزد شاه آیند. چون همگی یکدل و یک زبان به نزدیک انوشیروان آمدند، از انبوه ایشان درگاه شاه چنان شد که راه را بر مور و پشه نیز بستند. همه سر بر زمین نهادند و شاه را آفرین بخواندند و گفتند: ای شاه، ما بنده هستیم و به فرمان تو در گیتی زنده‌ایم. همگی با جنگ افزارهایمان [برای تو] سر می‌افزاییم و پوست را بر تن پلنگ نیز در دشت می‌دریم. شاهنشاه ایران هم بشارهای ایشان را بپذیرفت و بدین سان آنها از بد روزگار رهایی یافتند.

فغانیش پیش رو ایشان بود و سپاهی از جنگاوران نو نیز در پس او بودند. چون شهریار ایران از آن پهلوانان خشنود گشت، سالار بار به درگاه آمد و شاه از ایشان بسیار بپرسید و آنها را بنواخت و در هر برزنی بر ایشان جایگاهی بساخت.

سپس آن شاهنشاه یزدان پرست از جایگاه نشست خود به خاک آمد و پیوسته کردگار را ستایش بکرد و گفت: ای برتر از گردش روزگار، این تو بودی که مرا فرّ و فرهنگ و خرد دادی. پس تو در هر نیک و بد مرا راهنما باش تا هر کس که از من آگهی یابد، دیگر از آن پس کلاه بزرگی را نجوید و همه در برابر من کهنتر گردند و هیچکس را یارای کارزار با من نباشد و آنگاه که من خفته باشم، مرغ کوه و ماهی آب نیز به خواب بروند. اکنون همه دام و دد، پاسبان من هستند و همه مهتران گیتی در برابر من کهنترند. براستی که هر کسی را که تو برگزینی، خوار نیست و هیچ کس جز تو گیبهاندار گیبهان نمی‌باشد. پس باشد که مرا چنان نیرویی بدهی تا شاید مور نیز در گیتی با روانی آزرده از من نخواهد. و بدین گونه انوشیروان فراوان در پیش یزدان بگریست. بنگر که کدامین شاه در گیتی این چنین است؟

باز آمدن انوشیروان به ایران زمین با پیروزی

چون انوشیروان از جایگاه نماز بی‌آمد و بر تخت نشست، سپاهیانش آماده رفتن گشتند. خروش نفیر و آوای کوس از درگاه برآمد. پس شاه یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد و سپاهیان خود را سوار بکرد و بنه بر نهاد. همه چیز از دینار و دیبا و تاج و کمر و گنج درم و گوهر و اسپان و تاج و تخت روان پیروزه و تخت پیلسته و پوشیده رویان را سوار کردند. همه ریدکان و بندگان دل‌آرا بر روی زمین بنشستند. چون بدین گونه همه کارها و اسپان و بارها آراسته گشتند، شاه ایران همه را به سوی تیسفون بفرستاد و آن بت‌آرای چینی نیز در پیش ایشان بود. به مروا و با روشن روانی برفتند و در پیرامون آن دختر، نوکران جای گرفتند. مهران‌ستاد- آن سر موبدان- به همراه آن شبستان خاقان نژاد روان گردید. بدین سان همه آن گنج و بنه به سوی تیسفون برفت و یک تن از سپاهیان نیز در آنجا نماندند.

آنگاه خود شاه با پهلوانان و ایرانیان ویژه به سوی آذربادگان بی‌آمد. در آنجا از هر کشور سپاهی به پیش او بی‌آمد. سپاهیان از گیلان و دیلمان و کوه و دشت سروچ و دشنه گذاران کوچ با پیشکش و بشار به پیش سرپرده شهریار برفتند. شهریار بزرگ ایران از دیدن آنها و این که دیگر چنگ گرگ از میش کوتاه گشته بود، شاد شد. تا پیش از این همواره ایران از کوچیان پر از داغ و دود بود. لیک به فرّ شاه خسرو بود که آیین و مهر روزگار دیگرگونه‌تر گشت. سپاهیان شاه از هر شهری که می‌گذشتند، هیچ کشتزاری را نمی‌آزردند. از هیچکس نان و آب نمی‌جستند و جای خواب خود را در راه می‌آراستند. بدین سان انوشیروان به گرد گیتی بگشت و در هر جا به هامون و دشت بنگریست. همه‌جا را پر از کشتزار، و در و دشت را پر از گاو و گوسپند بدید.

زمینی که هرگز آباد نبود و هیچگاه بر آن کشاورزی ندیده بودند، چون خسرو نگاه کرد، آن را برومند یافت و در هر خانه‌ای چندین فرزند بدید. شاخه‌های درختان به فرّ آن شاه بیدار بخت، از آن همه بار، سر خم کرده بودند.

چون روزگاری بر این بگذشت، فرستاده قیصر با پیشکش و جامه و سیم و زر و دیبای رومی و گوهرهای رومی از راه رسید. چنان بشاری با خود آورده بود که سراسر زمین را بپوشانید و هرگز چنان باژی از روم نی‌آمده بود. ده پوست گاو را پر از دینار کرده و باژ و ساو سه سال را فرستاده بودند. به همراه آن بشارها نامه‌ای از سوی قیصر بود که برای شهریار نامور ایران نوشته بود. پس آن فرستاده را در پیش بنشانند و نامه را بخوانند. قیصر در آن نامه پیامهای گرم بسیاری داده و گفته بود که از آنچه که فرستاده است باز هم از این پس چیزهای بیشتری خواهد فرستاد. شاه ایران همه آنها را بپذیرفت و به سوی گنج خود بفرستاد. سپس خودش از تخت به زیر آمد و بر اسب سوار گشت و به سوی آتشکده آذرگشسپ برفت. چون از دور آن پرستشگاه را بدید، اشک از دیدگان ببارید و از اسب فرود آمد. پس برسم در دست بگرفت و زمزمه

کنان در پیش آتش به نیایش و ستایش پروردگار گیهان آفرین پرداخت و همه آن زر و گوهرهای بسیاری را که با خود برده بود، به گنجور آن آتشکده بسپرد. به موبدان نیز سیم و زر و جامه و گوهر ببخشید، چنان که همه آن موبدان ازو توانگر شدند و نیایش کنان به پیش آتش برفتند و با زمزمه بر آن شهریار دادگر زمین آفرین بخواندند. سپس انوشیروان از آنجا به سوی تیسفون بیآمد. زمین از آن همه سپاهیان هم چون کوه بیستون گشت. آن شاه دادگر به هر شهری که می رسید، سیم و زر بسیاری به تهیدستان می داد. از آن همه خواسته که در میان مردم بپراکند، همه کشور با گنج و درم آراسته گشت. آنگاه از آنجا سپاهیان خود را به سوی مداین- که کلید گنجهایش بود- براند. مهران ستاد نیز آن بت چین را با چهل استاد به پیش براند.

اندر آرام یافتن مردمان گیتی از آیین انوشیروان

چون خسرو خرامان و نیکبخت بیآمد و بر تخت خود بنشست، همه گیتی پر از خواسته گشت و از دادگری و خوبی همچون بهشتی آراسته شد. شاهان از آویختن و در هرجا با بیدادگری، خون ریختن بیآسودند. گیتی از فرّه ایزدی نو شد و گویی دستان بدی را بستند. دیگر هیچکس تاراج و تاختن یا دست یازیدن به سوی بدی را نمی دانست. همگی به فرمان شاه درآمدند و از کژی و تاریکی به راه آمدند. اگر کسی درم را بر سر راه هم می ریخت، دزد از آن می گریخت. هیچ بداندیشی از ترس و دادگری شاه در روز روشن و یا شب هنگام به دیبا و دیناری که بر خشکی و آب ریخته باشد، نگاه نمی کرد. همه گیتی همچون بهشتی آراسته گشت و در و دشت یک سره پر از خواسته شد. از سوی نامداران و مهران هر کشور و نیز از بازرگانان و ترکان چین و سقلاب و هر کشور دیگری نامه هایی برسید.

از آن همه نامه مشک و پند چینی و آرایش رومی و بویهای هندی، ایران بسان بهشتی خرم شد و همه خاکش از شاهبوی و خشتش از زر گشت. همه گیتی از درد و گفتگو برآسودند و به ایران روی نهادند. گویی بجای باران از آسمان گلاب می بارید. مردم از رنج و پزشک بیآسوده بودند. باران درست در همان هنگام که می بایست، بر گلها بارید و هیچ کشاورزی از باران، دژم نبود. در و دشت و بام و سرای پر از گل بود و همه گیتی پر از سبزه و چهارپای گشت. همه رودها بسان دریا شده و در پالیز گلها به مانند ستاره پروین گشته بود. در ایران زبانها را بیآموختند و روانهای خود را به دانش بیافروختند.

بازرگانان هند و چین و ترک و روم و هر سرزمین دیگری بر شاه ستایش گرفتند.

چهارپایان از آن همه گیاه فربه شدند. هر کسی که از دانشی آگاه بود، از گویندگان درگاه شاه بود. موبدان و خردمندان، ارجمند، و بداندیشان از بیم گزند، ترسان بودند.

چون روز فرا می رسید و خورشید گیتی را می آراست، خروشی از درگاه بر می خاست که: ای زیردستان شاه گیتی، یک تن نیز بدی را در نهان ندارید. هر کسی که از کار، رنج دیده است، به اندازه خود گنج خواهد یافت. همگی به سالار بار ما بگوئید تا مزد شمایان را از ما خواستار شود. اگر وامخواهی بیآید و از مرد تهیدستی درم بخواهد، نباید که آن تهیدست در رنج افتد. زیرا که گنجور ما وام او را از گنج ما خواهد پرداخت. هر کسی که به زن دیگری نگاه کند، چون دشمنش به درگاه شاه بیآید، یا به چاه و بند خواهد افتاد و یا با دار بلند و تیر کشته خواهد شد. اگر در جایی اسپ را رها بیابند و دهگان [از برای رفتن آن اسپ بر روی کشتزارش] به درگاه ما گله کند، خون آن اسپ را بر آن کشتزار خواهند ریخت و گوشتش را هم کسی که گزند دیده، خواهد برد. سوار آن نیز پیاده خواهد ماند و باید برای پوزش به پیش آتشکده آذر گشسپ برود. نامش هم از دیوان لشگر پاک خواهد شد و ایوانش را ویران خواهند ساخت. پس بدانید که هیچ گناهی همچون این نیست. شاه بر این کار همداستان نخواهد بود و در درگاه خود هیچ کس بجز راستان را نخواهد خواست.

پس هر کسی که این راه را نمی پسندد، مبادا که در درگاه ما باشد.

پند دادن بزرگمهر، انوشیروان را

روزی شاه با شادی بنشست و بزرگان دانا را بار بداد و چهره بگشود و خندان سخن گفت. آنگاه بزرگمهر در کنار تخت شاه بنشست و چنان آفرینی بر شهریار بکرد که دل شاه بسان بهار خرم گشت. بدو گفت: ای داور تازه رویی که هیچ آهوجویی سخنی از تو نیابد، بدان که من سخنانی چند به پهلوی بر کراسه و کاغذ خسروانی بنوشتم و به گنجور سپردم تا شاید چون روزگاری بر این بگذرد، شهریار آن را بخواند. بدیدم که این روزگار دیرساز نمی‌خواهد لب به راز بگشاید. بدان که اگر مرد از تخت بزم برخیزد و به هنگام رزم، جان خود را در دست گیرد و زمین را از دشمنان پاک سازد و از رنج اهریمنان، بی‌ترس گردد و آنگاه بر سراسر گیتی پادشاه شود و به آبادانی بپردازد و گلشن و باغ و میدان و کاخ بسیاری برآورد و گنج بنهد و فرزند گرد آورد و روزگار بسیاری را با آرزوها بگذراند، سپاه و خواسته بدست بیاورد و کاخ و ایوانش آراسته شود، لیک با این که تهیدستان در رنج باشند، او از هر سوی تاج و گنج و زر و سیم بسیار، فراز آورد، با همه اینها زندگانش از سد سال بیشتر نخواهد بود و چون خاک شود، همه آن رنجهایش بی‌بر می‌شود و آن همه گنجهایش برای دشمن می‌ماند. نه فرزند برای همیشه خواهد ماند و نه تخت و تاج و ایوان شاهی و گنج و سپاه. دیگر هیچکس از او یادی نخواهد کرد و چون روزگاری بر این بگذرد، تنها نام نیک از او به یادگار خواهد ماند.

به گیتی دو چیزست جاوید بس	دگر هر چه باشد نماند به کس
سخن گفتن نغز و گفتار نیک	نگردد کهن تا جهانست و ریک
ز خورشید و از باد و ز آب و خاک	نگردد تبه نام و گفتار پاک
برین سان بود گردش روزگار	خنک مرد با شرم و پرهیزگار

پس ای شهریار، تا می‌توانی گناهی مکن که روانت از آن شرم بدارد. بی‌آزاری و سودمندی را برگزین، زیرا که این فرهنگ و آیین کیش می‌باشد. اینک از من چندین سخن به یادگار می‌ماند که چنین گمان می‌کنم که هرگز کهن نگردند. چون بزرگمهر بدین گونه دل روشن شهریار را بگشود، انوشیروان سخنان بسیاری از او خواستار شد.

انوشیروان پرسید: آن کدامین مرد فرخ است که دلی شاد و بی‌آه سرد دارد؟ بزرگمهر گفت: کسی که بی‌گناه باشد و اهریمن او را از راه نبرده است.

آنگاه انوشیروان در باره کژی و راه دیو و نیز راه پروردگار گیهان پرسید. بزرگمهر گفت: فرمان یزدان، بهترین است، چرا که فرهی هر دو گیتی به اوست. لیک راه آهرمن، بدترین است، زیرا دشمن مرد پرستنده می‌باشد. خوشا مرد برترمنشی که در گیتی پیراهن پاک و شرم بر تن کرده است. پس چون جانش نگاهبان تنش باشد، همه زندگانش آسان خواهد بود. رادی و راستی برایش می‌ماند و به راه کژی و کاستی نخواهد رفت. کسی که خردمند باشد، هرگز روان خود را به راه آرزوی دل نمی‌راند. پس، از مرد افسون منش سخنی مشنو، زیرا که دشمن جان روشن خواهد بود. چون به سرای دیگر خستو نگردد، در این سرا پر از درد بماند. از این که بگذری، کسی را فرومایه بشناس که از یزدان پاک هراسی در دل ندارد. هم بهره تنش را بر تن خود دریغ می‌دارد و هم بهره جانش را- که دانش باشد- نمی‌داند و از دانشمندی هم نمی‌شنود.

خسرو پرسید: آیا کدامیک از کهتران به اندازه مهتران هستند؟ بزرگمهر گفت: کسی که داناتر و بر هر آرزویی تواناتر است.

شاه خسرو پرسید: چه کسی داناست؟ بزرگمهر گفت: کسی که هرگز به فرمان دیو، دل خود را از راه یزدان جدا نسازد و بیهوده از کسی فرمان نبرد. زیرا اگر چنین کند دشمن روان و خرد است. بدان که ده اهریمن هستند که نیرویی همچون شیر دارند و جان و خرد آدمی را به زیر می‌آورند.

خسرو که چنین شنید، بدو گفت: آیا آن ده دیو کدامند که خرد از برای آنها باید بگریید؟ بزرگمهر گفت: از و نیاز دو دیو زورمند و گردنفرز هستند. و آن دیوهای دیگر هم خشم و رشک و ننگ و کین و سخن‌چینی و دورویی و ناپاک‌کشی و سپاسگزار نبودن از یزدان می‌باشند.

خسرو گفت: اینک بگو که کدامیک از این ده اهریمن شوم و پر گزند، زورمندترین آنهاست؟ بزرگمهر گفت: بدان که آژ، دیوی ستمکار و دیرساز است که هرگز او را خشنود نبینند و همواره آهنگ فزون خواهی دارد. دیو نیاز آن دیوی است که همواره او را از اندوه و درد، کور و با رخساری زرد می‌بینند. ای شاه، از اینها که بگذری، دیو رشک است که دردمندی بی‌پزشک می‌باشد. هر کسی را که در روزگار، بی‌گزند ببیند، جانش از برای آن دردمند می‌گردد. دیو دیگر ننگ است که پر از جوش و خشم می‌باشد و به هنگام خشم، چشم خود را از مردمان نمی‌تابد. دیوی خشمگین و با چهره‌ای پر از اخم است. دیو دیگر دیو سخن‌چین است که هیچ بجز دروغ نمی‌داند و هرگز سخن با فروغی بر زبان نمی‌راند. دیوهای سخن‌چین و دورو دلپایشان را از ترس از خدا بریده‌اند و همواره میان دو تن جنگ و کین می‌افکنند و می‌کوشند که پیوند میان دو تن را بشکنند. دیو دیگر دیو بی‌دانش و ناسپاس است که خردمند و نیکی‌شناس نمی‌باشد و شرم و خرد در نزد او اندک است و نیک و بد در پیش چشمش یکی می‌باشد.

آنگاه شه‌ریار از بزرگمهر دانا پرسید که: اینک که دیو با دل آدمی کارزار می‌کند، پروردگار گیهان چه چیزی به بنده داده است تا دست دیو را از کار کوتاه سازد؟ بزرگمهر گفت: بدان که دست خرد از کردار اهریمنان نیز می‌گذرد. خرد همچون جوشنی در برابر شمشیر دیوان است و دل و جان دانا به آن روشن می‌باشد. خرد سخنان گذشته را به یاد می‌سپارد و روان خود را به دانش می‌پروراند. پس خرد رهنمون جانت باد، زیرا که راهی دراز در پیش است. اگر هم خوی نیک در آدمی باشد، دیگر دل از دیو هیچ بیمی نخواهد داشت و گیتی بر دل مرد نیکخوی به خوشی می‌گذرد و چنین کسی به راه آرزوهای دل نمی‌رود. اکنون از امید سخن می‌گویم که دل را به شادی رهنمون است. بدان که خردمند امیدوار از روزگار هیچ بجز شادی نمی‌بیند. یک دم نیز به کار بد نمی‌اندیشد و راه تیر را می‌گیرد، نه راه کمان.

دیگر هر کسی که خشنود باشد، دست به گنج نیازد و هرگز از برای آن تن خود را به رنج نیآورد و به درم ننگرد و نیاندیشد و همه روزگارش به خوشی خواهد گذشت. دیگر هر کسی که تنها یزدان را می‌پرستد و هرگز سر از فرمان یزدان نمی‌پیچد و در گوهر او هیچ سرشتی از بدی نیست. مرد پرهیزگر نیز این گونه است و راه یزدان را به هیچ چیز نخواهد فروخت.

انوشیروان پرسید: از اینها که گفتی، کدامیک شاه است و مرد را به سوی نیکی رهنمون می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: بی‌گمان راه خرد از هر دانشی می‌گذرد. خوی نیکو نیز چنین است و مردم همواره از برای آن با آبرو خواهند ماند. از همه گوهرها، استوارترین گوهر را خشنودی از روزگار می‌داند. در میان آنها امید، آهسته‌ترین و شایسته‌ترین است و امیدوار از رنج می‌آساید. از همه این گوهرها در رنج است، زیرا که هیچگاه از گنج سیری نمی‌یابد.

شاه پرسید: آن کدامین هنر است که مرد جوینده از برای آن بزرگ می‌گردد؟ بزرگمهر گفت: هر کسی که گمراه نگردد و تنش بی‌گناه باشد، در گیتی هم نام می‌یابد و هم کام. از همان آغاز، فرجام خود را می‌یابد و از کام، نام را.

شاه پهلوان و نامبردار پرسید: من کدامیک از این راهها را در پیش گیرم؟ بزرگمهر گفت: آوای نرم و گفتار گرم را برگزین. و بدان که هیچ چیز بجز خرد بر اینها فزونی نخواهد جست. چرا که بی‌گمان خرد از هنر نیز می‌گذرد.

سپس شاه از بزرگمهر دانا پرسید: کدامین فرهنگ برای مردم بهتر است؟ بزرگمهر گفت: دانش از همه بهتر است و مرد خردمند بر همه مهتران، مهتر می‌باشد. زیرا که دانا هرگز با تندی به گنج نمی‌یازد و تن خود را از رنج بدور می‌دارد.

آنگاه شاه در باره نیروی دشمن پرسید و این که: آیا چگونه آن دشمن نیرو خواهد یافت؟ بزرگمهر گفت: بدان که کردار بد دشمن روان روشن و خرد می‌باشد.

شاه دادگر از بزرگمهر دانا پرسید: آیا فرهنگ بهتر است یا گوهر؟ بزرگمهر گفت: فرهنگ از گوهر نیز فزونتر است. چرا که فرهنگ، آرایش جان است. لیک سخن گفتن از گوهر آسان می‌باشد. گوهر بی‌هنر خوار و زار و سست است و روان آدمی با فرهنگ، تندرست می‌ماند.

انوشیروان پرسید: چه چیزی را باید از جان زدود؟ و چه هنرهایی را بر تن باید ستود؟ بزرگمهر گفت: من اکنون همه اینها را می‌گویم تا شاید آنها را به یاد بسپاری. بدان که خرد همچون جامه شاهوار ایزدی است و از اندیشه و بدی دور می‌باشد. هنرمندی که از خود در شگفت بماند، نباید هنری از او یاد گرفت. مردم خوش منش درستکار در پیش چشم خردمند خوار نمی‌باشند. اگر هنرمند، بخشش و دانش و آیین و داد را با نژاد و بزرگی و افزونی و راستی گرد آورد، خوی بد او کاستی خواهد یافت.

سپس خسرو پرسید: ای مرد نامور و نیکخوی، آیا بزرگی با کوشش بدست می‌آید یا با بخت و چگونه است که شاه تاج و تخت می‌یابد؟ بزرگمهر گفت: بخت و هنر با یکدیگر یار و جفت هستند، درست همانند تن و جان که یار و جفت می‌باشند. لیک تن، پیدا و جان، نهان است. اگر بخت بیدار کسی در جوشش باشد، کالبد او کوشش [سودمند] می‌کند. لیک بزرگی با کوشش بدست نمی‌آید، مگر این که بخت نیک، راهنمای آن باشد.

و دیگر که گیتی فسانست و باد
چو خوابی که بیننده دارد به یاد
چو بیدار گردد نبیند به چشم
اگر نیکویی دید، اگر درد و خشم

باز شاه پرسید: آیا چه کسی ستوده است؟ بزرگمهر گفت: شاهی که تخت خود را بی‌آرایی و از بخت، زور بیابد، اگر دادگر و نیکنام هم باشد، از گفتار و کردار خود کامروا خواهد شد.

انوشیروان پرسید: در گیتی چه کسی مستمند و بدروزگار و ناسودمند است؟ بزرگمهر گفت: تهیدست زشت که نه کام بیابد و نه بهشت خرم را.

انوشیروان پرسید: چه کسی بدبخت است و همواره باید از درد بگریزد؟ بزرگمهر گفت: مرد دانایی که از برای کردار بد، روی خود را زرد بدارد.

انوشیروان پرسید: چه کسی خرسند است و آرزومند بیشتری و افزونی نیست؟ بزرگمهر گفت: آن کسی که بر این کار روزگار، مهتری ندارد. انوشیروان پرسید: چه کسی برای ما شایسته‌ترین است؟ بزرگمهر گفت: کسی که آهسته‌تر باشد.

انوشیروان پرسید: چه کسی آهسته است؟ همانا که بر مردم تیز باید گریست. بزرگمهر گفت: بنگر تا چه کسی سر از گفتگوی با آهوجوی می‌پیچد؟ بدان که در نزد چنین کسی شرم و آهستگی و خردمندی و اندیشه و شایستگی است.

شهریار نامور ازو پرسید: چه کسی در میان مردمان، امیدوار است؟ بزرگمهر گفت: کسی که کوشاتر باشد و دو گوشش به دانش شنواتر باشد.

شهریار گیتی ازو در باره آگاهی نیک و بد در نهان پرسید. بزرگمهر گفت: بسیار آگهی‌ها هستند که کژ و بی‌مغز می‌باشند. بجز آنچه که در باره سرای دیگر گفته‌اند و من نمی‌دانم که آنجا چگونه جایی است.

خسرو پرسید: آیا شهر آباد کدام است و ما چه بهره‌ای از آن داریم؟ بزرگمهر گفت: جای آباد از دادگری شاه بر پای خواهد بود.

خسرو پرسید: مرا بگوی که در گیتی کدامین مرد بیدارتر و پسندیده‌تر و هوشیارتر است؟ همانا که از مرد دانشمند، آبروی آدمی افزوده می‌گردد. بزرگمهر گفت: دانای پیری که با آزمایش، باهوش و یادگیر باشد.

خسرو پرسید: رامش از برای کیست؟ و چه کسی پشت خود را با شادی راست می‌دارد؟ بزرگمهر گفت: آن کسی که زر و سیم داشته باشد، لیک هیچ بیمی نداشته باشد.

انوشیروان پرسید: ما به چه چیز ستایش می‌شویم؟ و چه کسی در نزد هر کسی پسندیده است؟ بزرگمهر گفت: کسی که نیاز و رشک و ننگ و آزار را بپوشاند، چون کین و رشک او نهان بماند، در گیتی پسندیده خواهد بود.

آنگاه شاه در باره مرد شکیبیا پرسید و این که: چه کسی کلاهی از شکیبایی بر سر دارد؟ بزرگمهر گفت: کسی که با این که از بخت ناامید گردد، لیک رخسارش همچون خورشید باشد. و نیز آن کسی که با این که پیر باشد و روزگارش به پایان نزدیک گشته باشد، دست به کار بزرگی بزند.

انوشیروان پرسید: اندوه دل چه کسی بیشتر است و از برای آن اندوه، از جان خود سیر گشته است؟ بزرگمهر گفت: کسی که از تخت بزرگی بیفتاده و از بخت نیز ناامید گردد.

شهریار بلند پرسید: چه کسی از ما دلی دردمند دارد؟ بزرگمهر گفت: کسی که خردمند نیست و نیز توانگری که فرزندی ندارد.

آنگاه شاه در باره آن دل مستمندی پرسید که بی‌این که هیچ‌گزندی بدو رسد، به اندوه نشسته باشد. بزرگمهر گفت: چنین کسی مرد با دانش و پارسایی است که نادانی بر او چیره گشته باشد.

انوشیروان پرسید: چه کسی با این که توانایی بسیار دارد، ناامیدترین است؟ بزرگمهر گفت: کسی که از کاری بزرگ بیفتد و نژد و تند بماند.

انوشیروان شاه پرسید: ای مرد بینا و جوان بخت، چه کسی را می‌شناسی که با این که بی‌نام و آرایش است، سزاوار مهر و بخشایش می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: مرد تهیدست گناهکار.

انوشیروان گفت: راست بگوی که چه کسی از گذشته پشیمان است؟ بزرگمهر گفت: آن پادشاهی که چون به روز مرگ، آن کلاه تیره مرگ را بر نهد، پشیمان می‌شود و از این که جانش به یزدان، ناسپاس بوده، دل خود را پر هراس می‌سازد. و دیگر کسی که ناسپاسان بسیاری در نزد او می‌باشند.

انوشیروان پرسید: ای خرد یافته‌ای که همه هنرها را در یکدیگر بافته‌ای، آن چیست که تن آدمی از آن بی‌گزند است و بر دل همگان ارجمند می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: بدان که چون تن آدمی درست باشد، دیگر دل بجز شادمانی نمی‌جوید. پس هر گاه که روزی آدمی از درد به سستی افتد، تنها آرزویش تندرستی می‌باشد.

انوشیروان پرسید: ای نیکخو، کدامین آرزو بیشتر از همه آرزوها است؟ بزرگمهر گفت: چون سرافرازی باشد، همه آرزوهای مرد برای بی‌نیازی است. و چون تندرستی با بی‌نیازی همراه گردد، دیگر بجز کام دل هیچ نباید جست.

انوشیروان پرسید: کدامین اندیشه بر دل مرد فزونتر است؟ بزرگمهر گفت: بدان که خردمند راهجوی این را سه‌گونه می‌داند. یکی آن کسی که به روز بد می‌اندیشد که مگر بی‌هیچ‌گناهی بر تنش بد برسد. دیگر کسی که از برای کار دوست فریبکار بترسد. سدیگر پادشاه بیدادگری که بیکار را از پارسا نشناسد. پس براستی که چه روزگار نیکویی خواهد بود که مرد، خردمند گردد و یار او آموزگارش باشد و گیتی روشن و پادشاه، دادگر باشد. همانا که هیچ‌هنری افزونتر از این از روزگار نیایی.

آنگاه انوشیروان از او در باره راستی و کیشی پرسید که بدی و کاستی از آن دور باشد. بزرگمهر گفت: ای شاه، به کیشی بگرای که یاد و نام خداوند از آن نگسلد. کیشی که پیروان آن از راه کژی و دیو دور هستند و همگی از پروردگار گیهان می‌ترسند و گوش به فرمان یزدان نهاده‌اند و هیچیک از ایشان کیش خود را نفروشد.

سپس انوشیروان در باره پادشاهان پرسید که فرمانشان بر پارسایان روان است و گفت: آیا کدامیک از ایشان پیروز بخت است و در گیتی سزاوار تخت می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: آن کسی که دادگر باشد و خرد و شرم و اندیشه و هنر داشته باشد.

انوشیروان در باره دوستان کهنی که همسایه و هم‌سخن باشند، پرسید. بزرگمهر گفت: از دوست، جوانمردی و دادگری نیکوست. دوستی که بر تو بد نخواهد و به هنگام سختیها یار و فریادرس باشد.

خسرو پرسید: دوستان یک‌رنگ چه کسی بیشتر هستند؟ بزرگمهر گفت: بدان که از کسی که نیکدل باشد، هیچکس بجز دلگسل جدایی نمی‌خواهد. دیگر کسی که نوازنده‌تر و نیک‌کردارتر و سازنده‌تر باشد.

انوشیروان پرسید: دشمنان و بداندیشان چه کسی بیشتر است؟ بزرگمهر گفت: مرد برترمنشی که او را بسیار سرزنش کنند. و دیگر کسی که آوای درشت و رخسار پر از اخم و دستی بسته دارد و بخشایشگر نمی‌باشد.

انوشیروان پرسید: چه کسی تا جاودان دوست آدمی است و از درد جدایی خواهد گریست؟ بزرگمهر گفت: مرد یار و انبازی که در دوستی نمی‌کاهد و نمی‌سوزد و از درد هم نمی‌ترسد.

انوشیروان پرسید: آن چیست که جاودانه خواهد ماند و کاستی نخواهد یافت؟ بزرگمهر گفت: آن کردار نیک است که از یار نیک جدا نخواهد ماند.

انوشیروان پرسید: چه کسی از همه روشنتر است و بر تارک هر کسی افسر می‌باشد؟ بزرگمهر گفت: آن جان دانا است که بر آرزوهایش توانا می‌باشد.

انوشیروان گفت: ای مهربان، پهنای چه چیزی از آسمان نیز افزونتر است؟ بزرگمهر گفت: یکی دست شاه بخشنده و دیگری دل مرد یزدان پرست.

انوشیروان پرسید: خردمند باید در چه چیزی هوشیارتر باشد و از برای آن سرافراز گردد؟ بزرگمهر گفت: ای پادشاه، هرگز گنج را به ناپارسایان مده. زیرا چون چنین کاری با ناسپاسان کنی، همانا که گویی خشت خشک در آب افکنده باشی.

انوشیروان پرسید: آن چه رنجی است که از برای آن، از مردم به گنج، کم می‌شود؟ بزرگمهر گفت: ای شهریار، همیشه دلت همچون نوبهار باشد. بدان که آن پرستنده شاه بدخوی است که از آن رنج، دیگر تن و زندگانی و گنج را نخواهد خواست.

انوشیروان پرسید: آیا تا کنون چه چیز شگفتی دیده‌ای که از آن برتر چیزی نتوان دید؟ بزرگمهر گفت: بدان که همه کارهای روزگار، شگفت است. مردی را می‌بینی که بسیار توانگر شده و کلاهش به آسمان رسیده است. لیک دست چپش را از راست نمی‌شناسد و در بخشش، فزونی را از کاستی نمی‌داند. کسی دیگر نیز دانش آن را دارد که در باره چند و چون ستارگان سخن گوید ولی روزگار او را به سختی رهنمون است و بهره او تنها شوربخشی می‌باشد.

شاه پرسید: سنگین‌ترین چیز را چه می‌شناسی؟ بزرگمهر گفت: سنگ گناه.

انوشیروان پرسید: کدامین کار و یا گفتاری از همه ننگین‌تر و با سرزنش‌تر است و هر کسی کننده آن را بدکنش می‌خواند؟ بزرگمهر گفت: زفتی از سوی شاه، ستیزه کردن با مردم بی‌گناه، توانگری که در خوراک و پوشاک خود تنگی کند و دروغش بی‌آید، زنانی که شرم و آوای نرم ندارند، نیکمردانی که تندی می‌سازند، تنگ دستانی که بلندی می‌کنند و دروغ گفتن که هم بر شهریار و هم بر مردمان، بی‌رنگ و زشت و خوار است.

انوشیروان پرسید: آیا در گیتی کدامین نیکی است که مرد دانا آن را همچون جوشنی برای خود می‌دارد و روان را با آن روشن می‌سازد؟ بزرگمهر گفت: مردی که برای کیش خود کوشاست، از گیتی هیچ بجز آفرین نمی‌یابد. دیگر مرد دانشمند نیکی شناسی که یزدان را سپاسگزار است.

خسرو پرسید: برای شاه و یا کهتران چه کارهایی بهتر و چه کارهایی بدتر است؟ کدامین فرمایش بهتر می‌باشد و چه کسی را باید خوار گذاشت؟ باید دست خود را از چه کارهایی باز داریم و بهتر است به چه کارهایی بپردازیم؟ بزرگمهر گفت: این که خشم خود را از گناهکاران نگاه بداری. دیگر آن که روان خود را بیدار بداری و تا می‌توانی به کار بد نکوشی. کسی که کین را رها سازد و امیدوار گردد، روانش همچون خورشید خواهد تابید. اگر چه در کار گناه، خوشی می‌یابی لیک آن خوشی را رها ساز و از گناه دور باش.

خداوند خورشید و ماه را سپاسگزارم که از کار بزرگمهر و شاه رهایی یافتم. اینک چون این کار دلگیر به پایان رسید، باید از شطرنج سخن برانم.

داستان شطرنج

اندر فرستادن رای هند، شطرنج را نزد انوشیروان

موبد چنین گفت که: روزی شاه تخت ساگ و پیلسته خود را با دیبای رومی بیاراست و تاج را بیاویخت. همه کاخش پر از سپاهیان و موبدان و مرزبانان بلخ و بامی و هر جای دیگر بود. در همان هنگام از کارآگاهان بیدار بشنید که: فرستاده شاه هند با پیل و سایه‌بان و سواران سندی و هزار بار شتر بیآمده و می‌خواهد به نزد شهریار ایران راه یابد.

چون شاه بیدار این سخن را بشنید، چندین سپاهی را به پیشواز ایشان بفرستاد.

چون آن فرستاده نامدار و سترگ به پیش شهریار بزرگ ایران بیآمد، به آیین بزرگان نیایش بکرد و پروردگار گیهان آفرین را ستود. سپس گوهرهای بسیاری را با سایه‌بان و پیل و گوشواره به پیش او بشار کرد. آن سایه‌بان هندی را با زر بیاراسته و چندین گونه گوهر بر آن بافته بودند. فرستاده در بارگاه سر آن بارها را بگشود و همه را به نزد شاه بیآورد. در آن بارها فراوان سیم و زر و مشک و شاهیوی و داریوی تر و یاکند و الماس و تیغهای جوهردار هندی و هر چیز که از قنوج و مای بدست می‌آمد بود. پس همه را در پیش تخت شاه بنهادند. سالار پیروز بخت ایران به آن چیزهایی که رای هند از برای آنها رنجها برده بود، نگاه کرد و همه آنها را به گنج خود بفرستاد.

سپس فرستاده، نامه‌ای را که رای هند برای انوشیروان بر روی پرند نوشته شده بود، بیآورد. رای هند با رنج بسیار شطرنجی را ساخته و از برای آن گنجی تهی کرده بود.

پس آن فرستاده هندی از سوی رای برای انوشیروان پیام داد که: تا روزگار باشد، تو نیز بر جای باشی. اینک بفرمای تا همه دانشمندان، این شطرنج را در پیش خود نهند و هر گونه بیان‌دیشند تا ببینند که این بازی نغز را چگونه باید بجای آورد. نام هر مهره را نیز بدانند و این که هر یک را چگونه باید راند و خانه هر یک کدام است؟ پیاده و پیل و سپاه و رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه را بدانند. بدان که اگر این بازی نغز را بدانند، بر همه دانایان سر خواهند بود و ما نیز آن باژ و ساوی را که شاه ایران بفرموده، به خوبی به آن بارگاه خواهیم فرستاد. لیک اگر نامداران ایران از این دانش به ستوه آیند، چون ایشان را توان پایداری در برابر دانش ما نیست، دیگر نباید از این سرزمین ما باژ و ساو بخواهند و تو نیز باید بپذیری که به ما باژ بدهی. زیرا که دانش بهتر از همه چیزهای نامبردار است.

خسرو دل و گوش خود را به آن مرد سخنگوی سپرد و فرستاده نیز همه آن سخنان را برای او یاد بکرد. آنگاه شطرنج را نزدیک شاه بنهادند. انوشیروان چندی به آن مهره‌ها نگاه کرد. بر روی آن تخته یک دسته مهره سپید از پیلسته و دسته‌ای دیگر سیاه و از ساگ بود.

شاه بیدار بخت ایران که چنین دید، از آن فرستاده در باره پیکر آن مهره‌ها و آن تخته نیک پرسید. فرستاده گفت: ای شهریار، بدان که چون به این بازی راه یابی، در آن همه آیین و راه و آرایش رزمگاه را برای کارزار خواهی دید. انوشیروان بدو گفت: یک هفته زمان می‌خواهم و به روز هشتم با روانی روشن این بازی را انجام خواهیم داد. آنگاه ایوان خرمی را بپرداختند و جایگاهی برای آن فرستاده بساختند.

سپس خردمندان و موبدان راهنمای، همگی به نزدیک شاه رفتند و آن تخته شطرنج را در پیش خود بنهادند. هر کدام بیش از اندازه بدان نگاه کردند و همه گونه راه آن را بجستند و از یکدیگر بیسیدند و بشنیدند. لیک سرانجام هیچکس نتوانست راه آن بازی را آشکار سازد. پس همگی با چهره‌هایی اخمگین برفتند.

آنگاه بزرگمهر به پیش شاه آمد. چون شاه را از برای کار، تند و ناکام یافت و آغاز و فرجام آن رنج را بد دید، به خسرو گفت: ای پادشاه گیهاندار و بیدار و فرمانروا، بدان که من این بازی نغز را بجای می‌آورم و در این راه، خرد را راهنمای خود می‌گیرم.

شاه که چنین شنید. بدو گفت: همانا که این سخن تنها کار توست. روشن روان و تندرست باشی.

اکنون رای قنوج می‌گوید که شاه ایران یک مرد جوینده این راه را نیز ندارد و این بر موبدان و درگاه و تخت شاهی ما و خردمندان شکست زشتی خواهد بود.

بزرگمهر آن شطرنج را بیاورد و پر از اندیشه بنشست و چهره بگشود. پیوسته آن بازی را بجست و مهره‌ها را به چپ و راست براند تا بداند که جای هر یک کجاست.

سرانجام پس از یک شبانروز چون راه آن بازی را بیافت، از ایوان به سوی شاه ایران شتافت و بدو گفت: ای شاه پیروز بخت، در این تخته مشکین نگاه کردم و به بخت بلند شاه گیتی همه آن بازی را به خوبی بدانستم. اکنون فرستاده رای را به همراه کسانی که به ما نگاه کنند به پیش خود بخوان. نخست شاهنشاه باید آن را ببیند، چرا که گویی درست یک رزمگاه است. شهریار از شنیدن گفتار او شاد شد و او را نیک پی و بهروز بخواند. سپس بفرمود تا موبدان و خردمندان نامور به پیش او آیند.

فرستاده رای را نیز به پیش خود بخواند و او را در کنار بارگاه نامور خود بنشانند. آنگاه بزرگمهر بدو گفت: ای موبد رای خورشیدچهر که همواره خرد یا تو باشد، آیا شاه تو در باره این مهره‌ها با تو چه گفت؟ فرستاده گفت: رای فرخنده به من گفت این مهره‌های ساگ و پیلسته را به پیش تخت شاه ایران ببر و او را بگوی که این را در پیش موبدان سگالشگر بگذار و گروهی را نیز در آنجا بنشان و بگوی که اگر این بازی نغز را بجای آورند، تا جایی که توان داشته باشیم همیان و برده و باژ و ساو خواهیم فرستاد. چرا که شهریار، با دانش است که ارجمند می‌گردد، نه با گنج و مردان و تخت بلند. لیک اگر شاه و فرزانش اندیشه روشنی نداشته باشند و این را بجای نیاورند، دیگر نباید شاه ایران از ما باژ و گنج بخاهد و رنجه داشتن جان دانا را دریغش آید. چون شاه ایران در آن هنگام دل و اندیشه باریک ما را ببیند، باژ بیشتری به نزدیک ما خواهد فرستاد.

آنگاه بزرگمهر آن شطرنج را بیاورد و در کنار تخت شاه بیدار بخت ایران نهاد و به آن موبدان و خردمندان گفت: ای خردمندان پاک دل و نامور، همگی به گفتار او و اندیشه سالار هوشیارش گوش بسپارید. بدانید که آن دانا رزمگاهی بیآراسته و جای شاه را در دل سپاه نهاده است. سپاهیان از چپ و راست رده برکشیده‌اند و پیادگان در پیش، رزمخواه هستند. دستور هوشیار نیز در کنار شاه ایستاده و او را به آن رزم، راهنماست. در دو سو پیلان جنگی را بیآراسته‌اند و همگنان به جنگ با یکدیگر روی آورده‌اند. برتر از آنها اسپان جنگی هستند که به پا ایستاده‌اند و دو پاکیزه اندیش بر ایشان نشانده‌اند. از دو سوی با یکدیگر رویاروی گشته و به دست چپ و راست پرخاش می‌جویند.

چون بزرگمهر آن سپاه را بدین گونه براند، همه انجمن در شگفتی بماندند.

فرستاده هند سخت اندوهگین گشت و در کار آن مرد بیدار بخت فرو ماند.

مرد جادوگر از آن کار شگفت زده شد و در دل اندیشید که: بزرگمهر هرگز این تخته شطرنج را ندیده بود و از کاردانان هندی نیز نشنیده بود. من نیز با او هیچ سخنی در باره این مهره‌ها نگفتم. پس چگونه این اندیشه برای او فراز آمد؟ همانا که هیچکس در گیتی جای او را نخواهد گرفت. خسرو نیز از کار بزرگمهر چنان شد که گویی بخت بدو روی کرده باشد. از دلشاد گشت و او را بناوخت و برایش جامه شاهوار سزاوارتری بساخت. سپس بفرمود تا یک جام را پر از گوهرهای شاهوار بکردند و آن را به همراه یک همیان دیبا و اسپی زین کرده بدو داد و آفرین بسیار بکرد.

ساختن بزرگمهر، نرد را و فرستادن انوشیروان، او را به هند

آنگاه بزرگمهر دانا به آرامشگاه خود برفت و تخته و پرگاری در پیش خود بنهاد.

پس در اندیشه بسیاری فرو رفت و دل خود را از آن اندیشه‌ها به سیاهی بیشه کرد. می‌خواست تا اندیشه تازه‌ای کند و بازی نغز نویی بسازد که فرزندان از دیدنش در شگفتی گردند و همچون آن را ندیده باشند. پس در تاریک‌ترین جاها که اندیشه در آن باریکتر می‌گردد، نگاه کرد. به آن شطرنج و اندیشه هندوان بنگریست و روان خود را بسیار در رنج آورد. چون خرد را با دل روشن خود یار کرد، سرانجام با افسون و اندیشه، نرد را بنهاد. بفرمود تا دو مهره از پیلسته و ساگ بسازند. آنگاه بسان شطرنج، رزمگاهی بساخت و از دو سو کارزار را بیآراست. دو سپاه رزمجوی و شهرگیر را بر هشت بخش بکرد. زمینش تاریک بود و لشکرگاهی در چهار سوی و دو شاه گرانیامیه و نیکخوی در آن بودند که هر دو با هم رفتار می‌کردند و یکی بر دیگری ستم نمی‌کرد. به فرمان ایشان سپاهیان از دو سو با تندی جنگ را بیآراسته بودند و در پیش آنها می‌گشتند. پیوسته بر یکدیگر می‌گذشتند و گاهی در کوه و گاه در دشت رزم می‌کردند. هر گاه که دو تن از آن سپاه، یک تن از سپاه دیگر را به تنهایی می‌گرفتند، بر آن یک تن شکست می‌آمد. و بدین گونه سپاهیان از دو سو انجمن گشته بودند تا این که شکست بر چه کسی آید.

بدین سان که گفتم، بزرگمهر نرد را بیآراست و به پیش شاه رفت و همه آن را برای او یاد بکرد و همه آن نیروی شاهان و جنگ سپاهیان را یکی یکی به شاه نشان داد. دل شاه ایران از آن کار خیره ماند و خرد را به اندیشه بنشانند. پیوسته به بزرگمهر می‌گفت: ای مرد روشن روان، جوان باشی و روزگارت نیز جوان باشد.

آنگاه شهریار ایران به ساربان بفرمود تا دو هزار شتر بیآورد. سپس آنها را با باژی که از روم و چین و هیتال و مکران و ایران می‌گرفتند، از گنج شاهنشاه بار کردند و آن کاروان از درگاه شهریار برفت .

چون بدین گونه بارهای شتر ساخته گشت و دل شاه از آن کار آزاد شد، فرستاده رای را به پیش خود بخواند و سخنان دانشمندانه فراوانی با او براند.

سپس نامه‌ای پر از دانش و رامش و هوش و خرد برای رای بنوشت. در آغاز نامه آفرین بزرگی بکرد و از دیو سترگ به یزدان پناه برد. آنگاه گفت: ای شاه نامور هند، از دریای قنوج تا پیش سند، آن فرستاده سگالشگر تو به همراه آن انجمن و پیلان و سایه‌بان و آن تخته شطرنج برسد. پیام رای را نیز بشنیدیم و فرمانش را بجای آوردیم. از آن دانای هندی زمانی بخواستیم و روان خود را با دانش بیآراستیم. موبد نیک‌اندیش و سگالشگر ما بسیار این را پژوهید و سرانجام آن بازی را بجای آورد.

اکنون این موبد هوشمند، دو هزار بار شتر از چیزهای پسندیده‌ای را که سزاوار یادگاری بدیدیم، به نزد آن رای بلند در قنوج می‌آورد. بدان که نرد را نیز بجای شطرنج بنهادیم تا ببینیم که چه کسی این بازی را بجای می‌آورد. همانا که برهمنان پاک اندیش فراوانی هستند که این بازی را با دانش خود بجای خواهند آورد و رای هند نیز در آن هنگام همه آنچه را که این فرستاده با رنج برای او بیآورده، به گنج خود خواهد فرستاد. لیک اگر رای به همراه راهنمایانش بکوشند و نتوانند این بازی را بجای آورند، باید رای قنوج پیمان ببندد که به همین اندازه بار شتر به همراه این بارهای ما به سوی ما باز فرستد. پس پیمان ما بر این است.

چون روز فرا رسید و خورشید بر آسمان درخشیدن گرفت، بزرگمهر با دلی پر از اندیشه و به همراه آن تخته نرد و نامه و بارها از پیش شاه ایران برفت. چون به نزدیک رای رسید، به پیش تخت او آمد و آن سر و افسر و بخت او را بدید. پس به زبان پهلوی او را فراوان بستود و آن نامه خسروانی را بدو بداد و پیام شاهنشاه را با او بگفت. رخسار رای هندی از شنیدن آن همچون گل بشکفت. لیک چون آن راهنمای در باره بازی شطرنج و آن موبدان راهنمای شاه ایران سخن راند، گفت:

بدان که چون بزرگمهر دانا شطرنج را بدید، نرد را بجای آن بساخت و اکنون نیز در آن نامه همه چیز را یاد کرده و چون رای آن را بخواند، نباید سر از داد بپیچد. رخسار رای با شنیدن گفتار او در باره شطرنج و نرد، زرد گشت.

ناشناختن داندگان هند، چاره نرد بازی

آنگاه یکی از بزرگان نامور بیآمد و جای شایسته‌ای به آن فرستاده بداد. ایوان خرمی بیآراستند و می و ساز و رامشگران را بیآوردند. رای هند هفت روز زمان بخواست .

پس مردان دانشمند و دبیران شایسته را از کشور گرد آورد و آن نرد را در پیش ایشان بنهاد. در آن یک هفته همه آن نامداران تیز هوش پیر و جوان با رشک و نام و ننگ و نبرد جویای یافتن راز آن بازی شدند. لیک سرانجام در روز هشتم موبد به رای گفت: بدان که هیچکس سر این بازی را از پای آن نمی‌شناسد، مگر این که خرد ، یار این خردمندان گردد. دل رای از شنیدن آن سخن، دژم گشت و روانش پر از اندوه و ابروانش پر از اخم شد.

به روز نهم بزرگمهر با دلی پر از آرزو و چهره‌ای پر از اخم به پیش رای آمد و بدو گفت: شاه ایران به ما نفرمود که در اینجا درنگ کنیم و نباید که دل شاه برای ما تنگ گردد. بزرگان دانای هند که چنین شنیدند، همگی به کناری رفتند و به نادانی خویش خستو شدند. چون بزرگمهر این سخن را از ایشان بشنید، بنشست و همه موبدان چهره بگشودند. آنگاه بزرگمهر آن تخته نرد را در پیش خود بگسترد و همه گردش آن مهره‌ها را یاد بکرد. سپهدار و سپاهیان جنگی و آرایش رزم و فرمان شاه را بر آن تخته به ایشان نشان بداد. رای و سگالشگران و آن انجمن نامدار همگی ازو خیره گشتند و همه مهتران بر او آفرین بخواندند و او را موبد پاک کیش نامیدند. رای از هر دانشی که از بزرگمهر

ببرسید، پاسخ بیافت. پس، از آن دانایان و دانش‌پژوهان و خوانندگان خروشی برآمد که: همانا که دانش این مرد سخنگوی و دانا تنها از برای بازی و شطرنج و نرد نیست.

آنگاه رای هند دو هزار شتر بیاورد و باژ قنوج را بر آنها بار بکردند. باژ یک ساله را از داربوی و شاهبوی و کافور و زر و جامه و مروارید خوشاب و گوهر فراهم آورد و به سوی درگاه شاه ایران بفرستاد. سپس رای هند افسری به همراه جامه‌ای از سر تا پای، از گنج خود به بزرگمهر داد و او را آفرین بسیار کرد و به یارانش نیز چیزهای فراوانی بخشید. و بدین سان آن دو هزار شتری را که بزرگمهر آورده بود، به همراه آن باژ و پیشکشها به او سپرد. چنان کاروانی بود که هیچکس تا کنون به مانند آن را ندیده بود و هیچ خواسته‌ای از آن بیشتر نبود. بزرگمهر نیز که سر به آسمان برافراخته بود، با دلی شاد و به همراه نامه شاه هند- که به هندی بر روی پرند نوشته شده بود- از قنوج روان شد. رای هند در آن نامه نوشته بود که: بدان که رای هند و بزرگانش گواهی می‌دهند که هیچکس شاهی همچون انوشیروان ندیده و از موبدان نیز هرگز نشنیده است. از دستور او نیز هیچکس دانشمندتر ندیده است و همانا که آسمان، گنجور دانش اوست. و نیز بدان که این گواهی را از ترس و یا سست اندیشی نمی‌دهیم. اینک باژ یک ساله را به پیش تو فرستادیم و اگر بیشتر هم بخواهی، باز خواهیم فرستاد. آنچه را هم که برای آن بازی با یکدیگر پیمان نهادیم، هر چه می‌بایست، فرستادیم.

از سوی دیگر، چون از آمدن بزرگمهر دانا با کامرانی و شادمانی به شاه ایران آگهی رسید، از شنیدن آن شاد گشت و بفرمود تا همه نامداران شهر و سپاه آماده گشتند و بزرگان بیشمار به پیشواز او برفتند. و بدین سان بزرگمهر با چنان ارجمندی و به پیروزی آن شهریار بلند به شهر رسید. چون به ایوان و نزدیک تخت شاه آمد، شهریار ایران سخت بر او آفرین بکرد و او را در بر گرفت و در باره رای هند و رنج آن راه ببرسید. بزرگمهر نیز آنچه را که از آن بخت بیدار و مهر آسمان رخ داده بود، بگفت و سپس آن نامه رای پیروز بخت را بیاورد و در پیش تخت شاه بنهاد.

انوشیروان بفرمود تا یزدگرد دبیر به پیش آن شاه دانش‌پذیر آید. چون یزدگرد آن نامه رای هند را بخواند، همه آن انجمن، هم از دانش و خرد بزرگمهر و هم از بخت آن شاه خورشیدچهر در شگفت ماندند. پس خسرو گفت: یزدان را سپاسگزارم که خردمند و یزدان شناس هستم و همه بزرگان در پیش تاج و تخت من همچون بنده‌ای هستند و دل و جان خود را به مهر من آکنده‌اند.

خداوند خورشید و ماه را سپاسگزاریم که پیروزی و دستگاه از اوست. اکنون به داستان طلحند و شطرنج می‌پردازیم.

داستان گو و طلحند و پیدا شدن شطرنج آغاز داستان

این سخن را از شاهوی فرزانه و پیر یاد بگیر، او چنین گفت که: در هند مردی سرافراز و با گنج و سپاه و ساز به نام جمهور بود که نامش در هر جا پیچیده و در مردانگی از فور نیز نام‌آورتر گشته بود. او پادشاه خردمند و بینا و روشن‌روان هندوان بود که با مردانگی گیتی را در دست گرفته و شهر سندلی نشستگاه او بود. از کشمیر تا مرز چین از آن او بود و همه بزرگان بر او آفرین می‌خواندند. جمهور را تاج و گنج و سپاه و نگین و کلاه بود و مردی هنرمند و فرهنگ جوی و سرافراز و با دانش و آبروی بود. همه زیردستانش، چه شهری و چه از درباریان، از او شاد بودند. جمهور، زنی شایسته و هوشمند و هنرمند و بادانش و بی‌گزند داشت که شبی پسری همچون ماه برای او بزاد. چون پدر، آن شاه نو را بدید، بفرمود تا او را گو نامیدند.

چندی بر این نگذشت که ناگهان جمهور شهریار بیمار گشت و به آن کدبانوی خود اندرز کرد و بمرد و بدین گونه آن پادشاهی پر از داد را به گو سپرد. لیک گو از آن رو که خردسال بود، شایسته تخت شاهی و تاج و کمر بستن نبود. سرهای همه سران از اندوه جمهور پر از گرد و دلشان پر از درد بود. از برای آن همه بخشش و خوردن و دادگری او همه گیتی پر از یاد او بود. پس همه سپاهی و شهری و زن و مرد و کودک انجمن گشتند و به سگالش بنشستند و گفتند: همانا که این کودک خردسال سپاه و دادگری و خشم و تخت و تاج را نمی‌شناسد. اگر شهریار بلندی نباشد، همه این پادشاهی پر از گزند خواهد شد.

جمهور شاه را برادری نامور و خردمند و شایسته تخت شاهی به نام مای بود که در دنبر به پرستش بت سرگرم بود. پس همه آن کار آزمودگان در جستجوی شاه از سندل به دنبر روی نهادند و همه بزرگان کشمیر تا چین به شاهی بر او آفرین بخواندند. مای سرافراز نیز از دنبر بیآمد و بر آن تخت نیکان بنشست و تاج جمهور را بر سر نهاد و به دادگری و بخشش پرداخت. چون مای بر تخت شاهی بنشست، مادر گو را

به همسری خود درآورد و او را همچون جان خود بداشت و بیپرورد. آن پری چهره از مای نامور آستن گردید و پسری بزاد. پادشاه نام او را طلحند نهاد و روان خود را پر از مهر فرزند بساخت. چون طلحند دو ساله شد، گو هفت ساله گشت و پهلوانی دلآور و با فرّ و یال شد. لیک در همان هنگام مای بیمار گشت و دل همسر او پر از درد و اندوه شد. چون دو هفته از بیماری مای بگذشت، به زاری بمرد و گیتی را به دیگری سپرد.

همه مردم سندلی از درد دل مای، خوار و گریان و بریان گشتند و یک ماه به سوگ آن شاه بنشستند. در آغاز ماه دیگر همه سپاهیان و نامداران و پهلوانان و خردمندان شهر بیآمدند و همه گونه سخن بگفتند. یکی از فرزنانگان به سگالشگر گفت: همانا که این زنی که همسر جمهور بود، همواره از کردار بد دوری می‌کرد و پیوسته از این دو شوهر راستی می‌خواست و دادجوی بود. براستی که او برای داد و راستی ساخته شده است. پس همان بهتر که این زن - که از آن مهتران به یادگار مانده است - شهریار ما باشد. همه آن انجمن که چنین شنیدند، به گفتار او رام گشتند. پس فرستاده‌ای به نزد آن زن پاک برفت و بدو گفت: بیا و به ناگزیر تخت دو فرزند خود را بگیر و بدان که این کاری فزاینده است و چون فرزندت سزاوار تخت شاهی شود، بزرگی و گنج و سپاه را بدو بده. پس از آن نیز باز هم تو آموزگار و دلآرام و دستور و یارش باش.

بدین سان آن زن نیکبخت به گفتار ایشان تاج را بیافروخت و تخت را بیآراست.

چون به شاهی نشست، پرهیز و خوبی و دادگری را افزون کرد و همه پادشاهی بدو شاد گشت. آنگاه دو موبد پاکیزه اندیش و هنرمند و کارآموده را برگزید و آن دو فرزند مهتر نژاد و خردمند خود را به ایشان سپرد. لیک یک دم نیز از ایشان جدا نبود و همواره به دیدار آنها شاد بود.

چون آن دو فرزند نیرومند و دانا گشتند و در هر دانشی توانا شدند، دم به دم هر یک جدا از دیگری به پیش آن مادر پارسای خود می‌رفتند و از او می‌پرسیدند که:

آیا کدامیک از ما شایسته‌تر است و به دل، برتر و بایسته‌تر می‌باشد؟ مادر به هر دو پسر می‌گفت: باید ببینم که با کدامیک از شما هنر و خرد و پرهیز و کیش و زبانی چرب و جویای آفرین می‌یابم. چون هر دو شما نژادتان شاهی است، باید خرد و شرم و پرهیز و داد داشته باشید. لیک هر گاه که یکی از آن پسران به تنهایی نزد مادر می‌رفت و در این باره با او سخن می‌راند و می‌پرسید که: آیا شاهی این کشور و تخت و تاج از برای کدامیک از ما دو فرزند است؟ مادر به آن پسر می‌گفت: بدان که تخت شاهی و خردمندی و اندیشه و بخت از آن توست. به پسر دیگر هم به تنهایی همینگونه سخن می‌گفت و دل هر یک را به تخت شاهی و گنج و سپاه و نام و بخت شاد می‌کرد.

چون سرانجام هر دو پسر به مردی رسیدند، بدآموزی راهنمای ایشان گشت.

پس هر دو از رشک به رنج افتادند و از برای تاج و گنج برآشوفتند. همه شهر و سپاهیان از برای ایشان به دو نیم گشت و دل نیکمردان پر از بیم شد.

گفتگوی کردن گو و طلحند از بهر تخت

چون هر دو از گفتار بدآموز، جوشان شدند، خروشان به نزدیک مادر برفتند و گفتند: آیا چه کسی از ما زیننده‌تر و بر نیک و بد شکیباتر است؟ زن فرزانه بدیشان گفت: شما یان نخست باید با موبدی نیکدل و سگالشگر بنشینید و با آرامش و کام فرجام کار را بجویید. سپس از همه بزرگان برگزیده شهر و خردمندان و رهنمون در این باره بپرسید. چرا که خوب نیست در کاری این چنین گرمی و تندی کرد. کسی که جویای تاج و تخت شاهی باشد، باید خرد و اندیشه و گنج و سپاه داشته باشد. لیک چون بیدادگر به پادشاهی رسد، همه گیتی را پر از اندوه و تباهی خواهد ساخت. گو فرزانه که چنین شنید، به مادر گفت: برای پاسخ به این پرسش، راه میانه را برنگزین.

اگر کشور از من فروغ نمی‌گیرد، بگوی و هیچ آهنگ دروغ مکن و تخت و تاج را به طلحند بسپار. من نیز از آن پس برای او کهرتری نیکخواه خواهم بود. لیک اگر من، هم به سال و هم به خرد از او مهتر هستم و از پشت جمهور دلآور نیز می‌باشم، پس بدو بگوی تا دیگر با بی‌دانشی، کار را از برای تاج و تخت این چنین سخت نگیرد.

مادر که چنین شنید، به گو گفت: تندی مکن و بدان که باید به اندازه سخن برانی.

هر کسی که بر تخت شاهی بنشیند، باید میان را بسته و دو دستش را گشاده بدارد.

جان پاک خود را از بدی نگاه دارد و با دانش راه خردمندی را بگذراند. در جنگ با دشمن نیز هوشیار باشد و بهره آبرو را نگاه بدارد.

ز داد و ز بیداد شهر و سپاه	بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پشه از شاه یابد ستم	روانش به دوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریکتر	دلی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و تن را رها	بداند که کژی نیارد بها

چون شاه بر تخت دادگری، تاج بر سر گذارد، همه گیتی از داد او شاد خواهند بود. بدانید که سرانجام بستر همه از خشت و خاک است. از این دودمان، جمهور، شاهی بود که اندیشه‌اش از کردار بد دور بود. لیک بی‌هنگام بمرد و گیتی را به برادر کهنتر خود سپرد. پس مای سرافراز- که جوان و بینا دل و پاک اندیش بود- از دنیبر بیآمد و همه مردم سندلی با دلی پر از خون و جویای شاه به پیش او آمدند. مای نیز بیآمد و بر آن تخت شاهی بنشست و میان را ببست و دو دست بخشنده خود را بگشود. چون مرا بخواست، به همسری او درآمدم تا هر سخنی در نهان بماند. پس اکنون که تو برادر مهتر هستی و هم به سال و هم به خرد، برتر می‌باشی، همان کاری را بکن که از برای سرافرازی و تاج و گنج، جان خود را به رنج نداری. لیک اگر من یکی از شمایان را برگزینم، دیگری از من پر از درد و کین خواهد شد. از برای تاج و گنج، خون خود را مریزید، چرا که این سرای سپنجی برای کسی نخواهد ماند.

چون طلحند آن پندهای مادر را بشنید، گفتار او برایش سودمند نشد. پس به مادر گفت: با این مهتری، همواره از پی گو داوری می‌کنی. بدان که اگر برادرم به سال از من بزرگتر است، لیک هر کسی که بزرگتر باشد، بهتر نیست. در این شهر و میان سپاهیان بسیاری کسان هستند که سالیان زندگانیشان به اندازه کرکس آسمان است.

لیک هرگز تخت و تاج و سپاه و گنج نمی‌جویند. اگر پدرم در روزگار جوانی بمرد، تخت بزرگی را به کسی نسپرد. اینک من پیوسته دل تو را گراینده به سوی گو می‌بینم و بر آن هستی که او را شاه بکنی. ولی مباد که من هرگز نام پدر را گم کنم.

مادر که چنین شنید، سوگند سختی بخورد و گفت: اگر من هرگز این آرزو را از یزدان خواسته و بر دل خود بیآراسته باشم، پس همانا که از گنبد لاژوردین آسمان بیزار هستم. از این سخن من هیچ گمانی بجز نیکی مکن و با سرنوشت تیز مشو. زیرا تنها به کسی که بخواهد، نیکویی می‌دهد. پس به هوش باش تا جز به یزدان به کسی دیگر نگروی. من هر پندی که می‌دانستم، بدادم. لیک اگر پند من برای تو سودمند نیست، بنگرید تا چه کاری بهتر است و همان کار را بکنید و این پندها را رامش جان خود بسازید. سپس مادر، همه خردمندان را به پیش خود بخواند و همه آن پندها را به پیش ایشان بگفت و کلید در گنج آن دو پادشاهی که با دانش و پارسا بودند، را بیاورد و همه گنجهای نهان را در پیش آن کارآزمودگان و بزرگان آشکار بکرد. سپس همه آنها را به آن دو فرزند ببخشد و با این کار، کام و خواست آن دو را بخواست.

سپس گو به طلحند گفت: ای مرد نیکدل، خودت شنیده‌ای که جمهور چندی به سال و خرد از مای سرافرازتر بود. لیک پدرت- آن گرانمایه نیکخوی- هرگز آرزوی تخت او را نکرد و از کهنتری کردن ننگش نیامد و هیچ بر مهتران، مهتری نجست. پس بنگر که آیا هیچ دادگری می‌پسندد که من در پیش کهنتر کمر ببندم؟ براستی که مادرمان سخنی جز به داد نگفته است. پس چرا دل تو از بیداد، شاد گشت؟ اینک ما چند تن از بزرگان و خردمندان و کارآزمودگان را از میان سپاه بخوانیم و چون سخن آن فرزندان را بشنویم، دیگر به خواست و فرمان ایشان بگرویم. سرانجام هر دو جوان بر آن نهادند که: دیگر از این پس هیچ سخنی از پهلوانان دانا و یا نادان نمی‌شنویم و تنها به گفتار فرهنگیان می‌گرویم. زیرا از ایشان بود که دانش آموختیم و دل‌هایمان را به فروغ فرهنگ برافروختیم. پس آن دو فرزانه راهنمای [که از نخست آموزگار ایشان بودند] بیآمدند و در میانشان همه گونه سخن برفت. آموزگار فرزانه گو می‌خواست که گو شاه سندلی گردد. آن کسی هم که استاد طلحند و خردمندترین فرزندان بود، [می‌خواست که طلحند شاه گردد]. چون بدین گونه با یکدیگر ستیزه کردند، سرانجام هر دو مهتر کینه در دل گرفتند و دو تخت در ایوان بنهادند و آن دو پیروز بخت بر آنها بنشستند. هر یک از آن دو فرزانه دلاور نیز بر دست راست هر یک از آن دو پسر نشستند و بدین گونه هر یک بهره‌ای از گیتی بخواستند. سپس گرانمایگان را نیز بخواندند و در چپ و راست ایوان بنشانند.

آنگاه آن فرزندان زبان بگشودند و گفتند: ای سرافرازان و مردان، آیا از این دو نامه‌ای که آیین پدرشان را به یاد دارید، چه کسی را بر خویشتن پادشاه می‌خواهید و کدامیک از این دو جوان را پارسا می‌دانید؟ آن موبدان و بزرگان و خردمندان بیدار دل در آن کار فرو ماندند. دو شاه جوان از برای گفته آن دو فرزانه شوربخت بر دو تخت نشستند. پس هم شهری و هم سپاهی می‌دانست که از آن کار، جنگ و شور بر خواهد خاست و همه پادشاهی به دو نیم خواهد شد و خردمندان در رنج و بیم خواهند ماند. پس یکی از میان آن انجمن سر برآورد و برپای خاست و به آوای بلند گفت: ما چگونه می‌توانیم در برابر این دو دستور و دو شهریار بگوییم که کدامیک از ایشان بکار خواهد آمد؟ فردا انجمنی می‌سازیم و هر یک با دیگری سخن می‌گوییم و سپس یکی یکی پیام خود را می‌فرستیم تا شاید این شهریاران کام بیابند. آنگاه همگی دژم و با دهانی پر از آه و روانی پر از اندوه و چنان که از اندوه به زیر لب زمزمه می‌کردند، برفتند و با یکدیگر گفتند: همانا که این کاری با رنج گشت و از دست کارآزمودگان بیرون شد. ما تا کنون هرگز دو شاه را روبروی هم ندیده بودیم که دو دستور بدخواه نیز در پیش تختشان باشند. پس آن شب را با چهره‌ای پر از اخم بگذراندند.

چون خورشید از کوه سر برآورد، همه بزرگان شهر و کسانی که از آن کار بهره‌ای داشتند، برفتند. سراسر شهر سندلی پر از آواز گشت و هر کس به آرزوی خود سخن بگفت. یکی از پهلوانان گو را به شاهی می‌خواست و دیگری به سوی طلحند، راهنمای بود. سرانجام زبانهایشان از آن همه گفتار به ستوه آمد. لیک با یکدیگر همراه نگشتند. یکی به سوی طلحند پیامی بفرستاد و زبان خود را پر از دشنام به گو کرد.

دیگری با گرز و تیغ به سوی گو رفت و به او گفت: من جان خود را از شاه دریغ نمی‌دارم. بدین سان کشور سندلی از برای نیکخواهی [گو] و بددلی طلحند پر از آشوب شد.

خردمند گوید که در یک سرای چو فرمان دو گردد نماند بجای

جنگ ساختن گو و طلحند

پس به طلحند و گو آگهی رسید که: در هر برزن یک تن پیش رو گشته و شهر پر از چنان خروشی شده که دلها از برای آن به جوش آمده است و همه شهر را از برای آرزوی دل خود ویران خواهند کرد. لیک شاهان نباید این کار را روا بدارند. آن دو که چنین شنیدند، از آن آگهی پر هراس گشتند و شب و روز پاسبانانی برای پاسداری از خود داشتند.

روزی آن دو شاه جوان بی‌هیچ سپاه و پهلوانی برفتند و با رویی پر از اخم و سری پر از جنگ، زبان به گفتگو با یکدیگر بگشودند. سرانجام گو نامبردار از آن گفته‌ها به جوش آمد و خروشان گشت و به طلحند گفت: ای برادر، این کارها را مکن. چرا که دیگر سخن ما از اندازه بگذشت. بیهوده و با خیره‌سری چیزی را مجوی که فرزندان آن را روا ندارند. خودت شنیده‌ای که آنگاه که جمهور، زنده بود، مای برای او همچون بنده‌ای بود. او بمرد و من با خردسالی و زاری از او بماندم. لیک تخت شاهی را نمی‌توانستند به یک کودک خردسال بدهند. گیتی از خرد او پر از خوبی بود و هیچکس را یارای جستن جای او نبود. پس سرانجام آن انجمن، برادرش را- که برای او همچون جان و تن بود- به شاهی بخواستند. بدان که اگر من در آن هنگام سزاوار تخت بودم، هیچکس به مای نگاه نمی‌کرد. اینک بیا تا ما نیز به آیین شاهان پیشین برویم و نیک و بد را از فرزندان بشنویم. من، هم به سال و هم به پدرم از تو مهتر هستم و خودت می‌دانی که سزاوار تخت شاهی می‌باشم. پس ناسزا مکن و تخت شاهی را مجوی و سراسر کشور را پر از گفتگو مساز. طلحند که چنین شنید، بدو گفت: بس است. بدان که هیچکس تا کنون با افسون، بزرگی را نجسته است. من این تاج و تخت را از پدرم یافتم و از تخمی که او بکاشت، بر بیافتم. از این پس نیز این پادشاهی و گنج و سپاه را با شمشیر نگاه خواهم داشت. این همه از جمهور و مای سخن مگوی. اگر تخت را می‌خواهی، رزم بجوی.

آنگاه همه آن سران پر از جنگ بیآمدند. همه سپاهیان و شهریان جنگجوی به درگاه آن دو شاه روی نهادند و گروهی طلحند را خواستار شدند و گروهی دیگر گو را. از درگاه هر دو شاه خروش برآمد و دیگر هیچ جایی در آن شهر نبود. نخست طلحند بود که جنگ را بیآراست. چرا که از سر دلیری هیچ درنگی در جنگ نمی‌کرد. پس در گنجهای پدر بگشود و به همه سپاهیان کلاهخود و جوشن بداد.

همه شهر پر از بیم گشت و دل مردان خردمند به دو نیم شد و با خود می‌اندیشیدند که: آیا گردش روزگار چگونه خواهد شد و کدامیک از آن دو مهتر را برخواهد کشید؟ بدین سان همه کشور از آن دو شاه آگاه شدند و پیوسته از هر سو سپاهیان بیآمد.

نخست این طلحند بود که جوشن بپوشید و چنگ خود را به خون ریختن بشت.

آنگاه گو نیز گبر و کلاهخود بیاورد و بر جان پدرش درود بفرستاد. با آن تیزی از جای برخاستند و پشت پیلان را بیآراستند و بر کوهه آنها زین بنهادند. گویی زمین نیز جنگ می‌جست. چشمها پر از زنگ و درای زرین و گوشها پر از ناله کارنای بود. آن دو شاه جوان بدین گونه به لشکرگاه آمدند و همه از برای فزون خواهی و بیشی، روان خود در پیش نهاده بودند. آسمان نیز در آن رزمگاه خیره گشت و چشمها از گرد سپاهیان تیره شد. از دو سو خروش نفیر و آوای کوس برآمد. چپ و راست سپاهیان را چنان بیآراسته بودند که گویی زمین یک سره کوه گشته بود. دو سپاه تا دو گروه رده برکشیدند و آن دو شاه سرافراز نیز بر پشت پیل بودند و هر یک درفش درخشانی برافراشته بودند که یکی ببرپیکر و دیگری همای پیکر بود. در پیش ایشان نیز پیادگان نیزه‌دار و سپرداران شایسته کارزار جای گرفته بودند.

پند دادن گو، طلحدن را

چون گو به آن دشت جنگ نگریست، آسمان را همچون پشت پلنگ جنگی دید. دهانها پر از خاک و همه دشت پر از خون و نیزه بود. دلش بر طلحدن بسوخت و خرد، لب از او را بدوخت. پس مرد سخنگویی را که پیش رو آن مهتران بود، برگزید و بدو گفت: به پیش طلحدن برو و او را بگوی که با بیداد، جنگ با برادر را مجوی. زیرا هر خونی که از برای این کینه ریخته شود، تو از برای آن در آن سرای آویخته گردی. پس پند گو را گوش بسیار و به گفتار بدگوی فریفته مشو. نباید که از برای این کارزار از ما در گیتی نکوهش به یادگار بماند. چرا که از این کار، کشور هند ویران می‌شود و کنام پلنگان و شیران می‌گردد. پس، از این رزم و آویختن و با بیداد و خیره‌سری خون ریختن بهره‌یز و دل مرا با این آشتی شاد کن و گردن خود را نیز از وام خرد رها ساز.

به این پیمان که از این سرزمین تا مرز چین، هر سرزمینی که بخواهی از آن تو خواهد بود. ما نیز همگی جان خود را مهربان می‌سازیم و تو را بر سر خویش افسر می‌کنیم.

شاهی را بسان گنجی می‌بخشیم، چرا که این تخت و تاج به این همه رنج نمی‌ارزد.

لیک اگر جنگ و بیداد و پراکندن این مردمان را بجویی، هم در این گیتی بر تو نکوهش سازند و هم چون به سرای دیگر رفتی، از تو پژوهش شود. پس، از خداوند خورشید و ماه بترس، همانا که بی‌گمان گمراه گشته‌ای. ای برادر، آهنگ بیداد مکن، چرا که بیداد را توان پایداری در برابر داد نباشد.

چون فرستاده گو به پیش طلحدن برفت و آن پیام پند آمیز او را بداد، طلحدن بدو گفت: به گو بگوی که: این همه در جنگ بهانه مجوی. من تو را نه به برادری می‌خواهم و نه برای دوستی. تو نه مغز و نه پوستی از دودمان ما هستی. همانا که چون آهنگ جنگ با دلیران کنی، همه این پادشاهی را ویران خواهی کرد. همه بدسگالان به نزد تو هستند و در این روز شوم، یار تو می‌باشند. این تو هستی که در پیش یزدان، گناهکاری، زیرا که بدنام و بدنژاد و بدخوی هستی. از این پس از برای این خونهایی که در این کینه ریخته شود، تو را نفرین خواهند کرد و من باآفرین خواهم بود. دیگر این که گفتمی این سرزمین با ارزش و تاج و تخت پیلسته را ببخشیم، بدان که توانایی و گنج و شاهی از آن من است و همه چیز از خورشید تا پشت ماهی از برای من می‌باشد. لیک هر گاه که تو شهریاری کنی و بخواهی که مرا سرزمینی ببخشی و یاری کنی، دیگر نخواهم که جان در تنم باشد و یا بر آن تاج و تخت چشم بیافکنم. اکنون سپاهیانم را رده برکشانیدم و آسمان از این همه تیر و ژوپین و پیکان همچون دیبای زربافت گردید. اینک دیگر گو سر خود را از پای نخواهد شناخت. در این آوردگاه سر افشان می‌کنم و همه سپاهش را خروشان می‌سازم. چنان سپاهی به جنگ می‌آورم که پلنگ جنگی نیز از جنگ سیر آید. اکنون گو را دست بسته می‌آوریم و سپاهیانش گرد شکست را خواهند دید. تا دیگر هیچکس، چه بنده و چه شهریار، جوشن کارزار نپوشد.

چون فرستاده خردمند پاسخ طلحدن را بشنید، به نزد گو آمد و همه را به پیش او یاد کرد. دل گو با شنیدن آن پاسخ اندوهگین گشت چرا که طلحدن را هیچ دانشی ندید. پس پر از اندیشه، آن فرزانه را به پیش خود خواند و در باره پاسخ طلحدن با او سخنان فراوانی براند و بدو گفت: ای مرد فرهنگجوی، چاره این کار را به من بگوی، زیرا همه دشت پر از خون و سرهای بی‌تن است و روانها و دلها دردمند می‌باشند. پس نباید که سرانجام از برای این جنگ به ما بد رسد. فرزانه که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، تو را به پند هیچ آموزگاری نیاز نیست. لیک اگر از من می‌پرسی، تو را می‌گویم که در جنگ با برادر، درشتی مکن و فرستاده سرافراز و با دانش و خوبگویی را به نزد او بفرست و او را پیام بده تا شاید در این جنگ رام گردد.

همه گنجهای نابرده رنج خود را بدو بده و جان برادرت را بر گنج برگزین. چون تاج و انگشتری شاهی از آن تو باشد، دیگر از برای دینار با او جنگ مکن. بدان که من در گردش آسمان نگاه کردم و دیدم که روزگار او بزودی بسر خواهد آمد. از هفت اختر گردنده بر سپهر هیچیک را به او مهربان ندیدم. او در این دشت جنگ تباه خواهد شد. پس نباید کار را بر او تنگ بگیری. بجز مُهر و تخت و تاج شاهی هر چه از اسپ و گنج بخواهد، بدو بده تا از برای جانیش در رنج نمائی. با این همه تو خودت شهریار و نیک اختر هستی و در کار سپهری داناتر می باشی.

چون شاه این سخن را از آن فرزانه بشنید، اندیشه نویی بکرد. پس همچنان که از درد برادر می گریست، مرد نیک اختر و چرب زبانی را برگزید و بدو گفت: به سوی طلحند برو و او را بگوی که گو پر از درد و رنج است. دلش دردمند و جانش مستمند و تنش در سوز و روانش پر از گزند است. اینک گو از کردگار دادگر می خواهد که در این کارزار به دلت هوش و مهر بیاورد و روی از جنگ با برادرت بگردانی. تو اکنون از آن فرزانه ای که در نزد تو جان تاریک را می فریبد، از گردش روزگار و اختران بی پرس و این که فرجام این کار بیداد چه خواهد شد؟ بدان که تو اگر چه تند و جنگاوری، لیک از گردش آسمان نخواهی گذشت. گرداگرد ما پر از دشمن است و همه گیتی پر از مردم فریبکار می باشد. از شاه کشمیر و فغفور چین نیز کار بر ما تنگ است. پس چون جنگ و کینه آوریم، از آنها و از چنگ شیران ایران زمین می ترسم. هم از سوی این سه گروه و هم از سوی نامداران پر خاش جوی نکوهیده خواهیم بود. آیا چون می بینند که طلحند و گو از برای تاج و تخت چنین رزمگاهی ساخته اند، چه خواهند گفت، که از برای چه بود؟ ایشان خواهند گفت که آیا گو و طلحند مگر همزاد نیستند و پدرانشان پاک نبوده اند؟ پس چرا از برای گفتار راهنمایی ناپاکدل به خون خویشاوندان یکدیگر دست می یازند؟ اکنون اگر از میان سپاه به نزدیک من آیی، جان تاریک مرا درخشان خواهی ساخت. من نیز همه چیز از دینار و دیبا و اسپان و گنج را به تو خواهم بخشید و نخواهم گذاشت که در رنج باشی. آنگاه از دست من کشوری را به همراه مُهر و تاج و تخت پیلسته و دستبند شاهی خواهی یافت. تو را از برادر مهتر ننگی نیست و مرا نیز آرزوی جنگ جستن نمی باشد. لیک بدان که اگر همه پندهای مرا نشنوی، سرانجام پشیمان خواهی شد.

فرستاده به شتاب همچون آب روان به نزدیک طلحند تیره روان بی آمد و آنچه را که گو به او گفته بود و نیز در باره آن شاهی و گنج و دینار به او بگفت. چون طلحند گفتار خردمندانه و اندیشه بیدار او را بشنید، از آن رو که آسمان را رازی دیگر در کار بود، گفتار برادر را نپذیرفت. پس گفت: به گو بگوی که: تو همواره به چاره جویی می پردازی. زبانت به شمشیر بدی بریده باد و تنت در آتش هیربیدی سوخته باد.

همه آن گفتار خام تو را شنیدم، لیک هیچ بجز چاره جویی در آنها نمی بینم. تو چگونه گنج و شاهی را به من می دهی؟ تو در میان این انجمن بزرگ، کسی نیستی.

توانایی و گنج و شاهی از آن من است و همه چیز از خورشید تا پشت ماهی از برای من می باشد. همانا که روزگار تو بسر آمده که این چنین اندیشه های درازی در سر آورده ای. سپاهیان و پیلان این چنین تا دو گروه در آوردگاه بایستاده اند. پس سپاهیان را گرد آور و جنگ را بی آرای. تو به رزم آمده ای، پس از برای چه این همه درنگ می داری؟ اکنون چنان نیرویی از من ببینی که روزگارت به تیرگی شب گردد.

اینک که دیده ای گزند به پیش تو آمده، هیچ بجز افسون و بند و فریب نمی دانی. از اندیشه و تاج و تخت دور هستی و نیکبختان تو را دانشمند نمی خوانند.

آنگاه فرستاده با لبانی پر از آه به پیش گو آمد و همه گفتار طلحند را برای او یاد بکرد. بدین سان تا شب تیره فرا رسید، پیوسته آن فرستاده از سوی این به سوی آن روان بود. سرانجام در آن رزمگاه فرود آمدند و گندهای پیرامون سپاه بساختند و نگاهبان به گرد آن دشت بگردید، تا این که آن شب بگذشت.

جنگ گو و طلحند

چون آفتاب از بخش شیر سر بر آورد و زمین همچون دریا شد و خورشید، چادر زردی بی آورد و بر گنبد لاژوردین آسمان بگسترانید، خروش کارنای و آوای کوس از دو سر پرده بر آمد و درفش دو شاه نو پدیدار شد. سپاهیان در چپ و راست جای گرفتند و آن دو شاه سرافراز نیز در دل سپاه بایستادند و آن دو دستور فرزانه نیز در کنارشان ایستادند. پس گو به فرزانه خود بفرمود که به آوای بلند به پیش رو سپاه بگوید که: همگی درفشها را بر پای دارید و تیغهای بنفش را بیرون کشید. لیک یک تن از پهلوانان نیز پای به پیش نگذارید و نباید که هیچ پیاده ای از جای خود بجنبد. زیرا هر کسی که در روز جنگ، تندی و تیزی کند، خردمند نیست. تا من ببینم که طلحند با این سپاهیان چگونه به آوردگاه خواهد خرامید. همانا که از خورشید درخشنده گرفته تا خاک تیره هیچ چیز جز به خواست یزدان پاک نمی باشد. اکنون از

کردگار چنین امید دارم که روزگار مرا روشن سازد. طلحند را پنجاهای بسیاری از سر مهر بدادیم. لیک نپذیرفت. از برای دستیابی به خواسته خون مریزید، چرا که گنجهای آراسته‌ای خواهید یافت. اگر نامداری از میان سپاه ما با تیزی اسپ خود را به دل سپاه طلحند براند، چون طلحند را در نبرد بباید، نباید که بر او گزندی رساند. همگی باید در پیش آن پیل ژبان، کمر بسته و نیایش کنان بروید. سپاهیان گو که چنین شنیدند، همگی خروشیدند که: از تو فرمان می‌بریم و اندیشه تو را آرایش جان خویش می‌سازیم.

از سوی دیگر طلحند در پیش سپاهیان گفت: ای پاسبانان تخت شاهی، اگر اختر نیک یار ما باشد، پیروز خواهیم شد. پس همگی تیغهای کینه را بیرون کشید و به یزدان پناه ببرید و دشمن را بکشید. لیک چون گو را بباید، نباید او را بکشید و یا با او سخنی به درستی بگویید. او را از کوه آن پیل مست بگیرید و دو دستش را ببندید و به پیش من آورید.

در همان هنگام خروش کارنای از دهلیز سراپرده برخاست. دیگر از آوای اسپان و گرد سران و گراییدن گرزهای گران، چنان کوه و دریا پر از آوا گشت که گویی سپهر روان بازگشته بود. از آن همه فریاد و چکاچاک تبر هیچکس سر از پای نمی‌شناخت. از بسیاری پیکانهای درخشان و پَر دالمنهای بر تیر، آفتاب دور گشت. دریایی از خون بر روی زمین روان شد و سر و دستها به زیر سنگ رفت. چون آن دو شاه شاهزاده از دل سپاه برانند، هر دو به یکدیگر خروشیدند که: از پیش باد ژوپین من دور شو و دست به جنگ برادر میاز و جان خود را از آزار من نگاه بدار. آن دو پیوسته بدین گونه با یکدیگر می‌گفتند و سراسر زمین همچون دریای خون گشته بود. پهلوانان دشنه‌گذار پیرامون کارزار بگشتند. از زخم آن دو شاه پرخاش جوی، جویی از خون و مغز روان شد. بدین گونه تا خورشید از گنبد آسمان بگشت، آویختن ایشان از اندازه بگذشت. پس گو در آن دشت به آوای بلند خروشید که: ای جنگسازان و پهلوانان نو، هر کسی که از ما زینهار بخواهد، دیگر به او کینه نورزید تا برادرم از جنگ بترسد و چون تنها بماند دیگر در اینجا درنگ نکند. بدین گونه بسیاری از آن پهلوانان زینهار بخواستند و بسیاری نیز در آن کارزار کشته شدند. سرانجام همه سپاهیان طلحند پراکنده گشتند و رمه، بی‌شبان گشت و شبان نیز بی‌رمه شد. چون طلحند بدین سان بر پشت پیل تنها بماند، گو چندین بار او را به آوای بلند بخواند و بدو گفت: ای برادر، به ایوان خود برو و به ایوان و دیوان خود بنگر. ببین که بسیاری از این انجمن تیغ زن نامدار را زنده نمی‌بینی. پس همه کارهای خوب را از یزدان بشناس و تا زنده باشی او را سپاسگزار باش که از این دشت جنگ زنده بیرون آمدی. بدان که دیگر هنگام اندیشه و درنگ در اینجا نیست.

چون طلحند آوای گو را بشنید، از آن ننگ پیچان گشت و اشک از دیدگان ببارید. پس از آن دشت آوردگاه به مرغ آمد و از هر سو سپاهیان به پیش او آمدند. طلحند در گنج را بگشود و روزی سپاهیان را بداد. بدین گونه سپاهی آباد و با کام و شاد گرد آورد. برای هر کسی هم که سزاوار دید، جامه شاهواری، بی‌آراست. چون بدین گونه سپاهیان آباد گشتند و دل جنگ جویش از اندوه آزاد شد، طلحند پیامی به نزد گو فرستاد و او را گفت: ای که بر روی تخت شاهی همچون گیاهی هرزه در پالیز می‌باشی، بدان که ناگهان در آتش سوخته خواهی شد و روانت آزرده و چشمهایت خیره می‌گردد. اکنون چنین می‌پنداری که از گزند من رها گشتی، لیک دل خود را با زَنار افسون مبند.

چون گو آن پیام درشت طلحند را بشنید، دیگر روان خود را از مهر برادر بشست. دلش از برای آن سخنان اندوهگین گشت و به آن فرزانه خود گفت: این شگفتی را ببین. فرزانه بدو گفت: ای شهریار، تو از پدرت بر این تخت شاهی به یادگار مانده‌ای. تو هم از دانش پژوهان، داناتر هستی و هم از تاج داران، تواناتر می‌باشی. بدان که من به درستی می‌دانم و این را به شاه نیز گفتم که از کار خورشید گردنده و ماه درخشنده دانسته‌ام که آن طلحند نامور تا هنگامی که نابود نگردد و همچون مار بر این خاک تیره نغلتد، نمی‌آساید و از جنگ بر نمی‌گردد. لیک چاره تو در این جنگ تنها درنگ جستن است. پس تو در پاسخ او با درشتی سخن مگوی و آزر او را بجوی و با او ببیوند. همه کوشش او تنها برای کار بد است. ولی بدان که این سرنوشت اوست که ایزد برایش خواسته است. پس دیگر با او کاری نداشته باش. اگر او جنگ بیاورد، ما به جنگ او نخواهیم رفت، زیرا او با شتاب است و ما با درنگ هستیم. پس گو سپهبد فرستاده را به پیش خود بخواند و سخنان فراوانی به خوبی براند و بدو گفت: برو و به برادرم بگوی که: این همه درشتی و تندمی مجوی. چرا که درشتی زبینه شهریار نیست و تو، هم پدرت نامور بوده است و هم خودت نامدار می‌باشی. به درستی می‌دانم که تو از این پندها و پیوند من دور هستی. لیک از آن رو که آرزوی این را دارم که تو نامور و نیکخو باشی، هر سخنی که در دل دارم و جانم آن را می‌خواهد، به تو می‌گویم. بدان که آن دستور بد بود که سر تو را از راه آسانی و خرد بیچید. ای برادر، هیچ سخنی بجز داد مگوی، زیرا که گیتی یک سره افسون و باد است. پس به سوی آشتی بیا تا هرچه از گنج و مردان شاهدوست باشند، به پیش تو بفرستم و با این کار، روان بداندیش تو ببیند که در دل من هیچ بجز داد نیست. مباد آن کسی که از جان تو شاد نباشد.

اینک من آنچه می‌اندیشیدم در این پیام بگفتم، باشد که آن مهتر خودکامه این سخن را بشنود. لیک اگر هیچ اندیشه‌ای بجز جنگ نداری و آهنگ خوبی و پیوند نمی‌کنی، من نیز اکنون سپاهی برای جنگ بسازم و آن سپاهیان را از این سرزمین آباد بگذرانیم و به پیش دریا ببریم. آنگاه پیرامون سپاه کنده‌ای بسازیم و راه را بر این جنگ جویان ببندیم. سپس آب دریا را به شتاب در آن کنده بیافکنیم تا هر کسی که شکست خورد، راه گریزی از آن کنده نداشته باشد. ما نیز اگر در جنگ پیروز گردیم، در آن جای تنگ خون نخواهیم ریخت. همه سپاهیان را دستگیر می‌سازیم و مباد که دیگر دست به شمشیر و تیر ببریم.

فرستاده که چنین شنید، همچون باد به پیش طلحند برگشت و همه آن سخنان گو را برای او یاد بکرد. چون طلحند پیام گو را بشنید، بفرمود تا پیش روان سپاه را به پیش او بخوانند و در جایی سزاوارتر بنشانند. آنگاه همه پاسخ گو را به ایشان بگفت و رازها را بر ایشان بگشود و به سپاهیان گفت: شما یان در باره این جنگ نویی که گو بیانده‌اید تا در پیش دریا بجنگیم، چه می‌اندیشید و چه چاره‌ای باید بسازیم تا اندیشه او را بجای آوریم؟ بدانید که اگر همه شما با من باشید و هیچیک سر از جنگ نیچید، دیگر برای من جنگ در پیش دریا و کوه یکسان خواهد بود. اگر در این جنگ یار من باشید، پلنگ از آواز روباه نخواهد ترسید. آگاه باشید که هر یک از شما یان که جویای نام بزرگ باشد، از گیتی شادکامی بزرگ خواهد یافت. اگر جنگ جو با نامداری کشته شود، بهتر از آن است که زنده بماند، لیک دشمنش به او شادکام باشد. دیگر آن روزگار بزرگ نزدیک گشت که میش از گرگ در آن دشت شناخته گردد. هر کسی که در این جنگ از برای سودمندی، تندی کند، از من خواسته‌های بسیار و ریدک و اسپان آراسته خواهد یافت. از کشمیر تا پیش دریای چین، در هر شهر بر ما آفرین می‌کنند. پس چون فرمان و تاج و تخت از آن من شود، همه شهرها را به سپاهیانم خواهم بخشید. مهتران که چنین شنیدند، همگی روی خود را بر خاک نهادند و در پاسخ او گفتند: ما نامجوی هستیم و تو شهریاری. پس اکنون گردش روزگار را خواهی دید.

بار دیگر رزم کردن گو و طلحند و مردن طلحند بر پشت پیل

پس از درگاه طلحند خروش برآمد و همه کشور از برای آن سپاهیان به جوش آمد. طلحند بدین گونه سپاهیان را به سوی دریا کشانید. از سوی دیگر نیز سپاه گو پدیدار شد. آن دو شاه که با یکدیگر کینه خواه بودند، روبروی هم فرود آمدند. آنگاه در پیرامونشان کنده‌ای بساختند و چون ژرف شد، در آن آب بیانداختند. پس دو سپاه روبروی هم رده برکشیدند و سواران همگی کف بر لب آوردند. سوی راست و چپ سپاه را بیاراستند و بنه سپاه را نزدیک دریا کشانیدند. آن دو شاه گرانمایه، پر از درد و کین، بر پشت پیلان زین بنهادند و جای خود را در دل سپاه بساختند و هر یک سپاهیان خویش را بیاراستند. از آن همه نیزه و درفشهای پرنیانی، زمین، سیاه و آسمان، بنفش گشت. هوا از گرد سپاهیان به سیاهی آبنوس شد. از آن همه نالیدن نفیر و آوای کوس گویی دریا می‌جوشید و نهنگ درون خون می‌خروشید. از آن زخمهای تبرزین و گوپال و تیغ، ابر سرخی از دریا برآمد و دیگر چنان شد که کسی دیگری را ندید. گویی آسمان، تیغ می‌بارید و در خاک، لاله می‌کاشت. خروش و فریاد از آسمان نیز بگذشت و رستاخیزی پدیدار گشت. همه‌جا از گردی تیره پوشیده شد و چشمان خیره بماند. از آن همه کشته که در آنجا افکنده گشتند، کرکس نیز توان گذشتن نداشت. همه دشت پر از مغز و جگر و دل و همه نعل اسپان از خون پر از گل بود. گروهی پر از خون درون کنده افتاده و گروهی دیگر با سرهایی بریده نگونسار گشته بودند. پیوسته از دریا کوهه برمی‌خاست و سپاهیان گروه گروه می‌آمدند. طلحند از پشت پیل نگاه کرد. همه زمین را بسان دریای نیل یافت. ناگهان همان باد به سوی طلحند گشت و طلحند به آب و نان آرزومند گشت. از آن باد و خورشید و شمشیر تیز، نه آرامش دید و نه راه گریز. پس بر روی آن زین زرین بخت و ناگاه ببرد و همه کشور هند را به گو سپرد.

به بیشی نهادست مردم دو چشم ز کمی بود دل پر از درد و خشم

نه آن ماند ای پیر دانا نه این ز گیتی همه شادمانی گزین

اگر چند بفراید از رنج گنج همه گنج گیتی نیرزد به رنج

چون گو از دل سپاه بنگریست، دیگر آن درفش سپهدار نو را ندید. پس سواری را بفرستاد تا گروه گروه همه‌جا را به جستجوی طلحند بگردد و ببیند که آن درفشی که همچون لال درخشان و روی سواران از برای آن بنفش بود، کجا رفت که دیگر جویای نبرد نیست. شاید که چشم مرا گرد تیره ساخته است؟ سوار بیآمد و همه‌جا را بنگریست. لیک درفش آن سر نامداران را ندید. همه دل سپاه او را پر از گفتگوی دید و همه سواران سپاه را در جستجوی شاه بیافت. پس همچون گرد به پیش گو بازگشت و همه را به نزد او یاد کرد. گو سپهد که چنین شنید، از پشت پیل فرود آمد و گریان تا دو گروه پیاده برفت. چون برادرش - طلحند - را مرده یافت و رخسار سپاهش را از درد پژمرده دید، سراپای او

را بنگریست، لیک هیچ جای تن او را زخمی ندید. پس خروشان گوشت خود را بکند و سوگوار و نژند در کنارش بنشست و پیوسته به زاری می‌گفت: ای جوان نبرده، با روانی خسته و پر از درد برفتی. همانا که این گردش اختر بد بود که تو را بکشت و گرنه هیچکس بر تو گزندی نیاورد. از برای گفتار آموزگاران بود که گمراه گشتی و اینک برفتی و دل مادرت بینوا شد. با زبانی چرب پندهای بسیاری به تو دادم. لیک پندهایم برایت سودمند نیامد.

در همان هنگام چون فرزانه گو به آنجا رسید و طلحند را مرده دید، خروشان در پیش گو بغلتید و به زاری می‌گفت: ای شاه نو. سپس فرزانه لب را به پند بیآراست و به گو گفت: ای شهریار بلند، چه سود از این زاری و سوگواری؟ این کار بگذشت و این سرنوشت بود. اینک باید پروردگار کیهان‌آفرین را سپاسگزار باشی که طلحند به دست تو کشته نشده است. من همه این سرنوشت را از کار کیوان و بهرام و خورشید و ماه به شاه گفته بودم که این جوان چندان در رزم بییچد که سرانجام روزگار را بر خود بسر آورد. اکنون دیگر کار طلحند همچون باد گشت و از برای نادانی و تیزی درگذشت. این همه سپاهیان پر از درد و خشم همگی به تو چشم دارند. پس آرامش بیاب و دل ما را نیز آرام کن و با آرامش دل خود، خرد را کامروا ساز. زیرا اگر سپاهیان، پادشاه را پر از درد و گریان و پیاده ببینند، آبروی شاه در نزد سپاه کاسته می‌گردد و فرومایگان بر او گستاخ می‌شوند. بدان که شاه همچون جام گلایی است که از نشستن گرد یک باد نیز بر آن تباہ می‌گردد.

گو خردمند پند آن دانا را بشنید. پس خروش بلندی از سپاه برآمد که: ای نامداران و پهلوانان شاه، یک تن نیز دیگر در این رزمگاه نباشید. زیرا اکنون دیگر آن سپاه از این سپاه جدا نیست. همه باید بسازید و آفرین کنید. بدانید که همگی یک سره در زینهار من هستید و شمایان از آن طلحند پر منش برای من به یادگار مانده‌اید. آنگاه گو دانایان را به پیش خود بخواند و خون دل بگریست. سپس طلحند را در گاسونه تنگی از پیلسته و زر و پیروزه و چوب ساگ بنهاد و سر تنگ گاسونه را با دبق و کرف و کافور و مشک خشک بکردند و روی آن را با دیبای سندی پپوشانیدند. و بدین سان آن نامبردار نامور هند درگذشت. گو سپاهیان خود را تیز از آنجا براند و در راه و ایستگاهها فراوان درنگ نکرد.

آگاهی یافتن مادر طلحند از مرگ پسر و سوگ کردن از بهر او

در آن هنگامی که آن دو شاه جای نبرد را برگزیدند، آرام و خورد و خواب از مادرشان دور شد. همیشه دیده‌بانی در آن راه داشت و روزگار را به تلخی می‌گذرانید. چون سرانجام گرد سپاه از آن راه برخاست، دیده‌بان بینا دل از آن دیده‌گاه بنگریست. دید که درفش گو از بالا پدیدار گشت و سپاهیان را بر همه کشور بگسترانید. دیده‌بان از دو گروه نگاه کرد تا شاید تاج و پیل طلحند را ببیند.

لیک طلحند از میان آن سپاه پدیدار نشد. پس سواری را از آن دیده‌گاه بفرستاد تا به مادر طلحند و گو بگوید که: سپاه به این سوی کوه آمد و گو به همراه همه کسانی که با او بودند، بیامد. ولی نه طلحند و پیل و درفشش پیدا است و نه آن نامداران زرینه موزه.

مادر که چنین شنید، خون بگریست و فراوان سرش را به دیوار زد. سپس چون بدو آگهی رسید که: دیگر آن فرّ شاهنشاهی تیره شد و طلحند بر روی زین بمرد و تخت شاهی را به گو سپرد، مادر با سری که پر از خون بود، به ایوان طلحند دوید و همه جامه‌هایش را بدرید و رخسار خود را بکند. آنگاه آن ایوان و گنج را به آتش کشید و تاج و تخت بزرگی را بسوخت. سپس آتش بلندی برافروخت تا به آیین هندوان تن خود را در آن بسوزاند. چون از این کار مادر به گو آگهی رسید، آن اسپ تیز روی خود را از جای برانگیخت و بیامد. و او را تنگ در برگرفت و همچنان که خون می‌گریست از او خواهش کرد که: ای مادر مهربان، به سخنم گوش بسپار و بدان که ما از این کارزار بی‌گناه هستیم. نه من و نه یارانم، هیچکدام او را نکشتیم.

هیچیک از پهلوانان آن انجمن نیز هرگز گمان نمی‌کرد که بتواند با او به درستی سخن گوید. اینک بدان که این گردش اختر بد بود که او را بکشت. مادر که چنین شنید، بدو گفت: ای بدکنش، آگاه باش که از روزگار بر تو سرزنش خواهد آمد. نیکدلان از برای این که برادرت را از پی تاج و تخت بکشتی، تو را نیکبخت نخواهند خواند. لیک گو بدو گفت: ای مهربان، شایسته نیست که بر من بدگمان گردی. اکنون آرامش بیاب تا من آن رزمگاه و کار شاه و سپاهیان را به تو نشان بدهم. برآستی چه کسی را یاری رفتن به پیش آن رزمجوی بود و چه کسی چنین اندیشه‌ای در سر داشت؟ سوگند به داداری که ماه و خورشید و شب و روز و آسمان را بی‌آفرید که از این پس دیگر هرگز مهر و تخت و تاج و اسپ و گرز و تیغ، مرا نخواهند دید، مگر این که این سخن را برایت آشکار گردانم و دلت را از این تندی، پر از نرمی سازم. آنگاه خودت با روشن روانی خواهی دید که او به دست هیچکس کشته نشد.

که یابد به گیتی رهایی ز مرگ
اگر جان ببوشد به پولاد ترگ
چو این شمع رخشان فرو پژمرد
به مردی کسی یک نفس نشمرد

پس اگر آن هنگام که این کار را به تو بنمایم، باز هم رام نگردي، سوگند به دادار دارنده که تن خود را به آتش می‌سوزانم و با این کار جان بداندیش را شاد می‌سازم. چون مادر آن سخنان گو را بشنید دروغش آمد که آن جوان، چنان برز و بالایی را در آتش دلیری خود بسوزاند. پس بدو گفت: این راه را به من نشان بده که طلحند شاه چگونه بر پشت پیل بمرد. باشد که چون این کار برای من آشکار گردد، دل پر آتشم پر از نرمی شود. گو که چنین شنید، پر از درد به ایوان خود رفت و آن فرزانه کارآزموده را به پیش خود بخواند. پس آنچه را که با مادرش در پیش آتش بگفته بود، با او بگفت. آنگاه گو به همراه آن مرد فرزانه بدور از گروه به سگالش بنشستند. فرزانه نیکخو بدو گفت: ما همه نامداران تیز هوش و راهجوی برنا و پیر را از هر جا، از کشمیر و دنبر و مرغ و مای به اینجا بخوانیم و با ایشان در باره آن دریا و کنده و رزمگاه سخن بگوییم.

باز شطرنج ساختن از بهر ما در طلحند

بدین سان گو سواران را به هر سو، به جایی که موبدی بود بفرستاد. ایشان نیز همگی به درگاه شاه و آن بارگاه نامور بیآمدند. شاه با آن هندوان و بزرگان دانا و روشن‌روان بنشست. سپس آن فرزانه برای ایشان روشن ساخت که پیکار شاه و سپاهیان در آن رزمگاه چگونه بود. همه را در باره آن دریا و کنده و آبگیر برای آن تیز هوشان بگفت. ایشان با شنیدن آن سخنان آن شب تیره را نخوابیدند و با یکدیگر نیز هیچ سخنی نگفتند. چون روز فرا رسید و آوای کوس از میدان برخاست، آن کارآزمودگان آبنوسی بخواستند و دو مرد گرنامیه و نیکخو از میان ایشان از آن آبنوس تخته‌ای چهار سو همانند آن کنده و رزمگاه بساختند که سپاهیان در آن رویاروی گشته بودند. بر روی آن تخته سد خانه نگاریدند که خرامیدن سپاه و شهریار را بر روی آن نشان دهند.

سپس دو سپاه و دو شاه سرافراز با فرّ و تاج از ساگ و پیلسته بساختند. پیادگان و سواران نیز در دو رده بایستادند. پیکر همه آن مهره‌ها را از اسپان و پیلان و دستور شاه و جنگ جویانی که بر سپاه اسپ می‌تازانند، درست به آیین جنگ بساختند که یکی تیز و جنبان و دیگری با درنگ بود. شاه در دل سپاه جای داشت و فرزانه نیکخواهی در یک سوی او بود. در کنار دست شاه نیز از دو سو دو پیل جای داشتند که از آن پیلان آسمان به رنگ نیل گشت. در کنار پیلان نیز دو شتر بر پای کردند و دو پاکیزه اندیش را بر آنها بنشانند. دو پهلوی آن شتران هم دو اسپ و دو مرد بایستادند که در روز نبرد پرخاش بجویند. دو رخ جنگجوی نیز در دو سوی دو رده، از خون جگر کف بر لب آورده بودند. پیادگان که در آن جنگ فریادرس بودند، تنها به پیش و پس می‌رفتند. فرزانه نیز پیوسته در کنار شاه بود و بیش از یک خانه از جنگ به پیش نمی‌رفت. پیل سرافراز تا سه خانه می‌رفت و همه رزمگاه را تا دو گروه می‌دید. شتر نیز شتابان و جوشان تا سه خانه در آن آوردگاه می‌رفت. رفتن اسپ نیز سه خانه بود و یک خانه آن بی راه بود. هیچکس به کینه خواهی پیش رخ نمی‌رفت و او در همه رزمگاه می‌تاخت. هر یک از آنها در میدان خود می‌تاختند و هیچکس رفتن خود را کم و بیش نمی‌کرد. چون کسی شاه را در نبرد می‌دید، به آوای بلند بدو می‌گفت: ای شاه، دور شو. شاه از خانه خویش برتر می‌رفت تا این که جای بر او تنگ می‌شد. سپس رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه راه را بر شاه بیستند.

شاه به سراسر آن چهار سوی بگریست و سپاهیان را دید که اخم به ابروان آورده بودند و از چپ و راست و پیش و پس با آب و کنده راه را بر او بسته بودند. سرانجام شاه از رنج و تشنگی مات شد و این چنین از این روزگار رها گشت.

آرزوی گو- آن شاه آزاده نیکخوی- از آن شطرنج، نمایاندن کار طلحند بود. مادر با دلی پر خون از درد طلحند شاه پیوسته به آن بازی نگاه می‌کرد. شب و روز، پر از درد و خشم نشسته و به آن بازی شطرنج چشم دوخته بود. همه کام و اندیشه‌اش به شطرنج بود و جانش از برای طلحند پر از رنج بود. همیشه خون می‌گریست و تنها پزشک آن دردش، شطرنج بود. بدین گونه هیچ نخورد و نخوابید، تا این که روزگارش بسر آمد.

چنین است کار جهان را نهاد
کزو گاه غمگین بوی گاه شاد

اکنون این داستان همچنان که از گفته باستان بشنیدم، بسر آمد و این تخته شطرنج از آن روزگار برای مردمان به یادگار بمانده است.

گفتار اندر آوردن برزوی کلیله و دمنه را از هندوستان

بنگر که شادان برزین آنگاه که راز از نهفت بگشود، از کار شاهنشاه انوشیروان - که نامش پیوسته جوان بماناد - چه گفت: انوشیروان از هر دانشی، موبدانی را می‌خواست تا درگاه خود را با آن پزشکان و سخنگویان و دلاوران و خوابگزاران نام‌آور بیآراید. در میان ایشان مهتر ناموری بود که بر هر سری افسر بود. پزشکی سراینده و سخنجوی و پیر به نام برزوی بود که از هر دانشی بهره داشت و در گیتی پر آوازه بود.

روزی برزوی به هنگام بار به پیش آن شه‌ریار نامور ایران آمد و گفت: ای شاه دانش‌پذیر و دانش‌پژوه و یادگیر، من امروز در کراسه‌ای از هندوان با روشن‌روانی دیدم که در آن نوشته بود که در کوه هند گیاهی درخشان همچون پرنده رومی است که چون راهنما آن را گرد آورد و بیآمیزد و دانش خود را بر آن بجای آورد، آنگاه اگر آن را بر مرده بیاشی، بی‌گمان مرده، بی‌درنگ سخن خواهد گفت. اکنون من به دستوری شه‌ریار ایران این راه دشوار را به آسانی بیامیم و دانشمندان بسیاری را نیز راهنمای خود گردانم تا شاید این شگفتی را بجای آورم. براستی که اگر تن مرده، زنده گردد، رواست چرا که انوشیروان بر گیتی پادشاه می‌باشد. شاه که چنین شنید، بدو گفت: این نخواهد بود، مگر این که آن را بیآزماییم. اکنون این نامه مرا به پیش رای هند ببر و بت‌پرستان هندی را در این کار به یاری خویش بخوان و از بخت بیدار نیز یاری بخواه. بدان که از این کار نو همه گیتی در شگفت خواهند شد. چرا که باید رازی در نهان این گفته باشد. هر چه می‌باید به نزدیک رای ببر، زیرا که بی‌گمان باید از راهنمایی بگیری. آنگاه انوشیروان در گنج بگشود و چیزهایی که در خور شاهان بود، سیسد بار شتر از دینار و دیبا و خز و پرنده و مَهر و افسر و مشک و خوشبوی بیآراست و به همراه برزوی برای رای هند بفرستاد.

برزوی از بارگاه انوشیروان به پیش رای آمد و نامه را بداد و سر بارها را در پیش او بگشود. چون رای نامه شاه ایران را بخواند، گفت: ای مرد پاکیزه اندیش، بدان که گنج من از خسرو جدا نمی‌باشد و تن و سپاه و پادشاهی ما با خسرو یکی است.

براستی که با آن دادگری و فرّ و اورنگ شاه و آن روشنی بخت و دستگاه او شگفت نباشد اگر آن شاه گرنامه‌ی، مردگان را از خاک برآورد. اینک همه برهمنانی که در کوه هستند، به همراه دستور فرخنده بت‌پرست من و نیز گنج و گنجور پر مایه‌ام از برای این اندیشه با تو خواهند بود. بد و نیک هندوستان در پیش تو است و بزرگی من در کم و بیش تو می‌باشد. آنگاه برای برزوی جایی نامور چنان که بایسته بود، در نزدیک رای بیآراستند و رای برای او افکندنی و خوردنی و پوشش‌های نغز و گستردنی بفرستاد. برزوی آن شب را با موبدان و بزرگان قنوج و خردمندان بگذرانید.

چون روز درخشان از کوه سر برآورد و آن شماله خورشید گیتی فروز پدیدار گشت، رای پزشکان دانا و دانشمندان را به نزد خود بخواند و بفرمود تا به پیش برزوی دانا بروند و همه سخنانش را بشنوند. پس آن دانایان و همه کسانی که در کار پزشکی توانا بودند، به پیش او برفتند. آنگاه چون برزوی به سوی کوه روی نهاد، آن گروه پزشکان نیز با او برفتند. برزوی با آن دانشمندان راهنمای، پیاده همه آن کوهساران را بیمود و همه گونه گیاهان تر و خشک و پژمرده و درخشنده‌ای که دید، برگزید و همه گونه از آن گیاهان خشک و تر را با هم بسود و بر مرده بیاشید. لیک یک مرده نیز از آن گیاهان، زنده نشد. همانا که آن کیمیا سست آمد. همه آن کوهها را به زیر پای گذاشت، ولی رنج او بار نداد. بدانست که آن کار آن پادشاه همیشه زنده و ایزد و فرمانروای جاوید است. دلش از شرمساری در برابر شاه و نامداران و از برای آن رنج راه و آن خواسته‌هایی که با خود آورده بود، جوشان گشت. از برای آن نوشته تنگ دل شد و با خود گفت: آن مرد بی‌دانش و سنگدل چرا بیهوده چیزی بر باد نوشت که رنج و گفتار زشت ببار آورد.

سپس برزوی به آن خردمندان گفت: ای خردمندان کار دیده و ستوده، آیا چه کسی را از خودتان داناتر می‌شناسید که از این انجمن نیز سر بر می‌افزاند؟ همه آن انجمن در پاسخش گفتند: در اینجا دانایی کهن هست که هم به سال و هم به خرد از ما مهتر است و در دانش از همه مهتران بهتر می‌باشد. برزوی که چنین شنید، به آن هندوان گفت: ای نامداران روشن روان، پس بر این رنجهایی که تا کنون برده‌اید، این راهم بیافزایید و مرا به سوی او رهنمون گردید تا شاید آن سخنگوی دانا و پیر مرا در این کار، یار باشد. بدین سان آن انجمن با دلی پر از اندیشه و لیبی پر از گفتگوی، برزوی را نزد او بردند. چون برزوی سخنگوی به نزد او رسید، همه آن رنجهای خود را برای او یاد بکرد و در باره آن نوشته‌ای که پدید آمد و سخنانی که از کاردانان شنید، با او سخن راند.

پیر دانا که چنین شنید، لب به سخن بگشود و از هر دانشی نزد برزوی یاد بکرد و گفت: بدان که ما نیز از آن نوشته آگهی یافتیم و از برای این آرزو تیز بشتافتیم. لیک چون آن همه رنج به بار ننشست، به ناچار باید سخن دیگری بشنوی. پس آن گیاه را همچون سخن بدان و دانش را همچون کوه که همواره بدور از گروه می‌باشد. تن مرده نیز به مانند مرد بی‌دانش است. زیرا که نادان در هر جایی بی‌رامش می‌باشد.

بی‌گمان تن مرد به دانش زنده می‌باشد. پس خوشا مرد پاینده رنجبردار. اینک بدان که در گنج شاه کراسه‌ای هست که نیکخواهان آن را کلیله می‌خوانند. پس چون مردم از نادانی به ستوه آمدند، آن گیاه همچون کلیله است و دانش به مانند آن کوه. اکنون چون آن را- که به سوی دانش راهنماست- در گنج شاه بجویی، خواهی یافت.

برزوی که این سخن را بشنید، از او شاد گشت و همه آن رنجه در پیش چشمش باد شد. پس بر او آفرین کرد و همچون آتش آن راه را بیمود و به نزد شاه برفت.

برزوی نیایش کنان به پیش رای آمد و گفت: تا هند بر جای باشد، تو نیز برجای باشی. ای رای گسترده کام، در گنج شاه کراسه‌ای با ارج و مهر شده هست که آن را به هندی کلیله می‌نامند و آدمی را به سوی خرد و دانش راهنماست. آن گیاه به راه راز، همین کلیله است و بس. اینک مگر داور هند فریادرس من گردد و به گنجور خود فرمان بدهد تا آن را از گنج به من سپارد. جان رای از برای آن آرزو دژم گشت و بر خود بپیچید و به برزوی گفت: از روزگار نخست تا کنون هرگز کسی این را از ما نجسته است. لیک اگر شاه انوشیروان تن و روان مرا بخواهد، هرچه باشد، چه سرافراز و چه زبردست، از او دریغ نخواهیم داشت. لیک باشد که آن را در پیش ما بخوانی تا دشمنان ما نگویند که آن را کسی دیگر نوشته است. بدین گونه همه آن را بخوان و بدان. برزوی که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، من بیش از آنچه می‌گویی، کاری با آن ندارم.

آنگاه گنجور رای کلیله را بی‌آورد و برزوی در کنار راهنما به خواندن آن می‌پرداخت. هر دری از آن کتاب را که تا هر بامداد می‌خواند، آن را به یاد می‌سپرد و بیشتر از آن که بتواند به یاد بسپارد، نمی‌خواند. آنگاه چون به انوشیروان- آن شاه گیتی- نامه می‌نوشت، پنهانی یک در از کلیله را نیز در آن نامه می‌نوشت. با این چاره او بود که همه آن نامه هندوان به نزد انوشیروان رسید. بدین گونه برزوی دلشاد و تندرست بود و جان روشن خود را با دانش می‌شست. سرانجام از سوی انوشیروان نامه‌ای در پاسخ او رسید که شاه در آن نوشته بود: بدان که آن دریای دانش به نزد ما رسید.

برزوی که چنین دید، از ایوان به نزدیک رای آمد تا دستور بازگشت بگیرد. چون لب به آن سخن بگشود، رای او را بناوخت و یک جامه شاهوار هندی برایش بساخت و دو دستبند با ارزش و دو گوشواره و یک گردنبند پر گوهر شاهوار و دستار هندی و تیغ هندی جوهردار نیز بدو بداد. بدین سان برزوی که دانشهای بسیاری را یاد گرفته بود، با شادی از قنوج روان شد.

چون برزوی به بارگاه انوشیروان رسید، نیایش کنان به نزدیک آن شاه برفت و آنچه که از رای دیده و شنیده بود به او بگفت و نیز این سخن را که سرانجام بجای آن گیاه، دانش پدید آمد. شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پسندیده، براستی که کلیله روان مرا زنده کرد. اکنون تو کلید گنج را از گنجور بگیر و هرچه که بایسته است، برگزین. برزوی خرد یافته به سوی گنج آمد. در آنجا از چپ و راست، گوهر و درم بود. لیک برزوی به آن گنجور رنج بسیاری نرساند و هیچ بجز جامه شاه نخواست.

آنگاه آن جامه گرنامه را ببوشید و به درگاه خسرو خرامید. چون به نزدیک تخت او رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد. شهریار که چنین دید، به برزوی گفت: ای رنج‌دیده، چرا بی‌این که هیچ همیان و گوهر شاهواری از گنج برداری، برفتی؟ همانا که گنج برای کسی که رنج دیده باشد، سزاوار است. برزوی به شاه گفت: ای که تاجت از آسمان نیز برتر است، بدان که هر کسی که پوشش شاه را بیافت، دیگر به بخت و تخت بزرگی راه یافت. دیگر آن که چون ناسازگاران و بدسگالان، مرا با این جامه شهریار ببینند، دلشان تاریک و تنگ شود و رخسار دوستان از دیدن آن با آب و رنگ گردد. اکنون از شهریار آرزویی دارم تا از من در گیتی به یادگار بماند. آرزو دارم که بزرگمهر بر این رنجی که برزوی برد، چهره بگشاید و این نامه را بنویسد و به فرمان شهریار پیروزگر در نخستین در آن از من یاد کند تا پس از مگر من آن رنجی که بردم از دانایان نهان نگردد. شاه که چنین شنید، بدو گفت: این آرزویی بزرگ و برتر از این پایگاه است، لیک سزاوار آن رنج تو هست. آنگاه شاه به بزرگمهر گفت: این آرزو را نباید نهان کرد.

پس بزرگمهر در آغاز آن نامه، یک در از برزوی سخن راند. بدین گونه آن نامه خسروانی را به پهلوی بنوشتند، زیرا در آن زمان نوشتن بجز پهلوی به گونه‌ای دیگر نبود. آن نامه با ارج همچنان در گنج شاه بود و هیچ ناسزاواری بدان نگاه نمی‌کرد. سرانجام سخن راندن به زبان تازی شد. چون مأمون گیتی را تازه کرد، روزگار را دیگرگونه ساخت. مأمون دل موبدان و اندیشه کیان داشت و به هر دانشی کمر بسته بود. پس در هنگام او بود که کلیله از پهلوی به تازی - همچنان که امروز آن را می‌شنوی - برگردانده شد.

کلیله از آن پس به تازی بود تا هنگامی که نصر به فرمانروایی آن روزگار رسید. پس دستور گرانمایه او - ابو الفضل - که گنجور سخن او بود، بفرمود تا به پارسی دری سخن بگفتند و دیگر ستیزه کوتاه شد. از آن پس چون آن را بشنید، آهنگ آن کرد و خرد راهنمای او گشت. همواره در آشکار و نهان می‌خواست تا از او یادگاری در گیتی بماند. پس گزارنده‌ای را در پیش خود بنشانند و آن نامه را بر رودکی بخوانند. آن مرد گویا نیز آن نامه پراکنده را بیپوست و چنین مروارید خوشابی را بسفت که آرایش سخن دانان است.

لیک اگر خواننده‌اش نادان باشد، بر او جای بخشایش خواهد بود. همانا که گفتار پراکنده، پراکندگی می‌آورد، لیک چون پیوسته شود، جان و مغز را می‌آکند. شاه تا جاودان زنده و زمان و زمین در پیش او بنده بادا. همانا اگر راه بدنزادان گم می‌شد، دل آدمی از شاه محمود خرم می‌گشت.

از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ	که دوری تو از روزگار درنگ
گهی در فرازی گهی در نشیب	گهی در نشاطی گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست	به بودن تو راه اتمید نیست

خشم گرفتن انوشیروان بر بزرگمهر و بند فرمودنش

اکنون به کار بزرگمهر بنگر که چگونه روزگارش بسر آمد. همان کسی که او را تا به ابر بلند برد، بر خاک نژدش فرود آورد. روزی خسرو از برای شکار از مداین بیرون شد. در دشت از پی میش کوهی و آهو بتاخت. لیک میشهای کوهی پراکنده شدند و او درمانده گشت. بزرگمهر نیز، هم از برای مه‌ری که به شاه داشت و هم از برای پرستش با شاه می‌راند. چون از دشت به مرغزاری رسیدند و در آن درخت و گیاه و آب و سایه دیدند، شاه به نرمی از اسب به زیر آمد تا از آن راه گرم در آنجا بیاساید.

لیک هیچیک از پرستندگان را با خود ندید و تنها بزرگمهر خوبرخ با او ماند و بس.

پس شهریار در آن سایه‌گاه بخوابید و سرش را بر کنار آن بزرگمهر مهربان بگذاشت.

همیشه به بازوی آن شاه دانا، بازوبندی پر از گوهر بود. ناگهان آن بازوبند سخت از بازوی شاه باز گشت و از بخت به نزدیک آن بالین بیافتاد.

در همان هنگام مرغ سیاهی از ابر فرود آمد و به پیش بالین شاه پرید. چون آن بازوبند را بدید، بند آن گوهرها را پاره کرد و همه آن گوهرهای یا کند زرد و مروارید خوشاب را یکی یکی بخورد. آنگاه از بالین او پرید و از چشمها ناپدید گشت.

بزرگمهر که چنین دید، از آن کار دژم گشت و در کار روزگار فرو ماند. بدانست که دیگر کار او رو به نشیب آورد و روزگار رنج و گاه فریب فرا رسید. چون شاه بیدار شد و او را بدید که آن چنان لب به دندان می‌گزد، به بازویش نگاه کرد و آن گوهر را ندید و هیچ آشنایی را نیز از سپاهیان نیافت. گمان کرد که بزرگمهر در آن هنگام که او در خواب بود، شتابان آن را از او ربوده است. پس بدو گفت: ای سگ، چه کسی به تو گفت که پالایش سرشت را می‌توان نهفت؟ من [به شکیبایی و آرامی] اورمزد و بهمن نیستم.

تنم از خاک و باد و آتش سرشته شده است. شاه بدین گونه چندی ناسزا بگفت. لیک از بزرگمهر هیچ بجز آه سرد ندید. بزرگمهر از کار شاه و روزگار بر جای خود بپژمرد، زیرا نشانه نشیب را بسیار زود بدید. پس آن خردمند از ترس خاموش بماند. گرداگرد آن مرغزار پر از سپاهیان بود و شهریار میان آن مرغزار بود. پس خسرو با خشم بر اسب سوار شد و تا پیش در کاخ رسید به هیچکس ننگریست. در سراسر آن

راه با بزرگمهر دانا هیچ سخنی نگفت و چون به کاخ رسید، از اسپ فرود آمد و چندی به زیر لب از خشم زمزمه کرد. آنگاه بفرمود تا بزرگمهر را در آن کاخ زندانی سازند.

بدین سان بزرگمهر در آن کاخ زندانی گشت و چهره پر اخم روزگار را بدید. یکی از خویشان جوان و دلیر بزرگمهر از نوکران انوشیروان شاه بود و شب و روز را در آن کاخ می‌گذرانید و در سخن گفتن با شاه گستاخ بود. روزی بزرگمهر از آن پرورده شاه خورشیدچهر پرسید که: او را چگونه پرستش می‌کنی؟ بی‌آموز تا در این راه بیشتر بکوشی. ریدک بدو گفت: ای سر موبدان، امروز انوشیروان چنان با بدی به سوی من روی کرد که گفتم دیگر روزگرم بسر آمد. من همچنان که آیین خودم بود، آب روشن را بر دست او بریختم. لیک چون شاه از پیش خوان برفت، آن آب را بر زمین بریختم. شاه که چنین دید، با من تند شد و از برای آن، آفتابه در دست من سست گشت و از دستم بیفتاد. بزرگمهر دانشمند که چنین شنید، بدو گفت: برخیز و آب بیاور و همچنان که بر دست او می‌ریزی، بر دست من نیز بریز. مرد جوان آب گرم بیاورد و به آرامی بر روی دست آن دانا بریخت. بزرگمهر به او گفت: این بار به هنگام شستن دست، هیچ با او تندی مجوی و چون او لب را با بوی خوش می‌بیالاید، تو همچنان به نرمی بر دست او آب بریز. دل ریدک از شنیدن این سخن پر از اندیشه گشت. چون بار دیگر تشت بنهاد، همچنان که بزرگمهر دانا به او گفته بود، آب را نه چندان نرم و نه پر شتاب ریخت. شاه که چنین دید، بدو گفت: ای فزاینده مهر، چه کسی به تو گفت که این گونه کنی؟ مرد گفت: بزرگمهر مرا به این دانش راهنما گشت تا شاه این کار را از من ببیند. انوشیروان بدو گفت: به پیش آن دانا برو و او را بگوی که چرا با آن جاه نامور و آن آبروی و برتری، این کمتری را برگزیدی؟ ریدک که این سخن را بشنید، تند و خسته‌روان به پیش خال خود دوید و آنچه را که از شاه شنیده بود، با او گفت. بزرگمهر در پاسخ او گفت: جای من از جای آن شاه گیتی، در آشکار و نهان بسیار بهتر است. ریدک به نزد شاه بازگشت و آن پاسخ را بداد و بسیار در باره روزگار بزرگمهر برای شاه سخن گفت. شاه از شنیدن آن پاسخ، فراوان برآشف و بزرگمهر را در چاه تاریکی بند فرمود. بار دیگر از آن پیش کار پرسید: آیا آن کم‌خرد روزگار خود را چگونه می‌گذراند؟ فرستاده گریان به پیش بزرگمهر آمد و آن سخنان را به او بگفت. بزرگمهر به آن نیکخواه گفت: روز من از روز شاه آسانتر است.

فرستاده همچون باد برگشت و همه آن پاسخ را به نزد شاه یاد بکرد. شاه از شنیدن آن پاسخ برآشف و همچون پلنگی گشت. پس بفرمود تا تنور تنگی از آهن بسازند و پیرامونش پیکان و میخ بگذارند و سر آن را نیز با بندهای آهنین بپوشانند. بدین گونه بزرگمهر نه روز، آرام داشت و نه شب، جای خواب. تنش پر از سختی و دلش پر از شتاب بود. چهارمین بار انوشیروان به آن پیش کار گفت: پیام مرا به پیش او ببر و پاسخ او را برابم بیاور. به او بگوی که: اکنون که پیراهنی از میخ بر تنت آمده، تن خود را چگونه می‌بینی؟ ریدک به نزد بزرگمهر آمد و آن پیامی را که از آن مهتر خودکامه شنیده بود، بدو بداد. بزرگمهر به آن مرد جوان گفت: روزم از روز انوشیروان بهتر است. چون مرد بازگشت و آن پاسخ را بیاورد، روی شاه از شنیدن آن گفتار زرد شد. پس مرد راستگویی را از ایوان خود برگزید که گفتار آن دانا را بشنود. یک دژخیم شمشیرزن نیز به همراه آن فرستاده روان کرد و به او گفت: به پیش آن بدتن بدبخت برو و او را بگوی که: یا پاسخی با رنگ و بوی بده، و گرنه این دژخیم با تیغ تیز خود رستاخیزی برایت بیا می‌سازد. چرا که گفته‌ای این زندان و میخ و بند و چاه تاریک از تخت شاه بهتر است. فرستاده که چنین شنید، به پیش بزرگمهر دوید و آن سخنان انوشیروان را به او بگفت. بزرگمهر با شنیدن آن سخنان به آن مرد پاک دل گفت: بدان که هرگز بخت به ما چهره ننمود. هیچ چیز پایدار نخواهد ماند و بی‌گمان هر نیک و بدی بسر خواهد آمد. پس چه با گنج و تخت باشیم و چه با رنج سخت، سرانجام به ناکام از این سرا درمی‌گذریم. گذشتن از سختیها آسان است، لیک این دل تاج داران است که هراسان می‌باشد. خردمند و دژخیم که چنین شنیدند، به پیش شاه گردنفرز بازگشتند و آنچه را شنیده بودند، به شهریار بگفتند. شاه از روزگار بد بترسید. پس بزرگمهر را به دستوری آن راهنمای پاک دل از آن جای تنگ به ایوان بردند.

روزگاری بر این بگذشت و رخسار بزرگمهر پر از چین گشت. دلش تنگ و باریک شد و چشمانش نیز از اندیشه تاریک گشت. پس چون گنج او با آن همه رنج برابر نبود، از آن درد و اندوه فرسوده شد.

فرستادن قیصر، گوهردان سر بسته و رهایی یافتن بزرگمهر به گفتن راز آن

در همان روزگاران بود که قیصر فرستاده‌ای را به همراه پیشکش و نامه و بشار و یک گوهردان - که با بندی استوار بسته شده بود - به پیش شاه ایران بفرستاد و بدو گفت: ای شاه دلاوران و خردمندان، همانا که تو را موبدان پاک دل فراوانی هست.

پس بی‌این که به این گوهردان و بند آن دست ببرید، بگویید که چه چیزی درون آن نهفته است. اگر راست بگویید، باژ و هر چیز دیگری که آیین ما باشد، برایتان می‌فرستیم. لیک اگر دل موبد تیز هوش شما در برابر این دانش ناتوان بماند، دیگر شاه ایران نباید از ما باژ بخواهد و به این پادشاهی ما سپاه براند.

چون فرستاده به پیش انوشیروان رسید، پیام قیصر را بدو بداد و گفت: اکنون پاسخی را که می‌خواهی، بده. شاه گیتی که چنین شنید، به آن فرستاده گفت: این نیز از یزدان پنهان نباشد. پس با فرّ یزدان، من همه مردان پاکیزه اندیش را می‌آورم و این کار را بجای می‌آورم. لیک تو یک هفته را در اینجا به شادی بمان. و با رامش، دل‌آری و آزاد باش. آنگاه انوشیروان در آن کار خیره بماند و همه بزرگان و فرزندان را به پیش خود بخواند. هر یک به گونه‌ای در آن نگاه کردند تا مگر چاره آن بند را بسازند.

لیک چون هر موبدی به آن گوهردان و بند بی‌کلید آن نگاه کرد، سرانجام همگی به نادانی خویش خستو شدند.

چون آن انجمن از آن کار ناتوان گشتند، دل انوشیروان شاه اندوهگین شد و پیوسته می‌گفت: همانا که این بزرگمهر است که می‌تواند با اندیشه خود این راز آسمانی را بیابد. سرانجام چون شاهنشاه از آن همه اندیشه در رنج افتاد، به گنجور بفرمود تا یک دست جامه از گنج بیاورد و با اسپ برگزیده زین کرده‌ای به نزد بزرگمهر دانا فرستاد و گفت: اینک آن رنجی را که دیدی، باید نهنان سازی. روزگار چنین سرنوشتی بیاورد که از سوی ما بر تو گزندهایی رسد. لیک بدان که آن زبان تو بود که مغز مرا تیز کرد و همانا که با آن کار با تن خود ستیز کردی. اکنون به ناگزیر برایم کاری پیش آمده که دل مرد پیر از آن خسته می‌گردد. قیصر روم یک گوهردان زرینی را که سرش را خشک کرده و بند و مَهری از مشک بر آن نهاده‌اند، به همراه موبد نامبرداری از آن سرزمین بفرستاده است و آن فرستاده می‌گوید که سالار روم گفت: این راز را آشکار سازید و باید فرزندان بگویند که چه چیزی در میان این گوهردان است. من که چنین شنیدم، در دل گفتم: برآستی که تنها جان بزرگمهر است که می‌تواند این راز پوشیده چهر را ببیند.

بزرگمهر که این سخن را بشنید، دلش از آن رنج و دردهای کهن، نو شد و از زندان بی‌آمد و سر و تن خود را بشست و نخست به پیشگاه داور گیهان آمد. بزرگمهر بی‌گناه از آزار شاه خشمگین، هراسان بود. پس آن شب تیره و روز را از برای پیام شاه بیدار بماند. چون روز فرا رسید و خورشید بر آسمان درخشیدن گرفت، بزرگمهر به اختر نگاه کرد و چشم دل را با آب خرد بشست. آنگاه مرد استواری را از میان دانایان بجست و بدو گفت: چشم من از برای آن رنجهای تیره گشته است. پس تو بنگر و ببین که چه کسی می‌آید. هیچ مترس و نام او را بخواه. بدین سان بزرگمهر از خانه به راه آمد. در همان هنگام زن خوبچهری بی‌آمد. آن خردمند بینا به بزرگمهر دانا آنچه را که نمی‌توانست ببیند، بگفت. آنگاه بزرگمهر به آن مرد گفت: بپرس که آیا این ماهروی، شوهر دارد یا نه؟ زن پاک دامن به آن مرد گفت که هم شوی دارد و هم باردار است.

چون بزرگمهر دانا گفتار زن را بشنید، بر آن اسپ راهوار بجنبید. در همان هنگام زن دیگری پدیدار شد. چون مرد او را بدید، از او بپرسید که: ای زن، آیا تو را بچه و شوهر هست و یا این که تنها یک تن هستی و باد در دست داری؟ زن گفت: اگر بچه ندارم، لیک مرا شوهر هست. پس چون پاسخ را شنیدی، دیگر در کنار من مایست.

همانگاه سدیگر زن نیز بی‌آمد. آن نیکخواه که زن را بدید، به کنار او آمد و گفت: ای خوبرخ، بگوی که آیا چه کسی با این خرامیدن و ناز تو همساز تو می‌باشد؟ زن بدو گفت: مرا هرگز شوهری نبوده است و نمی‌خواهم که هیچ شوهری روی مرا ببیند.

اینک بنگر که چون بزرگمهر این سخن را بشنید، چه اندیشه‌ای بکرد. دژم به سوی شاه بتاخت. چون او را به نزدیک شاه بردند، شاه بفرمود تا او را به نزدیک تخت بیاورند. دل خسرو از این که دیگر چشمان بزرگمهر دانا را بینا ندید، سخت اندوهگین گشت و پیوسته آه سرد از جگر برکشید و از این که او را که بی‌گناه بوده، بی‌آزرده است، ازو پوزش بخواست. سپس در باره کار روم و قیصر زبان بگشود و کار آن گوهردان و بند را یاد بکرد. بزرگمهر که چنین شنید، به آن شاه گیتی گفت: تا خورشید از آسمان بتابد، تو نیز تابان باشی، بدان که باید انجمنی از

خردمندان و آن فرستاده قیصر و موبدان بسازی و آن گوهردان در پیش شاه و دیگر بزرگان راهجوی گذاشته شود. آنگاه من به نیروی یزدانی که اندیشه بداد و راستی را پیشه روان من ساخت، بی آن که به آن گوهردان و بند دست ببرم، می گویم که درون آن چیست.

چرا که اگر چه چشمم تیره شد، لیک دلم روشن است و جوشنی از دانش بر روان دارم.

شهریار ایران از شنیدن گفتار او شاد گشت و دلش بسان گل‌های بهاری شد. دیگر پشت شاه از آن همه اندیشه راست گشت و آن فرستاده و گوهردان را به پیش خود خواند. موبدان و خردمندان و دانشمندان بسیاری را نیز بیاورد و در آنجا بنشانند.

سپس آن فرستاده را به نزد خود خواند و بدو گفت: اینک پیامت را بگذار و پاسخ آن را بخواه. رومی که چنین شنید، زبان بگشود و همه آن سخنان قیصر را یاد بکرد. از سوی قیصر بدو گفت: همانا که شاه پیروز جنگ باید خرد و دانش و آبروی نیز داشته باشد. تو را فر و شکوه شاهی و بزرگی و دانایی و نیرو هست. موبدان خردمند راهجوی و پهلوانان پر منش شاهجوی نیز همگی بر درگاه تو هستند و یا در گیتی نیکخواه تو می‌باشند. اینک اگر آن سرکشان بیدار دل، این گوهردان و بند و مهر و نشان آن را ببینند و به روشنی بگویند که چه چیزی در آن نهان است که با خرد یار می‌باشد، ما نیز باژ و ساو می‌فرستیم. لیک اگر در این کار فرو بمانند، دیگر از این سرزمین ما باژ نخواهید.

چون بزرگمهر دانا آن سخن فرستاده را بشنید، زبان به آفرین بگشود و گفت: همواره شاه گیتی، شاه و سخندان و با بخت همراه باد. خداوند خورشید و ماه را سپاسگزارم که روان را به سوی دانش راهنماست و همه آشکار و پنهان را می‌داند. مرا به دانش، آز است و او بی‌نیاز. در این گوهردان سه مروارید خوشاب درخشان است که یکی از آنها سفته و دیگری نیم سفته است و دیگری هرگز آهن را به خود ندیده است. چون دانای رومی این سخن را بشنید، کلید را بیاورد. انوشیروان نگاه کرد و دید که درون آن گوهردان، پرده پرنیانی هست و سه گوهر همچنان که آن دانای ایران بگفت، در آن پرده نهان است. نخستین گوهر، سفته و دیگر نیم سفته و سدیگر نابسوده بود.

همه موبدان با دیدن این کار آفرین خواندند و بر آن بزرگمهر دانشمند گوهر بیافشانند. شاهنشاه - که رخسارش پر از چین شده بود - دهان بزرگمهر را پر از مروارید خوشاب ساخت. دل شاه از برای آن کار گذشته تنگ گشت و بر خود بپیچید و رخسارش پر از اخم شد. با خود اندیشید که چرا پس از مهر و راستکاری‌ای که از بزرگمهر دید، با او آن همه ناراستکاری کرد. چون بزرگمهر دانا رخسار شاه را پژمرده و روانش را دردمند یافت، آن راز را آشکار کرد و در باره گذشته با خسرو سخن راند و همه کار آن بازوبند و مرغ سیاه و خواب شاه و اندیشه خودش را برای او بگفت. سپس به شاه گفت: اینک بدان که این سرنوشت بود و پشیمانی و درد سودی ندارد. چون خواست آسمان، چه بد و چه نیک بیاید، دیگر شاه و موبد و بزرگمهر یکی خواهند بود. آن تخمی که یزدان در اختر ما بکاشت، همان سرنوشت ماست. اکنون دل شاه انوشیروان، شاد و همیشه از درد و اندوه آزاد بادا.

شاه هر چند که سرافراز باشد، باز هم با دستور است که دل‌آرای می‌گردد. کار شاه تنها شکار و رزم و یا شادی و بخشش و دادگری و بزم است و باید بداند که شاهان پیشین چه کردند و خودش نیز چنان کند. و این تنها دستور است که باید برای آکندن گنج و کار سپاه و دادخواهان و هر آزار و گفتاری دل و جان خود را در رنج بدارد.

گفتار اندر فرمان انوشیروان

تا هنگام انوشیروان کار چنان بود که او، هم شاه بود و هم پهلوان و جنگی و موبد و هیربد و سپهبد. در هر جا کارآگاهانی داشت و کارهای گیتی را به دستور نسپرده بود. هیچ کار نیک و بد و بسیار و اندکی را از او در گیتی نهان نمی‌ساختند.

روزی یکی از کارآگاهان موبد و نیکخواه از او پرسید که: گاهی گناهی را می‌بینی و از آن می‌گذری و نام آن گناهکار را به بدی نمی‌بری. لیک گناهکار اگر چه پوزش بخواهد، باید کیفر ببیند. شاه در پاسخ او چنین فرمان داد که: آن کسی که به گناه خود خستو باشد، همچون بیمار زاری هست که اشک می‌ریزد و از دارو می‌گریزد. لیک ما به مانند پزشک هستیم و می‌دانیم که او تنها با یک دارو درست نمی‌گردد.

موبد دیگری گفت: جاوید و همواره از هر بدی‌ای دور باشی. بدان که سپهبدی پنهانی از گرگان برفت و به بیشه‌ای درآمد و چندی در آنجا بخت و بینه سپاه را در جلگه فراخ دیگری رها ساخت و اکنون از برای آن بازگشته است. انوشیروان در فرمان چنین پاسخ داد که: ما از سپاهی‌ای که بر سپاهیان پاسبانی کند، لیک نتواند خود را از بدی نگاه دارد، بی‌نیاز هستیم.

دیگری گفت: جاوید باشی و همواره نشست و خورد و خواب تو با موبدان بادا. بدان که توانگری در اینجا هست که گنجش از گنج تو نیز افزونتر می‌باشد. انوشیروان در پاسخ گفت: آری روا باشد چرا که این افسر پادشاهی از برای من است و من نگاهبان گنج و روان او می‌باشم. پس می‌کوشم که باز هم گنج او را افزون کنم.

دیگری گفت: ای شهریار بلند، جاوید و بی‌گزند از هر بدی باشی. از آن بردگان رومی که به اینجا آورده‌اند، بسیاری از کودکان شیرخوار نیز هستند که آنان نیز برده می‌باشند. انوشیروان در فرمانی گفت: خردسالان را نباید همچون بردگان شمرد. پس ما آنها را با دلی شاد و بی‌نیاز از خواسته به سوی مادرانشان می‌فرستیم.

گفتند: در میان توانگران شهر دو بازرگان می‌باشند که از بس در سرای ایشان تا دو پاس از شب آواز مستان و چنگ و تنبور به گوش می‌رسد، سر یک تن نیز به خواب نمی‌آید. انوشیروان در پاسخ گفت: از این کار ایشان و دیگر توانگران هیچ رنجی نیست. پس همگی همچنان شاد و خرم و بی‌آزار و بی‌اندوه زندگانی کنید.

روزی به شاه نوشتند: جاوید باشی و همیشه دست بدی از تو دور بادا. بدان که شاه یمن در ایوان خود چنین گفت که: هر گاه که انوشیروان دهان خود به سخن می‌گشاید، همواره از مردگان یاد می‌کند و جان شاد زندگان را پر از اندوه می‌سازد. انوشیروان که چنین شنید، در پاسخ گفت: همانا کسی که خرد و نژاد دارد از مردگان یاد می‌کند. لیک دوستی کسی که دل خود را از مردگان بشسته است، درست نمی‌باشد.

یکی گفت: ای شاه، پسر کهتری هست که به گرد داد پدر نمی‌گردد و می‌خواهد زمینی را بخرد که فروشنده آن از این کار دژم است. انوشیروان در پاسخ گفت: این کاری ناروا است و هم بها و هم زمین از آن فروشنده خواهد بود.

دیگری گفت: ای شاه برترمنش که از هر سرزنتشی به دور هستی، تو پیش از این دلی پر از شرم داشتی. لیک اکنون چرا این گونه بی‌آزم و گرم گشته است؟ انوشیروان در پاسخ گفت: آن هنگام که مرا دندان نبود، تنها درمان من مکیدن شیر بود. لیک چون دندان برآوردم و ببالیدم و درشت گشتم، دیگر گوشت می‌جویم.

یکی گفت: گیرم که تو مهتر هستی و در اندیشه و دانش از ما بهتر می‌باشی لیک چرا از همه شاهنشاهان دیگر هم برگذشتی و اکنون گیتی دیدگان خود را به اندیشه تو دوخته است؟ انوشیروان پاسخ داد که: زیرا اندیشه ما از ایشان نیز برتر است. هوش و دانش و اندیشه، دستور ما است و زمین برای ما همچون گنج و اندیشه بسان گنجور ما می‌باشد.

دیگری گفت: ای شهریار، بدان که باز تو به روز شکار، دالمنی را گرفته است. انوشیروان گفت: پشت او را بگوئید که چرا با مهتر خود درشت گشت. او را از دار بلندی بیاویز، تا آن گزند بدو باز گردد و از این پس هیچیک از کهتران نیز در کارزار بر شهریار خود فزونی نجوید.

یکی از کارآگاهان نامدار به آن شهریار گیتی گفت: بدان که پگاه برزین به همراه سپاهیان برفت. ناگاه ستاره‌شناسی در میان راه پدیدار گشت و بدو گفت: ای مرد گردنفرز، کسی در این روزگار به مانند این سپاه نیرومند با این همه ساز و برگ که از درگاه شهریار روان گشته، نخواهد دید. انوشیروان در فرمانی گفت: همانا که روزگار بر او به مهر چهره گشوده است و اختر خورشید و ماه بر برزین سالار و گنج و سپاهیانش تباہ نخواهد شد.

موبدی دیگر گفت: ای شهریار، روزگاری فرمان دادی که: مردی را از فرخ نژادان برگزینید که با دادگری بر این پادشاهی بگردد و از بسیار و اندک و نیک و بد به این بارگاه ما آگهی برساند. انوشیروان در پاسخ گفت: او کمر از بر میان بسته است. پس کسی را برگزینید که هم گنج داشته باشد و هم از رنج نپرهیزد. مرد کارآزموده درشت و درستی که نخست چاره کار درویشان را بسازد.

یکی گفت: بدان که سالار خوالیگران پیوسته از شاه و مهتران می‌نالد و می‌گوید: من هر خوراکی که شاه آرزو می‌کند، فراهم می‌آورم و در کاسه‌هایی در چهار سو می‌گذارم. لیک شاه آنها را نمی‌بوید و دست به آنها نمی‌یازد و از برای این کار او مرد شاهدوست بر خود می‌لرزد. انوشیروان پاسخ داد که: کسی که بسیار بخورد، دردمند می‌گردد.

دیگری گفت: هر کسی که می‌بیند شاهنشاه بی‌سپاهی نیرومند به بیرون می‌رود، این کار را نکوهش می‌کند و دل دوست دانا از برای آن پر از خون می‌شود. چرا که شاید دشمنی به شاه بدسگالد و با چاره‌ای به او بد رساند. انوشیروان در پاسخ گفت: بدان که داد و خرد، تن پادشاه را می‌پروراند. اگر دادگر هیچ کسی را هم نداشته باشد، برای او راستی پاسبان باشد و بس.

دیگری گفت: ای خردمند، بدان که سالار خراسان در میدان گفت: نمی‌دانم که شهریار از زراسپ سوار چه دید که او را بر کنار کرد؟ انوشیروان پاسخ داد که: زیرا زراسپ به فرمان ما نبود و پیمان ما را بنهفت. من به او بفرمودم تا در گنج سود و زیان را بر تهیدستان بگشاید. لیک او چنین نکرد. پس هر کسی که در کار دهش بکاهد، با این کار خود فرّه شهریار را خواهد پوشانید.

دیگری گفت: پادشاه با همگان بزرگ و بخشنده و پارساست. لیک آیا مهرک- آن پرستار دیرین- چه کرد که روزیش اندک و رویش زرد گشت؟ انوشیروان در پاسخ گفت: او درستی کرد و با این کار به همه کرده‌های گذشته خود پشت نمود. او همواره می‌به دست دارد و در درگاه ما نیز روزی مست بنشست.

یکی از موبدان کارآگاه گفت: هر گاه که شاه به سوی جنگ با قیصر سپاهیان خود را می‌راند، هیچکس بجز ایرانیان را به جنگ نمی‌خواهد. و بدین گونه از کار روم گیتی بر ایرانیان تنگ گشته است. انوشیروان پاسخ داد که: آن دشمنی، یک دشمنی و پرخاش با اهریمن است.

مرد دیگری گفت: شاه گونه‌ای از سپاهیان را می‌خواهد که شاهان دیگر این گونه نمی‌خواهند. اکنون بگوی که چون به مردان جنگی نیاز داشته باشی، کدامیک از شیران اسپافکن و تیز چنگ را می‌خواهی؟ انوشیروان پاسخ داد که: سوار جنگی نباید از کارزار سیر گردد. برای او در روزهای درخشنده و شبهای سیاه، رزمگاه برای او همچون بزم باشد و به هنگامی که نیاز است، نیرویش کم نگردد و از بسیار و اندک دژم نشود.

دیگری گفت: ای انوشیروان شاه، همیشه شاد باشی و بخت جوان باشد. در درگاه، مردی از نسا بود که کاردار پسا بود. چون درمهای او را در دیوان شمردند، سیصد هزار درم بود که باید می‌داد. لیک اکنون دیگر به درگاه نمی‌آید، چرا که آن درمها را بخورده و رد و موبد و کهد از برای آن آزوده گشته‌اند. چون شهریار از آن سخن آگاه شد که موبد از کاردار درم بخواست، بفرمود تا آن درمها را از گنج ببخشند.

دیگری گفت: سوار جنگی‌ای زخمی گشت و چندی زخمی بماند و تندرستی بیافت. لیک به هنگام جنگ با رومیان، به پیش رده سپاه بتاخت و کشته شد. اکنون از او کودک خردسالی بمانده‌اند. انوشیروان بفرمود که: آن کودکان را باید چهار هزار درم از گنج ما بدهید. هر کسی که در کارزار کشته شد و از او کودک خردسالی به یادگار ماند، چون دبیر نام او را در دیوان بخواند، باید چهار بار در سال هزار درم به آن کودک بدهند.

دیگری گفت: جاوید باشی. بدان که در مرو پهلوان سپاه درم فراوانی گرد آورد و هیچ از آن نخورد تا این که مردان آن سرزمین پراکنده گشتند. انوشیروان پاسخ داد که: آن خواسته‌ای که از برای آن مردم شهر را بکاهد، از آن کسی که گرفته بدو باز بده و سپس بفرمای تا بر درگاه خانه‌اش و در پیش چشمان سپاه و کشورش داری بزنند. آنگاه آن ستمکاره را نگونسار و از دو پا، زنده بر دار کن تا دیگر دل و جان هیچیک از پهلوانان ما از پیمان ما نیچد. چرا باید گنجی از خون تهیدست فراهم آورد تا شاد باشد، لیک تن و جان آن تهیدست در رنج باشد؟ دیگری گفت: ای شاه یزدان پرست، بدان که بر درگاه تو بسیاری از مردمان زبردست هستند که همگی دادگر را ستایش می‌کنند و از برای آن پروردگار گیهان آفرین را نیایش می‌کنند. انوشیروان در پاسخ گفت: یزدان را سپاس که هیچکس از ما در هراس نیست. پس باید بیشتر به ایشان نگاه کرد که آیا بی‌گناهند یا گناهکار.

دیگری گفت: ای شاه با فرّ و هوش، همانا که گیتی از شادی پر از نای و نوش گشت. چه توانگران و چه زبردستان چون شب فرا می‌رسد، به میگساری می‌پردازند. انوشیروان در پاسخ گفت: همه کهتران و مهتران گیتی به ما شاد بادا.

دیگری گفت: ای شاه برترمنش، بدان که آهوجویان تو را سرزنش می‌کنند و می‌گویند این شاه از آن رو این همه دست به بخشش گشوده که برای گرد آوردن گنج، رنجی ندیده است. انوشیروان در پاسخ گفت: بدان که اگر آن خواسته‌ای را که گنج ما بدان آراسته است از تهیدستان باز بگیرم، همه آن سود به فرجام کار، زیان خواهد شد.

دیگری گفت: ای شهریار بلند که هرگز گزند به جانم مباد، بدان که جهودان و ترسایان با تو دشمن هستند و دورو و بر کیش اهریمن می‌باشند. انوشیروان پاسخ داد که: شاه سترگ بی‌این که زینهار دهد، بزرگ نخواهد بود.

دیگری گفت: ای شهریار نامور، بدان که مردوی بیش از سیصد هزار درم از گنج تو به تهیدستان داد. انوشیروان در پاسخ گفت: آن به فرمان ما بوده است. همانا که بخشیدن چیز به تهیدستان سزاوار است.

دیگری گفت: ای شاه رنج نادیده، بدان که از این همه بخشش، گنج تهی مانده است. انوشیروان پاسخ داد که: گشاده‌دستی، شاخ و برگ مرد را نو می‌کند. چون شاهی یزدان پرست گردد، هر چه در گیتی هست، برایش گشوده می‌شود. من گیتی را بر تنگ خوی، تنگ دیدم و هرگز آرزوی آز و زفتی نکردم.

موبدی گفت: ای شهریار، بدان که قراخان سالار با رنج بسیار سیصد هزار درم از بلخ بامی بگرفت و اینک همه آن را در گنج نهادیم. انوشیروان پاسخ داد که: ما به آن درمی که کسی از برای آن دژم گردد، نیازی نداریم. پس، از هر کسی که آن درمها را بگرفته، به او بازگردانید و هر چه از گنج ما نیز بخواهد، بر آنها بیافزایید. زیرا شاه یزدان پرست دل مردم زبردست را دردمند نمی‌خواهد. کاخ آباد قراخان را ویران سازید تا این کاخ ویران، رنج آن سودی باشد که برده و از آن پس با نفرین و دود بماند. نام او را نیز از دیوان من پاک کنید و کسی چون او را در درگاه ما به چیزی نشمارید.

دیگری گفت: ای شاه فرخ‌نژاد، بسیار از جم و کاووس یاد می‌کنی. انوشیروان پاسخ داد که: آری رواست که چنین باشد. گیتی بر نیاکان ما گواه می‌باشد. من این سخنان را از برای آن می‌گویم تا پس از مرگم افسر و کلاه من نهان نگردد.

دیگری گفت: چرا شاه ایران راز خود را از بهمن سرافراز بپوشید؟ انوشیروان پاسخ داد که: زیرا او سر از خرد می‌پیچد و همواره به راه آرزوی دل می‌رود.

یکی گفت: ای شاه کهتر نواز، چرا اکنون این چنین دیرساز گشته‌ای؟ انوشیروان در پاسخ گفت: ما با خردمندان و موبدان همان هستیم که پیش از این بودیم. لیک چون آواز اهریمن به گوش رسد، دیگر هیچ اندیشه‌ای در دل و هیچ هوشی در مغز نمی‌ماند.

موبد با آن شاه زمین در باره پادشاهی و کیش سخن راند و بدو گفت: همانا که اگر گیتی، به کیش باشد، بهتر از آن است که بی‌پادشاه بماند و خردمند بر این کار گواه است. انوشیروان در پاسخ گفت: من این سخن را گفته‌ام و مردم پاک کیش، این را از من شنیده‌اند که شاه بی‌کیش، گیتی را ندید. هر کسی کیشی برگزیده است. یکی بت پرست می‌باشد و دیگری پاک کیش. یکی می‌گوید نفرین از آفرین بهتر است. لیک بدان که گیتی با گفتار مردمان ویران نمی‌گردد. پس هر اندیشه‌ای که در نهاد داری بگویی. ولی بدان که پادشاه نیز چون بی‌کیش باشد، در گیتی از کسی آفرین نمی‌یابد. کیش و شاهی همچون تن و روان هستند که گیتی از برای این هر دو است که برپای می‌باشد. پس هر گاه که تخت بی‌شاه گردد، دیگر خردمندی و کیش به کار نخواهد آمد.

یکی گفت: ای شاه خرم‌نهان، سخنانی در پیش بزرگان بگفته‌ای. یکی آن که گفتی: من زمانه هستم و بهانه‌ای برای بد و نیک روزگار می‌باشم. پس هر که بر گیتی آفرین کند، آن درودش نهانی به ما باز می‌گردد. انوشیروان پاسخ داد که: آری رواست که چنین باشد. زیرا سر پادشاه همچون تاج روزگار است. گیتی چون تن و شهریاران همچون سر آن هستند و از آن روست که این چنین افسر سرها می‌باشند.

دیگری گفت: ای شاه کهتر نواز، پادشاهی و زندگانی دراز بادا. ای چراغ روان، پنج روز است که موبد موبدان به پیش تو نیامده است. انوشیروان گفت: من از برای این آزرده نیستم زیرا او سرگرم کارهای من می‌باشد.

یکی گفت: ای شاه خورشیدفری که دیگر هرگز روزگار کسی چون تو را نخواهد آورد، مرد دادخواهی را می‌بینیم که هر بامداد به درگاه می‌آید، لیک نمی‌دانیم آزار او از برای چیست؟ انوشیروان پاسخ داد که: در حجاز بارهای بیشماری از او را دزد برده است. پس من به همان اندازه از گنج خود به او داده‌ام تا روانش در رنج نباشد. لیک از برای این او را در درگاه خود نگاه داشته‌ام تا اگر دزدی بیاید، او را بشناسد.

دیگری گفت: ای شاه فرخ‌نژاد و دارنده بخشش و داد، همانا که از هنگام گیومرت تا این هنگام هیچ شاهی به مانند تو بر تخت کیان ننشسته است. انوشیروان گفت: خداوند را از برای این سپاسگزارم. برآستی که هر چیز چنان می‌شود که او می‌خواهد.

اکنون از فرمان انوشیروان بگذشتم. همانا که گیتی پیر است و اندیشه ما جوان می‌باشد. بدین سان سرشت من در این پیری تیز و آتش آمیز گشت و این نامه را گفتم. لیک چندگاهی از کیوان و خورشید و ماه نیز نهان بود. هیچکس در آشکار و نهان گیتی از آن یاد نمی‌کرد. ولی چون نام محمود، تاج سخن گشت، دیگر در سراسر گیتی ستایش او پدیدار شد. روزگار به نام او آباد و آسمان از تاج او شاد بادا. چون سخنران از افراز، نام محمود را بر زبان می‌راند، ترسا به کیش محمد آص می‌گراید. گیتی را با تیغی که بسان پرنده سرخ است، از بت‌پرستان هند بگرفت.

اینک نامه انوشیروان شاه را بخوان و با روانی روشن در آن نگاه کن.

پند دادن انوشیروان پسر خود - هرمزد - را

خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او آید و نامه‌ای دلپذیر بدین گونه بنویسد: از سوی آن شاه سرافراز خورشیدچهر و بزرگ که آسمان به کام او می‌گراید، شاه دادگر نیکوکنش و پراکننده گنج بی‌سرزنش، آن فزاینده نام و تخت کواذ و گراینده تاج و شمشیر داد که با فر و برز و فرهنگ و نام است و از تاج بزرگی به کام رسیده به سوی هرمزد پاک - فرزند ما - که همه پندهای مرا از دل بپذیرفته است. این نامه با آفرین را سزاوار آن فرزند پر دانش پاک کیش دیدم. همواره از یزدان، شاد و پیروز بخت و شاه با تاج و تخت باشی. در روز ششم این ماه خجسته با نیک اختری و مژوا تاج زر را همچنان که ما از پدرمان یافتیم، بر سر تو گذاشتیم و همان آفرینی را که کواذ فرخ بر تاج ما بکرد، ما بر تو یاد کردیم. پس تو شاهی بیدار و خردمند و راد و بی‌آزار باش.

دانش خود را فزون ساز و به یزدان بگرای که او جانت را راهنمای بادا.

من از مرد نیکو سخنی که هم به سال و هم به خرد، کهن بود، پرسیدم که آیا چه کسی از ما به یزدان نزدیکتر است و راه چه کسی به نزد او باریکتر می‌باشد؟ او چنین پاسخ داد که: چون بخواهی که از پروردگار آفرین بیایی، دانش را برگزین زیرا که نادان هیچ چیز بیشتر از خاک ندارد. پس جان پاک خود را با دانش پسندیده کن. شاه، با دانش است که زبینه تخت شاهی می‌گردد. پس دانا و پیروز بخت باشی. مبادا که پیمان شکن گردی، زیرا که نساجامه پیمان شکن، تنها خاک خواهد بود. بی‌گناهان را کیفر مده و به گفتار بدگویان گوش مسپار. در هر کار تنها به دادگری فرمان بده، چرا که روانت از داد، شاد خواهد بود. چون بخواهی که تخت شاهی از تو فروغ گیرد، هرگز زبان خود را پیرامون دروغ مگردان. اگر کسی از زیردستان تو گنجی داشته باشد، تو او را از برای این گنج، بی‌رنج بساز. چرا که چیزهای دیگران دشمن گنج تو می‌باشد.

پس تنها به آن گنجی شاد بشو که آن را با رنج خود فراهم ساخته‌ای. اگر زیردستی توانگر شود، گویی شهریار اوست که دارنده آن چیزهاست. همگی چه پر منش و چه زبردست باید در پناه تو باشند. هر که با تو نیکی کند، او را پاداش بده و با دشمن دوست خود پرخاش کن. هر گاه که در گیتی ارجمند گردی، به رنج تن و درد و گزند نیز بیاندیش. این گیتی هر گونه که باشد، باز هم سرایی سپنجی است. پس شایسته نیست که بی‌ترس در آن بنشینی. چون بخواهی که از بخت آفرین بیایی، هنر بجوی و با پیران دانا بنشین و هر گاه بخواهی که گزند از بدی نیایی، به دانش بگرای و از برای آن بلند پایه بشود. کسی را در پیش خود گرمی کن که جان خودش را در برابر دشمن تو سپر کرده باشد.

چون تاج شاهنشاهی را بر سر بگذاری، دیگر راه بهتر را از خوب بازجوی.

همیشه دانشمندی را در پیش خود نگاه بدار و او را همچون روان و تن خویش بدان.

همه بزرگان و بازرگانان شهر نیز باید از داد بهره‌مند گردند. هرگز در پیش کسی که هنر و نژاد را با هم ندارد، از کم و بیش کارها یاد مکن. جنگ افزار را به مرد بی‌ارزش مسپار زیرا چون آن جنگ افزار را بازجویی، دیگر نیایی. چرا که آن مرد بی‌ارزش، از راه دوستی، آن را به دشمن می‌سپارد و برایت دو کار دشوار و آسان پیش می‌آید.

یکی این که جنگ افزار تو را در کارزار می‌آورد و دیگر این که همان را روزی بر خود تو به کار می‌آورد. همواره بر مردم مستمند ببخشای و از بد دور باش و از گزند بترس.

همیشه نهان دل خود را بجوی و هرگز رادی و دادگری را در پیش چشمان دیگران مکن. نیکی را نیز به اندازه کن و سخن مرد کارآموده را بشنو. هزینه خود را به اندازه گنج خود کن و دلت را از برای فزون کردن گنج در رنج میافکن. به کردار شاهان پیشین بنگر و بدان که همواره باید دادگر باشی. شاه بیدادگر را نفرین می‌کنند. پس تو هیچ بجز داد میپسند و بر خود نفرین مخواه. کجاست آن سر تاج شاهنشاهان؟ کجایند آن بزرگان فرّخ؟ از ایشان تنها سخن به یادگار مانده و بس. همانا که این سرای سپنجی برای هیچکس نخواهد ماند. هرگز سپاهیان را بیش از اندازه به خون ریختن و جنگیدن فرمان مده. به این نامه پند آمیز ما نگاه کن و به این سرای سپنجی دل مبنده. ما در این نامه برایت نیکویی خواستیم و دلت را با دانش بیآراستیم.

چیرگی دیو را از خودت دور ساز و به راه خداوند خورشید و ماه برو. روز و شب این نامه را در پیش خود بدار و خرد را داور دل خود بساز. بدان که اگر در گیتی یادگاری بگذاری، نام بزرگت نهان نخواهد شد. خداوند نیکی، پناه تو و زمین و زمان، نیکخواهت بادا. روزگار به کامت باد و از کردار بد و گزند به دور باشی. نه اندوه بر دلت راه یابد و نه شادیت کوتاه گردد. روزگار تا جاودان بنده تو و سر بدسگالانت افکنده بادا. اختر بخت در چرخ نهم باد و ماه و ستاره اورمزد در سایه تخت بادا.

گیتی از تاج تو درخشان شود و همه شاهان پرستنده تخت او گردند. آنگاه چون انوشیروان این پنדהا را بنوشت، آنها را به گنج خود بسپرد و دیگر در این سرای سپنجی، هراسان بود.

همانا که شاهنشاه با اندیشه و داد و خرد می‌کوشد تا به همراه شرم، دلیری در هنگام رزم و نیرو و پاک کیشی و یزدان پرستی نیز داشته باشد. اینک در گیتی بنگر و ببین که آیا این هنرها از برای کیست. آنگاه چون او را یافتی، سزاوار ستایش است. آن کسی را بجوی که همچون ستاره اورمزد، روشن است و شاهی با تیغ و جوشن می‌باشد. کسی که گیتی را از مردمان بت‌پرست بگرفت و دل خود را با دیبای کیش آذین بیست. اکنون که محمود به شاهی رسید، دیگر به ناگزیر بخشش پدیدار گشت.

چه در بزم و چه در رزم، همواره کار او بخشش است. روزگار به دیدار ابو القاسم - آن شاه پیروز و راد - شاد بادا.

پرسش موبد از انوشیروان و پاسخ او

پیری پهلوی زبان بود که به گفتار و کردار کهن گشته بود. از آن نامه پهلوی چنین می‌گوید که: موبد از انوشیروان پرسید که: آن چیست که پرستنده کردگار گیهان از او در نهان چیزی می‌خواهد و پروردگار نیز آرزویش را پاسخ می‌دهد و او را بختی فرّخ می‌بخشد. لیک کسی همواره دست به سوی آسمان بلند کرده و از کردگار گیهان چیزهایی می‌خواهد. ولی همیشه چشمانش پر از اشک و ابروانش پر از اخم می‌باشد و چیزی نمی‌یابد؟ انوشیروان شاه پیروز به موبد گفت: خواهش از یزدان باید به اندازه باشد. لیک چون از اندازه بیرون شود، دیگر از آن آرزوها دل آدمی پر از خون می‌گردد.

موبد پرسید: چه کسی سزاوار نیکی و زیننده نام بزرگی است؟ انوشیروان گفت: هر کسی که بی‌این که رنجی ببرد، گنجی بیابد، لیک آن را نبخشد، سزاوار تخت شاهی نیست و هر دم بخت او تیره می‌گردد. در گیتی، مرد، با بخشش است که بزرگ می‌شود. پس تو اگر گنجی داری، آن را بر جای مگذار و بخش.

موبد پرسید: بنیاد خرد چیست و چه کسی از برگ و بار خرد، شاد می‌باشد؟ انوشیروان گفت: دانا و کسی که شرم و نژاد داشته باشد، از برگ و بار خرد شاد است.

موبد پرسید: دانش برای چه کسی سودمند است و کدام کس بی‌دانش و پر گزند است؟ انوشیروان گفت: هر کسی که خرد را بپروراند، همانا که جان خود را بپرورده است. هرچه خرد بیشتر باشد، برای جان آدمی سودمند است. لیک از کمی آن اندوه و درد و گزند خواهد رسید.

موبد پرسید: همانا که فرّ و بزرگی زیننده تخت است. پس آیا دانش بهتر است یا فرّ شاه؟ انوشیروان گفت: دانش با فرّ شاهی سراسر گیتی را در زیر پرّ خود خواهد گرفت. پس باید خرد و نام و فرّ و نژاد باشد تا با این چهار چیز آسمان نیز از تو یاد کند.

موبد پرسید: کدامیک از شاهان زببنده تخت می‌باشند و بخت از چه کسی ناشاد است؟ انوشیروان گفت: نخست باید از پروردگار گیهاندار یاری جست. دیگر باید بخشش و دانش و آیین و راه و دلی پر از بخشایش دادخواهان داشت. ششم این که بخت به کسی بزرگی می‌بخشد که در نیکویی و بهتری سزاوار باشد. هفتم کسی که هیچ سخنی از نیک و بد گیتی برای او نهان نماند. هشتم شهریاری که با همگان بی‌آزار باشد. پس چون کسی فرّ و خرد و کیش و بخت داشته باشد، سزاوار و زببنده تاج و تخت خواهد بود. لیک اگر این هنرها را در او نیابی، همانا که او را بی‌آبروی خواهی یافت. پس از مرگ چنین کسی از او نام زشت بر جای خواهد ماند و سرانجام بهشت خرم را نخواهد یافت.

آنگاه موبد از انوشیروان در باره مردم راد و فروتن و یا نیکی‌کنش و بدکنش پرسید. انوشیروان گفت: بدان که آز و نیاز دو دیو بدگوهر و دیرساز هستند. هر کسی که آرزوی بیشی کند، خوی او به آن دیو بد باز می‌گردد. یا اگر فرومایگی و رنج را برگزیند، همچون دیو بیچاره پر نیازی خواهد بود که خوی هر دو یکی است.

موبد پرسید: گفتار چیست و چند گونه است که از برای برخی گفتارها باید گریست و به آنها مستمند می‌گردیم و از برخی دیگر گنج و تاج و نام و شادکامی می‌یابیم؟ انوشیروان گفت: نخست سخن گفتن سودمند است. دیگر آن کسی که او را پیمان سخن می‌خوانی و سخنگوی و بیدار دل می‌دانی. کسی که تنها به آن اندازه سخن می‌گوید که بکار آید و از او در گیتی به یادگار بماند. سدبگر کسی که تنها به هنگامی که بایسته است، سخن بگوید، همواره با آبروی خواهد ماند. چهارم کسی است که هر سخن نو یا کهنی که می‌گوید، پیوسته باشد. دانایان چنین کسی را دلآرای و خردمند می‌خوانند. پنجم کسی که با گرمی و شیرین زبانی و آوای نرم سخن گوید. پس چون همه این گونه سخنان را بدانی و بگویی، بی‌گمان کام دل خود را می‌یابی.

موبد گفت: با این همه دانش که بیاموختی و روان خود را برافروختی، باز هم از ناسزاواران سخنانی می‌پرسی. پس آیا آموختن دانش کی به پایان خواهد رسید؟ انوشیروان گفت: از هر کسی که دانش بیاموختم، همانا که پیوسته وام جان و خرد خود را بپرداختم. پس به دانش بنگر و از گناهان بدور باش. چرا که دانش از تاج و تخت نیز گرامی‌تر است.

موبد گفت: هیچ کسی را ندیده‌ام که سرانجام به جایی رسیده باشد و هنوز نباید باز هم از دانا بشنود. انوشیروان گفت: آیا چه کسی از گنج سیر خواهد شد بجز کسی که در خاک رود؟ دانش از گنج نیز گرامی‌تر است و از ما تنها سخن به یادگار می‌ماند. پس تو دانش را با گنج برابر مپندار.

موبد گفت: تو همواره در پیش بزرگان از بخت شاهنشاهان یاد می‌کردی. اکنون نامشان را بیشتر به یاد می‌آوری و به یاد ایشان آه سردی از جگر می‌کشی. انوشیروان گفت: زیرا ایشان این گیتی را با شمشیر دادگری بداشتند و این چنین رفتند و گیتی را به خواری بگذاشتند.

موبد گفت: پیش از اینها با همگان بیش از این سخن می‌گفتی. لیک اکنون نه از روزگار کهن و نه از نو سخنی نمی‌گویی؟ انوشیروان گفت: دیگر گفتار بس است و می‌خواهم به کردار دست یازم.

موبد گفت: پیش از اینها به هنگام نماز پیشین این همه دیر در پیش آتش نمی‌ماندی. ستایش و خروش نیایش تو بیش از اندازه است. انوشیروان گفت: اگر یزدان پاک، پرستنده‌ای را از خاک برآورد و همه روزگار و گیتی را بنده او سازد، آنگاه این بنده ارزش آن را نداند، مباد که هرگز از درد و سختی رهایی یابد.

موبد گفت: از آن هنگام که شهریار گشته‌ای، بیش از همه از برای چه یزدان را سپاسگزاری که رامش تو از برای آن بیشتر و دل بدسگالانت از آن پر خون‌تر است؟ انوشیروان گفت: کردگار را سپاس که بهروز گشتیم و هیچکس در پیش من فروزی نجست و از آوای من دست بدی را بشت و دشمنم در جنگ چون گوپال و آهنگ مرا دید، زبون شد.

موبد گفت: آنگاه که به جنگ خاور رفتی، آن چنان تیز چنگ و دلاور بودی. لیک چون به جنگ باختر رفتی، شکیبایی و درنگ برگزیدی. انوشیروان گفت: مرد جوان به درد و رنج روان نمی‌اندیشد. لیک هر که سال زندگانش به شست رسید، دیگر باید نرمی پیشه کند. پروردگار گیهاندار که نیک و بد روزگار از اوست را سپاس، از برای آن که به روزگار جوانی هنر داشتیم و بد و نیک را خوار گذاشتیم. اکنون به هنگام پیری نیز با دانایی و خرد و گنج و بخشش، همه گیتی به زیر آهنگ و فرهنگ ما است و در جنگ، آسمان جوشن ما می‌باشد.

موبد گفت: شاهان پیشین همواره سخنان درازی می‌خواستند. لیک شما را سخن کمتر و راز بیشتر است. انوشیروان گفت: هر شهرداری که بر کیش باشد، تن خود را در رنج و درد نگاه نمی‌دارد. نگاهبان گیتی همان کسی است که آن را بی‌آفریده است.

موبد پرسید: دل شاد شهریار را در این روزگار پر از اندیشه می‌بینم؟ انوشیروان گفت: مردم هوشمند گرد گزند بر دل نمی‌دارند.

موبد پرسید: شاهان پیشین با آن همه بزم، دیگر جان خود را به اندوه رزم دچار نمی‌ساختند. انوشیروان گفت: ایشان با گرفتن جام می در دست، هرگز به یاد نام‌آوری نبودند. لیک برای من نام بر جام می چیره شده است و روانم به پیشواز مرگ می‌رود.

موبد پرسید: شاهان پیشین با دارو و درمان و پزشک، نگاهبان تن خویش بودند تا دردمند نگردند. انوشیروان گفت: چون مرگ از گردش آسمان پیش می‌آید، دیگر برای پایدار ماندن، دارو بکار نمی‌آید و این گردش روزگار است که نگاهدار تن می‌باشد.

چو هنگامه رفتن آید فراز زمانه نگردد به پرهیز باز

موبد بدو گفت: ما این همه پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش و نیایش می‌کنیم. لیک تو هیچگاه از برای آن شادمان نیستی و همواره روانت پر از اندیشه است. انوشیروان گفت: دل شاه با روزگار یکی است. از آن می‌ترسم که هر کسی که ستایش و نیایش می‌کند، شاید از بیم ما باشد. ستایش نباید بیش از اندازه باشد. اگر چه ما راز دل زیردستانمان را نمی‌جوییم.

موبد بدو گفت: از برای فرزند، شاد بودن و آرزوی پیوند داشتن چیست؟ انوشیروان گفت: هر کسی که گیتی را برای فرزندش بگذارد، نهان نخواهد شد. چون فرزند باشد، خوشی بیاید و گناه دور گردد. هر گاه هم از این گیتی درگذرد، دردش کم باشد، زیرا که فرزندش در کنار اوست.

موبد بدو گفت: چه کسی در گیتی تن آسان است و کدام کس از کردار نیک پشیمان می‌باشد؟ انوشیروان گفت: مرد یزدان پرست لگام روزگار را در دست نگیرد. چون فزونی نجوید، تن آسان گردد. ولی هر گاه به بیشی بیانیدشد، هراسان شود. دیگر آن که در باره کردار نیک و نهان دل بگفتی. پس در گیتی کسی را زبوترین بدان که با ناسپاسان نیکی کند.

موبد پرسید: کسی که بدی کرد و بمرد، گیتی نامش را از دیوان خود پاک کرد.

کسی هم که نیکی کند، سرانجام درمی‌گذرد. پس چون آنگاه که مرگ بی‌آید، نیک و بد را با هم درو می‌کند، دیگر چرا باید نیکویی را ستود؟ انوشیروان گفت: کردار نیک در هر جا پایگاه نیکی می‌یابد. کسی که نیک‌کردار بمرد، نمرده است. او بی‌آسوده و جان خود را به یزدان سپرده است. لیک آن کسی که از او نام بد در گیتی به یادگار بمآند نی‌آسوده است.

موبد گفت: همانا که هیچ چیزی از مرگ بدتر نمی‌باشد. پس برای آنچه سازیم؟ انوشیروان گفت: بدان که چون از این خاک تیره بگذاری، جای پاک را یافته‌ای.

هر کسی که در بیم و اندوه بزیست، باید بر زندگانش گریست. تو چه شاه باشی و چه کهتر، از بیم و درد این گیتی خواهی گذشت.

موبد گفت: از این دو کدامیک بدتر است و ما از برای آن پر از درد و ناشاد هستیم؟ انوشیروان گفت: هیچ چیزی را بجز اندوه بدان که چون انبوه گردد، همسنگ کوه می‌شود. اگر اندوه نباشد، بیمی نخواهد بود و در گیتی هیچ چیزی به نستوهی اندوه نمی‌باشد.

موبد پرسید: اینک که بر کار گیتی باید گریست، با چه چیزی می‌توان از اینها رها شد؟ انوشیروان گفت: هر گاه که دانش باشد. زیرا که دانا پیوسته در رامش است.

موبد پرسید: چه کسی از ما با گنج‌تر است؟ انوشیروان گفت: کسی که بی‌رنج‌تر باشد.

موبد پرسید: کدامین آهو زشت و به دور از ارج و بهشت است؟ انوشیروان گفت: زنی که شرم و آوای نرم نداشته باشد و مردی که نادان باشد. برای چنین کسی زندگانی همچون زندان است.

موبد بدو گفت: چه کسی نستوه‌تر است؟ انوشیروان گفت: کسی که بی‌اندوه‌تر است. کسی که دل خود را از اندوه، سیاه ساخته باشد، در نزد یزدان گناهکار خواهد بود.

موبد بدو گفت: کدامیک از مردم راستکارند و جان و خرد بر دل ایشان گواه است؟ انوشیروان گفت: کسی که به سود و زیان بکوشد و کمر به بدی نبندد.

موبد پرسید: چه کسی در میان مردمان، نیکوتر و افسر سر مردمان است؟ انوشیروان گفت: مردم اگر بردبار باشند، هیچ افسونی بر ایشان کارگر نگردد. یکی کسی که بدی را برای سودمندی نکند و آهنگ برتری و بلندی نداشته باشد. دیگر رادی که از برای یافتن پاداش، رادی نکرد و با بخشش، دل خود را از تاریکی بشست. سدیگر کسی که با جان پاک و خردمندی در راه ایزد بکوشد.

موبد بدو گفت: در دل از چه چیزی بیش از همه باید هراس داشت؟ انوشیروان گفت: از رنج کردار خود.

موبد بدو گفت: همانا که مرد بخشنده، سرافراز و بزرگ می‌گردد. اینک بگوی که کدام بخشش بهتر است؟ انوشیروان گفت: هرگز سود و زیان را از تهیدستان باز ندارد.

موبد گفت: از کار آشکار و نهان گیتی سخن بگشای و بگوی که اگر گردش روزگار، ناسودمند بود، ما از آن آیین [جبر] را برگزینیم یا پسند [اختیار]؟ انوشیروان گفت: اگر این چرخ پیر، با دانش و یادگیر است که هیچ و گرنه بدان که این یزدان است که بزرگ و دارنده و برتر است و پروردگار گیهان بر همه داوران، داور می‌باشد.

پس هیچ سود و ناسودمندی را از روزگار مبین و به آیین مرو و از پسند نیز به دور باش. هر نیک و بدی را تنها از آن یزدانی بدان که هیچ باری ندارد و در هیچ کاری او را آغاز و فرجام نیست. همو که همواره بوده و هست و خواهد بود و چون به چیزی بگوید: باش، می‌شود.

موبد پرسید: همانا که تن آدمی همچون سرای است و جان سپنجی است. پس آیا چه کسی از درد رنجور است؟ انوشیروان گفت: پوست تا آن هنگام که مغز در آن است، رنجه می‌باشد. جان نیز چون از تن بگذرد، دیگر تن نخواهد ماند.

موبد در باره پرهیز برسید و این که: آیا آز و نیاز را از چه کسی می‌توان نهفت؟ انوشیروان گفت: سزاوار باشد که آز و نیاز، خردمند را باز ندارد. تو که همواره از گنج سیری نمی‌یابی، همیشه از آز در رنج هستی.

موبد پرسید: ای شهریار زمین، آیا کدامیک از شهریاران پیشین را به هوش و خرد و آیین و کیش برتر می‌دانی و ما پس از مرگ بر کدامیک از ایشان آفرین کنیم؟ انوشیروان گفت: آن پادشاهی که پرستنده و پارسا و سپاسگزار دادار دارنده باشد و هیچکس از رنج او در هراس نباشد. دل نیکمردان را پر از امید و دل بدکنشان را پر از بیم و دود بدارد. سپاهیان را با گنج خود بی‌آراید و رنج خویش را به سوی دشمن بیافکند. از خردمندان گیتی سخن را بپرسد و بد و نیک را از دشمن نهان بدارد.

موبد پرسید: آیا کار پرستش به چیست و چه کسی به نیکی یزدان گراینده است؟ انوشیروان گفت: مرد باریکجوی باید روان خود را به باریکی موی سازد. نخست آن که بداند که یزدان هست و یکتا است؟ و بدان که تو را از برای این راهنمای اندکی هست. دیگر آن که در کار نیک سپاسگزار یزدان باشد و به او بی‌ترس و از او در هراس باشد. بدان که تو آنگاه از یزدان در هراس خواهی بود که گزند بجویی و هنگامی ازو بی‌ترس می‌گرددی که سودمند باشی. اگر نیکدل و راهجوی باشی، در نزد همگان آبروی خواهی داشت. لیک اگر بدکنش و بدتن باشی، همه توشه زندگانی خود را به دوزخ خواهی فرستاد. هرگز با این گیتی گستاخ مباش، زیرا او راز خود را از تو نهان می‌دارد. باید که به کردار کیش بگرایی. خرد را به دل خود آموزگار سازی و بکوشی که فریب روزگار را نخوری و یار گناهکاران نیز نباشی. از برای این گیتی، نباید اندوه آن گیتی را در دل خود نهان بسازی. باید با خردمندان بنشینی. و به رامش جاوید بگرایی. چرا که رامش این گیتی گذرا است و هوشیاران، این رامش را به چیزی نشمارند. باید به فرهنگ و خرد بگرایی تا خرد، تو را به سوی یزدان راهنمای گردد. نباید که سخن خود را از اندازه بگذرانی چرا که تو نگاری نو هستی، لیک این گیتی کهن است. نباید که گردش روزگار، تو را مست گرداند و یا با مردم بد بنشینی. دلت را از هرچه ناشدنی است، بپیچان و هر کسی را که بخشودنی باشد، ببخش. آنچه را که داری از دوستان دروغ مدار، چه از تو چشمت را بخواهد و چه مغز و پوست. اگر دوستی با دوستی دیگر ستیزه و کشمکش کند، نباید که در آن کار میانجی گردی. چون به ناگزیر باید با بدخواه بنشینی، کاری

بکن که نتواند بر تو چیره شود. چون کسی راه پیوند را بجوید، باید هنر و شرم و آهستگی داشته باشد. نباید زبان آدمی از هنرش چیره تر باشد، چرا که دادگران، دروغ را از هنرها نمی‌شمارند.

نباید از برای چیز و خواسته، کسی را بزرگ شمارد و یا از برای ناداری، کسی را خوار بدارد. اگر بدگمانی زبان بگشاید، تو هرگز با او تیزی مکن و هر گاه گمانی به سستی بُرد و گفتارش از اندازه بگذرد، تو به اندازه پاسخش را بگویی و سخنانی خوب و تازه بر زبان بیاور. چون بیکار باشی، به رامش مپرداز، زیرا اگر هوشیار باشی، می‌دانی که بیکار، زمینگیر است. در هر کاری باید کوشید و گوش به دانش داشت. نباید به کاری دست بیازی که سرانجام برایت پشیمانی و تندی ببار آورد. بر مردمان مستمند ببخشای و نباید که هرگز دلت به سوی درد و گزند بگراید. اگر خردمند دل خود را بردبار سازد، در پیش چشم شاه، خوار نخواهد بود. باید بدانند که چه هنرهایی دارد و به هر کاری به اندازه بپردازد. باید مردان پرستنده ایزد را در رنج ندارد و پرستش و راستی را پیشه خود سازد و سر از گمراهی و کاستی بپسندد. اندیشه و راه تنها همین است که به یزدان بگروی و بدو پناه ببری.

اینک ای شهریار، بدان که اگر دادگر باشی، دادگری تو از تو در گیتی به یادگار خواهد ماند، همچنان که انوشیروان شاه که خاک شد، نامش هنوز جوان است.

بی‌گمان این از برای کردار نیکوی او بوده که نامش در هر زمانی این چنین زنده است و تا آسمان و زمین بر جای است، از خردمندان بر جان او آفرین بادا.

مرگ قیصر روم و لشکرکشی انوشیروان

نامه نوشتن انوشیروان نزدیک پسر قیصر و پاسخ فرستادن آن

از گفتار آن دانشمندان راستین در نامه باستان چنین دیدم که: از سرزمین آباد روم به نزد خسرو شاه آگهی رسید که: تو زنده باشی، بدان که قیصر بمرد و روزگارش زمین را به دیگری سپرد. جان خسرو از مرگ او پر از اندیشه گشت و رخسار لالگونش همچون برگ زردی شد. پس فرستاده کارآزموده و آزاده‌ای را از ایران برگزید و به نزد فرزند قیصر- آن شاخ سبز فرهمند او- بفرستاد و سخنان خوب بسیاری با او بگفت که: هیچکس از این بد رهایی نخواهد یافت. آنگاه با رخساری زرد و پر از اشک و با سوگ و درد نامه‌ای بنوشت و در آن گفت: پس از مرگ او یزدان به تو زندگانی و کامرانی دهد. بدان که هر جاننداری برای مردن زاده می‌شود و ما در این سرای سپنجی نخواهیم ماند. اگر چه دیرگاهی تاج یا کلاهخود بر سر گذاریم، باز هم از چنگ مرگ رهایی نخواهیم یافت. چون مرگ فرا رسد، دیگر قیصر و خاقان یکی است و بی‌گمان مرگ سر او را بر خاک خواهد آورد. تو را از قیصر، مزد بسیار باد و مسیحا روان قیصر را یار بادا. شنیدم که تو بر آن تخت نامور او بنشستی و بخت او را بباراستی. اینک هر چه بایسته است از اسپ و جنگ افزار و گنج و سپاه از ما بخواه.

فرستاده که چنین شنید، از پیش خسرو به نزدیک قیصر شتافت چون به درگاه او رسید، راه را گشودند و فرستاده شاه به پیش تخت قیصر رفت. چون قیصر نگاه کرد و سر آغاز نامه را بدید، از آن برتری خسرو دلش بردمید. قیصر جوان که هم تازه بر تخت نشسته و هم خیره سر بود، بر آن فرستاده تند گشت و با خواری به او نگاه کرد و او را در جای دوری فرود آورد و به آن نامه پادشاه هیچ ننگریست. آنگاه در یک هفته همه سگالشگران در نزدیک قیصر انجمن گشتند. قیصر به سگالشگری از آنها گفت: چنان که خودت می‌دانی، پاسخ این نامه را بنویس و در آن خوب و زشت را پدیدار کن. موبد که چنین شنید، گفت: من کمتر هستم و از فرمان شاه گیتی نمی‌گذرم. پس همه اسقفان و موبدان و سگالشگران در آن انجمن به کناری رفتند و زود بدانسان که قیصر فرموده بود، پاسخ نامه را بنوشتند. در آن نامه گفتند: همانا که از شاه چنین نامه‌ای سزاوار بود. اینک بدان که قیصر، جوان است و تازه به فرمانروایی رسیده است. پس یک امسال را با این مرد برنا متاو و باژ و ساو مخواه و در سر آغاز نامه خودت را برتر مخوان. بدان که قیصر جوان به سوی هر کاردار و خودکامه‌ای چنان که سزاوار بود، نامه‌ای نوشته و در آن خود را قیصر سرافراز روم و خداوند مرز و بوم خوانده است. فرستاده شاه ایران که به اینجا رسیده است، به تو هر آنچه از شکوه کار ما دیده، خواهد گفت. همانا هر سخنی که از اندوه و شادی گوید، نباید نهان ساخت. اگر چه آن قیصر درگذشت، لیک قیصر دیگری بی‌آمد که از هر مهتری سرافرازتر است و هیچیک از شاهان را به چیزی نمی‌شمارد و شاه فریادرس ایران نیز همچون کهنتری در برابر اوست.

آنگاه چون آن کاغذ رومی را بیآراستند، فرستاده را به درگاه بخواندند. فرستاده دانا نیز به درگاه آمد و پاسخ آن نامه را بخواست. پس تنش را با جامه‌ای شاهوار بیآراستند و ایوان را از بیگانگان تهی کردند. آنگاه قیصر بدو گفت: بدان که من نه چاکر هستم و نه از کهتران چین و هیتال می‌باشم. اینک اگر شاه تو پادشاه گیتی است، باید بدانند که سبک داشتن مهتر، سزاوار نیست. او بزرگ است که دشمنان بسیاری دارد. لیک من همه دشمنان و دوستان خود را بر دامان خود دارم. از چهره بزرگی را از من دریغ می‌داری؟ همانا که با این کار، آفتاب را به زیر ابر می‌آوری. لیک این کار نه با آزمایش کاسته می‌گردد و نه اگر بر آن خون بچکانی، دریا می‌شود. نیز بدان که چون کاری برایم پیش آید، تو شهریار من هستی و از پدرم برایم یادگاری می‌باشی. آنگاه قیصر جوان به فرستاده گفت: اینک هر آنچه دیدی، به خوبی به شاه خود بگوی و از این پاسخ نامه، زشتی مجوی. سپس جامه شاهوار ناسزاواری برای آن فرستاده بیآراستند و اسپش را نیز بیآوردند.

فرستاده شتابان بازگشت و در هیچ ایستگاهی درنگ نکرد. چون به پیش خسرو رسید، آنچه را که رفته و دیده و شنیده بود، برای او بگفت. شاه از شنیدن گفتار او تنگ دل گشت و به او گفت: در این راه رنجه گشتی. شنیده‌ام که هر کسی که آرزوی دل بپروراند و به کاری نیاندیشد، سرانجام کیفر آن را خواهد دید. او گمان می‌کند که ما بجز او هیچ دوستی نداریم. پس بدان که اگر یک تن از نژاد رومی را بگذارم که به شادی بر تخت باشد و سر خود را بفرزاد و بگوید که من قیصر و یا یکی از مهتران نامدار هستم، از نژاد کواذ دلاور نیستم و دیگر از من در پیش مردان یاد مکن. من از این پس روم را شوم می‌خوانم و از آن سرزمین آباد، آتش برمی‌انگیزانم. سوگند به یزدان پاک و خورشید و ماه و به آذرگشسپ و تخت و تاج که همه گنجهای کهن آن پادشاهی را در پوستهای گاو پر می‌کنم و از این پس دیگر تیغ من در نیام نخواهد رفت مگر این که دل خود را از رومی به کام رسانده باشم.

آنگاه انوشیروان بفرمود تا بر درگاهش کارنای و سنج و درای هندی بدمیدند و کوس را بر کوه ژنده پیل بستند. دیگر روی گیتی به رنگ نیل گشت. چنان سپاهی از مداین به دشت آمد که دریای سبز در آن خیره شد. از آن همه نالیدن نفیر و رنگ درفشها و جوش سواران زرینه موزه گویی ستاره در آب و سپهر رونده به خواب رفته بود.

سپاه کشیدن خسرو به روم و وام گرفتن از بازارگانان

چون از شاه ایران که پر از خشم به همراه سپاهیان از ایران روان گشته بود، به قیصر آگهی رسید، قیصر از عمو ریه به حلب آمد و همه‌جا پر از آشوب و بانگ و هیاهو گشت. سیصد هزار سوار رومی حلب را باروی خود ساختند. از هر سو سواران به جنگ آمدند و چندان درنگ نکردند. جاثلیقان رومی بر هر دروازه بلکنی بیآراستند و باروی سقیلا را تهی کردند و از آن سو بتاختند. دریایی از خون در شهر حلب روان گشت و سرانجام سپاه باترون از انوشیروان زینهار بخواستند. رومیان بیشماری را با تیر بکشند و بسیاری نیز در رزم دستگیر شدند. در دو هفته سی هزار تن از رومیان را گرفتند و به نزدیک شهریار ایران بردند.

لیک رومیان در پیش سپاه کنده‌ای بساختند و پگاه در آن آب بیانداختند و بدین سان با آن کنده راه را بر شاه ایران بستند و شاه و سپاهیان از جنگ فرو ماندند.

روزگار درازی بر این بگذشت و سرانجام سپاهیان را به سیم و زر نیاز آمد. سپهدار روزی دهان را به پیش خود فراخواند و چندی در باره آن جنگ با ایشان سخن براند و گفت: همانا که این کار با رنج بسیاری همراه گشت و از این آب و کنده نمی‌شود گذشت. سپاهیان نیز به درم و اسپ و گبر و کلاهخود رومی نیازمند هستند. پس آن روزی دهان و دبیران به همراه دستور شاه گیتی به سوی گنج رفتند. لیک چون شمارش کردند، دیدند که سیصد هزار دینار از اندازه سپاه شهریار کمتر است. موبد که چنین دید، شتابان همچون گرد به پیش شاه آمد و آن اندازه درم را که در گنج بود، برای شاه یاد بکرد. چهره شاه از برای آن کار دژم گشت. پس بفرمود تا بزرگمهر به پیش او آید و بدو گفت: اگر همین ما تهی باشد، دیگر نام شاهنشاهی از چه رو برای من باشد؟ هم اکنون برو و ساربان را بخواه و شتران بُختی را به سوی راه بران و سد شتر را از گنج مازندران بار گردان و بیشتر آن بارها را نیز از دینار بکن. بزرگمهر که چنین شنید، به آن شاه گیتی گفت: ای شاه دادگر و با خرد و مهر، تا گنج ایران راهی دراز است و سپاهیان تهیدست و بیکار خواهند ماند. لیک در این شهرهای پیرامون ما کسانی هستند که تنها سد یک از دارایی ایشان برای سپاهیان بس است. اگر از بازارگانان و دهگانان وام بخواهی، دژم نخواهند گشت. شاه ایران با شنیدن این سخن با آنچه که دانای ایران بگفت، همدستان شد.

پس بزرگمهر فرستاده خردمند و دلشاد و خوبچهری بجست و بدو گفت: از اینجا شتابان و سه اسپه برو و نامداری را از میان بازرگانان و دهگانان شهر برگزین و این درم را از برای سپاهیان وام بخواه و بگو که شاه بزودی آن را از گنج خود خواهد داد.

فرستاده خوش‌سخن که جوان، لیک به دانش، پیر و باریک‌اندیش بود، به شهری رسید که نزدیک بود. پس از برای شهریار، درم بخواست. با شنیدن این سخن، بسیاری از توانگران بر او انجمن گشتند. در میان ایشان موزه فروشی بود که خوب به گفتار فرستاده گوش سپرد. آنگاه بدو گفت: چه اندازه درم نیاز است؟ فرستاده شمار درم را برای او یاد کرد و بدو گفت: ای توانگر خردمند، چهار هزار هزار [چهار میلیون] درم. موزه‌گر که چنین شنید، بدو گفت: من این را می‌پردازم و سپاسی از گنجور نیز بر سر خود می‌نهم. پس کپان و سنگ و درم بی‌آورد. برای شمارش آنها هیچ کراسه و خامه‌ای بکار نرفت. چون آن درمها سنجیده شد و فرستاده از آن کار پرداخته گشت، موزه‌گر بدو گفت: ای خوبچهر، اگر نمی‌رنجی این سخن را به بزرگمهر بگویی که در این روزگار کودکی دارم که اندوه و رنج او را نمی‌توانم بر دلم آسان کنم. باشد که بزرگمهر به شهریار گیتی بگوید که من این کودک را- که هم توانگری و هم شایستگی و خرد آن را دارد- به فرهنگیان بسپارم تا شاد گردم.

فرستاده بدو گفت: این برای من هیچ رنجی نیست. زیرا که تو راه مرا به سوی گنج، کوتاه ساختی.

آنگاه بزرگمهر به پیش شاه آمد. شاه از برای آن خواسته‌ها شاد گشت و گفت:

یزدان را سپاس که این چنین پاک و یزدان شناس هستم که در کشور من یک موزه دوز این گونه شاد و گیتی‌فروز است و این همه درم اندوخته دارد. پس مبادا که از ما بر او ستمی باشد. اکنون ببین که آیا چه آرزویی دارد و چون وام او را بپرداختی، صد هزار درم دیگر نیز به او بده تا از ما به یادگار بدارد. باشد که همه زبردستان، توانگر و با تخت و افسر گردند. شهریار هرگز بیدادگر مباد و درخشان و بهروز باد.

پس بزرگمهر به آن شاه گیتی گفت: ای شاه نیک‌اختر خوبچهر، اگر به گفتارم گوش می‌سپاری، بدان که آن موزه فروش آرزویی کرده است. فرستاده به من گفت که این مرد موزه فروش گفت: شاه گیتی با خرد یار باد. بدان که من پسری دارم که به جایی رسیده و جویای فرهنگ است. اینک اگر شاه، مرا در این کار یاری کند تا این فرزند پاک، دبیر گردد، تندرستی شاه را از یزدان بخواهم. این پادشاهی سزاوار، جاوید باد.

شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد خردمند، چرا دیو چشمت را خیره کرد؟ برو و این شتران را به همین‌گونه بازگردان. هرگز مباد که از او سیم و زر بخواهیم. بدان که چون بچه بازرگان، دبیر و هنرمند و با دانش و یادگیر گردد، آنگاه که فرزند ما بر تخت بنشیند، او را به دبیری پیروز بخت نیاز می‌آید. پس چون [پسر] مرد موزه فروش، هنر بیابد، [فرزند ما] چشم بینا و گوش خود را بدو خواهد سپرد و با این کار در دست مرد خردمند و نژاده هیچ بجز دریغ و آه سرد نخواهد ماند. مردم‌شناس در پیش او خوار خواهد گشت و چون پاسخی دهد، زود سپاس بیابد. بدین گونه چون آیین این روزگار چنین شود. پس از مرگ بر ما نفرین خواهند کرد. نمی‌خواهیم روزی سپاهیان را با آن گنج بدهیم. پس، از او درمی‌مخواه و از این رنج یاد مکن. هم اکنون این شتران را بازگردان و درم بخواه لیک از موزه‌دوزان مخواه. فرستاده که چنین شنید، به همراه آن درمها بازگشت و دل موزه‌گر با دیدن آن درمها پر از اندوه گشت.

آمدن فرستادگان قیصر نزد انوشیروان با پوزش و بشار

شب فرا رسید و شاه از برای آن گفتار اندوهگین گشته بود. خروش زنگ از بارگاه برخاست و شاه، نگاهبانانی را به گرد آن دشت بپراکند. چون روز فرا رسید و خورشید از بخش ماهی تاج خود را بنمود و جامه شاهواری از پیلسته بر روی زمین بیافکند، نگاهبانان از لب‌کنده بازگشت و به پیش آن شاه گردنفرز آمد و گفت: از سوی قیصر پیامی پر از درد و پوزش از برای آن گناه به نزد شاه ایران بیآمده است. در همان هنگام فرستاده قیصر، دوان بیامد و ستایش‌کنان به پیش انوشیروان رفت.

چون آن رومی سر و تاج خسرو را بدید، آه سردی از جگر برکشید و در دل گفت: همانا که این پادشاهی است که هم به شاهی و هم به مردانگی و این همه سپاهی سزاوار است. آنگاه چهل تن از فرزندان رومی با زبانی پر از گفتار و دلی پر از آه بیآمدند. با هر یک از ایشان سی هزار دینار از برای بشار در پیش شهریار ایران بود.

چون رنگ رخسار شهریار را بدیدند، گریان و پیچان همچون مار برفتند. شاهنشاه که ایشان را بدید، بناوخت و به آیین بر ایشان پایگاهی

بساخت.

آنگاه گوینده پیش رو ایشان گفت: ای شاه، بدان که این قیصر، جوان و شاه نو است. پدرش مرده و هنوز روزگاری را پشت سر نگذاشته و آشکار و نهان کارها را نمی‌داند. ما همگی باژدار تو هستیم و پرستار و در زینهار تو می‌باشیم. برای تو روم همچون ایران و ایران همچون روم است. پس چرا باید میان این دو سرزمین جدایی باشد؟ خاقان چین و شاه هند همگی آن تخت و تاج را از تو دارند. در این روزگار، خرد از برای شاهنشاه ایران است که قیصر همواره از او پشت خود را راست می‌داشت. اینک اگر کودکی که هنوز به جایی نرسیده، سخنی از سر بی‌دانشی و راهنمایی گفت، شاهنشاه از او کین و درد به دل نگیرد. زیرا با این کار، روزگار از او شاد خواهد شد. ما همه باژ روم را همچنان که از نخست بوده، به تو می‌سپاریم و پیمانی می‌بندیم.

انوشیروان از شنیدن سخن آن فرستاده بخندید و بدو گفت: اگر این نامور، کودک است و خرد در سخنش اندک می‌باشد، پس قیصر با آن باترون بی‌خرد در زبونی و بی‌خردی برابر است. اینک همه هوشمندان اسکندری، پیروزی و برتری گرفته‌اند.

لیک بدانید که هر کسی که از فرمان ما بگردد و دلش از خواست و پیمان ما بپیچد، از سرزمین آبادش خاک را بر خواهیم آورد و از گنج و سپاه هیچ باکی نخواهیم داشت.

فرستادگان که چنین شنیدند، همگی بسان مردم چاپلوس، خاک را بوسیدند و گفتند: ای شاه پیروز برترمنش دیگر از برای کار گذشته سرزنش مکن. بدان که ما همگی خاک رنج تو و پاسبانان گنجت می‌باشیم. چون شهریار از ما خشنود گردد، دیگر ناکام و بدروزگار نخواهیم بود. نیز رومیان این رنجی را که شاهنشاه در اینجا برده، ناچیز نمی‌پندارند. ما از برای آن ده پوست گاو را بر از دینار کرده و برای ساو به گنج تو می‌آوریم. فرمانت به کمی و بیشی آن رواست. لیکن اگر چه این سزاوار تو نیست، باشد که از ما بپذیری. انوشیروان به ایشان گفت: این دستور کارآموده ما است که به کار گنج می‌پردازد. با شنیدن این سخن، همه آن رومیان، خروشان و با اختر بد به پیش موبد رفتند و از هر دری بسیار سخن راندند و همه راز قیصر را به او بگفتند. از دینار و آن پوستهای گاو و کاری که آرامش روم به آن است، بگفتند. موبد که چنین شنید، به ایشان گفت: باید که به همراه آن زرها، در هنگام بازگشت شهریار، هزار دیبای زربافت نیز بدهید تا شاه از آنها به کهتران و مهتران جامه‌های شاهوار ببخشد. پس بر این نهادند و در پیش او نماز بردند و بازگشتند.

شاه ایران چندی در آن رزمگاه بماند. لیکن چون سرانجام خودش و سپاهیان آسوده گشتند، یکی از پهلوانان سپاه را که شمارش و نوشتن بدانند، برگزید و سپاهی را به او داد تا باژ روم را بگیرد و به ایران زمین بسپارد. آنگاه از آنجا به همراه سپاهی در پس و پیش به سوی تیسفون آمد. همگی با آن همه سیم و زر و ستامهای سیمین و کمرهای زرین آباد گشته بودند. از آن همه درفشهای پرنیان سران سپاه گویی آسمان، پرنیانی گشته بود. گویی در و دشت، زرین شده و آن کمرهای گوهر همچون ستاره پروین گشته بود. همگی با کمری بسته و دلی گشاده در پیش خسرو از اسب پیاده گشتند و تا در بارگاه، آن راه را با شاه پیاده برفتند. همه بزرگان بر آن شاه بیدار بافرین، آفرین بخواندند و همه موبدان نامدار بر او یاکنند و گوهر بشار کردند. چون شاه به نشستگاه خویش رسید و نیروی خود را به همه مهتران بنمود، همه پهلوانان - که نامشان در گیتی بلند گشته بود - به آرامشگاه خود برفتند. اکنون در سوّم محرم سخن کار موزه‌دوز بسر آمد.

گفتار انوشیروان اندر جانشین کردن پسر خود - هرمزد - را

جهانجوی دهقان آموزگار	چه گفت اندر این گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب	گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک	یکی را فرازی یکی را مغاک
نشانی نداریم ازین رفتگان	که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدین گیتی از چندشان برگ نیست	همان آرزومندی مرگ نیست
اگر سال صد باشد از بیست و پنج	یکی شد چو یاد آید از روز رنج
چه آن کس که گوید خرامست و ناز	چه گوید که دردست و رنج و نیاز
کسی را ندیدم به مرگ آرزوی	زی راه و از مردم نیکجوی

چه دینی چه آهرمن بت پرست	ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک	می و جام و آرام شد بی نمک
نبندد دل اندر سپنجی سرای	خرد یافته مردم پاک رای
به گاه بسیچیدن مرگ می	چو پیراهن شعر باشد به دی
فسرده تن اندر میان گناه	روان سوی فردوس گم کرده را
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت	تو با جام همراه مانده به دشت
به آغاز اگر کار خود ننگری	به فرجام ناچار کیفر بری
مشو شادمان از بدی کرده‌ای	که آزرده گردی گر آزرده‌ای
به آخر تو را رفتن آید بدان	اگر چند ایدر بوی سالیان
بیفزای نیکی تو تا ایدری	که گردی از آن شاد چون بگذری
ز گفتار و کردار این روزگار	ز ما ماند اندر جهان یادگار

اکنون من از کردگار زمان می‌خواهم تا چندان دل شادمانم بماند که این داستانها و سخنان پراکنده‌ای که سالیان بسیار بر آنها گذشته و کهن شده‌اند، را از هنگام گل‌شاه تا یزدگرد با گفتار خود گرد آورم و بپیوندم و این باغ را از گیاهان هرزه پاک سازم و سخنان شاهنشاهان را نو گردانم. آنگاه دیگر اگر از این سرای سپنجی درگذرم، دلم رنج نخواهد گشت.

اینک بنگر که مرد روشن‌روان از اندیشه انوشیروان‌شاه چه می‌گوید. چون سالیان زندگانی انوشیروان به هفتاد و چهار رسید، آن شهریار پر از اندیشه مرگ گشت و به جستجوی شاهی برای گیتی برآمد که هم دادگر باشد و هم با روشن‌روانی به تهیدستان مهربانی کند. انوشیروان را شش پسر جوان و گرانمایه بود که همگی راد و بینا دل و شاه‌وش و دلگشای و با مردانگی و پرهیز و فرهنگ و خرد و دانش بودند.

در میان ایشان هرمزد گرانمایه، بزرگترین و خردمندترین پسر و بی‌همتا و سرافراز و با دانش و خوبچهر و مهربان بود. پس خسرو به کارآگاهان بفرمود تا نهانی راز او بجویند. کارآگاهان نیز روز و شب همه کارهای او را بدیدند و بدین سان از هر سخنی که هرمزد می‌گفت و یا هر کار نیک و بدی که می‌کرد به آن شاه گیتی آگهی می‌رسید.

سرانجام شاه به بزرگمهر گفت: اینک که سالیانم از هفتاد بگذشته، سر و ریش مشکینم، به سپیدی کافور گشته است. چون از این سرای سپنجی درگذرم، گیتی را شاهی می‌باید که به تهیدست و بیگانه و خویش بخشایش بی‌آورد و از گنج‌اندوزی بپرهیزد و دل خود را در این سرای سپنجی نبندد و همواره خردمند و نیکونهاد باشد و هیچ سخنی جز به خرد و داد نگوید. یزدان را سپاسگزارم که مرا فرزندان خردمند و دانا و ایزدپرست هست که در میان ایشان به خرد و هوش هرمزد بیشتر می‌نامم. از بخشش و راستی، هیچ کاستی‌ای بر دلش نمی‌بینم و همواره آهنگ نیکی دارد و سزاوار تخت شاهی می‌باشد. پس اکنون موبدان و خردمندان و دانشمندان را فرا بخوان تا دانش او را بی‌آزمایید و هنر بر هنرهایش بیافزایید.

پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او

پس موبدان از برای آن کار انجمن گشتند و هرمزد را به پیش خود بخواندند و او را در کنار نامداران بنشانند. نخست بزرگمهر گفت: ای شاه نیک‌اختر و خوبچهر، آیا چه چیزی را می‌شناسی که از آن جان پاک و خرد آدمی روشن می‌شود و کالبد از آن برخوردار می‌گردد؟ هرمزد گفت: دانش از همه چیز بهتر است. چرا که دانا بر همه مهتران، مهتر است. مرد، با دانش است که بی‌ترس می‌شود و دست اهریمن را می‌بندد. دیگر بردباری و بخشایش است که آرایش و نام‌آوری تن از برای آن می‌باشد. سدیگر مرد فروتن و دادگر و شکیبای و جویبای کیش و هنر است.

از او پرسید: آن چیست که سودمند می‌باشد و مرد از چه چیزی بلند می‌گردد؟ هرمزد گفت: آن کسی که از نخست در هر کار نیک و بدی آرم همگان را بجست و بکوشید تا دل کسی از او چندان در رنج نباشد.

بزرگمهر به آن مهتر پاک دل خوبچهر نگاه کرد و بدو گفت: اینک هر آنچه گفتنی است، با تو می‌گویم و تو همه پرسشهایم را به خوبی بشنو و به درستی پاسخ بگویی.

سخن را هرگز پس و پیش مگردان و آهنگ جوانمردی و دادگری کن. اگر اینها را به یاد گیری، بی‌گمان در آسمان بر تو گشوده خواهد بود. پروردگار گیهاندار، یار تو و خردت روشن و بخت، یارت باد. اکنون هر آنچه که از داد می‌دانم، می‌پرسم و تو نیز از آنچه در یاد داری، پاسخ بگویی. با پاسخ است که خردمند پیدا می‌شود و بر هر آرزویی توانا می‌گردد. چرا که سخن همچون بند و پاسخ به مانند کلید آن است و با پاسخ است که بد از نیک آشکار می‌گردد. [اینک پرسشها را بشنو]: کدام فرزند پهلوان و شایسته و بی‌گزندی است که در نزد پدرش ارجمند می‌باشد؟ آیا چه کسی سزاوار بخشایش دل است و باید بر درد او گریست؟ چه کسی از کردار نیک پشیمان است و دلش بر پشیمانی او گواه می‌باشد؟ چه کسی سزاوار نکوهش است؟ چه هنگامی در گیتی گریختن بهتر است و از چه کسی رستاخیز به پا می‌شود؟ در این روزگار از چه کسی شاد باشیم و بهتر است که چه چیزی از گذشته را به یاد بسپاریم؟ کدام روزگار است که باید ستوده شود و ما از چه چیزی سود می‌بریم؟ کدامیک از دوستان، گرانمایه‌تر است و از آوای او دل آدمی همچون بوستان می‌گردد؟ چه کسی در گیتی دوستان بیشتری دارد و همه در آشکار و نهان از او شاد می‌باشند؟ چه کسی دشمنان و بداندیشان بیشتری دارد؟ کجاست که سزاوار آرامش جستن در آن می‌باشد و شاه پشت خود را از او راست می‌دارد؟ در گیتی چه کاری از همه زیانبارتر است و کننده آن باید بر آن کرده خود بگرید؟ کدامیک از چیزهایی که مردم می‌پرورند، زودتر می‌گذرد؟ کدام ستمکاری است که نزد او شرم و مهر نیست؟ در گیتی از برای گفتار چه کسی تباهی می‌آید و دل دوستان از چه کسی پر آزار است؟ آن چه چیزی است که از برای گفتار بد، ننگ به همراه می‌آورد؟ بدین سان بزرگمهر دانا یک روز تا شب از کوه سر برآورد، از سخن گفتن به ستوه نیامد. چون همه‌جا تیره گشت و سر مهتران از آن تیرگی خیره شد و هنگام برافروختن شماله رسید، انوشیروان شاه از آن گفتار بزرگمهر اندوهگین گشت و همچنان خاموش بود تا پاسخ را بشنود. پس هر مزد گرانمایه برپای خاست و بر شاه آفرین بکرد و گفت: هرگز گیتی از شاه تهی مباد و همواره بر تخت شاهنشاهی باد.

مبادا که تاج و تخت پیلسته و آیین شاهی را بی‌تو ببینم. سرشت گیتی در پیش تو خاک باد و هر گزندی از روزگار بر تو تریاک باد. اکنون من به همه سخنان بزرگمهر پاسخ می‌دهم. نخست آن دانا از من در باره فرزند بپرسید و من نیز باید به این پاسخ دهم. همانا که اگر فرزندی دادگر و به نیکی گراینده و مهربان به پدر باشد، پدر نیز دلش را از او شاد می‌دارد و از اندوهها آزاد می‌سازد. دیگر آن کسی که سزاوار بخشایش است و باید بر او گریست، آن بزرگی است که بخت از او دور گشت و در پیش کسی که سزاوار نیست، بنده گردید. پس چون مرد ناپارسایی بر او پادشاه گشته، اگر از کار او خون بخروشی، روا باشد. دیگر این که هر کسی که با مردم ناسپاس نیکویی کند، در هراس خواهد ماند. هر کس که نیکی را فراموش سازد، همانا که می‌کوشد تا خرد را بی‌هوش سازد. دیگر این که گفت در کجا بهتر است که بجای ستیز، آرامش و راه‌گریز در پیش گیریم، همانا در شهری که پادشاه آن بیدادگر شود، خردمند دیگر بودن در آنجا را روا نمی‌دارد. باید از شاه بیدادگر گریخت، زیرا از او در گیتی رستاخیزی برپای می‌شود. این که می‌گوید چه کسی را می‌شناسی که بدو شاد هستیم پس بدان که این برادر یا دوست دلآرام است که مردمان بدو شاد می‌باشند. دیگر آن که از کار روزگار می‌پرسد، پس بدان که روزگاری که در آن بدگمان گم شود، سزاوار ستایش بسیار است. دیگر آن که از مرد دوست پرسید، بدان که از هر دوستی، یاریگری نیکو است. چون دوست توانگر باشد، تو از بخشش او بهره‌مند شو و چون تهیدست باشد، به او ببخش. هر که فروتن‌تر و رادتر باشد، دل دوستانش بدو شادتر است. دیگر آن که پرسید که چه کسی دشمنانش بیشتر است و همیشه دل مردمان از او پر از درد و رنج و سختی است، پس بدان که هر کسی که زبانش به بدگویی گستاخ باشد، سزاوار باشد که از گفتار او دشمن پدید آید. دیگر آن که پرسید که چه چیزی دشوار است و دل بی‌آزار از چه چیزی پر آزار می‌گردد همانا که چون مرد بدگوی و بدسازی با کسی بنشیند، زندگانی به تلخی کبست می‌شود.

دیگر آن که می‌گوید کدامین گواه راست است که جان و خرد بر آن گواه، گواه می‌باشد همانا که هیچ گواهی از آزمایش بهتر نیست. این که گفت چه کاری از همه کارها زیانبارتر است و سرانجام از برای آن بد باید گریست پس بدان که چون آرزوی دل بر دلت چیره شود، آن آرزو همچون باد خواهد گذشت و بزودی پشیمان خواهی گشت. پس گل آرزو، گلی نیست که شایسته دست زدن باشد. دیگر آن که می‌گوید کدامین کس است که خوی او از همه بیشتر در گردش است و اگر از او پای بجویم، سر می‌یابم همانا که چنین دوستی، مرد نادان است که سرشتش بد و خویش همواره در گردش می‌باشد. دیگر آن که گفت: چه کسی ستمکار است و دلش از شرم بریده و بیچاره می‌باشد پس بدان که چون مردی کژی کند، او را بیچاره بخوان و هر گاه که بی‌شرم شود، ستمکارش بدان. هر کسی که دروغ را پیشه خود سازد، او را ستمکاری بی‌فروغ می‌خوانم. این که گفت تباهی از گفتار چه کسی است و دل بی‌آزاران از کدامین کس پر از درد و آزار می‌باشد همانا که مرد

سخن چین و دورو و بیکار دل هوشیاران را پر از درد می‌سازد. این که آن دانا بپرسید که کدامین کار بیش از همه آهو و ننگ پیش می‌آورد و چه کسی از گفتار خود پشیمان می‌گردد. پس بدان که هر کسی که سخنانی به گزافه گوید، مردمان او را لافزن خواهند خواند و هر گاه هم که تنها شود، از آن سخنانی که گفته است، پشیمان می‌گردد. لیک باز هر گاه که زبان به سخن گشاید، همان لافهای کهن را به پیش می‌آورد. همانا که چه هنرمند و چه بی‌هنر، هیچیک از آزمایش گذر نیابند. اینک پاسخ همه آن پرسشها را بدادم. آفرین گیتی بر شاه بادا. همه زبانها به فرمان او گوینده و دل راد او شاد و جوینده باد.

شاهنشاه خسرو به هرمزد خیره ماند و بر او بسیار آفرین بخواند. بدین گونه همه آن انجمن از گفتار هرمزد شاد گشتند و دل شهریار نیز از اندوه آزاد شد. پس به فرمان شاه پیمانی نوشتند که: انوشیروان تخت و تاج را به هرمزد داد. آنگاه چون آن کاغذ چینی از باد خشک شد، مَهْری از مشک بر آن بنهادند و انوشیروان آن را در پیش آن خردمندان سرفراز و بیدار دل به موبد سپرد. اکنون من این پیمان انوشیروان را به پیروزی شهریار گیتی می‌پیوندم.

پیمان نوشتن انوشیروان پسر خود را - هرمزد -

جهان را نمایش چو کردار نیست	نهانش بجز رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری و گر گرم و رنج	همان بگذری زین سرای سپنج
جهان را وفا نیست اندر سرشت	بزودی بخواهد درود آنچه کشت
یکی نامه شهریار جهان	نگر تا که باشد چو نوشین‌روان
به داد و به رای و به بزم و به جنگ	چو روزش سرآمد نبودش درنگ
تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد	خرد گیر و از بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی	روان از در توبه برتافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای	همیشه بود پاک دین پاک رای
بس از پیریت روزگاران نماند	تموز و خریف و بهاران نماند
از آن پس که تن جای گیرد به خاک	نگر تا کجا باشد آن جان پاک

آن سراینده سالخورده چون اندرز انوشیروان را یاد بکرد، گفت: چون سخنان هرمزد به پایان رسید، موبد سخن نویی را پی افکند و سگالشگر و دبیر با هم آوا گشتند و پیمان دلآزایی را از انوشیروان به هرمزد جوان در نامه‌ای بر روی پرند بنوشتند. در آغاز نامه از یزدان دادگر یاد کرد و آنگاه گفت: این پند پسر کواذ است.

ای پسر بدان که این گیتی بی‌مهر و پر از رنج و اندوه و درد و سختی است. هر کسی را که بی‌پرواوند، به خون بار خواهد داد. پس خردمند از کار او می‌پرهیزد. هر گاه که بدو شادتر باشی و دلت را از رنج روزگار آزادتر بداری، باز هم همه این شادمانیها برجای نخواهد ماند و باید از این سرای سپنجی درگذری و این گیتی را همچنان که من به تو سپردم، تو نیز باید به دیگری بسپاری. بدان که چون ما را اندیشه رفتن از این گیتی به سر آمد، روز و شب کسی را سزاوار این تاج شاهی بجستیم تا بر هر سری، افسر باشد. ما را شش پسر خردمند و دلافرز و بخشنده و دادگر بود. لیک من تو را که مهتر و خردمند و زبینه افسر بودی، برگزیدم. آن هنگام که کواذ مرا به شاهی رساند، سالیان زندگانی او از هشتاد گذشته بود. اکنون من نیز چون به هفتاد و چهار سالگی رسیدم، تو را در گیتی، شهریار ساختم و در این کار هیچ بجز آرام و خوبی نجستم تا پس از مرگ بر من آفرین باشد. اینک بدان که اگر دودمان خود را با دادگری زینهار دهی، خودت نیز از این داد، در زینهار و شاد بخوایی و سرانجام نیز به پاداش این کار، بهشت را بیابی. همانا کسی بزرگ است که همواره تنها تخم نیکی بکاشت.

به هوش باش تا همیشه بردبار باشی، زیرا که تیزی بر شهریار پسندیده نیست. شاه بیدار و فرهنگجوی، پیوسته با آبروی خواهد ماند. هرگز به گرد دروغ مگرد و بدان که چون چنین کنی، روی بخت تو زرد خواهد گشت. دل و مغز خود را از شتاب بدور دار، چرا که از برای شتاب است که خرد آدمی به خواب می‌رود. به نیکی بگرای و به آن بکوش و در هر نیک و بدی پند دانا را به گوش بسپار. نباید که بدی

پیرامون تو بگردد، چرا که بی‌گمان از بدی به تو بد خواهد رسید. همواره پاک بپوش و پاک بخور و همه پندهای پدر را به یاد بسپار. چون بخواهی که یزدان، راهنمای تو باشد، به او بگرای و پناه ببر. بدان که چون گیتی را با دادگری خود آباد بداری، گنجت آباد و شاهیت شاد خواهد گشت. چون به تو نیکی کنند، تو پاداش ایشان را بده تا رنج نیکی، کهن گردد. هنرمند را شاد ساز و به خود نزدیک مدار و گیتی را بر بداندیش تاریخ کن. در هر کاری با دانایان به سگالش بپرداز و هرگز از برای هیچ رنجی، از پادشاهی خود منال. بدان که چون خردمند به نزد تو راه یابد، تخت و گنج و سپاه برایت خواهد ماند. هرگز زیردستان خود را در بینوایی نگاه مدار. همه بزرگان و آزادگان شهر باید از نیکی تو بهره‌مند شوند. فرومایگان را نیکی مکن و کاری را به بیدادگران وامگذار. همه گوش و دل خود را به سوی تهیدستان مدار و اندوه کار او را همچون اندوه خویش بدان. چون شاه نامور، دادگر شود، هم گیتی از او شاد می‌گردد و هم خودش شاد می‌ماند. در گنج خود را به روی تهیدستان میند و بر مردم پرهیزگار بخشایش آور. هر گاه که دشمنت دوستدار تو گردد، تو چنین مکن و در شوره‌زار تخم نیکی را مکار. آگاه باش که اگر پند ما را بکار ببری، همواره سرفراز خواهی ماند. یزدان نیکی‌دهش، نیکخواه تو و خرد برای تو همچون تخت شاهی و بخت، همچون تاج تو بادا. اگر دیگر مرا نبینی، مبادا که این گفتار مرا فراموش سازی.

سرت سبز و دلت شادمان و تنت پاک و بدور از بد بدگمان باد. همیشه خرد، پاسبان تو و گمانهایت نیک بادا. چون من از این گیتی فراخ درگذرم، باید در جای دوری که گذرگاه مردمان نباشد و کرسک تیز پر نیز از فراز آن نپرد، کاخ خوبی بسازید و ایوان بلندی به درازای ده کمند برآورید و بر آن در باره بارگاه و بزرگان و سپاهیان جنگاور من بنویسید. همه گونه افکندنی و رنگ و بوی و پراکندنی نیز در آن بگذارید. تنم را به کافور، توانگر سازید و افسری از مشک بر سرم بگذارید. پنج دست جامه زربفت نو هم از گنج ما بیآورید و به آیین کیان و شاهان ساسانی بر ما بپوشانید. تخت پیلسته‌ای نیز بسازید و تاجی از فراز آن بیآویزید. تاس و جام و بوی‌سوزهای زرین نیز در آنجا بگذارید. بیست جام پر از گلاب و می و لرکیماس و دویست جام پر از مشک و کافور و شاهبوی در سوی چپ و راست من بگذارید و بدانید که از این فرمان من نباید که بیشتر یا کمتر شود. باید تهیگاه مرا از خون خشک سازید و آن را با کافور و مشک بیآکنید. سپس در آنجا را ببندید و دیگر نباید هیچکس شاه را ببیند، چرا که کار آن بارگاه دیگرگونه خواهد بود و هیچکس به نزد ما راه نخواهد یافت.

هر کسی که در میان فرزندان و دودمان ارجمند من از مرگ من گزند خواهد دید، باید دو ماه از هر بزم و شادی‌ای بیآساید چرا که پس از مرگ شاهان، آیین چنین است.

براستی سزاوار باشد که همه پارسایان بر این نامه پادشاه بگریند. هرگز از فرمان هرمزد سر می‌پیچید و بی‌خواست او هیچ کاری مکنید.

بدین گونه همگان بر آن نامه بسیار گریستند. خسرو نیز پس از این فرمان تنها یک سال زنده بود.

برفت و بماند این سخن یادگار تو این یادگارش به زنه‌ار دار

چو با او جفا کرد گردان سپهر نباید که جویی ازو داد و مهر

اکنون من تاج و تخت هرمزد شاه را می‌آرایم و او را بر تخت شاهی می‌نشانم.

پادشاهی هرمزد چهارده سال بود

آغاز داستان

بخندید تموز با سرخ سیب همی کرد با بار و برگش عتیب
 که آن دسته گل به وقت بهار به مستی همی داشتی در کنار
 همی باد شرم آمد از رنگ اوی همی بوی مهر آمد از چنگ اوی
 چه کردی که بودت خریدار از آن کجا یافتی تیز بازار آن
 عقیق و زبرجد که دادت بهم ز بار گران شاخ تو هم به خم
 همانا که گل را بها خواستی بدان رنگ رخ را بیآراستی
 همی رنگ شرم آید از گردنت همی مشک بوید ز پیراهنت
 مگر جامه از مستری بستدی به لؤلؤ بر از خون نقط برزدی
 زبرجدت برگشت و چرمت بنفش سرت برتر از کاویانی درفش
 به پیرایه زرد و سرخ و سفید مرا کردی از برگ گل ناامید
 نگارا بهارا کجا رفته‌ای که آرایش باغ بنهفته‌ای
 همی مهرگان بوید از باد تو هم از جام می نو کنم یاد تو
 چو رنگت شود زرد بستایمت چو دیهیم هرمزد بیآرایمت
 گر امروز تیزست بازار من ببینی پس از مرگ آثار من

بر تخت نشستن هرمزد شاه و اندرز کردن به سرداران

از پیری پسندیده و کارآزموده و سخندان و با فرّ و برگ و شاخ به نام ماخ که مرزبان هرات بود، پرسیدم که آیا از رسیدن هرمزد بر تخت شاهی و داد چه به یاد دارد؟ آن پیر خراسان گفت: چون هرمزدشاه بر آن تخت نامور بنشست، نخست بر کردگار توانا و دارنده روزگار آفرین بگرد. آنگاه گفت: بدانید که ما این تخت شاهی را نام‌آور می‌سازیم و گرنامایگان را گرامی می‌کنیم. گیتی را همچنان که پدرمان با آیین و فرّ نگاه داشت، در زیر پرّ خود گیریم. گناهکاران را هراسان و ستمدیدگان را تن آسان می‌سازیم. کسی که بد کند، در برابرش بردباری می‌کنیم و چون او را رنجی رسد، بسیار یاریش می‌سازیم. همانا که آهستگی و بخشش و دادگری و شایستگی، ستون بزرگی می‌باشند. بدانید که هرگز هیچ نیک و بدی از کردگار گیهان پنهان نخواهد ماند. نیاکان ما نیز- آن تاج داران روزگار که از دادگری آفرین می‌یافتند- هیچ بجز آهستگی و بزرگی و پهلوانی و شایستگی نجستند. اینک دست و فرمان من بر هر کشور هست و توانایی و خرد و روشنگری از آن من است. براستی کسی که یزدان او را پادشاه سازد، مردمان پارسا بدو خواهند نازید. شاه نخست باید بخشایشگر باشد، چرا که روزگار از بخشش آراسته می‌گردد. پس ما نیز به تهیدستان مهربانی می‌کنیم و پاسبان توانگران می‌شویم. هر آرزویی که از ما دارید، از ما پنهان مسازید.

هرچه که دلتان از برای آن هراسان باشد، بدانید که داد دادن آن برای من آسان خواهد بود. همه نیکبختان از این تاج و تخت شاد باشید. چون بخشایش و دادگری کنم، در میان بزرگان خواهم درخشید. شمایان نیز مهربانی خود را افزون سازید و کینه و آزار از دلها بیرون کنید. بدانید که هر کسی که از دو کار پرهیز کند، هرگز چشمانش روزگار بد را نخواهد دید. همه از کهتر و مهتر برای خشنودی کردگار گیهان

بکوشید. کسی که مغزش پر از خرد باشد، دلش به سوی ناسپاسی نرود. چون نیکی را از برای نمودن در پیش چشمان مردمان کنی، مزد آن به تو نخواهد رسید.

هر گاه که شهریار دادگر بود، تو بر او گمانی به سستی مبر. اگر بگویی که شاه تو چیزی نمی‌داند و تنها سخنان شاهان دیگر را می‌گوید، چون از دل خود بخشایش کند، تو دیگر در زمین تخم کژی را مکار. هر کسی که پند ما را خوار شمارد، دل خود را از خوبی شهریار شسته باشد. چون شاه از تو خشنود گردد، این راستی می‌باشد و اگر از او سر بیچی، کاستی خواهد بود. هرگز از برای رنجی که بینی، از نیکی مپرهیز و دل خود را به بیداد و گنج شادمان مساز. بدان که چون در گیتی کام دل خود را بیافتی و به جایی که به آن بشتافتی، رسیدی، دیگر هر گاه به هفتاد سالگی برسی، همه آنچه را که گرد آورده باشی، به دشمن خواهی سپرد. دل من همواره در اندیشه تهیدستان است و نمی‌خواهم که از این اندیشه دور شوم. همواره از پروردگار پاک می‌خواهم که چندان از این روزگار بهره بیابم که درویشان را با گنج خود شاد سازم و دل پارسایان را در رنج نیافکنم. هر کسی که در گیتی شاه‌وش گردد و از برای گنج دینار، برتری بجوید، سرش را از این می‌پیچانم و نمی‌خواهم که هیچکس مهتری بجوید. پس بدانید که آغاز و فرجام و آشکار و پنهان کار ما همین است که گفتیم.

درد پروردگار گیهان‌آفرین بر شمایان باد و خم چرخ گردان، زمین شما باد.

چون آن انجمن گفتار هرمزد را بشنید، همگی از برای آن پر از اندیشه گشتند. سر گنجداران پر از بیم و دل ستمکاران به دو نیم شد. لیک دل خردمندان و تهیدستان از او بسیار شادمان گشت.

کشتن هرمزد، ایزدگشسپ را و زهر دادن، زردهشت موبد موبدان را

چون هرمزد بر آنچه که می‌خواست پادشاه گشت، ناگهان برآشفت و از راه آیین و کیش بگشت و خوی بد در پیش گرفت و همه کسانی را که در نزد پدرش ارجمند و شاد و از بیم هر گزندی، بی‌ترس بودند، بی‌هیچ گناهی تباہ ساخت. راه و آیین هرمزد شاه این گونه شد. هرمزد همواره می‌خواست تا به نگاه از سه تن از دبیران انوشیروان - که یک تن از ایشان پیر و دو دیگر جوان بودند - گرد برآورد. دو تن از آنها - ایزدگشسپ و بزرجمهر - دبیرانی خردمند و با فرّ و مهر بودند. سدیگر نیز - که ماه آذر نام داشت - مردی خردمند و روشندل و شادکام بود. آن سه پیر در پیش تخت انوشیروان همچون دستور او بودند. لیک دل هرمزد همواره از برای این از ایشان پر از هراس بود که روزی بدو ناسپاس گردند.

پس به ایزدگشسپ دست یازید و او را بیهوده در بند آورد و زندانی ساخت. دل موبد موبدان - که زردشت نام داشت - از برای این کار تنگ گشت و رخسارش از اندیشه بی‌درنگ شد. زیرا موبد بود و سرشت پاکی داشت. از سوی دیگر، ایزدگشسپ دبیر از آن بند چنان گشت که گویی دلش با تیر زخمی گردد. چون چندی بگذشت و او را هیچ پرستار و خوراک و پوشش و اندوهگساری نبود، از زندان به دوست خود - موبد - پیامی فرستاد و گفت: ای که مرا همچون مغز و پوست هستی، بدان که من بی‌هیچ پرستاری در این زندان شاه هستم و هیچکس را به نزد من راه نیست. همواره شکمم گرسنه است و آرزوی خوردنی دارم و رنجم افزوده می‌گردد. اکنون چیز پاکی به نزدم بفرست و چون مردم برایم نساجمه و نساجمه‌دوز بفرست. دل موبد از درد پیام او و از آن زندان اندوهگین گشت و به او پاسخ فرستاد که: اگر گزندی به جانت نیاید، از کار زندان و بند ناله مکن. موبد از کار هرمزد بنالید و از اندیشه، رنگ رخسارش زرد شد. همواره با خود می‌گفت: اکنون به آن هرمزد ناجوانمرد و بی‌فرهی آگهی می‌رسد که موبد چیزهایی به زندان فرستاد.

دیگر از آن پس تن ما به اندازه یک پشیز نیز برای او ارزش نخواهد داشت. مرا از این شاه گزند خواهد رسید و بر من خشمگین خواهد شد. لیک موبد که از مهوری که به ایزدگشسپ دبیر داشت، دلش پیچان و رخسارش به زردی زیر بود، به آشپز پاکش بفرمود تا خوردنیهایی را برای ایزدگشسپ به زندان ببرد. سپس خودش نیز بر اسپی تازی سوار گشت و به سوی ایزدگشسپ آمد. چون نگاهبان زندان او را بدید، از ترس رنگ از رخسارش پرید و یارای آن را نیافت که به او بگوید: به زندان مرو، زیرا که این شاه نو، شهریاری جوشان است. موبد پیر، گریان از اسب فرو آمد و به درون زندان ایزدگشسپ رفت. پس یکدیگر را پر از درد و با دیدگانی که همچون ابر بهاری می‌گریست، در بر گرفتند و بسیار از خوی بد شاه سخن راندند. سپس خون را در پیش ایزدگشسپ بنهادند و باژ و برسم در دست گرفتند. ایزدگشسپ هر اندرزی که در باره دینار و گنج آراسته و کاخ و ایوان و خواسته داشت با زمزمه بگفت و موبد بشنید. آنگاه به موبد گفت: ای نامجوی، چون از اینجا رفتی، به

هرمزد بگوی که اگر از گفتار من سر بیچی، به آن رنج و درد من بیاندیش که در پیش پدرت بردم و تو را در کنار خود بپروراندم. اکنون مرا از برای آن رنجها، چنین بندی به پاداش آمده است و پس از بند نیز بیم گزند دارم. لیک بدان که در روز رستاخیز این دل بی‌گناه خود را که از شهریار پر از اندوه شده، به یزدان می‌نمایانم. پس روا باشد که بر بی‌گناه بخشایش آوری، چرا که بخشایش از زینتهای پادشاهان بشمار می‌رود.

چون موبد به سوی خانه خود رفت، بی‌درنگ مردی از کارآگاهان به پیش هرمزد رفت و هر آنچه شنیده بود، بدو بگفت. پس دل شاه با اندیشه بد یار گشت و بر ایزدگشسپ تند شد و کسی را به زندان فرستاد و او را بکشت. چون سخنان آن موبد را بشنید، هیچ بر او آشکار نکرد و در اندیشه کشتن زردشت به چاره اندیشی پرداخت. سرانجام به آشپز خود بفرمود تا نهانی زهری را با خوراک بیامیخت. چون موبد به هنگام بار به پیش او آمد تا از آن شهریار نامور بپرسد، شاه بدو گفت: امروز از اینجا مرو، زیرا آشپز تازه‌ای یافته‌ایم. موبد که بنشست، خوان را بنهادند. رنگ از رخسار موبد پرید. دانست که آن خوان، مرگ اوست و راستی تنها در گمان او می‌باشد. آشپزان خوراکیها را بردند و شاه از همه آنها بخورد. چون آن کاسه زهر را پیش آوردند، موبد بدان نگاه کرد و دل پاکش بی‌هیچ گمانی بدانست که در آن کاسه‌رود، زهر است. هرمزد که به آن کاسه زهر نگاه کرد، خاموش بماند و آنسان که شاهان، کسی را نوازش می‌کنند و بندگان نیز با دیدن این کار به آن می‌نازند، دست گرامی را به آن کاسه‌رود برد و مغز استخوانی را از آن برداشت و به موبد گفت: ای پاک مغز، این گراس خوب و نغز را برای تو کردم. پس دهانت را باز کن تا از این خوراک بخوری. چرا که از این پس باید این گونه پرورش یابی. موبد که چنین شنید، بدو گفت: سر و افسرت جاوید باد. سوگند به جان و سرت که دیگر مرا به خوردن این خوراک نیکو و شیرین نفرمایی، چرا که به سیری رسیده‌ام. لیک هرمزد بدو گفت: سوگند به خورشید و ماه و به روان پاک شاه که این خوراک شیرین را از انگشت من بستانی و پشت مرا از برای این آرزو نشکنی. موبد که چنین شنید، بدو گفت: اینک که فرمان شاه بیامد، دیگر برای من هیچ راه و چاره‌ای نمی‌ماند.

بدین گونه زردشت موبد آن را بخورد و زار و پیچان از آن خوان برفت و به خانه خویش شتافت. در خانه از خوردن آن زهر با هیچکس سخن نگفت. جامه‌ای بر زمین افکند و نالان بخوابید و بفرمود تا از گنج کهن و یا از شهر، پادزهر بیآورند. لیک تریاک نیز بر آن زهر کارگر نشد. پس با زاری از هرمزد به درگاه یزدان بنالید. از سوی دیگر، شاه یکی از استواران را بفرستاد تا در کار موبد نگاه کند و ببیند که آیا آن زهر بر تن او کارگر گشته است یا نه؟ چون فرستاده پنهانی به نزدیکی موبد آمد، ناگهان چشم موبد بدو افتاد و اشک از دیدگان ببارید و به او گفت: به پیش هرمزد برو و او را بگوی که دیگر بخت روی به برگشتن آورد. بدان که ما هر دو در جایی که با هم برابر گردیم، از برای این داوری به پیش یزدان داور خواهیم رفت. از این پس تو دیگر از بدی در زینهار مخواب، زیرا که کیفر ایزدی برایت پیش خواهد آمد. ای مرد بداندیش پدرود باش و بدان که از برای این کار بد برایت بد خواهد رسید. چون مرد استوار شاه این سخن را بشنید، گریان به پیش شهریار آمد و پاسخ را بگفت. هرمزد سپهبد که چنین شنید، از کار او پشیمان گشت و از شنیدن آن گفتار راست او به خود بیچید. لیک دیگر هیچ راه چاره‌ای برای آن درد ندید و بسیار آه سرد از جگر برکشید. موبد موبدان در همان هنگام بمرد و همه خردمندان به زاری بر او گریستند.

چنین است گیهان پر از درد و رنج چه نازی به تاج و چه یازی به گنج

که این روزگار خوشی بگذرد زمانه دم ما همه بشمرد

کشتن هرمزد سیماه برزین و بهرام آذرهمان را

چون کار موبد با آن زاری بسر آمد، همه کشور از آن درد، زیر و زبر گشت. لیک آن شاه خونریز و ناسازگار هیچ از روزگار بد یاد نکرد و کمر را به سختی از برای خون ریختن بست و این بار به بهرام آذرهمان دست یازید. چون شب تیره‌تر شد، او را بخواند و در پیش خود بر روی زانو بنشاند و بدو گفت: اگر می‌خواهی که از من هیچ زشتی و بدخویی نبینی و زینهار بیایی، آنگاه که روز فرا رسد و خورشید بر آسمان روشن گردد و سر کوه همچون پشت جوشن شود، تو به همراه نامداران ایران به اینجا بیا و در پیش تخت من بایست. آنگاه من از تو در باره سیماه برزین می‌پرسم. پس چون مرا پاسخ دادی دیگر دلت را بد مکن. از تو می‌پرسم که آیا این دوست تو- سیماه برزین- چه کسی است؟ آیا بد است یا ایزدپرست می‌باشد؟ تو در پاسخم بگوی که او بدتن و بداندیش و از نژاد اهریمن است. پس از آن هرچه از من می‌خواهی از ریدک و مَهر و تخت و کلاه بخواه. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: چنین کنم و بر آن بدی که گفתי سدها بدی بیافزایم. بدین سان بهرام آهنگ آن کرد تا چاره‌ای بسازد و پیراهن مهری را که به سیماه برزین- آن چراغ گیتی و برگزیده پدرش و از نژاد بزرگان- داشت، از تن بیرون کند. از راستی سر بیچید و به سوی چاره‌گری بشتافت و بدین گونه گلیم سیاه‌بختی خود را ببافت.

چون خورشید از بخش دو پیکر سر برون آورد و چادر پیلسته‌گون روز پدیدار گشت، هرمزد شاه بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج بالارش را بی‌آویختند. پس بزرگان ایران بر آن بارگاه انجمن گشتند تا سپاهیان بی‌آیند. آنگاه سالار بار پرده را از در برداشت و همه آن بزرگان و پهلوانان به همراه بهرام آذرمهان و سیمه برزین به پیش شهریار رفتند و هر یک برجای خویش بنشستند و گروهی نیز برپای ایستادند. پس شاه به بهرام آذرمهان روی کرد و گفت: آیا این سیمه برزین که در این بارگاه است، سزاوار گنج است یا رنج؟ همانا که بدخواه، زینده گنج نمی‌باشد. بهرام آذرمهان که چنین شنید، بدانست که این پرسش شهریار گیتی چگونه است و پی و بیخ آن چه می‌باشد؟ بیخی که باید بر آن گریست. با خود اندیشید که ما سرانجام در میان این انجمن مهتران هیچ بجز دخمه‌ای بی‌ساجامه نخواهیم یافت. پس گفت: ای شاه راد، از سیمه برزین هرگز یاد مکن. زیرا که ویرانی ایران زمین از اوست و در تن او نه مغز است و نه پوست. هر سخنی که می‌گوید، بد است و از برای آن ستیزه نیز می‌کند.

چون سیمه برزین این سخن را بشنید، بدو گفت: ای یار نیک و کهن، این چنین بر تن من گواهی بد مده و دیو را با خودت آشنا مساز. آیا تو از آن هنگام که یار من هستی، چه کردار و گفتار اهریمنی‌ای از من دیده‌ای؟ بهرام آذرمهان به سیمه برزین گفت: بدان که تو تخمی را در گیتی پراکنده‌ای که نخستین بار آن را خودت درو خواهی کرد و از این آتش هیچ بجز دود تیره نخواهی یافت. زیرا خسرو من و تو را به پیش خود خواند و در کنار تخت شاهی خود بر روی زانو بنشاند و موبدان و بزرگمهر و ایزدگشسپ- آن ماه خوبچهر- نیز بی‌آمدند. آنگاه انوشیروان از ما پرسید که: آیا این تخت شاهنشاهی زینده کیست و چه کسی است که فرهمند می‌باشد؟ آیا این شاهی را به پسر کهنتر بدهم یا مهتر؟ کدامیک از آنها برای شاهی، سزاوارتر می‌باشند؟ پس ما همگی از جای برخاستیم و در پاسخش گفتیم. بدان که این ترک زاده سزاوار نیست و هیچکس خواهان شاهی او نمی‌باشد. زیرا بدنژاد است و نژادش به خاقان می‌رسد و در بالا و دیدار همچون مادرش می‌باشد. لیک تو در میان ما گفتی که هرمزد سزاوار شاهی است. پس اکنون این کیفر از برای آن سزاواری به تو می‌رسد. من نیز اینک از برای همین بود که تو را چنین گواهی‌ای دادم و این چنین لب به دشنام بگشودم.

هرمزد با شنیدن این گفتار راست مردان از شرمساری فرو پژمرد و ایشان را در آن شب تیره به زندان فرستاد و دو شب در باره آنها هیچ سخنی نگفت. به سدیگر شب چون ماه از کوه سر برآورد، شاه از کار سیمه برزین آزاد گشت. او را همچون دزدان در زندان بکشت و هیچ بجز رنج و نفرین بدست نی‌آورد. چون بهرام آذرمهان از کشته شدن آن مرد پاک دل آگه شد، به نزد شاه پیامی فرستاد و گفت: ای که تاج تو از آسمان نیز برتر است، تو خود می‌دانی که من چه کوششهای بسیاری کرده‌ام تا همه رازهای تو را بپوشیده‌ام و همواره در پیش پدرت- آن شاه سزاوار- نیکخواه تو بودم. اکنون اگر مرا به پیش خود بخوانی و در کنار تخت شاهی بنشانی، پندی به تو می‌گویم که از آن، هم برای تو و هم برای ایران سودمندی خواهد رسید و خردمندان نیز بی‌گزند خواهند شد. پس دیگر مرا این چنین در بند در زندان نگاه مدار.

چون پیام بهرام آذرمهان به نزدیک هرمزد رسید، رازداری را برگزید تا بهرام را به آن بارگاه نامور و نزد شاه بی‌آورد. بدین سان در شبی تیره بهرام را به پیش خود بخواند و با چرب زبانی چندی با او سخن براند و بدو گفت: اکنون برگوی که آن پند چیست که روزگار ما از برای آن بهتر می‌شود. بهرام آذرمهان گفت: بدان که من در گنج شاه تبنگوی سیاه ساده‌ای دیدم که درون آن پیرایه‌دانی نهاده شده و درون آن پیرایه‌دان نوشته‌ای پارسی بر روی پرنیانی سپید است که ایرانیان بدان امید بسیاری دارند. این نامه را خود پدرت نوشته است و تو باید آن را نگاه کنی. هرمزد که چنین شنید، کسی را به نزدیک دستور فریادرس خود بفرستاد و بدو گفت: در گنجهای کهن ما جستجو کن و تبنگوی ساده‌ای که مَه‌ری به نام انوشیروان- که روانش جاوید باد- بر آن نهاده شده است را بیاب و هم اکنون در این شب تیره به پیش من بی‌آور و این کار را زود به انجام برسان. گنجور که چنین شنید، بشتافت و آن تبنگو را بجست و با همان مَه‌ری به پیش هرمزد بی‌آورد. شاه در آن تبنگو را بگشود و بسیار از انوشیروان یاد بکرد. در آن تبنگو پیرایه‌دانی دید که بر آن مَه‌ری نهاده شده بود. پس شتاب کرد و آن نامه پرنیانی را بیرون کشید. در آن نامه خود انوشیروان بر روی پرنیان نوشته بود که: هرمزد تا دوازده سال شهریاری بی‌همتا خواهد بود. لیک از آن پس گیتی پر از آشوب خواهد گشت و نام و آوازه او نهان خواهد شد. از هر سو دشمنان پدیدار می‌گردند و یک دشمن بدنژاد نیز همچون اهریمن برای او آشکار می‌شود. در هر سو سپاهیان پراکنده می‌گردند و دشمن هرمزد او را از تخت به زیر خواهد آورد. آن بدکنش دو چشم هرمزد را داغ می‌کند و پس از آن او را می‌کشند.

چون هرمزد آن نامه را که خود پدرش بنوشته بود، بدید، هراسان گشت و آن پرنیان را پاره بکرد. چشمانش پر از خون و رخسارش زرد شد و به بهرام آذرمهان گفت: ای مرد ناراستکار، در این نوشته جویدی چه چیزی بودی؟ می‌خواهی سر مرا بریایی؟ بهرام بدو بگفت: ای تُرک زاده، این کردم تا تو از برای خون ریختن شاد نباشی. تو که خسرو تاج را بر سرت نهاده، نژاد از خاقان داری، نه از کی کواذ. هرمزد دیگر بدانست

که او دست به خون می‌یازد. پس چون آن سخنان ناکام را بشنید، بهرام را به زندان بفرستاد. در شب دیگر آن هنگام که ماه سر از کوه برآورد، دژخیم، بهرام آذرهمان را در زندان تباه ساخت.

دیگر از آن پس هیچ خردمند و راهنمای و موبدی بر درگاه هرمزد نماند.

ز خوی بد آید همه بتری
نگر تا سوی خوی بد ننگری

برگشتن هرمزد از بیداد به دادگستری

از آن پس دیگر هرگز زندگانی هرمزد خوش نبود و اندیشه بر دلش نیش می‌زد.

هرمزد سه ماه از سال را- که شبهای سیاه کوتاه بود- در شهر استخر می‌گذرانید. زیرا شهری خنک و با هوایی روشن بود و گذشتن از آنجا روا نبود. سه ماه پاییز نیز در اصفهان- که هوایی خوش داشت و جایگاه بزرگان بود- بسر می‌برد. زمستان نیز جایگاه او و سپاهیان و موبد رهنمونش در تیسفون بود. بهاران را هم در دشت اروند می‌گذرانید. دل هرمزد شب و روز از برای آن نوشته پر از هراس بود و سه پاس از شب را به نیایش می‌گذرانید. از آن پس دیگر نه خون ریخت و نه بیداد کرد و نه هرگز روانش از بدی یاد کرد.

هر روز چون چادر لاژوردین شب پنهان می‌گشت و یاکند زرد خورشید از کوه سر برمی‌آورد، جارچی می‌خروشید که: ای نامداران با فرّ و هوش، بدانید که اگر کشتزاری در زیر پا کوبیده شود، کشاورز از آن آشفته خواهد شد. و یا اگر اسپیی در کشتزاری و یا دزدی به باغ میوه‌ای برود، باید دُم و گوش آن اسپ را بریده و دزد را نیز باید به دار زد. هرمزد همواره در گیتی می‌گشت و هیچ نیک و بدی از او نماند. در هر کشوری این چنین داد می‌کرد و از دهگانان آفرین می‌یافت. هرمزد را یک پسر گرامی همچون ماه بود که پدرش او را پرویز نام نهاده بود و گاهی نیز او را خسرو خویشکام می‌خواند. پرویز یک دم نیز از پدر جدا نبود و پدر نیز در برابر پسرش شکیبیا نبود. روزی اسپ پرویز شاه جوان از آخور رها گشت و به سوی کشتزاری آمد. نگاهبان اسپ نیز از پس او روان بود. پس دارنده آن کشتزار بی‌آمد و به پیش نگاهبان اسپ به زاری بنالید و بدو گفت: آیا این اسپ کیست که باید بر دُم و گوش آن گریست؟ نگاهبان اسپ گفت: اسپ پرویز شاه است که کهتران را نگاه نمی‌دارد. آنگاه نگاهبان به نزد شهریار آمد و آنچه از آن کشاورز شنیده بود، بدو بگفت. هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: هوش به سر بازآور و بی‌درنگ دُم و گوش اسپ را بُر . آنگاه ببین که چه اندازه به آن کشتزار زیان رسیده است. آن زیان چه سد باشد و چه هفتسد، باید از خسرو گرفته شود. سپس آن درمهای گنج را در پیش آن کشاورز در کشتزار بریزید. پرویز که چنین شنید، از هر سو مهربانی را برای پوزش برانگیخت و به نزد پدر بفرستاد تا گناه او را ببخشد و دُم و گوش آن اسپ سیاه را بُرد . لیک شهریار که از آن اسپ پرویز برآشفته بود، همه آن کارآزمودگان را خوار بساخت. نگاهبان نیز از بیم هرمزد به آن کشتزار و نزدیک اسپ پرویز جوان دوید و در همان کشتزاری که سُم بر آن نهاده بود، با دشنه گوش و دُم او را بُرد . آنگاه خسرو به فرمان شاه آن تاوان را به آن کشاورز دادخواه برسانید.

پس از آن شهریار ایران به نخچیر رفت و هر کس شکار فراوانی بیاورد. یکی از سواران سپهبد نژاد و بلند اختر درخت انگور بارآوری را دید که پر از غوره بود. پس به کهتر بفرمود تا آن را درو کرد و چند خوشه از آن را برید و با خود به ایوان برد و به آشپزش سپرد. بی‌درنگ آن دارنده درخت انگور بی‌آمد و به آن مرد گفت: ای بد بدگمان، تو نه با رنج خود از آن درخت انگور نگهداری کردی و نه از برای آن دیناری از گنج بدادی. پس چرا بی‌این که رنجی برده باشی، آن را تباه ساختی؟ اکنون من از تو در پیش شاه می‌نالم. سوار دلاور که چنین شنید، از بیم زیان، زود کمر زرّین خود را از میان بگشود و آن را که در هر مُهره‌اش گوهری نشانده شده بود، بدو داد. چون دارنده آن درخت انگور آن کمر را بدید، گفت: تا کی باید کردار بد را نهان ساخت؟ تو دیگر با این کار، از این پس با شهریار هیچ آشنایی مکن. من نیز با گرفتن این کمر از تو بر سرت سپاسی می‌نهم زیرا اگر آن شاه دادگر بشنود، تو را خواهد کشت .

باری، هرمزد شهریار، مردی نامدار و پیروز بود که مردانگی او را در هر انجمنی می‌ستودند و هیچکس شکست او را در رزم ندیده بود. هم دادگر بود و هم دادخواه و کلاه کیانیش از ماه نیز گذشته بود. هرگز در شهر مداین درنگ نمی‌کرد و دلاوری با آبروی بود. آن پهلوان شیرگیر هرگز در بهار و تموز و زمستان و تیر نمی‌آسود و پیوسته در سراسر گیتی می‌گشت و در کنار پادشاهی، هنر می‌جست.

سپاه کشیدن ساوه شاه به جنگ هرمزد

چون ده سال از پادشاهی هرمزد بگذشت، از هر کشور آواز بدخواهی بلند گشت. ساوه شاه با کوس و پیلان و سپاهیان و گنج از راه هرات بیآمد. چهارصد هزار سپاهی و هزار و دویست پیل جنگی را به جنگ بیآورد. گویی دیگر هیچ راهی بر روی زمین نمانده بود. از دشت هرات تا لب مرورود همه جا همچون تار و پود آکنده از سپاهی بود. بدین سان سپاهیان خود را تا مرو براند و از گرد سپاهش، زمین ناپدید شد. آنگاه ساوه شاه نامه‌ای به سوی هرمزد نوشت که: از هر سو سپاهیان را به نزد خود بخوان و پلها و راههای این سپاه را آباد کن و گیاه برای چهارپایان بیآور و به یاد تیغ ما باش. زیرا که می‌خواهم با این سپاهانی که در دریا و کوه و دشت هستند، از این پادشاهی بگذرم.

چون شهریار ایران آن نامه را بخواند، از آن سپاه بی‌شمار بیژمرد. از سوی دیگر هم، قیصر از روم بیآمد و صد هزار سپاهی - که همگی سواران جنگاور و نامداری بودند- را بیآورد و همه جاهایی را که انوشیروان گرفته بود، با شمشیر بگرفت و همگی به فرمان قیصر درآمدند. از هر کشور سپاهی بیآمدند و مهتر نامداری در پیش ایشان بود. چنان سپاهی از راه خزر بیآمد که همه بوم و بر از ایشان سپاه گشت. پهلوان کارآزموده با گنج و سپاهی در پیش ایشان بود. سپاهیانش گروه گروه از ارمینیه تا پیش شهر اردبیل پراکنده گشتند. سپاه بیشماری نیز از سواران و گردنفرزان نو از دشت سواران نیزه‌گذار بیآمد که عباس و عمر پیش رو ایشان بودند. همه آن زمینها و کشتزارها از ایشان- که هرمزد از آنها باژ می‌گرفت- ویران شد. سپاهیان تا رود فرات بیآمدند. دیگر هیچ گیاهی در آن سرزمین نبود.

چون بدین سان روزگار نیکوی ایرانیان تاریک گشت، از آمدن آن سپاه به هرمزد آگهی رسید. هرمزد- آن شاه شاداب گیتی- چون گفتار کارآگاهان را بشنید، بیژمرد. دیگر از آن کشتن موبدان و گم شدن خردمندان از درگاهش پشیمان گشت. هرمزد که دیگر هیچ سگالشگری را در پیش خود ندید، بر خود بیچسبید. پس کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند و همه مردم را در سراسر کاخ بنشانند. آنگاه آن راز را بر آن نامداران ایران آشکار کرد و گفت: چندان سپاه به سوی ایران روی نهاده‌اند که هیچکس به مانند آن را به یاد ندارد. همه مرزبانان از دیدن این کار فرو ماندند و همه گونه اندیشه‌ای بکردند و گفتند: ای شاه باخرد و هوش، به این کار گوش بسپار. تو شاه خردمندی هستی و ما کمترین و خود را موبد نمی‌شماریم. تو همه موبدان و دبیران خود را بکشتی و از آیین و کیش بگشتی. اکنون بیاندیش که چاره این کار چیست و چه کسی نگهدار این سرزمین ما می‌باشد؟ آنگاه آن موبدی که دستور هرمزد بود، گفت: ای شاه دانا و دانش‌پذیر، بدان که اگر سپاهیان خزر به جنگ ما بیایند، ما نیز با رومیان سازش می‌کنیم و از بُن پایه تازیان را برمی‌کنیم. اینک ساوه شاه به تو نزدیکتر گشته و کار ما از برای او تاریک‌تر است و همه رنج ما از راه خراسان است که سپاه و گنج ما را ویران می‌کنند. پس چون ترکان از جیحون به جنگ آمده‌اند، دیگر نباید در این کار درنگ کرد. شاه راهجوی که چنین شنید، به موبد گفت: اکنون باید با ساوه شاه چه کنیم؟ موبد گفت: سپاهی فراهم آور. زیرا که شاه، با سپاهیان است که سرافراز می‌گردد. مهتر دیوان لشگر را به پیش خود بخوان تا شمار مردمان کارآمد را برایت بیآورد.

پس مهتر دیوان لشگر با کراسه‌ای که جیره سپاهیان در آن نوشته می‌شد، به پیش شاه آمد و شمار سپاهیان را برای او بیآورد. شمار سپاهیان صد هزار بود که بسیاری نیز پیاده بودند. موبد که چنین دید، به شاه گفت: اینک با این سپاهیان، سزاوار باشد که بر ساوه شاه بشوریم. باشد که تو نیز مردمی و راستی بجویی و کژی و کاستی را به دور افکنی و چنان که از شهریاران سزاوار است، سر کهتران را از بد برهانی. تو خودت آن داستان بزرگ را شنیده‌ای که ارجاسپ- آن گرگ پیر و پر زیان به همراه آن سواران چین از برای کیش به گشتاسپ و لهراسپ چه بدیهایی کرد و چه دردی بر مردم شهر بلخ بیآمد که زندگانی بر ایشان تلخ گشت. این چنین تا گاه اسفندیار، همواره کارزار بکرد. اینک اگر شاه زمین پند مرا نشنود، از ترکان چین رنج بسیاری خواهد دید. با این همه اگر چه سالیان زندگانی من از شاه بیشتر است، لیک اندیشه‌ام ازو برتر نیست. شهریار ایران که چنین شنید، به موبد گفت: قیصر از ما کارزار نمی‌جوید. اینک من همان شهرهایی را که [انوشیروان] شاه از او بگرفت، بدو می‌سپارم تا از این راه بازگردد. پس هرمزد فرستاده پهلوان و دبیر و خردمند و دانا و یادگیری بجست و برای قیصر چنین پیام فرستاد که: من هیچ جایی از سرزمین روم را نمی‌خواهم. همه آن سرزمین از آن تو باد. پس تو نیز چون بخواهی که مهتر و بهروز باشی، پای در ایران زمین مگذار. چون فرستاده هرمزد به پیش قیصر رسید، آنچه را که از شاه ایران شنیده بود، برای او بگفت. شاه روم نیز با شنیدن این سخن از آن راه بازگشت و دیگر خاک آن مرز و بوم را نیاززد. پس شاهنشاه هرمزد چنان سپاهی برگزید که از گرد آنها رود ناپدید گشت. آنگاه آنها را به آن سرزمین بفرستاد تا کوه خزر را به زیر پای آورند. خرد با فرّ و اورنگ و داد، سپهدار ایشان بود. چون سپاه خرد به ارمینیه آمد، سپاهیان خزر از آنجا برفتند. بسیاری نیز کشته شدند و سپاهیان خرد چیزهای بسیاری از آن سرزمین بگرفتند. چون از پیروزی خرد و سپاهیانش به نزد هرمزد شاه آگهی رسید، دیگر برایش هیچ کینه‌ای بجز کینه ساوه شاه نماند. پس خرد را به اندیشه آن کار واداشت.

نشان دادن مهران ستاد از بهرام چوبینه به هرمزد شاه و خواستش هرمزد

در همان هنگام بندهای شادکام و خردمند و بیدار به نام نستوه به آن شاه گیتی گفت: جاوید باشی و همیشه چشم بدی از تو دور باد. بدان که پدرم - مهران ستاد - که روزگار کسی را به مانند او به یاد ندارد، دیگر از امید گیتی پیر و سست گشته و در کنجی با زند و اوستا بنشسته است. در این روزگاران به نزد او رفته و یک شبانروز در کنار او بودم و با او از ساوه شاه و آن همه پیلان جنگی و سپاهیان سخن راندم. پدرم که چنین شنید، گفت: اینک سخن از آن گفته روزگاران کهن به میان آمد.

من با شنیدن این سخن از مهران ستاد پیر پرسیدم که: آیا از آن روزگاران چه در یاد داری؟ او گفت: اگر شاه گیتی این سخن را از من بپرسد، به او بازخواهم گفت.

شاهنشاه که چنین شنید، به نامداری بفرمود تا شتابان به نزد او برود. پس برفتند و آن پیر را زود برداشتند و درون تخت روانی بگذاشتند. چون آن مرد کهنسال با دلی پر از دانش و سری پر از سخن به پیش شاه آمد، هرمزد از مهران ستاد پرسید: آیا تو از این کار ما چه چیزی به یاد داری؟ مرد پیر بدو گفت: ای شاه گوینده و یادگیر، در آن هنگام که خاقان، مادرت را از چین به ایران زمین فرستاد، این من بودم که پیش رو سد و شست مرد از دلیران نو گشتم و به خواستگاری مادرت برفتم. پدرت - آن شاهنشاه دانا و راست - از خاقان، کنیززاده خواست و به من گفت: هیچ دختری را بجز دختر خاقان نخواه چرا که کنیز زبینه همسری شاه نیست. ما نیز به نزدیک خاقان چین برفتیم و به شاهی بر او آفرین بخواندیم. خاقان را در نهران، پنج دختر خوب و زبینه تخت شاهان بود که راه رفتنشان همچون تذر و چهره‌شان بسان بهار بود و سراسر پر از رنگ و بوی و نگار بودند. شاه مرا به شبستان بفرستاد و من به آن پیشگاه نامور برفتم. در آنجا رخسار آن دختران را بیآراستند و سر زلفانشان را با گل بیپراستند. تنها مادرت بود که بر سرش افسر نبود و هیچ دستبند و گردنبند و گوهری نداشت. بی‌هیچ سخنی نشسته و سر را به زیر افکنده و از شرم، آستین جامه خود را بر روی رخسار گرفته بود. پس اندیشه روشنم مرا به این رهنمون گشت که هیچکس بجز او دختر خاتون نیست. زیرا نژاد خاتون چینی از فغفور بود و نژادش از کردار بد بدور بود. جگر مادرش از این که فرزندش به جای دوردستی برود، آزرده می‌گشت و از برای آن دختر پارسا دژم بود. لیک من او را از میان آن دختران برگزیدم و چشم از دیگران برداشتم. خاقان که چنین دید، به من گفت: کسی دیگر را برگزین، زیرا هر پنج دختر، خوب و باآفرین هستند. ولی من پاسخ دادم که مرا تنها این دختر باید و چون دیگری را برگزینم، به من گزند خواهد رسید. سرانجام خاقان با شنیدن این سخن، کسی را بفرستاد و موبدان را به پیش خود بخواند و در کنار تخت شاهی بر روی زانو بنشانند. آنگاه از اختر دخترش بپرسید که آیا گردش اختر او چگونه خواهد بود؟ ستاره‌شناس چون در اختر او نگاه کرد، به خاقان گفت: همانا که از این کار هیچ بجز نیکویی نبینی و بجز راستی نشنوی. بدان که از این دختر و از شاه ایرانیان پسری همچون شیر زیان زاده خواهد شد که بالابلند و ستر بازو می‌شود. در مردانگی به مانند شیر و در بخشش بسان ابر می‌گردد. سیاه چشم و پر خشم و نابردبار خواهد بود و چون پدرش از این گیتی درگذرد، او به شهریاری خواهد رسید. او بسیار از گنج پدرش برخوردار خواهد گشت و روزگار بسیاری را به خوبی بگذراند. سپس شاه سترگی برخوردار خواهد خاست و سپاه بزرگی از ترکان را خواهد آورد.

او آهنگ آن می‌کند که سراسر ایران زمین و سرزمین یمن را با آن سپاهیان بگیرد. شاه ایران که چنین ببیند، از او دردمند گردد و از آن پیروز بخت بلند بترسد. در آن هنگام برای شاه ایران در دوردستها کهرتی سرافراز و سواری مهترپرست باشد که بالایی دراز و اندامی خشک و موهای مشکین پر پیچ و تابی دارد و استخوانهایش نیرومند و بینیش بزرگ و سیاه‌چرده و تند گوی و سترگ باشد. پاچنامه او چوبینه است و نژادش به پهلوانان می‌رسد. پس چنین چاکری با سپاهانی اندک از جایی به درگاه شاه بیاید و ناگهان آن ترک را شکست دهد و همه سپاهش را برهم زند. آنگاه چون خاقان گفتار ستاره‌شناس را بشنید، چنان شاد گشت که هیچکس را به شادی او ندیدم. بدین سان آن دخترش را که افسر سر همه دختران بود، به انوشیروان داد.

من نیز او را برای شاه بپذیرفتم و چون همه اینها کرده شد، بازگشتم. خاقان چندان گوهر از گنج خود برآورد که ما از کشیدن آنها رنجه گشتیم. سپس سپاه خود را تا لب رود جیحون براند و آن دخترش را که همچون دیدگانش بود، در کشتی نشان و خودش با دلی پر خون از درد فرزند، از جیحون بازگشت. اکنون ای شهریار رمه، من هر آنچه را که دیدم برای تو بگفتم. اینک آن مردی را که گفتم، از این کشور بازجوی چرا که پیروزی شاه به دست او خواهد بود. پس این سخن را به هیچ دوست و دشمنی مگوی. مهران ستاد، این بگفت و ناگاه جان بداد. همه انجمن بر او به زاری گریستند.

شاهنشاه از کار مهرانستاد در شگفتی بماند و خون دل بگریست. آنگاه به ایرانیان گفت: مهرانستاد همواره این داستانها را به یاد داشت و چون همه آنها را به ما گفت، بمرد و جان پسندیده‌اش را به یزدان بسپرد. یزدان را سپاسگزارم که این گفتار سرانجام از این مرد پیر بیرون آمد. اکنون باید از هر مهتر و کهتری در هر کشور نشان بجوئید تا این کار را بجای آورید و همه رنجها را به زیر پا آرید.

در همان هنگام یکی از مهتران نامبردار که سالار آخور اسپان بود و نامش زادفرخ و جویای شادی شاه بود، به پیش او آمد و گفت: این نشانی که مهرانستاد ستوده به گردنکشان داد، نشانه بهرام پسر بهرام پسر گشسپ - آن سوار سرافراز و پیچنده اسپ- است که تو بردع و اردبیل را بدو دادی و او مرزبان با کوس و پیل آنجا گشت.

شاه که چنین شنید، فرستاده‌ای را سوار بر اسپی تکاور به سوی بهرام فرستاد تا از اردبیل به تنهایی و بی کوس و سپاهیانش به سوی بارگاه بیاید و در راه، سر نیز نخراند. چون فرستاده به پیش بهرام رسید، او را مژده داد و سخنان مهران را برایش یاد کرد.

آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمزدشاه

بهرام چوبینه شتابان از بردع براند و هیچیک از پهلوانان سپاه را با خود همراه نساخت. چون به نزدیک شاه رسید، هرمزدشاه بفرمود تا بار دادند. بهرام که روی شاهنشاه را بدید، بر آن نامدار آفرین بکرد. شاه چندی بدو نگاه کرد. هیچ گمانی بجز نیکی بدو نداشت. چون نشانه‌هایی را که مهرانستاد گفته بود، در او بدید، بخندید و گشاده‌روی گشت. سپس از او پرسید و او را بناخت و جایگاه ناموری برایش بساخت.

چون آن شب تیره چادر مشکبوی خود را بیانداخت و خورشید روی خود را بنمود و روز فرا رسید، بهرام مرزبان به نزد شاه رفت. همه گرانمایگان راه بگشودند.

شاه، بهرام را به پیش خواند و او را برتر از همه نامداران بر روی تخت بنشاند. سپس از او پرسید: آیا من با ساوه شاه آشتی کنم یا سپاهی را به جنگش بفرستم؟ بهرام جنگجوی بدو گفت: بدان که هیچ راهی برای آشتی با ساوه شاه نیست. اگر او آهنگ جنگ داشته باشد، این آشتی خواستن ما شکست در بر خواهد آورد. و دیگر این که بدخواهان تو چون ببینند که تو کامروا نگشته‌ای، دلیر خواهند گشت. همانا که چون به هنگام رزم، بزم پیش آوری، آن جنگ همچون فرمانبری خواهد بود. هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: پس چاره چیست؟ آیا باید درنگ کنم یا از جای بجنبم؟ بهرام چوبینه گفت: بدان که اگر دشمن بدسگال تو سر از داد بیچد، بهتر می‌توان اختر پی افکند. همانا که آن گرانمایه نیکاندیش گفته است که: بیداد را هیچ جایی در کنار داد نیست. پس تو نیز با دشمن بدکنش خود رزم بجوی، چرا که آب و آتش نمی‌توانند در کنار هم بمانند. لیک اگر کار روزگار دیگرگونه باشد، خود آسمان، شاه نویی خواهد گزید. اینک ما چون هرچه هنر و نیرو داریم پیش آوریم، دیگر نه یزدان پاک بر ما نكوهش خواهد کرد و نه از پهلوانان شرمسار خواهیم بود. چون بی‌این که ده هزار تن از ایرانیان کشته شوند، با خیره‌سری سر از کارزار بیچیم، دشمن آهوجوی به تو چه خواهد گفت که بی‌هیچ جنگی روی از دشمن بدخواه خود بیچی؟ لیک اگر بر دشمنان همچون ابر بهاران از کمانهای خود تیر بباریم و سد هزار تیغ و گویال را در رده کارزار بکشانیم و باز هم پیروز نگردیم، دیگر باید دل خود را از نیکبختی بکشانیم. پس آن هنگام به فرمان دشمن درخواهیم آمد که بی‌جان و تن و توان گردیم. ولی اکنون می‌کوشیم تا ببینیم که سرنوشت، چه سود و زیانی برایمان به پیش خواهد آورد؟ چون هرمزدشاه گفتار بهرام را بشنید، بخندید و آن پیشگاه درخشان گشت.

آنگاه همگی از پیش شاه بیرون آمدند. دل کارآزمودگان پر از خون گشت و به بهرام گفتند: چون هرمزدشاه از تو چیزی بپرسد، در سخنانت بسیار دلیری مکن.

زیرا چندان سپاه به همراه ساوه شاه است که راه را بر مور و پشه نیز بسته است. لیک آیا چه کسی می‌تواند آنگونه که تو در پیش شاه بگفتی، پهلوان سپاه باشد؟ بهرام که چنین شنید، به آن مهتران گفت: ای نامداران و دلاوران، بدانید که چون شاه نامبردار فرمان دهد، من آماده پهلوانی این سپاه هستم. در همان هنگام کارآگاهان بیدار به پیش آن شه‌ریار گیتی برفتند و هر یک بر آن سخنانی که بهرام بگفته بود، ده نیز بیافزودند و بگفتند.

پهلوانی دادن هرمزد، بهرام چوبینه را

شاهنشاه ایران از شنیدن آن سخنان شاد گشت و دیگر از اندیشه آن سپاه آزاد شد. پس بهرام را سالار سپاهیانش کرد و سر جنگاورش را تا به ابر برآورد. همه پهلوانان نامجوی، بهرام را سپهبد بخوانند. آنگاه بهرام سپهبد کمر بسته و با جنگ افزار به پیش شهریار بیامد و بدو گفت: اگر از شهریار دستور بیابم، مهتر دیوان لشگر را به پیش خوانم تا شمار سپاهیان آشکار گردد و ببینم که جنگاوران سپاه چه کسانی هستند و کدامیک به گاه نام جستن، پایدار می‌باشند؟ هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: سالار سپاه، تو هستی و هر نیک و بدی به تو باز می‌گردد. پس بهرام سپهبد به میدان گذاشتن سپاهیان برفت و فرمود تا سپاهیان به پیش او بروند. آنگاه سپاهی از سواران نامدار ایرانی برگزید و نام دوازده هزار سوار زردهار و برگستوانور چهل ساله را بنوشتند و بجز چهل سالگان نام هیچکس دیگری را ننوشتند. آنگاه بهرام کسی به نام یلان سینه-که سینه‌اش پر از کینه بود- را سر آن جنگاوران نامدار بساخت تا در روز نبرد به پیش رده سپاهیان آید و اسب خود را بگرداند و نژادش را بگوید و جنگ را بر دل جنگاوران به یاد بیاورد. سپس به ایزدگشسپ- که اسب خود را به هنگام تاختن از آتش نیز بر نمی‌گرداند- فرمود تا بنه و دست راست و چپ سپاه را پاس بدارد. نرداگشسپ نیز- که سوار بر اسب، دم شیران را می‌گرفت- در پیش سپاه بود. آنگاه بهرام پهلوان به سپاهیان گفت: ای نامداران روشن‌روان، اگر می‌خواهید که ایزد یار شما باشد و این بخت تیره‌تان را روشن سازد، کم‌آزار و کم‌زیان باشید و هرگز کمر بدی به میان نیندید و چون در شب تیره آوای کارنای برآید، همگی از جای بنجیبید و چنان اسب برانید که در این شب تیره، شوری بپا خیزد. سواران و اسبان نباید که در روز نبرد به نیرو و آسودگی بیاندیشند.

از سوی دیگر، چون از چگونگی آماده شدن بهرام به شهریار ایران آگهی رسید، از گفتار و کردار او شاد گشت و در گنج را بگشود و روزی سپاهیان را بداد و در گنجهای جنگ افزار را نیز بروی بهرام بگشود و آنها را بدو بداد. چندین گله از اسبان جنگی را هم که رها بودند، به شهر بیاورد. آنگاه به بهرام- آن پهلوان سپاه- فرمود تا هر چه بایسته است، از شاه بخواهد و بدو گفت: تو که همه گونه کارزاری دیده‌ای، اکنون نیز شنیده‌ای که چه اندازه جنگ افزار و سپاهی به همراه آن ساوه شاه نامور هست.

همانا که در روز نبرد، زمین آوردگاه از جنگ ترکان او خواهد لرزید. لیک تو تنها دوازده هزار سوار زردهار و برگستوانور از میان سپاهیان برگزیدی. نمی‌دانم آیا با این سپاه اندک در روز نبرد، کار چگونه خواهد بود؟ تو بجای جوانان شمشیرزن، تنها مردان چهل ساله را از میان انجمن بخواستی.

بهرام سپهبد که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه نیک‌اختر و چرب زبان، خودت داستان آن بزرگانی را که پیشتر از اینها شاه گیتی بوده‌اند، شنیده‌ای. اکنون من نیز اگر شاه فرمانروا بشنود، از این داستان، گواهی دارم که چنانچه بخت پیروز با کسی یار باشد، اگر یارانش کمتر باشند، روا خواهد بود. بدان که کی کاووس را با سپاهی بیکران در هاماوران در بند آوردند. لیک رستم تنها دوازده هزار مرد سوار و پهلوان و شایسته برگزید و کی کاووس را از بند بیاورد و هیچ گزندی هم به آن نامداران نیامد.

گودرز کشاوران- آن سر نامداران و آزادگان- نیز تنها دوازده هزار سوار برگستوانور را به کین‌خواهی سیاوش بیاورد. اسفندیار بزرگ نیز دوازده هزار جنگاور را به سوی ارجاسپ بیاورد و با چاره‌گری خود از آن سپاه و دژ ارجاسپ گرد برآورد. پس بدان که اگر سپاهیان از این دوازده هزار تن بیشتر باشند، از مردانگی و خرد بیرون خواهد بود.

سپهبدی که سپاهیان بیشماری را به جنگ آورد، سرانجام از کارزار پیچان خواهد شد. دیگر آن که گفتی که مردان چهل ساله بیشتر از جوانان جنگ نمی‌جویند پس بدان که مرد چهل ساله آزموده است و مردانگیش پیوسته رو به فزایش می‌باشد. روزگاران بسیاری را بخود دیده باشد و مهر نان و نمک را به یاد می‌آورد و از گفتار بدگویان و از آبرو هراسان خواهد بود و سر از جنگ نخواهد پیچید. روان مرد فرسوده از برای زن و فرزند و دودمان نمی‌پیچد. لیک چون جوان چیز و خواسته ببیند، فریب می‌خورد و به هنگامی که نیاز به پایداری و درنگ است، شکیبیا نمی‌باشد. جوان، زن و فرزند و کشاورزی ندارد و کار بی‌ارزش را از بارزش باز نمی‌شناسد. چون آزموده نیست و خرد نیافته است، به ارزش کارها نمی‌نگرد. اگر در جنگ پیروز شود، شاد و خندان می‌شود و درنگ می‌کند. لیک اگر پیروز نشود، به دشمن پشت می‌کند و از جنگ می‌گریزد.

شهریار ایران که گفتار بهرام چوبینه را بشنید، از شادمانی همچون گل‌های بهاری تازه گشت و بدو گفت: برو و جوشن کارزار بپوش و از ایوان به میدان بیا. بهرام سپهبد نیز از نزد شاه برفت و کمر و گبر و کلاهخود رومی بخواست و برگستوان بر اسب زرد رنگ خود بیافکند و

کمند پیچان خود را به فتراک ببست. از سوی دیگر، شاه نیز به همراه دستور خود با گوی و چوگان و تیر به میدان خرامید. بهرام سپهبد هم با جوشن و گرز و کلاهخود رومی به میدان شاه آمد. چون شاه او را بدید، بر او آفرین بکرد. بهرام سپهبد نیز روی زمین را ببوسید. آنگاه شاه آن درفش شاهی اژدهاپیکر و بنفش را که به هنگام جنگها در پیش رستم بود، در دست گرفت و خندان بر آن دست مالید و سپس آن را به بهرام داد و بسیار بر او آفرین بکرد و بدو گفت: بدان که این درفشی که اینک در دست داری، درفش آن کسی است که شاهان من او را بزرگ این انجمن می خواندند و نامش رستم پهلوان و پیروز و روشن روان بود. اکنون چنین گمان می کنم که تو با این مردانگی و پهلوانی و فرمانبری، رستم دیگری هستی .

پیروز و شاهدوست باشی. بهرام پهلوان که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: پیروز و روشن روان باشی. آنگاه بهرام سپهبد که درفش تهمت را در دست داشت، با شادی به نشستگاه خود رفت و پهلوانان شاه نیز پراکنده گشتند.

رفتن بهرام چوبینه به جنگ ساوه شاه

چون سپیده از کوه سر بر زد و سپر درخشان خورشید از دور پدیدار گشت، بهرام سپهبد به ایوان شاه آمد و در پیش سپاهیان بر روی خاک بغلتید و گفت: همانا که من دیگر بی بهانه شدم و با فر تو بود که تاج روزگار گشتم. اکنون از شهریار آرزویی دارم که یکی از استواران را به همراه من بفرستد تا هر کسی که در نبرد سر دشمنی را بر خاک آورد، آن استوار نام او را در نامه ای بنویسد و آن سپاهی این گونه در گیتی کامروا گردد. هرمزد که چنین شنید، گفت: مهران پیر، بزرگ و گوینده و یادگیر است. پس شاه به مهران بفرمود تا با سپهبد برود و از ایوان به سوی جنگ بشتابد.

بدین سان سپاه پهلوان و خردمند و دلیر ایران به سپهبدی بهرام سرافراز که همچون نرّه شیری در پیش سپاه روان بود، از تیسفون برفت. چون بهرام برفت، شاه گیتی بازگشت و با موبد خویش به رازگویی بنشست و گفت: همانا که مرد به روز نبرد، شاد و خندان می گردد. اینک می گویی که از این پس چه خواهد شد؟ موبد بدو گفت: جاوید باشی، زیرا براستی سزاوار زندگانی جاوید هستی. بدان که این پهلوان با این برز و بالا و گفتار تیز و روان روشن، بی گمان شاد و پیروزگر خواهد شد و این گیتی را که بی بر شده است، به بار خواهد آورد. لیک می ترسم که او نیز سرانجام از شاه پروردگار خود سر بیچد. چرا که پیوسته در سخنانش دلیری بسیار می نمود و در گفتارش با شاه، همچون شیر سخن می راند.

هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: پادزهر را با زهر بداندیش آلوده مکن. بدان که چون او بر ساوه شاه پیروز گردد، سزاوار باشد اگر تاج و تخت را نیز به او بسپارم. پس چنین باد که او شهریاری با آفرین گردد و جز این هیچ مباد. موبد که این سخن را از شاه بشنید، بیژمرد و لب را به دندان بگزید.

از سوی دیگر، شهریار ایران که چنین سخنی را از موبد بشنیده بود، آن را در دل خود نگاه داشت، تا این که چندی بگذشت. آنگاه رازداری را از درگاه خود بجست تا این سخن را به درستی پژوهش کند و بدو گفت: تیز از پس بهرام پهلوان برو و هرچه ببینی، به من بگوی. مرد سخنجوی نیز که هیچکس از اندیشه اش آگاه نبود و هم راهبر و هم پیش گوی بود و سرانجام هر کاری را می گفت، از پس بهرام بشتافت.

در همان هنگام بهرام که از تیسفون بیرون شده بود، نیزه به دست در پیش سپاه می راند. در میان راه کسی که سر [گاو و گوسپند] می فروخت و سرهای فراوانی در میان چپین پاکی داشت، به پیشواز او آمد. بهرام سپهبد که از او دور بود، اسب خود را به سویش برانگیخت و شگفتا که سری را از میان آنها با نوک سرنیزه خود برداشت و نیزه را راست بکرد و براند و آن سر را در آن سویی که می خواست، بیانداخت. آنگاه از آن سری که بر راه افکند، چنین اختر پی افکند و گفت: من سر ساوه شاه را نیز بدین سان می برم و در پیش سپاهیان بر سر راه می افکنم و همه سپاهش را برهم می زنم .

فرستاده شاه که این کار را از بهرام بدید، چنان که سزاوار بود اختری پی افکند و با خود گفت: همانا که این مرد پیروز بخت سرانجام از این رنج، تخت بیابد و سپس چون به کام دل خود برسد، سر از شاه بیچد و با او نیز درشت گردد. پس فرستاده به پیش شاه آمد و این را بگفت. شاه از شنیدن این سخن، با درد و اندوه یار گشت. آن سخن برایش از مرگ نیز بدتر بود و بپژمرد و دیگر آن برگ سبز، تیره گشت.

هرمزده شاه فرستاده جوانی را از درگاه بخواست و او را تازان به پیش بهرام پهلوان بفرستاد و بدو گفت: برو و به بهرام سپهبد بگوی که: امشب از اینجا می‌روی که هستی، پیشتر مرو و پگاه به پیش من بازگرد تا اینجا را از بیگانگان تهی سازم و سخنان پند آمیز و سودمندی را که به یادم آمده، به تو بگویم. چون فرستاده جوان به پیش بهرام پهلوان بیامد، هر آنچه را شنیده بود، بدو بگفت: بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه خردمند، بدان که هرگز از سپاهیان نخواهند که از راه بازگردند. چرا که بازگشتن از راه، مُرغوا باشد و دشمن بدسگال نیز از این کار نیرومند شود. پس چون پیروز شوم، به نزدت می‌آیم تا کشور و سپاهیان درخشان شوند.

فرستاده با شنیدن این سخن به نزد شاه آمد و هرچه از بهرام نیکخواه شنیده بود، برای او بگفت. شاه از شنیدن گفتار او خشنود گشت و دیگر همه آن رنجهای مرد پوینده بی‌سود شد.

از سوی دیگر، بهرام سپهبد پگاه سپاهیان خود را براند و پیوسته بر ایشان نام یزدان بخواند. این چنین تا کشور خوزیان برفت و از سپاهیان به هیچکس آزاری نرسید. در آنجا زنی جوانی پر از کاه را به میان سپاهیان برد. یکی از سواران بیامد و آن جوان را بخرد، لیک بهای آن را نداد و برفت. زن، خروشان به پیش بهرام آمد و بدو گفت: بدان که من اندکی کاه نهان دارم. یک جوان از آن را به پیش سپاه تو آوردم.

ولی اکنون یکی از سواران که کلاهی از آهن بر سر دارد، آن را از من بگرفت. با شنیدن این سخن، بی‌درنگ به جستجوی آن مرد برآمدند و او را به پیش بهرام سپهبد کشانیدند. بهرام پهلوان به آن مرد گفت: تو این کار را بسیار ناچیز شمرده بودی. پس بهرام در پیش همان سراپرده او را بکشت و سر و پای و دستش را نیز شکستند و خرد بکردند. آنگاه میان او را با دشنه به دو نیم کرد و دل مردمان بدساز را با این کار پر از بیم ساخت. سپس از سراپرده خروشی برآمد که: ای نامداران پاکیزه اندیش، بدانید که هر کسی که برگ کاهی را از کسی بستاند، دیگر هیچکس او را فریادرس نخواهد بود و میان او را با دشنه به دو نیم خواهیم ساخت. پس هرچه نیاز دارید با سیم بخريد. بدین گونه بهرام سپاهیان خود را با دادگری در آن راه براند و همه راه و بی‌راه از او در پناه بودند.

فرستادن هرمزده شاه، خرد برزین را نزدیک ساوه شاه به پیام فریبده

هرمزده همواره از اندیشه آن سپاه ساوه شاه و آن همه پیل و گنج او در رنج بود.

سرانجام اندیشه‌اش بسیار گشت و از بهرام نیز پر از درد و اندوه شد. روانش پر از اندوه و دلش به دو نیم بود و پیوسته از او ترس و بیم بر دل داشت. چون شب تیره فرا رسید، شاه به خرد برزین گفت: آماده باش تا به سوی دشمن بروی و بکوشی و از تاختن نیاسایی. برو و سپاهیان ساوه شاه را ببین که آیا چند تن هستند و چگونه‌اند و سپهبدشان چه کسی است و پهلوانانشان کدامند؟ آنگاه هرمزده بفرمود تا نامه‌ای پند آمیز را به سوی آن ساوه شاه پر گزند بنویسند و آن نامه را به همراه پیشکشهای شاهوار بیشماری به فرستاده داد و بدو گفت: به سوی هرات برو و چون سپاهی پدیدار شود، بدان که بهرام جنگاور است و مپندار که سپاه دیگری هست. پس، از این اندیشه ما و آنچه که از ما بشنیده‌ای، به بهرام بگوی و او را بسیار از سوی ما آفرین بکن و بگوی که: پیروز و روشن‌روان باشی، من با توید و خرام برای ساوه شاه دام تازه‌ای گسترانده‌ام. پس نباید که راز تو آشکار گردد و یا او نام و آواز تو را بشنود. باشد که من او را با سخنان چرب و دراز به پیش دام تو بیاورم.

خرد برزین که چنین شنید، آماده گشت و همچنان که شاه فرموده بود، برفت.

چون بهرام را بدید، آن سخنان را بدو بگفت و سپس از آنجا به سوی ساوه شاه و آنجا که پیلان و گنج و سپاهیان او بودند روان شد. فرستاده که ساوه شاه را بدید، او را بستود و نماز برد و هر آنچه شنیده بود، با او پنهانی بگفت و همه گونه بر آن پیامش بیافزود تا ساوه شاه سپاهیان خود را به هرات بیاورد. چون سرانجام ساوه شاه نامدار به دشت هرات آمد، سراپرده خود را بر لب جویباری بزد. آنگاه نگاهبانان سپاه ترکان به راه آمدند و چون بهرام و سپاهیان را بدیدند، شتابان به پیش ساوه شاه آمدند و بدو گفتند: بدان که سپاهی به همراه مهتری نامدار به دشت هرات آمده است. ساوه شاه که چنین شنید، پر از اندیشه شد و فرستاده را به سراپرده خود بخواند و با تندی سخنان بسیاری به او بگفت که: ای فریبکار، اکنون از این فراز، نشیب را خواهی دید. از درگاه هرمزده شاه بیامدی تا برایم دامی بسازی و سپاهی پارسی را به جنگ من بیاوری که بر مرغزار هرات سراپرده برافرازند. لیک خرد برزین به ساوه شاه گفت: اگر سپاه اندکی به پیش سپاهیان تو بیاید، گمانی به زشتی مکن، چرا که این مرزبانی است که از اینجا می‌گذرد و یا یک نامجوی است که از ایران به سوی ساوه شاه روی نهاده تا از او زینهار بگیرد

و یا بازرگانی است که سپاهی را به همراه خود بیآورده تا در راه بی‌ترس باشد. برآستی که اگر کوه و دریا نیز کینه‌جوی گردند، هیچکس را یارای این نخواهد بود که با تو رویاروی شود. اکنون من مردی را به نزدیک او می‌فرستم تا ببیند که آن راهجوی چه کسی است؟ ساوه شاه از شنیدن گفتار او شاد گشت و بدو گفت: گویی راه، همین باشد.

چون خرد برزین به سوی سراپرده خود برفت و شب تیره از کوه سر برآورد، آماده گریز گشت تا گزندی بدو نرسد. آن هنگام که شب تیره‌تر شد، ساوه شاه به فغفور خردمند و جوان بفرمود تا با سپاهیان از پیش پدر به نزد آن پهلوان برود.

چون فغفور - فرزند شاه - به نزدیک سپاه ایران رسید، سواری را بفرستاد تا برود و بپرسد که این جنگ جویان چه کسانی هستند و از آن تاختن آهنگ چه دارند؟ پس سواری از سوی ترکان به شتاب همچون گرد بیامد و خروشید که: ای مردان نامدار، برگوید که سپهبد و سالار و نامبردار شما در رزم کیست، زیرا فغفور - آن چشم و دل ساوه شاه - می‌خواهد او را بی‌سپاهیانش ببیند. پس یکی از رزمجویان سپاه بهرام چوبینه به پیش او آمد و آنچه را شنیده بود، بدو بگفت. بهرام سپهبد که درفش لرزانی بر فراز سرش بود، از سراپرده بیرون شد. فغفور چین که او را بدید، سوار بر آن اسپ زرد رنگ جهنده شتابان به نزد او بتاخت و از او پرسید که: آیا از کجا به اینجا رانده‌ای و اکنون چرا در اینجا مانده‌ای؟ شنیده‌ام که آزرده گشته‌ای و خونی بریخته‌ای و از آن رو از پارس بگریخته‌ای. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: هرگز مباد که من به شاه ایران کینه بورزم. بدان که من به همراه سپاهیانم از بغداد به فرمان شاه و برای رزم به اینجا آمده‌ام. چون از آمدن سپاه ساوه شاه به آن بارگاه شاهی هرمزد آگهی رسید، او به من گفت: برو و با گرز و سرنیزه و شمشیر و تیر راه را بر ایشان بگیر.

فغفور با شنیدن این سخن، زود به پیش پدر برگشت و آنچه بود، بدو بگفت.

ساوه شاه که چنین شنید، دیگر به آن فرستاده بدگمان گشت و بی‌درنگ به جستجوی او برآمد. لیک کسی گفت: بدان که خرد برزین که پیوسته از آمدن خون می‌گریست، از اینجا بگریخت. ساوه شاه با شنیدن این سخن به پسر خود گفت: آیا این مرد بدگمان چگونه توانست از اینجا بگریزد؟ چرا در این شب تیره و با این سپاهیان بی‌شمار، نگاهبانان سپاه خوار گشتند؟

پیام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه

آنگاه ساوه شاه مردی را به نزدیک بهرام فرستاد و بدو گفت: به نزد آن پارسی برو و او را بگوی که: بیهوده در اینجا آبروی خود را مبر. همانا که این را بخوبی می‌دانی که آن پادشاه ایران، مرگ تو را جسته است که تو را به جنگ کسی فرستاده که در گیتی چندان همتایی ندارد. به تو گفت: بر و راه را بر او بگیر. تو نیز گفتار نادلپذیر او را بشنیدی. اینک بدان که من اگر کوه نیز به سر راهم آید، آن را با پیلان و سپاهیانم به زیر پای خواهم آورد. چون بهرام گفتار او را بشنید، به این راه و روش تیره او بخندید و گفت: بدان که اگر آن شاه گیتی نهانی جویای مرگ من نیز باشد، باز هم اگر از من خشنود باشد، شایسته باشم که در این راه کشته شوم. آنگاه فرستاده به پیش ساوه شاه آمد و آنچه را که از بهرام رزمخواه شنیده بود، برای او بگفت. ساوه شاه با شنیدن این سخن بدو گفت: به پیش او بازگرد و بدو بگوی که چرا باید این همه گفتگو کنی؟ اینک که به این رزمگاه آمده‌ای، هر آرزویی که داری، از ما بخواه. فرستاده که چنین شنید، به نزد بهرام آمد و بدو گفت: هر رازی که داری آشکار ساز زیرا که این شهریاری است که اگر تو از او فرمان ببری، نیک‌اختری تو را می‌جوید. لیک بهرام بدو گفت: به او بگوی که اگر داد می‌جویی، دیگر بهانه مجوی. بدان که اگر از هرمزد - آن شهریار گیتی - نهانی آشتی بجویی، من تو را در این سرزمین میهمان سازم و هر چه گویی از تو فرمان ببرم. به سپاهیانم نیز زر و سیم می‌بخشم و به هر که شایسته باشد، کلاه و کمر می‌دهم. آنگاه سواری را به نزد شاه ایران می‌فرستم تا خود شاه همچون همتای تو تا نیمه راه به پیش تو آید و اگر با او دوستی کنی، تو را بنوازد. لیک اگر به اینجا از برای جنگ آمده‌ای، پس همانا که گویی در دریا به چنگ نهنگ آماده باشی و چنان از این دشت هرات بازخواهی گشت که هر مهتری بر تو بگیرد. من نخواهم گذاشت که در اینجا تا دیری بمانی و تو را به خواری از این راه بازمی‌گردانم.

پس باشد که به هنگام برگشتن در پیش راهت چاه و در پس راه، باد باشد و باران نیز همراهت گردد. برآستی که هیچ چیزی بجز بخت بد نبود که تو را به اینجا آورد و خواست تا بر سرت بد آید. فرستاده با شنیدن این سخن همچون باد بازگشت و پیام بهرام را به ساوه شاه بداد. چون ساوه شاه پیام او را بشنید، از آن شیردل رزمخواه برآشفته گشت و به فرستاده گفت: برو و به نزد آن دیومرد بازگرد و برایش پیام ببر که: همانا در جنگ با تو مرا هیچ نامی نخواهد بود و از کشتنت نیز شادکامی نخواهم یافت.

پس چون شاه تو نیز در پیش من کهتر است، برای تو هم کهتری کردن از هر کاری بهتر است. ولی اگر از من زینهار بخواهی، در میان این انجمن، تو را از همه سرافرازتر خواهم ساخت و خواسته فراوانی از من بیایی و همه سپاهیان هم آراسته خواهند شد. بدان که مردانگی را با گفتار بی‌سود و دیوانگی نمی‌جویند. فرستاده گردنفرز که چنین شنید، به نزدیک بهرام بازگشت و آن پیام گزاینده را بگفت. چون بهرام آن پیام را بشنید، به آن مرد گفت: نباید این پاسخ را از مهتر خود نهان سازی. او را بگوی که اگر من تا این اندازه کهتر هستم که از این کهتری ننگ بر سرم می‌آید، از برای همین بوده که چون شاهنشاه با سپاه من جنگ با تو را برای خود ننگ می‌دانست، به تندی به جنگ با تو نیامد و من چون کهتر و ناچیز بودم، این سپاهیان را براندم تا دودمان ساوه شاه را ویران سازم و سر او را از تن جدا کنم و به نزد شاه ایران بفرستم. چرا که سر او ارزش آن را ندارد که بر نیزه سازم. برآستی که این که من با این کهتری و ناچیزی آهنگ تو بکنم، باید برای تو ننگی باشد. مرا هرگز بجز در روز نبرد نخواهی دید. در آن هنگام درفش لائوردین در پشت من خواهد بود که چون آن اژدهای درفش را ببینی، مرگ تو فرا خواهد رسید و سر و کلاه خود تو همچون نیام سرنیزه من خواهد بود.

چون فرستاده ساوه شاه آن گفتارهای درشت بهرام را بشنید، بدو پشت کرد و به نزد ساوه شاه آمد و آنچه را که دیده و شنیده بود، برای او بگفت. سر شاه ترکان از آن کینه بردمید و بفرمود تا کوس را به بیرون ببرند و پیلان سرافراز را به دشت بیاورند. پس همه کشور از گرد سُم اسپان سیاه گشت و خروش نفیر برخاست. از سوی دیگر، چون بهرام بشنید که چنان سپاهی آمده که در و دشت یک سره زرد و سرخ و سیاه گشته است، به سپاهیان بفرمود تا بر اسب سوار گردند و خودش نیز با گریزی در دست و زرهی بر تن بیامد. در پشت ایشان شارسران هرات بود و در پیش رویشان سپاهی تیغ زن. پس بهرام سوی راست و چپ آن سپاه یکدل و یک تنه را بیآراست.

گویی همه گیتی پر از جوشن گشته بود و ستارگان از نوک سرنیزه‌ها روشنایی می‌یافتند. ساوه شاه از آن رزمگاه به آرایش و ساز و برگ آن سپاه بنگریست. هرات را در پشت سر بهرام دید و همه جای خود را تنگ و ناکام یافت. پس به سواران و کارآزمودگان و اندوهگساران خویش گفت: مرد فریبنده‌ای از آن انجمن مهتران پارسی به پیش من آمد و اینجا بود تا این که این سپاهیان بیامدند و شارسران هرات را بگرفتند و جای ما خارستان گشت. آنگاه ساوه شاه در آن جای تنگ رده سپاهیان را برکشید. آسمان، نیلگون و زمین، ناپدید شد. در سوی راست سپاه چهل هزار سوار ژوپین زن و نیزه‌دار بودند. در سوی چپ هم چهل هزار سپاهی نیزه‌گذار یا دشنه‌گذار جای داشتند. چهل هزار مرد دلیر را نیز در پشت سپاه بایستاند. لیک بسیاری از سپاهیان بیکار بودند و در آن جای تنگ گرفتار گشته بودند. چون دیواری از پیلان را در پیش سپاه فراز آوردند و راه را بستند، دل ساوه شاه در پشت آنها اندوهگین گشت و با خود اندیشید که آن جایگاه سپاه تنگ خواهد بود. گویی بخت او می‌گفت که تخت شاهی او بیکار خواهد شد.

فرستادن ساوه شاه، پیام دیگر به بهرام چوبینه

پس بار دیگر مرد پهلوان و زبان‌آور و فریبنده‌ای را از دشت هرات به نزد بهرام بفرستاد و بدو گفت: همانا که بخت آسمانی با تو یار نیست که این همه پند و سخن را نمی‌شنوی. اینک خرد را یار خود ساز و چشم دل باز کن. بدان که تو دو تن را یافته‌ای که هیچکسی از نژاد بزرگان در گیتی تا کنون به مانند ایشان نبوده است. یکی من که به داد، شاه گیتی هستم و دیگری پسر فرخ‌نژاد - پرموده - است. سپاهیانم از برگ درختان نیز افزونتر هستند. اگر شمار پیلان و سپاهیانم را بگیرم، دیگر به باران ابر بهاری خواهی خندید. جنگ افزار و خرگاه و سراپرده بیشتر از آن است که بتوانی در اندیشه خود آوری. اگر اسپان و مردان بیابان و کوه را نیز بشماری، به ستوه خواهی آمد. همه شهریاران در برابر من کهتر هستند، آن همه اگر سزاوار کهتری باشند.

اگر آب دریا روان شود و یا کوه را پای دویدن آید، نمی‌توانند گنج و جنگ افزار مرا بردارند. در گیتی همه بزرگان فرخ بجز آن مهتر پارسی تو مرا شاه می‌خوانند. روان من به روشنی این را می‌داند که مرگ تو بدست من خواهد بود. اگر من سپاهیانم را از جای بجنانم، راه بر مور و پشه نیز بسته خواهد شد. هزار پیل برگستوان کیش دارم که سواران از بوی آنها می‌گریزند. در ایران و توران هیچکس نیست که به پیش من آید و بتواند مرا رنجی رساند. از اینجا تا پیش شهر تیسفون همه جا سپاهیان من هستند و بسا که بیش از این نیز می‌باشند. ای بداندیش، برگوی که چه کسی تو را بفریفته است؟ شاید که آن مرد فریبکار، دیوانه است. خودت نیز بر تن خود مهری نداری و اگر هم داری، چشمت نیک و بد را از یکدیگر بازمی‌شناسد. چرا که گزافه‌گویی از مرد خردمند سزاوار نیست. اینک از این جنگ بپرهیز و به نزد من بیا تا من به تو بزرگی و ارجمندی و افسر و دختر خود را نیز بدهم. از آن پس دیگر در نزد ما مهتری می‌یابی و از این کهتری کردن بد بی‌نیاز می‌شوی. آنگاه

چون شاه ایران در جنگ کشته شود، آن تاج و تختش به چنگ من خواهد افتاد و من نیز تاج و تخت او را به همراه افسر و گنج و رخت او به تو می‌سپارم و خودم از آنجا به سوی روم می‌روم و آن سپاه و گنج و سرزمین از آن تو خواهد بود. بدان که من این سخنان را از برای آن به تو گفتم که تو را پسندیدم و برای این کارها، فرهمند یافتم چرا که سپاه ساختن و چاره‌گری را می‌دانی و پدر و نیابت همگی سپهبد بوده‌اند. این گفتار ما ساختگی نیست و براستی مرا بر تو جای بخشایش است. اکنون که با این سپاهیان اندک در پیش ما رزمگاهی بساخته‌ای، هیچ بجز این پیامی که گفتم از من نخواهی یافت، مگر این که از خواست من سر بیچی.

پاسخ دادن بهرام چوبینه، ساوه شاه را

فرستاده ساوه شاه این سخنان را بگفت و بهرام سپهبد بشنید. پس در پاسخ با سخنانی تیره به او گفت: ای بدنشان در میان بزرگان گردنکش، ای شاه بی‌سود بسیارگوی، همانا که دیگر به نزد هیچکسی برایت آبرویی نمآند. با آن سخنانی که پیش از این و اکنون بگفتی، تو را در گفتار، توانا دیدم. براستی کسی که روزگارش بسر آید، از مردانگی به گفتار می‌گراید و می‌خواهد با سخن، هنر بجوید. چون سخنان ناسودمندت را بشنیدم، دلم از بیم گزند، ترسان گشت. یکی آن که گفتی که شاه ایران را می‌کشم و آن کشور و تخت و تاج آن را به تو می‌دهم پس بدان که مهتری بر این کار داستان زده است که: چون درویشی را از دهی برانی، در هر جای می‌گوید که من مهتر بودم و همگان در پیش من بنده بودند. اینک دو روز بر این کار نخواهد گذشت که سرت را بر فراز نیزه‌ای به نزدیک آن شاه گیتی بفرستیم. دیگر آن که از دخترت و نیز از گنج و سپاه و کشورت سخن گفتی، بدان که من آن هنگام از تو سپاسگزار می‌شدم و تو را شاه نیکی‌شناس می‌خواندم که در زمانی دختر خود را به من می‌دادی که هیچ گمانی به تاج و تخت ایران نمی‌پردی و دخترت را به همراه خواسته از آن کاخ آراسته به نزد من می‌فرستادی. در آن هنگام کسی چون من در ایران، دوست تو بود و تو نیز با دلیران ایران رزم نمی‌کردی. لیک اکنون که نیزه من به کنار گوش تو رسید، سرت را با دشنه از تن جدا می‌سازم. آنگاه چون درگذری، سر و تاج و گنجت با آن دختر و رنجهایی که برده‌ای از آن من خواهد بود. دیگر آن که گفتی من تاج و تخت و پیل و سواران بیشمار دارم پس بدان که نامداری که در رده کارزار پیچان شد، بر این کار داستان زد که سگ چندان در تیزی شتاب می‌کند که آب از جامش دورتر بماند. براستی که دیوان دلت را از راه برده‌اند. اینک که به رزمخواهی نزدیک شاه ایران آمده‌ای، از برای آن کردارهای بدت پادافره ایزدی را ببینی و پیچان شوی. دیگر آن که گفتی همه بزرگان با تاج و افسر گیتی در برابر من کهترانند و همه شارستانهای گیتی از آن من است و روزگار بر این سختم گواه می‌باشد و به سوی آن شارستانها راه کهتر و شاه گشوده است پس بدان که اگر تو در آن شارستانها را بکوبی، در آنها از شاهی خود هیچ بجز خارستان نیابی. دیگر آن که مرا از مردانگی دور بنشاندی و سزاوار بخشایش بخواندی پس بدان که چون سرنیزه‌ام را ببینی، دیگر مرا نبخشایی و به زبردستی نیز فرمان ندهی. چون من سپاهیان را بیآرایم، دیگر سپاه و بارگاه و ژنده پیلان و تخت و تاج تو را به چیزی نخواهم شمرد و پیشیزی هم به سپاهیان نخواهم اندیشید. تو اگر شهریار هستی، بدان که چون این همه دروغ بگویی، دیگر در گیتی فروغ نگیری. من سه روز زمان داده‌ام. آنگاه چون در سدیگر روز تاج خورشید گیتی فروز پدیدار شود، سرت را در میان سپاه ایران از تن جدا سازند و بر نیزه کنند و به پیش شاه ببرند.

فرستاده که دیگر بخت بارورش، پیر گشته بود، با رخساری به زردی زیر به نزد ساوه شاه بازگشت و پیام بهرام را بداد. چون ساوه شاه آن پیام را بشنید، رویش سیاه گشت. لیک فغفور بدو گفت: این لابه از برای چیست؟ آنگاه به دهلیز سراپرده آمد و بفرمود تا سنج و درای هندی را با ژنده پیلان و کوس بیآورند و آسمان را از آن همه هیاهو به رنگ آبنوس سازند. چون فغفور نامور آماده جنگ شد، ساوه شاه گردنفر از پر از اندیشه گشت و سخت از جنگ با بهرام بترسید و آن برگ شاداب درخت بیژمرد. پس به فرزند گفت: ای برگزیده سپاه، تا بامداد فردا جنگ مکن. بدین سان آن دو سپاه به جای خود بازگشتند و نگاهبانی از سراپرده بیرون شد. از هر دو سوی آتش برافروختند و گیتی از این راز پر از گفتگوی گشت.

خواب دیدن بهرام چوبینه و سپاه آراستن

چون بهرام در سراپرده تنها شد، کسی را بفرستاد و ایرانیان را بخواند. آنگاه تا شب فرا رسید و همه جا سیاه گشت، در باره جنگ با سپاهیان به سگالش بنشست.

شب ترکان و ایرانیان بختند و گیتی برای گیتی جوی رایگان گشت. چون بهرام جنگاور در سراپرده اش به خواب رفت، سراسر شب دلش با درد همراه بود. بهرام شیر در خواب دید که ترکان در جنگ با او دلیر گشتند و همه سپاهش شکست خوردند و راه درگاه شاه ایران نیز بر او بسته شد. پیوسته از آن پهلوانان زینهار می خواست و پیاده مانده بود و هیچ یاری نداشت. چون از خواب بیدار شد، اندوهگین گشت و سر پر هنرش پر از اندیشه شد. آن شب تیره با درد و اندوه همراه گشت. لیک آن خواب را به هیچ کس نگفت. در همان هنگام خرد برزین که از ساوه شاه بگریخته بود، از راه رسید و به بهرام گفت: از چه چیز این چنین سخت بی ترس هستی؟ به این دام اهریمنی نگاه کن و جان ایرانیان را بر باد مده. با دادگری به این نامداران نگاه کن و با مردانگی بر جان خود بخشایش آور تا هرگز چنین کاری برایت پیش نیاید. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: برستی که از سرزمینت هیچ بهره ای از مردانگی نیافته ای بجز این که هم در آن شهر از تموز تا زمستان ماهی می فروشد. پیشه تو نیز دام نهادن و جایگاهت آنگیر است و مرد سرنیزه و گوپال و تیر نمی باشی. بدان که چون خورشید از کوه سیاه سر برآورد، جنگ با آن شاه و سپاهیان را به تو نشان خواهم داد.

چون خورشید از چشمه شیر سر برآورد و همه جا به سپیدی روی رومی گشت، بهرام نای رویین بزد و خروش برآورد. زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد. آنگاه سپاه را بیاراست و خودش نیز با گریزی پر خاش دیده در دست بر اسپ سوار گشت.

سه هزار سوار زرده دار و کارآزموده در سوی راست سپاه جای گرفتند و در سوی چپ نیز سه هزار سوار جنگی و مرد کینه جو بفرستاد، در دست راست بهرام، ایزدگشسپ بایستاد که سوار بر اسپ از آب دریا نیز می گذشت. در سوی چپش نیز کنداگشسپ - آن پرستنده آذرگشسپ فرخ - جای گرفت. یلان سینه نیز با سپاهی کارآزموده در پشت ایشان بود. همدانگشسپ هم - که از نعل اسپش آتش در نی می افکند - در دل سپاه ایستاد. با هر یک از ایشان نیز سه هزار پهلوان سوار و جنگاور و سنگدل بودند. پس، از پیش سپاه خروشی برآمد که: ای گرزداران زرین کلاه، بدانید که اگر شیر یا پلنگ به پیش کسی در این جنگ بیاید و او از جنگ بگریزد، سوگند به یزدان که سر از تنش جدا سازم و تن بی بر او را نیز در آتش بسوزانم. در دو سوی سپاه بهرام دو راه بود که راهی کوتاه برای گریختن بود. پس بهرام دیواری از گل به درازای ده ارش در هر دو راه برآورد و خودش نیز در میان سپاه بایستاد. آنگاه دبیر بزرگ شاه به پیش آن پهلوان سپاه آمد و بدو گفت: سپاهیان ساوه شاه را هیچ اندازه ای نیست. از میان سپاه به این رزمگاه نگاه کن و ببین که ما همچون موی سپیدی در یک گاو سیاه هستیم. در این جنگ، ایران به آتش کشیده خواهد شد و همه سرزمینمان ویران خواهد گشت. از این همه تیغ داران توران، خاک و دریا و کوه نیز پیدا نیست.

لیک بهرام سخت بر او خروشید و بدو گفت: ای بددل شوربخت، کار تو با آمه و کاغذ است. چه کسی در میان سپاهیان به تو گفته است که مردمان را بشماری؟ دبیر که چنین شنید، به پیش خرد برزین آمد و بدو گفت: همانا که بهرام با دیو یار گشته است. پس آن دو پیر مرد راه گریزی را بجستند تا این رستاخیز را به چشم نبینند. هر دو دبیر از بیم شاهنشاه و از باران تیر، پیوسته لب به دندان می گزیدند.

بدور از آن رزمگاه و به کنار از راه سواران توران سربالایی ای بود. پس آن دو تن به بالای آن بلندی رفتند تا بتوانند از آنجا به سپاهیان نگاه کنند و بدین سان بر ساوه شاه ترک و بهرام چشم دوختند تا ببینند که به هنگام خشم چگونه جنگ می کنند.

چون بهرام جنگاور سپاهیان خود را آماده کرد، از آن جای نبرد خروشان برخاست و در پیش یزدان بر خاک بغلتید و پیوسته می گفت: ای داور دادگر و پاک، اگر این جنگ را به بیداد می دانی و ساوه را بر من برمی گزینی، پس او را در این جنگ آرامش بده و بر ایرانیان کامروا بساز. لیک اگر من از برای تو می کوشم و در این رزم سر خود را می فروشم، پس مرا و سپاهیانم را شاد کن و از این جنگ ما گیتی را آباد ساز. آنگاه بهرام با گرز گاوپیکری در دست، خروشان از آنجا بر اسپ سوار گشت.

رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه

از سوی دیگر، ساوه شاه به سپاهیان‌ش گفت: جادویی بکنید تا از برای آن دل و چشم ایرانیان بپیچد و هیچ زبانی به شمایان نرسد. پس همه جادوگران جادویی ساختند و پیوسته آتش به هوا انداختند تا این که باد و ابر سیاهی برآمد و از آن بر سپاهیان بهرام تیر بارید. بهرام که چنین دید، خروشید که: ای مهتران و بزرگان ایران و دلاوران، چشم خود را از این جادوها برگردانید و سپاهیان را با خشم به جنگ آورید. زیرا که آن یک سره جادو است و براستی که از برای این چاره‌گری باید بر ایشان گریست. با شنیدن این سخن خروشی از ایرانیان برآمد و همگی کمر به خون ریختن بیستند. ساوه شاه از آن رزمگاه بنگریست و بدید که ایرانیان هیچ راهی به آن جادو ندادند. پس سپاهیان خود را همچون گرگی که به پیش بره بیاید، به سوی راست بیاورد. چون ساوه شاه یک سوی سپاه بهرام را شکست داد، به سوی دل سپاه - که بهرام در آن جای داشت - برفت. بهرام از دل سپاه بنگریست و سپاه خود را دید که از پیش سپاه ساوه شاه می‌گریختند. پس بیآمد و با نیزه‌اش سه تن را از روی زمین نگوینسار بکرد و پیوسته می‌گفت: آیا کارزار این گونه است و آیین و کار چنین می‌باشد؟ همانا که نه از خدای گیهان و نه از نامداران و بزرگان فرخ، شرم نمی‌دارید. سپس همچون شیر ژبان گرسنه‌ای به سوی راست سپاه بیآمد و چنان سپاهی را از هم بدرید و درفش سپهدارشان ناپدید گشت. آنگاه از آنجا به سوی دل سپاه - که سالار سپاه در آنجا بود - براند و بدو گفت: بدان که اگر این رزم به درازا بکشد، کار برمی‌گردد و سپاهیان پراکنده می‌شوند. پس ببین که آیا چه راهی هست؟ آنها برفتند و بجستند و دیدند که هیچ راهی نیست که بتوان از آن بالا رفت.

پس به سپاه آرای خود گفت: در پیش ما دیواری آهنین است. هر کسی که بتواند از آن رخنه‌ای بزند، می‌تواند از دیوار به بیرون برود و بی‌ترس شود و جان خود را به ایران و نزد آن شاه دلیران ببرد. اینک که چنین است، همگی دل به خون ریختن بنهید و سپرها را بر سر آورید و دشنه بدهید. بدانید که اگر بخت بیدار، یار ما باشد، از این رنجه‌ها تخت و افسر خواهیم یافت. پس هیچیک از یزدان ناامید نباشید، مگر این که روز سپید را تیره ببینید.

از سوی دیگر، ساوه شاه به بزرگان سپاه خود گفت: پیلان را به پیش سپاه بیاورید و با سپاهیان انبوه به جنگ بروید و گیتی را بر ایشان تار و تنگ سازید. چون بهرام از دور آن پیلان را بدید، اندوهگین گشت و تیغ از میان بیرون کشید و سپس به آن مهتران گفت: ای نامداران و جنگاوران، همگی کمانهای چاچی خود را به زه کنید و کلاهخود بر سر گذارید. سوگند به جان و سر شه‌ریار گیتی - آن برگزیده بزرگان و تاج مهتران - که هر کسی که کمان و تیر دارد، کمان خود را به ناگزیر به زه کند. سه چوبه تیر خدنگی را که پیکانش به خون یازد، به سنسور آن پیلان بنشانید و سپس گرزها را بیرون آورید و به جنگ آن دشمنان بروید و ایشان را بکشید. آنگاه خود بهرام سپهبد کمان را به زه کرد و کلاهخود پولادین بر سر نهاد و در پیش سپاه همچون ابر بهاران، باران تیری از کمان خود بارید. سپاهیان نیز از پشت سر او بیآمدند و دیگر از آن همه پَر و پیکان تیرها ستاره هم سیاه گشت. سنسور پیلان را با تیر سوراخ بکردند و در و دشت از آن همه خون همچون آبگیر گشت. چون پیلان چنان زخم پیکانی را بدیدند، همه سپاهیان خود را به زیر پای آوردند و از برای آن زخمها پشت نمودند و در و دشت پیکار را رها ساختند. پس سپاهیان از پشت پیلان بیآمدند و زمین بسان دریای نیل گشت. سپاهیان به روی هم افتادند و بسیاری بمردند. دیگر بخت بد، کامکاری ایشان را از میان برد. در پشت آن سپاهیان رنج‌دیده در آن رزمگاه یک بلندی خرم بود که ساوه شاه رزمجوی تخت زرینی بر آن نهاده و به روی آن بنشسته بود. سپاهیان همچون کوهی از آهن، روان بودند و سرهای همگی پر از گرد و روانهایشان تیره بود. در پشت ایشان ژنده پیلان مست، آن سپاه را با دستان خود می‌کوبیدند. چشمان ساوه شاه از دیدن آن شکست و گریز سپاهیان‌ش پر از اشک شد. پس بر اسب تازی زرد رنگی سوار گشت و ترسان از بیم گزند بتاخت. لیک بهرام همچون پیلی مست با کمندی به بازو و کمانی در دست از پس ساوه براند و به سپاهیان گفت: ای سرکشان، ببینید که دیگر نشان بخت بد بر ایشان بیآمد. اکنون دیگر هنگام راز و سخن نیست. پس با این تیغهای کهن بتازید و بر ایشان تیر باران سازید و بکشید و کار سواران بکنید. آنگاه خود بهرام از آن بلندی‌ای که ساوه شاه با آن تخت و کلاه زرین بر آن بود، بالا رفت. او را دید که بسان ببری سوار بر اسپ تازی همچون شیر بر آن دشت می‌تاخت. پس تیر خدنگی را با پیکانی همچون آب برگزید که چهار پَر دالمن بر آن بود. آنگاه کمان چاچی را با دست خود بمالید و شست خود را بر آن چرم گوزن بیاورد و دست چپ خود را راست بکرد و دست راست را خم ساخت و ناگهان از خم آن کمان چرخ چاچی خروشی برخاست.

چون پیکان از انگشت بهرام بگذشت، بر مهره پشت ساوه شاه گذشت و بدین سان سر ساوه بر خاک آمد و به زیرش جویی از خون روان شد و آن شاه تاجور که آن همه سپاهی و تخت و تاج زرین داشت، درگذشت.

چنین است کردار گردان سپهر نه با مهربانیش یابی تو چهر

نگر تا ننازی به تخت بلند چو ایمن شوی سخت ترس از گزند

چون بهرام جنگاور به پیش او رسید، روی او را بر آن خاک تیره بکشانید و سر شاهوارش را از تن جدا کرد. هیچیک از خویشان ساوه شاه پیرامونش نیامدند. چون سرانجام ترکان به نزدیک آن شاه رسیدند، از آن شاه، تنی پر خون بر راه افکنده شده بود. پس همگی خروشیدند و زمین پر از خروش و آسمان پر از جوش شد. لیک پرسش گفت: همانا که این کاری ایزدی بود و بخت بهرام بیدار بود. در آن جنگ از برای تنگی راه سپاهیان، بسیاری در آن جای تنگ بمردند و پیلان فراوانی نیز مردم را به زیر پای خود بکوبیدند و از هر ده تن، یک تن نیز از آن سپاه بازنگشت. یا به زیر پای پیلان تباہ گشته بودند و یا سرهایشان در آن آوردگاه بریده شده بود.

کشتن بهرام چوبینه، جادوی را

چون اندکی از آن روز بد بگذشت، دیگر هیچ دشمن بدگمانی را زنده ندیدند، مگر آن که در بند آمده و برده گشته بودند. روانهایشان از اندوه زخم خورده بود و تنهایشان با تیر. سراسر آن راه پر از برگستوان و کلاهخود بود. تیغهای هندی و تیر و کمان نیز در هر سو از آن بدگمانان بر زمین افکنده شده بود. زمین از آن همه کشته همچون دریای خون گشته و در هر گوشه اسپه زین کرده و تنها مانده بود. بهرام به گرد سپاه می‌گشت تا ببیند که چه کسانی از سپاه ایران کشته شده‌اند. سپس به خرد برزین گفت: یک امروز را با رنج ما همراه باش و بنگر که آیا چه کسانی از ایرانیان کشته شده‌اند که از آن درد باید بگرییم؟ خرد برزین که چنین شنید، در هرجا بگشت و از هر سراپرده و تاژی بگذشت. دید که تنها یک نامور پر هنر از میان سپاهیان به نام بهرام- که پهلوان مهتر و سپهبد نژادی از دودمان سیاوش بود- از میان سپاه کم است. پس همچون بیهوشان به جستجوی او برفت تا مگر از او در جایی نشانی بیابد. لیک از بهرام در هیچ جا نشانی ندید. سپهدار از آن کار دردمند گشت و پیوسته به زاری می‌گفت: ای پهلوان هوشمند، لیک ناگهان پس از چندی بهرام پدیدار گشت و همچون کلیدی برای آن در بسته بیآمد. بهرام به همراه ترک سرخموی و گربه‌چشمی بود که گویی دلش از خشم آزرده است. چون بهرام چوبینه آن بهرام را بدید، بدو گفت: هرگز با خاک یار نگریدی. سپس از آن ترک زشت بپرسید که: ای دوزخی روی دور از بهشت، برگوی که کیستی و نژادت چیست که مادرت باید بر تو بگرید؟ مرد گفت: من جادوگری بودم و از آزاد مردی به کنار بودم.

بدان که هر گاه سالار سپاه در جنگ باشد و نیازمند فرا رسیدن روزگار درنگ گردد، در شب چیزهایی در خواب می‌نمایم که با آن آهستگان را پر از شتاب می‌سازم. آن خواب بد را نیز من به تو نمودم تا بر سرت بد آید. لیک من چاره‌ای بیش از آن باید می‌جستم و چون همه نیرنگها را انجام ندادم، این چنین اختر بد به خود ما بازگشت و همه رنجهای ما با باد همراه شد. اینک اگر از تو زینهار یابم، همانا که دوستدار پر هنری یافته باشی.

بهرام که چنین شنید، بیاندیشید و دلش پر از درد و رخسارش زرد گشت. گاهی به خود می‌گفت: این مرد در روز جنگ و آن هنگامی که کار بر ما تنگ گردد، به کار من خواهد آمد. گاهی هم می‌گفت: آیا براستی سرانجام از این جادوگر تیره راه چه سودی به ساوه شاه رسید؟ پس کسی که از یزدان سپاسگزار است، باید همه نیکویی‌ها را از یزدان بشناسد. آنگاه بهرام بفرمود تا سر از تن آن جادوگر جدا سازند.

چون او را بکشتند، بهرام بر پای خاست و گفت: ای داور دادگر و راستکار، همانا که بزرگی و پیروزی و فرهی و بلندی و دهبیم شاهنشاهی و نژندی و شادمانی از تو است. پس خوشا دلیری که راه تو را بجست. سپس دبیر بزرگ به پیش بهرام آمد و بدو گفت: ای پهلوان سترگ، براستی که فریدون پهلوان و بهرام و انوشیروان نیز پهلوانی همچون تو ندیدند. تو را هم شیرمردی هست و هم دانش و پند. گاهی پناه هستی و گاه گزند می‌باشی. همه مردم ایران به تو زنده هستند و همه پهلوانان بنده تو می‌باشند. تخت بلندی از برای تو بلند گشته است و زیردستان همگی از برای تو بی‌گزند شده‌اند. تو هم خودت سپهبد هستی و هم سپهبد نژادی. خوشا مادری که فرزندی چون تو بزاد چرا که فرخ‌نژاد و فرخ‌پی هستی و از همه گونه، شاهی با فرّ و خرد می‌باشی. آنگاه آن بزرگان و پهلوانان شاه از آن جایگاه پراکنده گشتند.

فرستادن بهرام چوبینه، پیروز نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمزد

چون شب تیره زلف خود را تاب بداد و از آن تاب، خواب به چشمان آمد، پرده آبنوسی شب پدیدار گشت و گیتی از آوای کوس بیآسود. لیک گردون همچنان بگشت تا این که سرانجام کشتی زرد خورشید از آب بیرون آمد و رنج را ببالید و خواب را از چشمان بیالود. پس بهرام سپهبد کسی را به نزدیک یاران فریادرس خود بفرستاد تا هر که از مهتران و سران جنگی ترک کشته شده‌اند، سرهایشان را از تن جدا سازند. بدین گونه بردگان و سرها و درفشهای آن بزرگان را که در پشت سر هر یک بود، گرد آوردند و از آن آوردگاه نبرد ببرند. آنگاه بهرام، دبیر نویسنده را به پیش خود خواند و فراوان از هر دری با او سخن راند و از آن سپاه نامور بشمار ترکان و آن گردش روزگار و جنگ و همه گونه چاره‌ای که با چنان سپاهی بکردند و آن کوشش و جنگ ایرانیان که هیچیک از سواران یک روز هم کمر از میان نگشودند با او بگفت. چون این نامه را برای شاه بنوشت، مرد پوینده‌ای را از میان سپاهیان برگزید.

سپس نخست سر ساوه را با آن درفش که در نبرد داشت، بر سر نیزه کرد و بفرمود تا آن سرهای بزرگان توران زمین را هم با آن درفشهای سواران چین بر اسپانی تیز، زود به نزد شاه ایران ببرند. لیک آن بردگان و همه خواسته‌ها را همچنان دست نخورده در هرات نگاه داشت تا ببیند که آیا شهریار چه فرمانی می‌دهد. سواران کارآزموده‌ای را هم با آن سرها بفرستاد تا دستور شاه برای راندن سپاه به سوی جنگ با پرموده نیز بیآید. بدین سان راهنمایی در پیش آن سواران به سوی شاه روان شد.

از سوی دیگر همه سواران ترک و چین، برهنه و بی‌ساز و برگ و اسپ و بنه به توران زمین رسیدند. چون از آن کار به پرموده آگهی رسید، کلاه بزرگی را از سر بیانداخت. خروشی به زاری از ترکان برخاست و روزگار آن مهتران تلخ گشت. همه سرها پر از گرد و دیدگان پر از اشک بود و هیچکس را خورد و خواب و آرام نبود.

سپس پرموده آن پهلوانان را به نزد خود بخواند و خون دل بگریست و پرسید که: آیا این سپاه بشمار به هنگام رزم جستن هیچ کاری نکردند؟ رهنمونی به او گفت: ما سپاه ایران را زبون می‌پنداشتیم. لیک برآستی که هیچکس سواری به مانند بهرام جنگاور به هنگام نبرد نبیند. اگر چه سپاهش سد یک سپاه ما نیز نبود، ولی یک کودک نیز از دلیرانش زخمی نشد. پس همانا این یزدان گیهاندار بود که او را برکشید و اگر سخنی بیش از این گویم، نباید شنید. چون پرموده گفتار او را بشنید، دلش از کار او پر از اندیشه گشت. پس خروشید و رخسارش زرد شد و با دلی پر از درد آهنگ جنگ کرد. سد هزار سپاهی جنگاور و نامدار و شایسته کارزار در آنجا بودند.

پرموده آن سپاه را از درگاه خود به سوی دشت و نزدیکی رود جیحون کشانید.

از سوی دیگر در همان هنگامی که نامه بهرام پهلوان به سوی پسر انوشیروان می‌آمد، هرمزدشاه در کنار مهتران نشسته بود و با بیچارگی می‌گفت: ای سروران، دو هفته است که هیچ آگهی‌ای از بهرام به این بارگاه شاهی ما نرسیده است. اینک چه می‌گویید و چه می‌تواند شده باشد؟ لیک درست در همین هنگامی که شهریار این سخن را بگفت، سالار بار از درگاه بیآمد و شاهنشاه را مژده داد که: شاه ما جادوان شاد بادا، بدان که بهرام بر ساوه پیروز گشت و در رزم همچون خورشیدی گیتی‌افروز شد. شاه که چنین شنید، زود آن فرستاده بهرام را به پیش خود خواند و او را از آن نامداران بالاتر بنشانند. آنگاه فرستاده گفت: ای شاه سرافراز، بدان که کار آن رزمگاه به کام تو شد. جاودانه شاد و رامش‌پذیر زندگانی کنی، زیرا بخت دشمن بداندیش تو دیگر پیر گشت. اکنون سر ساوه شاه و پسر کهترش - که پدرش او را فغفور می‌خواند - بر سر نیزه‌هایی زده شده و بر درگاه است و همه مردم شهر به آن سرها می‌نگرند.

شاهنشاه که چنین شنید، برپای خاست و زود بالای راست خود را در پیش یزدان خمیده ساخت و گفت: ای داور رهنمای، همانا که این تو بودی که دشمن بداندیش ما را تباه ساختی. تو آفریننده خورشید و ماه هستی. من چنان از بخت، زار و ناامید گشته بودم که با خود گفتم بزودی از تخت به زیر خواهیم آمد. اینک نیز آن بهرام سپهبد و یا سپاهیان جنگاورش نبودند که این کار را بکردند. تنها یزدان بود که نیکخواه این بنده‌اش بود. آنگاه هرمزدشاه سد هزار درم از گنجی که یادگار پدرش بود، برآورد و سه یک آن را به تهیدستان داد و به پرستندگان بیشتر بداد. یک بخش دیگر از آن سه بخش را هم به آتشکده و برای جشن نوروز و سده بفرستاد تا به هیربدان بدهند و ایشان در پیش آتشکده بگذارند. بخش سوم آن درمها را هم بداد تا هر جایی که ویران بود و یا کاروانسرای در بیابان بود، یک سره آنها را آباد کنند و دیگر مردمان را هیچ بیم و دردی نرسد. سپس خراج چهار ساله را چه بر تهیدستان و چه بر توانگران ببخشید. از سوی شهریار به نزد هر نامداری در هر کشور نامه‌ای نوشتند که: بهرام بر سپاه ترکان پیروز گشت و سر ساوه شاه را از تن جدا ساختند.

خود شاه نیز از آن پس تا دو هفته به پرستش یزدان سرگرم شد.

پس از دو هفته، چون خورشید گیتی‌فروز از آسمان سر برآورد، فرستاده بهرام پهلوان را به پیش خود بخواند و او را در کنار نامداران بنشانند. سپس زود پاسخ آن نامه را بنوشت و در باغ بزرگی درختی بکاشت. به همراه آن نامه، یک تخت سیمین و موزه زرین و همه گونه چیزی برای بهرام بفرستاد و از هیتال تا پیش رود بزرگ را به آن پهلوان سترگ بداد. در نامه به بهرام بفرمود که: همه آن خواسته‌هایی را که از آنجا بگرفته‌ای، به سپاهیان ببخش. تنها باید گنج ویژه خود ساوه شاه را به این بارگاه ما بیاوری. پس از آن خودت به پیکار با پرموده بپرداز تا شاه خود را گردنفرز سازی. هر مزد برای ایرانیان نیز چیزهای بسیاری بفرستاد و گشادنامه شهرهای گوناگون را هم بر ایشان بنوشت. آنگاه جامه شاهواری برای آن فرستاده بیآراستند و اسپی را که برای روان ساختن بندگان بود، برای او بیاوردند.

چون فرستاده به نزد بهرام رسید، بهرام سپهدار از دیدن او شاد و پدram گشت.

پس همه آن بهره‌های جنگی را به سپاهیانش بخشید و آن گنج ساوه شاه ناپاکدل را به همراه سواران و نامداران کارآموده خویش به سوی درگاه شاه ایران بفرستاد و خودش با سپاهیان به سوی جنگ رفت.

رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر شاه ساوه و گریختن پرموده به آوازه دژ

چون از کار بهرام به پرموده آگهی رفت و این که او جویای تخت شاهنشاهی ترکان است، هرچه از درم و دینار و گوهر و چیزهای دیگر داشت، در دژی به نام آوازه - که از آن بی‌ترس و شادکام بود- بنهاد و خودش با سپاهیان از جیحون بگذشت و به سوی رزمگاه تاخت. چون دو سپاه به نزدیکی هم رسیدند، هیچیک درنگ نکردند. هر دو سپاه رزمگاه شایسته‌ای را در دو ایستگاه مانده به بلخ برگزیدند. میان دو سپاه، دو پرسنگ راه بود و پهنای آن دشت، شایسته جنگ بود.

روز دیگر بهرام جنگاور به دیدار پهلوانان پرموده شتافت. در همان هنگام پرموده او را بدید و بلندی‌ای را بر آن دشت برگزید. سپس بهرام همه سپاهیان را بر اسب سوار کرد و دیگر از آن همه سپاهی چنان شد که هیچ‌جایی بر روی دشت نماند.

پرموده چندان سپاهی دید که دشت به دیدار ایشان خیره گشته بود. بهرام را دید که در پیش سپاهیان سر جنگاور خود را به آسمان برآورده است. با دیدن آن بر و یال او در شگفتی شد و به سپاهیان گفت: همانا که اهریمن با این پیش رو سپاه یار شده است. شمار سپاهیان او پدیدار نیست و برآستی که هیچکس خریدار این رزم نمی‌باشد. سپهدار آن سپاه، گردنکش و خشمناک است و خاک تیره در زیر او خون خواهد شد. پس چون شب تیره شود، ترس و اندیشه را از دل بیرون می‌سازیم و بر ایشان شبیخون می‌آوریم. آنگاه چون پرموده به سراپرده خود بیامد، همه گونه در باره جنگ به سگالش پرداخت. پیوسته می‌گفت: اگر چه سپاهیانمان اندک است، لیک سواران و اسپانی پر مایه هستند و بلندپایه‌ترین گردنکشان می‌باشند. ایشان را جنگ افزار است و بهرام- که سرنیزه در پیش او همچون خار و خس می‌شود- پیش رو ایشان است. بهرام با آن پیروزی‌ای که بر ساوه شاه یافته، دلیر گشته و از خون مست شده است. لیک اگر پروردگار گیهان‌آفرین یار من باشد، از برای خون پدرم از کوه نیز کینه بخواهم.

از سوی دیگر، در همان هنگام که بهرام از ایران آهنگ جنگ با ترکان کرده بود، ستاره‌شناسی به او گفت: در چهارشنبه هیچ کاری مکن، چرا که اگر از این سخن سر بپیچی، تو را گزند خواهد رسید و کارهایت ناسودمند خواهد گشت. در اینسوی و آن سوی آوردگاه باغی بود. بهرام از بامداد چهارشنبه به آن باغ رفت و گفت: امروز را در اینجا به شادی می‌گذرانیم. پس گستردنیهای پر مایه‌ای با می و رامشگر و خوردنی به آن باغ بردند و بهرام در آن باغ به میگساری نشست. چون پاسی از شب تیره بگذشت، نگاهبان سپاه ترکان به پیش پرموده آمد و بدو گفت: بدان که بهرام به میگساری سرگرم است. پرموده سپهدار که چنین شنید، شش هزار پهلوان و سوار جنگاور از میان سپاهیان برگزید تا آن گردنکشان بی‌هیچ چراغی و در خاموشی، گرداگرد آن باغ را بگیرند. چون بهرام سپهدار از کار ایشان آگه شد، به یلان سینه گفت:

ای سرفراز، رخنه‌ای در دیوار این باغ بساز. سپس بهرام و ایزدگشسپ به همراه آن جنگ جویان بر اسب سوار گشتند و از آن رخنه باغ به بیرون رفتند. هیچکس ندانست که آن سرکشان چه شدند. آنگاه ناله کارنای از پیش در برخاست و سپهدار به جنگ آمد. به شتاب یک رخنه دیگر نیز ساختند و همه سپاهیان به جنگ آمدند. بهرام بسان مردم نیمه‌مست با خستی در دست بتاخت. سر مستش آهنگ خون کرده بود و

بجز اندکی، هیچکس از دست او جان بدر نبرد. چکاچاک زخم سران همچون پتک آهنگران که بر پولاد فرود آید، برخاست. از آن باغ تا جایگاه پرموده شاه، تنهای بی‌سر بر راه افکنده شده بود.

چون بهرام گردنفرز به لشکرگاه خود بازگشت، آهنگ شبیخون کرد. آنگاه که نیمی از شب تیره بگذشت، سپهدار جنگی کمر را بیست. پس بهرام سپهدار سپاهیان خود را به آن سو براند و هیچیک از نگاهبانان ترکان، او را ندیدند. چون بهرام به نزدیکی آن رزمگاه رسید، آوای نای سرغین تا به ماه برآمد. چون خروش کارنای در آن شب برخاست، ترکان جنگاور از جای خود بجستند. در میان آن تاریکی از سوی چپ و راست سپاه هیاهو برخاست. در آن شب تیره و با آن نیزه‌های دراز، یکدیگر را از هم باز نمی‌شناختند. از دشنه‌هایشان آتش می‌افروختند و آسمان و زمین را می‌سوزانیدند. دیگر فراوان از آن ترکان جنگاور برجای نماند. از آن همه خون، سنگها همچون مرجان گشت. مهتر سپاه ترکان با دهانی خشک و لبهایی که همچون لاژورد گشته بود، شتابان به مانند گرد بگریخت. تا سپیده بردمید و شب تیره‌گون دور گشت، سپهدار ایران به پرموده رسید و همچون شیر ژبان خروشید و بدو گفت: ای مرد گریزنده، تو پیرامون دلبران جنگی مگرد. ای پسر، تو هنوز کودک هستی و مرد نمی‌باشی. پس روا باشد اگر شیر مادر را بمکی. پرموده شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای شیر گزاینده، تا به کی می‌خواهی در خون ریختن دلیر باشی؟ بدان که نهنگ دریا و پلنگ خشکی نیز در روز جنگ از ریختن خون خردمندان سیر شد. لیک تو از خون مردان سیر نمی‌گردی. اینک چنین گمان می‌کنم که تو شیر درنده‌ای هستی. سر ساوه شاه را که روزگار همواره بدو مهر داشت، از تن جدا ساختی و سپاهیان را آن چنان تباه بکردی که خورشید و ماه نیز بر ایشان بخشایش می‌آورد. اکنون من از آن شاه جنگاور به یادگار مانده‌ام. پس با خود چنین بیندار که مرا به زاری کشته‌ای. همانا که همگی، چه ترک و چه ایرانی، از هنگامی که از مادر زاده شده‌ایم، برای مرگ بوده است. من از تو گریزانم و تو نیز در پی من دوانی. لیک بدان که تا هنگام مرگ من نرسد، مرا نخواهی یافت. اگر با جنگ افزاری در دست بازگردم، یا خودم در جنگ کشته خواهم شد و یا تو کشته می‌شوی. پس تیز مغزی و آتش‌سری مکن چرا که مهتر سپاه نباید این گونه باشد. اینک من به سوی خرگاه خود می‌روم و چنان که در این روزگار بایسته است، نامه‌ای به سوی شهریار ایران می‌نویسم. پس اگر او مرا بپذیرد، من نیز دیگر دل از مهتری گندهام و همچون بنده‌ای برای بارگاه او خواهم بود. تو نیز کینه و جنگ را از سر خود دور کن و با منشی خوب آهنگ بزم ساز.

بهرام که چنین شنید، از پیش پرموده بازگشت و چون از جنگ با آن سپاه آسوده شد، به لشکرگاه پرموده شاه برفت و پیرامون آن دشت نبرد بگشت و سر آن سرکشان ترک را از تن جدا ساخت. چون آن سرها را به روی هم نهادند، به بلندای کوهی سنگین شد و نامداران پهلوان، آنجا را بهرام پُشته بخواندند. آنگاه بهرام همه جنگ افزار سواران و هر چیز دیگری که دید، از همه‌جا به سوی آن پُشته کشانید.

سپس نامه‌ای به سوی شهریار ایران بنوشت و در آن در باره پرموده و آن سپاه بیشمار سخن گفت و این که از آن ترکان و شاه پرخاش جوی ایشان چه بر سر او آمد و سرانجام دل پرموده از بیم تیغ او به سوی چاره‌گری رفت و از آنجا خوار و آواره گشت.

از سوی دیگر، خاقان در دژ را بیست و به اندیشه بسیار برداخت. ایرانیان نیز بسیار پیرامون آن دژ بگشتند، لیک هیچکس سامان جنگ با او را ندانست.

پناه خواستن پرموده از بهرام چوبینه

آنگاه بهرام گفت: همانا که درنگ کردن بر دشت جنگ، نشانه زبونی باشد. پس به یلان سینه گفت تا سه هزار سوار از آن رزمگاه برگزیند و ایزدگشسپ نیز چهار تن از پهلوانان جنگاور را بر اسب سوار گرداند. سپس بفرمود تا هر کسی را که از ترکان بیافتند، تیز گردن آنها را بزنند تا شاید پرموده شهریار چون همه آن دشت را همچون رودی از خون ببیند، از دژ بیرون آید. بدین سان بهرام سه روز در پای آن دژ بماند. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت، بهرام به پرموده - مهتر آن کشور و دودمان - پیامی فرستاد و او را گفت: ای مهتر و شاه ترک و چین، چرا در میان گیتی این دژ را برگزیده‌ای؟ کجا رفت آن گیتی جستن ساوه شاه و آن همه گنج و دستگاه؟ کجا شدند آن همه پیلان و برگستوان؟ کجا ایند آن بزرگان روشن‌روان؟ کجا رفت آن همه جادو؟ که اکنون بدین سان به اینجا آمده‌ای. همانا که هیچکس در گیتی همچون پدر تو نبود و همه سرزمین ترکان نیز برای او بس نبود. لیک تو اکنون همچون زنان با دستانی پر از خون ولی با رخساری به مانند زنان در این دژ بنشسته‌ای. پس در بار بگشای و زینهار بخواه و از برای رسیدن به آن شاه گیتی، مرا به یاری بخواه. گنج دینار خود را از این دژ به بیرون بفرست و همه آن همیانه‌ها را به سوی دشت روانه کن. تا من نیز که در میان مردمان ایران، دلاور می‌باشم، در درگاه شاه ایران برای تو

میانجی شوم و تو را مهتر همه مهتران سازم و از آنچه که با خود می‌پنداری هم بهتر کنم. اگر با خود چیزی می‌اندیشی که کار تاریکت را روشن خواهد ساخت، آن راز را بر من بگشای و بگوی و اکنون که کار تو این چنین گشته است، دیگر درنگ مکن. لیک اگر آهنگ جنگ داری و تو را گنج و دینار و سپاهسانی برای جنگ هست، پس کوس بز و این کینه‌ها را باز بخواه. چرا که چون خواسته باشد، سپاه به تنگی نخواهد افتاد.

فرستاده که چنین شنید، به پیش پرموده آمد و این پیام را بگفت. چون پرموده کامجوی این سخن را از او بشنید، گفت: به بهرام بگوی که تا می‌توانی راز گیتی را مجوی. شاید که تو به گیتی گستاخ گشتی، چون آن رنجی که بردی به بار نشست.

لیک اکنون دیگر در این پیروزی، کژی مکن. چرا که اگر تو نو هستی، این گیتی کهن است.

نداند کسی راز گردان سپهر نه هرگز نماید به ما نیز چهر

بر مهتران فسوس کردن پسندیده نباشد. مرا نیز هم سپاه بود و هم پیل و کوس.

لیک بدان که:

دروغ آزمایست چرخ بلند تو دل را به گستاخی اندر میند

پدرم- آن شاه بیدار- که او را در روزگار نبرد بدیدی، زمین به زیر سُم اسپش بنده بود و آسمان نیز برای او می‌پوید. لیک سرانجام آنچه را که نمی‌بایست بجوید، بجست و از اندیشه نادرست خود پیچان گشت.

ز افسون، هنر پاک پنهان شود همان دشمن از دور خندان شود

یکی آن که گفتی شمار سپاهیان از تابش خورشید و ماه نیز افزونتر شد و آن ستوران و پیلان همچون تخم گیاه در دم پره آسیا گشتند پس بدان که تو نیز پیوسته شاد و گیتی‌فروز نخواهی ماند. همواره از این بترس که این روزگار گزاینده از این پادزهر برایت زهر بسازد.

کسی را که خون ریختن پیشه گشت دل دشمن از وی پر اندیشه گشت

بریزند خونس بر آن همنشان که او ریخت خون سر سرکشان

آگاه باش که اگر گرد از سرزمین ترکان برآوری، سرانجام همان کین را از تو بخواهند. اینک من بی‌سپاهیانم به جنگ تو نمی‌آیم تا نیکخواهان مرا دیوانه نخوانند. ناگهان نیز به پیش نمی‌آیم و نمی‌ترسم که روزگار را بر من بسر آوری. تو در برابر من همچون بنده‌ای هستی و من شهریارم. پس چگونه در پیش بنده خاکسار گردم؟ ولی بدان که چون کار بر من تنگ شود، آن هنگام دیگر اگر از شاه تو زینهار بخواهم، برایم ننگ نخواهد بود. از آن پس دیگر دژ و گنج و مردمانم از آن تو خواهند بود و کام تو بر این سرزمین نامور روا خواهد شد. فرستاده که چنین شنید، به پیش بهرام آمد و این پیام را بگفت. بهرام از شنیدن آن پیام شاد گشت.

خواستن بهرام چوبینه گشادنامه زینهارى پرموده از هرمزد

پس در نامه‌ای سودمند به نزدیک آن هرمزدشاه بلند بنوشتند که: بدان که خاقان چین از برای بهرام جنگاور در دژی پناه گرفته و زینهارى گشته است. پس اکنون مهر و گشادنامه‌ای نیاز است و باید از برای این مژده سوری بپا کرد. چون خاقان از ما زینهار بخواهد و از آن برتری به سوی خواری بیاید، شاهنشاه ایران نیز شایسته باشد که چون یکباره رنگ و بوی از خاقان دور گشته، بر او بخشایش آورد.

چون آن نامه به نزد شاه ایران رسید، از شادی کلاه فرخ خود را تا به ابر برآورد. پس کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند و در کنار تخت شاهنشاهی بنشاند. آنگاه بفرمود تا آن نامه را بر ایشان بخوانند و بر خواننده گوهر بیافشاندند.

پس از خواندن نامه، شاه به ایرانیان گفت: یزدان را سپاس. سه پاس از شب را به پیش او نیایش می‌کنم که خاقان چین در برابر ما همچون کهنتر شود و افسر ما به آسمان بلند برآید. او همواره سرش را به آسمان برمی‌افروخت و خود را شاه گیتی می‌شناخت. لیک اکنون در

پیش یک بنده برترمنش و سپهبد مرزجوی ما چنان شد که آن سپهدار و سالار ترک و چین بر ما آفرین کند. خداوند خورشید و ماه را سپاس که ما را بر این برتری نیرو بداد. شمایان هم یزدان را نیایش کنید و نیکوییهای خود را بیافزایید.

آنگاه هرمزدشاه فرستاده بهرام پهلوان را به پیش خود خواند و با او به خوبی سخنان فراوانی برآورد. سپس کمر و گوهر شاهوار و یک اسپ و جامه شهریار و ستام زرین اسپی که بر هر مهره آن گوهری نشانده شده بود، بیاورد و برای بهرام بفرستاد.

به آن فرستاده نیز دینار و یک همیان و چیزهای بسیاری بداد. چون بدین گونه جامه شاهوار به بهرام سپرد، او را مهتر پهلوانان شمرد. پس بفرمود تا دبیر به پیش او بیاید و نامه‌ای بر روی پرند بنویسند که: همانا که خاقان پرموده یار من است و در آن سرزمین در زینهار من می‌باشد و یزدان بر این مهر و گشادنامه گواه است که ما بندگان هستیم و او پادشاه است. هرمزد برای بهرام نیز نامه‌ای همچون بهشت و پر از آرزو بنویشت و بدو گفت: پرموده را با سپاهیان با خوبی به این بارگاه ما روانه کن. آن بهره‌های جنگی را نیز که از سپاهیانش یافته‌ای، اگر در خور باشد، به درگاه ما بفرست. بدان که کردگار گیهان یاور تو است. از این پس با نیک‌اختری و مروتا به هر جایی که دشمن در آنجا باشد، نگاه کن و او را بگیر و در بند آور و خانه‌اش را بسوزان. اگر هم سپاه بیشتری نیاز داری همانا که چون سپاهیان بیشتر باشند، گنجت فزون خواهد شد. پس در نامه‌ای دیگر از ما بخواه. ما نیز چندان که سپاه نیاز داشته باشی، برایت می‌فرستیم. در میان ایرانیانی که در پیش تو هستند، همه کسانی که دلشان راست بوده است، در این نامه، نام ایشان را ببر تا از رنجی که دیدند، بهره یابند. بدان که من به سپاهیان مرزبانی می‌دهم و به تو نیز افسر پهلوانی می‌بخشم.

خشم گرفتن بهرام چوبینه بر پرموده

چون نامه به نزد بهرام پهلوان رسید، دل آن پهلوان نامور از شادی جوان شد. از آن نامه در شگفتی بماند و کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند. آنگاه آن جامه شاهوار را پیش آورد. هر کس که آن را بدید، بر آن آفرین بکرد. سپس همه سخنان ایرانیان را در آن نامه به ایشان بنمود. با شنیدن آن سخنان چنان آفرینی از آن ایوان برآمد که گویی روی زمین به جنبش درآمد.

آنگاه بهرام آن نامه نامور زینهار را که از سوی شهریار ایران برای پرموده بیامده بود، به نزد او در آن دژ بفرستاد. با دیدن آن نامه، جان تاریک پرموده نامدار درخشنده گشت و از آن بارو فرود آمد و بسیار بر شهریار ایران آفرین بخواند. آنگاه هرچه خواسته در آن دژ بود، همگی را به بهرام سپرد و کارها را بساخت.

چون بهرام بشنید که او آهنگ رفتن به پیش شاه گردنفرز ایران کرده است، نگاهبانی به آن دژ بفرستاد تا هرچه را که بکار می‌آید، بنویسد. بدین سان پرموده سرافراز از دژ فرود آمد و همچون گرد بر اسپ نبرد سوار گشت و با سپاهیان از دژ روان شد و هیچ به بهرام پهلوان نگاه نکرد. بهرام که از این کار آگه شد، اگر چه آن شاهی را به چنگ آورده بود، لیک او را ننگ آمد. پس کسی را بفرستاد و پرموده را پیاده از راه به پیش سپاه بیاورد. پرموده که چنین دید، بدو گفت: من در هر انجمنی سرافراز بودم. لیک سرانجام با آن همه پر منشی، زینهار بخواستم و از اوج بلندی به خواری افتادم. با این همه تو ای بدکنش، به این روزی هم که برایم پیش آورده‌ای، خوش‌منش نیستی.

اکنون که نامه زینهار را یافته‌ام، می‌خواهم به نزد شهریار ایران بروم تا شاید او با من همچون برادری شود و این روزگار بد برایم سبکتر گردد. من که دیگر همه تخت و آرام و چیزهای خود را به تو سپردم پس تو را دیگر با من چه کاری هست؟ بهرام از گفتار پرموده به خشم آمد و برآشفت و چشمانش سرخ گشت و چنان که از ناسزایان بود، او را با تیزی تازیانه‌ای بزد. آنگاه بی‌درنگ پای پرموده را ببستند و از آن پس خرگاه تنگی جایگاهش گشت.

خراد برزین که چنین دید، گفت: برآستی که این پهلوان را خرد، یار نیست. آنگاه به نزد دبیر بزرگ آمد و بدو گفت: همانا که این پهلوان سترگ به اندازه یک پر پشه نیز خرد ندارد و از این رو است که هیچکس را به چیزی نمی‌شمارد. اینک هیچ چاره‌ای نداریم جز این که در این باره با او سخن گوئیم. پس این دو مرد با زبانهایی پر از پند و رخساری به رنگ لاژورد به نزد بهرام رفتند و بدو گفتند: برآستی که این رنج را به باد دادی. لیک هرگز سر نامور پر از آتش مبادا. بهرام با شنیدن این سخن بدانست که کاری زشت کرد و خشت خشکی را به آب افکند. پس پشیمان گشت و بند از پرموده برداشت و از کردار خود بسیار افسوس بخورد. بی‌درنگ اسپ زرین ستام با یک تیغ هندی زرین نیام برای پرموده بفرستاد و خودش نیز به نزدیک او برفت تا جان تاریکش را روشن سازد. در پیش او بود تا این که پرموده میان را ببست و بر اسپ

تیزتک سوار گشت. آنگاه بهرام سپهد با او تا چندی از راه براند. لیک بدید که پرموده شاه تازه روی نیست. پس به هنگام پدرو کردن به او گفت: اگر از من آزاری در دل داری، به شاه ایران مگوی، چرا که از این سخن برای تو رنگ و بویی نخواهد رسید. خاقان که چنین شنید، بدو گفت: گله ما از بخت است و آن را به یزدان واگذاشتم. من از آن کسانی نیستم که بخواهم با هر کسی بسیار سخن بگویم. لیک اگر شهریار تو خودش از این کار آگهی نیابد، براستی که مهتری زبند او نخواهد بود.

این روزگار بود که مرا بند ساخت. پس نمی‌گویم که بنده‌ای با من چنین بدی بکرد.

بهرام از شنیدن گفتار او زرد گشت و بر خود بیچید. لیک با دلیری، خشم خود را بخورد و بدو گفت: اکنون نشان گفتار آن سرکشان نامور پدیدار گشت که گفته‌اند:

که تخم بدی تا توانی مکار چو کاری، برت برده روزگار

چرا من دل خود را به تو بیاراستم و از گیتی برایت نیکویی بخواستم؟ به شاه گیتی در باره تو نامه بنوشتیم و همه آهوه‌ای تو را نهان داشتیم. خاقان که چنین شنید، بدو گفت: آن دیگر بگذشت و سخنان گذشته همچون باد گشت. لیک چون در جنگ، خواری به پیش آید، باید به هنگام آشتی بردبار بود. ولی تو که خشم و آشتی برایت یکی است، بی‌گمان خرد در نزدت اندک می‌باشد. بدان که چون سالاری راه شاه خود را از دانش در پیش نگیرد، برایش بد پیش خواهد آمد. باید راه یزدان را رفت و تیرگیها را از دل پاک کرد. اکنون اگر بیش از این در این باره سخن نگویی، روا باشد. چرا که آن بد دیگر بگذشت و باد شد. بهرام که این سخن را از خاقان شنید، بدو گفت: با خود می‌پنداشتم که این در نهان خواهد ماند. لیک اکنون از این گله به من زبانی نخواهد رسید. من نیز آنها را پنهان نمی‌سازم. پس تو چون به آنجا برسی، هر چه بخواهی بگویی زیرا از آن سخنان، آبروی من کاسته نخواهد گشت. خاقان گفت: بدان که هر شهریاری که نیک و بد کارها را ننگرد و به هنگام بدکرداری بندهاش خاموش باشد، شاهی بی‌مغز و بی‌هوش است. چون دشمن بدسگال تو تو را از دور ببیند، چه نیکخواه باشد و چه همتای تو، باز هم تو را ناشایست و سبکسر می‌خواند و او را شاه بی‌اندیشه و کم‌خرد. بهرام که چنین شنید، رویش زرد گشت.

در همان هنگام خرد برزین به او نگاه کرد و از آن مرد خونخوار و تیز بترسید که او را از باد به گرد آورد. پس به بهرام گفت: ای سپهدار شاه، خشم خود را بخور و بدان که خاقان راست می‌گوید. پس سخنش را بشنو و اندیشه بد مکن. اگر این گونه سخن به سردی گفته نمی‌شد، اکنون دل او و تو بدین سان دردمند نبود. بهرام گفت: این بدهنر جایگاه پدرش را می‌جوید. لیک خاقان بدو گفت: چنین بد مکن. براستی که سزاوار باشد، چون بی‌پدر شدم به پیری نرسم. بدان که هر کسی که در گیتی همچون تو سرش پر از گرد و دلش پر از درد بود، پیوسته بداندیشی کرد و با هیچکس نساخت و از برای کژی و نامردمی سر خود را برافراخت. تو همواره مرا از شاهنشاه می‌ترسانی، ولی بدان که هر آسانی و رنجی که از او به من برسد، سزاوار باشد.

او در میان گردنکشان همتای من است و همچون بنده بدسگال من نمی‌باشد. هوشیار و آهسته و نژاده است. پس سوگند به جان و سر شاه سپاه ایران که اکنون از اینجا بازگردد و در سخن گفتن بیش از این بدخویی نکنی تا بدانگونه نیز نشنوی.

با شنیدن این سخن، بهرام جنگ‌آزمای از او بازگشت و با سری کینه‌ساز به لشکرگاه آمد و به بزرگان پاکیزه اندیش گفت که خرد برزین و دبیر بزرگ و خردمندان و موبدان در باره هر آنچه که رخ داده، از آشکار و نهان برای شاه نامه‌ای بنویسند.

آنگاه با خشم به موبد موبدان و دیگر موبدان گفت: ای خردمندان، هم اکنون از اینجا شتابان همچون باد به دژ بروید و ببینید که چه اندازه خواسته و گنجهای آراسته در آن دژ هست. دبیران با دلی پر هراس به آن دژ رفتند و از پگاه تا سه پاس از شب گذشته به شمارش آن گنجها پرداختند و نامه‌های بسیاری از نوشتن شماره آنها سیاه شد و باز هم سرانجام نوشتن همه آنها به پایان نرسید. خواسته‌های آن دژ بشمار بود و سالها بر آنها بگذشته و هیچ از آنها نکاسته بود.

دینار و مروارید و مرجان و یا گوهرهای کانی از هنگام ارجاسپ و افراسیاب در آن آوازه دژ بود که نامش در گیتی تازه بود. از نخستین کمر سیاوش که در هر مهره‌ای از آن گوهری نشانده بودند و یا گوشواره‌اش که هیچیک از کهتران و مهتران گیتی همچون آن را نداشت و کی خسرو آن را به لهراسپ داد و لهراسپ نیز به گشتاسپ داد و ارجاسپ آن را در آن دژ بنهاد، همه آن خواسته‌ها را بنوشتند. آنگاه بهرام مرد دبیر و سخنگوی و روشندل و یادگیری را بفرستاد و او بی‌آمد و همه آن خواسته‌هایی را که در آن دژ و یا در دشت نبرد بود، گرد آورد. در میان

آن خواسته‌ها دو گوشواره و دو موزه گوهرنگار- که با شمشهای زر بر آن بافته شده و با گوهر سر آن شمشها را بیچیده بودند- و دو بُرد یمانی زربافت بود که چون سنجیدند، دیدند که سنگینی هر یک هفت من است.

بهرام سپهد- که از دآوری جویی آگه نبود- از راه کژی و برتری جویی، آن دو برد یمانی و دو موزه را به کناری نهاد و در نامه از آنها هیچ یادی نکرد .

سپس به ایزدگشسپ بفرمود تا به همراه سواران بر اسب بنشیند. هزار مرد از میان سپاهیان را نیز برگزید تا با او به درگاه شهریار ایران بروند. سی کاروان شتر نیز از خاقان بخواست و بار آن شتران را بر ساریان بشمرد. بدین گونه سواران برفتند و خاقان نیز به همراه نامداران خود در پیش ایشان براند.

آمدن خاقان به نزدیک هرمزد شاه

چون خاقان با آن سپاهیان و گنجهای دیرینه به نزدیک شاه رسید و هرمزد- آن شاه گیتی- از آمدن او آگه شد، با تاجی بر سر و گریزی در دست بر اسب سوار گشت و بیآمد تا به درگاه رسید. چون از دهلیز کاخ روی خاقان را بدید، در همانجا بایستاد تا ببیند که او در راه چه می‌کند و آیا به همراه سپاهیان از اسب پیاده می‌شود یا نه آنگاه پس از آن از پیش او برگردد. پس پیوسته در این اندیشه‌ها بود. خاقان همچنان بر اسب به همراه ایزدگشسپ موبد بیآمد و چون نزدیک رسید، شاه به همراه سپاهیان از جای بجنید. خاقان نیز از اسب فرود آمد و شتابان به پیش شاه ایران بیآمد. لیک شاهنشاه اسب تکاور خود را براند و در دهلیز با او نماند. چندی بود تا این که شاه از آن بارگاه به ایوان رسید. چون خاقان از پس شهریار برفت، پرده دار بیآمد و رخ اسب او را بگرفت. پرموده زود از اسب پیاده شد و کهرتی شگفت‌انگیزی از خود بنمود و خرامان به نزدیک تخت شاه بیآمد، شاهنشاه که چنین دید، او را سخت بناوخت و از او بپرسید و او را در کنار خویش بنشانید .

هرمزد از برای جان آن دشمن بداندیش خود اندوهگین گشت. پس جایگاهی سزاوار او بساختند و ایوان خرمی را برداختند. آنگاه هرچه که بایسته و شایسته پرموده بود، به پیش او بردند. هرمزد سپاهیان را در نزدیک او جای بداد و دبیری را نیز بر آن کار بگماشت.

چون هرمزد از کار آن خواسته‌های آراسته‌ای که پرموده بیاورده بود، آگه شد، آنها را به میدان فرستاد تا همچنان آن بارهای گرانبه با ساریان بمانند. چون خاقان یک هفته از رنج راه بیآسود، به روز هشتم شاه بزمی بفرمود. خاقان که در پیش شاه در کنار خوان بنشست، بفرمود تا بار آن شتران را بر پشت مردان به پیش آن سران بیاورند. برای بردن آن بارها در یک روز ده هزار مزدور بیآمد. بامداد روز دیگر، شاه می را به خوان بیاورد و بنشست. آنگاه آن بارها را بر پشت پنجاه هزار کارگر از میدان بیاوردند. بدین سان سد گنج از آوازه دژ فراهم آمد و دل شاه دیگر از آن کار آسوده گشت. سپس شاه بفرمود تا یک تخته پارچه به همراه گوشوار و کمرب پر گوهر- که گویی همه آن زر و گوهر بود- به پیش آن سپاهیان بیاورند. با دیدن آنها از آن بزمگاه آفرین بلند شد و همگان گفتند: شاه پیروز باد.

آنگاه شاه به ایزدگشسپ- که همه آشکار و نهانش را با او می‌گفت- گفت: آیا کار این چوبینه را که با مردانگی خود کینه را به پای می‌آورد، چگونه می‌بینی؟ ایزدگشسپ دبیر گفت: ای شاه روشندل و یادگیر، سواری که دستانش چوبین باشد، خوان او را نوآیین بدان .

شاه از شنیدن گفتار او بدگمان شد و روانش چندی پر از اندیشه گشت.

آگاهی یافتن هرمزد از ناراستی بهرام چوبینه و پیمان بستن با خاقان

در همان هنگام فرستاده‌ای سترگ با نامه‌ای از دبیر بزرگ به پیش شاه آمد. بدو گفت: شاه گیتی جاودانه شاد باد و سر و تاج او بندگان را یاد بادا. بدان که در میان آن گنجها دو بُرد یمانی و موزه‌ای از گوهرهای نابسوده و گوشواره سیاوش خردمند- که خرد از او برای ما به یادگار مانده است- بود که بهرام پهلوان دو چیز از آن چهار چیز را برای خود برداشت. لیک چون او این رنجه را دیده، این کاری شگفت نباشد. شاه که چنین شنید، از شاهک پرسید: هرچه از این کار دیده‌ای، برای من بگوی. شاهک نیز بدین سان سخن گفت. شاه گردنکشان از آن کار برآشفته گشت و بی‌درنگ گفت:

همانا که چوبینه راه خود را گم می‌کند و سر به ماه برمی‌آورد. یکی آن که خاقان چین را چنان که از نژاد او سزاوار بود، بزد. دیگر آن که چون او را گوشواره بکار آمده، پس همانا که شهریاری گشته است. لیک اکنون دیگر همه آن رنجهای او باد گشت و همه آن دادگریهایش بیداد شد. هرمزدشاه، این بگفت و پرموده را به پیش خود بخواند و بر آن جایگاه نامور بنشانند. در کنار هم بودند و بخوردند تا شب از راه رسید و آن زلف تیره و سیاه خود را بیافشاند. آنگاه شاه ایران به خاقان گفت: تو از برای من رنجهای بسیاری در این انجمن دیده‌ای. پس همچنان که نشسته بود، دست دراز کرد و دست پرموده را در دست گرفت. پرموده از او در شگفتی مانده بود. سپس بدو گفت: با ما سوگند تازه‌ای بخور، به یزدان که از هر برتری، برتر است و نگارنده ناهید و اورمزد می‌باشد، که چون از اینجا بازگردی، از من و نامداران آن انجمن سر نیچی. بدین گونه سوگندهای سختی به یزدان پاک و جان سران و تاج و تخت و خورشید و ماه و آذرگشسپ و مهر و کلاه بخوردند که دل خاقان از شاه ایران نیچد و در هیچ کاری نیز دلش را از او نگسلد. چون این را بگفتند، از جای برخاستند و آماده رفتن به سوی خوابگاه گشتند.

چون آفتاب زرد از کوه سر برآورد و سر تاج داران از خواب برآمد، شاه ایران جامه شاهوار گرنامیهای بی‌آراست و آن را با کلاه و کمرهای زرین گوهرنگار و دستبند و گردنبد و گوشواره و اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی زرین نیام را به نزدیک خاقان بفرستاد و خودش نیز تا دو ایستگاه به همراه او برفت. در سدیگر ایستگاه بود که پس از پیمودن آن راه دراز، پرموده را درود فرستاد و از آنجا بازگشت.

بهرام- پهلوان سپاه- به همراه نیکخواهان ایران به پیشواز خاقان چین که آن چنان از شاه ایران شاد گشته و بازگردیده بود، آمد و در هر جا که خاقان بگذشت، در شهر و ده و ایستگاه و کوه و دشت برای چهارپایانش گیاه بی‌آورد. بدین سان بهرام- که جان بداندیشش پر از شرم بود- پوزش کنان به پیش او بتاخت و چون پرموده را دید، بر او آفرین بکرد. لیک خاقان چین از او سر پیچید و هر آنچه که از گیاه و همیان و برده آورده بود، نپذیرفت. بهرام همچنان با او براند ولی خاقان هیچ به او نگاه نکرد. بدین گونه تا پرموده سه ایستگاه را براند، بهرام با او بود، لیک پرموده یک روز نیز بهرام را نخواند. سرانجام به روز چهارم خاقان کسی را به نزد بهرام فرستاد و بدو گفت: دیگر از اینجا برگرد، چون رنج بسیاری دیده‌ای. بهرام که چنین شنید، از او برگشت و با تندى به سوی بلخ روی نهاد.

فرستادن هرمزد، دوکدان و جامه زنان نزد بهرام چوبینه

شاه ایران هم از بهرام خشنود نبود و از برای تندى او روانش پر از دود بود.

نخست از برای این که بهرام شرم را از دل بشسته و خاقان چین را بی‌آزرده بود و دیگر آن که چیزی را که بدان فرمان نیافته بود، با دلیری [از گنج] برداشته بود. پس شهریار ایران نامه‌ای به بهرام نوشت و در آن گفت: ای دیو ناسازگار، این چنین خود را گم کرده‌ای و دیگر از بزرگان بی‌نیاز گشته‌ای. هنرها را از یزدان نمی‌بینی و بر چرخ آسمان می‌نشینی. دیگر آن رنجهای من و سپاه و بخشش گنج مرا به یاد نمی‌آوری.

به راه پهلوان نمی‌روی و سرت را به آسمان برمی‌افزای. اکنون که از فرمان من سر بیچیده و آهنگ کاری دیگر کرده‌ای، جامه‌ای سزاوار و پسندیده و درخور کار تو برایت بی‌آمد. آنگاه چون شاه مهر خود را بر آن نامه نهاد، بفرمود تا دوکدان سیاهی را با دوک و پنبه در درون آن بی‌آورند و رنگ و بوی ناسزاوار بسیاری نیز در آن بنهند و پیراهنی لاژوردین از موی [جانوران] و شلواری سرخ و سربندی زرد نیز بی‌آورند.

سپس فرستاده بی‌منشی را- که سزاوار بردن آن جامه‌های بی‌ارزش باشد- برگزید و بدو گفت: اینها را به نزد بهرام ببر و به او بگوی: ای پست بدنزاد، تو خاقان چینی را در بند می‌آوری و بر بزرگان، گزند می‌پسندی. لیک بدان که من تو را از این پس به هیچ چیزی نشمارم و از آن تختی که هستی به زیر می‌آورم.

فرستاده که چنین شنید، همچون باد با آن جامه‌ها به نزد بهرام بی‌آمد و همه سخنانی را که شنیده بود، برای او یاد کرد. چون بهرام آن جامه‌ها را به همراه نامه بدید، شکیبایی و خاموشی برگزید و پیوسته می‌گفت: پاداش آن همه جنگهای من از شاه این چنین است. لیک دانم که این بد از اندیشه خود شاه نمی‌باشد و از برای گفتار ناروای دشمن بدخواه من بوده است. پس چون شاه بر بندگان خود پادشاه است، اگر مرا این چنین خوار بگیرد، باز هم روا باشد. ولی گمان نمی‌بردم که بداندیشان نیز به نزدیک شاه راه می‌یابند. از آن هنگام که با آن سپاه اندک به تیزی از درگاه شاه رفتم، همگان آنچه را کرده‌ام و اندوه و رنج و سختی‌ای را که برده‌ام، بدیده‌اند. اینک چون پاداش آن رنجهای خواری باشد و یا اگر بخت من ناسازگار گشته است، پس از روزگاری که این چنین مهر خود را از من بگسست به درگاه یزدان می‌نالم.

آنگاه بهرام یزدان نیکی دهش را یاد کرد و آن جامه‌های سرخ و زرد را بپوشید و آن دوکدان سپاه را به همراه همه آنچه که شاه برایش فرستاده بود، در پیش خود نهاد. سپس بفرمود تا همه آن بزرگان و نامداران شاه گیتی از میان سپاه به نزد او برفتند. جان تاریک بهرام پر از اندیشه بود. چون همه ایشان از پیر و جوان برفتند و چنان پوششی بر بهرام پهلوان بدیدند، همگی از آن کار در شگفتی بماندند و هر یک به گونه‌ای بیاندیشیدند. پس بهرام پهلوان گفت: بدانید که شاه چنین جامه‌ای برایم فرستاده است. شاه بر ما پادشاه است و ما بندگانیم و دل و جان خود را به مهر او آکنده‌ایم. اکنون ای بینندگان، این کار را چگونه می‌بینید و آیا باید به آن شهریار زمین چه گوئیم؟ با شنیدن این سخن، همگی زبان بگشودند و گفتند: ای پهلوان پر هنر و نامور، اینک که ارج تو در نزد شاه این چنین است. پس سپاهیان در نزد او همچون سگان هستند. بنگر که آن خردمند پیر چون در ری از اردشیر دلتنگ شد، چه گفت او گفت: من از موبد و تخت شاه بیزار هستم، چرا که نیک و بد مرا نگاه نمی‌دارند.

اکنون تو نیز از کسی که آزمجوی تو نیست، چه می‌جویی و چگونه از او آبروی می‌خواهی؟ لیک بهرام به ایشان گفت: هرگز این سخن را مگوئید. چرا که سپاهیان از شاه آبروی می‌گیرند. ما همگی بندگان او هستیم و او به ما دهنده است و ما از او می‌داریم. ولی ایرانیان در پاسخ بهرام گفتند: بدان که ما دیگر از این پس کمر نبندیم و هیچیک در ایران او را به شاهی نمی‌خواهیم و بهرام را نیز پهلوان سپاه نمی‌دانیم.

این بگفتند و از کاخ بهرام سپهبد به دشت رفتند. با این همه بهرام سپهبد همواره سپاهیان را پند می‌داد و لبهای ایشان را با پند در بند می‌کرد.

اندر دیدن بهرام چوبینه بخت خود را

این چنین بود تا این که دو هفته بگذشت. پس بهرام سپهبد از ایوان به دشت آمد، بر سر راهش بیشه‌ای پر درخت و سزاوار میخوارگان نیکبخت پدیدار شد. در آن مرغزار چنان گورخری بدید که هیچکس شکاری از آن نیک‌تر نبیند. بهرام از پس از آن به نرمی براند و اسپ خود را هیچ تند نساخت. در آن نخچیرگاه بیشه راه تنگی به پیش آمد و چون آن گورخر ژبان از آن راه تنگ بگذشت، بیابان و باغ و دشت پدیدار گشت. بهرام همچنان براند و گورخر نیز بتاخت و سرانجام بهرام و اسپ سرخ رنگش از خوی در آب فرو شدند. چون بهرام به آن دشت بنگریست، ناگاه کاخ پر مایه‌ای پدید آمد. پس همچنان که آن گور راهجوی به پیش می‌رفت، بهرام از پس آن به سوی آن کاخ روی نهاد و به پیش کاخ اسپ براند. ایزدگشسپ نیز از پس او روان بود. آنگاه بهرام رخ اسپ تکاور خود را به ایزدگشسپ داد و بدو گفت: همواره خرد یار تو باشد. سپس بهرام پیاده و بی هیچ راهنمایی به دهلیز کاخ برفت.

ایزدگشسپ چندی آن اسپ گرانمایه را نگاهداشت، که در همان هنگام یلان سینه که کمر بسته بود، از پس او بر اسبی تکاور بی‌آمد. ایزدگشسپ دلیر که او را بدید، بدو گفت: ای نره شیر، تو به درون کاخ برو و ببین که آیا آن سالار و سپهدار نامبردار ما به کجا رفت؟ یلان سینه که چنین شنید، با دلی پر از اندیشه و در جستجوی سالار خود روی به آن باغ نهاد. در آنجا کاخ و ایوان فرخنده‌ای دید که به مانند آن را در ایران ندیده و نشنیده بود. در یک سوی ایوان، تاکی دید که سر آن از دیدگان ناپدید بود. در آن تاک تخت زری نهاده بودند که بر هر پاره آن مروارید خوشاب و گوهر نشانده بودند.

بر روی آن تخت نیز بویی از دیبای روم افکنده بودند که بر آن زر و گوهر بافته شده بود و زنی تاج دار و سروبالا با رخساری همچون بهار بر روی آن بنشسته بود.

در کنار آن تخت زرین نیز زیرگاهی بود و بهرام- پهلوان سپاه- بر آن بنشسته بود. کنیزان و بتان پری روی بیدار بخت فراوانی هم به گرد تخت بودند. ایشان نهانی چیزهای بسیاری بگفتند، لیک بجز آن دو هیچکس از سخنشان آگه نشد. چون آن زن، یلان سینه را بدید، به کنیزی گفت: ای یار خوب، زود برو و به آن شیردل بگوی که تو را به اینجا راهی نیست. پس در نزد یاران خود بمان، زیرا او اکنون می‌آید. پس تو به پیش برو. سپس آن ریدکان را از ایوان به نزد سپاهیان بفرستاد تا اسپ آن پهلوانان را به آخور ببرند. آنگاه پالیزبان به فرمان آن میزبان تازه روی در باغ را بگشود. سپس مرد مهترپرستی با برسمی در دست از پی باغ آمد و به گرد آن باغ خوان بنهادند و خوراکی‌هایی بی‌آوردند که در گمان نمی‌گنجید. چون خوراک خورده شد، اسپ آن گردنکشان را بردند. به هنگام برگشتن، بهرام به آن زن گفت: اورمزد با تاج تو یار باد. زن بدو گفت: همیشه پیروز و شکیباده و سگالشگر باشی.

چون بهرام از آن گلشن به بیرون آمد، گویی از چشمانش خون می‌بارید. دیگر منش و سخن گفتن او دیگرگون گشته بود. گویی سر به آسمان برآورد. در همان هنگام آن نرّه گور بار دیگر بیآمد و بهرام سپهبد اسپ سرخ‌رنگ خود را از پس او براند. بدین سان تا بهرام از آن بیشه به بیرون آمد، آن گورخر راهنمای بهرام بود.

بهرام از آن نخچیرگاه به شهر آمد و از آن کار با سپاهیانش هیچ سخنی نگفت. خردآب برزین که چنین دید، بدو گفت: ای مهتر راستگوی، آیا این شگفتی که در آن نخچیرگاه رخ داد و هرگز کسی به مانند آن را ندیده و شنیده بود، چه چیز بود؟ لیک بهرام پهلوان هیچ پاسخی بدو نداد و دژم روی به سوی ایوان نهاد.

گرفتن بهرام چوبینه آیین پادشاهی

روز دیگر چون مرغزار سیمگون گشت و چراغ درخشان و زرد خورشید پدیدار شد، بهرام چوبینه بویی از دبیای چینی بگسترد، چنان که گویی زمین همچون آسمان گشت. بر همه آن کاخ نیز زیرگاه‌های زرّین بنهادند و بالینهایی از دبیای زربافت بیآورد. سپس زیرگاه زرّینی بنهادند و بهرام پهلوان سپاه بر آن بنشست. بدین گونه نشستگاهی شاهنشاهی بیآراست و کلاه بزرگی بر سر نهاد. چون دبیر بزرگ در کار او نگاه کرد، بدانست که او دیگر دلیر و سترگ گشت. دبیر بزرگ که به نزد خردآب برزین رسید، آنچه را دانسته و دیده و شنیده بود، برای او بگفت. چون خردآب برزین این سخنان را بشنید، بدانست که دیگر آن رنجها کهن گشت. پس گفت: ای دبیر گرامی، تو چنین کاری را بر دل خود آسان مگیر. بدان که نباید در این باره لب به سخن بگشایی و باید در شب تیره به پیش شاه ایران برویم. شاهنشاه ما با این کاری که آن دوکدان و جامه‌ها را برای بهرام بفرستاد، خیره‌سری کرد و ندانست که بهرام- این شیر پرخاشخ- این گونه سر از فرمان خواهد پیچید. اینک دل بهرام پر از اندیشه تاج گشته و تخت پیلسته در زیر خود نهاده است. بدین سان آن دو تن با یکدیگر در آن باره همه گونه سگالش کردند و سرانجام بر آن نهادند که بگریزند. پس در شبی تیره از بلخ بگریختند.

لیک بهرام سپهبد از آن روانهای روشن و بیدارشان کار آنها را بدانست و به یلان سینه گفت: با سد سوار از پی این ناهوشیاران بتاز. یلان سینه نیز از پی ایشان بتاخت و چون به آن دبیر بزرگ رسید، همچون گرگ برآشفت و هرچه داشت، از او بگرفت و او را در بند گران آورد و از رفتن بازداشت. آنگاه او را از همان راه به نزدیک بهرام برد تا آن بی‌گناه را تباه سازد. بهرام پهلوان که دبیر بزرگ را بدید، بدو گفت: ای دیوساز، چرا بی‌دستوری من از پیشم برفتی؟ دبیر گفت: ای پهلوان، بدان که این خردآب برزین بود که مرا به این رفتن واداشت. او به من گفت: دیگر نباید در اینجا بود و اگر در اینجا درنگ سازی، کام بدگویی تو برآورده خواهد گشت. زیرا چون بهرام پهلوان سپاه بر این بارگاه به شاهی بنشیند، دیگر بیم کشتن من و تو خواهد رفت، مگر این که بازگردی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: شاید چنین باشد. باید در نیک و بد این کار به سگالش پرداخت. آنگاه بهرام هر آنچه را که از او گرفته شده بود، بدو باز داد و از گنج خود نیز بدو بداد. سپس او را گفت: برو و کار خود را به ژرفی نگاه بدار و بیش از این مگریز.

آگه دادن خردآب برزین، هرمزد را از کار بهرام چوبینه

از سوی دیگر، خردآب برزین نهانی تاخت تا به نزد هرمزد- آن شاه گیتی- برسد.

پس همه گفتنیها را به او بگفت و همه رازها را بر او آشکار بکرد و همه آن کار بیشه و مرغزار را نیز به شهریار بگفت و در باره آن رفتن گورخر و آن راه تنگ و آرامش بهرام و آن درنگ و کاخ و تخت گوهرنگار و آن زن تاج دار و کنیزان، هرچه که دیده و شنیده بود، با او سخن راند. هرمزد تاجور از شنیدن آن سخنان در شگفتی ماند و هر آنچه شنید، در دل بگرفت. آنگاه چون گفتار آن موبد و نیز سخن آن پیش‌گوی که گفته بود سرانجام او از تخت شاهی سر خواهد پیچید، به یادش آمد، آه سردی از دل بکشید. پس زود موبد موبدان را به نزد خود بخواند و او را در کنار خردآب برزین بنشانند و به خردآب برزین گفت: اکنون از آنچه که در راه دیدی، لب بگشای و سخن بگوی. خردآب برزین نیز به فرمان شاه زبان بگشود و همه آن سخنان را یاد بکرد. آنگاه شاه به موبد موبدان گفت: آیا این چگونه خواهد شد؟ باید در این باره سخن گویی که چگونه گورخری در بیشه‌ای راهنما می‌گردد و در میان بیابان سرایی می‌بینی و زن تاج دار را بر تختی زرّین و با کنیزان شاهواری در پیش می‌یابی؟ براستی که این داستان بسان خوابی است که از گفته باستان به یاد آید.

موبد که چنین شنید، به آن شاه گیتی گفت: بدان که آن گورخر در نهان، دیوی است که چون بهرام را از راستی بخواند، دیگر در دلش کاستی پدیدار گشت. آن کاخ را نیز همچون گورستانی بدان و آن زن نیز که بر تخت نشسته بود، جادوگری ناسپاس است که آن تاج و تخت بزرگی را بدو بنمود و آن سترگی را در بهرام بیافزود. آنگاه از برای همین بود که چون بهرام از پیش او بازگشت، دیگر پر منش و سست گشت و بدان که دیگر او را بدست نخواهی آورد. دل بهرام از آن دوکدانی که برایش بفرستادی، پر از داغ بود و پس از آن، راه دیو جادوگر نیز به آن افزوده گشت. تو نمی‌بایست آن جامه ناشایست را به نزدیک آن ناراستکار می‌فرستادی. زیرا ایرانیان با دیدن آن دیگر از شاهنشاه ایران سر پیچیده و امید خود را از او بریده‌اند. اکنون چاره‌ای بساز تا آن سپاه را از بلخ به سوی این بارگاه بیاوری.

شهریار ایران دیگر از فرستادن آن پنبه و جامه پر نگار پشیمان گشت و از خرد برزین پرسید که: آیا در آن بارگاه بهرام در باره آن زن چه گفتند؟ خرد برزین به هرمزد گفت: ای شهریار، همه سپاهیان بگفتند که آن زن نامدار، همان بخت بهرام بود که آن چنان خوب و نیکو بر تخت بنشسته بود. شهریار که این سخن را از او بشنید، سخت از روزگار بد بترسید.

چندی بر این نگذشت که کسی از سوی بهرام پهلوان و سوار به نزد شاه آمد و سبدی پر از دشنه‌هایی - که سر تیغهایشان پیچیده بود - بیاورد و در پیش شاه بنهاد.

شاه که چنین دید، بفرمود تا آن تیغها را بشکنند و در آن سبد نابکار بیافکنند. سپس آنها را به نزد بهرام بفرستاد. بدین سان بی‌این که هیچ سخنی گفته شود، همه چیز آشکار شد. چون بهرام سر آن سبد را باز کرد، آن سر تیغهای دراز را بدید که به دو نیم کرده و در آنجا نهاده بود. پس پر اندیشه گشت و کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند و همه را پیرامون آن سبد بنشانند و به ایشان گفت: این پیشکش شهریار را ببینید و این را خوار مدارید. او پیوسته می‌گوید که این سپاه، سپاهی بی‌ارزش است و اکنون نیز این سرهای دشنه بر آنچه گفتم، گواه هستند. سپاهیان از آن کار شاه و گفتار پهلوان سپاه پر از اندیشه گشتند و گفتند: یک روز پیشکش شهریار برای ما دوک و جامه پر نگار است و روز دیگر دشنه. همانا که این پیشکشها از زخم و دشنام نیز بدتر می‌باشند. از این پس اگر بهرام پسر گشسپ اسپ خود را بر خاک آن درگاه شاه ایران بگذارد، دیگر مغز و پوستی برای بهرام و آن بی‌ارزشی که دوست اوست، مباد.

چون بهرام سپهبد گفتار ایشان را بشنید و دل سپاه را از شاه برگشته دید، به سپاهیان گفت: بیدار و روشن‌روان باشید زیرا که خرد برزین همه سخنان پوشیده ما را در پیش شهریار آشکار ساخت. پس اکنون همگی چاره جان خود را بکنید و امروز با من پیمانی ببندید تا شاید کسانی را از میان سپاه به راه بفرستم که ما را از دشمن نگاهدار باشند. و گرنه روزگار را از من برگشته و همه سپاهیان را کشته بپندارید. بهرام، این بگفت و خودش آهنگ دیگری کرد. اینک این را بنگر تا در شگفتی بمانی. بهرام که در دلش از سپاهیانش بیم بود، سپاهیان را همه گونه بیازمود. سوارانی را به گرد کشور بپراکند تا شاید چون نامه شهریار ایران به نزدیک ایرانیان برسد، دیگر برای پیکار به همراه او کمر نبنند. لیک چندی بر این بگذشت و هیچکس نامه شهریار را نخواند.

سگالش نمودن بهرام با سرداران از پادشاهی خود و پند دادن او را گردیه ، خواهر خویش

سپس بهرام گرانمایگان را به پیش خود بخواند و رازهای بسیاری در پیش ایشان براند. با مهترانی همچون همدان گشسپ و دبیر بزرگ و یلان سینه - آن نامدار سترگ - و بهرام پهلوان سیاوش‌نژاد و کنداگشسپ - آن خردمند راد - که همگی شیران جنگاوری بودند به سگالش پرداخت. سپس بهرام - آن پهلوان سپاه - به آن سپاهیان تیز و گمراه گفت: ای نامداران گردنفرز، ما را به اندیشه هر یک از شما نیاز است. شاه از ما بی‌هیچ گناهی آزرده گشت و این چنین از آیین و راه سر بیچید.

اکنون بگوئید که چه باید بسازیم و درمان این کار چیست؟ بر کسی که زخمی است، نباید گریست. همانا کسی که درد خود را از پزشک ببوشید، سرانجام خون بگریست. اگر ما نیز راز خود را از دانایان ببوشانیم، کاری آسان برایمان دراز خواهد گشت. اینک درد نهانی خود را به دانایان گیتی می‌گویم. بدانید که من به فرمان شاه، آن چنان کینه‌خواه و با آن سپاهیان از ایران برفتم. برآستی که هیچکس اگر بسیار نیز در گیتی بماند، به آن اندازه دشمن نخواهد دید. اگر پرموده ترک به همراه ساوه شاه به سوی ایران سپاه خود را می‌کشاید، دیگر ایران به یک مهره موم نیز نمی‌آرزد. پس از آن هم آهنگ روم داشت. لیک سرانجام به پرموده و ساوه شاه آن رسید که هیچکس به مانند آن شگفتی را در گیتی ندیده بود. اگر چه رنج فراوانی بردند، ولی از آن پس دیگر بر ایشان نه پیل برجای گذاردم و نه گنج. بدین سان شاه ایران بار دیگر گنجی

بیافت و توانگر شد، ولی بر سپاهیان آشفته گشت. اکنون چه چاره‌ای برای این کار می‌سازید و این زخم را چگونه درمان می‌کنید؟ من دیگر هر رازی که در دل داشتم، آشکار بکردم و از آن پادشاهی جدا گشته‌ام. شما یاران نیز زود هر چاره‌ای که می‌دانید، از نیک و بد بگویید.

در پس پرده بهرام پهلوان و نامور، خواهری روشن‌روان و خردمند و پری رخ به نام گردیه بود که دل‌آرام بهرام بود. چون گردیه از پشت پرده گفتار بهرام را بشنید، برآشفته گشت و دلش از کینه بردمید. پس با دلی پر سخن و لبانی پر از گفتارهای کهن و دیدگانی پر از اشک و رخساری به زردی زیر و زبانی که به مانند پیکان تیر، تیز کرده بود، به میان آن انجمن برفت. چون برادرش آوای خواهر را بشنید، از گفتار و پاسخ او آرام گشت. ایرانیان نیز از بیم زیان، خاموش گشتند. پس گردیه به آن سپاهیان گفت: ای نامداران راهجوی، چرا از سخن گفتن خاموش مانده‌اید و این چنین جگر خود را بنشانده‌اید؟ این کار را چگونه می‌بینید و در این دشت خون چه چاره‌ای می‌سازید؟ شما یاران سران و جنگاوران و مهتران خردمند و بیدار دل ایران هستید.

ایزدگشسپ سوار که چنین شنید، بدو گفت: ای که از گرانبایگان به یادگار مانده‌ای، همانا که اگر زبانهای ما همچون تیغ تیز هم گردد، از دریای خرد تو نگردد.

همه کارهای شما ایزدی است و از مردانگی و دانش و خردمندی می‌باشد. اینک ما نباید که همچون پلنگ با هر کسی جنگ بسازیم. از این پس دیگر هیچیک از من در این باره سخنی مپرسید، چرا که دانش من در این باره به پایان رسید. اکنون اگر تو آهنگ جنگ کنی، ما نیز تو را یاری سازیم و در پیش سواران، سواری کنیم. چنین می‌پندارم که اگر پهلوان از من خشنود باشد، جاودانه جوان خواهم ماند.

چون بهرام گفتار او را بشنید، روش او را سازش‌پذیر دید. پس به یلان سینه روی کرد و گفت: اکنون تو چه در نهان داری؟ یلان سینه گفت: ای سپهدار پهلوان، همانا کسی که به راه یزدان برفت، چون پیروزی و فرهی بیابد، هرگز دیگر به سوی بدی نگراید. زیرا اگر چنین کند، آن آفرینی هم که یافته بود، از آن پس نفرین شود و روزگار از او پر از کینه گردد. اینک که یزدان به تو فرهی و بخت و سپاه و گنج و تاج و تخت بداد، اگر اینها را از او بپذیری، افزونتر خواهد شد. لیک هر که ناسپاس باشد، دلش پر از خون خواهد گشت.

سپس بهرام چوبینه به بهرام گفت: ای با خرد و اندیشه یار، آیا می‌گویی که از این تخت و تاج جستن، سرانجام برای ما بزرگی خواهد رسید یا درد و رنج؟ بهرام از این کار بخندید و سپس انگشتی خود را به سوی بالا انداخت و به بهرام چوبینه گفت:

درست در همین زمانی که این انگشت در هوا می‌ماند، یک بنده می‌تواند پادشاه گردد. این کاری بزرگ است. پس آن را خوار مپندار. زیرا که دیهیم شاهی را نمی‌توان خوار شمرد.

آنگاه بهرام به کنداگشسپ گفت: ای شیر تیغ زن و تازنده اسپ، تو این کار ما را چگونه می‌بینی و چه می‌گویی؟ آیا تخت شاهی سزاوار ما هست؟ کنداگشسپ سوار گفت: ای که در گیتی از پهلوانان به یادگار مانده‌ای، بدان که موبدی در ری بر این کار داستان زده است که: هر کسی که دانا و نیک‌پی باشد، اگر اندکی هم پادشاهی کند و سپس زود درگذرد و روانش به سوی آسمان به پرواز درآید، بهتر است از این که سالیان دراز بنده و نیازمند فرّ شاه باشد.

سپس بهرام به دبیر بزرگ گفت: ای گرگ پیر، لب بگشای. دبیر بزرگ چندی خاموش ماند و لب بست و بسیار اندیشه بکرد. آنگاه به بهرام گفت: همانا کسی که جویای کام باشد، اگر چنان که سزاوار است، آن را بجوید، می‌یابد. لیک با کوشش نمی‌تواند از بختی که یزدان دادگر برایش نهاده، بگذرد.

بهرام سپس به همدانگشسپ گفت: ای که در نشیب و فرازها گشته‌ای، بدان که هر سخنی که برای نمودن در پیش چشم دیگران بگویی، باد می‌گردد. اکنون آنچه از نیک و بد روزگار در این کار می‌بینی، بگویی. همدانگشسپ بلند گفت: ای که در نزد پر مایگان، ارجمند هستی، چرا از بدی که هنوز نیامده، می‌ترسی و از چه رو از دیهیم شاهی می‌پرسی؟ کار خود را بکن و آنچه کردی از آن پس به یزدان بسپار. چون از خار می‌ترسی، چرا به سوی خرما دست می‌یازی؟ مرد تن آسانی هرگز مهتر انجمن نخواهد شد، چرا که همواره بیم جان و رنج تن با اوست.

خواهر بهرام پهلوان از گفتار ایشان پیوسته پیچان و تیره روان بود. لیک از هنگام برگشتن خورشید تا نیمه‌شب در آن باره هیچ لب به سخن نگشود. سرانجام بهرام بدو گفت: ای زن نیک، آیا گفتار این انجمن را چگونه می‌بینی؟ گردیه که از اندیشه آن بزرگان شاد نبود، هیچ

پاسخی بدو نداد و به دبیر بزرگ روی کرد و گفت: ای مرد بدساز که همچون دیو و گرگ هستی، با خود چنین گمان کرده‌ای که هیچیک از آن نامداران آزاده خوی گیتی تا کنون آرزوی این تاج و تخت و سپاه و بزرگی و پیروز بختی را نداشته‌اند؟ اگر شاهی از بندگی کردن آسان‌تر است، پس براستی که بر این دانش تو باید گریست. اینک بایسته است که به آیین شاهان پیشین برویم و سخنان آن برتران را بشنویم. چه بسیار که تخت و تاج بیکار بود و هیچ کهرتری به آن نگاه نکرد. همگی با مردانگی گیتی را نگاه داشتند و یک تن نیز چشم به تخت شاهی ندوختند. هر کسی که دانا و پاک مغز باشد و همه گونه اندیشه نغزی کرده باشد، می‌داند که شاهی از بندگی بهتر است و برتری از افکندگی برتر می‌باشد. آن کهرتران نیز هرگز به تخت کیان دست نیازیدند و تنها کمر بندگی ببستند و از شاهان بهی خواستند و همگی دل به فرمان ایشان بی‌اراستند. پس بدان که هرگز بیگانه زینده تاج شاهی نیست و تنها مرد نژاده است که سزاوار بزرگی می‌باشد. نخست از کاووس شاه آغاز می‌کنیم که همواره می‌خواست راز یزدان را بجوید و ستارگان را بر آسمان بشمارد و خم چرخ گردنده را بنگرد. لیک سرانجام از برای کژاندیشی و بدنهادی با آن خواری و زاری در ساری بر زمین افتاد. ولی هرگز کسانی چون گودرز و رستم پهلوان روان خود را از برای پادشاهی رنجه نداشتند. سپس چون کاووس به هاماوران رفت و در آنجا پیش را در بند گران ببستند باز هم کسی از ایشان آهنگ آن تخت شاهی را نکرد و تنها به اندوهخواری او پرداختند. چون در آن هنگام ایرانیان به رستم بگفتند که: تو سزاوار تخت شاهی هستی، رستم به آن کسانی که این سخن را گفته بودند، بانگی بزد و گفت: همانا که با دودمان دیو، یار هستید. هرگز آن بزرگی و کلاه مباد که شاه در بند باشد و من بر تخت زر بنشینم. آنگاه رستم دوازده هزار سوار برگستوانور از ایران برگزید و کاووس و گیو و گودرز و توس را از بند رها ساخت. پیروز هم چون کشته شد و بخت از ایرانیان برگشت و از کار او خوشنواز، دلاور گشت و با آرامش بر تخت ناز بنشست، سوفرای- فرزند کارن- برفت و تخت بزرگی را باز آورد. آنگاه چون ایرانیان آن پیروزی او را بدیدند، همه گردنکشان به پیش او رفتند تا به شاهی بر او آفرین کنند و یک کهرتر بر روی زمین شهریار گردد.

لیک سوفرای به ایرانیان گفت: این کاری ناشایست است چرا که بزرگی و تاج تنها سزاوار پادشاه می‌باشد. اکنون هم اگر چه کواد خردسال است، با این همه گرگ را در بیشه شیر نخواهیم آورد. شمایان می‌خواهید که یک بی‌نژاد را به شاهی برسانید و با این کار خود همه دودمان شاهی را به باد دهید. سرانجام هم چون کواد به مردانگی رسید و سر سوفرای را از تاج خود برتر دید، به گفتار بدنژادان، او را- که پشتیبان پادشاهی بود- بکشت. پس از آن چون سپاهیان بر کی کواد برآشفند و جاماسپ را بر تخت داد بنشانند و پای کواد- آن سوار دلاور و شاهی که از نژاد شاهان بود- را ببستند، یک بدنژاد، کواد را به رزمهر داد تا شاید کینه پدرش را از او بگیرد. لیک چون رزمهر نگاه کرد، هیچکسی را ندید که سزاوار آن تخت و تاج شاهی باشد. پس بند از او برداشت تا کار خود را بسامان سازد. بدین سان هیچیک از کهرتران- اگر چه نژاد درستی هم داشت- تاج شاهی را نجست. یکی از ترکان به نام ساوه شاه بی‌آمد تا نگی و کلاه شاهی را بجوید. ولی پروردگار آفریننده گیهان روشن چنین خواست تا او در ایران زمین نابود گردد. اینک [ای بهرام] پس از آن هنگامی که بنده بودی، چرا به آرزوی تخت شاهنشاهی افتادی؟ اکنون یلان سینه کوشش می‌کند تا من از بهرام پسر گشسپ شهریاری برای گیتی بی‌آورم. لیک بدان که شاه خردمندی همچون انوشیروان به روزگار پیری از برای هرمزد از شادی، جوان بود.

اینک همه بزرگان کشور یاور هرمزد می‌باشند. یاور که نه، همگی بنده و چاکر او هستند. در ایران سیزده هزار سوار پهلوان و نامدار هست که همگی بندگان شاه می‌باشند و سر به فرمان و خواست او نهاده‌اند. شاهنشاه گیتی چنان که از نامداران سزاوار بود، تو را برگزید و نیاکانت را به همین گونه نام بداد و در هر جا بر دشمنان چیره بساخت.

لیک تو در پادشاه این نیکویی، بدی می‌کنی. پس بدان که این بد را به تن خود می‌کنی. از را بر خرد خود پادشاه مساز زیرا اگر چنین کنی داناان، تو را پارسا نخواهند خواند. اگر چه من از برادرم کوچکتر هستم و زن می‌باشم، ولی پندی مردانه می‌دهم. پس آنچه را که نیاکانت کردند، بر باد مده و مبادا که روزی این پندهای مرا به یاد آوری [و آنها را به کار نبسته باشی]. [بهرام سپهدار با شنیدن این سخنان، لب را به دندان گزید. همه انجمن از او در شگفتی مانده بودند. بهرام بدانست که او راست می‌گوید و هیچ بجز راه خوبی نمی‌جوید. در همان هنگام یلان سینه به گردیه گفت: ای زن گرانمایه، تو در پیش این انجمن در باره شاهان سخن مگوی، زیرا که هرمزد بزودی درمی‌گذرد و بهرام پهلوان از این تخت شاهی برخوردار می‌گردد. اینک که هنر هرمزد بدین گونه است، پس تو باید برادرت را شاه ایران بشماری. هرمزد که به تاج کیانی می‌نازد، چرا آن دوک را پیشکش می‌فرستد؟ برای چنین پهلوان شیرمردی که زمین از بیم تیغش می‌لرزد، دوک و پنبه برای بشار می‌فرستد. پس تف بر چنین شهریار بی‌مهری. دیگر از هرمزد ترک زاد سخن مگوی، که هرگز نژاد او در این روزگار مباد. اگر از درگاه کی کواد بشماری تا کنون هزار سال بر این دودمان بگذشته که با تاج بر تخت زر بنشسته‌اند.

لیک اکنون دیگر روزگار ایشان بسر آمد. پس نام ایشان را مبر. به خسرو پرویز هم هیچ میاندیش، زیرا ارزش یاد کردن ندارد. بدان که همه کسانی که بر درگاه او ویژه‌تر می‌باشند، کمترین چاکران برادرت هستند. چون بهرام به آن کهتران بگوید که پای هرمزد را با بند گران ببندید، بی‌درنگ پایش را می‌بندند و برادرت را به جای او می‌نشانند.

گردیه که چنین شنید، بدو گفت: همانا که دیو سیاه دامی بر راه شمایان افکنده است. من پیوسته این خودنماییها را از تو می‌بینم. پس بر تن و جان ما ستم مکن.

پدر ما مرزبان ری بود. لیک این تو بودی که بنیان این تخت جستن را بیافکندی.

بدان که چون دل بهرام را به جوش بیآوری، گویی تبار مرا در خروش آورده باشی. با گفتار تو که کهتری بدنزاد هستی، رنج این دودمان ما بر باد خواهد رفت. از این پس راهنمای بهرام باش و این روزگار آرام را پر آشوب کن. گردیه، این بگفت و گریان به سوی خانه رفت و دیگر دلش با برادر بیگانه گشت.

همه می‌گفتند: براستی که این زن پاک در پیش آن انجمن چه نیکو سخن گفت. گویی گفتارش از کراسه است و دانشش از جاماسپ نیز برتر می‌باشد. لیک بهرام که آن گفتار خواهرش را نپسندیده بود، از او نژند بود. دلش که از آن اندیشه دیریاب، تیره بود، همواره تخت شاهی را در خواب به او می‌نمود. پس با خود گفت: همانا که جویندگان، این سرای سپنجی را تنها با رنج خواهند یافت. آنگاه بهرام بفرمود تا خون را بیآراستند و می و ساز و رامشگران را بیآوردند. سپس به رامشگری گفت: امروز رود بزن و سرود پهلوی بخوان. اندکی از آن نامه هفت خون را برای این میگساران بخوان تا ببینم که اسفندیار چگونه به رویین دژ رفت و در آن روزگار چه چاره‌ای بکرد؟ بدین سان چند جام می به یاد او بخوردند و گفتند: سرزمین ری آباد باد که سپهبدی چون تو از آن برمی‌خیزد. باشد که ایزد به مانند تو بسیار بیآفریند.

آنگاه چون شب تیره گشت و سر آن میگساران از می خیره شد، همگی پراکنده شدند.

میخ درم زدن بهرام به نام خسرو پرویز

چون آفتاب بلند سرنیزه خود را برآورد و شب تیره از درخشش آن نژند گشت، بهرام سپهدار- آن پهلوان سترگ- بفرمود تا دبیر بزرگ به پیش او رود. آنگاه نامه‌ای ارژنگ‌وار و پر از رنگ و بوی و نگار برای خاقان بنوشت و در آن با پوزش خواهی گفت: من از آنچه که کردم دردمند هستم و دلم پر از پشیمانی و آه سرد است. بدان که من از این پس سرزمین تو را از برای ارزش تو نخواهم آزد. آگاه باش که اگر من مهتر گیتی شوم، برای تو همچون برادر کهترت خواهم شد. پس تو نیز از گذشته هیچ به دل مگیر، زیرا یزدان پوزش بنده‌اش را می‌پذیرد. بر آن اندیشه و جای و سرزمین نامور تو آفرین بادا. بهرام بجز اینها سخنان بسیار دیگری هم بگفت و سپس فرستاده آن نامه را برداشت و همچون باد برفت.

چون آن فرستاده سرفراز به نزد خاقان چین رسید، او را فراوان بستود و نماز برد و آن نامه پهلوان را بدو بداد و بجز آن سخنان بسیاری نیز بگفت. سپهدار چین از آن پیام شاد گشت و چیزهای بسیاری به فرستاده داد و زود پاسخ آن نامه را بنوشت و در باغ بزرگی، درختی بکاشت. خواسته‌هایی نیز برای بهرام بفرستاد.

چون دل بهرام بدین گونه از پاسخ خاقان آراسته گشت و از آن کار آسوده شد، آهنگ دیگری بکرد. پس در گنج گرد آمده خود را باز بکرد و به سپاهیان درم و اسپ و ریدک بداد. بدین سان نهانی جایگاه بزرگی را بجست. آنگاه پهلوانی را که سزاوار سالاری خراسان بود، از میان سپاه برگزید و خراسان را به همراه سپاهی بدو بداد.

بدین گونه نشاپور و بلخ و مرو و هرات را به او داد. سپس خودش پر از اندیشه در روز ششم دی ماه با فرخندگی از بلخ به سوی ری رفت. در آنجا پیوسته در بیش و کم کارها بیانیدشید. سرانجام به سرای درم بفرمود تا به آرایشی نو مَهر درم را به نام خسرو کنند. آنگاه یکی از بازرگانان پاک مغز و سخنگوی و سزاوار کارهای نغز، آن درمها را که مَهر خسرو بر آنها بود، درون همیان نهاد و بیآورد و گفت که در تیسفون دیبای رومی پر مایه‌ای که با زر و سیم و ابریشم بافته شده باشد، با آن درمها بخرند تا آن درمها را به نزد شاه ببرند و او مَهر آنها را نگاه کند. از برای این کار، فرستاده خردمند و هوشیار و دلاوری بسان سروش خجسته بجست.

نامه نوشتن بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو پرویز از پیش پدر

پس از آن بهرام نامه‌ای پر از خودستایی به هرمزد بنوشت و در آن همه گونه از بیش و کم کارها سخن راند. از کار پرموده و سپاه ساوه شاه و رزمی که او با آن سپاهیان کرد و از آن جامه و سربند و دوکدان سیاهی که از سوی شاه برای او بیامد، در آن نامه بگفت. سپس گفت: بدان که هرگز مرا دیگر در خواب هم نخواهی دید.

پس دام خود را از آب بیرون آور. لیک هر گاه که پسر خسرو- آن گرانمایه نیکبخت- بر تخت بنشیند، من به فرمانش مرغزار را همچون دشت سازم و بیابان را از دشمن به مانند رود جیحون کنم. او اگر چه کودک است، ولی سزاوار شاهی می‌باشد، چرا که راستکار است و همچون تو ناراستکار نیست. من او را به شاهنشاهی پذیرفته‌ام و از این پس تنها بنده او خواهم بود.

بهرام از این کار می‌خواست تا شاید شهریار ایران روزگار پسر بی‌گنااهش را بسر آورد. زیرا همه بیم بهرام چوبینه از پرویز بود چرا که پرویز در نزد پدرش دل‌آویز بود.

چون همه آنها را در نامه یاد کرد، فرستاده به سوی تیسفون آمد. آنگاه بهرام به آن بازرگان گفت: همانا که چون هرمزد آن میخ درمها را ببیند، از اندوه بر خود بیچد. از آن پس چون خسرو پشتیبان و یار او نباشد، هرمزد روزگار سختی را از من خواهد دید. چون آزمهای خود را بر زمین زنیم، دیگر همه بیخ ساسانیان را از بن برکنیم.

اکنون دیگر هنگام آن فرا رسیده که آفرین از این دودمان برخیزد.

از سوی دیگر، آن فرستاده نیک‌پی به همراه نامداران ری به بغداد آمد. چون آن نامه به نزدیک هرمزد رسید، رخسارش از دیدن آن به زردی گل شنبلید گشت. سپس از آن میخ درم نیز به او آگهی رسید و بر آن اندوهش، اندوه دیگری افزوده شد. دیگر بیچید و بر پسرش بدگمان گشت و به آیین‌گشسپ گفت: خسرو در مردانگی به جایی رسیده است که از ما نیز می‌خواهد سر بیچد و این چنین میخ درم نیز بساخته است. برآستی که سبک داشتن از این بیشتر چه می‌تواند باشد؟ آیین‌گشسپ که چنین شنید، بدو گفت: میدان و اسپ را بی‌تو مبیند. اگر چه پرویز فرزند تو است، لیک باید او را از میان برداری. هرمزد گفت: من به ناگاه این بی‌شرم را از گیتی گم سازم. آیین‌گشسپ که چنین شنید، گفت: هیچکس کام او را بی‌تو نبیند.

آنگاه نهانی مردی را یخواندند و در شب تیره در کنار شاه بنشانند. پس هرمزد بدو گفت: فرمان ما را ببر و خسرو را از روی زمین بردار. مرد گفت: چنین می‌کنم و با افسون، مهر او را از دل خود بیرون می‌سازم. اکنون شاه بفرماید تا از گنج خود به من زهر بدهند و من چون خسرو شب هنگام مست گردد، زهر را به درون جام می‌او بریزم. اگر چنین کنم بهتر از آن است که دست به خون بیازی. از سوی دیگر، خسرو که از آن گزند آگه نبود، با ارجمندی در آرامشگاه خود بنشسته بود و پیوسته به رامش و بزم و میگساری می‌پرداخت و در هر هفته دو روز را به شکار می‌گذرانید. در کنار بتان دلنواز و می خوشگوار بود و از کار هرمزد آگه نبود. لیک از آنجا که یزدان خواست تا خسرو سالیان بسیاری کلاه بزرگی خود را برفرازد، پرده دار خسرو از این کار آگه شد و دیگر کام و آرام برایش کوتاه گشت. پس شتابان به نزد خسرو آمد و همه رازها را بر او بگشود.

چون خسرو بشنید که شاه گیتی نهانی آهنگ کشتن او را کرده است، در شب تیره چنان از تیسفون براند که گویی از گیتی ناپدید گشت. بدین سان آن سر پر ارزش خود را به رایگان نداد و همچنان تاخت تا به آذربادگان رسید.

از سوی دیگر، چون به هر مهتری که بر هر کشوری مرزبان بود، آگهی رسید که خسرو از شهریار ایران آزاده گشته و با سپاه اندکی برفته است، همه گردنکشان به جستجو برآمدند تا در جایی از آن گرامی نشانی بیابند. از آن رو که خسرو دادگری خسرو انوشیروان و زور پیل و بخشش دریا و رود نیل را داشت. کسانی همچون سام اسفندیار از شیراز و پیروز پهلوان و سوار از کرمان، همگی چه سپاهی و چه سپهبد، در جستجوی آن شاه به سوی خسرو روی نهادند. همه می‌گفتند: ای پسر شاه، همانا که این تخت و تاج و کلاه زبینه تو است. بدان که هر اندازه سران جنگی و دشنه‌گذار که بخواهی از ایران و دشت نیزه‌وران به نزدت خواهند آمد و فرّ تو راهبر سپاهت خواهد بود.

پس به هوش باش که هیچ هراسی از گزند نداشته باشی و همواره شاد و خندان دل و ارجمند زندگانی کنی. ما نیز گاهی از برای شکار، اسپ می‌تازیم و گاهی در پیش آتش آذرگشسپ نالانیم و بسان نیکان و آتش پرستان ستایش و نیایش می‌کنیم. اگر سیسد هزار سوار نیز از

برای گزند رساندن به تو از ایران زمین بر اسپ سوار گردند، ما همگی در پیش تو تن خود را به کشتن می‌دهیم و بر آن کشتگان نیز سپاسی می‌نهیم.

خسرو که چنین شنید، به ایشان گفت: من از شاه و آن انجمن پر از بیم هستم. بدانید که اگر این سران به پیش آذرگشسپ بیایند و سوگندهای سختی بخورند و مرا بی‌ترس سازند که از این پس پیمان مرا نشکنند، بی‌هیچ ترسی در این سرزمین بمانم و از اندوه اهریمنی نترسم. چون آن پهلوانان گفتار خسرو را بشنیدند، همگی به سوی آن آتش روی نهادند و سوگندهایی که خواسته بود، بخوردند و گفتند: ما مهر تو را همچون دیدگان خویش می‌داریم. چون بدین سان خسرو از آن نامداران بی‌ترس شد، از هر سو نهانی کارآگاهانی را بفرستاد تا ببیند که آیا پدرش در باره گریز او چه می‌گوید و شاید که چاره نویی می‌سازد. از سوی دیگر، چون هرمزد از رفتن خسرو آگاه شد، شتابان مرد ناسودمندی را بفرستاد تا گسته‌م و بندوی را- که هر دو خال خسرو بودند- در بند آورده و به زندان ببرد. بجز اینها همه خویشان او را با گفتگو به زندان کشانیدند.

فرستادن هرمزد، آیین گشسپ را به جنگ بهرام و کشته شدن او

آنگاه شاه به آیین‌گشسپ گفت: همانا که دیگر از اندیشه دور هستیم و دردمند گشته‌ایم. این که که پرویز برفت، دیگر بهرام- آن بنده خوار و خودکامه- را چه کنیم؟ آیین‌گشسپ به جستجوی راهی برآمد تا آن اندیشه را چگونه رنگ و بویی ببخشد.

پس بدو گفت: ای شاه گردنفرز، سخنان چوینیه از برای من دراز گشت. روان او نخست از من آزرده گشت و اکنون نیز نهانی خون مرا می‌جوید. پس پای مرا در بند آور و به نزد او بفرست تا شاید برایت سودمند باشد. شاه که چنین شنید، بدو گفت:

این راه اهریمن بدنزاد است و کار من نمی‌باشد. اینک من سپاهی را به سوی او می‌فرستم و تو سالار آن سپاه و به گاه رزم، نامبردار ایشان باش. نخست رهنمونی را بسویش بفرست تا ببیند چه در سر اوست. اگر که مهتری و تاج و تخت می‌جوید همانا که سرانجام بخت از او خواهد پیچید. لیک اگر همچنان کهتر ما باشد، بهتر است که با او آرامش بجوید. من نیز یک بخش از گیتی را بدو می‌دهم و کلاه پهلوانان را بر سرش می‌گذارم. چرا که کسانی مانند بهرام جنگاور در گیتی کم هستند و اگر چه همچون رستم است، ولی چاکر من می‌باشد. پس شتابان برو و راه را کوتاه کن و مرا از همه کارهایش آگاه ساز.

آیین‌گشسپ نیز از آن پس آماده انجام آنچه که شاه بدو گفته بود، گشت. از شهر او مردی بود که در زندان شاه در بند گشته بود. چون آن مرد شنید که آیین‌گشسپ می‌خواهد به سوی کارزار برود، کسی را از زندان به نزد او فرستاد و بدو گفت: ای مهتر راهجوی، من یک زندانی در بند در شهر تو هستم و بیش از این چیزی نمی‌گویم، چرا که خودت مرا می‌شناسی. اینک اگر مرا از شهریار بخواهی، من نیز دوان با تو به این کارزار خواهم آمد و چون از این زندان تنگ‌رهایی یابم، در پیش تو با جان خویش در جنگ بکوشم. آیین‌گشسپ که چنین شنید، شتابان کسی را به نزد آن شاه گیتی بفرستاد و گفت: همشهری من در زندان با بیم و گزند همراه است. اگر شاه او را به من ببخشد، هم اکنون او نیز با من به این راه می‌آید. شاه بدو گفت: آیا این مرد نابکار کی در پیش تو کارزار کند؟ آزادی مرد خونریز و بیکار و دزدی را از من می‌خواهی و چشم‌داشت مزد یافتن نیز داری؟ لیک اگر چه هیچ پتیاره‌ای از او بدتر نیست، اکنون هیچ چاره‌ای بجز این نمی‌باشد. بدین سان هرمزد آن مرد بدآموز و دزد بدکنش و خونریز را بدو داد. بدین گونه آیین‌گشسپ سپاه خود را همچون باد براند تا این که به شهر همدان رسید و سپاه را در آنجا فرود آورد. آنگاه پرسید که: آیا چه کسی از این شهر گرانمایه از اخترگویی بهره‌ای دارد؟ همگان گفتند: اخترشناس به نزد تو می‌آید و سپاس می‌پذیرد. بدان که پیر زنی توانگر در اینجا است که گویی چشمی اختربین دارد. هیچ پیش‌گویی بهتر از او نیست و هیچ بیش و کمی به گفتارش راه نمی‌یابد. هر سخنی که گوید، همان خواهد شد. لیک به هنگام تموز و ماه خزان سخن نمی‌گوید. چون آیین‌گشسپ گفتار او را شنید، بی‌درنگ کسی راه به همراه یک اسپ به نزد آن زن بفرستاد. چون آن زن به پیش آیین‌گشسپ آمد، از او در باره کار شاه و آن سپاه آوردن پرسید. زن گفت: به آهستگی در پیش گوش من لب بجنبان تا هوش من در بستر از این تن تیره‌ام برآید و یا این که از دشنه دشمنم زخم بخورم.

آیین‌گشسپ نیز آن راز را نهانی به پیر زن بگفت و آن را از هر کس دیگر پنهانید. در همان هنگام آن مردی که شاه او را از زندان رها ساخته بود، بی‌آمد و از پیش آن زن پیش‌گویی بگذشت و به مهتر نگاهی بکرد و برفت. پیر زن که او را بدید، بدو گفت: این مرد کیست که از

زخم او باید بر تو گریست؟ بدان که مرگ تو به دست او خواهد بود، که در گیتی مغز و پوستی برایش مباد. آیین‌گشسپ که این سخن را بشنید، ناگهان به یاد آن گفتگوی کهن افتاد که از اخترشناسان شنیده بود و همواره آن را از خود ناپدید ساخته بود. اخترشناسان بدو گفته بودند که: مرگ تو به دست همسایه‌ای پست و پر نیاز در راهی دراز خواهد بود و اگر چه تو بسیار زاری کنی، ولی او خونت را بریزد.

پس آیین‌گشسپ نامه‌ای به نزد شاه بفرستاد و در آن نوشت که: این کسی را که من با خود همراه ساختم، نایبست از زندان رها می‌شد زیرا این بچه اژدها است.

شاه نیز این سخن را به بنده‌اش می‌گفت. لیک این بنده را فرّ شاهنشاهی نبود. اینک چون به پیش تو آید، بفرمای تا بدگمان بی‌درنگ سر او را با دشنه از تن جدا سازد.

چون نامه را به پایان برد، مَهر خود را بر آن بنهاد و آنگاه که خشک شد، آن همسایه خویش را به پیش خود بخواند. پس او را فراوان بستود و چیزهایی بدو ببخشید و بر آن مرد پست آفرین بسیار بخواند و گفت: این نامه را نهانی و زود به نزدیک شاه گیتی ببر و چون پاسخ دهد، زود به پیش من بی‌آور و به هوش باش تا در کنار شهریار نمایی.

مرد جوان آن نامه را از او بگرفت. در میان راه روانش پر از اندیشه بود و پیوسته با خود می‌گفت: من آن همه بی‌آرام و خوراک، رنج فراوان و بند گران را بکشیدم تا این که سرانجام یزدان مرا از آن سختی و سوز و اندوه و بدبختی برهانید. لیک اکنون اگر به سوی تیسفون بازگردم، مغز و خون در تنم به جوش می‌آید. مرد چندی را در آن راه به نژندی بگذرانید. سرانجام بند از آن نامه شاه بگشود. چون آن نامه پهلوی را بخواند، از کار گیتی در شگفتی بماند و با خود گفت: این مرد جانم را از شاه بخواست و همواره می‌گفت این مرد سزاوار مهتری است. لیک اکنون خودش به خون من شتاب آورد. شاید که این بد را به خواب دیده است؟ ولی اینک راه خون ریختن را خواهد دید و دیگر از این رنج و آویختن خواهد آسود. پس با دلی پر از اندیشه همچون باد از آن راه بازگشت. چون به نزدیک آیین‌گشسپ نامور رسید، هیچکس را در آن بارگاه ندید.

آیین‌گشسپ به تنهایی درون سراپرده نشسته بود و هیچ کهنتر و شمشیر و اسپه در کنارش نبود. دل آیین‌گشسپ پر از اندیشه شهریار بود تا ببیند که روزگار چه پیش خواهد آورد. چون همسایه به درون سراپرده آمد، آیین‌گشسپ دیگر بدانست که او می‌خواهد خونس را بریزد. مرد خونریز دست به شمشیر برد. لیک آیین‌گشسپ بسیار بدو لابه کرد و پیوسته می‌گفت: ای مرد گمراه، مگر من نبودم که آن جان از دست رفته‌ات را از شاه بخواستم؟ مرد گفت: اگر خواستی، پس بگو که چه کردم که آهنگ این بدی کردی؟ مرد، این بگفت و گردن آن مهتر نامدار را بزد و دیگر، هم بزم و هم رزم بر او بسر آمد. آنگاه سر پر خونس را از سراپرده بیرون آورد. هرگز مباد که نامجوی، تنها باشد، بویژه اگر به سوی جنگ روی نهاده باشد.

چون بدین سان آن مرد از خون آیین‌گشسپ کشته، بدانام شد، بتاخت تا به پیش بهرام رسید. پس بدو گفت: اینک این سر دشمن توست که آهنگ آن کرده بود که به تنت بد رساند و با سپاهش به سوی تو می‌آمد و از اندیشه تو آگه نبود. بهرام که چنین دید، بیرسید که: آیا این مرد کیست و چه کسی بر این سر خواهد گریست؟ مرد گفت: این سر آیین‌گشسپ سوار است که آهنگ جنگ با تو کرده بود. لیک بهرام بدو گفت: این مرد پارسا از برای آن به درگاه پادشاه رفته بود که ما را با شاه آشتی بدهد. لیک تو در خواب سر از تن او جدا ساختی. اکنون چنان پادافره این کار را از من خواهی یافت که این انجمن به زاری بر تو بگریند .

آنگاه بهرام بفرمود تا بر درگاه او داری بزنند. همه مردمان سپایان به این کار می‌نگریستند. بدین سان بهرام آن مرد نگون‌بخت را زنده بر دار کرد و دل مردم بیکار را بیدار ساخت. سپس چون کار آیین‌گشسپ سپهبد این گونه به پایان رسید، بسیاری از آن سوارانی که آیین‌گشسپ سوار از درگاه شهریار آورده بود، به پیش بهرام آمدند و گروهی هم به سوی خسرو و تنی چند هم به نزدیک شاه برفتند. کار ایشان همچون رمه‌ای گشت که در زمستان از بی‌شبنانی پراکنده گردند

کور کردن گسته‌م و بندوی، هرمزد را

از سوی دیگر، چون از کار آیین‌گشسپ- آن پهلوان نامدار- به سوی شهریار آگهی رسید، از اندوه، در بار دادن را بیست و هیچکس او را با جام می در دست ندید.

دیگر آرام و خود و خواب از او دور گشت و پیوسته با دیدگانی پر از اشک بود. همه پهلوانان از این که می‌دیدند شاه پرده بارگاه خود را بی‌آویخته است و هیچکس را بار نمی‌دهد، در شگفتی شدند و چندی در این باره با یکدیگر سخن راندند و هر یک به گونه‌ای در این باره بیان‌دیشیدند.

چون این گفتگو در تیسفون بالا گرفت، دیگر رنگ و بوی آن پادشاهی از میان برفت. سر بندگان پر از درد و کینه گشت و بجای آفرین، نفرین بکردند. سپاهیان اندکی در درگاه شاه ماندند و گیتی بر دل شاه تنگ گشت. پس به بندوی و گسته‌م آگهی رسید که: دیگر آن تخت شاهنشاهی تیره شد. از همه بندیان بند برداشتند و یک تن را بگماشتند تا ببیند که کدامیک از جنگاوران بر درگاه شاه می‌باشند؟ آنگاه چون از کار آن روزگار آگه شدند، سر از فرمان بیچیدند و گمراه گشتند. زندان را بشکستند و چنان خروشی برخاست که دشت نیز به جوش آمد. همه سپاهیان شهر بیچاره گشتند. بندوی و گسته‌م زره‌دار و با ساز و برگ و سپاهیان در پیش برفتند و شرم را از دیدگان خود بشستند و دلاورانه و با تندی به درگاه شاه برفتند. آنگاه گسته‌م پهلوان به سپاهیان گفت: این کار را می‌توان خوار شمرد. اگر می‌خواهید با ما یکی شوید، بدانید که اندکی نیز نباید آزرم شاه را بجوید. پس همگی به کین آن بزرگان ایرانی کمر ببندید، چرا که هرمزد از برای تاج و تخت بر بی‌گناهان و پارسایان تند گشته است. همه کسانی که آیین و راه دارید، دیگر از این پس او را شاه بخوانید و به پادافره او دست بیازید و آب ایران را بر او به تلخی کبست سازید. اینک شما را در این کار پیش رو می‌سازیم و شاه نویی را بر تخت می‌نشانیم. لیک اگر در این کار اندکی هم سستی کنید، دیگر ایران زمین را به شماییان می‌سپاریم و خودمان به گوشه‌ای از گیتی بسنده می‌کنیم و با همراهانمان به کناری می‌رویم. همه سپاهیان با شنیدن این گفتار گسته‌م بر شاه نفرین بکردند و گفتند: هرگز چنین شاهی مباد که به خون پسرش دست یازد. چون بدین سان سپاهیان در گفتار بی‌شرم گشتند، درگاه کاخ هرمزدشاه را به آتش کشیدند و به درون ایوان شاهنشاهی و نزدیک آن شاه با فرهی برفتند. آنگاه تاج را از سر شاه برداشتند و او را از تخت نگونسار کردند و بر چشمان شاه داغ بنهادند. دیگر چشمان هرمزد که همچون شماله‌ای درخشان بود، سیاه گشت. او را بدین سان زنده نگاه داشتند و هرچه از گنج داشت، برداشتند.

چنین است کردار چرخ بلند	دل اندر سرای سپنجی میند
گهی گنج یابیم ازو گاه رنج	نمانی به نیک و بد اندر سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار	گذشت آن سخن کامد اندر شمار
کسی کو خریدار نیکی شود	نگوید بدی تا بدی نشنود

خسرو پرویز

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

آغاز داستان

آنگاه گسته‌م و بندوی مردی را شتابان و دو اسپه به سوی آتشکده آذرگشسپ روانه ساختند تا شبانه به نزدیک خسرو برود و از آن کار نو که در ایران رخ داده بود، برای او آگهی ببرد. فرستاده در یک شب تیره از ماه نو گذشته به پیش آن شاه نو بیامد و آنچه را که از آشوب بغداد دیده بود، برای او بگفت. رخسار خسرو جوان از شنیدن آن سخن به زردی گل شنبلید گشت. پس گفت: کسی که با تیزی و بی‌دانشی از راه خرد بگذرد و از کردار روزگار نترسد، سرانجام زندگانش ناسودمند خواهد گشت. پس اگر من نیز از این کار بدی که گفتم، خشنود گردم، جایگاهم در آتش خواهد بود. لیک از آن رو که پدرم آهنگ ریختن خون مرا کرده بود، من بیش از آن در ایران درنگ نکردم. لیک اکنون برای او همچون بنده‌ای هستم و هر سخنی که گوید، می‌شنوم.

آنگاه خسرو با دلی پر از داغ به همراه سپاهیانش بی‌درنگ همچون آتش برفت.

گروه گروه سپاهیان بردع و اردبیل با او برفتند و چندین سپاه نیز از ارمنیه همچون باد به همراه او بتاختند. چون از او به بغداد آگهی رسید که: خریدار آن تخت شاهی برسید، همه مردم شهر از شنیدن این آگهی آرامش یافتند و خسرو نیز از آرامش ایشان کامروا گشت. پس همه بزرگان و مهتران شهر به پیشواز او بیامدند و تخت پیلسته‌ای بر پیشگاه بنهادند و گردن‌بند و تاج پر مایه را به روی آن بگذاشتند. خسرو با درد به درون شهر آمد و با آه سرد به نزد پدر رفت.

چه گویم ازین گنبد تیزگرد	که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد	یکی را به دریا به ماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سفت	نه آرام خواب و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه شهد و شیر	بیوشد به دیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو به خاک اندرند	به تارک به دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد	نبودی ورا روز ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی	اگر که بدی مرد، اگر مه بدی

اکنون در کار خسرو رنج می‌بریم و آگاهی نویی به خواننده می‌دهیم.

بر تخت نشستن خسرو و پوزش پدر خواستن او

چون خسرو بر تخت زر بنشست، هر کس که هنری داشت به پیش او برفت. همه گرانمایگان را فرا خواند و بر آن تاج نو گوهر بیافشاندند. آنگاه خسرو به موید گفت: همانا که تنها مردمان نیکبخت، این تاج و تخت را خواهند یافت. پس مباد که پیشه من جز راستی باشد. چرا که بیدادگری کاستی می‌آورد. اندیشه ما با هر کس راستی است و سرمان از بیدادگری تهی می‌باشد. من این تخت نو و بخت روشن و مایه‌ور و نو را از یزدان بپذیرفتم. شمایان نیز دل‌های خود را به فرمان ما آورید و در هر کاری با ما سه پیمان ببندید. نخست این که مردمان پارسا را نیازارید، دو دیگر این که از پادشاه سر نیپچید و دیگر این که از چیزهای کسان دست خود را بدور نگاه دارید.

زیرا کسی که در گاه و بیگاه کسی را بسوخت و دلش را از برای چیزی بی‌ارزش شاد ساخت، دردمند می‌گردد. پس هر که چنین می‌کرده، اکنون دیگر باید از این کار دست بشوید و راه راستی را بجوید. بدانید که هر سخنی که با مردمی همراه باشد، خرد آن را بپذیرد. من

نیز اگر چه کسی تاج یا انگشتری مرا بجوید، با او جنگ نخواهم داشت. بدانید که هر کسی که نژاده باشد، هیچ سخنی بجز از راه داد به مردمان نخواهد گفت. شمایان نیز در زینهار من باشید و بدانید که من به کردار اهریمن دست نمی‌یازم. همه کسانی که این گفتار شاه را بشنیدند، بر آن تخت و تاج آفرین بخوانند و با شادمانی از شاهی او برفتند و بسیار بر بخت او آفرین بکردند.

آنگاه خسرو سپهبد با شادی از تخت فرود آمد و همه آن شب را به یاد هرمزد بگذرانید. چون چادر آبنوسی شب پنهان گشت و از دور بانگ خروس به گوش رسید، شاه با نهانی پر از درد و جگری خسته به نزد پدر رفت. چون او را بدید، بنالید و او را نماز برد و زمان درازی در پیش او بماند و بدو گفت: ای شاه نابختیار که از انوشیروان در گیتی به یادگار مانده‌ای، تو خود دانی که اگر من پشتیبان تو می‌بودم، هیچکس انگشت تو را نیز با سوزن نمی‌آزد. اکنون که تو این چنین اندوهگین گشته‌ای و دل من نیز پر از خون شده است، آیا چه فرمان می‌دهی؟ اگر فرمان بدهی همچون بنده‌ای بر درگاه تو از سرت پاسبانی خواهم کرد و دیگر کلاه شاهی را نمی‌جویم و سپاهیان را نمی‌خواهم و سرم را در پیش شاه می‌بُرم.

هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: ای کم‌خرد، این روز سختی من نیز خواهد گشت و همه این رنج و آزاها بر ما به پایان خواهد رسید. لیک بدان که آن کسی هم که چنین کرد، چندان دیر نخواهد ماند. اکنون من از تو سه آرزو دارم و بیش از این نیز چیزی نخواهم. یکی آن که هر پگاه گوش ما را با آوای خود شاد سازی. دیگر آن که سواری از گردنکشان را که از رزمهای دیرین به یاد دارد، به نزد من بفرستی تا از کارزار و شکارهایی که کرده برایم سخن گوید و یک مرد کهن‌سال دانا نیز کراسه‌ای برایم بیاورد و از پادشاهان برایم بگوید تا با آن درد و سختی مرا بسر آورد. سدیگر آرزویم نیز این است که آن کسانی که خال تو هستند و همتای تو نمی‌باشند و همچون کهری در پیش تو می‌باشند را از برای این سوگ به خشم خود دچار سازی تا دیگر این گیتی را به چشم خود نبینند.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: ای شهریار، مباد آن کسی که اگر چه بدنهان باشد، باز هم بر چشم تو سوگوار نباشد. بدخواه تو از این گیتی دور بادا. لیک با روشن‌روانی به این کار بنگر و ببین که بهرام چوبینه پهلوان گشته و سپاهیان بیشمار از سواران و پهلوانان دشنه‌گذار با او هستند. اینک اگر ما به گسته‌م دست بیازیم، دیگر در گیتی جای نشستی نخواهیم یافت. تو این کار را از گسته‌م بدان. چرا که این کاری ایزدی بود. ولی از آنچه که در باره آن دبیر کهن بگفتی تا سخنان گذشته را برای شاه بخواند و آن سواری که در رزم پرورده شده باشد و آیین بزم را هم بداند، بدان که من پیوسته از این کسان برایم می‌فرستم. پس تو دیگر از برای این درد اندکی نیز افسرده مباش. دل تو به این درد، خرسند و شکیبایی با خرد یار تو بادا. خسرو این بگفت و گریان از پیش پدر بیآمد و راز خود را بر هیچکس آشکار نساخت.

پسر از شهریار مهربانتر بود. همانا که هوشیاری بر این کار داستان زده است که: جوان چرب زبان و شیرین‌سخن از پیر ستیزه‌جوی بهتر است. اگر چه هم هنرمند و هم بی‌هنر سرانجام در خاک خواهد شد.

آگاهی شدن بهرام چوبینه از کور شدن هرمزد و سپاه کشیدن به جنگ خسرو پرویز

از سوی دیگر چون بهرام پهلوان بشنید که از روزگار بر هرمزد- آن شهریار نامور- چه آمد و بر چشمان روشنش داغ بنهادند و آن دو چراغ نرگس او در باغ بمرد و پسرش بر تخت او بنشست و بختش سر در نشیب آورد، در شگفتی بماند و بیژمرد و به اندیشه بنشست. پس بفرمود تا کوس را به بیرون ببرند و درفش بزرگی را به دشت بیاورند. آنگاه بنه برنهاد و سپاهیان را بر اسب سوار کرد و کمر به پیکار با خسرو بست. بدین گونه سپاهی بسان کوهی روان گستاخانه تا نهروان برفت.

چون خسرو از کار او آگه شد، از آن تیزی او اندوهگین گشت. پس کارآگاهان بیداری را بفرستاد تا کار گیتی را بازجویند و به ایشان گفت: نخست باید ببینید که آیا سپاهیان بهرام با او در جنگ یکی هستند یا نه و دیگر این که آیا بهرام در دل سپاه است یا پیشتر از آن می‌باشد و به هنگام بار چگونه می‌نشیند و آیا هرگز به هنگام رفتن آهنگ شکار می‌کند یا نه؟ کارآگاهان که چنین شنیدند، برفتند و بدیدند و نهانی به پیش او بازگشتند و گفتند: بدان که سپاهیان او، چه نامدار و چه کودک، همگی با او در هر کاری یکی هستند. خود بهرام نیز گاهی به سوی راست و گاه به سوی چپ و گاه هم به سوی بنه سپاه می‌رود. همه مردمانش رازدار او هستند و هیچ نیازی به بیگانگان ندارد. همچون شاهان به بار می‌نشیند و با یوز در دشت به شکار می‌پردازد. هیچ مرد دوربین و جویای کاری همچون او نامدار و سوار نیست. تنها به آیین شاهان می‌رود و پیوسته گراسه دمنه را می‌خواند.

خسرو که چنین شنید، به دستور خود گفت: بدان که ما را کاری دراز در پیش است. زیرا این گونه که بهرام بر دشمن خود اسپ می‌تازاند، دل اژدهای دریا را نیز می‌شکند. دیگر آن که کلیلۀ برای او همچون دستوری است و هیچکس دبیر سگالشگری همچون آن ندارد. سپس خسرو به بندوی و گسته‌م گفت: دیگر از این پس با اندوه و رنج یار گشتیم.

آنگاه بزرگان فرزانه و رزمسازای چون گردوی و شاپور و اندیان و رادمان - سپهدار ارمینیه - با شاه ایران به رازگویی بنشستند. پس خسرو به آن مهتران گفت:

ای سرافرازان و جنگاوران، هر مغزی که به خرد روشن است، جوشنی از دانش بر تن دارد. پس هیچکس بجز تیغ مرگ نمی‌تواند آن جوشن را بُرد و تنها تیغ مرگ است که از زخم آن، پولاد کلاهخود نیز همچون موم می‌گردد. اکنون از آنجا که من به سال از شمایان کوچکتر هستم، نمی‌خواهم گیتی را با اندیشه جوانی خود بگذرانم.

شما بگویید که چاره این کار چیست و چه کسی بر این زخمها پر آزار است؟ موبد که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی. بدان که چون این روزگار پدید آمد، پروردگار خرد را به چهار بخش بکرد. نیمی از آن بهره پادشاه است که برآستی فرّ و خرد سزاوار پادشاه می‌باشد. بخش دیگر از آن مردم پارساست و سدیگر بخش از برای پرستندگان پادشاه می‌باشد که چون به شاه گیتی نزدیک باشند، خرد خود را از او نهان نمی‌دارند. اکنون پاره کوچکی از خرد ماند که آن هم بهره دهگان است. پس خرد با مردمان ناسپاس و کسانی که یزدان شناس نمی‌باشند، همراه نیست. اینک اگر شهریار این سخنی را که مرد بیدار کهن‌سال گفته است، بشنود و با چشم دل خود در سخن بنگرد، از آن برخوردار می‌گردد.

شاه که چنین شنید، بدو گفت: برآستی که باید این سخن را به زر بنویسم و آیین و فرّ این چنین است. همانا که سخن گفتن موبدان همچون گوهر است. لیک مرا اندیشه دیگری در دل است که چون این دو سپاه با هم برابر شوند و سرنیزه‌ها به دو بخش شود، برای من ننگ نخواهد بود که از دل سپاه به پیش آن برانم و به آوای بلند، بهرام - آن سپهدار خودکام و بدنام - را بخوانم. آنگاه بدو آشتی جویانه روی بنمایم و او را بسیار بنوازم و بستایم. آنگاه اگر سختم را بپذیرد، بهتر است. چرا که هیچکس همچون او بر درگاه ما نیست. لیک اگر جنگ بجوید من نیز جنگ می‌جویم و سپاهیان را به نبرد سپاهیان می‌برم.

بزرگان که چنین شنید، همگی بر او آفرین کردند و او را شهریار زمین خواندند.

پس همه کاردانان بر آنچه که او گفت، همداستان گشتند. همه می‌گفتند: ای شهریار، روزگار بد از تو دور باد. پیروزی و فرهی و بزرگی و دیهیم شاهنشاهی از آن تو باد.

خسرو نیز گفت: این چنین باد و بس. باشد که هیچکس شکست و جدایی ما را نبیند.

آنگاه خسرو سپاهیان خود را از بغداد بیرون آورد و سرآورده نو را در دشت بزد.

چون دو سپاه بهرام سپهد و شاه به یکدیگر نزدیک گشتند، شب فرا رسید و زلف شب تیره‌گون افشاند شد. پس نگاهبانان از هر دو سپاه بیامدند تا سپاه را از بدخواه نگاهبان باشند. چون سرانجام شب از برابر دشنه روز بگریخت و با دلی ترسان و لبی خشک بتاخت و روز فرا رسید، خورشید راهنمای آن رزم گشت و بانگ تبیره از هر دو سرای برآمد. پس شاه ایران به گسته‌م و بندوی بفرمود تا کلاههای آهنین بر سر نهند. بدین سان خسرو با بزرگان روشن‌روان تا چشمه نهروان براند. در همان هنگام پیش رو سپاه به پیش بهرام آمد و بدو گفت: بدان که سپاه شاه تا اینجا به اندازه دو تیر پرتاب راه دارد. بهرام که چنین شنید، سپاهیان خود را براند و کارآزمودگان را به نزد خویش بخواند. آنگاه خود بهرام بر اسپ سیاه و سپید دم مشکی جهنده و سرافراز و رویینه سُم خود بنشست. جنگ افزارش تیغی هندی بود که به گاه زخم همچون آتش ابر بود. بدین گونه بهرام همچون تندر درخشان اسپ می‌راند و ایزدگشسپ فریبکار نیز در سوی چپ او بود. همدان گشسپ و یلان سینه نیز با دلی پر از ستیز و کینه به همراه ایشان برفتند. سه تُرک دلوار از سپاه خاقان نیز بر آن کین بهرام میان بسته بودند و هر سه پذیرفته بودند که: چون روی شاه را از دور در میان سپاهیان ببینیم، او را چه کشته و چه در بند به تاخت به نزد او و به پیش سپاهیان بیآوریم. این گونه خسرو از سویی و بهرام پهلوان از سوی دیگر می‌تاختند و رود نهروان در میان ایشان بود. پهلوانان نیز از دو سو به آن کار می‌نگریستند تا ببینند که آیا بهرام پهلوان چگونه به پیش شاه می‌رود.

رسیدن خسرو پرویز با بهرام چوبینه به همدیگر

سرانجام بهرام و خسرو به پیش هم رسیدند و یکی گشاده‌روی و دیگری دژم بود. شاه بر آسیبی سپید نشست و تاجی از زر و یاکند بر سر نهاده بود و جامه‌ای از دیبای زربافت چینی بر تن داشت. گردوی در پیش او راهنما بود و پهلوانانی چون بندوی و گسته‌م و خرد برزین زرین کلاه- همگی فرو رفته در آهن و سیم و زر با کمرهای زرینی که به زیر آن همه یاکند پیدا نبود- در کنار شاه بودند. چون بهرام روی شاهنشاه را بدید، رنگ رخسارش از خشم ناپدید گشت. پس به آن سرکشان گفت:

این روسپی زاده بدنشان از پستی و کندی به مردانگی رسید و توانگر گشت و میان برکشید. چون موی مشکینی بر گرد رخسار همچون پیلسته‌اش پدیدار شد، دیگر همچون فریدون، شاهی با گرز و تاج گشت و آیین شاهنشاهان را بیاموخت. لیک بزودی روزگارش بسر خواهد آمد. همه سپاهیان را ببینید که آیا کدامیک از ایشان نامور هستند؟ هیچ سوار رزمجویی نمی‌بینم که بتواند با من رویاروی بشود. اکنون کار مردان راستین و تاختن اسپ و شمشیر و گرد نبرد و زخم گویال و باران تیر و خروش پهلوانان و هیاهو را خواهد دید. چون من با سپاهیانم از جای بجنبم، دیگر پیل نیز توان پایداری در آوردگاه را نخواهد داشت. از آوای ما کوه می‌ریزد و شیر دلاور نیز گریزان می‌گردد. با دشنه خود بر دریا افسون می‌کنم و سراسر بیابان را پر از خون می‌سازم. بهرام، این بگفت و اسپ سپید و سیاه خود را چنان از جای برانگیخت که گویی آن اسپ همچون همایی پران گشت. بهرام که همه سپاهیان بدو در شگفتی مانده بودند، آوردگاه تنگی بگرفت و سپس از آن آوردگاه به سوی نهروان برفت و در پیش آن جوان فرخ ببود. تنی چند از ایرانیان نیز به همراه او به جنگ خسرو میان بسته بودند.

آنگاه خسرو به سپاهیان خود گفت: ای سرکشان، آیا چه کسی نشانی از بهرام چوبینه دارد؟ گردوی گفت: ای شه‌ریار، به آن سوار اسپ سیاه و سپید بنگر که جامه‌اش سپید و بند شمشیرش سیاه است و آن اسپ سیاه و سپید را در میان سپاهیان می‌راند. چون شاه، بهرام را بدید، دیگر آغاز و فرجامش را بدانست. به گردوی گفت: آیا آن مرد درازی را می‌گویی که به رنگ دود است و بر آن اسپ سیاه و سپید سرفراز نشسته است؟ گردوی گفت: آری همان است که هرگز گمانی به نیکی نبرده است. خسرو گفت: چون از گوژپشتی چیزی بپرسی، تو را به درشتی پاسخ خواهد گفت. مرد خوک‌بینی و خوابیده چشم نیز گویی دلش پر از خشم است. اینک او نیز چون در گیتی دشمن ایزد است، دیدنش برای آدمی بد می‌باشد. در سرش کهتری نمی‌بینم و دانم که آهنگ فرمانبری از هیچکس را ندارد. سپس خسرو به بندوی و گسته‌م گفت: من این داستان را بر شما بیان می‌گویم که: اگر خری به نزدیک بار نیاید، تو آن بار گران را به سوی پشت خر بیاور. اکنون که نزه دیو، آن چوبینه را بفریفته است، کجا دیگر راه پروردگار را می‌بیند؟

هر آن دل که از آرز شد دردمند نیآیدش پند بزرگان پسند

چوبینه نیز هیچ آهنگی بجز جنگ ندارد و داد را در دل او جایی نمی‌باشد. دیگر چه کسی می‌داند که کدام کس در این جنگ پیروز می‌شود و کدامین سپاه لشگرافروز می‌گردد؟ سپاهیان‌شان این چنین آراسته و به مانند گرج غران هستند و مهتری همچون بهرام پرخاش جوی بر ایشان است که مردی خشمگین بسان دیو سترگ می‌باشد. اینک اگر با من در این کار همداستان باشید، مرا ننگ نخواهد بود که خودم در پرسش ازو پیش دستی کنم. زیرا این کار بهتر از این است که در جنگ سستی آورم.

اگر از او سخنانی به اندازه بشنوم، دیگر آن بدیهای نوآیینش برایم کهن خواهد گشت. آنگاه گوشه‌ای از گیتی را به او می‌دهم و با این کار بر او سپاسی می‌نهم و از آن پس دیگر این جنگ ما و این آهنگ رزمگاه کردنمان آشتی خواهد گشت. همانا که مرا از آشتی، سودمندی خواهد رسید و بی‌گمان بی‌گزند بودن نشانه خرد است.

چون پادشاه این گونه بازرگانی کند، دل پارسایان از او شاد می‌گردد. گسته‌م که چنین شنید، بدو گفت: ای شه‌ریار، تا روزگار برجای است، جاوید باشی. همواره با سخنان گوهر می‌افشانی. تو داناتر هستی پس هرچه می‌خواهی بکن. تو پر از دادگری هستی و آن بندهات بیدادگر می‌باشد. تو پر از مغز هستی و سر او پر از باد است.

چون خسرو این سخن را بشنید، خرامان به پیش سپاه آمد و از دور بهرام پهلوان را بپرسید و در آن هنگامه رزم، آهنگ آشتی و سور کرد. پس به بهرام گفت: ای مرد سرفراز، کار تو در این دشت نبرد چگونه است؟ تو همچون پیرایه‌ای برای درگاه شاهی و ارزش این تخت و تاج می‌باشی. به هنگام رزم، ستون سپاه و به گاه بزم همچون شماله‌ای درخشان هستی. پهلوانی یزدان پرست می‌باشی. پس هرگز مباد که یزدان

دادار از تو دست باز دارد. من در باره کار تو بسیار اندیشیده و آهنگ خوبی کرده‌ام. می‌خواهم تو را به همراه سپاهیان میهمان سازم و جان خود را با دیدار تو آرامش ببخشم. از راه داد، تو را سپهدار ایران بخوانم و آفریدگار را بر تو یاد کنم.

بهرام پهلوان که سخنان او را بشنید، از پشت آن اسپ سیاه و سپید دم مشکی او را نماز برد و زمان درازی در پیش خسرو بود. پس به او گفت: من خرم و بهروز هستم. لیک تو را که از شاهی، نه بیداد می‌شناسی و نه داد، روزگار بزرگی مباد. همانا که چون الان شاه شهریاری کند، مردم بدبخت او را یاری می‌سازند. اینک من برای تو روزگاری را اندیشیده‌ام و کمندی را برایت مالیده و آماده ساخته‌ام. بزودی دار بلندی می‌سازم و دو دستت را با خم کمند می‌بندم و تو را از آن دار سزاوار می‌آویزم تا تلخی روزگار را از من ببینی.

چون خسرو این پاسخ را از بهرام بشنید، رخسارش به زردی گل شنبلیله گشت.

دیگر بدانست که او هرگز دلش را به آیین شاه از اندیشه تاج و تخت جدا نمی‌سازد.

پس بدو گفت: ای ناسپاس، بدان که مرد یزدان شناس این گونه سخن نمی‌گوید. چون مهمانی از دور به خوان تو بیآید، تو بجای سور برای او دشنام می‌سازی؟ تو بنیاد کار را اینسان می‌افکنی که مهمانت را به دار بی‌آویزی؟ لیک آگاه باش که آیین شاهان و یا سواران گردنکش این چنین نیست. اگر تا سه هزار سال هم بشماری، هرگز تازی یا پارسی چنین کاری نکرده است. مرد خردمند نیز از این کار ننگ دارد. پس هرگز پیرامون ناسپاسی مگرد. چون مهمان چنین آوای فرخی بدهد، تنها دیو است که این گونه پاسخ می‌دهد. می‌ترسم که چون این چنین اندیشه‌ات پریشان گفته است، روزگار بدی برایت پیش آمده باشد. بدان که چاره کار تو تنها به دست آن پادشاهی است که جاودانه زنده و فرمانرواست. در پیش یزدان، گناهکار و ناسپاس هستی و تنت در نکوهش و دلت در هراس می‌باشد. چون مرا همچون الان شاه می‌خوانی، همانا که با این سخن، مرا نژاده نمی‌دانی. آیا من سزاوار شاهنشاهی نیستم و تاج شاهی زینده من نیست؟ نیای من کسی چون خسرو و پدرم کسی همچون هرمزد است. پس چه کسی را از من سزاوارتر می‌دانی؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای بدنشان که گفتار و کردارت همچون بیهوشان است، نخست در باره میهمان سخن گفتی. تو با این سرشت نو داستانهای کهن می‌گویی. تو که نه مردی فرزانه هستی و نه سواری جنگاور، با سخنان شاهان چه کاری داری؟ تا کنون تو را همچون الان شاه می‌دانستم. لیک اکنون دیگر کهنتر هستی و از بنده بندگان نیز کمتر می‌باشی. تو که نه شاه هستی و نه در میان بزرگان برگزیده می‌باشی. در گیتی گناهکار بی‌بر هستی. بدان که بر من به شاهی آفرین خوانده‌اند.

پس دیگر نمی‌گذارم که پای بر زمین گذاری. دیگر ای شاه ناسزاواری که هرگز بر تخت مباحی، از آن رو به تو گفتم که بد اختر هستی و شاهی و مهتری زینده تو نمی‌باشد که می‌بینم ایرانیان دشمن تو هستند و در این راه می‌کوشند و بیخ تو را از بُن برمی‌کنند. پوست و رگت را بر تنت می‌درند و گوشتت را به یوز و سگ می‌سپارند.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: ای بدکنش، چرا این چنین تند و برترمنش گشته‌ای؟ بدان که گفتار زشت برای مرد، آهو است و این سرشت از همان آغاز در تو بوده است، خرد روشن از مغزت بگسسته است. پس خوشا ناموری که خردمند باشد. بدان که هر دیوی که روزگارش بسر آید، زبانش به گفتار دراز می‌گردد. لیک من نمی‌خواهم که پهلوانی همچون تو از برای تیزی خود تباه و ناتوان گردد. پس سزاوار باشد که خشم را از دل خود بیرون سازی و دیگر نجوشی و بر این تیزی خود افسونی بکنی. دادار دادگر را یاد کن و خرد را بنیاد این یاد ساز. در این راه کوهی در پیش خود داری که اگر به نیکی بنگری، خواهی دید که از کوه بیستون نیز برتر است.

اگر از تو یک شهریار ساخته می‌شد، مغیلان بی‌بر نیز به بار می‌نشست. اکنون که دل تو پر از اندیشه مهتری کردن است، خواهیم دید که خواست یزدان بر چیست.

نمی‌دانم آیا چه کسی این بدتنی و کیش اهریمنی را به تو آموخت؟ ولی بدان که هر کسی که این سخن را با تو می‌گوید، با گفتار خود مرگ تو را می‌جوید. خسرو این بگفت و از آن اسپ سپید همچون پیلسته فرود آمد و آن تاج بارزش را از سر برداشت. آنگاه بنالید و سر خود را به سوی خورشید گرداند و با دلی پر از امید یزدان گفت: ای دادگر روشن، همانا که درخت امید از تو به بار می‌نشیند. تو خود می‌دانی که این بنده‌ای که در پیش من است، کیست؟ براستی که از این ننگ بر تاج باید گریست. اینک اگر این پادشاهی از نژاد کیان بیرون خواهد رفت، من نیز دیگر میان به شاهی نمی‌بندم و از این پس در آتشکده به پرستش می‌پردازم و هیچ خوراکی بجز شیر و تره نمی‌خواهم. دیگر زر و سیم در گنج نخواهم داشت و به هنگام پرستش گلیم بر تن خواهم کرد. ولی اگر این پادشاهی از آن من است، پس ما نیز با دادگری و راستی پرستنده باشیم و تو هم این سپاه مرا پیروز گردان و تاج و تخت مرا به بنده‌ام مده. من هم اگر در این کار کام دل خود را بیابم، این تاج و اسپ

را شتابان به پیش آتشکده آذرگشسپ می‌آورم و آنها را به همراه این دستبند و گردنبنند و گوشواره و جامه زر و گوهرنگار و ده همیان دینار زرد بر آن گنبد لاژوردین می‌افشانم. برای پرستندگان آنجا هم چون از کارزار بازگردم، صد هزار درم خواهم فرستاد. هر کسی را نیز که از یاران بهرام در جنگ برده شود و کسی او را دستگیر ساخته و به پیش من بیاورد، او را پرستنده آتش فرّخ آذرگشسپ می‌سازم و با این کار، دل موبدان و هیربدن را خوش می‌سازم. هر شهری را هم که از بیدادگری ویران گشته و گذرگاه گورخران و شیران شده است، می‌کوشم که بار دیگر آباد گردد و نمی‌گذارم که پر از خار و خس بماند.

خسرو با گفتن این سخنان که با راستی و از برای ستمی که دیده بود، بر زبان راند، از خاک برخاست و شتابان همچون گرد از آن جای نیایش بیامد و به آوای بلند به بهرام چوبینه گفت: ای بنده دوزخی دیو نرّ که خرد و آیین و فرّ از تو دور است، همانا که آن دیو ستمکار خشمگین و زورمندی است که این گونه چشم تو را کور کرده است. بجای خرد، خشم و کین یافتی و دیوان از برای این کار بر تو آفرین کردند.

خارستان در پیش تو همچون شارستان نموده شد و دوزخ را همچون بوستان دیدی. چراغ خرد در پیش چشمت خاموش گشت و روشنایی را از جان و دلت ببرد. براستی که هیچ کس بجز جادوگر فریبکاری نبوده است که از آن بلندی، نشیب را به تو بنمود. امروز دست به شاخی دراز کرده‌ای که برگ آن زهر و میوه‌اش کبست خواهد بود. بدان که هرگز تبار تو چنین چیزی را نجستند و بر کسی که چنین چیزی را بجوید، آفرین نخواهد رسید. همانا که از گرگین میلاد چیزی به یاد نداری. آگاه باش که این برز و آیین شاهی را ایزد به تو نداده است. خرچنگ، پیر دالمن را ندارد و دالمن نیز بر فراز آفتاب نمی‌پرد. ای مرد بدبخت و بیدادگر به کاری که ناشدنی است، گمان میر. سوگند به یزدان پاک و تخت و تاج که اگر من تو را بی‌سپاه بیابم، اگر بر تو باد سردی برزنم، مرا زنده در نبرد نخواهی دید. اگر چه سخنان درشت بسیاری شنیدیم، لیک هر چه بود به یزدان پیروزگر واگذاشتیم. اینک اگر من سزاوار شاهی نیستم، هرگز مباد که زبردست شوم.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای فریبکار بی‌خرد و دیوساز، تو ارج چنان پدر شاه و دوستدار کیش را که هرگز بر کسی آزاری نرسانده، ندانستی و او را با خواری از تخت به زیر آوردی. اینک نیز می‌خواهی پس از او شاه و خردمند و بیدار باشی.

لیک بدان که تو ناپاک و دشمن ایزد هستی و از یزدان نیکی‌دهش هم هیچ بجز بدی نخواهی دید. اگر هرمزد، دادگر نبود و زمین و زمان از او به فریاد آمده بود، پس تو نیز که فرزند او هستی، سزاوار نیستی که بر ایران و انیران پادشاه گردی. تو را زندگانی و تخت نمی‌باید. تنها برایت دخمه‌ای بس باشد چرا که از بخت دور هستی. من کین هرمزد را از تو می‌خواهم و دیگر این که من شهریار ایران هستم. اکنون این را به من بگوی که آیا چه کسی از راستان بر این کار همداستان است که تو بر چشم شاهان داغ بکشی و یا کسی را به این کار فرمان بدهی؟ از این پس خواهی دانست که شاهی از آن من است و همه چیز از خورشید تا پشت ماهی از برای من می‌باشد.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: هرگز مباد که من به درد پدرم شاد باشم.

سرنوشت چنین بود و چنین هم رخ داد. پس دیگر چرا بیش از این در این باره می‌گویی؟ تو چنان شاهی از خود می‌سازی که اگر مرگت برسد، نساجامه نیز نیایی.

سوار بر این اسب و برگستان دیگران هستی و شاهی هستی که به آرزویت نخواهی رسید. نه تو را خان و مان است و نه بوم و نژاد. تنها شهریاری با میانی پر از باد هستی. بدان که با این سپاه و چیزها و نام دروغ کار تو در پیش تخت شاهان فروغ نخواهد گرفت. بسیاری دلاوران با گرزهای گران از تو برتر بودند، لیک هرگز جویای شاهی نشدند. چرا که کهنتر بودند و سزاوار تخت و تاج نبودند. ولی تو پیوسته با خشم سر خود را می‌افزای و آب شرم به چشم نمی‌آوری.

روزگار هر دم تو را به خشم می‌آورد و بدگمان تو را بر بدی می‌جوشاند. بدان که یزدان گیهاندار شاهی را از داد و یا از هنر و نژاد بی‌آفرید و آن را به کسی می‌دهد که سزاوارتر باشد و هم خردمندتر و هم بی‌آزارتر است. الان شاه نیز که از تو آزاده بود، ما را همچون پدر خود کرده بود. اکنون نیز ایزد این شاهنشاهی و بزرگی و تخت و تاج بزرگی را به من داد و من هم به دستوری هرمزد شهریار- که تاج شاهی را از پدرش به یادگار داشت- و در برابر آن موبدان موبد و خردمندان کارآموده و بزرگان بر آن کیشی که زردشت پیر و خردمند از بهشت آورده و پیام ایزد را به لهراسپ داد و لهراسپ نیز از او بپذیرفت و به گشتاسپ داد، این شاهی را از خدای گیهان- آن شناسنده آشکار و نهان- بپذیرفتم. اینک هر کسی که به ما رنجی رسانده و یا گنجی از او یافته‌ایم، چه دشمن و یا نیکخواه من باشند، همگی در پناه من هستند و بر زن و فرزند

خود فرمانروا می‌باشند. تنها پارسایان را به نزد خود خواهیم خواند. هر شهری را که در گیتی ویران گشته و یا تهیدستی در جایی نهان باشد، همه مردمان تهیدست خویش و بیگانه را توانگر می‌کنم و همه خارستانها را همچون بهشت می‌سازم و پر از مردمان و چهارپایان و کشت می‌گردانم. یک خوبی را نیز نهان و بی‌پاداشی نخواهیم گذاشت. آن هنگام که هرمزد، شاهی دادگر بود، زمین و زمانه بدو شاد بود. پسرش نیز بی‌گمان تخت و تاج و کمر و بخت را از پدر یافته است. لیک تو مرد پر گناه و فریبنده‌ای هستی که نخستین نبرد را تو از هرمزد بجستی. همه بدی و جادو و فریب و بند تنها به فرمان تو بود. پس اگر ایزد بخواهد من از کینه آن شاه، خورشید روشن را بر تو سیاه خواهم ساخت. اکنون آیا چه کسی در خور تاج است؟ چون من ناسزاوار باشم، کدامین کس سزاوار می‌باشد؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پهلوان، آن کسی سزاوار است که شاهی را از تو ببرد. مگر نه آن که چون اردشیر از دختر بابک زاده شد، آن هیاهو برای اشکانیان بپا گشت؟ و مگر نه آن که چون اردشیر، اردوان را بکشت، دیگر نیرومند گشت و تخت شاهی را به چنگ آورد؟ اکنون چون از آن هنگام پانصد سال بگذشت، دیگر سر و تاج ساسانیان سرد گشت. اینک روزگار تخت و تاج ما است و سر و کار با بخت پیروز ما می‌باشد. پس چون این چهره و بخت و سپاه و تاج و تخت تو را ببینیم، بسان شیر آشفته‌ای که خشمگین گردد، به کار ساسانیان می‌یازیم. نام همه ساسانیان را از کراسه پاک سازم و تخت ساسان را به زیر پای آورم. پس بدان که بزرگی تنها سزاوار اشکانیان است.

خسرو با شنیدن این گفتار بدو گفت: ای مرد بیهوده پیکار جوی، اگر باید پادشاهی از دودمان کیان بیرون شود، تو در این میانه که هستی؟ همه کسانی که از ری می‌باشند، کسی نیستند و دورو می‌باشند و از مردمی بدور هستند. آن ماهیار ناپاکدل که دودمان اسفندیار از او تیره شد، از ری بود. از ری بود که سپاه اندکی بیآمد و با سپاه اسکندر یکی شد و دیگر به همراه رومیان کمر بستند و ناگاه تخت کیان را بگرفتند. لیک پروردگار گیهان‌آفرین این را نپسندید و سرانجام به ایشان از برای آن کار گزند برسید. پس از آن بود که همه ایرانیان از برای آن کینه کمر بر میان بستند و داور دستگیر کلاه کیانی را بر سر اردشیر بنهاد. او از آن رو سزاوار تاج کیان بود که از دودمان شاهی بود. اکنون دیگر نام آن نامداران بگذشته و سخن گفتن ما همچون باد گشته است. اینک بگوی که آیا چه کسی سزاوار مهوری است و کدامین کس، شاه این گیتی جهنده می‌باشد؟ بهرام بدو گفت: من جنگاوری هستم که بیخ کیان را از بُن برخواهم کند. لیک خسرو گفت: آن داستانی را بشنو که دانا از گفتار باستان به یاد می‌آورد که: هرگز نباید جنگ افزار بزرگی را به مرد نادان و گمراه و بی‌خرد سپرد، چرا که چون آنها را باز بخواهی، دیگر بدست نخواهی آورد. زیرا دارنده آن از آن چیزها مست گشته است.

خرموند شیرین‌سخنی گفته است که: اگر بی‌ریشه‌ها را به بُن بنشانی، سرانجام تو را درد و رنج خواهد رسید. پس هرگز پیرامون ناسپاسان مگرد. لیک پدرم- آن بداندیش زود ساز- نهان تو را از آشکارت نشناخت و اگر چه او را مردان بزرگ و کوچک بسیاری بود، ولی جنگ افزار کیان را به بی‌ریشه‌ها سپرد و تو را سالار گردنکشان کرد. از آن پس تو مهتر سرزمین کُشان گشتی و سرت از برای آن تخت سیمین و مهر شاه مست شد و سر از راه بیچیدی. اکنون دیگر نام چوبینه، بهرام گشته و آن تخت سیمین برایت همچون دامی شده است. می‌خواهی از آن تخت به ماه بروی و چون سپهد گشتی، آهنگ آن کرده‌ای که شاه گردی. لیک بدان که هیچ مرد دانایی این گونه سخن نگفته است و من چنین گمانی می‌کنم که با دیو یار گشته‌ای.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای بدکنش، براستی که هیچ چیز بجز سرزنش زیننده تو نیست. تو پیمان یزدان را نگاه نمی‌داری و این تخت را با ناسزاواری می‌جویی و بر چشم شاه گیتی داغ می‌نهی. سخنی بدین سان چگونه نهان می‌ماند؟ بدان که همه دوستان، دشمن تو می‌باشند و اگر چه به گفتار با تو هستند، ولی دلشان با من است. آگاه باش که در این کار، خاقان و سپاهیان ایران و چین یاور من می‌باشند. پس از آن رو که دادگر و مهربان و نیرومند و با جنگ افزار هستیم، شکستی از دشمن بر ما نخواهد آمد. من از این پس بزرگی را از پارس به ری می‌آورم و نمی‌گذارم که دیگر نام کی زنده بماند. در گیتی داد می‌گسترانم و آیین میلاد را تازه می‌گردانم. من از دودمان آرش نامور هستم و چون جنگ بی‌آورم همچون آتشی سرکش می‌باشم. نبره گرگینم و بسان آتش تیز برزین هستم. بدان که ساوه شاه بر آن بود تا در ایران نه تخت شاهی را بگذارد و نه مهر و کلاه را. می‌خواست آتشکده‌ها را ویران سازد و دیگر هیچ جشن نوروز و سده‌ای برجای نگذارد. همه مردمان این سرزمین همچون بندگانی بودند، تا این که من کمر به میان بیستم. شمار سپاهیان چهارصد هزار بود و هزار و دویست پیل جنگی هم به همراه ایشان بود چنان که گویی دیگر هیچ جایی نمانده بود. لیک من به آن کار میان بیستم و سرانجام آن سپاه بزرگ شکست خورده و بگریختند. من نیز همچون شیری سترگ از پس ایشان بتاختم. پس بدان که کسی بی‌این که هنری داشته باشد، با خیره‌سری جایگاه بزرگان را نمی‌جوید. از کلاهخود من بوی تاج می‌آید و از دشنام، تخت پیلسته. ولی با تو اگر یک پشه نیز کین آورد، تو را از روی تخت بر زمین خواهد آورد.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: ای شوم‌پی، چرا در سخنانت از گرگین که در ری بود، یادی نکردی؟ هیچکس در گیتی به یاد تخت او نبود و او را بزرگی و تخت و بختی نبود. نام تو را نیز هیچکس در گیتی نمی‌دانست و تو در آن نهان، فرومایه بودی. تا این که مهران‌ستاد گرانمایه بی‌آمد و نشان تو را به آن شاه روزگار بداد و تو را چنان از خاک سیاه برکشید که دیگر آن روزها از پیش چشمت ناپدید گشت.

به تو گنج و جنگ افزار و سپاه بداد و درفش تهمتن را- که همچون ماه می‌درخشید- به تو سپرد. از آن پس خواست یزدان این نبود که پهلوانان چین، ایران زمین را ویران سازند. پس تو را در جنگ با ایشان یاری کرد و بدانگونه کلاحت به ابر بلند برآمد.

پس این دادار چرخ گردان بود که خواست تا کار آن پادشاه را راست سازد. لیک تو آن را هنر خود می‌دانی. پس هرگز تو را مهتری و بهتری مباد. اگر کار این چنین است که باید این پادشاهی از دودمان کیان بیرون شود، تو از چه رو میان بسته‌ای؟ برای چنین کاری در گیتی کسی همچون اسکندر باید که بخت شاهنشاهان را تیره سازد.

تو با این چهره همچو دیو و رنگ به مانند خاک، جایگاهت تنها در مغاک باد. این از گمراهی و کارهای تو بود که روزگار شاه ایران سیاه گشت. نام مرا بر روی درمها بنوشتی و با این کار خواستی تا مرا از گیتی کم سازی. تو بنیان بدی هستی و در میان گمراهان برترین پایه را داری. بدان که تو از برای هر خونی که در گیتی [از برای این کار] ریخته گشته، در آن گیتی آویخته خواهی شد. آنچه را که همواره در روز روشن می‌جویی، در شب تیره نیز به هنگام خواب نخواهی یافت. ای مرد بدبخت بیدادگر، مخواه که همه روزگارت را به راه کژی بروی. به خشنودی ایزد بیاندیش و خردمندی و راستی را پیشه ساز. زیرا اینها هم بر من و هم بر تو خواهد گذشت و روزگار پیوسته دم ما را می‌شمارد. چه کسی می‌گوید که کژی از راستی بهتر است؟ پس چرا دلت را با کژی بی‌آراستی؟ بدان که چون از ما فرمان ببری، هرچه خواهی از آن تو خواهد بود و بخشی از این پادشاهی از برای تو می‌گردد. با این کار در این گیتی شادمان و تن آسان و بدور از بد بدگمان خواهی بود و چون از این سرای سپنجی درگذری، به هنگام بازگشتن در رنج نباشی. اینک شایسته نباشد که از این سخنی که زردشت در زند می‌گوید، چیزی کم کنیم و یا به آن بیافزاییم. زردشت گفته است که:

هر کسی که از کیش پاک برگردد، همانا که در دل ترس و بیمی از یزدان ندارد. پس باید یک سال او را پند داد. ولی اگر پندت برای او سودمند نباشد، باید به فرمان شاه او را کشت و تن پر گنااهش را بر راه افکند. چون کسی به شاه گیتی بدگمان باشد، باید بی‌درنگ او را کشت. پس بی‌گمان خون تو را نیز خواهند ریخت. چرا که بخت واژگونه تو همین را می‌جوید. اکنون در این گیتی زندگانی ناخوش خواهد بود و چون از این گیتی درگذری، جایگاهت در میان آتش می‌گردد. اگر هم تا دیرگاهی بدین سان بمانی و سر خود را از شاه و از داد یزدان بپچی، سرانجام از این کار و از گفتار و کردار بد خود پشیمان خواهی شد. بدان که تو بیمار هستی و داروی تو پند است. پس من می‌کوشم تا تو تندرست گردی. اگر هم کام و رشک بر دلت چیره گشته است، بگوی تا پزشک دیگری بی‌آورم. پزشک تو پند است و دارویت خرد می‌باشد تا شاید اینها آزمندی تو را از برای تاج از دلت پاک بگردانند. تو با آن پیروزی‌ای که یافتی، چنین کسی شدی و از اندیشه گنج بود که سرکش گشتی.

خودت شنیده‌ای که چون ضحاک ناسپاس شد، گیتی از دیو و جادو پر از هراس گشت. لیک سرانجام چون دل بزرگان از او پر از درد شد، می‌دانی که فریدون فرخنده با او چه کرد. بدان که همه سپاهیان تو بندگان من هستند و چه زنده و چه مرده، دلشان از برای من می‌باشد. لیک چون اندکی از تو روشنی یافتند، اینسان سر از داد بپچیدند. ولی اینک چون من گنج خود را آشکار کنم، دل آن جنگاوران را پر از نرمی خواهم ساخت. آنگاه که تو بر ساوه شاه پیروز گشتی، همه سپاهیان چون از خواسته سیر و مست شدند، بر آن نهادند که دیگر هرگز از آن پس شکست را به خود نبینند. پس نباید این دلیران بی‌باک به دست من نابود شوند. من نیز نمی‌خواهم که به جنگ این سپاه گران از نامداران و دلاوران بی‌ایم تا ایران زمین از ایشان تهی گردد و به تخت شاهی شکست آید. اکنون بگوی که آیا چه کسی به هنگام آرش، شاه بود تا شاید با این سخن، دیگر این جستجوی بر من بسر آید.

بهرام گفت: در آن هنگام منوچهر، شاه با سپاه و تاج بود. پس خسرو گفت: ای بدنهان، چون می‌دانی که منوچهر شاه گیتی بود، پس چگونه نمی‌دانی که آرش بنده او بود و به فرمان و خواست او سر نهاده بود؟ نیز در هنگام کی خسرو کینه‌جوی کسی همچون رستم شاگرد او بود. اگر چه رستم می‌توانست گیتی را بدست بی‌آورد و آیین تخت کیان را بگیرد، لیک همچنان آیین شاهان را نگاه می‌داشت و برای یک بار هم چشم به تخت شاهی ندوخت. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای بدنزاد، برآستی که تو از دودمان ساسان هستی. همان ساسانی که شبان

و شبانزاده بود. و مگر نه این که این بابک بود که شبانی را بدو داده بود؟ خسرو گفت: ای بدکنش، مگر نه این که تو از دودمان ساسان بودی که این چنین پر منش گشتی؟ همه سخنان دروغ است و بدان که سخن گفتن کز، هنر نمی‌باشد. تو از بی‌ریشه‌ها و بدکرداران بودی و از دودمان ساسان بودی که به نانی رسیدی. بهرام گفت: با این همه شبانی ساسان در گیتی نهان نخواهد گشت. خسرو گفت: مگر نه این که چون دارا بمرد، تاج بزرگی را به ساسان سپرد؟ بدان که اگر چه بخت ایشان در آن هنگام گم شد، لیک نژادشان از میان نرفت. پس بدان که از گفتار بیداد، داد نیاید. تو می‌خواهی با این هوش و خرد و فرهی تخت شاهنشاهی را بجویی؟ خسرو این بگفت و بخندید و از او برگشت و به سوی سپاه خویش روی نهاد. در همان هنگام آن سه تُرک سترگی که بسان گرگی خشمگین از سپاه خاقان با بهرام بودند و به بهرام گفته بودند که ما در روز جنگ از برای نام‌آور شدن، شاه را چه زنده و چه مرده به نزد تو در پیش سپاه خواهیم آورد، در آنجا بودند. پس از میان ایشان یک سوار که ناپاک و دلاور و تند و بی‌باک بود، پرخاش جوی و دژم با کمندی به بازو افکنده و شستی خَم کرده، به سوی خسرو براند. چون به آن اسپ سپید همچون پیلسته خسرو نزدیکتر گشت، آهنگ آن تاج پر مایه او کرد. پس آن کمند تاب داده خود را بیانداخت و سر تاج شاه در بند آمد. لیک در همان هنگام گسته‌تیغی بر کمند او زد و بدانسان هیچ گزندی به سر شاه نیامد. آنگاه گسته‌م پهلوان زود کمان خود را به زه کرد و با تیرباران خود، روشنایی را از آسمان ببرد. بهرام که چنین دید، به آن تُرک بدساز گفت: تو را نهفتی بجز خاک تیره مباد. چه کسی به تو گفت که با شاه جنگ بی‌آزمایی؟ آیا مرا ندیدی که در پیش او ایستاده بودم؟ سپس بهرام با روانی پر از درد و تنی پر گداز به لشکرگاه خویش بازگشت.

پند دادن گردیه، برادر خود- بهرام- را

چون خواهر بهرام بشنید که برادرش از پیش شاه بازگشت، افسر نامدار خود را از سر برداشت و یکی از بندگان، چادرش را برای او بیاورد. پس با دلی خسته از درد و روانی تیره به پیش برادر دوید و بدو گفت: ای مهتر جنگجوی، بگوی که آیا چگونه به نزد خسرو رفتی؟ اگر او از سر جوانی خود تند و تیز شود، تو آهنگ آشتی خود را کُند مساز. لیک بهرام پهلوان به خواهر گفت: او را نباید از شاهان شمرد. نه سواری جنگاور است و نه بخشنده و نه دانا یا درخشان. بدان که هنر از نژاد نامدار بهتر است. پس تن شهریار باید هنرمند باشد.

خواهر که چنین شنید، بدو گفت: ای مهتر نامجوی و تیز هوش، هر چه به تو می‌گویم، سخنم را نمی‌شنوی و باز هم تندی و بدخویی پیشه می‌سازی. اینک بنگر که سخنگوی بلخ در این باره چه می‌گوید و بدان که سخن راست، تلخ است. او می‌گوید: هر کسی که آهوی تو را به تو گفت، همانا که راستیها را بر تو آشکار بکرد.

پس اینک که بهره خود را از گیتی بردی، دیگر آهنگ ویران ساختن سرزمین خود را مکن. بدان که کسی که او را بهره بسیاری از دانش بود، بر این کار داستان زد که: خر خواست تا در میان گله‌های گاو، شاخ گاو را بخواهد، لیک هر دو گوش خود را نیز گم ساخت.

تو نیز هرگز نکوهش گیتی را بر خود مخواه و بدان که هیچکس از تبار تو تاجور نبوده‌اند. اگر این جوان در میان نبود، من این چنین از داغ، تیره روان نبودم.

اینک پدرش هنوز زنده و تخت شاهی برجای است، ولی تو پای پیش نهاده‌ای.

اکنون نمی‌دانم که سرانجام این کار چه خواهد شد و همواره چشمانم پر از خون است. تو با این کار، هیچ بجز دود و نفرین نمی‌جویی و با خیره‌سری، گل زهر را می‌بویی.

همگان خواهند گفت که: چوبینه بدنام گشت و نام بهرام همچون دشنامی شد. بر همه اینها خشم یزدان نیز افزوده خواهد شد و روان در دوزخ، به زندان خواهد بود. بنگر که آیا در گیتی چه کسی بجز هرمزد شهریار خواستار تو بود؟ چون آن تخت و کالاهای ساوه شاه را بدست آوردی، دیگر کلاه بر سر نهادی و چون بدین سان در گیتی از او نامور گشتی، دیگر تخت شاهنشاهان را می‌جویی. لیک همه نیکوییها را از یزدان بشناس و به این تاجور، ناسپاس مشو. به آن رزمی که کردی، این چنین مناز و از برای هنرهایت، خودپسند مشو. دیو را در دل خود یار کردی و به یزدان، گناهکار گشتی. آن هنگام که هرمزد به گفتار آن آیین‌گشسپ پلید آشفته گشت و بردمید و سرانجام آن چنان سختی‌ای بر وی رسید و پسرش کینه‌جویانه از بردع بی‌آمد، تو باید در آن کار شکیبایی برمی‌گزیدی. چرا که هنگام نبرد بنده نبود.

می‌بایست به پیش آن شاه نو می‌رفتی و آن تخت شاهی نو را به کام او می‌آراستی.

اگر تو چنین کاری می‌کردی، خسرو جوان نیز تنها به اندیشه تو کار می‌کرد و دل تو نیز هیچ بجز بهروزی نمی‌دید و تن آسان و شاد و بیدار بخت می‌شدی. پس چرا آهنگ این تاج و تخت را کردی؟ تو خود می‌دانی که از دودمان اردشیر، شاهان پیر و جوان بسیاری با گنج و سپاهیان بیشمار برجای هستند. پس چه کسی تو را در ایران شه‌ریار خواهد خواند؟ اگر شه‌ریاری که با گنج و سپاه بود، می‌توانست به ایران چشم بدوزد، همانا که هیچکس بجز ساوه- سالار چین- نبود که سپاه خود را به ایران زمین آورد. لیک یزدان پاک، تو را بر او بگماشت و بد او را از ایران و انیران بگردانید. از آن هنگام که پروردگار گیهاندار این گیتی را بی‌آفرید و آسمان بلند را بر فراز آن بکشید، هرگز سواری همچون سام ندیدند که شیر درنده نیز به پیش او نمی‌رفت. لیک آنگاه که نودر از بخت خود، بیدادگر شد و خواست پدر خود را به زیر پای گذاشت، همه مهتران تخت پیروزه را بی‌آراستند و سام را به شاهی خواستند.

ولی سام به آن بزرگان گفت: هرگز مباد که جان سام سپهد به یاد تاج شاهی بیافتد.

زیرا خاک منوچهر همچون تخت من و پی تخت نودر بسان کلاه شاهی من است.

اینک ای برادر، بدان که من این سخنان را از برای این گفتم که تنها مرد پیروز بخت خردمندی که دستی بخشنده و دلی روشن و پر از داد و فرّ نژاد دارد، تخت شاهی را می‌یابد. نمی‌دانم اکنون که خرد از دلت ناپدید گشته، بر تو چه خواهد رسید؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: آنچه گفتمی، راست است و بر راستی آن، یزدان پاک گواه می‌باشد. لیک اکنون دیگر کار از این سخنان گذشته و دل و مغز من پر از دود گشته است. پس یا به مهتری می‌رسم و یا سر خود را به مرگ می‌دهم. چرا که اگر مرگ بیاید، از کلاه خود پولادین نیز خواهد گذشت.

سگالش خسرو پرویز با سپهداران و موبدان خود

از سوی دیگر شه‌ریار جوان ایران برفت. چون به شادی از پل نهروان بگذشت، همه مهتران سپاه را به نزد خود بخواند و چنان که سزاوار بود، در کنار تخت شاهی خویش بنشاند. سپس گفت: ای مهتران نیکدل و سران کارآزموده، همانا که از ما به شمایان هیچ نیکی‌ای نرسیده و این همه بر اندوه و رنج شما هم افزوده گشته است.

همواره نیاکان ما را پرستنده بودید و شور و تلخیهای بسیاری از گیتی دیده‌اید. اکنون می‌خواهم رازی بر شمایان بگشایم و این راز را از سپاهیان نهان بدارم. نباید که این سخنانی که به ایرانیان می‌گویم، از اینجا به بیرون برده شود. زیرا چون این گفتار مرا به پیش سپاه بگویند، اندیشه‌ام تباه خواهد گشت. بدانید که من امشب آهنگ تاختن کرده‌ام و می‌خواهم سپاهیان را به جنگ ببرم. چرا که به هنگام سخن گفتن با بهرام دیدم که او سواری اسپافکن و کاری است لیک در سر او و سپاهیان نامورش هیچ خردمندی ندیدم. هیچ سخنی بجز از رزمش با ساوه نمی‌گویند و همواره می‌خواهد آن روزگار کهن را نو سازد. مرا کودک بی‌خردی می‌پندارد و از گرز و شمشیر می‌ترساندم. نمی‌دانم که من شبانه شبیخون می‌کنم و در رزم، ترس را از خود بیرون می‌سازم. اینک اگر در این جنگ یار من باشید، چون شب تیره گردد، دیگر درنگ نخواهم کرد. آن هنگام که شب تیره روی خود را با شاهبوی بشوید و گیسوان مشکبوی خود را بیافشانند، شمایان همگی با گرز و دشنه در دست و جنگ افزار بر اسب سوار گردید. بدین سان همه سپاهیان بر آن نهادند که یک تن نیز سر از فرمان شاه نیچند.

چون خسرو به سراپرده آمد، آنجا را از بیگانگان تهی کرد. سپس گسته‌م و بندوی و گردوی پهلوان و کارآزموده را به نزد خود بی‌آورد و با ایشان در باره آن شبیخون و کارزار سخن راند تا شاید نیز با او یار و همراه باشند. لیک گسته‌م بدو گفت: ای شه‌ریار، چرا این چنین از روزگار بی‌ترس هستی؟ تو اکنون می‌خواهی با سپاهیان شبیخون کنی. لیک مگر می‌توانی مهر را از دلها بیرون سازی؟ بدان که سپاهیان تو با سپاه دشمن هستند و همگی با او یکدل و یک تن می‌باشند. در یک سپاه، نبیره است و نیا در سپاهی دیگر می‌باشد. برادر در این سپاه و پدر در آن سپاه است. آیا چگونه پدر با پسر کارزار خواهد کرد؟ پس با این آرزو، کام دشمن را مخاران. تو نمی‌بایست این سخن را به سپاهیان می‌گفتی و اکنون که گفتمی، دیگر کار را تباه ساختی. گردوی که چنین شنید به خسرو گفت: اینک دیگر آن کار گذشت و گذشته همچون باد دشت است. همانا که توانایی و گنج و کام و سپاه، سر مرد جوان را از راه می‌پیچد. پس تو امشب در این رزمگاه نمان و مگذار تا گنج و سپاهیان به تاراج بروند. زیرا من می‌دانم که بی‌گمان اکنون از این راز ما و این آماده شدن نهانی ما به آن سپاه آگهی رسیده است. پس تو نباید که سر خود را به دشمن بدهی.

خسرو که چنین شنید، اندیشه او را بپسندید و آن را سودمند یافت. پس چند مرد از آن سرکشان را همچون خرد برزین و گسته‌م شیر و شاپور و اندیان دلیر و بندوی خرد لشگر فروز و نستوه لشگر فروز و نستوه دلاور سوز و هر کسی را که بدین گونه سزاوار نگاهبانی گنج و سپاه و خودش دید، برگزید تا در نیک و بد یار او باشند.

سپس خود خسرو بر فراز پشته‌ای پر از سبزه که جایگاه سور بود، برفت و سپاهیان را از دور بدید. پس پهلوانان که دل خود را به جنگ آراسته بودند، بدان جای رفتند و در آنجا درنگ نکردند.

از سوی دیگر، بهرام پهلوان بنشست و همه کهتران و مهتران سپاه به پیش او برفتند. پس بهرام سپهبد از ایشان پرسید که: آیا از خویشان شما نشانی برایتان برسیده است؟ اینک هر یک از شما که خویشاوندی در سپاه خسرو دارد که در گفتار و کیش خود یکدل است، کسی را به نزد او بفرستد. بدانید که اگر ایشان به سپاه ما بیایند و از ما فرمان ببرند و روانهای خود را از برای این پیمان گروگان سازند، دیگر تنها یکی دو گروه سست پی از سپاهیان بردع و اردبیل و ارمینیه می‌مانند که ما هیچ باکی از رزم با ایشان نخواهیم داشت و مردان بردع در برابر ما با مشت‌های خاک برابر خواهند بود.

چون گردنکشان سپاه بهرام از آن چاره بهرام آگه شدند، مرد دبیر و سخنگوی و دانا و یادگیری را از میان سپاه برگزیدند. پس آن پهلوان با دلی پر از راز در آن شب دیرباز به سوی سپاه خود بتاخت و آنچه را که از آن مهتران سپاه بهرام شنیده بود، به آن نامداران و دلاوران سپاه خسرو بگفت. لیک آن ایرانیان بدو گفتند: تا رزم سپاهیان پدیدار نگردد، یک تن از ما از خسرو باز نمی‌گردیم. زیرا می‌ترسیم که این کار دراز گردد. شمایان نیز در آن رزمگاه بی‌ترس نباشید، چرا که خسرو می‌خواهد با سپاهیانش بر شما شبیخون آورد. چون آن مرد فرستاده چنین پاسخی بشنید، شتابان همچون گرد به سوی سپاه بهرام پهلوان بازگشت و همه آنچه را که شنیده بود، پنهانی بدو بازگشت. چون بهرام از آن کار آگه گشت و دانست که سپاهیان خسرو نیکخواه او شده‌اند، بفرمود تا آتشی بیافروختند و در هر جا شماله‌ای بسوختند.

شبیخون کردن بهرام چوبینه بر سپاه خسرو و گریختن خسرو پرویز

آنگاه بهرام شیر سپاهیان گیتی‌ستان و پهلوان و دلیری را از میان سپاه برگزید که چون دبیران، ایشان را بشمردند، دیدند که شش هزار سپاهی شمشیرزن هستند. نیز آن سه تُرک سترگ- که بسان گرگ خشمگین بودند- از سپاه خاقان به همراه ایشان بودند. پس بهرام به آن جنگاوران گفت: چون به هنگام بانگ خروس، آوای زخم کوس برخیزد، شمایان برو شوید و به جنگ شتابید و افسری از خون بر سر آن سپاه بنهید. سپاهیان که چنین شنیدند، همگی تیز به فرمان آن پهلوان برفتند و آن سه تُرک سرافراز نیز پیش رو ایشان گشتند. بدین سان ناراستکار و کینه‌دار به پیش سپاه شهریار ایران بیآمدند. خروش گرز و گوبال و تیغ برخاست و زمین همچون آهن گشت و ابری از گرد پدیدار شد. همه می‌گفتند: آیا خسرو کجاست؟ امروز روز پیروزی و چیرگی ما است.

از سوی دیگر، خسرو دردمند و با دبدگانی پر از خون و رخساری لاژوردین بر آن بلندی بود. چون آن کار را بدید، از کار گیتی در شگفتی بماند و در اندیشه فرو رفت.

این چنین تا سپیده از کوه سر برآورد، دیگر سپاهیان از زخم شمشیر به ستوه آمدند.

چون دامان شب تیره ناپدید گشت و روز فرا رسید، خسرو همه آن رزمگاه را پر از کشته و زخمی دید. پس به آن گردنکشان گفت: شمایان یاری کنید و ما را بر این دشمنان کامکار بسازید. زیرا یزدان پیروزگر پشتیبان و یار من است و اکنون دیگر زخم و شمشیر کار من می‌باشد. خسرو این بگفت و شتابان به پیش آن سه تُرک دلاور- که برآستی بسان سه گرگ سترگ بودند- بیآمد. یکی از ایشان که چنین دید، بتاخت تا به پیش خسرو رسید. پس تیغ جوهرداری از میان بیرون کشید و خواست تا بر سر شهریار زند. لیک شاه سوار، سپر را بر سر آورد و تیغ زهر آگون خود را تیز از زیر سپر بزد و سر آن تُرک را از تن جدا ساخت و بر زمین انداخت. آنگاه خروشید که: ای نامداران جنگاور، چندی دیگر هم باید پایداری کرد. لیک همه سپاهیان خسرو از او روی گرداندند و شاه را به خواری رها ساختند. خسرو که چنین دید، به بندوی و گسته‌م گفت: اکنون از این کار بدگمان شدم که دیدم مرا هیچ فرزندی و یا خویشاوندی که سزاوار تاج باشد، نیست. پس اگر من در کارزار کشته شوم، هیچ تاج داری از من به یادگار نخواهد ماند. بندوی بدو گفت: ای سرفراز، بدان که گیتی نیازمند فرّ تو است. لیک اکنون که سپاهیان رفتند، تو نیز دیگر در اینجا مایست زیرا که هیچکس در این روزگار یار تو نیست. پس شهریار به گردوی گفت: تو به همراه تخوار

شتابان از اینجا برو و آنچه از سر پرده و دیبا و گنج و تاج و برده و همیان و تخت پیلسته در آن رزمگاه یافتی که از سپاهیان برجای مانده است، بر هزار اسپ بار کن و به اینجا بیاور. بدین سان آن بزرگان، بنه و گنج را سوار کردند و از برای بردن آنها رنج فراوانی کشیدند.

در همان هنگام درفش اژدهاپیکری پدیدار گشت و همه جا از برای آن بنفش شد. بهرام پهلوان به همراه آن درفش بتاخت و با جنگ خود روشنایی را از همه جا ببرد. چون بهرام و خسرو- آن دو دلاور جنگی و شیر دژم- به پیش یکدیگر رسیدند، همچون پیلان جنگی برآشفته گشتند و پیوسته بر سر یکدیگر بکوبیدند. بهرام همچون شیر نر پیوسته بگشت، لیک جنگ افزار او بر خسرو کارگر نشد. بدین گونه تا خورشید از گنبد آسمان بگشت، آویختن ایشان از اندازه بیرون شد. در همان هنگام تخوار- که گنج و بنه را به سوی آن پل کشانیده بود- به پیش خسرو رسید. خسرو که چنین شنید، به گستهم گفت: هیچکس در این جنگ یار ما نیست. زیرا ما تنها ده تن هستیم و اینان سپاهی بزرگ هستند که پهلوانی سترگ در پیش ایشان است. اگر چه یزدان یاور به من فرّ بداده است، لیک چون یارانمان نباشند، ما نیز دیگر سر می پیچیم. گریختن به هنگام بهتر از جنگ است چرا که چون در جنگ تنها شدی، دیگر جای درنگ نیست.

بدین سان خسرو جوان و ناکار آزموده بتاخت تا به پیش پل نهروان رسید. بهرام نیز با سری پر از کینه و دلی پر از ستیز به تیزی از پس او می راند. خسرو که چنین دید، بر روی پل بماند و گستهم کار آزموده را به پیش خود بخواند و گفت: کمان مرا بیاورید. گستهم که گنجور و دستور او بود، کمانش را ببرد. خسرو سپهدار پهلوان کمان را برگرفت و با تیر خود روشنایی را از آسمان ببرد. پیوسته همچون تگرگ تیر می بارید و با یک چوبه تیر، سرها را به کلاخود می دوخت. بهرام شیر با کمانی در دست و اسپیی همچون اژدها در زیر، از پس او می تاخت. بهرام هیچ بجز کمانی در دست نداشت و بر روی آن اسپ نیز برگستوان نداشت. خسرو که چنین دید، به شادی برگشت و دو گوشه کمان را به زه کرد و چنان تیری بر اسپ بهرام بزد که کار آن اسپ یک سره گشت و کشته شد. بهرام سپهد که از اسپ پیاده شده بود، سپر را بر سر گرفت و از آن کار بیچاره گشت. پس در همان هنگام پیلان سینه همچون گرد به پیش خسرو تاخت. لیک شاه ایران هرگز او را مرد نمی پنداشت و بی درنگ اسپ او را نیز زخم بزد. پیلان سینه که چنین دید، پیاده از آن پل بجست. بدین سان همه سپاهیان، چه پیر و چه جوان، از پل نهروان بازگشتند.

چون بهرام بازگشت، خسرو شتابان همچون گرد سراسر آن پل نهروان را پاره کرد و اندوهگین و با دلی پر از درد و دیدگانی پر از خون به سوی تیسفون براند.

چون به آنجا رسید، در آن شارستان را با آهن بیست و سخت به اندیشه نشست.

آنگاه از هر برزنی مهتران را به نزد خود بخواند و پاسبانانی را بر دروازه بنشانند.

گریختن خسرو به روم و کشته شدن پدر او- هرمزد-

سپس خسرو از آنجا با دیدگانی پر از خون و جگری خسته به پیش پدر رفت.

چون روی پدر را بدید، او را نماز برد و زمان درازی در پیش او بماند و بدو گفت: ای شهریار، آن پهلوان سواری که او را برگزیدی، همچون شاهان فرهمند با سپاهیان بیشماری بیآمد. من هر پندی که می توانستم، به او بدادم. لیک پندهای من برای او سودمند نبود. همه کام او تنها جنگ و پرخاش بود. هرگز نامش در گیتی روان مباد.

سرانجام رزمی سخت و با ناکامی کرده شد و بخت از بسیاری برگشت. همه سپاهیان از من بازگشتند. گویی تنها مرا در راه دیده بودند. بهرام را شاه خود بخواندند و به فرجام کار خود ننگریستند. اکنون نیز بهرام سپاهی همچون کوه روان را از پس من تا پل نهروان بیاورد. من نیز چون دیگر کار را نابسامان یافته، بگریختم و خود را به دام رنج و سختی نیآویختم. اینک به سود و زیان کارها نگاه کردم و سرانجام گفتم که شاید تازیان در این کار یاور ما گردند. پس اگر شهریار فرمان بدهد، سواران تازی را بکار آورم.

هرمزد که چنین شنید، بدو گفت: چاره این نیست زیرا اکنون پای تو بر اینجا استوار نمی باشد. رفتن به پیش تازیان برای تو هیچ بجز رنج نخواهد داشت، چرا که آنجا جنگ افزار و گنج نمی باشد و تازیان هم چون از تو سود و زبانی نیابند، یاورت نخواهند بود. ایشان به نژاد تو نیز دل نخواهند بست و تو را از برای خواسته و چیز به دشمن خواهند سپرد. پس باشد که یزدان در این کار پشتیبان تو گردد و بخت خندان

باشد. اینک که می‌خواهی از سرزمین خود بروی، از اینجا شتابان به روم برو و چون بدانجا رسیدی، همه سخنان این بنده چاره‌جوی را به قیصر بگویی. در آنجا هم کیش است و هم خواسته. جنگ افزار و سپاهیان او نیز آراسته است.

فریدونیان نیز خویشاوندان تو هستند و چون کار تو سخت گردد، در پیش تو خواهند بود.

خسرو که چنین شنید، زمین را ببوسید و بسیار بر هرمزد آفرین بکرد. سپس برفت و به بندوی و گسته‌م گفت: ما دیگر با اندوه و رنج یار گشتیم. اینک همه آماده گردید و بنه برنهد و سرزمین ایران را به دشمن بدهید. درست در همان هنگام که خسرو این سخن را بگفت، از دیده‌گاه آوایی برخاست که: ای شاه نیک‌اختر دادگر و راستکار، بدان که گردی تیره از راه برخاسته و درفشی لرزان در میان سپاه پدیدار گشته است و این همان درفش ازدهاپیکری است که چوبینه در نهروان برافراشته بود. با شنیدن این سخن، خسرو بی‌درنگ همچون دود بر اسپ سوار گشت و شتابان بسان گرد با درفش لاژوردین در پشت سر بیرون شد. آنگاه خسرو یال و بر و روی خود را بپیچید و به گسته‌م و بندوی نگاه کرد. دید که آن دو تن با نرمی می‌رانند. پس خسرو با آوایی گرم خروشید که: ای ناسزایان، آیا چه پیش آمده که دشمن بدخواه شما برایتان همچون خویشاوندتان گشته است؟ و گرنه چرا این چنین به نرمی می‌رانید؟ بهرام نزدیک پشت شما است.

بندوی بدو گفت: ای شهریار، از برای بهرام دل خود را رنجه مدار. زیرا او گرد ما را در راه نمی‌بیند و درفش سیاه او از اینجا دور است. لیک بدان که یاران تو می‌گویند ما نباید این چنین بتازیم. چوبینه می‌خواهد به ایوان شاه بیاید و بی‌درنگ تاج و تخت را به هرمزد دهد و خودش بسان دستوری در کنار او بنشیند و بدین گونه دام او در دریا کارگر افتد. آنگاه می‌خواهند از سوی [هرمزد] شهریار ایران نامه‌ای به قیصر روم بنویسند و در نامه بگویند: که [خسرو] آن بنده نابکار از این سرزمین گریخته است.

ولی نباید در روم آرام گیرد. چرا که هر گاه که او کار خود را راست کند، بهره ما از این کار، نژندی و کژی خواهد شد. پس چون به آن سرزمین آید، او را در آنجا بند نهد و دل شادمانش را پر از گزند سازید. سپس او را به این بارگاه ما بفرستید و مگذارید که سرافراز گردد. رومیان نیز بی‌درنگ پای [خسرو] شاه را می‌بندند و او را گریان به این بارگاه می‌فرستند.

خسرو که چنین شنید، دلش خیره گشت و رخسارش از شنیدن گفتار او تیره شد.

پس گفت: همانا سزاوار باشد که چنین کارهایی از بخت بد به ما رسد. اینک در این باره سخنها دراز است و کاری سخت می‌باشد. پس ما نیز اکنون این کار را به یزدان واگذاشتیم. خسرو اسپ خود را براند و گفت: آنچه که یزدان گیهاندار از خوب و زشت بر پیشانی ما نوشته است، همان خواهد شد و اینها با اندیشه از ما باز نخواهد گشت. پس هرگز مباد که ما به دشمن نیازمند گردیم. چون خسرو بگذشت، گسته‌م و بندوی بیدادگر با سرهایی پر از کینه از او بازگشتند و از آن راه، پر از رنج و با دلی پر گناه به ایوان شاه آمدند. چون از درگاه به نزدیک تخت رسیدند، زه کمان خود را باز کردند و ناگاه بر گردن هرمزد افکندند و تن گرامیش را بی‌آویختند. این گونه آن تاج و تخت شاهنشاهان برفت. گویی هرمزد هرگز در گیتی نبود.

چنین است آیین گردنده دهر گهی نوش بار آورد گاه زهر

اگر مایه این است، سودش مجوی که در جستش رنجت آید به روی

چون بدین سان روزگار هرمزد بی‌پایان رسید و دیگر آن تخت و جایگاه فرخنده تهی ماند، در همان هنگام آوای کوس برخاست. رخسار آن دو خونی از شنیدن آن آوا به زردی سندروس گشت. ناگاه درفش بهرام سپهد در میان سپاهیان از راه پدیدار شد. گسته‌م و بندوی ناراستکار که چنین دیدند، تیز از پیش آن تخت راه گریز را در پیش گرفتند و خود را به نزد خسرو رسانیدند. چون خسرو شاه روی ایشان را زرد بدید، بدانست که چرا ایشان با دلی پر از راز از پیش شاه بازگشتند. پس رخسارش به زردی گل شنبلید گشت، لیک آن سخن را بر آن دلیران آشکار نکرد و به ایشان گفت: از پیش شاه بروید، زیرا که آن سپاه بهرام نزدیک گشت. پس بیابان و راه دراز را در پیش گیرید و یک دم نیز تن خود را از رنج باز ندارید.

رفتن خسرو به روم

چون بهرام به ایوان شاه رسید، شش هزار زره‌دار و شمشیرزن را از میان آن سپاهیان کینه‌خواه برگزید و آن سپاه نامبردار و پهلوان را به بهرام - پسر سیاوش - سپرد تا از پس خسرو شهریار روان شوند.

از سوی دیگر، خسرو که از آن بدکرداری دشمنانش جان خود را بدر می‌برد، راه بیابان را در پیش گرفت و این چنین برفت تا این که به پیش پرستشگاهی رسید که سر تیغ دیوار آن از دیدگان ناپدید بود و آن جای فرخنده را یزدان سرای می‌خواندند.

آنجا نشستگاه سوگواران بود و سکوبا و مطران به آن می‌رفتند .

خسرو که آنجا را دید، به یکی از آن یزدان پرستان گفت: آیا در اینجا چه چیزی از خوردنی یافت می‌شود؟ سکوبا بدو گفت: ای نامدار، در اینجا نان کشکین و تره جویبار است. اگر تو را چنین خوراکی شایسته است، پس هرگز مباد که پرورش تو جز با این باشد. پس شهریار و سوارانی که با او بودند، زود از اسب فرود آمدند. شاه با آن دو شاهدوست برسم را از پی باژ در دست گرفت. بدین سان بر روی ریگهای نرم و کبود بنشستند و با شتاب آنچه را که بود، بخوردند. سپس خسرو به سکوبا گفت: ای پیر فرخنده‌پی، آیا می‌نداری؟ سکوبا گفت: بدان که ما به هنگام گرما و در تموز از خرما می‌فراهم می‌آوریم. اکنون اندکی از آن هست که به روشنی گلاب و به سرخی بیچاده در برابر آفتاب است. سکوبا در همان هنگام جامی از آن نبیذ بیآورد که رنگ خورشید با دیدن آن ناپدید گشت. خسرو سه جام از آن می‌بخورد. برآستی که چه کسی به یاد دارد که کسی می‌را با نان کشکین بخورد؟ چون مغز خسرو از نوشیدن آن باده سرخ گرم شد، ناگاه بر روی آن ریگهای نرم خوابید. با روانی پر از درد و جگری زخم‌خورده سر خود را بر روی ران بندوی نهاد. درست در همان هنگام که خسرو به خواب رفت، سکوبای مهتر به نزد او آمد و گفت: گرد سیاهی از راه برآمده و در آن گرد تیره سپاهیان فراوانی هستند. خسرو که چنین شنید، گفت: روزگار بدی است که دشمن بدین گونه ما را خواستار گشته است. نه مرا مردمانی یاورند و نه اسب داریم.

همانا که روز بیچارگی رسید. بندوی گفت: چاره‌ای بساز، زیرا بهرام سپهبد نزدیک شد. خسرو بدو گفت: این نیکخواه، تو مرا در این کار راهنما باش. بندوی گفت: ای شهریار، اکنون در این روزگار برایت چاره‌ای می‌سازم. لیک روان خود را در پیش شاه جوان، برخی می‌سازم. چرا که هر کسی که بر درگاه شاه کشته شود، در سرای دیگر، بهشت را خواهد یافت.

خسرو بدو گفت: بدان که دانای چین بر این کار داستانی خوبتر زده است. او گوید: چون دیوار شهری از پای درآید، دیگر کلاته نباید بر جای بماند. چون شارسنایی بخواهد ناچیز گردد، دیگر بیمارستان برپای نخواهد ماند. اکنون تو اگر چاره‌ای می‌دانی، بساز و بدان که تو از یزدان پاک، بی‌نیاز نیستی. بندوی بدو گفت:

این تاج زر را به همراه این گوشواره و کمر و جامه زربافت لالگون چینی به من بده.

آنگاه چون اینها را بپوشم، تو دیگر در اینجا نمان. به همراه سپاهیان شتابان بسان دریانوردی که کشتی را بر آب می‌راند، از اینجا برو. خسرو جوان هر آنچه که بندوی بگفت، بکرد و همچون باد از آنجا برفت. گسته‌م نیز با سری پر از کینه و دلی پر از درد، شتابان همچون گرد با او بتاخت.

از سوی دیگر، چون خسرو از پیش بندوی چاره‌جوی برفت، بندوی کارآزموده به سوی اسقف روی کرد و گفت: اکنون شمایان باید به بالای این کوه بلند بروید و از این گروه ناپدید شوید. سپس خود بندوی همچون گرد به درون پرستشگاه رفت و زود در آهنین آن را به سختی بیست. آنگاه جامه زرنگار شهریار را بپوشید و افسر او را بر سر نهاد و به بالای آن بامی رفت که هرگز آرزوی رفتنش را نداشت. چون به بالا رسید، در چهار سوی آنجا سپاهانی دید. پس در همانجا ماند تا آن سپاه رزمساز به نزدیکی آن دژ رسیدند. سپس زود بر فراز آن بام برپای خاست و خود را به آن سپاه نشان بداد. سپاهیان که او را از دور با آن تاج زر و گردنبند و گوشواره و کمر بدیدند، همگی گفتند: این خسرو است که با تاج و جامه‌های نو می‌باشد. چون بندوی دیگر بی‌هیچ گمانی بدانست که آن سپاه او را از شاه باز نمی‌شناسند، از بام فرود آمد و زود جامه خود را بپوشید و بی‌باکانه بار دیگر بر بام رفت و گفت: ای رزمسازان نو، چه کسی از شمایان پیش رو است؟ من از شاه گیتی پیامی دارم و می‌خواهم آنچه را که شنیده‌ام به پیش او بگویم. چون پسر سیاوش او را بر روی بام بدید، گفت: من که بهرام نام دارم، پیش رو این سپاهیان هستم. بندوی گفت: بدان که شاه می‌گوید: من سخت از رنج این راه پیچان گشته‌ام. سوارانم نیز همگی از برای آن راه دراز خسته و کوفته و

آشفته شده‌اند. اکنون با رنج بسیار و به همراه پنج تن از یارانم در این خانه سوگواران فرود آمده‌ام. لیک چون روز سپید پدیدار شود، دیگر دل خود را از کار این گیتی ناامید می‌سازم و با تو به آن راه دراز و نزدیک بهرام گردنفرز می‌آییم. بدان که اگر آسمان در این کار یار باشد، بیش از آن که گفتم، زمانی نخواهم. آگاه باش که همه نیاکان ما که پیش از این بوده‌اند، همواره آیین و کیش را نگاه می‌داشتند و اگر چه بخت ایشان دیرساز بود، لیک هرگز به کهتر خود نیازمند نمی‌گشتند. اکنون من از آن رو که بختم بدساز بود، هر رازی که در دل داشتم، بگفتم. پس بدان که از خورشید درخشنده تا خاک تیره هیچ چیز بجز خواست یزدان پاک نخواهد شد.

چون بهرام سالار آن گفتار را از بندوی شنید، با گفتار او همدستان گشت. همه کسانی هم که آن گفتار را بشنیدند، دلشان از کار او پر از درد شد. پس سپاهیان بهرام آن شب را در آنجا فرود آمدند و راه خسرو را نگاه بداشتند. روز دیگر بندوی بر فراز بام و به نزدیک دیوار رفت و به بهرام روی کرد و گفت: شاه امروز را به نماز می‌پردازد و دست به هیچ کار دیگری نمی‌زند. دیشب را نیز بیدار بود و در پیش پروردگار گپهاندان به پرستش سرگرم بود. اینک هم که خورشید بلند گشته است، نباید هیچ گزندی از گرما بدو رسد. پس امروز را می‌آساید و پگاه فردا در میان سپاهیان روان خواهد شد.

بهرام که چنین شنید، به آن مهتران گفت: همانا این کاری است که هم آسان است و هم دشوار. لیک چون این کار را بر خسرو سخت گیریم، شاید که تیز گردد و به جنگ ما بیاید. او به تنهایی همچون یک سپاه است و گیتی‌ستان و بیدار و دلاور می‌باشد. اگر هم در این دشت نبرد کشته شود، بهرام از ما گرد برخواهد آورد. پس همان بهتر که اگر چه در اینجا خوردنی چندانی نیست، لیک امروز را هم در اینجا بمانیم تا شاید با این خوش‌منشی ما او نیز بی‌هیچ جنگ و سرزنشی بیاید. بدین سان ایشان در آنجا بماندند تا این که شب از کوه سر برآورد. پس سپاهیان به هر گوشه‌ای برفتند و در هر سو آتش بسوزاندند.

بردن بهرام - پسر سیاوش - بندوی را پیش بهرام چوبینه

چون روز فرا رسید و روی زمین خورشیدفام گشت، بندوی سخنگوی بر فراز بام رفت و به بهرام گفت: ای مرد کارآزموده، بدان که در آن هنگام که از دشت گرد برخاست، چون خسرو شما را بدید، به همراه سپاهیان شتابان به سوی روم رفت.

اکنون تو اگر همچون دالمن نیز پُرآن گردی و یا سرت را از آفتاب نیز برتر آوری، دیگر شاه را نخواهی دید، بجز در روم. زیرا اکنون دیری است که به آن سرزمین رسیده است. اینک اگر مرا به جان زینهار می‌دهید، به پیش بهرام پهلوان و سوار می‌آیم و هر چه از من بپرسد، از کمی و بیشی آن انجمن بدو می‌گویم. و گرنه جامه جنگ بر تن می‌کنم و با جنگ خود گرد را به خورشید برمی‌آورم.

دل بهرام جوان از اندوه شنیدن این سخن، پیر گشت. پس به یارانش گفت: اکنون دیگر چه سودی خواهد داشت که من از بندوی دود برآورم؟ همان بهتر که او را با روشن‌روانی به نزد بهرام پهلوان ببرم تا هر آنچه از شاه می‌داند، به او بگوید و با این کار، یا سر خود بدهد و یا کلاه بگیرد. پس بهرام به بندوی گفت: ای بدکار چاره‌جوی، تو این بهانه‌هایت را به خود بهرام بگویی. بندوی شیر که چنین شنید، از بام فرود آمد و با آن نامداران دلیر براند.

از سوی دیگر، چون بهرام چوبینه شنید که سپاهیان بازگشتند و خسرو کینه‌خواه به سوی روم رفت، سخت از پسر سیاوش برآشفته گشت و بدو گفت: ای بدتن شوربخت، همانا که آنچه به تو فرموده بودم، کار تو نبود و من بی‌پهوه تو را که هیچ هنری نداشتی، بستادم. آنگاه بندوی را به پیش خود خواند و همه خشم خود را بر وی براند و بدو گفت: ای بدتن و بدکنش، ای مرد فریبکار سزاوار سرزنش، تو با خیره‌سری سپاهیان مرا فریب دادی و با خسرو شوم یکی گشتی و از یک کودک، شاهی بساختی. اکنون هم با دلی پر سخن آمده‌ای تا من روزگار کهن را نو کنم؟ بندوی که چنین شنید، بدو گفت: ای سرفراز، از من راستی بجوی و تندی مکن.

بدان که آن شاهنشاه خویشاوند من است و بزرگی و رادی او همچون آن من می‌باشد. جان خود را برخی او ساختم و می‌بایست که چنین می‌کردم. تو هم اگر مهتر هستی، پیرامون کژی مگرد. بهرام بدو گفت: بدان که من تو را از برای این گناهی که کردی، تبه نخواهم ساخت. لیک تو بزودی به دست خود او کشته شوی و آنگاه مرا راستگوی بخوانی [۱]. آنگاه بند برپای بندوی بنهادند و بهرام چوبینه او را از برای گزند رساندن به بهرام سپرد. آنگاه چون خورشید نهان گشت، بهرام چوبینه بی‌آمد و با دلی پر از اندیشه بخوابید.

سگالش ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی و بر تخت نشاندن او را

چون خورشید دشنه خود را از نیام بیرون کشید و پرده زردفام آفتاب پدیدار گشت، بهرام چوبینه کسی را بفرستاد و گردنکشان را به نزد خود بخواند و بنشانند.

آنگاه در یک سو زیرگاه زرینی بنهاد و خودش همچون شاهان پیروز به شادی بر آن بنشست. سپس با بانگ بلند گفت: همه کسانی که در میان شما این ارجمند هستند، می‌دانند که اگر چه بسیار هم بجویند هیچیک از شاهان را بدتر از ضحاک نخواهند یافت که از برای شاهی، پدرش را بکشت و با آن کشتن، ایران را به چنگ آورد. دیگر خسرو- آن مرد بیداد و شوم- بود که پدرش را بکشت و خودش به روم رفت. اکنون تا نامداری از دودمان بزرگان در گیتی پدید آید که زینده شاهی و کلاه و کمر بستن و بخت باشد، آیا چه کسی را دارید که کمر به این کار ببندد و راه و آیین کیان را بجای بیاورد؟ سوگند به دارنده این آفتاب بلند که من شما را در این کار یار خواهم بود.

چون گردنکشان این سخنی را که مهتر نامور بگفت، بشنیدند، هیچیک از گفتار راست سر نیچیدند. در میان ایشان مهتر سرافراز و پهلوان پیری به نام شهران گراز بود که برپای خاست و گفت: ای نامدار بلند، تو از آن هنگام که بوده‌ای، همواره در گیتی سودمند بوده‌ای. در آن هنگام که ساوه شاه با سپاهیانش به این سرزمین ما آمد و خواست تا ایرانیان را بنده خود سازد، هیچکس در گیتی همنبرد او نبود. لیک تو از گیتی با مردانگی به این کار کمر بستستی. کدامیک از ایرانیان این رنج را بر خود هموار ساخت؟ چهارصد هزار سپاهی- که همگی پهلوان و شایسته کارزار بودند- با یک چوبه تیر تو بازگشتند و ایران از آن سوز و گداز بیآسود. پس اکنون تخت ایران سزاوار تو است و بخت بیدارت بر این کار گواه می‌باشد. ما نیز هر که را از فرمان تو سر بیچد و یا از پیمان دور بماند، اگر چه پهلوان باشد، باز هم او را به فرمان تو در خواهیم آورد. شهران گراز، این بگفت و بر جای خود بنشست.

آنگاه سپهبد خراسان به پیش بهرام آمد و بدو گفت: من اکنون می‌گویم که این پیر دانا و دانش‌پژوه که این سخنان را در پیش گروه بگفت، از برای چه این سخنان را بگفت. چون او از این نیکوییهای تو یاد بکرد، دل انجمن را با این سخنان شاد ساخت. لیک داستان نغزی هست که شایسته باشد مردمان پاک مغز آن را بشنوند. زردشت در اوستا و زند می‌گوید که: هر کسی که از کردگار بلند سر بیچد، یک سال او را پند سودمند بدهید. لیک اگر سر یک سال به راه باز نگردهد، باید او را به فرمان شاه بکشت. پس چون شاه بر پروردگار دادگر، دشمن بشود، باید زود سرش را از تنش جدا ساخت. خراسان، این بگفت و خاموش گشت و به جای خود برفت و بنشست.

سپس فرخزاد در میان آن انجمن بر پای خاست و گفت: ای مهتر سودمند، آیا سخن گفتن داد بهتر است یا پسند؟ اگر داد بهتر است، پس هرگز مباد که کسی از گفتار بیداد، شاد شود. لیک اگر گفتار ما بر پسند است، پس یزدان پیروزگر بار ما نخواهد بود. آنگاه فرخزاد به بهرام گفت: جاوید باشی. اینک تو بر این تخت شاهی بنشین، زیرا که زینده تو است و از تو بود که بدی از هر کشوری پاک شد. ای شاه، جاودانه شاد باشی و دست و زبان بد از تو دور بادا. فرخزاد دلیر، این بگفت و بنشست.

آنگاه خزروان خسرو همچون شیر برخاست و گفت: اکنون این همه پیر و جوان سخن بگفتند و همگان گفته‌های ایشان را بشنیدند، تو اگر راه داد می‌جویی، پس فرستاده‌ای را همچون باد روانه ساز و مگذار که دیر شود. پس، از کار گذشته خود از خسرو پوزش بخواه و گستاخانه به سوی تخت پای مگذار. زیرا تا هنگامی که شاه زنده باشد، سپهبد هرگز سزاوار تخت شاهی نخواهد بود. اگر هم از خسرو بیمی در دل داری، از پارس و تیسفون بیرون برو و در سرزمین خراسان، تن آسان به زندگانی بپرداز. چرا که تو سزاوار آسانی و مهتری هستی. سپس پیوسته نامه‌های پوزش خواهانه‌ای برای خسرو بفرست تا شاید خسرو به راه تو باز آید. چون خسرو پای از جای خود برداشت، رادفرخ پای به پیش نهاد.

پس رادفرخ به راه داد سخن گفت که: ای نامداران فرخ‌نژاد، سخنان این مهترانی را که سران برگزیده ایران هستند، شنیدم. نخست بدان که خردمندان، آن سخن گفتن بنده‌واری را که می‌گفت پهلوانی، شهریار گردد، نمی‌پسندند چرا که آبروی مرد از برای آن کم می‌شود. خراسان نیز سخنان پر منشی گفت و من سخنان او را خردمندانه نمی‌دانم. فرخزاد نیز با گفتار تند خود دل خردمندان را کُند ساخت.

چهارم خزروان سالار بود که گفتارش خردمندانه بود. چرا که از آن هنگامی که کردگار این گیهان را بیآفرید و این گردش روزگار پدیدار شد، نخست از ضحاک تازی گرفته که بیدادگر و ناپاک‌اندیش بود و جمشید برترمنش را بکشت و گیتی را با بیدادگری در مشت خود بگرفت و مردمان پارسا از برای این که دیو پادشاه گیتی کشته بود، پر از درد شدند تا افراسیاب بدنژاد که از توران به اینسوی آب آمد و سر نوذر نامدار را به زاری با شمشیر برید و کار برگشته شد و سدیگر اسکندر که از روم به ایران آمد و این سرزمین ویران گشت و کسی چون دارای

شمشیرزن را بکشت و خورد و خواب بر ایرانیان سخت شد و چهارم کسی همچون خوشنواز ناپاکدل که نام و ناز این سرزمین را بکاست و شاه بلند اختر و گیتی‌ستان و بلندپایه‌ای همچون پیروز را هیتالیان به ناگهان بکشتند و سر تخت شاهنشاهان نگون گشت، تا کنون کسی در گیتی به مانند این شگفتی را که اینک بار دیگر به ایران رسید، ندیده است. اینک شاهی به مانند خسرو از تخت شاهی بگریخت و از دست سپاهیان به سوی دشمنان برفت. رادفرخ این بگفت و گریان از درد بنشست. رخسار بهرام از شنیدن گفتار او زرد گشت.

سپس سینار کارآزموده، کمر بسته و با تیغی هندی در دست برپای جست و گفت: بدانید که این پهلوان مایه‌ور، بزرگ و دادگر و روشن‌روان است. پس اکنون تا کسی از نژاد کیان بیاید و از برای شاهی کمر بر میان ببندد، همان بهتر که این کسی که پهلوان و جنگاور و نیکبخت است، بر تخت بنشیند.

بهرام- آن سر جنگاوران- چون این سخنها را بشنید، ناگاه دستی بزد و تیغ از میان برکشید و گفت: بدانید که زنی را از نژاد شاهان در هر برزی بیابند، خود با شمشیر تیز سر از تنش جدا می‌سازم و از جانش رستاخیز برمی‌آورم. نمی‌گذارم که هیچکس تاج داری و یا در میان سواران، سواری کند. چون آن پهلوانان اهریمنی آن برتری‌جویی‌ای را که سالار ناپاک ایشان بکرد، بشنیدند، شمشیرهای خود را کشیدند و برپای خاستند و سخن نویی را بگفتند که: همانا که بهرام، شاه است و ما کهترانیم و سر دشمنان را به زیر پای می‌آوریم. بهرام که شمشیرهای کشیده ایشان را بدید، خردمندی و راستی برگزید و گفت: هر کسی از جایی که نشسته است، برآید و دست به شمشیر بیازد، بی‌درنگ دست او را می‌برم تا سر مست او هوشیار گردد.

بهرام این بگفت و از پیش آن ایرانیان به سوی گلشن شایگان آمد. آن انجمن بزرگ نیز همگی با رخساری پر از چین و دلی پر شکن پراکنده گشتند.

بر تخت نشستن بهرام چوبینه

چون چادر کرفگون شب پدیدار گشت و ستارگان بر آسمان درخشان شدند و آوای پاسبان برخاست، بهرام خامه و کاغذ بخواست. پس دبیری خردمند و راد بیآمد و آمه و خامه را به پیش آن دانا نهاد. آنگاه بهرام بدو گفت: باید پیمانی از سوی ایرانیان به روی این پرنیان بنویسی که: بهرام شاه و پیروز بخت و سزاوار تاج و زیننده تخت شاهی است و در گیتی، چه آشکار و چه نهان، هیچ بجز راستی نمی‌جوید. بدین سان آن پیمان نوشته شد و شماله برداشتند و آن شب تیره را به اندیشه بگذراندند.

چون چادر لاژوردین شب پنهان گشت و گیتی از دیدار خورشید، زرد شد، مرد پیروز بختی بیآمد و تخت زرینی در ایوان بهرام بنهاد. آن ایوان را هم به پاکی پیلسته کردند و تاج را از فراز تخت بیاویختند. یک زیرگاه نیز در کنار تخت زرین بنهادند و سپس راه بگشودند. بدین سان بهرام شاه بر تخت بنشست و آن کلاه کیانی را بر سر نهاد. آنگاه دبیر بهرام آن پیمان کیانی را که بز روی آن پرنیان پر ارزش نوشته شده بود، بیاورد. پس همه آن بزرگان گواهی نوشتند که: بهرام شهریار گیتی گشت. سپس چون نام خود را بر روی آن نامه بنوشتند، بهرام مهر زرینی بر روی آن بنهاد و گفت: این پادشاهی از آن من است و یزدان پاک بر این کار گواه شمایان است. باشد که هزار سال نیز شهریاری در دودمان من بماند و پسر بر پسر، این چنین ارجمند و تاج و تخت بلند بمانند. این کار در روز یازدهم آبان ماه بود که پشت گورخر از شیر تهی شد. در آن هنگام بجای آفتاب بلند، ستاره برآمد و از برای آن گیتی همچون سراب گشت. برآستی که چون باغ از درخت سرو تهی گردد، گیاه جای سرو سهی را خواهد گرفت.

آنگاه بهرام به ایرانیان گفت: بدانید که دیگر پرخاش و کین از میان برفت. لیک همه کسانی که در میان شمایان، چه کز باشند و چه راست‌کردار، اگر بر این کار همداستان نیستند، بیش از سه روز نباید که در ایران بمانند. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز از آسمان برآید، همگی به نزد خسرو بروید و بیش از این بر این سرزمین میاسایید. ولی اگر پس از آن هنگام کسی از ایشان در ایران بماند، زنده نخواهد ماند.

با شنیدن این سخن، آن بزرگان بر او آفرین بخواندند و گفتند: زمین از تو تهی میاد. لیک این آفرین را از دل خود نگفتند. سپس همه کسانی که با خسرو شاه پیوسته بودند و دلشان از برای آن پادشاهی آزرده بود، از ایران به سرزمین روم برفتند و بدین سان از این سرزمین آزاد پراکنده گشتند.

گریختن بندوی از بند بهرام

از سوی دیگر، بندوی همچون یوز شکاری هفتاد روز در زندان بهرام چوبینه بسته بود. بهرام [پسر سیاوش] نیز که از برای فریبکاری او سخت ناکام گشته بود، نگاهبان بندوی بود. لیک بندوی در زندان نیز او را می‌فریفت و در بند هم از چاره‌گری دست نمی‌کشید. همواره به او می‌گفت: تو از شاه ایران ناامید مشو. روز اگر چه تیره شد، ولی سرانجام سپید خواهد گشت.

اگر چه بخت او دیرساز شود و یا بخت پیروز به سوی خوشنواز بگردد. لیک دانی که سرانجام پروردگار گیهان‌آفرین بر تن کی کواد بخشایش آورد و گیتی را بدو باز داد. پس این تاج و تخت برای بهرام هم نخواهد ماند. آیا این مردمان نیکبخت چه می‌اندیشند؟ برآستی که مردم دهگان نژاد مباد، زیرا که با خیره‌سری خود را به باد می‌دهند. اکنون تا دو ماه با انگشت خود بشمار و ببین که سپاهی از روم به ایران خواهد آمد و دیگر از آن پس بر این تاج و تخت آتش می‌زنند و همه زیور او را بر سرش می‌شکنند.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: اگر خسرو شهریار، مرا به جان زینهار دهد، پند تو را آرایش جان خویش می‌سازم و هر آنچه گویی، فرمان ببرم. لیک از تو می‌خواهم که سوگند سختی به ماه و آذرگشسپ و تخت و تاج بخوری که اگر خسرو به این سرزمین بیاید و سپاهی از نزد قیصر روم بیاورد، تو از برای جان من از او زینهار بخواهی و این کار دشوار را ناچیز مینداری. تا بدانسان هیچ گزندی از او بر تن من نیاید و به گفتار ناسودمند نگرده. بهرام این بگفت و سپس کراسه زند را بخواست و از بندوی خواست تا به آن سوگند بخورد. چون بندوی اوستا و زند را در دست گرفت، گفت: همانا که بندوی از کردگار بلند هیچ بجز درد و رنج نبیند و در این سرای سپنجی، بی‌ترس نباشد اگر که چون خسرو به اینجا آید و من او را ببینم، از پای بنشینم، مگر این که او به نزد تو انگشتی و افسر مهتری را بفرستد.

چون بهرام سوگند او را بشنید و آن دل پاک و پیوند او را بدید، بدو گفت: اکنون همه راز خود را می‌گویم و آواز خود را برمی‌افرازم. برای چوبینه دامی می‌سازم و با چاره‌جویی، آن کینه را می‌گیرم. می‌کوشم تا او را با شمشیر زهر آنگون در بزمگاه تباه سازم. چرا که دیگر نمی‌توانم از آب دریا نیز نمآند که نباید به ناگزیر چوبینه را شاه بخواند.

بندوی که چنین شنید، بدو گفت: ای کاردان، مرا زیرک و چاپک و هوشیار بدان.

آگاه باش که بزودی خسرو شاه می‌آید و بر تخت می‌نشیند. تو خود دانی که من هرچه به او بگویم، او سر از گفتار این بنده نمی‌پیچد. از او می‌خواهم که گناهی را که پیش از این از تو سر زده است، ببخشاید و تاج خود را به تو دهد. اینک اگر تو نیز بر آنچه که گفتم، استوار هستی و در دل راه کژی نمی‌جویی، این دو پای مرا از بند آزاد ساز و این کار را بر خسرو یاد کن. بدان که این راز تو بر او گشاده می‌گردد و آوای روشنت به گوشش خواهد رسید. بهرام از شنیدن این سخن، تازه روی گشت و بی‌درنگ بند از او برداشت. چون چادر مشک‌رنگ شب روشن شد و سپیده بدو چنگ بیاویخت، بهرام به بندوی گفت: بدان که امروز چوبینه به چوگان می‌رود. من نیز دیشب با پنج یار در این باره سگالش کرده‌ام که او را نابود سازم.

آنگاه بهرام [در خانه‌اش] زره بخواست و آن را در زیر جامه خود بپوشید و از درگاه بر اسب سوار شد. بهرام زنی ناپاک داشت که همواره نابودی او را می‌خواست و در دل، دوست بهرام چوبینه بود. زیرا که جانش پر از کینه شوهرش بود. پس چون این کار را بدید، کسی را به نزد بهرام چوبینه فرستاد و بدو گفت: از تن خود پاسداری کن زیرا که بهرام پنهانی زرهی بپوشید و گره بر بند زره افکند. نمی‌دانم که چه بدی‌ای در دل دارد؟ پس سزاوار باشد که تو خود را از او دور بداری.

چوبینه که گفتار آن زن را بشنید که پیوسته به او می‌گفت: امروز چوگان مزین، پس هر کسی که به میدان چوگان او می‌رفت و به چوگان او نزدیک می‌شد، بهرام چوبینه با نرمی دستی به پشت او می‌زد و با آوای نرم و به خوبی با او سخن می‌گفت.

این چنین کرد تا این که چون به پسر سیاوش رسید، زره را بر تن او آشکارا بدید. پس بدو گفت: ای کمتر از مار گزنده، آیا چه کسی در میدان به زیر جامه خز، زره می‌پوشد؟ بهرام این بگفت و شمشیر کین برکشید و سراپای او را در هم بدرید.

در همان هنگام این آگهی در شهر آشکار گشت که بهرام کشته شد. بندوی که از کشته شدن بهرام آگه شد، دیگر روز در پیش چشمانش سیاه گشت. پس جوشن بپوشید و بر اسب سوار گشت و کمر پهلوانی را لرز لرزان بست. سپس با هر کسی که از خویشان بهرام بود و یا به بندوی آرام بود، از آن شهر راه گریز در پیش گرفت تا از بهرام چوبینه رستاخیز نبیند. چون به ایستگاهی رسیدند، بر گروه ایشان افزوده

گشت و به تاخت راه اردبیل را در پیش گرفتند. از سوی دیگر، چون بهرام چوبینه از میدان به بیرون آمد، دامان خود را از خشم در خون می‌کشید. پس به مهروی بفرمود تا از آن پس او نگاهبان بندوی باشد. لیک در همان هنگام به بندوی گفتند: ای شهریار، دیگر دلت را از برای بندوی رنجه مدار. زیرا چون او از کشته شدن بهرام آگه شد، گویی با باد همراه گشت. بهرام دیگر از کشتن آن یار خود پشیمان گشت و گفت: براستی کسی که دشمن را از دوست باز نشناسد، او را مغز و پوست مباد. بر جان چهار تن ببخشای، زیرا که سر روزگار از ایشان خواهد پیچید: نخست کسی که بر تیغ دندان پیل خفته باشد دیگر هر که از آبخیز دریای نیل بی‌ترس گردد. سدیگر آن که بر پادشاه دلیر شود و چهارم کسی که بازوی شیر را در دست گرفت. دیگر کسی که بخواهد کوه را از جای بجنباند و در این راه انبوهی را به یاری بخواهد. با این کار تن خود را رنجه می‌دارد و از آن رنجه تن هیچ بجز باد در دست نمی‌یابد.

به کشتی ویران گذشتن بر آب	به آید که در کار، کردن شتاب
وگر چشمه خواهی که بینی به چشم	شوی خیره و بازگردی به خشم
کسی را کجا کور بُد رهنمون	بماند به راه دراز اندرون
هر آن کس که گیرد به دست اژدها	شد او کشته و اژدها شد رها
وگر آزمون را کسی خورد زهر	از آن خوردنش درد و مرگ است بهر

چون بندوی را در همان نخست نکشتیم، اینک از دستم رها شد و به چاره‌جویی پرداخت. دیگر باید بر این کرده خود بگرییم و ببینیم که خواست یزدان چیست؟ از سوی دیگر، بندوی با سپاهیان اندکی همچون باد دمان برفت. هر کسی را که سزاوار بردن بود، به همراه خود ببرد و به راهی رفت که موسیل ارمنی در آنجا بود.

بیابانی بی‌آب و راهی پر از جانوران درنده بود. در آنجا بدید که در جایی سراپرده‌ای بزه‌اند. چون نگاه کرد موسیل ارمنی را در کنار آب روان و خوردنی بدید. پس بندوی به تنهایی به آن مرغزاران شتافت. چون موسیل را بدید، او را نماز برد و راز خود را بدو بگفت. موسیل که چنین شنید، بدو گفت: از اینجا مرو، زیرا در اینجا هر دم به تو آگهی خواهد رسید که خسرو در روم آباد چه کرد و آیا آهنگ آشتی دارد یا نبرد؟ با شنیدن این سخن، بندوی در همانجا بماند و یاران خود را نیز از آن دشت به نزد خویش بخواند.

رفتن خسرو سوی روم به راه بیابان و آگاهی دادن پارسای ترسا از کار آینده

اکنون از کار خسرو می‌گوییم. در آن هنگام که خسرو از تیسفون بگریخت، همه سپاهیان او یکی یکی و دو تا دو تا جایی برای خود برگزیدند. خود خسرو نیز به همراه مردم خویش از راه بیابان و زمینی خشک به سوی روم رفت. چون خسرو به بیابان رسید، با رخساری به زردی گل شنبلید پیوسته با ناکامی بتاخت تا این که به باهله رسید. در آنجا بزرگان شهر و همه کسانی که بهره‌ای از مردمی داشتند، به پیشواز او آمدند. خسرو که به نزدیک ایشان رسید، سپاهیان را در آن شهر فرود آورد. درست در همان هنگامی که در شهر فرود آمد، فرستاده‌ای شتابان از ایران بی‌آمد که نامه‌ای از بهرام چوبینه را در جامه خود پنهان ساخته و به آنجا آورده بود.

بهرام در آن نامه به مهتر باهله نوشته بود که: اگر سپاه خسرو بی‌آید، ایشان را رها مساز. چرا که اینک سپاهیان من از پس ایشان شتابان به شهر تو می‌رسند.

مهتر باهله که چنان نامه‌ای بدید، بی‌درنگ به پیش خسرو دوید. چون خسرو آن را نگاه کرد و نامه را بخواند، از کار گیتی در شگفتی بماند. بترسید که سپاهیان بهرام از پس او بی‌آیند. پس شاه از برای آن درماندگی، دلتنگ شد.

سرانجام خسرو میان کیانی را به تاختن بیست و بی‌درنگ از آن شهر برفت و بتاخت تا به پیش آب فرات رسید. در آن پادشاهی هیچ گیاهی در آنجا ندید. همه مردان از پیر و جوان گرسنه گشته بودند. ناگهان بیشه و آب روانی دیدند. چون خسرو آن بیشه را در آن جایگاه بدید، سپاهیان را به میان آن سبزه‌ها کشانید. مردان گرسنه و سست شده بودند. پس در جستجوی شکار، کمان را به زه کردند. لیک هیچ شکاری را در جایی دوان ندیدند. همه‌جا درخت و گیاه و آب روان بود. در همان زمان کاروانی از شتران پدیدار شد که ساربانان در پیش آنها بود. چون ساربانان جوان روی خسرو را بدید، بر آن نامدار آفرین بکرد. خسرو بدو گفت: نامت چیست؟ آیا به کجا می‌روی و آهنگ چه داری؟

جوان گفت: من قیس بن حارث از نژاد آزادگان عرب هستم که از مصر با کاروانی آمده‌ام و ساربان این کاروان می‌باشم. بنگاه من بر کنار آب فرات است و اکنون از آنجا به این بیشه آمده‌ام. خسرو که چنین شنید، بدو گفت: آیا از خوردنی و گستردنی چه داری؟ بدان که درمانده و گرسنه هستیم و هیچ توشه و بار و بنه‌ای به همراه ما نیست. مرد تازی گفت: در همینجا بایست، چرا که چیز و تن و جان من با تو یکی است. چون مرد تازی این چنین بر شاه مهربان شد، گاو ماده سرخ‌رنگی را بیاورد. پس آن را بکشتند و آتشی برافروختند و بر آن هیزم خشک بسوختند. آنگاه مرد تازی آن گاو را بر روی آتش بریان ساخت و یاران به خوردن شتاب گرفتند. کسانی که بر کیش بودند، باژ گرفتند و بدین سان همگی به خوردن نشستند و گوشت بریان فراوانی را بی‌نان بخوردند. سپس هر یک از آن مهتران جای خوابی برای خود بیآراست. چون چندی بختند و برخاستند، بار دیگر بر آن یزدان دادگری که گیهان و توانایی و ناتوانی را بیآفرید، آفرین بکردند.

آنگاه شاه به یارانش گفت: بدانید که هر کسی که گناهان بیشتری دارد، در نزد من گرامی‌تر است و از این کهتران هم نامی‌تر می‌باشد. هر کسی که بیش از همه بدی کرده و از من و از راه ایزدی بگشته است، باید بیش از همه به ما امید داشته باشد.

پس او را به نیکی نوید دهید. یارانش که چنین شنیدند، همگی بر او آفرین کردند و گفتند: ای خسرو پاک دل و پاک کیش، همیشه یزدان پناهت باد و مبادا که تخت و تاج از تو تهی شود. سپس خسرو از آن مرد تازی پرسید که: اینک بگوی که آیا راه کدام است و من چگونه باید با سپاهیانم بروم؟ مرد تازی گفت: بیش از هفتاد پرسنگ، بیابان و کوه در پیش دارید. اکنون چون مرا دستور باشد و شتاب هم نکنی، برایتان گوشت و آب به راه می‌آورم. خسرو بدو گفت: چاره بجز این نیست که در این راه با توشه و راهنما باشیم. پس مرد تازی فرستاده‌ای را در آن راه با ایشان روانه ساخت تا در پیش آن سپاه راهنما گردد.

بدین سان خسرو پر از رنج و اندوه به همراه آن گروه در کوه و بیابان می‌تاخت تا این که کاروانی دیگر از دور در پیش سپاه پدیدار گشت و مرد بازرگان توانگری در همان هنگام به پیش شهریار آمد. شاه که او را دید، بدو گفت: بگوی که آیا از کجا هستی و این چنین تند به کجا می‌خواهی بروی؟ بازرگان گفت: من مرد بازرگان و دبیری از خرّه اردشیر هستم. شاه گفت: آیا مادرت چه نامی بر تو نهاده است؟ بازرگان گفت: مهران‌ستاد. پس شهریار از او توشه‌ای بخواست. سالار به او گفت: ای نامدار، خوراکیهای بی‌اندازه‌ای به همراه ما است و هم اکنون هر چه دارم، به پیش تو می‌آورم. خسرو بدو گفت: چون میهمان را در راه بیایی، دستگاه تو فزونتر خواهد شد. آنگاه بازرگان سر بارها را بگشود و خوراک برد و خودش بر زمین نشست و پیوسته بر شهریار آفرین بخواند. چون خوراک خورده شد، مرد میهمان دوست بیآمد و آفتابه‌ای در دست گرفت. خردآب برزین که از دور بدید، از جایی که بود به پیش خسرو دوید و آن آب گرم را از خسرو بگرفت تا شاه شرم نداشته باشد. سپس مرد بازرگان شتابان می‌بیاورد که بسان گلاب روشن بود. بار دیگر خردآب برزین بیآمد و آن جام را از او بگرفت و به پیش شاه رفت. این گونه پرستش برای آن پرستنده سود داشت و بر برتری او افزوده شد. آنگاه شاه به بازرگان گفت: اکنون بگو که راه سپاهیان ما کدام است؟ چون بازرگان راه را نشان بداد، خسرو از نام و نشان او پیرسید و بدو گفت: ای مرد میهمان‌پذیر، آیا جایگاه تو در خرّه اردشیر در کجاست؟

بازرگان گفت: ای شاه همواره با دادگری زندگانی کنی. سپس مرد بازرگان همه نشانی خود را به خسرو بگفت و رازهای خود را بر او بگشود. شاه که چنین شنید، به نویسنده بهروز خود بفرمود تا نام آن بازرگان جوان و ده او را بنویسد و به بازرگان گفت: پدرود باش و جاودانه خرد یار تو باشد.

آمدن خسرو به سرزمین روم

چون خسرو سپاه خود را از سرزمین آباد بیاورد، به تندی براند تا این که به سرزمین روم رسید. پس به آن شارستانی بیآمد که قیصر آن را کارستان می‌خواند.

چون ترسایان آن سپاه را از دور بدیدند، به هر سو بدویدند و بار و بنه خود را به آن بارو کشانیدند و در آن شارستان را به سختی بستند. شاه گیتی‌فروز ایران در پیش آن بارو فرو ماند و سه روز به همراه سپاهیان در بیرون آن بماند. به روز چهارم کسی را به پیش ایشان فرستاد و گفت: بدانید که در نزد ما سپاهیان بسیاری نیستند. ما نیز از برای جنگ به این شهر نیامده‌ایم. پس برایمان خوراکیهایی بفرستید که ما را یاری کنید و این چنین نخواهید که بر ما چیره گردید. اگر چه سپاهیان خسرو همگی سست و گرسنه بودند، لیک سخن خسرو در نزد ترسایان آن بارو خوار بود. ولی ناگهان در همان هنگام ابر تیره‌ای برآمد و بسان شیر جنگی بفرید. سپس از آن ابر چنان بادی بر آن شارستان

وزید که از هر برزنی بانگ و فریاد آن ترسایان برخاست. چون نیمی از آن شب تیره بگذشت، یک بخش از آن بارو ناپدید گشت. همه مردم آن شارسرستان از دیدن آن کار در شگفتی ماندند و اسقف از یزدان پوزش بخواست. آنگاه در هر برزنی گیاه برای چهارپایان فراهم آوردند و سه سکوبای پیر از شارسرستان به بیرون برفتند. بدین گونه هر چیزی که در آن سرزمین تازه بود، به همراه جامه‌های رومی با لابه به نزدیک خسرو شاه بردند و گفتند: ای شاه، همانا که از ما گناه سر زد. لیک خسرو از برای آن که جوان و برترمنش بود، از برای آن بدی به ایشان سرزنش نکرد.

در آن شارسرستان کاخی بود که سر به ابر آورده بود. آنجا را قیصر بساخته بود و بردگان فراوانی در آنجا بودند. پس خسرو از دشت به آنجا آمد و بسیار در آن شارسرستان بگشت. همه رومیان بر او آفرین بخواندند و به پایش گوهر بیافشانند. چون خسرو چنان جای آبادی را به چنگ آورد، چندی در آنجا درنگ کرد و بیآسود. آنگاه به قیصر در باره آن باد و باران و ابر سیاه نامه‌ای نوشت. سپس خسرو از آن شارسرستان به سوی مانوی راند که کارآزمودگان آن را مینوی می‌خوانند.

هر که از مانویان بیدار و خردمند و راد بود، به همراه سکوبا و پارسایانشان با پیشکشها و بشارهایی به سوی شهریار ایران بیآمدند. آنگاه چندی در باره آن باران و شارسرستان کهن سخن راندند و همگان گفتند: ما بنده‌ایم و به گفتار خسرو سر نهاده‌ایم.

بازگفتن پارسای ترسا، بودنی را به خسرو پرویز

خسرو سه روز را در آن شهر گذرانید. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت، شاه، راه ورغ را در پیش گرفت. نام آن شارسرستان - که چلیپا و بیمارستان در آن بود - اورغ بود. در آن بی راه، دسکره‌ای بود که شاه از آن آوای پارسای ترسای را بشنید. پس به نزدیک آن آمد و به آوای بلند گفت: کردارت بجز پرستش مباد. اگر از این دسکره کهن فرود آیی، درود یزدان نیکی‌دهش بر تو باد.

چون پارسای ترسا این آوا را بشنید، از دسکره فرود آمد و او را بدید. پس او را نماز برد و زمان درازی با او سخن بگفت. به شاه گفت: بی‌گمان تو خسرو هستی که از تخت شاهی پدرت و نیز از دست یک بنده پرستنده بدکنش و پلید و برترمنش ناشادمان گشته‌ای. چون این گونه گفتار مرد پارسای ترسا بی‌اندازه شد، دل خسرو از مهر او تازه گشت. از شنیدن گفتار او در شگفتی بماند و پروردگار گیهان‌آفرین را بر او بخواند. آنگاه همچنان که سوار بر اسب زرد رنگش بود، آهنگ پرسش از آن مرد یزدان پرست کرد و از برای آزمودن او بدو گفت: بدان که من کهرتی از سپاه ایران هستم که می‌خواهم پیامی به نزد قیصر ببرم و چون پاسخ دهد، آن را نزد مهتر خود بیاورم. پس اکنون بنگر که آیا این رفتن من همایون خواهد بود یا نه و آیا فرجام کار من چه خواهد شد؟ مرد پارسای ترسا که چنین شنید، بدو گفت: این گونه مگوی. تو شاه هستی. پس خود را شاهجوی مساز، من چون تو را دیدم، هر سخنی که می‌بایست، بگفتم. پس هر دم مرا آزمایش مکن. در کیش تو هیچ دروغی نمی‌باید و راه و آیین تو بر کژی نیست. تو بسیار رنج بردی و درآویختی، لیک سرانجام از آن بنده بگریختی. خسرو از شنیدن گفتار او در شگفتی ماند و چون بدین سان شرمگین شد، از او پوزش بخواست. پارسای ترسا بدو گفت: پوزش مخواه و از من در باره سرنوشت بپرس.

اینک از برای این آمدنت شاد و گستاخ باش و همچون شاخه بارآوری برای گیتی باش. زیرا که یزدان به تو بی‌نیازی و بلند اختری و سرفرازی خواهد داد. بدان که از قیصر، جنگ افزار و سپاه و یک دختر سزاوار تاج و تخت خواهی یافت. چون جنگ تو با بندگان باشد، گیهاندار بیدار یار تو خواهد بود. آن بدنژاد نیز سرانجام از تو خواهد گریخت و بسیار روزهای نیک خود را به یاد خواهد آورد. آنگاه پس از آن رزم، آن بنده در جای دوردستی خواهد افتاد و در آنجا برای خود جایگاه نشستی خواهد ساخت. لیک چون بدین گونه از پیمان تو دوری گزیند، به فرمان تو خون او را خواهند ریخت.

خسرو با شنیدن این سخن بدو گفت: ای پیر دانا، جز این که تو یاد کردی، مباد. اکنون می‌گویی که آیا چه اندازه درنگ خواهد بود تا این که پادشاهی به چنگ من آید؟ مرد پارسای ترسا گفت: چون یک سال بگذرد، بار دیگر تاج خود را خواهی یافت و چون پانزده روز از آن بگذرد، تو شاهنشاه گیتی‌فروزی خواهی شد. خسرو پرسید: آیا از میان این انجمن، چه کسی به رنج و آزار من می‌کوشد؟ مرد گفت:

مردی بزرگ و خودپسند و شادکام به نام بستم است که تو او را خال خود می‌خوانی و بدو شادمان هستی. لیک از آن مرد ناسودمند بپرهیز، چرا که از او درد و رنج و گزند خواهد خاست. خسرو که چنین شنید، برآشفته گشت و به گسته‌م گفت: این مرد پارسای ترسا سخنی

چون آن پهلوانان کارآموده و روشن‌روان گفتار آن جوان فرخ را بشنیدند، پیوسته بر شاه آفرین بخواندند و گفتند: همانا که جز تو هیچکس تاجور مباد. آنگاه آن بزرگان روشندل و راهجوی به نزدیک قیصر روی نهادند. چون قیصر بشنید که بزرگانی که فرستاده شهریار گیتی می‌باشند از ایران به نزدیکی ایوان او رسیده‌اند، سپاهیان چندی را به پیشواز ایشان بفرستاد. سپس کاخی را با دیبای رومی زربافت و گوهر نگار بیآراست و خودش بر آن تخت پیلسته نامور بنشست و آن تاج فروزنده را بر سر نهاد. آنگاه بفرمود تا پرده را بردارند و ایشان را زود از دهلیز به پیش او آورند. گسته‌م گرانمایه پیش رو ایشان بود و بزرگانی چون بالوی و شاپور دلاور و خردآورد برزین و اندیان پهلوان همگی تاج بر سر و کمر بسته در پس او بودند. چون به نزدیک قیصر رسیدند و او را بدیدند، در پیش او نماز بردند و همگی یک زبان بر او آفرین بخواندند و بر آن تخت زر گوهر بیافشانند. قیصر نخست از شاه و ایران و سپاهیان و رنج آن راه از ایشان پرسید. خردآورد برزین که چنین شنید، به همراه آن نامه شاه به پیش تخت قیصر شتافت. به فرمان آن شهریار نامور روم چهار زیرگاه زرین بنهادند. آن سه پر مایه نیک‌اندیش بنشستند، لیک خردآورد برزین همچنان بر پای ایستاده بود. قیصر که چنین دید، به او گفت: کسی که راهی را بیموده، بر زیرگاه می‌نشیند. خردآورد برزین گفت:

شاه ایران مرا به این بزرگی راه نداده است که با چنین نامه‌ای از شاه ایران در دست، یارای نشستن در پیش قیصر را داشته باشم. باشد که بندگی مرا بیسندی و پیام او را نیز سودمند بیایی. قیصر با شنیدن این سخن، بدو گفت: راز بگشای و بگوی که آیا آن خردمند گردنفر از چه گفت؟ چون خردآورد برزین زبان بگشود، قیصر همه آن سخنان را به یاد سپرد. خردآورد برزین به خواندن نامه پرداخت. نخست بر یزدان گیهاندار آفرین بکرد و گیتی را با آن آفرین خود خوار ساخت و گفت: همانا که او برتر از هر برتری است و از هر دری توانا و دانا می‌باشد. این آسمان به فرمان او می‌گردد و او از جای و زمان برتر است. آسمان و ستارگانی که گردنده هستند، همگی آفریده آفریننده می‌باشند. چون هر جانوری را از خاک زنده کرد، نخست گیومرت را زنده بساخت.

این چنین بود تا این که به شاه آفریدون رسید و او را در میان آن سرفرازان برگزید. بدین سان این دودمان در گیتی پدیدار گشت و آنچه نهان بود، آشکار شد. از هنگام فریدون تا آغاز کی کواذ- که تاج بزرگی را بر سر نهاد- هرگز بدی به این دودمان راه نیافت و همواره راه ایزدی را نگاه بداشتند. لیک اکنون بنده‌ای ناسزاوار و پست بیآمد و بر تخت کیان بنشست. اینک من از آن بیدادگر، داد می‌خواهم، نه افسر و تخت و کمر. چرا که هر کسی که بر تخت بنشیند، باید خرد و نامداری و بخت داشته باشد و بداند که تا کنون این تخت و فرهی و دیهیم شاهنشاهی از آن چه کسانی بوده است. پس مرا در این کار یاری کنی و بر این مرد ناراستکار، چیره سازی. زیرا این چنین به گرد گیتی پوینده گشته و از کهنتران و مهتران شرمگین شده‌ایم.

چون قیصر چنان سخنانی را بشنید، رخسارش به زردی گل شنبلید گشت. آنگاه آن رخسار همچون گل شنبلیدش از اشک پر از ژاله شد و زبان و روانش پر از ناله گردید. چون آن نامه را بخواند، دردش بیافزود و دیگر آن تخت شاهی در پیش چشمش به تیرگی لاژورد گشت. پس به خردآورد برزین گفت: این سخنی که می‌گویم بر دانایان نهان نیست که من خسرو را از خویشان خود و نیز از جان سخنگویم نیز بیشتر دوست می‌دارم. مرا هم جنگ افزار است و هم گنج و سپاه. پس ببین تا چه چیزی در خور شمایان می‌باشد. بدان که اگر دیدگانم را هم- که از گنج دینار و تیغ بهتر است- از من بخواهی، آنها را دریغ نخواهم داشت.

پاسخ نامه خسرو از قیصر

آنگاه قیصر، دبیر کارآموده را به پیش خود خواند و بر آن تخت بزرگی بنشاند و بفرمود تا پاسخ آن نامه را بنویسد. از بس در آن نامه پند و پیوند و سخنان نیکو- از آن روز تا روزگاران کهن- نوشته شد، آن نامه همچون مرغزار بهشتی آراسته گشت.

چون نویسنده نامه را به پایان برد و دیگر از نوشتن سیر شد، قیصر سوار دلیر و سخنگوی و روشندل و یادگیر و خردمند و دانا و پهلوان و دبیری را بیافت و بدو گفت: به پیش خسرو برو و او را بگوی که: ای شاه بینا دل و راهجوی، بدان که مرا هم جنگ افزار است و هم سپاهی و گنج. پس هیچکس دیگری را نباید از برای این در رنج بیآوری. اگر هم اینها را که گفتم، نمی‌داشتیم، از مهتران هر کشوری درم می‌خواستیم تا تو از روم با کامروایی به ایران و به آرامشگاه خود بخرامی. پس روان خود را در این سرزمین تیره مدار چرا که کردار روزگار این چنین است که گاهی پناه است و گاه گزند، گاهی ناز و نوش می‌باشد و گاه کمند. اکنون تا من جنگ افزار و سپاه و درم را گرد می‌آورم، تو نباید دژم باشی. پس مرد فرستاده به پیش خسرو آمد و همه آن سخنان قیصر را برای او یاد بکرد.

سپس قیصر آنجا را از بیگانه تهی کرد و با راهنمای خود پر از اندیشه بنشست و به موبد گفت: این دادخواه در میان این گیتی، ما را پناه خود گرفته است. اکنون چه سازیم تا او نیرومند گردد و از ننگ آن کهتر، بی‌آهو شود. موبد راهنما به قیصر گفت: باید تنی چند از فرزانتان پاکیزه اندیش و بیدار دل با ما در این کار دل ببندند. قیصر نامدار که چنین شنید، کسی را به نزد ایشان فرستاد. پس چهار تن از آن فرزانتان پیر و جوان رومی نژاد به پیش قیصر رفتند و سخنان دیرینه‌ای در نزد او یاد بکردند و گفتند: نهان ما از هنگام درگذشت اسکندر تا کنون همواره از برای آن همه تاراج و جنگ و آویختن و خون ریختن بی‌گناهان از سوی ایرانیان، آزرده بوده است. اکنون نیز یزدان پاک از برای آن بدکرداری ایشان، بر ایشان این کار بد را به پیش آورد. پس تو نیز چون بخت ساسانیان کنده گشته است، در این میانه خاموشی برگزین. چرا که اگر خسرو آن تاج خسروانی را بدست بیاورد، دیگر سر خود را به ماه خواهد افراخت و بی‌درنگ از روم باژ خواهد گرفت و همه این سرزمین را به زیر پای خواهد آورد. اینک اگر این سخنان ما خردمندانه است، آنها را به یاد بسپار و سخنان ایرانیان را همچون باد بشمار.

قیصر که سخنان ایشان را بشنید، اندیشه دیگری بکرد. پس نامه‌ای بنوشت و در آن از گفتار دانایان بیدار و سخنان دیرینه یاد بکرد و آن را به همراه سواری به سوی شاه ایران فرستاد. چون سوار به نزدیک خسرو رسید، آنچه را که از قیصر نامدار شنیده بود، برای او بگفت و نامه قیصر را نیز بدو بداد و بیش از اندازه با خسرو سخن براند. خسرو با دیدن آن کار دلتنگ گشت و رخسارش از آن همه اندیشه، بی‌رنگ شد. پس گفت: اگر باید آن کارها و سخنانی را که در روزگاران کهن پیش آمده، پیوسته به یاد سپرد، پس همه این رنجها باد می‌گردند. اکنون بنگر که آیا چه کسی از پیران به یاد دارد که نیاکان ما- آن شاهان پاک و برگزیده- آیا به بیداد جنگ کردند یا به داد؟ ما هر آنچه می‌بایست، گرفتیم و از این سرزمین بازگشتیم. لیک شمایان را نیز هرگز به ایران نیاز مبادا. اینک سزاوار خواهد بود که از دانایان روم بپرسی که آیا این بدی از زاغ رسیده است یا از بوم؟ مگر نه این که هر کسی که در روم، سرفراز شد، از پروردگار آفریننده نیز بی‌نیاز گشت؟ ولی نیاکان ما همگی در گیتی نامدار و کامروا بودند و سرکشی و بلندی و تندگی و بی‌دانشی را از همگان برداشتند. لیک اکنون که سر در دم اژدها است، دیگر این سخنان ارزشی ندارند. [تو ای فرستاده] از سوی من به قیصر درود ببر و او را بگویی که: بزرگان گفتار بی‌ریشه و بیهوده را خردمندانه نمی‌دانند. سرانجام نیک و بد خواهد گذشت. ولی بدان که من از این پس آرام و خواب نمی‌جویم تا این که دامن خود را از این آب تیره بیرون کشانم. اکنون که از رومیان یاری نمی‌یابیم، کسی را به نزدیک خاقان می‌فرستیم. همه آن سخنان من نیز بیهوده بود، چرا که این آب روان از آغاز و بُن تیره بوده است. اینک چون فرستادگانم باز گردند، دیگر چندان در این شارستان نخواهم ماند. سپس خسرو به ایرانیان گفت: فرمان ببرید و از برای این سخن، دل شکسته نشوید. چرا که یزدان پیروزگر، یار ما می‌باشد و کار ما جوانمردی و مردمی است. بدین گونه خسرو آن سخن را بر دل خود خوار گرفت و نامه را برای قیصر به دست تخوار فرستاد. آن نامه را خودش بنوشت و خوب و زشت را دیگر به یاد نیاورد.

آنگاه تخوار از نزد خسرو به درگاه قیصر نامدار آمد. چون قیصر نگاه بکرد و آن نامه را بخواند، همه گونه در دل بیاندیشید. سپس به دستور پر مایه خود گفت: این رازها را بازجوی و خردمندان و دلاوران را به نزد ما بخوان و فراوان از کار گذشته سخن بران و ببین که آیا خسرو در این کارزار شاد خواهد شد و یا از بد روزگار خواهد پیچید. اگر بگویند که او در این جنگ پیروز نمی‌شود و از آن پس دیگر روزگارش نو نخواهد شد، سپس ما نیز می‌گذاریم تا او که بیمار گشته به سوی درمان برود و نزد خاقان شود. لیک اگر پیروز گردد و در شاهی بسان پدرش باشد، همان بهتر که از اینجا با سپاهیان برود تا از ما کینه‌ای در دل نداشته باشد.

دستور دانا که سخن قیصر را بشنید، بفرمود تا مردان اخترشناس، زیگهای کهن خود را به پیش او بیاورند و سه پاس از شب را با آن نامداران به سخن پرداخت.

سرانجام ستاره‌شناس به قیصر گفت: ای تاجور، به این زیگهای کهنی که افلاطون از اختران بنیان نهاده است، نگاه کردم. بدان که دیری نخواهد گذشت که گردشی نو از شاهنشاهی پدید خواهد آمد و شاهی به خسرو خواهد رسید. آنگاه بدین گونه تا سی و هشت سال گرد تیره نیز یاری گذشتن بر او را نخواهد یافت. قیصر که چنین شنید، به دستور گفت: دیگر این راز او آشکار گشت. پس اکنون او را چه پاسخی بدهیم تا بر این زخم، دارویی بنهیم؟ دستور گرانمایه گفت: بدان که کسی نمی‌تواند با مردانگی و دانش از این سخنی که اختر در آسمان بنیان آن را نهاده، بکاهد. پس تنها یزدان گیهاندار، یار تو باد و بس. آگاه باش که اگر خسرو به سوی سرزمین خاقان برود و از او یاری بخواهد، تن آسان خواهد گشت و چون بدین سان از جای دیگر سپاهیان فراهم بیاورد، هرگز کینه تو را از دل بیرون نخواهد ساخت. اکنون خودت که دانایان هستی به این کار نگاه کن و ببین که تو بر این آرزو توانا تر می‌باشی. قیصر که چنین شنید، گفت: اکنون به ناچار سپاهیان را به نزدیک شاه ایران می‌فرستیم. هر گونه که سخن را می‌سنجم، می‌بینم که بهتر آن است که گنج خود را خوار بسازم تا از رنج بدور مانم.

نامه نوشتن قیصر به خسرو پرویز، دیگر بار

قیصر در همان هنگام، زود نامه‌ای برای خسرو بنوشت و بر آن آفرین، آفرینهایی بیافزود و گفت: ما با موبد یکدل و پاک اندیش خود در باره نیک و بد کار خود همه گونه به سگالش نشستیم و به همان اندیشه پیشین خود بازگشتیم. اکنون دیگر اندیشه و گفتارها به پایان رسید و در گنجهای کهن را گشودم. من سپاهیان بیشتری از آن که کشورم را نگاه دارند، در قسطنطنیه نگاه نخواهم داشت. پس همه گونه سخنها را بیاراستیم و از هر گوشه‌ای سپاهیان بخواستیم. چون ایشان به اینجا رسند، بی‌گمان همه را به نزد شما خواهیم فرستاد. بدان که این همه درنگ و اندیشه کردن در کارها و کام شیر را با این بیشتر آزدن از برای آن بود که دانایان ما آن کردارهای کهن را به یاد ما آوردند که به هنگام شاپور- پسر شاه اردشیر- دل برنایان از آن همه رنج تاراج و کشتن و تاختن و با بیدادگری کینه خواستن، پیر شد. از او که بگذری، هرمزد و کی کواد هرگز از دادگری یاد نکردند. در هنگام ایشان سی و نه شارسران در سرزمین ما از ایرانیان همچون خارستان گشت. دشت از خون سران همچون آبگیر شد و زنان و کودکانشان را برده ساختند. پس اگر مرد رومی کینه در دل گرفت، نباید از آن در شگفت گردی. در کیش ما آزدن راه ندارد و مبادا که آیینمان بدی کردن باشد. هرگز چیزی بهتر از راستی و دوری کردن از کژی و کاستی ندیدیم. سرانجام همه ستمدیدگان را بخواندیم و در این باره با ایشان فراوان سخن راندیم تا این که با افسون ما دل آن مردمان پاک شد و همه آن زهر تلخ همچون تریاک گشت. بدین سان بر آن نهادیم که دیگر کسی در این باره از روزگاران کهن سخن نگوید و هر چه تو گویی، از تو فرمان ببرند و روانهای خود را از برای این پیمان، گروگان سازند. شمایان نیز باید با زبان داد با ما سخن گوید تا هیچکس بر ما بدگمان نباشد. باید بگویی که چون من به شهریاری برسم، این رنجها را سست و خوار نشمارم و از رومیان باژ نخواهم و این رنجها را به چیزی نفروشم و هیچکس از ایران به سرزمین روم دست دراز نسازد. این گونه با ما بسازید و خویشی کنید. ما نیز هر گاه که برای شما کاری پیش آید و یا کارزار ناسزاوری رخ دهد، با شمایان دوستدار و برادر شویم و گاهگاهی هم کهنتر شما باشیم. [دانم که] چون از این سرزمین ما بی‌نیاز گردید، بار دیگر کینه در دلتان پدیدار خواهد شد و از تور و سلم و آن روزگاران کهن و بیهوده سخن به میان خواهد آمد. پس اکنون پیمانی استوار می‌خواهم که مهر سزاوری بر آن به یادگار گذاشته شود و در آن بگویی که: ما از این پس دیگر از کینه ایرج و آن جنگهای کهن سخن نخواهیم راند و ایران و روم یکی خواهد بود و از این سرزمین جدایی نخواهیم جست. نیز بدان که در پس پرده ما دختری است که سزاوار مهر مهران می‌باشد. پس ما او را به کیش پاک ما و چنان که آیین و راه ما هست، از ما بخواهید تا چون تو را فرزندی قیصر نژاد باشد، دیگر کین ایرج را به یاد نیآوری و این گونه روی زمین از آشوب و جنگ بی‌آساید و کارها بر کیش رود. اینک اگر با چشم خرد به این کار بنگری، این سخنی را که گفتیم، بجز راستی نشماری. با این پیوند، پیمان ما نیز بر جای خواهد ماند و فرمان یزدان به ما چنین است. همانا که از هنگام پیروز و خوشنواز روزگار درازی گذشته است که هر دو سرهایشان را بر باد دادند.

پس هرگز شاهی، پیمان شکن مبادا. مسیح پیامبر [ع] چنین یاد کرد که: چون سر از داد بیچی، خرد از تو می‌پیچد. خوشنواز چاره‌های بسیاری بکرد تا روزگار پیروز بسر نیاید. لیک چون پیروز با او تندی بکرد، در آن جنگ هیچ بجز دود تیره ندید.

بدین سان چون سر شاه از داد بیچید، آن سپاه و تخت شاهی به باد رفت. تو نیز جوان هستی و هنوز کار دیده نگشته‌ای. پس چون بخواهی که از روزگار بهره‌مند گردی، باور مردان پیمان شکن مشو، چرا که مرد پیمان شکن سزاوار نساجامه هم نیست. تاج و تخت بر شاهی که پیمان شکن و کینه‌خواه باشد، نفرین می‌کند. اکنون همه نامه مرا بخوان و اگر سرگرم خوراک خوردن نیز هستی و انگشتهایت چرب است، باز هم پاسخ این نامه را با اندیشه‌ای خوب و فرخ بنویس. نمی‌خواهم که دبیر تو از این راز آگه شود. پس خودت نویسنده‌ای تیز هوش باش و به تنهایی پاسخ را بنویس. من نیز چون پاسخ این نامه را بخوانم و دل مرد خودکامه را ببینم، بی‌درنگ جنگ افزار و سپاه و درم را برایت می‌فرستم تا دل خود را اندوهگین نداری. تو هم هر کسی را که در نزدت گرمی‌تر و نامی‌تر است و یا کسی که از او کینه‌ای در دل داری، با مردانگی کینه‌ها را از دل دور ساز و گناهِش را به یزدان دادار ببخش و روز را بر دوست و دشمن تیره مگردان. چون بخواهی که یزدان تو را شاهی پیروز بخت و با سپاه و تاج و تخت نگاه بدارد، دست خود را از چیزهای کسان کوتاه ساز و روانت را به سوی راستی رهنمون گردان. مردم خود را بنواز و تهیدستان کوشا را نگاهبانی کن.

بدان که چون بخشنده و فریادرس باشی، هیچکس هم به تخت و تاج تو دست نخواهد یازید. هر شاهی که بیدار و نگاهدار گیتی از دشمن بود، هرگز از دشمن، بدی ندید و فرّه ایزدیش افزوده گشت. بزرگان، خویشان و فرزندان پاک و تن خویش را برای خود می‌خواهند، لیک ما اکنون همه اینها را برای تو خواستیم و روان خود را به بند تو بیاراستیم. آنگاه چون سر آغاز نامه خشک گشت، مَه‌ری از مشک بر روی آن بنهاندند و قیصر نگین انگشتی خود را بر آن مَه‌ر بنهاد و آن را به فرستاده داد و آفرین بکرد.

پیمان نامه نوشتن خسرو پرویز و فرستادن نزد قیصر

چون آن نامه به نزدیک خسرو رسید و از آن پیوستن قیصر بدو آگهی تازه‌ای برسید، خسرو به ایرانیان گفت: امروز خورشید به گونه‌ای دیگر بر آسمان می‌گردد.

نامه بلندی پر از سخنان سودمند از قیصر بیامده است و در آن راهی می‌جوید تا آن کینه دیرینه میان ایران و روم را از میان ببرد. ایرانیان که چنین شنیدند، بدو گفتند: بدان که هر گاه این کینه از میان برخیزد، دیگر هیچیک از مهران تاج شاه را نخواهند جست و این همه سپاهیان تهیدست نخواهند ماند. اگر این کار بدین گونه راست گردد، نام تو را بر تاجها خواهند نوشت.

چون ایشان بدین گونه اندیشیدند، خسرو آنجا را از بیگانگان تهی ساخت و آمه و خامه و پرند چینی بخواست و بفرمود تا دبیر به پیش او برود.

آنگاه نامه‌ای به پهلوی و بر آیین شاهان بنوشت که: خسرو از یزدان پاک و خورشید گردنده و خاک آرمیده پذیرفت که از آن هنگام که من شاه ایران شوم و ایران و گنج و سپاهیان از آن من شود، نه از روم باژ بخواهم و نه سپاهی به آن سرزمین بفرستم. هر شارستانی را هم که از روم بوده- اگر چه بی‌کار و بی‌ارزش بوده باشد- به قیصر بسپارم و نوشته و چک آن را خواهیم فرستاد. در باره آن دختر قیصر نیز که از آن مادر پاک است، با پدرش همداستان گشتیم و او را بخواستیم و با این کار دل خود را بی‌آراستیم. پس چون سپاهیان را بفرستی، دختر نامدار و خردمندت را به بزرگانی همچون گسته‌م و شاپور و اندیان و خرد برزین- از دودمان کیان- که از ایران در پناه تو در آن بارگاہت می‌باشند، بسیار. اکنون من در خویشاوندی با تو چنان هستم که آن بزرگان پیش از اینها بودند. نخست گیومرت و سپس جمشید- که گیتی از او در بیم و امید بود- و دیگر آن فرخ نژادانی که از آتیین و فریدون بزادند و سپس از کاووس و کی خسرو و همینگونه تا کواذ بزرگ- که از دادگری او میش و گرگ با هم خویشاوند گشتند- و از او گرفته تا لهراسپ شاه و گشتاسپ شاه و سر سرکشان- آن اسفندیار فرخ که بهمن نامدار از او تازه گشت- و به همینسان تا اردشیر بابکان- که اختر پیر گشته از او جوان شد- و اینک خسرو- که نژادش به هرمزد می‌رسد- با قیصر- که سلم نیای کهن او بوده است- یکدل و یک نهاد است و این را به دروغ نمی‌گوییم. بدین سان همه آن کینه را از میان برداشتیم و رومی و ایرانی، یکی شد. این دختر قیصر را هم- که افسر سر دخترانش بود- با هر آهو و هنری که دارد، از او بپذیرفتم و یزدان پاک بر این نامه گواه است. نیز بدان که این نوشته خود من می‌باشد و نوشته من در گیتی روشن است. مهربان خود را نیز چنان که آیین و کیش هست، بر این نامه نهادم. پس از تو همه کسانی که قیصر و شاه با تخت و تاج شوند، بدانند که این نوشته گواه من است و روان و خرد در این کار با من آشناست. هرگز، چه اندک و یا بسیار، از این سخنی که گفتم، بر نخواهم گشت. اکنون هرچه که در این باره با تو گفتم، روا باشد و دل و اختر و یزدان پاک بر این گواه است. تو هم در آنچه که گفتمی درنگ مکن، چرا که بودن ما در این شارستان به درازا کشید.

چون خسرو بدین گونه این سخنان را یاد کرد، آن نوشته را به خورشید خرد داد.

آن سپهبد نیز همچون باد بر اسپ زرد رنگ خود سوار گشت و بتاخت تا به پیش قیصر رسید. آنگاه سخنان خسرو را بر او یاد بکرد. چون قیصر بند آن نامه را بگشود و سخنان آن شاه بلند را بدید، بفرمود تا همه دانایان و کسانی که در گفتار، توانا هستند در نزد قیصر انجمن گردند. سپس از یکایک ایشان پرسید که: اکنون چه درمانی برای این کار بسازیم و با شاه ایران چه پیمانی ببندیم؟ با این نامه دیگر ما هیچ بهانه‌ای نداریم و همه مردم روم و ایران، یگانه گشتند. بزرگان فرزانه که چنین شنیدند، از جای برخاستند و زبان به پاسخ او بی‌آراستند و گفتند: ما کهران هستیم و تو قیصر و شاه با تخت و تاج می‌باشی. اکنون بنگر که اندیشه و فرمان از آن توست و اگر از ما تن و جانمان را هم بخواهی، روا باشد. قیصر با شنیدن این سخنان بر آن نامداران خردمند و با کیش آفرین بکرد. بدین گونه بود تا این که آیین و چهره خورشید- آن شماله آسمان- دیگرگونه تر شد.

جادو ساختن رومیان و آزمایش کردن ایرانیان

چون خورشید گردنده بی‌رنگ گشت و ستاره به بخش شباهنگ رفت، قیصر به جادوگران بفرمود که سخت ببانددینند و به ایشان گفت: در جایی جادوی شگفتی بسازید که هیچکس آن را از تن آدمی باز نشناسد. زنی خوب را بسازید که پر از شرم و با جامه‌هایی دراز بر روی تخت ناز نشسته است و کنیزان و ریدکان از اینسو و آن سو و پس و پیش او ایستاده‌اند. آن ماهروی را بسان زن گرانی بسازید که بی‌هیچ گفتگویی بر روی تخت نشسته و هر دم دست می‌برد و اشکی از مژگان می‌اندازد و هر کس که او را از دور ببیند، او را زنی با رخساری بسیار روشن می‌یابد که با گونه‌هایی سرخ و مژگانی اشکبار همچون ابر بهاری به زاری بر مسیحا می‌گرید.

چون آن جادوی بزرگ ساخته شد، راهنمایی به نزد قیصر آمد و بگفت: قیصر که آن سخن را از دانا بشنید، به پیش آن جادو شتافت و از دیدن آن در شگفتی بماند.

پس به آن جادوگران درم و پیشکشهای بسیار ببخشید. آنگاه کسی را به نزد گسته‌م بفرستاد و او را به پیش خود بخواند و بدو گفت: ای پهلوان نامدار، بدان که من دختری همچون بهار داشتم که ببالید و چون هنگام شوهر کردن او فرا رسید، او را به یکی از خویشان نامجوی خود، به آیین مسیحا بدادم. بدین سان از بی‌دانشی بر او روی بگشودم و دخترم را به کاخ آن جوان بفرستادم. لیک آن جوان درگذشت و روانش به سوی آسمان رفت. اکنون دخترم از برای این با سوگ و درد بنشسته و روز روشن بر او به تیرگی لاژورد گشته است. نه پند مرا می‌پذیرد و نه با من سخن می‌گوید و گیتی نو از رنج او کهن گشته است. اینک خود را رنجه ساز و او را ببین و سخنان دانایان را برگزین و به او بگوی. تو جوان و از نژاد پهلوانان می‌باشی و شاید که او با تو زبان بگشوید. گسته‌م که چنین شنید، بدو گفت: این چنین می‌کنم تا شاید آن مهر را از دل او بیرون سازم. آنگاه گسته‌م نامدار با دلی گشاده و چیره بر سخن به نزد آن جادو بی‌آمد. چون به نزدیک تخت او رسید، آن جادو از روی تخت، او را نماز برد. گسته‌م گرانمایه نیز به خواری نشست و با آن زن سوگوار سخن بگفت. نخست آن دلاور به پند او پرداخت و سخنان سودمندی بر زبان برآورد و بدو گفت: ای دختر قیصرنژاد، بدان که خردمند هرگز از کار داد نمی‌خروشد. دالمن پرن و شیر بیشه و ماهی آب نیز از چنگ مرگ رهایی ندارد. لیک همه آن گفتن پهلوان همچون باد بود.

چرا که تن آن جادو روانی نداشت و سرش بی‌زبان بود. تنها هر دم با انگشت خود اشک را از دیدگان بر می‌گرفت و در پیش آن پزشک گویا می‌انداخت. چون گسته‌م از او در شگفتی بماند، قیصر کسی را بفرستاد و او را به نزد خود بخواند و بدو گفت:

از آن دخترم که این چنین از درد و سوگ او رنجور گشته‌ام، چه دیدی؟ گسته‌م گفت: او را بسیار پند بدادم. لیک پند من برایش سودمند نبود.

پس روز دیگر قیصر به بالوی گفت: امروز به همراه اندیان و شاپور مهتر نژاد، جان ما را به این دختر شاد بسازید. به نزد آن کودک سوگوار بروید و در باره شهریار نامور ایران با او سخن بگویید تا شاید از دخترم پاسخی بیابید. همانا که پیوسته از او آتش بر سرم می‌آید. پس سزاوار باشد که در این رنج، یار ما باشید و از این دختر نامدار بپرسید تا شاید پند و اندرزتان را بشنود و ارزش سخنتان را بداند. من چنین گمان می‌کنم که او امروز پاسخ می‌دهد. پس چون به آوای فرخ خود پاسخ دهد، دیگر از رنج این سوگوار که پیوسته خون دل می‌گرید، رها خواهم شد. بدین سان آن سه آزاد مرد گرمی به نزد او رفتند و هر یک با او از آبروی سخن راندند. لیک هیچیک از ایشان پاسخی از او ندید و زن بی‌زبان همچنان خاموشی را برگزید.

سرانجام با بیچارگی از آن خانه به نزد قیصر رفتند و گفتند: ما هرچه با او سخن گفتیم و پندش بدادیم، دل اندوهگینش پند ما را نپذیرفت. قیصر به ایشان گفت: براستی که روزگار بدی است که ما این چنین از برای این سوگوار، سوگواریم.

چون قیصر از این نامداران چاره‌ای نیافت، به سوی خرد برزین راد شتافت و بدو گفت: ای نامدار دلیر، ای برگزیده دودمان اردشیر، یک بار به نزد آن دختر برو تا شاید برای یک بار هم که شده آوای او را بشنوی. زیرا از کار او این چنین سوگوار و اندوهگین گشته‌ام و در این کار سخت فرو مانده‌ام و نمی‌دانم که این چه چیزی بود که از بخت بر سرش آمد. باشد که کار من از تو که مردی آزاده و باهوش و فرّ هستی، گشاده شود. آنگاه قیصر یکی از استواران را به همراه او از ایوان به نزدیک آن سوگوار بفرستاد. چون خرد برزین به پیش او آمد، نگاه کرد و سر و افسر او را بدید. پس زمانی دراز در پیش او بود. آن جادوی فریبنده نیز او را نماز برد. خرد برزین سراپای او را بنگریست و آن کنیزان را در پیش او بدید. بسیار با او سخن گفت. لیک زن هیچ پاسخی نداد. پس خرد برزین مهتر نژاد از آن کار پر از اندیشه شد. با خود گفت: اگر این

زن از اندوه، هوش خود را از دست داده است پس چرا کنیزانش هم خاموش هستند؟ اگر این که بر چشم اوست، اشک می‌باشد، پس سزاوار است که خشم او کم شود. او تنها اشک خود را به پیش می‌چکاند و جنبش به سوی چپ و راست را نمی‌داند. همه اشک‌هایی که می‌اندازد، تنها به یک جای می‌روند و تنها بر ران یک پای خود دست می‌گذارد. اگر در این کالبد او جانی بود، پس بجز دست و پا، تنش نیز جنبان بود و اشکی را به سوی دیگری می‌انداخت و دست دیگر خود را به سوی دیگر می‌برد. در تن او جنبش جان را نمی‌بینم. همانا که این هیچ بجز جادوی فرزندگان نیست. آنگاه خرد برزین به پیش قیصر آمد و گفت: این ماهرخ، خرد ندارد. جادویی است که رومیان آن را ساخته‌اند و بالوی و گسته‌م آن را نشناختند.

آیا می‌خواهی با این کار بر ایرانیان بخندی یا چشمان ما را ببندی؟ پس بدان که چون شاه ایران این را بشنود، خندان می‌شود و گشاده لب و سیم دندان می‌گردد.

گزارش کردن خرد بر کیش هندوان

قیصر که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی چرا که سزاوار دستوری شاهان هستی. اینک بدان که من در این ایوان خود، خانه‌ای شگفت‌انگیز دارم که به مانند آن را نمی‌توانی ببینی و چون آن را ببینی، نمی‌توانی دریابی که آیا آن جادوست یا آفریده ایزد می‌باشد. خرد برزین با شنیدن این سخن به آن جایگاه کهن آمد. پس سوار ایستاده‌ای را در میان زمین و آسمان دید. آنگاه به نزد آن قیصر نامدار بی‌آمد و بدو گفت: ای شاه پیروز بخت، همانا که این گوهری سزاوار تخت شاهی است. من چنین گمان می‌کنم که هیچکس جادویی خوبتر از این ندیده و از کاردانان نیز نشنیده است. این نباید که از دانا نماند، چرا که همتای این در گیتی نمی‌باشد. قیصر که چنین شنید، بدو گفت: آیا چگونه این جادو را بدین سان بی‌جان و جسم برآورده‌اند؟ خرد برزین گفت: بدان که این سوار و اسب از آهن است و گنبد آنجا نیز از گوهری نامدار می‌باشد که دانایان به آن سنگ آهن‌ربا می‌گویند. هر کسی که کراسه هندوان را بخواند، از دیدن این شاد و روشن روان می‌گردد.

قیصر با شنیدن این سخن از او پرسید که: برگوی که آیا پایگاه هندوان چه اندازه بلند است و از کیش و پرستش بر چه هستند و آیا بت‌پرست می‌باشند؟ خرد برزین گفت: بدان که در هند بر آیین گاو و ماه می‌باشند. به یزدان و سپهر گردان نمی‌گروند و هیچیک بر تن خویش مه‌ری ندارند. در دانش از خورشید گردنده هم می‌گذرند و کسانی چون ما را از دانایان نمی‌شمارند. آتشی برمی‌افروزند و خود را در میان آن می‌سوزانند. دانایان هندو در میان هوا آتشی را می‌دانند که به فرمان یزدان فرمانروا آفریده گشته است و آن را سپهر می‌خوانند و با سخنانی چرب و دلپذیر می‌گویند که [چون کسی خود را در میان آتش بسوزاند] آتش به آتش رسیده است و گناهانش ناپدید گشته‌اند. پس بناگیز از آن روست که آتش می‌افروزند و بدست آوردن راستی را از راه سوختن می‌دانند.

قیصر که چنین شنید، بدو گفت: این راست نیست و روان مسیحا بر این کار گواه می‌باشد. آیا نمی‌بینی که عیسی [ع] پسر مریم [س] در آن هنگام که راز از نهان آشکار کرد، چه گفت که: اگر کسی پیراهنت را نیز از تو بگیرد، با او به تندی می‌آویزم. و یا اگر با دست تو چنان به رخسارت بزند که چشمت از آن زخم تیره گردد، تو خشمگین مشو و روی خود را زرد مساز و چشم از او بخوابان و هیچ به سردی سخن مگوی. از خوراکها به کمترین خوردنی بسنده کن و اگر تو را گستردنی نبود، آن را مجوی. در این گیتی بدی را بد مشمارید و از تیرگی این سرای، بی‌آزار درگذرید.

شمایان آرزوی دل بر خردتان فرمانروا گشت و دلتان از داد و شرم دور شد. زیرا ایوانهایتان سر به کیوان برآورد و کلید گنجهایتان را شتران می‌کشند. به همراه آن گنجها نیز آن همه سپاهی با زرهای رومی و کلاهخودهای عادی داشتید و با بیدادگری به هر جا سپاهیان خود را می‌کشاندید و تیغهای خود را از سر آسودگی بر می‌کشید و ببابان از این همه خون همچون چشمه‌ای می‌گردد. لیک مسیحا در این کار رهنمون نبود. او مردی بینوا و تهیدست بود که از رنج تن خود نانی فراهم می‌کرد و خوراکش بجز ترب و شیر نبود. ولی چون مرد جهود او را بدست آورد و او را بی‌پار و بیچاره دید، بکشت و تن کشته‌اش را بر دار کرد و کیش او را خوار ساخت.

اینک بنگر که چون خرد برزین این سخنان را بشنید، چه پاسخی بداد. او گفت: بدان که پروردگار، او را نیز همچون مردمان بسرشت. لیک چون سرانجام روشن‌روان و دانش‌پذیر و سخنگوی و دانا و یادگیر شد، با همان جوانی به پیغمبری رسید و از زیرکی، نام‌آور گشت. لیک تو

می‌گویی که او فرزند یزدان بود و به هنگام کشته شدن و بر دار آویخته گشتن، خندان بود. ولی مردان خردمند بر این سخن می‌خندند. پس تو اگر باهوش هستی، تنها به راه یزدان برو. زیرا او از زن و فرزند بی‌نیاز است و هر سخن راستی در نزد او آشکار می‌باشد. چرا از کیش گیومر تی و راه و آیین تهمورسی سر می‌پیچی؟ آیینی که می‌گوید دارنده گیهان یکی است و هیچ چاره‌ای بجز بندگی کردن او نمی‌باشد. چون دهگان کارآموده یزدان پرست به هنگام باژ، برسم در دست گیرد، دیگر اگر از تشنگی، آب را به خواب هم ببیند، هرگز یک چکه آب نیز نخواهد چشید. به هنگام نبرد به یزدان پناه می‌برد. قبله برای او برترین گوهر است که از آب و خاک و هوا نیز برتر می‌باشد. شاهان ما کیش خود را نمی‌فروشد و گوش به فرمان پروردگار دادار دارند. به دینار و گوهر شاد نیستند و نام نشان را تنها با دادگری و بخشیدن کاخهای بلند و شاد کردن دل مستمندان و نگاهداری سرزمین خود در برابر دشمن می‌دانند و این که به روز نبرد، با گرد کارزار خود رخسار خورشید را نیز بیوشانند. بدین سان خردمندان تنها چنین کسانی را شاه می‌خوانند. پس همانا هر که از کیش بجز راستی بجوید، نفرین بر او باد.

چون قیصر سخنان او را بشنید، بیسندید و سخنانش را سودمند یافت. پس بدو گفت: آفریننده گیهان، تو را نامدارترین بزرگان بی‌آفرید. براستی که سخنان پاک را باید از تو شنید و تو کلید در رازها را داری. همانا کسی که چنین کهتری داشته باشد، سرش از افسر ماه نیز برتر خواهد بود. آنگاه قیصر درم و دینار و یک افسر نامبردار از گنج بخواست و آنها را بدو داد و بسیار بر او آفرین بکرد و گفت: ایران زمین از تو آباد باد.

فرستادن قیصر، سپاه و دختر نزد خسرو پرویز

سپس چون قیصر بدانست که سپاهیان بیامدند و همه‌جا از گرد آن سواران، سپاه شد، سد هزار رومی نامدار شایسته کارزار را برگزید و جنگ افزار و درم و اسپان جنگی بخواست. دیگر روزگار درنگ برایش بسر آمد. قیصر را دختری خردمند و باهوش و کام به نام مریم بود که قیصر او را به آیین کیش به خسرو بداد و آفرین کردگار را بخواست. گسته‌م پهلوان نیز دختر او را بپذیرفت و به آیین شاهان به خسرو سپرد. آنگاه چندان وُرْدک بی‌آورد که اسپان تیز رو از کشیدن آنها کُند شدند.

آن بارها پر از زرینه و گوهرهای شاهوار و یاکند و جامه‌های زرنگار و گستردنیها و دیبای رومی ابریشمی زریافت و دستبند و گردنبند و گوشواره و سه تاج گرانمایه گوهرنگار بود. سپس چهار کجاوه زرین بی‌آراست که پرده‌هایی پر از گوهرهای شاهوار از آنها فروهشته بود. چهل تخت روان دیگر از آبنوس و گوهر بود که همچون چشم خروس می‌درخشید. دویست کنیز ماهروی پر از رنگ و بوی و سیسد ریدک خردمند و بیدار با ستامهای زرین و سیمین و چهل نوکر رومی پری چهره و پر آوازه و دلگسل و چهار فرزانه رومی خردمند و دانشمند و نامدار نیز بی‌آورد. قیصر آنچه را که می‌بایست از آرامش و کام و بایستگی و بخشش و خوردن و شایستگی بگوید، به ایشان و نیز نهانی به مریم بگفت.

چون رومیان آن خواسته‌ها را بشمردند، بیش از سیسد هزاران هزار بود. آنگاه قیصر به همه فرستادگانی که بر درگاهش بودند، افسری گوهرنگار و جامه و اسپ و دینار و بسیاری از همه گونه چیزهای شایسته بداد. سپس به دبیر بفرمود تا هرچه بایسته است، در نامه‌ای بنویسد. در نامه گفت: همانا که این زیردستان شاه اگر گردن خود را از ماه نیز برآورند، سزاوار باشد. براستی که هیچکس شایسته‌تر از گسته‌م در میان کهتران و مهتران برنخیزد. شاپور مهتر نیز دلاور است و در سخنها میانجی می‌باشد. بالوی هم رازداری است که ایرانیان را به هیچ چیز نمی‌فروشد. لیک هیچکس همچون خَرَاد برزین نخواهد دید، اگر چه بسیار هم در گیتی بماند. خدای گیهان او را از برای آن آفریده که هر نهانی از او آشکار شود. او همچون خورشید تابنده، بی‌بدی است و همه کارها و کردارش ایزدی می‌باشد. چون قیصر همه اینها را در نامه یاد بکرد، بفرمود تا راهنما و ستاره‌شناس به پیش او آیند و ببینند که چه هنگامی برای رفتن ایشان بهتر است؟ سرانجام قیصر در روز بیستم، بهرام روز، با نیک اختری و مَرُوا از جای بجنبید و سه ایستگاه به همراه ایشان برفت. در ایستگاه چهارم به پیش سپاهیان بی‌آمد و بفرمود تا مریم به پیش او برود. پس بیش از اندازه با او سخن راند و بدو گفت: تا سرزمین ایرانیان خود را نگاه داری و بند از میان مگشای. نباید که خسرو تو را برهنه ببیند، زیرا اگر چنین شود، کاری نو برایت پیش خواهد آمد. قیصر این بگفت و او را با مهربانی پدرود کرد و بدو گفت: آسمان در این رفتن، یار تو بادا. سپس قیصر به نیاتوس جنگاور که برادر و سالار سپاهیان بود، گفت: اکنون خسرو خویشاوند تو است و من بر آن نهادم که هم کیش تو می‌باشد. پس این دختر و خواسته‌ها و سپاهی بدین سان آراسته را به تو سپردم. نیاتوس نیز همه آنها را بپذیرفت و قیصر با چشمانی اشکبار از آنجا بازگشت. سپاهیان نیز- که نیاتوس با گرز و تیغ در پیش ایشان بود- به راه وریغ روان گشتند.

از سوی دیگر، چون خسرو از آمدن آن سپاهیان آگاه شد، سپاهی را از آن شارستان به سر راه آورد. چون گرد آن سپاهیان و درفش سواران جوشن‌ور پدیدار شد، بدید که سپاهیان همگی فرو رفته در میان کلاهخود و گبر بسان ابر روان هستند.

دل خسرو از دیدن آن سپاه نامدار همچون گلهای بهاری خندان شد. پس دل روشن و راد خود را تیز ساخت و اسپ خود را از جای برانگیخت و به سوی ایشان برفت.

آنگاه چون نیاتوس را بدید، او را در برگرفت و از او بپرسید و از برای آن که قیصر بدانگونه رنج ببرد و از برای فراهم آوردن سپاهیان، گنج خود را تهی ساخت، سپاسگزاری بکرد. سپس خسرو به سوی کجاوه رفت و روی مریم را درون پرده بدید. خسرو از دیدار آن خوبرخ شاد گشت و از او بپرسید و بر دستش بوسه داد.

آنگاه او را به سراپرده بیآورد و جایی نهان برای آن ماه بساخت و سه روز با او بنشست و سخن گفت.

به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت، سرای گزیده‌ای را بیآراستند و نیاتوس و سرگس و کوت جنگاور و کما بیشی از سران سپاه را به پیش او خواندند. خسرو به ایشان گفت: اکنون بگوئید که سران و جنگاوران کدام هستند؟ نیاتوس هفتاد مرد را برگزید که در روز نبرد به جنگ روند و هر یک هزار سوار برگزیده دشنه‌گذار را به همراه خود ببرند. چون خسرو آن سپاهیان برگزیده و سواران گردنکش و رزمخواه را بدید، پیوسته بر کردگار آفریننده آسمان و زمان و زمین و بر نیاتوس و سپاهیان و همچنین بر قیصر نامور و کشورش آفرین بکرد و به آن مهتران گفت: اگر کردگار مرا در این روزگار یار باشد، چون توانایی خویش را پیدا کنم، زمین را از گوهر بسان ستاره پروین می‌سازم. پس، از این آمدنتان شاد باشید و بجای خاموشی، سخن بگوئید.

سپاه کشیدن خسرو به سوی آذرآبادگان

به روز هفتم شاه خورشیدچهر ایران سپاهیان خود را بسان آسمان بیآراست.

آنگاه آوای کوس از درگاه برخاست و آسمان از گرد سپاهیان به سیاهی آبنوس درآمد. خسرو سپاهی از ایرانیان برگزید و به سوی آذرآبادگان آمد. سپاهیان نیز به فرمان شاه در دو هفته پیوسته به آن لشکرگاه می‌رسیدند. شاه ایران به همراه آن سپاه نیرومند رومی سراپرده خود را بر دشت دوک بزد و همه سپاهیان را به نیاتوس داد و بدو گفت: تو مهتر این سپاهیان هستی. سپس خود خسرو به همراه سواران پهلوانش از آنجا سوار بر اسپ تیزتک با دلی شاد و راهجوی راه چیچست را در پیش گرفت تا به جایگاه موسیل ارمی- که در میان بزرگان برتری می‌کرد و بندوی خال شاه نیز در آن لشکرگاه با او یار بود- برود. چون بندوی از آمدن خسرو آگاه شد، شتابان از آن دشت به سوی راه آمد. بدین سان آن دو پهلوان از میان سپاهیان برفتند.

چون خسرو به آن راه نگریست، به گسته‌م گفت: آن دو مرد دلاور که این چنین در این دشت نبرد می‌تازند، چه کسانی هستند؟ به سوی ایشان برو و نگاه کن که آیا ایشان کیستند و چرا این گونه می‌تازند؟ گسته‌م بدو گفت: ای شهریار، چنین گمان می‌کنم که آن مردی که بر اسپ سیاه و سپید سوار است، برادرم- بندوی جنگاور- می‌باشد و آن یار او نیز از سپاهی دیگر است. خسرو که چنین شنید، به آن گسته‌م شیر گفت:

ای سوار دلیر، این چگونه خواهد بود؟ بندوی اگر زنده باشد، اکنون در زندان است و اگر هم کشته شده باشد، اینک در میدان به دار آویخته شده است. لیک گسته‌م بدو گفت: شاها درست به آن سوی نگاه کن و ببین که آن مرد، خال تو است. پس چون نزدیک رسد و کسی جز او نباشد، تو از گسته‌م گوینده هیچ بجز جانش را مجوی.

در همان هنگام ایشان به نزدیک شاه رسیدند و در آن سایه‌گاه پیاده شدند. چون به پیش خسرو رفتند، او را ستودند و در پیش او نماز بردند. آنگاه خسرو از بندوی بپرسید و بدو گفت: با خود می‌گفتم که تو را در خاک خواهم یافت. بندوی که چنین شنید، آنچه را که بر او رسیده و نیز آن مردمی‌ای را که از بهرام [پسر سیاوش] دیده بود، برای او بگفت و در باره آن چاره‌جویی آن روز و پوشیدن جامه شهریار بسیار با او سخن براند. خسرو از شنیدن آن سخنان فراوان بگریست. سپس بدو گفت: آیا این مرد کیست؟ بندوی بدو گفت: ای شاه خورشیدچهر،

چگونه با مهربانی از موسیل نمی‌پرسی؟ چرا که از آن هنگام که تو از ایران به روم رفته‌ای، او هرگز در زمینی آباد نخفته است و جایگاهش همواره سراپرده و دشت و خرگاه و تاژ است.

سپاهیان فراوانی نیز با جنگ افزار بزرگی و گنج درم به همراه او می‌باشد. از هنگامی که تو رفتی، او در این راه، نیازمند برگشتن شاه بوده است. خسرو شاه که چنین شنید، به موسیل گفت: رنج تو هرگز نهبان نخواهد ماند. ما می‌کوشیم تا روزگار تو بهتر شود و نامت نیز از همه مهتران، برتر گردد. موسیل بدو گفت: ای شهریار، روزگار را بر من تازه کن و بگذار که بی‌ایم و جا پای زین اسپ تو را ببوسم و فرّ و زیب تو را ستایش کنم. خسرو گفت: از این پس از برای این رنجهایی که بردی، به تو گنج می‌دهم و می‌کوشم تا کامت را برآورده سازم و نامت را از همه گردنکشان بلندتر گردانم. آنگاه خسرو یک پای خود را از جا پای زین اسپ بیرون آورد. موسیل بیدار دل دیگر بی‌شکیب گشت و پای و جا پای زین اسپ او را ببوسید و از بزرگی او خیره گشت.

پس خسرو به او بفرمود که بر اسپ سوار گردد و بدین گونه اسپ خود را از آن دشت بی‌برانگیخت و به سوی آتشکده آذر گشسپ بتاخت. چون بدانجا رسید، با باره به درون آتشکده رفت. دلش سخت دردمند بود. هیرید که چنین دید، با زند و اوستا در دست به پیش آن شاه یزدان پرست آمد. شاه کمر زرّین خود را از میان بگشود و چند گوهر را بر آن آتش بیافکند و در پیش آذرگشسپ چنان نیایش بکرد که نالیدنش از هیرید نیز بگذشت. پیوسته می‌گفت: ای داور دادگر و پاک، سر دشمنان را بر خاک بیاور. دانی که من بر داد می‌نالم و جویای راه نیکی هستم. پس بیداد بیدادگر را میسند.

خسرو این بگفت و کمر زرّین خود را بیست و با دلی آزرده و راهجوی به سوی دشت دوک روی نهاد. چون به لشگرگاه خویش بازگشت، شبی دیرپاز فرا رسید.

پس شاه کارآگاهان بیداری را بفرستاد تا کار گیتی را باز جویند.

از سوی دیگر، چون سپاه سیستان از آمدن شاه گیتی‌فروز به آن راه آگاه شدند، همگی کوس بر پشت پیل بیستند و زمین بسان دریای نیل گشت. همه از شنیدن آن آگهی تازه‌روی گشتند و از برای یاری به نزدیک خسرو بیامدند.

آگاه شدن بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو و نامه نوشتن به سرداران ایران

چون به بهرام چوبینه آگهی رسید که آن فرّ شاهنشاهی تازه شد، بی‌درنگ نامجوی با دانش و آبرویی را به نام داراپناه- که نیکخواه بهرام بود- از میان سپاه برگزید. آنگاه دبیر سرافراز را به پیش خود خواند و سخنان بایسته چندی با او براند و بفرمود تا نامه‌های بزرگی به مهتران سترگی همچون گسته‌م و بندوی و گردوی پهلوان- که پهلوانی را از میان همه مهتران برده بود- و شاپور و اندیان سوار و همه پهلوانان نامدار بنویسد. در آغاز نامه گفت: بدانید که من پیوسته آفرین پروردگار گیهان‌آفرین را نهانی بر شمایان می‌خوانم تا همگی از خواب بیدار شوید و این گونه بر بدی شتاب نگیرید. چرا که از آن هنگام که دودمان ساسانیان در سراسر گیتی پدیدار شده است، از ایشان هیچ بجز بدتری و جنگ جستن در همه گیتی نیامده است. نخست از سر ایشان- اردشیر بابکان- می‌گویم که از برای او هیاهوی گیتی تازه شد. روزگار از شمشیر او تیره گشت و سر همه نامداران خیره شد. نخستین سخن را از اردوان و آن نامداران روشن روان می‌گویم که گیتی از نامشان تهی شد و از آن پس جایگاه بزرگی پر از درد گشت. خودت شنیده‌ای که از پیروز ناپاک‌اندیش بر سوفرای چه آمد. او در میان همه مهتران کسی بود که پای کواذ را از بند رها ساخت.

لیک چون کواذ بدانندیش نیرومند شد، دیگر همه هنرها را از دلش بشست و آهو گرفت و چنان باور نیکدلی را بکشت و دل نامداران بر او درشت گشت. کسی که به خویشاوندان خود مهتری نداشته باشد و آرزوی دل را بر فرزند برگزیند، به بیگانگان نیز مهتری نخواهد داشت. پس کسی نباید در چوب آنوس به جستجوی پیلسته برآید. پس هیچ امیدی به ساسانیان نداشته باشید و یاکند را از بید سرخ مجوید.

چون این نامه را به نزد شما- که اورمزدتان فرخنده باد- بیاورند، بدانید که جای شمایان در نزدیک من روشن است. چون همگی به نزدیک من بیایید، جان تاریکم روشن خواهد شد و دیگر از روم و شاه ایشان نخواهم اندیشید و سر و تخت ایشان را به زیر پای خواهم آورد. آنگاه مَهر او را بر روی آن نامه‌ها بنهاندند و فرستاده چاره‌جوی به سوی ایشان روان شد.

بدین سان آن مرد فرستاده بسان بازرگانان با کاروانی از همه گونه چیز و پیشکشهایی که به همراه آن نامه‌ها داشت، به درگاه خسرو شتافت. چون به آنجا رسید، آن همه بزرگی و چندان سپاهی را بدید که گویی دیگر هیچ راهی بر روی زمین نبود. پس آن مرد پیر با خود گفت: اکنون بر این کاری پیش آمده است که به ناگزیر آن را باید به انجام رسانم. لیک برآستی که با این فرّ و اورنگ خسرو شهریار، دیگر چه کسی از بهرام پهلوان زینهار خواهد خواست؟ من مردی پارسی و بی‌دشمن به همراه سی بار شتر هستم. پس اینک که از آن مفاک، بلندی پدیدار گشته است، دیگر چرا باید خود را نابود سازم؟ اکنون می‌روم و این نامه‌ها را به همراه این پیشکشهای نو به نزدیک خسرو می‌برم. بدین گونه مرد فرستاده پر از اندیشه و با نامه آن مهتر کینه‌خواه به درگاه شاه بیامد و درم و پیشکشها و نامه‌ها را برد و آن سخنان را برای شاه گیتی بگفت. چون شاه ایران آن نامه‌ها را بخواند، او را بر روی زیرگاه زرین بنشانند و بدو گفت: ای مرد بسیار دانا، تو بهرام را در نزد ما خوار بدان. اکنون از آنچه که کردی، به کام خود رسیدی. پس بیش از این در این کار نام مجوی. آنگاه خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او برود و به ناگزیر پاسخ آن نامه‌ها را بنوشت. در آن نامه‌های دراز چنین نوشت که: ای مهتر پهلوان و گردنفرز، همه نامه‌های تو را بخواندیم و فرستاده را در پیش خود بنشانیدیم. بدان که اگر چه گفتار ما با خسرو است، لیک دلمان با تو همچون تازه بهار می‌باشد. اینک چون سپاهیان را به این سرزمین بیاوری، دیگر هیچکس به روم و مردان رومی نخواهد اندیشید. همگی یک سره شمشیرها را بیرون می‌کشیم و با جنگ خود آن رومیان را می‌کشیم. خسرو نیز چون سپاه و مردانگی و پایگاه تو را ببیند، در روز پیکار دلش لرزان می‌شود و بسان روباهی از پیش تو می‌گریزد. آنگاه شاه بر روی آن نامه‌ها مهر بنهاد و آن مرد فرستاده پسندیده و نیکخواه را به نزد خود بخواند و بدو گفت: ای مرد خردمند، بدان که با این کار خود، از این رنجی که می‌بری، بهره خواهی یافت. پس به او گوهر و دینار و یاکند گرانباه بسیار بداد و او را گفت: اینها را به نزد چوبینه ببر و از این پس دیگر سر آن مرد ناسزا را از تنش جدا شده بپندار. آگاه باش که چون بخت گردنفرز من روشن شود، تو را در گیتی بی‌نیاز خواهیم ساخت.

داراپناه نیز از درگاه شاه برفت و همچون باد از راه بیامد و همه آن نامه‌ها را به پیش چوبینه برد و سخنان شیرینی به او بگفت.

سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز و شکست دادن رومیان را

با خواندن آن نامه‌ها، بهرام چوبینه آرزوی دل را به سوی خود بخواند و خرد را از خود دور ساخت و دیگر از برای آن نامه‌ها آهنگ رفتن کرد. ایرانیان از دیدن آن کار در شگفتی بماندند. پیران که آن اندیشه تاریک او را بدیدند، به نزدیکش رفتند و همه پیوسته می‌گفتند: از اینجا مرو و بدان که اگر بروی، دیگر این روزگار نو کهن خواهد شد. اگر خسرو به ایران زمین آید، هیچ بجز گرز و شمشیر کین نخواهد دید.

بر این تخت شاهی پیمان شکن مشو و بدان که این روزگار، تو را بیهوده می‌فریبد.

لیک آن سخنان بر بهرام چوبینه کارگر نشد و بفرمود تا سپاهیان به درگاهش بروند. پس بنه بر نهاد و سپاهیان را بر اسب سوار کرد و کوس بزد و سپاه را از شهر براند.

بدین گونه با سپاه دلاوری از ایرانیان بتاخت تا به آذربادگان رسید. دو سپاه به نزدیکی هم رسیدند و راه را بر مور و پشه نیز بستند. آنگاه بهرام - آن مهتر کینه‌خواه - گفت: من می‌خواهم بروم و به آن سپاهیان بنگرم و ببینم که آیا سواران رومی و سپاهیان و پهلوانان ایشان چه کسانی هستند؟ پس یلان سینه و ایزدگشسپ مهتر و پهلوان بر اسب سوار گشتند و بدین سان آن گرانبایگان از برای دیدن آن سپاه روان شدند. چون سپاه را بدیدند، به نزدیک آن مهتر بازگشتند و گفتند: بدان که این سپاهی بیکران است که از اندیشه ما بسیار برتر می‌باشد.

از سوی دیگر، سواران رومی شاه ایران به آن بارگاه رفتند و در پیش خسرو کمر بستند و گفتند: ما می‌خواهیم از آن ایرانیان، جنگ بجوییم. شاه نیز با آرزوی آن سپاهیان رومی همداستان گشت.

پس چون خورشید از کوه تیره سر برآورد و روز فرا رسید، از هر دو گروه چنان خروشی بپاخواست که گویی زمین بسان سپهر گردان گشت و یا این که روی خورشید از آن همه تیغ، تیره شد. سوی راست و چپ سپاهیان را بیاراستند و سراسر زمین همچون کوهی از آهن گشت. از آوای اسپان و بانگ سپاهیان بیابان نیز بر کوه راه می‌جست. چون بهرام جنگاور به آن کار نگاه کرد، دشنه آبگونی بیرون کشید و به تنهایی به گرد سپاهیان بگشت تا سوی راست و چپ سپاه را نگاه بدارد. آنگاه به یلان سینه گفت: تو در دل سپاه و به پیش روی ایشان باش. چرا که امروز من جنگاور این سپاه هستم و به گاه گریز ایشان نیز من پایدار خواهم بود.

از دیگر سوی، چون خسرو به آن رزمگاه نگاه کرد، همه جا را سیاه از سپاهیان بدید، رخسار خورشید تابان به سیاهی کام شیر شده بود و گویی از ابر، تیر می بارید.

نیاتوس و بندوی و گسته و شاه از پیش آن رزمگاه به بالای کوه دوک برفتند و بدین سان آن سران از فراز آن کوه به سپاهیان فرمانبر خود چشم بدوختند. شاه از بالای آن کوه، چپ و راست و دل و کناره سپاه را می دید. چون آوای کوس از دو سوی برخاست، همه مردان پرخاش جوی برفتند. گویی زمین همچون کوهی از آهن گشته و آسمان بر خاک دشمن شده بود. خسرو که کار را آنگونه یافت و بدید که گویی آسمان بر زمین آمده است، پیوسته به زبان پهلوی به یزدان می گفت: همانا که تو از همه برتران، برتر و پاک هستی. ای دادگر پاک، چه کسی بجز تو می داند که کدام سپاه امروز از این رزم با شادی باز خواهد گشت و بخت کدامیک کندرو خواهد شد و سرنیزه اش همچون خار و خس می گردد؟ بدین گونه دل و جان خسرو پر از اندیشه بود و گیتی در پیش چشمش به سیاهی بیشه گشته بود. در همان هنگام چون کوت به مانند کوه سیاهی از آهن از میان سپاه بیرون آمد، شتابان بیامد و چون به آن کوه بلند نزدیکتر شد. به خسرو گفت: ای سرفراز، به سوی راست و چپ آن سپاه نگاه کن و ببین که آیا آن بنده دیوسازی که با او در ایران برآویختی و چون او کامران شد، تو از پیشش بگریختی، در میان بزرگان در کجا ایستاده تا من اکنون کارزار را بدو بیاموزم و او دل و زور مردان کارآموده را ببیند. چون خسرو این سخن را از کوت بشنید، دلش از آن رزم کهن پر از درد شد زیرا او گفت که تو از پیش بنده بگریختی و جنگ افزار سواران را بر زمین انداختی. لیک اگر چه دلش از شنیدن آن سخن پر از خون و لبش پر از باد شد، با این همه هیچ پاسخی به آن گفتار او نداد و به کوت گفت:

به پیش آن مردی که بر اسپی سیاه و سپید سوار است، برو. چون او تو را ببیند، به پیش تو خواهد آمد. پس تو از پیش او مگریز تا از ننگ آن لب به دندان نگزی. کوت که این سخن را بشنید، همچون باد بازگشت و جوشان و نیزه به دست همچون پیلی مست به آوردگاه رفت. یلان سینه که چنین دید، بر بهرام بانگ زد که: ای سوار نبرده، بیدار باش، زیرا که دیوی همچون پیلی مست با کمندی به فتراک و نیزه ای در دست بیامد. بهرام که چنین شنید، همچون باد تیغ از نیام بیرون کشید و نام یزدان را بر زبان آورد. خسرو با دیدن آن کار بر پای خاست و از آن کوه سر خود را راست کرد و با دیدگانی پر از اشک و دلی پر از خشم به کوت و بهرام چشم دوخت. چون کوت رومی با نیزه از جای خود برآمد، بهرام در برابر او پایداری بکرد. لیک چون نیزه بر بهرام کارگر نشد، کوت سپر جنگی خود را در برابر روی آورد. در همان هنگام بهرام چنان تیغی بر سر و گردن کوت بزد که تن تیره اش را تا سینه برید. چون آواز تیغ بهرام به خسرو رسید، از دیدن آن زخم بخندید.

نیاتوس جنگی که از دیدن آن خنده خسرو به خشم آمده بود، چشم از او بخوابانید و بدو گفت: ای نامدار، خنده در کارزار، نیکو نباشد. همانا که تو در رزم، چاره جویی می کنی و دلت را از برای کینه نیابت، خفته می بینم. بدان که هرگز کسی را همچون کوت هزاره در ایران و روم و هیچ سرزمین دیگری نخواهند دید. لیک تو از برای کشته شدن او می خندی. پس بدان که بخت از تو برگشته است. ولی خسرو بدو گفت: آری من از کشته شدن او و دیدن آن تن بریده اش می خندم. بدان که هر کسی که فسوس بدارد، روزگار به جنگش خواهد رفت. او به من گفت که تو از برابر بنده ای بگریختی و از آن رو که تو را هنر نبود، با او درنیآویختی. اینک بدان که گریختن از برابر آن بنده ای که در روز جنگ، چنین زخمی داشته باشد، ننگ نیست.

از سوی دیگر، در همان هنگام بهرام چوبینه به آوای بلند گفت: ای یلان سینه و رام و ایزدگشسپ، ای نامداران فرخ نژاد، اکنون باید این کشته را بر روی اسپ ببندید و از اینجا به لشکرگاهش بفرستید تا شاه او تن بریده اش را ببیند. پس آن مردان کین نیز زود تن کوت را به سختی بر پشت زین اسپ بستند و آن اسپ با آن مرد گردنفرز به لشکرگاه خویش باز گشت. دل خسرو از کار کوت، دردمند شد. آنگاه بند کمند را از کوت بگشودند و در زخمهایش مشک بیآکند و سپس خسرو بفرمود تا آنها را خشک بکردند و او را با همان زرهی که بر تن داشت و کمر بسته در کرپاس بدوختند.

پس از آن خسرو او را به نزد قیصر فرستاد و بدو گفت: بدان که شمشیر این بنده دیوساز در روز جنگ این گونه می بُرد. پس اگر من از او شکست یافتم و از برابرش بگریختم، نباید برایم ننگی باشد.

بدین سان همه آن رومیان از برای آن کار دل شکسته شدند و دلپاشیان بی جنگ، زخمی گشت. بطریق رومی پیوسته اشک از دیدگان می بارید و رخسار همگان پر از اشک و دلشان پر از رشک بود. آنگاه ده هزار از گردنکشان و چائلیقان پهلوان و سوار رومی بیامدند و چنان بتاختند که از آوای آن گروه رومی، کوه نیز از هم درید. بانگ سران و چکاچاک و زخم شمشیر و گرز گران برخاست. گویی دریا می جوشید و آسمان برمی خروشید. از آن همه کشته، راه بر همه سپاهیان بسته شد. سرانجام سپاهی که همگی از سران دلاور بودند، از رومیان کشته شدند.

دل خسرو از درد ایشان آزرده گشت و برفت و تن زخمی زندگان را بیست. آنگاه همه کشتگان را بر روی هم بیافکند و پشته‌ای بسان کوهی بلند شد که آن را بهرام چید می‌خواندند.

خسرو دیگر امید خود را از رومیان بُرید و پیوسته می‌گفت: اگر مرد رومی دو بار دیگر بدین گونه کارزار کند، دیگر گیتی را از سپاهیان رومی تهی بدان و آن تیغ پولادینشان را همچون موم بشمار. سپس شهریار ایران به سرگس گفت: تو فردا جنگاوران را به کارزار مبر و بی‌آسای تا من سپاهیان را به کینه‌خواهی آن ایرانیان بی‌آورم. آنگاه خسرو به ایرانیان سپاه خود گفت: فردا شما یان باید بی‌درنگ به جنگ بروید. همگی با شنیدن این سخن گفتند: این چنین می‌کنیم و کوه و بیابان را پر از خون می‌سازیم.

جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه

چون درفش سپید خورشید از دریا سر برآورد و ستاره از تیرگی ناامید شد و روز فرا رسید، تیره زنان با پیل و کارنای از دو سراپرده برفتند و خروش نای و نفیر و کوس از کوه پیل برخاست. گویی همه دشت و مرغزار از جای می‌جنبید و روی خورشید به سیاهی پُر زاغ گشته بود. چون ایرانیان همگی با نیزه و تیغ هندی در دست، رده برکشیدند، دیگر گویی زمین یک سره از جوشن بود و ستاره از نوک سرنیزه‌ها روشنی می‌گرفت. چون خسرو آن دل سپاه را بیاراست، همه سپاهیان دل گرفتند. گردوی- که پهلوان و دلیر بود- فرمانده سوی راست سپاه او بود. در سوی چپ او نیز نامدار ارمنی با جوشن و تیغ اهریمنی جای داشت. جنگاورانی همچون شاپور و اندیان نیز کمر خود را تنگ به آن جنگ بسته بودند. گسته‌م در کنار شاه بود تا او را از دشمن نگاه بدارد.

در همان هنگام چون بهرام پهلوان دیگر آن رومیان را در سپاه خسرو ندید، درنگ بکرد و خاموشی برگزید. پس بفرمود تا کوس را بر پشت پیل ببستند و دیگر روی گیتی به رنگ نیل درآمد. با نشستن بهرام چوبینه بر پشت پیل سپید، دیگر هم‌آوردش از بخت خود ناامید شد. بهرام آن پیل را تا سوی راست سپاه براند و به شاپور گفت: ای بد بدتن، مگر در آن نامه با من پیمان نبسته بودی که در این دشت خون به پیش من بیایی؟ بدان که آیین آزادگان چنین نباشد که تن خود را به رایگان به کشتن دهی. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای دیوفشی که این چنین از بندگی سر خود را برتر آورده‌ای، چنین نامه‌ای که از آن در برابر این گردنکشان سخن می‌گویی، کجا بوده است؟ در همان هنگام خسرو گرانمایه به شاپور گفت: بدان که تو و دیگر نامداران این انجمن از برای آن نامه از من پاداش خواهید یافت. پس هر گاه که هنگام آن رسید، در باره آن نامه با تو سخن خواهیم راند و تو را از اندیشه بد خواهیم شست.

بهرام که آن آوای خسرو را بشنید، دیگر از آن جادویی که خسرو بکرده بود، آگاه شد. پس، از برای آن کار برآشفت و او را از آن ننگ آمد و چون بدانسان خشمگین شد، آهنگ جنگ کرد. بهرام ناراستکار به تنهایی سوار بر پیل به سوی دل سپاه خسرو شتافت.

چون خسرو چنان دید، به اندیان گفت: ای نرّه شیر ژیان، بر آن پیل همچون ابر بهاری از کمان خود تیر ببارید. پس همه بهروزان ایرانی کمانهای خود را به زه نهادند.

سنسور آن پیل از پیکانهای تیرهای ایشان زخمهای بسیاری برداشت. در همان هنگام بهرام چوبینه یک اسپ بالا و یک کلاهخود خسروانی بخواست. لیک باز هم بر آن اسپ بهرام گردنفرز تیرباران بکردند. بهرام پرخاشگر که چنین دید، از اسپ پیاده شد و دامان زره خود را به کمر بزد و سپر را بر سر آورد و با شمشیر تیز خود از آن جنگیان رستاخیزی برآورد. پیادگان با دیدن این کار، از پیش بهرام بگریختند و کمانهای چاچی خود را بر روی زمین بریختند. باز سپاهیان بهرام اسپ دیگری ببردند و بهرام سپهد شتابان بر روی آن بنشست و خروشان تا دل سپاه- که شاه و سپاهیان در آنجا بودند- بتاخت. بدین سان همه آن دل سپاه را از هم بدرید و درفش شاه ایران ناپدید شد. سپس از آنجا به سوی راست سپاه براند که بنه سپاهیان در پشت آن سپاه بود. گردوی که مردی دلیر بود، نگاهبان آن سو بود. چون برادر روی برادرش را بدید، کمان را به زه کرد و درکشید. آن دو خونی چنان بر هم بی‌آویختند که گویی با یکدیگر برآمیخته گشتند. بدین گونه زمان درازی بگذشت و یکی از دیگری دست برنداشت. بهرام به گردوی گفت: ای بی‌پدر، آیا به خون برادرت کمر می‌بندی؟ گردوی گفت: ای گرگ بیشه، آیا آن داستان بزرگ را نشنیده‌ای که برادر آدمی باید دوست او باشد. لیک هر گاه که دشمن او شود، بهتر آن است که نابود گردد. اینک تو، هم خونی و بدتن و فریبکار هستی و هم در دل خود دشمن پروردگار گیهان‌آفرین می‌باشی. بدان که اگر برادری آبرو داشته باشد، به جنگ برادرش نیاید.

بهرام که چنین شنید، از او برآشفته و بازگشت.

پس گردوی تا پیش شاه ایران براند. خسرو با مهربانی بر او آفرین بکرد و گفت: تو را از آسمان، پادشاه باد. آنگاه از پیش رده سپاه به سوی دل سپاه آمد. چون دلیران سپاه جنب جنبان گشتند، خسرو کسی را به نزد شاپور فرستاد و بدو گفت: به یاری موسیل بشتاب. همگی پشت به پشت یکدیگر بکوشید تا شاید بخت روشن را به چنگ بیاورید. سپس شهریار به گستهتم گفت: بدان که اگر هیچ رومی ای کارزار کند، چون بهرام جنگاور شکست بخورد و یا در جنگ زخمی شود، دیگر همه رومیان سر به آسمان برمی آورند و سخنهایشان از اندازه خواهد گذشت. پس نمی خواهی که رومیان سرفراز شوند و از برای این جنگ بنازند. من همه هنرهای آن رومیان را بدیدم که بسان رمه‌ای در سرما هستند. اینک همان بهتر است که من با سپاهیان اندکی به نبرد چوبینه بروم و از هیچ کس دیگری در این کار یاری نخواهم و تنها به یزدان فریادرس پناه ببرم. گستهتم که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، به روان شیرین خود زینهار مخور. لیک اکنون اگر چنین اندیشه‌ای داری، مردانی را برگزین و تن خود را در این دشت کین نابود مساز. خسرو بدو گفت: چاره همین است که گفتی. پس یارانی از میان سپاه بجوی. گستهتم نیز چهارده گردنکش نامدار را از میان سوران ایران برگزید و نام خود را نیز در آغاز نام همه ایشان بنوشت و بیاورد. ایشان بجز گستهتم، شاپور پهلوان و اندیان و بندوی و گردوی- آن پشت کیان- و آذرگشسپ و شیرزیل و زنگوی- آن گستاخ با شیر و پیل- و تخواره- آن اندوهخوار در جنگ و دشمن زشت یلان سینه- و فرخزاد و خسرو سرفراز و اشتاد پیروز دشمن گداز و خورشید فرخنده و اورمزد- که دشمن در پیش ایشان بسان فرزند بود- بودند. چون چهارده مرد بدین سان برگزید، از میان سپاه به کناری خرامید. آنگاه خسرو به آن مهتران گفت: ای سرفرازان و فرمانبران، همگی یزدان را پشتیبان خود بدانید و دل خود را شاد و خندان بسازید. بدانید که هیچ بجز خواست یزدان نخواهد شد و روزگار همواره چنین بوده است. اگر در رزم کشته شویم، بهتر از آن است که بنده‌ای بر ما مهتر گردد. باید به هنگام جنگ، نگاهدار من باشید و به گاه جنبش، درنگ نسازید. همه با شنیدن این سخنان، همزمان آفرین بکردند و خسرو را شهریار زمین بخواندند و پیمان بستند که هیچیک از ایشان در این روزگار از شهریار برنگردد.

چون خسرو سپهدار این سخن را بشنید، آرامش یافت و از این که کهتران با او همدستان بودند، او را خوش آمد. پس سپاهیان را به بهرام فرخ سپرد و خودش با آن چهارده مرد پهلوان برفت.

در همان هنگام از دیده‌گاه خروشی برآمد و به بهرام چوبینه گفتند: بدان که سپاهی بیآمد. بهرام بیدار دل با شنیدن آن، با کمندی به فتراک و تیغی در دست بر اسب سوار گشت. چون آن مایه مردم را از بالا بدید، تنی چند از جنگاوران را برگزید و به یلان سینه گفت: همانا که این بدنژاد در این جنگ، داد مردانگی را بداد. می دانم که کسی جز او نیست. چرا که هیچکس را بجز او یارای خرامیدن بر این دشت کین نیست. با این مردمان اندک که به جنگ آمده، همانا که به پیش کام نهنگ بیآمده است. بیش از بیست مرد سرفراز به همراه او نیست و نمی دانم که ایشان کیستند؟ آنگاه بهرام به ایزدگشسپ و یلان سینه گفت: بدانید که مردان، مردانگی خود را نهان نمی سازند. اینک تنها چهار تن از ما در برابر آن بیست تن بس باشیم و اگر در این کار پیروز نگردیم، همانا که ناکس هستیم. نباید که بیشتر از چهار تن باشیم، چرا که بخت با من بیش از خسرو، یار است. آنگاه بهرام سپاهیان خود را به مردی به نام جان فرزند داد و خودش به همراه سه مرد بیدار به پیش رفت.

چون خسرو، بهرام را در آن راه بدید، به ایرانیان گفت: بدانید که سپاهی بیآمد.

لیک اکنون هیچ دل خود را تنگ مدارید، زیرا روزگار پایداری من فرا رسید. من با این گرز به جنگ آن چوبینه بدنشان می روم و شمایان نیز با آن سرکشان رزم بیاورید. شما چهارده یار هستید و ایشان سه تن هستند. پس هرگز مباد که شکست بخوریم.

از سوی دیگر، نیاتوس به همراه آن سپاهیان رومی، میان بستند و از آن رزمگاه به سوی کوهی رفتند که از آنجا می توانستند هر دو گروه را ببینند. همه می گفتند: چرا این شاه پر مایه ایران جان خود را از برای تاج می فروشد؟ این همه سوار باید بر این دشت بمانند و او با خیره‌سری و به تنهایی به سوی کارزار برود. پس همگی از آن رو که دیگر خسرو را کشته پنداشتند، دست به سوی آسمان بلند کردند.

از دیگر سوی، چون بهرام جنگی و یلان سینه و ایزدگشسپ پهلوان اسپ خود را از جای برانگیختند، همه یاران خسرو از او ببردند و جدا شدند و همگی رمه بهرام گرگ گشتند. تنها گستهتم و بندوی و گردوی با خسرو بماندند. خسرو- آن پهلوان تاجور- که چنین دید، نام یزدان را بخواند و به ناچار اسپ خود را برگرداند. لیک ایزدگشسپ از پس او بتاخت. شهریار با دیدن آن کار به گستهتم گفت: روزگارم بسر آمد. دیگر اکنون که مرا گریزان دیدند، چرا باید بیهوده این رستاخیز را بپاسازند؟ گستهتم بدو گفت: آن سواران بیآمدند. اینک که تنها شدی، چگونه

کارزار می‌کنی؟ خسرو به پشت سر خویش نگاه کرد و از میان آن چهار تن، بهرام را بدید که پیش می‌تازد. خسرو که چنین دید، تن خود را از دشمن نگاه برداشت و برگستوان سیاه اسپ را بُرید. آن سه سوار از او بازماندند و دشمن کینه‌دار در پشت او بود. در همان هنگام دهار تنگی به پیش آمد. آن سه جنگاور نیز از پس او بسان پلنگ می‌تاختند.

بُن آن دهار نیز از برای کوه بسته بود. بدین گونه شاه بدور از گروه مآند. خسرو- آن جوان فرّخ - از اسپ به زیر آمد و پیاده بر آن کوه بدوید. لیک چون راه را بسته دید، دل آن نامدار از برای آن خسته شد. نه جای درنگ بود و نه راه گریز. بهرام نیز تیز از پس او بی‌آمد و به خسرو گفت: ای پر فریب، دیگر کار تو از آن فراز، سر در نشیب آورد. چرا این گونه مرگ خود را بر دوش خود نهادی و به پیش من بتاختی؟ چون کار بدانسان بر شاه تنگ شد و شمشیر در پشت و سنگ در پیش او بود، به یزدان گفت: ای کردگار، همانا که از گردش روزگار برتری. پس در این جای بیچارگی، به کیوان و تیر نمی‌نالم و تنها تو دستگیر من باش. در همان هنگام که این خروش از کوه برخاست، ناگهان سروش فرّخ با جامه‌ای سبز و اسپ سپیدی در زیر از راه پدیدار شد. خسرو با دیدن او دلیر گشت. چون سروش نزدیک شد، دست خسرو را بگرفت. همانا که این کار از یزدان پاک شگفت نباشد. چون بدین گونه سروش، خسرو را از پیش دشمنش برداشت، او را به آسانی بی‌آورد و بگذاشت. خسرو که چنین دید، چندی گریست و گفت: نامت چیست؟ فرشته بدو گفت: نام من سروش است. پس اینک که زینهار بیافتی، دیگر مخروش. بدان که از این پس تو در گیتی پادشاه خواهی شد. پس همواره باید پارسا باشی. سروش، این بگفت و ناگهان ناپدید گشت. برآستی که هیچکس چنین شگفتی‌ای در گیتی ندید. بهرام چوبینه که چنین دید، خیره بماند و پروردگار گیهان‌آفرین را فراوان بخواند و گفت: تا هنگامی که جنگ با مردمان باشد، هرگز مباد که مردانگیم کم شود. لیک اکنون دیگر کار چنان شد که جنگ من با پری است. پس همانا که باید بر این بخت تیره گریست. پس بهرام که از آن کارها پشیمان گشته بود، پر از درد از آنجا برفت.

از سوی دیگر، نیاتوس بر آن کوهسار، پیوسته از یزدان دادگر زینهار می‌خواست.

مریم نیز از اندوه همسرش، رخسارش را خراشید. سپاهیان بر دشت و مرغزار بودند و دل رومیان از آن کار پر از درد و داغ بود. چون نیاتوس روی خسرو را ندید، کجاوه زرین را به کناری کشانید و به مریم گفت: در اینجا بنشین، زیرا می‌ترسم که شاه ایران زمین در گذشته باشد. لیک در همان هنگام خسرو از آن سوی کوه، بدور از گروه از راه بی‌آمد. سپاهیان نامور که چنین دیدند، همگی شاد شدند و دل مریم از درد او آزاد گشت. چون خسرو به نزدیک مریم رسید، آن شگفتی‌ای را که برایش پیش آمد بود، برای مریم یاد بکرد و بدو گفت: ای ماه قیصرنژاد، بدان که داور دادگر، داد مرا داد. این از سستی و یا از بددلی نبود که بددلی در جنگ سستی گرداند. در آن هنگام که در آن دهار، بی‌یار و درمانده شدم، پروردگار آفریننده را با درد بخواندم.

یزدان دارنده تا کنون کار گیتی را بر من نهان داشته بود، لیک در آن هنگام، آن نهان را بر این بنده آشکار گردانید. [آنگاه خسرو روی به آن سپاهیان کرد و گفت:] ای سرکشان، بدانید که آن نشانی را که من امروز از پیروزی و شهریاری بدیدم، هرگز فریدون فرّخ و تور و سلم و افراسیاب در خواب نیز ندیدند. پس اکنون بار دیگر با خشم بتازید و به گاه رزم، خسرو را یاد کنید.

جنگ سوم خسرو پرویز با بهرام چوبینه و کشته شدن بهرام

در همان هنگام سپاهیان از کوه بی‌آمدند و همه‌جا از گرد آن سواران، سیاه شد. از سوی دیگر، بهرام سپاه خود را براند و از برای آن همه سپاهی، روشنایی از روز برفت.

بهرام پیوسته می‌گفت: هر کسی که سپاهی را براند، باید خرد و مردانگی و نیرو داشته باشد. دلیرانی که خشت من و آن سرشت پهلوانیم را بدیدند، مرا بر خسروان برگزیدند. پس اکنون نام انوشیروان را بر خاک می‌افکنم. آنگاه بهرام با خیره‌سری از میان سپاه به پیش شاه ایران رفت و کمان را به زه کرد و ناگهان یک چوبه تیر را بر کمرگاه شاه بزد. لیک آن پیکان تیر به جامه کژ شاه گیر کرد. یکی از بندگان شاه که آن زخم پیکان را بدید، بی‌آمد و آن را از جامه دیبای شاه بیرون کشید. سپس شهریار ایران زود به پیش آن بهرام چوبینه بدگمان شتافت و نیزه‌ای بر کمر بند او بزد. لیک از آن رو که زره پوشیده بود، بر تنش نگذشت. پیکان آن نیزه به دو نیم شد و دل بهرام گمراه پر از بیم گشت. چون آن نیزه شکست، شاه برآشفته شد و تیغی بر کلاهخود بهرام کینه‌خواه بزد. آن تیغ یک سره در هم شکست و به آن کلاهخود گیر کرد.

هر کسی که آن کار را بدید و آوای آن آهن را بشنید، بر او آفرین بخواند. آنگاه آن گرانبایگان از پشت سر بیامدند و چنان سپاهی را بر هم زدند. بندوی به نزدیک شاه خرامید و بدو گفت: ای که تاجت از چرخ ماه نیز برتر است، بدان که این سپاه همچون مور و ملخ است که همه بیابان و ریگ و زمین سخت را پوشانده است. پس این چنین با خیره‌سری خون ریختن و آویختن شاه با بنده، والا نباشد. اینک هر کسی از ما که از ایشان زینهار بخواهیم، بهتر از آن است که در این کارزار، کشته و یا زخمی شویم. خسرو که چنین شنید، بدو گفت: بدانید که هر کسی که گناهکار گردد و سر بیچد، من بر او کینه‌خواه نخواهم بود. شما یان همگی یک سره در زینهار من هستید و همچون گوشوار تاج من می‌باشید.

در همان هنگام، شب از کوه تیره سر برآورد و هر دو سپاه بازگشتند. فریاد پاسبان و بانگ زنگ برآمد و چندان از سپاهیان نخفتند. پس بندوی به میان دو سپاه شتافت و دلاور خوش‌آواز و جارچی گویایی را از میان سپاه برگزید و بفرمود تا بر اسب سوار گردد و کمر به آواز دادن ببندد و در میان سپاهیان بخروشد. آن مرد نیز خروشید که:

ای بندگان گناهکار و بخت‌جوی، بدانید که هر کسی از شما یان که گناهکارتر و در این جنگ، نامبردارتر باشد، شاه گیتی هر گناهی را که او در آشکار و نهان بکرده، به یزدان ببخشید. چون این خروش در شب تیره برخاست، همگی به آن آواز، گوش سپردند. پس همه نامداران سپاه بهرام کمر به رفتن بستند. آنگاه که خورشید گیتی‌فروز از کوه سر برآورد و زمین را با پارچه ابریشمین سپید خود بیآراست، دیگر همه آن دشت پر از خرگاه‌های بی‌سپاهی بود. بهرام از آن کاری که در آن شب رخ داده بود. آگاه نبود. هیچکس را بجز یاران ویژه بهرام در آن خرگاه‌ها ندیدند. چون بهرام از آن کار سپاه آگه شد، بیامد و از پیش آن خرگاه‌ها بگذشت و به یارانش گفت:

اکنون دیگر گریز بهتر از این آرامش با رستاخیز است. پس سه هزار شتر کفک افکن و پایدار از ساریان بخواست و همه چیزهایی را که از آن گنج، بردنی بود، همچون پوشیدنی و گستردنی و زرینه و سیمینه و تخت پیلسته و دستبند و گردنبد زرین و تاج بار کردند و خود بهرام نیز سوار گشت و کمر به بازگشتن بیست .

گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین

چون خورشید روشن تخت خود را بر آسمان بیآراست و روز فرا رسید، نگاهبان سپاه از پیش شاه ایران به آن دشت آمد. لیک هیچکس را در آن سرآورده‌ها ندید.

همه تاژها بر پا بودند و کسی پدیدار نبود. نگاهبان بیامد و این سخن را به شاه بگفت. دل شاه ایران از رفتن آن رزمخواه تنگ شد. پس سه هزار سوار زره‌دار و برگستوانور را از میان سپاهیان برگزید و به نستوه نیز بفرمود تا بر اسب سوار گردد و کمر پهلوانی را به تاختن ببندد. نستوه- که هم‌آورد بهرام در روز نبرد نبود- با دلی پر از درد براند.

از سوی دیگر، بهرام چوبینه هراسان می‌راند و آن سیم و زر را با خود می‌برد.

یلان سینه و ایزدگشسپ پهلوان نیز در سوی دیگر سپاه اسب می‌راندند. آن سپاه را از بیراهه می‌راندند و در باره شاهان سخن می‌گفتند. در همان هنگام دهی بیچاره از دور پدیدار شد که سزاوار مهتران نبود. بهرام که دیگر پشیمان گشته بود، با دلی پر از درد و خون در پیش می‌راند. چون دهانشان از تشنگی خشک شد، به خانه پیر زنی در آن ده بیامدند و با زبانی چرب از آن پیر زن آب و نان بخواستند. زن پیر که گفتار ایشان را بشنید، گربالی کهنه پیش آورد و مشک پاره پاره‌ای را بر روی زمین بگسترده و نان کشکین را در آن گربال نهاد و به روی آن مشک پاره بگذاشت. سپس یلان سینه برسم را به دست بهرام داد. دیگر از آن همه اندوه، باژ به یاد او نیامد. چون نان کشکین را بخوردند، می‌خواستند و زبانها را به زمزمه بیآراستند. زن پیر که چنین دید، به بهرام گفت: اگر آرزوی می‌داری، می‌دارم و کدوی کهنه‌ای نیز در اینجا هست. اینک سر آن را که نو بود، بریدم و از آن جامی بساختم. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: چون می‌باشد، دیگر چه جامی از این نیکوتر خواهد بود؟ زن پیر برفت و می و جام را بیآورد. بهرام از آن جام شادکام شد و جامی پر بر دست پیر زن نهاد تا آن پیر زن نیز شاد بشود. آنگاه بدو گفت: ای مادر فرهمند، تو از کار گیتی چه آگهی‌ای داری؟ پیر زن گفت: چندان سخن شنیده‌ام که مغزم از شنیدن آنها کهن گشت. امروز کسان بسیاری از شهر آمده‌اند و همه تنها از جنگ چوبینه سخن می‌گویند و بس. می‌گویند که سپاهیان او به شاه پیوستند و خود بهرام سپهبد به همراه سپاهی گریزان شد. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: ای زن پاک، برگوی که آیا تو می‌پنداری که بهرام در این کار بر خرد بود

یا این که کام خود را بر خرد برگزید؟ پیر زن بدو گفت: ای مرد نامدار، چرا دیو چشم تو را خیره کرد؟ آیا نمی‌دانی که چون بهرام پسر گشسپ چون با پسر هرمزد بجنگید، هر خردمندی بر او بخندد و دیگر هیچکس او را از گردنکشان نشمارد؟ بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: از برای همین است که او آرزو کرد که می را از کدو و نان جو را بر این گربال کهنه بخورد.

آنگاه چون شب فرا رسید، بهرام جوشن خود را در زیر خود نهاد و جامه را به روی کشید و در آن جای تیره بخت. لیک او را خواب و آرامی نیامد.

چون خورشید راز خود را بر چرخ آسمان بگشود و روز فرا رسید، بهرام سپهدار جنگی تبیره بزد و سپاهیان گرانمایه‌ای را که به همراه داشت، بر سر راهش نیستانی بود که مردم بسیاری در آن سرگرم درو کردن نی بودند. چون ایشان بهرام را با آن سپاه نیرومند و خودکامه دیدند، به بهرام گفتند: جاوید باشی. چرا از راه این نیستان بی‌آمدی؟ بدان که سپاهیان فراوانی در پیش هستند و همگی چنگهای خود به خون شسته‌اند. بهرام که چنین شنید، گفت: این سپاهیان، هیچ بجز سپاه شهریار نیستند. شنیدم که چون ما از سراپرده خود آهنگ رفتن کردیم، شاه، نستوه را برگزید و سپاه انبوهی را بدو بداد تا شتابان از پس ما بیاید. اینک چون او را ببینم، روزگارش را بسر خواهم آورد. همگی دوال اسپ خود را بکشید و به گرداگرد اینجا سپاه برانید. سواران بهرام که چنین شنیدند، زود دوال اسپان خود را برکشیدند و شمشیرهای هندی در چنگ گرفتند و همه آن نیستان را به آتش کشیدند و آن سپاه را بر هم زدند. سراسر آن نیستان افروخته گشت و سپاهیان [خسرو] کشته و سوخته شدند. چون بهرام پهلوان، نستوه را بدید، سوار بر آن اسپ تیزتک خود بشتافت و او را با خَم کمند خویش از اسپ برداشت. سپس دست بی‌مایه او را با بند بستند.

نستوه با دیدن این کار، پیوسته از او زینهار می‌خواست و می‌گفت: ای شهریار نامور، چرا می‌خواهی خون مرا بریزی؟ بر این بخت وارونه من بخشایش آور. مرا مکش تا دوان در پیش تو بیایم و همچون درویش زاری برای تو باشم. بهرام بدو گفت: من نمی‌خواهم که مردی همچون تو در دشت نبرد بیایم. اینک سرت را نمی‌بُرم، زیرا مرا ننگ می‌آید که سواری بسان تو به جنگ من بیاید. چون از دست من رهایی یابی، برو و هرچه از من دیدی، به خسرو بگوی. نستوه که چنین شنید، روی زمین را ببوسید و بسیار آفرین بکرد. آنگاه بهرام به همراه آن دلیران فرخنده‌پی از آن بیشه به ری رفت و چندی در آنجا بود و بی‌آسود و سپس از آنجا به نزدیک خاقان شتافت.

نامه خسرو پرویز به قیصر به پیروزی و پاسخ نامه قیصر

از سوی دیگر، خسرو به آن رزمگاهی که بهرام و سپاهیان در آنجا بودند، بی‌آمد و همه آن رزمگاه را به تاراج داد و همه آن همیانها و تاجها را به سپاهیان بخشید.

سپس خسرو بر اسبی تیز رو سوار گشت و از برای پرستش، کمر بست. بر سر راهش خارستانی پدیدار شد. پس در آنجا از اسپ پیاده شد و در پیش یزدان بر خاک بغلتید و پیوسته می‌گفت: ای داور دادگر و پاک، تو دشمن را از این سرزمین برداشتی و همه کار را از اندازه بگذراندی، اینک من بنده‌ای پرستنده و ناسزاوارم که به فرمان یزدان دارنده راه می‌پویم. خسرو از آن جایگاه به سراپرده رفت و راهنمای به نزدیک او آمد. خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او برود. پس نامه‌ای از سوی او بر پرند بنوشتند و شاه در باره هرچه که در آن رزمگاه رخ داده بود، برای قیصر در آن نامه سخن راند.

نخست بر یزدان دادگر آفرین بکرد که مردانگی و بخت و هنر را ازو دید. آنگاه گفت:

بدان که من همواره از کردگار گیهان در نهان، نیکویی دیده‌ام. به همراه سپاهیانم به آذرگشسپ آمدم و به کینه‌خواهی برفتم. کار جنگ چنان شد که دیگر جای پیکار بر من تنگ گشت. لیک چون یزدان پاک، یار او نبود، آن دم آتش هیاو و جنگ خاموش گشت. سرانجام چون بهرام بیچاره‌تر شد و سپاهیانش نیز نماندند، پگاه از اینجا بگریخت. ما نیز همه سپاهش را بر هم زدیم و لشگرگاهش را به آتش کشیدیم.

اکنون به فرمان یزدان پیروزگر، راه گذر او را نیز می‌بندم. سپس مَهر شاه را بر روی آن نامه نهادند و فرستادگان روانه گشتند.

فرستاده با نامه شهریار به درگاه قیصر نامدار برفت. چون قیصر بیدار بخت آن نامه را بخواند، از تخت به زیر آمد و به یزدان گفت: ای رهنمای، تو جاودانه بر جای هستی. این تو بودی که آن بنده را پیروز ساختی و آن افکنندگان را بکشتی. آنگاه قیصر دینار فراوان و خوارها

خوردنی به تهیدستان بداد. سپس پاسخ آن نامه را- که بسان درختی در باغ بهشت بود- بنوشت. در آغاز نامه از گیهاندار یاد بکرد. آن خداوند پیروزی و فرّ و داد، خداوند ماه و هور، خداوند روز و زور. پس از آن گفت: تو نیز بزرگی و نیک‌اختری را از او بشناس و تا زنده هستی از او سپاسگزار باش. هرگز در گیتی، چه آشکار و چه نهان، هیچ بجز داد و خوبی مکن. آنگاه قیصر تاجی را که از قیصران به یادگار داشت تا ببیند که چه هنگامی به کار او می‌آید، به همراه یک گردنبند خسروانی و دو گوشواره و شست جامه زرنگار و سی بار شتر از دینار و مروارید خوشاب و یاکند بسیار و یک گبر سبز زربافت- که تارهایی از گوهر بر آن بافته شده بود- و چلیپایی گوهرنگار و یک تخت پر از گوهرهای شاهوار برای خسرو بفرستاد. چهار تن از آن فرزندان رومی نیز با آن پیشکش و بشارها روان شدند.

چون از آن کار و از آمدن آن فرزندان با آن فرهی به خسرو آگهی رسد، خسرو هزار سوار گرانمایه را به پیشواز ایشان بفرستاد. آن بزرگان همگی با آن پیشکشهای نو به نزدیک خسرو آمدند. چون خسرو به آنها نگاه کرد و نامه را بخواند، از دیدن آن همه خواسته در شگفتی بماند. سپس به دستور خود گفت: آن جامه رومی گوهرنگار، جامه جاثلیقان است و بر آیین دهگانان پر مایه نمی‌باشد. چون نشان چلیپا بر روی جامه ما باشد، نشست ما بر تخت به آیین ترسایان خواهد بود. اینک اگر این جامه را نپوشم، قیصر آزرده می‌گردد و چیز دیگری می‌پندارد. اگر هم بپوشم، همه این نامداران خواهند گفت که این شهریار از برای چیز و خواسته ترسا گشته است، زیرا که چلیپا بی‌آویخته است. لیک آن راهنمای به خسرو گفت: ای شاه، بدان که کیش آدمی به پوشش او برپای نیست. تو اگر چه خویشاوند قیصر هستی، ولی بر کیش زردشت پیامبر می‌باشی. شهریار که چنین شنید، آن جامه را بپوشید و آن تاج گوهرنگار را نیز بی‌آویخت. پس همه گونه مردم، از رومی و ایرانی، بدانجا برفتند. هر کسی که خرد داشت و آن جامه را بدید، بدانست که خسرو به خواست قیصر گرویده است. دیگری می‌گفت: همانا که این شهریار گیتی، نهانی ترسا شده است.

خشم گرفتن نیاتوس بر بندوی و آشتی کردن مریم در میانشان

به روز دیگر، خسرو تخت شاهی را بی‌آراست و آن کلاه کیانی را بر سر نهاد. پس خوان را در گلشن سور بنهادند و خسرو گفت: رومیان را بخوانید. آنگاه نیاتوس به همراه رومیان و فرزندان به پیش آن خوان بی‌آمدند و بنشستند. چون خسرو با آن جامه رومی گوهرنگار از تخت بار فرود آمد، خندان بخرامید و در پیش خوان بنشست. بندوی که چنین دید، تیز با برسمی در دست برفت. شاه برسم را از او بگرفت و با آن خردمندان به زمزمه پرداخت. نیاتوس که چنین دید، از آشفتگی، نان را بی‌انداخت و از پیش خوان برفت و گفت: چون باژ گفتن با چلیپا همراه شود، همانا که از قیصر بر مسیحا ستم خواهد بود. بندوی با دیدن آن کار، در پیش خوان، پشت دست خود را به روی آن مرد چلیپا پرست بزد. خسرو که چنین دید، اندوهگین گشت و رخسارش به زردی گل شنبلید شد. پس به گسته‌م گفت: این پهلوان بی‌خرد نباید با جنگ، می‌بخورد. او را با نیاتوس رومی چه کار بود؟ همانا که امروز تن خود را با این کار، خوار بساخت.

نیاتوس از آن جایگاه بر اسب سوار گشت و نیمه مست به لشکرگاه خویش برفت و زره رومی را بپوشید تا آن بزم را تباه بسازد. سواران رومی نیز همگی جنگجوی به درگاه خسرو روی نهادند. در همان هنگام نیاتوس رومی نژاد، سواری را از میان سپاه خود همچون باد به نزد خسرو فرستاد و بدو گفت: چرا بندوی ناکس پشت دست خود را به رخسار مردی یزدان پرست می‌زند؟ اینک یا او را به نزدیک من بفرست و یا این که شورش این انجمن را ببین. بدان که از من بیش از آن بنده‌ای که تخت شاهنشاهی را می‌جوید، پیچان خواهی شد.

خسرو که چنین شنید، برآشف و گفت: همانا که کسی را یارای نهان ساختن کیش یزدان نباشد. از گیومرت و جمشید گرفته تا کی کواد، هیچیک از مسیحا یاد نکردند. پس مبادا که من این کیش نیاکان و شاهان پاک و برگزیده خود را رها کنم و به کیش مسیحا درآیم و ترسا شوم و در پیش خوان، باژ نگیرم. لیک در همان هنگام، مریم، به خسرو گفت: من جنگ میان این انجمن را به پایان خواهم آورد. اینک بندوی سرافراز را به من بده تا رومیان روی او را ببینند و آنگاه من همچنان تندرست، او را باز می‌گردانم. بدان که هرگز کسی بی‌هوده جنگ نجسته است. شهریار که چنین شنید، بندوی را به همراه ده سوار به نزد نیاتوس فرستاد.

آنگاه مریم- آن زن هوشمند که لبانش همیشه به پند گشوده بود- به بندوی گفت: اکنون تو برو و به برادر پدرم بگویی: ای بداندیش پرخاشگر، آیا ندیدی که قیصر از برای بزرگی و آبروی و پیوند و خویشاوندی و خواسته و آن همه مردان و گنج آراسته با شاه ایران چه کرد؟ لیک تو آن پیوند و خویشاوندی را برمی‌کنی و فرّ قیصر را نیز از من می‌افکنی. تو خودت از قیصر شنیدی که خسرو چون به ایران زمین بی‌آید، از کیش خواهد گشت. آیا نمی‌دانی که دهگان هرگز از کیش کهن سر نخواهد پیچید؟ پس چرا سخنی خام می‌گویی؟ اینک تو سر بندوی را در

کنار خود بگیر و هیچ گفتار نادلپذیری مگوی. بدان که اگر بندوی از برای کیش خود، سخنی به زشتی گوید، پس تو از بی‌خرد، هوشمندی مجوی. آن همه رنج و کردار قیصر را بر باد مده و مبادا که چون دیر شود، این پندهای مرا به یاد آوری. از سوی دیگر، خسرو نیز در همان هنگام پیام داد که: من بندوی را به چیزی نمی‌شمارم، من از برای خون پدرم، جگر خسته هستم و از برای آن سوگ، کمر بر میان بسته‌ام. دل من یک سره پر از کین او است و زبانه پر از رنج و نفرین او می‌باشد. مریم که چنین شنید، دیگر همچون باد به پیش نیاتوس آمد و آن سخنان را برای او یاد بکرد. نیاتوس که گفتار مریم را پسندید، پندهایش را بپذیرفت. پس چون بندوی را دید، بر پای خاست و یک اسب بالا از گنجور بخواست. سپس از او پرسید و بخندید و بر او بشار کرد. آنگاه هر دو به پیش شهریار ایران رفتند. چون خسرو نیاتوس را بدید، گفت: همانا که دل مرد زفت، نیکی نمی‌جوید. بندوی نیز هرگز بجز شور و جنگ نجسته است. پس تو گیتی را بر ما تاریک و تنگ مگردان.

بازگشتن نیاتوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم

آنگاه شاه ایران به خرد برزین بفرمود که: جایی برای گذشتن سپاهیان بساز و دیوان لشگر را بخواه. همه سپاهیان رومی راه از پیر و جوان، به میدان بیآور و ایشان را روزی بسیاری از گنج بده و بدان که نباید هیچ رنجی ببینند. سپس شاه بفرمود تا برای کسانی که در روز جنگ، کارهایی شایسته بکرده بودند، جامه‌های شاهواری بیاراستند و اسب پر مایگان را از درگاه بخواستند. شاه به نیاتوس چندان گوهر و اسب و کنیز زرین کمر بداد که دیگر از اندازه پیشکش بیرون شد و سر نیاتوس را از همه پر مایگان برتر آورد. خسرو و گشادنامه همه شهرهایی را که کواذ یا هرمزد و یا خسرو انوشیروان فرخ‌نژاد از روم گرفته بودند، برای نیاتوس بنوشت و بدین سان بر آن جام کبست، انگبین بپراکند. رومیان نیز از آن سرزمین آباد به سوی روم رفتند. خسرو سرفراز تا دو ایستگاه با ایشان برفت و نیاتوس را پدرو بکرد و بازگشت.

در هفته دیگر، خسرو به همراه ده سوار بینا دل و نامدار از لشکرگاه به سوی آتشکده آذرگشسپ برفت. چون چشمش به گنبد آن افتاد، از اسب پیاده گشت و پیاده، با دیدگانی پر اشک و رخساری به زردی آفتاب به سوی آن روان شد. چون از درگاه آتشکده به نزدیک آتش رسید، دیگر رخسارش به زیر اشک ناپدید شد. یک هفته در آنجا زند و اوستا می‌خواند و سر به زیر افکنده بر گرد آتش می‌گشت. به روز هشتم، چون روزگار سده نزدیک شد، از آتشکده بیامد و هر چه که پیشتر در پیش خردمندان بگفته و بپذیرفته بود که به آن آتش بدهد، از زرینه و سیمینه و گوهرنگار و دینار و گوهرهای شاهوار به آن بداد. گنج درمی نیز به تهیدستان بخشید و دیگر هیچکس در آن سرزمین، اندوهگین نمآند.

آنگاه خسرو از آن جایگاه به اندیو شهر رفت تا از روزگار شادی خود بهره‌مند شود. آن سرزمین از کشور شورستان بود و هیچکس را یاری گفتن ارزش خاک آن نبود. پس در آن ایوانی که انوشیروان در آنجا بساخته و روزگار بسیاری را از برای ساختن آن گذرانده بود، کاخ گرانمایه‌ای را برای او بیاراستند و آن تخت زرین را نیز بپیراستند. خسرو شاه پیروز و یزدان پرست بیامد و بر تخت نیای خود بنشست. سپس بفرمود تا دبیر به همراه آن موبد راهنمای و تیز هوش به پیش او بروند. آنگاه به آیین بزرگان فرخ، برای ایرانیان گشادنامه‌هایی بنوشتند. بندوی کارآموده و راد و فرخنده‌اندیش به آن کار، راهنما بود. پس سراسر خراسان را به گسته‌م داد و بفرمود تا آیین و داد را تازه کند. برزهمر نیز که دبیری کارآموده و خوبچهر بود، در هر کاری دستور شاه بود. چون خسرو روزگار را به کام خود دید، بر گشادنامه دارابگرد و استخر، مهر زرین بنهاد و آن را در دست رام برزین نهاد و بفرمود تا آن را به همراه کنیز و جامه شاهوار برای شاپور ببرد. به مهرخسرو نیز بفرمود تا گشادنامه کرمان را به آیین کیان به سوی اندیان- که خسرو او را از بزرگان می‌شمرد- ببرد. شهر چاچ را هم به بالوی داد و گشادنامه آن را به همراه یک تخت پیلسته برای او بفرستاد. کلید در همه گنجها را نیز بشمرد و همه آنها را به پسر تخواره سپرد. سپس به همه مهتران بفرمود تا همگی به فرمان خرد برزین درآیند و نام او در بالای گشادنامه‌ها نوشته شود و کامش در گیتی روا باشد. به همه سپاهیان که به هنگام جنگ در کنار آن شهریار نامور مانده بودند، جامه شاهوار بداد و هر یک از آنها را به شاهی سرزمینی بفرستاد. پیوسته جارچی گویا و مهتر خوش‌آواز و بیدار دلی می‌گشت و می‌گفت: ای زبردستان شاه زمین، تنها به داد آفرین بخوانید. کین مجوید و خون مرزید و بر کار بد، رهنمون مباشید. بدانید که اگر کسی از زبردستان ما از سپاهیان ما رنجی ببیند و از برای آن بنالد، آن ستمکار هیچ بجز دار نخواهد یافت و در سرای دیگر نیز رنج آتش بهره او خواهد شد. شمایان همگی بر گنج خود که با رنج گرد آورده‌اید، پادشاه هستید. پس هر که چیزی دارد، بخرد و بدهد و کسانی هم که ندارند، از ما بخواهند. در هر شارستانی گنجی از ما هست که یا با رنج نیاکانمان گرد آمده و یا از رنج خود ماست. به گنجور گفته‌ایم تا به هر کسی که چیزی ندارد، پوشش و خوراک بدهد. هر که خوراکی نمی‌یابد، هر بامداد سه من می از گنجور شاه بگیرد، به این پیمان که بر شاه آفرین بخواند و بکوشد که زمین را آباد بدارد. همانا که پادشاهی که بدین سان باشد، از دانشمند ناپارسا بهتر است.

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

اکنون که دیگر سالیان زندگانی من از شست و پنج بگذشت، نیکو نباشد که به سوی گنج دست بیازم. باشد که از پند خودم بهره بگیرم و از مرگ فرزندم بیاندیشم.

اگر چه گاه رفتن من بود، لیک آن جوان برفت و اینک من از درد او همچون تنی بی‌روان گشتم. می‌شتابم تا مگر او را بیابم و چون بیابم، با سرزنش بستايم و بگویم که گاه رفتن من بود. پس تو چرا بی‌کام من برفتی و آرامش مرا ببردی؟ تو که در بدیها یار من بودی، چرا از این همراه پیر خود جدا گشتی؟ شاید که همراهان جوانی یافتی که این چنین تیز از پیش من بشتافتی؟ چون سال آن جوان به سی و هفت رسید، گیتی را بر آرزوی خود نیافت و درگذشت. همواره با من تند بود و برآشفتم و به من پشت کرد. او برفت و اندوه و رنج او در اینجا بماند و دل و دیده مرا در خون بنشاند. اکنون او دیگر به سوی روشنایی رسید و می‌خواهد جایگزین پدرش گردد. این چنین روزگار درازی بگذشت و دیگر هیچیک از آن همراهان باز نگشتند. همانا که او چشم به من دوخته و از دیر آمدنم خشمگین است. سالیان زندگانی من شست و پنج است و از آن او سی و هفت بود. لیک هیچ از این پیر نپرسید و به تنهایی برفت. او شتابان بود و من با درنگ. تا ببینیم که از کردارهایمان چه می‌یابیم؟ روانت را یزدان دارنده روشن کند و خرد را در پیش جان تو همچون جوش بکند. از داور کردگار و آن پروردگار پاک و روزی‌ده می‌خواهم که همه گناهانت را ببخشد و گاه تیرهات را درخشان سازد.

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

اکنون از آن داستانهای دیرینه، سخنان بهرام چوبینه را بگوی. چون او به نزد آن سران و بزرگان در سرزمین ترکان رسید، ده هزار تن از پهلوانان بیدار دل و سواران برگزیده به پیشواز او برفتند. پسر و برادر خاقان نیز در پیش بودند و یک موبد رهنمون هم با هر یک از ایشان بود. چون بهرام به پیش تخت خاقان رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد. خاقان که او را بدید، بر پای جست و او را ببوسید و رویش را بسترد. سپس بسیار از رنج آن راه و از رنج پیکار با شاه و سپاهیان از او بپرسید. از ایزدگشسپ و یلان سینه و دیگر پهلوانان پُر کینه نیز بپرسید. چون بهرام بر تخت سیمین بنشست، با آشنایی دست خاقان را در دست گرفت و بدو گفت: ای مهتر باآفرین، ای سپهدار و سالار ترک و چین، تو خود می‌دانی که هیچکس از خسرو- آن شهریار گیتی- در نهان نیز بی‌ترس نیست و به همگان رنج می‌رساند.

اینک اگر مرا در اینجا می‌پذیری و در هر نیک و بد یار من می‌شوی، من نیز در این سرزمین با ارزش، یار تو هستم و در هر نیک و بدی، دستیارت می‌باشم. لیک اگر تو را هیچ رنجی از من می‌رسد، از اینجا می‌گذرم و همه‌جا را به زیر پای می‌گذارم و اگر با من بر این کار همداستان باشی، از اینجا به سوی هندوستان می‌روم.

خاقان که چنین شنید، بدو گفت: ای سرفراز، هرگز تو را به چنین روزی نیاز نیاید.

بدان که من تو را همچون خویشاوند خود نگاه خواهم داشت. خویشاوند هم که نه، تو را از فرزند خویش نیز برتر خواهم داشت. مردم این سرزمین نیز همگی، چه کهنتر و چه مهتر، در این کار، یاور من هستند. من تو را از همه سران، سرافرازتر خواهم ساخت و از همه مهتران بی‌نیاز می‌گردانم. بهرام با شنیدن این سخن از خاقان بخواست که بر آنچه گفت، سوگند نیز بخورد. خاقان بدو گفت: سوگند به خدای برتر که راهنمای من و توست، که تا زنده هستم، یار ویژه تو و در هر نیک و بدی، اندوهگسار تو باشم.

سپس دو ایوان را بی‌آراستند و همه گونه جامه‌ای بخواستند. خاقان، کنیز و پوشش و خوردنی و گستردنی و زرینه و سیمینه و دیبا و گوهر شاهوار برای بهرام بفرستاد و جان تاریک بهرام را درخشان ساخت. از آن پس دیگر خاقان به چوگان و بزم و دشت شکار نمی‌رفت، مگر این که بهرام اندوهگسار او بود. خاقان چین با او این گونه بود و پیوسته بر بهرام آفرین می‌خواند.

در آن هنگام کار چنان بود که یکی از نامداران خاقان چین به نام مقاتوره که یار او بود و به گاه رزم کارهای نمایانی می‌کرد و نژادش از او برتر بود و خاقان نام و کام خود را از او می‌یافت، هر پگاه به نزدیک خاقان می‌رفت و بسان کهنتری که بر آن سالار نامبردار چین آفرین کند، انگشت خود را بر لب می‌زد. پس در همان هنگام هزار دینار از گنج خاقان نامدار و کارآموده می‌برد. بهرام که چندی در آنجا بود، همواره از برای این کار به خاقان خیره نگاه می‌کرد. سرانجام روزی بخندید و به خاقان گفت: ای بلندپایه، تو بر مهتران گیتی، ارجمند هستی، لیک هر

بامداد به هنگام بار دادن، به چنین تُرکی هزار دینار می‌بخشی. اگر این که به او می‌دهی، همچون روزی سپاهیان است، پس همانا که بهره او یک کان زر است. خاقان که چنین شنید، بدو گفت: بدان که آیین من و نیز آرایش کیش من چنین است که هر کسی که از ما جنگاورتر و به هنگام سختی، پایدارتر باشد، چون فزون بخواهد و از بوزرد، از او باز نمی‌داریم. اکنون او از ما این چنین فزون می‌خواهد و ما نیز با دینار دادن، او را افسون می‌کنیم. لیک هر گاه که دینار را از او بازدارم، سپاهیان بر من می‌جوشند و روزگار روشنم از برای سپاه، سپاه می‌گردد. بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: ای سرانجمن، بدان که این خود تو بودی که او را این چنین بر خویشتن چیره ساختی. لیک چون شاهی بیدار و پهلوان باشد، دیگر نباید گیتی را به کهنتر سپرد. اینک آیا شایسته می‌دانی که تو را از او رها سازم یا این که از او آزم می‌داری؟ خاقان بدو گفت: فرمان از آن توست و هر چه می‌خواهی بکن. بدان که اگر بتوانی مرا از او رها سازی، دیگر همه این گفتگوی را بسر آورده باشی. بهرام گفت: اکنون چون پگاه، مقاتوره از برای دینار خواهی به پیش تو آید، دیگر مخند و هیچ بر او چشم مگشای. هیچ پاسخی نیز بجز با خشم به او مده.

آن شب بگذشت و بامداد فردا مقاتوره از برای دینار خواهی بیآمد. لیک خاقان هیچ به او ننگریست و گفتار آن تُرک جنگاور را نیز نشنید. مقاتوره که چنین دید، از کار خاقان خشمگین گشت و برآشفته و چشم بگشود و به خاقان گفت: ای نامدار، چرا امروز در پیش تو خوار گشتم؟ همانا که این مهتر پارسی که به همراه سی یار خود به این سرزمین آمده، می‌کوشد تا سر تو را از داد بپیچاند و می‌خواهد سپاهت را بر باد دهد. بهرام [که در آنجا بود] به مقاتوره گفت: ای جنگجوی، چرا این چنین به این گفتگو، تیز گشتی؟ بدان که چون خاقان از من فرمان ببرد و خرد را از پیمانم نپیچاند، دیگر نمی‌گذارم که تو هر بامداد بیایی و با تن آسانی خود، گنج او را بر باد بدهی. تو چنین بپندار که همچون سبید سوار نیز باشی و در رزم، شیرشکار باشی، لیک باز هم به این نمی‌ارزد که هر بامداد خرواری دینار از شاه بخواهی. مقاتوره که گفتار بهرام را بشنید، سرش از آزار او پر از کین گشت و با خشم و تندی دست بیازید و تیر خدنگی از ترکش بیرون آورد و به بهرام گفت: بدان که نشان من در جنگ، این است. پس چون فردا به این بارگاه بیایی، خود را از برابر پیکان ما نگاهدار باش.

بهرام که چنین شنید، در جنگ، تیز شد و با تیغی هندی در دست بیآمد و آن را به مقاتوره داد و گفت: این یادگاری برای تو باشد. پس آن را در نزد خود نگاه بدار و ببین که تو را کی به کار خواهد آمد؟ آنگاه مقاتوره از پیش خاقان برفت و به سوی خرگاه خویش شتافت.

کشته شدن مقاتوره به دست بهرام چوبینه

چون شب دامان تیره خود را بکشید و سپیده از کوه سیاه سر برآورد، مقاتوره جامه جنگ بپوشید و با تیغی تیزی در دست بیآمد. بهرام که چنین شنید، یک اسب بالا و جوشن خسروانی بخواست. سپس جایی را برگزیدند که هرگز پلنگ نیز بر آن زمین سخت و بی‌آب چنگ ننهاده بود. خاقان که از این کار آگه شد، بر اسب سوار گشت و ترکان خاقان‌پرست نیز به همراه او بدانجا برفتند تا ببینند که روزگار کدامیک از آن دو شیر دمان، زودتر بسر خواهد آمد.

چون مقاتوره به دشت نبرد درآمد، گرد را از آن دشت تا به ابر برآورد. پس با آوای بلند به بهرام گردنکش گفت: اکنون از مردانگی، چه در یاد داری؟ اینک آیا تو می‌خواهی به این جنگ پیش دستی کنی یا من که تُرکی شیردل و خاقان‌پرست هستم چنین کنم؟ بهرام بدو گفت: تو پیش دستی کن. چرا که این تو بودی که این سخن را پی افکندی. پس مقاتوره، گیهاندار را یاد بکرد و دو گوشه کمان را به زه نهاد و با شادی زه و تیر را در دست بگرفت. آنگاه شست بگشود و تیری بر کمرگاه بهرام بزد.

لیک زه آهنین بهرام از آن تیر آهنین آبدار سوراخ نشد. بهرام چندی در آنجا بود، تا این که مقاتوره دیگر از جنگ سیر گشت و با خود پنداشت که دیگر بهرام تباه شد.

پس خروشید و از آن رزمگاه بازگشت.

در همان هنگام بهرام بدو گفت: ای رزمجوی، مرا نکشته‌ای. پس به سوی خرگاه مرو. تو سخت را گفتی. پس بمان و پاسخش را بشنو. آنگاه اگر پس از این که شنیدی، باز هم زنده ماندی، برو. سپس بهرام تیر خدنگ جوشن گذاری - که آهن در پیش آن همچون موم می‌شد - را بیرون آورد و بر میان مقاتوره - آن سوار دلیر - بزد.

دیگر مقاتوره سپهد برای همیشه از رزم و دینار سیر گشت. آنگاه که در آن روز مقاتوره از برای جنگ بر روی اسپ نشست، برادرش بیآمد و دو پایش را بر زین اسپ بست. پس در آن هنگام مقاتوره اشک به دیدگان آورد و بر روی اسپ درگذشت و آن زین توی برایش جای خواب شد.

چون بدین سان مقاتوره زخمی گشت، لیک همچنان بر روی زین اسپ بماند، بهرام به خاقان چنین گفت: ای کامجوی، بدان که این نامجوی، دیگر گورکن می‌خواهد. خاقان بدو گفت: بهتر ببین. زیرا که او بر پشت زین اسپ زنده می‌باشد و به خواب رفته است. لیک بهرام گفت: ای پر منش، بدان که تن او هم اکنون بر خاک می‌آید. پس تن دشمن نیز این چنین که او بر آن اسپ توری نژاد بخته است، خفته باد. خاقان دلیر که چنین شنید، سواری را به نزد آن نامدار همچون شیر بفرستاد. او را دیدند که به خواری بر زین اسپ بسته و کشته شده و دیگر از گردش روزگار بیآسوده است. خاقان با دیدن آن کار، نهانی بر خود بخندید و از کار آن سوار شگفت زده شد. تا هنگامی که به ایوان رسید، پر از اندیشه بود. پس دیگر از شادی کلاهش به کیوان برآمد. آنگاه همه گونه جنگ افزار و درم و اسپ و برده و تاج و تخت شاهنشاهی و دینار و گوهرهای شاهوار بیاورد و فرستاده‌های آنها را از پیش خاقان ببرد و به گنجور بهرام جنگاور بسپرد.

کشتن دد، دختر خاقان را

روزگار چندی بر این با آسایش بگذشت، بهرام دیگر پیوسته به خورد و خواب می‌پرداخت و از جنگ بیآسوده بود. در آن هنگام در کوه چین، دد و دام بیشماری بود. در میان آنها جانور ددی بود که تنش از یک اسپ نیز بزرگتر بود و دو گیسوی سیاه همچون ریسمانی بر سر داشت. تنش زرد و گوش و دهانش سیاه بود و هیچگاه بجز در گرمگاه دیده نمی‌شد. دو چنگش بسان چنگ شیر بود و خروشش از ابر نیز می‌گذشت. او را شیر کپی می‌خواندند و همه مردم آن سرزمین از رنج او درمانده بودند. سوار و پیاده را به دم خود می‌کشاند و از برای او روزگار دلبران، دژم گشته بود.

در آن هنگام خاتون چین دختری همچون ماه داشت اگر ماه دو زلف سیاه داشته باشد. لبان خندان به سرخی بیچاده و بینیش همچون میخ درم و چشمان نرگش، دژم بود. اگر آفتاب نیز بر سر آن دختر می‌تابید، پدر و مادرش لرزان می‌شدند. روزی آن دختر به دشت بیآمد و گرد آن مرغزاران بگشت. خاقان نیز از برای شکار به دشت دیگری از آن مرغزار رفته بود. خاتون هم با رهنمونی در کاخ به سگالش نشسته بود. دخترش به همراه دختران دیگر و می و میگسار برفت تا به آن مرغزار رسید. ناگهان چون آن شیر کپی، دختر را از کوه بدید، فرود آمد و او را به دم درکشید. در یک دم آن دختر دیگر از گیتی ناپدید شد و بدین سان روزگار آن خوبچهره بسر آمد. خاقان که از این کار آگه شد، روی خود را سیاه کرد و مادرش نیز موی از سر بکند. از درد او پیوسته گریان گشتند و گویی بر آتش تیز بریان شدند. همواره به جستجوی چاره‌ای بودند تا چین از سختی آن اژدها رهایی یابد.

در آن هنگام که بهرام با مقاتوره بجنگید و بدانسان از آن مرد جنگاور گرد برآورد، خاتون به دیدار او برفت و دیگر به همگان از کردار او سخن می‌گفت. روزی خاتون، بهرام را به همراه سد ایرانی نامور دیگر سوار بر اسپ بدید. پیادگان فراوانی در پیش بهرام بودند و خود بهرام به همراه رهنمونی می‌راند. خاتون پرسید که: آیا این مرد که با برز و فرّه ایزدی است، چه کسی می‌باشد؟ پیش کار خاتون بدو گفت: این شهریاری نامور است. آنگاه کهنتر دیگری [به آن پیش کار] گفت: همانا که تو از کام بدور هستی که نام بهرام پهلوان را نمی‌شناسی. او چندگاهی در ایران شاه بود و سر تاجش از ماه نیز برتر بود. بزرگان، او را که نام پهلوانی را از همه شاهان ببرد، بهرام پهلوان می‌خوانند. اکنون از آنگاه که از ایران به چین آمده است، پیوسته زمین به زیر اسپش می‌لرزد. شاه، او را مهتر می‌خواند و تاج شاهی بر سرش می‌گذارد. خاتون که چنین شنید، بدو گفت: همانا سزاوار باشد که با فر او در سایه پر او بنایم. اینک آرزویی از او می‌خواهم. باشد که خاقان نیز در این کار، سست نگردد و بهرام کینه من را از آن اژدها بخواهد و درد و نفرین مرا بر او بیاورد. آن کهنتر به خاتون گفت: بدان که تو اگر این داستان را بر این مهتر راستان بخوانی، دیگر هیچ نشانی از آن شیر کپی نخواهی یافت. مگر این که کشته شده باشد و گرگ پایش را بکشد.

خاتون که چنین شنید، شاد گشت و دیگر از اندوه آن دختر آزاد شد. پس بتاخت تا این که به پیش خاقان رسید و هرچه دیده و شنیده بود، برای او بگفت. خاقان بدو گفت: همانا این ننگ باشد که در جایی که سواری همچون من باشد، شیر کپی دخترم را ببرد. پس چون این سخن را بگوئیم، نژادم ننگین خواهد شد. خاتون گفت: من از برای آن دختر که همچون دیدگانم بود، کین خود را می‌خواهم. پس چه ننگ باشد و چه نام، این سخن را می‌گویم تا شاید کام من برآید.

روزگار درازی بر این بگذشت و زن خاقان همواره آن کین را از همه پنهان می‌داشت. روزی خاقان سوری بپا کرد و همه‌جا را از برای آن سور، روشن بساخت.

پس کسی را بفرستاد و بهرام پهلوان را به نزد خود بخواند. چون بهرام بی‌آمد، خاقان او را بر تخت سیمین بنشاند. خاتون که از پس پرده آوای او را بشنید، تیز بی‌آمد و بهرام پهلوان را بدید. پس او را فراوان بستود و بر او آفرین بکرد و گفت: سرزمین ترک و چین از برای تو آباد باد. اینک از شهریار آرزویی دارم که بر آن توانا است.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: فرمان از آن تو است. پس خاتون گفت: بدان که در جایی که چندان از اینجا دور نیست، مرغزاری است که زیبنده سور می‌باشد.

جوانان چین به هنگام بهار در آن مرغزار جشنی بپا می‌کنند. به اندازه یک تیر پرتاب بالاتر از آن بیشه، کوهی سیاه‌تر از قار ببینی. که اژدهایی بر آن کوه خراست که این کشور چین از او در رنج و سختی می‌باشد. او را شیر کپی می‌خوانند و نام دیگری برای آن نمی‌شناسند. مرا از خاقان چین، دختری بود که خورشید نیز بر او آفرین می‌کرد. روزی چون خاقان به همراه سپاهیانش به شکار رفت، او نیز از ایوان به سوی آن جشنگاه برفت. لیک آن اژدهای دژم از کوه بی‌آمد و آن دیدگان ما را به دم خود کشانید. اکنون نیز هر بهار از برای شکار به همانگونه به آن مرغزار می‌آید. دیگر هیچ جوان و پهلوان ناموری در آن شهرها نمانده است و همگی از بد آن شیر کپی نبود گشتند و بدین سان خاک از این سرزمین آباد برانگیخت. سواران جنگاور و مردان کاردیده بسیاری به آن کوهسار بتاخته‌اند. لیک همواره چون آن چنگال و بر و پشت و گوش و سر و یال او را از دور می‌بینند، دل مردان جنگی از هم می‌درد. برای او شیر و پیل و نهنگ یکسان است. هیچکس چون از کم و بیش کار او آگه شود، دیگر یارای رفتن به پیش او را نخواهد داشت.

بهرام که چنین شنید، بدو گفت: پگاه فردا می‌آیم و آن جشنگاه را می‌بینم. باشد که به نیروی یزدانی که مرا این زور بداد، آن آفریننده بلند ماه و خورشید، چون پگاه ما را به سوی آن راه بنمایند، آن جشنگاه را از آن اژدها تهی سازم.

کشته شدن شیر کپی بر دست بهرام چوبینه

چون ماه گرد بر آسمان پدیدار گشت و شب تیره زلف سیاه خود را بیافشاند، همگی مست و پراکنده شدند و هر یک به ایوان خود برفتند. چون آن فرّ خورشید زرد پیدا شد و زلف شب لاژوردین را بیپچاند، بهرام پهلوان کژاگند بپوشید و تن گرمی خود را به یزدان سپرد. آنگاه با کمند و کمان و سه چوبه تیر و یک نیزه دو شاخه نخچیرگیر برفت.

چون به نزدیک آن کوه بلند برسید، به آن گروه بفرمود تا دیگر از آنجا باز گردند.

بهرام که به آن شیر کپی نزدیک شد، گویی آن کوه بر او تاریک گشت. بهرام در آن کوه خارا میان بیست و با کمندی خم کرده بر روی زمین بنشست. آنگاه کمان را بمالید و بر زه نهاد و یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد. در همان هنگام آن شیر کپی به درون چشمه رفت و در آب بغلتید و سپس بیرون آمد. زیرا چون موهای آن اژدها تر می‌شد، دیگر تیر هیچکس بر او کارگر نبود. اژدها که بدید آن سوار دلیر بسان نرّه شیری از دور می‌آید، دندان و چنگال خود را از برای کین تیز ساخت و از کینه او سرش پر از ستیز گشت. پس بغرید و دست خود را بر آن سنگ بست. در همان هنگام آتش از آن کوه خارا بیرون شد. آن اژدهای دژم می‌آمد تا بهرام را فرو ببرد.

لیک بهرام پهلوان کمان خود را بمالید و با تیر خود روشنایی آسمان را ببرد. بهرام- آن شیر دلیر- چنان تیر خدنگی بیانداخت که دیگر دل آن شیر کپی برای همیشه از جنگ سیر شد. تیر دیگر را بر سرش بزد و خون به مانند آب از بر آن فرو ریخت. بهرام که آن نیرو و آهنگ او را می‌دید، سدیگر تیر را بر چنگ او بزد. چهارم کمند را از میانش بگشود و بر آن کوهسار بلند بجست و نیزه‌ای بر میان آن جانور دد بزد که خونس بر آن سنگ خارا بریخت. سپس دست به شمشیر ببرد و با آن بر تن اژدها بزد و آن را به دو نیم ساخت. سر آن اژدها را از تنش ببرد و به خواری بیافکند. آنگاه بهرام از آن کوهسار فرود آمد و با شادی به نزدیک خاقان خرامید و در باره آن کپی با او سخن راند. خاقان و خاتون که چنین شنیدند، جوشان و خروشان به آن بیشه برفتند و به بالای آن کوه شتافتند. سپهدار چین با دیدن آن کار، بهرام را در کنار خود گرفت و از آن پس او را شهریار بخواند. خاتون نیز برفت و دست بهرام را ببوسید. پس همه پهلوان خاقان نژاد برفتند و از آن پهلوانان چین چنان

خروشی برآمد که گویی از آوای ایشان زمین می‌درید. همگی بر بهرام آفرین بخواندند و زر و گوهر بسیاری بر او بیافشانند. چون خاقان چین به ایوان خود رسید، فرستاده مهربانی را برگزید و سد همیان از گنج درم و برده و جامه و بسیاری چیزهای دیگر برای بهرام بفرستاد و به آن فرستاده گفت: به پیش بهرام جنگاور برو و او را بگوی که: تو دیگر در نزد ما آبروی بیافتی. اینک بدان که در پس پرده ما دختری است که افسر تارک بانوان می‌باشد. پس اگر آن دخترم را از من بخواهی، او را به همراه سپاه و کشورم به تو می‌سپارم. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: روا باشد که چنین گردد. شاه بر بندگان خود پادشاه است. آنگاه خاقان بفرمود تا دبیر به پیش او برود. پس گشادنامه او را بر روی پرند بنوشتند. خاقان دخترش را به بهرام داد و همه کشورش به فرمان او درآمدند. سپس جامه شاهواری به آیین چین بیآراستند و کلاه و کمر فراوانی بیآوردند. خاقان به بهرام گفت: اینها را به بزرگان و شایستگان ایرانی ببخش.

بهرام نیز از آن پس هیچ کاری بجز خوردن و داد و شکار نداشت و اندوه گردش روزگار را نمی‌خورد. همه آن بزرگان گردنفرز چینی به بهرام نیازمند بودند و همه مردمان چین بدو می‌گفتند: ما بنده هستیم و از برای توست که در گیتی زنده می‌باشیم.

آگاهی یافتن خسرو پرویز از کار بهرام و نامه نوشتن به خاقان

بهرام پیوسته می‌خورد و می‌بخشید و همگان بر او آفرین می‌کردند. تا این که به ایران و نزد آن پادشاه دلیران آگهی رسید که: بهرام بی‌آن که رنجی برده باشد، پادشاهی و گنجش از تو بیشتر است. شاه ایران از اندیشه او پر از درد گشت و دلش از کردار او پیچان شد. پس پیوسته با بزرگان بر بیش و کم آن کار به سگالش پرداخت.

در شبی تیره بفرمود تا دبیر به پیش او برود. پس سر خامه را بسان پیکان تیری بساخت و چنان نامه‌ای برای خاقان چینی بفرستاد که گویی آن را بجای خامه با دشنه بنویسند. نخست بر کردگار توانا و دانا و پروردگار آفرین بکرد. آن برآورنده خورشید و کیوان و ماه، آن نشاننده شاه بر تخت شاهی، آن گزاینده هر که بدی بجوید و فزاینده دانش ایزدی. بدان که چون بگویی که یزدان یکی است و او را هیچ یار و همتا و انبازی نیست، دیگر از نادانی و ناراستی و کژی و کمی و کاستی روی تابیده باشی. هر کسی که جویای نیکی باشد، آن را بیابد و مباد کسی که دست به بدی بشوید. هر کسی که راه یزدان را برگزید، دیگر باید سر از ناسپاسی بپیچد. اینک بدان که شاه ایران را بنده‌ای ناسپاس بود که نه مهتر خود را می‌شناخت و نه یزدان را. مرد ناچیز و بی‌مایه و بی‌پدر و بینوایی بود که پدرم او را برکشید. اکنون کردار او در گیتی و در میان مهتران و کهتران نهان نمی‌باشد. هیچ مایه‌ور و یا کسی که بسیار خردمند بود، او را به پیش خود نپذیرفت. لیک چون به نزد تو آمد، تو او را بپذیرفتی و همچون پر مایگان دستش را بگرفتی. پس بدان که هیچیک از راستان این را نمی‌پسندند و من نیز با این کار همدانستان نیستم. تو نیز نباید که نام خود را بی‌ساز و آرامش خود را به بهرام بفروشی. چون این نامه را به نزد تو بیآورند، نیک بیانیدیش و بدان که اگر پای آن بنده را در بند آوری و به سوی ما بفرستی، سودمند باشد. و گرنه سپاهی از ایران به توران می‌فرستم و روز روشن را بر شمایان سیاه می‌سازم.

چون آن نامه به نزدیک خاقان رسید و آنگونه گفتار خسرو را بشنید، به فرستاده گفت: چون پگاه فردا به درگاه ما بیایی، پاسخ نامه را بخواه. فرستاده که چنین دید، با دلی پر شتاب برفت. دیگر از آن پس هیچ جای آرام و خوابی نبود. بدین گونه آن شب را بگذرانید تا این که چون شماله درخشان خورشید را بدید، به درگاه خاقان چینی دوید. خاقان نیز در همان هنگام دبیر را با خامه و مشک و پرند چینی بیآورد و در پاسخ آن نامه چنین گفت: آفرین بر کردگار گیهان. بدان که من آن نامه را بخواندم و سپس فرستاده را در پیش خود بنشاندم. اینک تو با بندگان بدین سان سخن بگویی.

همانا که بر آن خاندان کهن زینده نباشد که کهتر را از مهتر باز نشناسند. آگاه باش که همه چین و توران از آن من است و فرمان من در هیتال نیز روا می‌باشد. من از آن هنگامی که بوده‌ام، هرگز پیمان شکن نبوده‌ام. پس با من چنین سخنی مگویی. بدان که چون من دست بهرام را در دست بگیرم و سپس پیمان خود را بشکنم، دیگر مردم مرا از آب پاک نخواهند خواند. من بجز از یزدان پاک، از هیچکس دیگری بیم ندارم. اینک اگر بخواهی که بر بزرگیت افزوده گردد، بدان که اگر خرد داشته باشی، بیشتر شایسته خواهی بود. آنگاه خاقان بر آن نامه مهر بنهاد و به آن فرستاده گفت:

باید همچون باد بروی.

فرستاده نیز در کمتر از یک ماه آن راه را بیمود و به نزدیک شاه ایران بیامد. چون شه‌ریار آن نامه را بخواند، بر خود بیچید و از آن روزگار بترسید. پس کسی را بفرستاد و ایرانیان را به نزد خود بخواند و همه سخنان خاقان را به ایشان بگفت. آن نامه را نیز به ایشان نشان بداد. چون بزرگان آن نامه را بخواندند، در اندیشه فرو رفتند. سرانجام گفتند: ای فرّ تخت شاهی و تاج کیانی، چنین کارهایی را بر دل خود آسان مگیر و با پیر خردمندی به سگالش بنشین. بدان که چنین کاری با نامه به پایان نمی‌رسد. پس آن شماله فرّ کهن را تیره مگردان. مرد پیر و خردمند و گویا و پهلوان و دبیری را از ایران برگزین تا از اینجا به نزد خاقان برود و با او سخن بگوید و خواست او را نیز بشنود و به خاقان بگوید که بهرام در روز نخست چه کسی بود و پس از رسیدن به پهلوانی جویای چه شد و چون سرانجام کارش راست گشت، شاه را برای خود همچون بنده‌ای بخواست. [اینک تو ای شاه] بدان که چون این کار در یک ماه درست نگردد، شاید به یک سال نیز کشیده شود. زیرا چون بهرام داماد خاقان باشد، دیگر بدگویی از او آسان نخواهد بود. باید بسیار با چرب زبانی سخن گفت و هیچکس نباید از این کار آگه شود.

سپاه آراستن خاقان چین

از سوی دیگر، چون بهرام بشنید که کسی از ایران برای خاقان نامه‌ای برده است، شتابان به نزد خاقان چین آمد و بدو گفت: ای مهتر با آفرین، شنیدم که آن فریبکار بدهنر پیوسته نامه‌هایی می‌سازد. پس اینک سپاهی از دلاوران چین برگزین تا ایران زمین از آن تو گردد. من با شمشیر خود ایران و روم را می‌گیرم و تو را در آن سرزمین، شاه می‌خوانم. دیگر از آن پس پاسانان ایران زمین در شب به نام تو لب خواهند گشود. سر آن خسرو بدهنر را نیز از تن جدا می‌سازم. همانا که نه سری از ایشان بماند و نه پای. چون من کمر به کهتری [تو] ببندم، دیگر تخم ساسانیان را از بن می‌کنم.

خاقان که این سخنان را بشنید، پر از اندیشه گشت و دلش از آن همه اندیشه به سیاهی بیشه شد. پس پیران و سخنگویان و دانایان و یادگیران را به نزد خود بخواند و آنچه را که بهرام گفته بود، به ایشان بگفت و همه رازها را آشکار بکرد. سرانجام از آن فرزندانگ و خویشاوندان نزدیک و نیز آن بیگانگان چنین پاسخ یافت که: بدان که این هم کاری ناچیز و آسان و هم دشوار است. چرا که روزگار دودمان ساسان دیگر بسر آمده است. لیک چون بهرام این سپاه را براند و هم دوستداران بسیاری در ایران داشته باشد و هم او را خویشاوند و یاری چون خاقان باشد، این کار زود به بخت تو برخواهد آمد. پس باید سخنان بهرام را بشنوی.

خاقان که چنین شنید، دلش تازه گشت و بخندید و دیگرگون شد. همه آن پهلوانان بر این نهادند که باید دو مرد جوان را برگزیند که زبینه مهتری باشند و آن رنج را بر خود همواره سازند و سپاه را برانند. در چین دو سرکش با این نشانه‌ها به نام حسنوی و زنگوی بودند. پس خاقان کسی را بفرستاد و آن پهلوانان را به نزد خود بخواند و از برای دینار دادن به سپاهیان در دیوان لشکر بنشانند و به آن دو گفت: در روز نبرد هوشیار باشید و همیشه، چه به هنگام شادی و چه به گاه خشم، چشم به بهرام بدوزید. همه گذرهای جیحون را بگیرد و از جیحون خاک را به آسمان برآورد. آنگاه خاقان سپاه دلاوری از نامداران و شیران پهلوان را به ایشان سپرد.

سپس از درگاه بهرام آوای کوس برآمد و دیگر رخسار خورشید از آن همه گرد به سیاهی آبنوس گشت. بدین سان بهرام در بامداد روز پنجم ماه از چین به ایران روی نهاد.

فرستادن خسرو، خرد برزین را به نزد خاقان و چاره کردن او از کشتن بهرام چوبینه را

از سوی دیگر، چون به شاه بزرگ ایران آگهی رسید که آن گرگ از بیشه به بیرون خرامید و بهرام پهلوان چنان سیاهی بیآورد که روشنایی را از آسمان ببرد، شاه ایران به خرد برزین گفت: در این کار، راهی شدن را بر بودن در خانه برگزین و به سوی آن خاقان بی‌مایه برو و هر سخنی که می‌دانی و بایسته است، به او بگوی. همانا که تو در ایران و انیران، دانایتر هستی و بر گفتار نیز توانایتر می‌باشی. آنگاه شاه در گنج را بگشود و چندین گوهر و شمشیر و کمر زرین بیآورد که خرد برزین از دیدن آنها خیره بماند و پیوسته در نمان نام یزدان را بخواند.

چون خرد برزین با آن پیشکشها راه چین را در پیش گرفت، از جیحون راه دیگری را برفت. چون به نزدیک درگاه خاقان رسید، مرد گوینده‌ای را برگزید تا به نزد خاقان برود و به او بگوید که فرستاده‌ای از نزد شاه ایران به این بارگاه آمده است خاقان که چنین شنید، تخت را بیآراست و بفرمود تا راه را بگشودند. چون فرستاده به نزدیک خاقان رسید، زبان خود را گویا ساخت و او را نماز ببرد. آنگاه به او گفت:

هر گاه که فرمان بدهی، این بنده زبان بگشاید. خاقان بدو گفت: همانا که با زبان شیرین، دل مردم پیر نیز جوان می‌گردد. اینک سخنانی را که سودمند است، برگوی.

چرا که سخن هر گاه که گفته شود، همچون مغز است و اگر ناگفته بماند، بسان پوست می‌باشد.

خرّاد برزین که چنین شنید، آن گفته‌های کهن به یادش آمد. پس نخست بر کردگار توانا و دارنده روزگار آفرین بکرد. همو که آسمان و زمین و زمان و توانایی و ناتوانی را بیآفرید. چرخ گردنده را بی‌هیچ ستونی بیآفرید و در کارش هیچ چون و چرایی نمی‌باشد. پس آفرین بر آن کسی که چنین بیآفرید و آسمان بلند و زمین را آفرید. او توانا و دانا و دارنده است و نگارنده آسمان و زمین می‌باشد. آفتاب را بر آسمان و شب و روز و آرام و خواب را بیآفرید. توانایی از آن اوست و ما همگان بنده‌ایم و راستیهای او را می‌گوییم.

یکی را دهد تاج و تخت بلند
یکی را کند بنده و مستمند
نه با آتش مهر و نه با اینش کین
نداند کس این جز جهان آفرین
که و مه همه خاک را زاده‌ایم
به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم

نخست از جم بلندیپایه و شاه تهمورس باآفرین گرفته تا کی کواد و همه نامدارانی که به یاد داریم همچون کی خسرو و رستم نامدار و به همینگونه تا اسفندیار سرانجام از گیتی تنها دخمه‌ای بهره یافتند و زهر را بجای تریاک بچشیدند. اکنون بدان که شاه ایران به تن خود خویشاوند تو است و شادی و اندوه او به کم و بیش تو می‌باشد. به هنگام آن شاهان باآفرین، خاقان چین پدر مادرش بود. اینک در این روز پیوند ما تازه شد و کارها دیگرگون گشت. پس آفرین یزدان پیروزگر بر تو باد و سر تاج داران، زمینت دادا. بدین سان خرّاد برزین سخن می‌گفت و خاقان بدو گوش سپرده بود.

سرانجام خاقان بدو گفت: ای مرد دانش‌فروش، بدان که اگر در ایران یک تن نیز همچون تو باشد، برای ستودن آسمان بس است. سپس خاقان چین جایی را بر روی آن تخت برای او بپرداخت و او را در نزدیک خود بنشاند. خرّاد برزین هم به فرمان او آن پیشکشها را پیش آورد و همه را بر گنجه خاقان بشمرد. خاقان که چنین دید، بدو گفت: اگر تو از من چیزی خواهی پذیرفت، پس بگو تا من نیز این چیزها را بپذیرم. و گرنه خود تو از پیشکش برای من روشنتر هستی و در گیتی افسر دانایان می‌باشی.

آنگاه جای خرّمی را برای او بپرداختند و همه گونه جامه‌ای برایش بساختند. از آن پس دیگر آن خرّاد برزین همواره بر خوان و در شکار و بزم و میگساری به نزدیک خاقان و پیوسته در جستجوی هنگامی شایسته بود. سرانجام روزی خاقان را تنها بیافت و با مردانگی به گفتار با او شتافت و بدو گفت: بدان که این بهرام، بدنژاد است و از اهریمن بدکنش نیز بدتر می‌باشد. کارآزمودگان را به چیز و خواسته‌هایی می‌فروشد که ارزش گفتن نیز ندارند. هر مزد تاجور او را برکشید و از خورشید نیز ارجمندتر بساخت. تا پیش از آن هیچکس در گیتی نام او را نمی‌دانست، لیک آنگونه کامش از گیتی برآمد. سرانجام چون فرمانروا شد، سر از فرمان و پیمان او بپیچید و سر خود را به شاهنشاهی برافراخت و گفت: همه ایران و انیران از آن من است. اکنون بدان که او اگر چه با تو خوبیهای بسیاری کند، لیک سرانجام پیمان خود را با تو نیز - همچنان که با شاه ایران بشکست - خواهد شکست. نه شاه پرست است و نه یزدان پرست. پس اگر او را به نزدیک شاه ایران بفرستی، با این کار خود سر شاه ایران را به ماه برخواهی آورد. از آن پس همه چین و ایران از آن تو خواهد بود و هر جا را که بخواهی نشستگاه خویش خواهی ساخت. لیک چون خاقان این سخن را بشنید، خیره گشت و چشمانش از دیدار او تیره شد. پس بدو گفت: این گونه سخنانی مگوی. زیرا با این کار، آبروی خود را در نزد ما تیره خواهی ساخت. بدان که من بداندیش و پیمان شکن نیستم. زیرا تنها نساجامه پیمان شکن، خاک خواهد بود.

خرّاد برزین که این سخن را از خاقان بشنید، دیگر بدانست که آن تازگی، کهن گشت و بهرام او را به ایران امید داده است و هر سخنی که او بگوید، همچون باد و بید خواهد بود. پس چون از خاقان ناامید شد، با بیچارگی به سوی خاتون رفت.

پیوسته جويا بود تا ببیند که آیا چه کسی در نزد اوست که بتواند جان تاریکش را روشن بسازد. سرانجام کدخدایی را بیافت و با او به رفت و آمد پرداخت و سخنان خسرو را برای او یاد بکرد و دل آن مرد بی‌کیش را از برای آن شاد ساخت. بدو گفت:

مرا یاری کن تا در نزد خاتون، دبیر او گردم. آن کدخدای که چنین شنید، به خرّاد برزین چاره‌گر گفت: بدان که آرزوهای تو از او برآورده نخواهد شد. زیرا که بهرام چوبینه داماد اوست و مغز و پوست بهرام از اوست. تو خودت مردی دبیر هستی.

پس چاره‌ای بساز و در باره این کار با باد نیز راز مگشای.

خرّاد برزین که چنین شنید، اندیشه او را بی‌پایه یافت. در آن هنگام پیر مرد تُرکی به نام قلون بود که ترکان، او را زبون می‌داشتند. همواره پوستین می‌پوشید و خوراکش تنها از کشک و ارزن بود. آنگاه که مقاتوره به زاری به دست بهرام کشته شد، دل قلون از آن درد، جوشان و شب و روز از آن اندوه، خروشان بود. او خویشاوند مقاتوره و دلش از بهرام پر از درد و دود بود. همیشه کین او را در دل داشت و زبانش از نفرین به او بسته نمی‌شد. پس خرّاد کسی را به نزد او بفرستاد و او را به پیش خود بخواند و در آن جایگاه نامور بنشانند و به او درم و دینار و پوشاک و خوراک بسیار بداد. از آن پس هر گاه که خرّاد برزین بر خوان می‌نشست، او را نیز می‌خواند و در کنار آن نامداران می‌نشاند. خرّاد برزین بسیار دانا و شکیبادل و زیرک و کاردان همواره پر از اندیشه بود. لیک چون در روز و شب به پیش خاقان می‌رفت، پیوسته خاموش بود. ولی از سوی دیگر، با کدخدای سرای خاتون چینی در جستجوی یافتن راهی به سوی خاتون بود. آن پیر مرد به خرّاد برزین مهتر گفت: تو مرد دبیر و سرافرازی هستی. لیک اگر از پزشکی بهره‌ای داشتی و از برای آن پر آوازه بودی، شاید به پیش او راه می‌یافتی. چرا که دختر خاتون بیمار گشته است. خرّاد برزین که چنین شنید، بدو گفت: مرا این دانش نیز هست. پس چون بگویی به این کار بپردازم. کدخدای که چنین شنید، به پیش خاتون دوید و بدو گفت: بدان که پزشک دانای تازه‌ای بی‌آمده است. خاتون با شنیدن این سخن به کدخدای گفت:

شادان زندگانی کن و نوش بخور و زود او را به اینجا بیاور. کدخدای نیز به پیش خرّاد برزین آمد و بدو گفت: این راز را باید نپایان بداری. پس به پیش او برو و نامت را مگوی و خود را بسان پزشکی تازه روی نشان بده. خرّاد برزین چاره‌گر نیز به نزدیک خاتون برفت و جگر بیمار او را تپاه شده یافت. پس بفرمود تا آب انار و تره جویباری که آن را کاسنی می‌خوانند، بیاورد و خواست تا با آنها تپش مغز او را فرو نشاند.

بدین سان به فرمان یزدان پس از گذشت هفت روز آن دختر بسان ماهی گیتی‌فروز گشت. خاتون که چنین دید، از گنج خود یک همیان دینار و پنج دست جامه زربافت بیاورد و بدو گفت: این چیزهای ناسزاوار را بگیر و هر چیز دیگری هم که می‌باید، از من بخواه. لیک خرّاد برزین بدو گفت: اینها را در نزد خود نگاه مدار. بدان که من هر گاه که مرا چیزی بکار آید، از تو بخواهم.

فرستادن خرّاد برزین، قلون را به نزد بهرام چوبینه

از سوی دیگر بهرام چوبینه که روان گشته بود، برفت تا این که به مرو رسید. پس سپاهیان خود را همچون پَر تذر و بی‌آراست و کسی را به نزد خاقان فرستاد و بدو گفت: مگذار که هیچکس از ترکان و چینیان به ایران زمین آید تا از ما به خسرو آگهی برساند و با این سخن برای او پیشکشی نو بیاورد. خاقان چین که چنین شنید، جارچی را بفرستاد تا جار بزند که: اگر کسی بی‌مهر ما به ایران زمین برود، سوگند به یزدان که میانش را به دو نیم خواهم ساخت.

خرّاد برزین نیز در آنجا بود و همواره این رازها را نگاه می‌داشت. روزی قلون را به نزد خود بخواند و او را بر آن جایگاه نامور بنشانند و بدو گفت: تو خود دانی که هیچکس در گیتی دل بی‌اندوه ندارد. تو پیش از این نان جو و ارزن و پوستین را بسیار از هر کسی در چین می‌جستی. لیک اکنون دیگر همه خوردنیهای تو نان و بره گشته و جامه‌های نیکو می‌پوشی. چندی چنان بود و اینک نیز چنین است. چه نفرین بشنیدی و چه آفرین، هرچه بود آن روزگار تو بگذشت و روز و شبهای بسیاری را بر کوه و دشت بودی. اکنون کار بیمناکی برای تو دارم که یا از آن تخت خواهی یافت و یا خاک تیره. من از خاقان چین برای تو مَه‌ری می‌گیرم و تو شتابان چنان از اینجا برو که گویی زمین را درمی‌نوردی. باید که به نزدیک بهرام بروی و فراوان در مرو باشی و همان پوستین سیاه را بپوشی. لیک کاردی بستان و با خود به آن راه ببر و درنگ نکن تا در روز بیستم در بهرام روز به درگاه آن مرد گیتی‌فروز بروی. چرا که او آن روز را به اختر، شوم می‌دارد و ما سالهای بسیاری است که از این کار آگاه هستیم. او نمی‌خواهد که در آن روز کسان بسیاری در پیشش باشند و دیبای چینی بر تن می‌کند. پس تو برو و او را بگوی که می‌خواهم از سوی دختر خاتون پیامی به آن مهتر شادکام برسانم. آن کارد را نیز برهنه در آستین خود نگاه مدار تا تو را به تنهایی به نزد خود بخواند. چون به نزدیک چوبینه بروی، بگوی که آن دختر سرفراز به من رازی را گفت و از من خواست تا آن را از بیگانگان بپوشانم. آنگاه چون بهرام به تو بگوید که آن چه رازی است؟ تو بشتاب و به نزدیک بهرام برو و آن کارد را بر او بزن و سراسر ناف او را از هم بدر. سپس اگر بتوانی راهی بیابی، از آنجا بگریز. بدان که هر کسی که آوای او را بشنود، از پیش سپهبد به آخور می‌دود. یکی به سوی بوب و یکی به سوی گنج دست می‌یازد و از برای آن کشتن به تو هیچ رنجی نخواهد رسید.

اگر هم تو را بکشند، خودت کارآموده هستی و همه نیک و بدها را خودت پسندیده‌ای. لیک بدان که کسی به تو نخواهد پرداخت تا بر تو در آن هنگام بدی رساند. پس اگر بدین سان از کشته شدن رهایی یافتی، گیتی را خریده و بهای آن را داده باشی. دیگر شاه پیروز ایران به تو شهری را می‌دهد و از گیتی تو را بهره‌مند می‌سازد.

قلون که چنین شنید، به آن مرد دانا گفت: اکنون دیگر مرا نیازی به رهنمون نیست. سالیان زندگانی من به سد رسیده است. پس تا به کی می‌خواهم با این بیچارگی خود را بکشانم؟ تن و جان من برخی تو باد، چرا که به گاه بیچارگی، تو مرا نان بدادی.

خرآد برزین که چنین شنید، از آن خانه بدوید تا به پیش خاتون رسید. پس بدو گفت: دیگر هنگام آرزوی من از تو رسید. ای زن نیکخو، اکنون آرزویم را به تو می‌گویم. بدان که کسان من در آن سوی در بند هستند. پس سزاوار باشد که پایم را بگشایی. برای من از خاقان مَه‌ری بگیر و با این کار خود چنان بدان که جانم را به من بخشیده‌ای. خاتون بدو گفت: خاقان مست بخفته است. پس باید که گلی بر آن نگین او در دستش بنهم. خاتون از خرآد برزین گِل مَه‌ر بخواست و از سرای خود به بالین خاقان مست بی‌آمد و بی‌درنگ آن گل را بر روی نگین او گذاشت و بی‌آمد و به آن مرد گوینده بداد.

مرد دبیر که چنین دید، بر او آفرین بکرد و بی‌آمد و آن را به آن مرد پیر بسپرد.

کشته شدن بهرام چوبینه به دست قلون

بدین سان قلون آن مَه‌ر را بگرفت و بسان تذرو از شهر کُشان به مرو آمد و در آنجا بود تا این که روز بیستم، بهرام روز، برسد که بهرام آن را پدرام نمی‌داشت. بهرام در آن روز تنها با یک بنده در خانه بود و انار و سیب و گلابی در کنار خود نهاده بود.

قلون به تنهایی به درگاه او رفت و به دربان گفت: ای نامجوی، بدان که من فرستاده‌ای از سوی دختر خاقان هستم و جنگاور و یا ایرانی نیستم. آن زن پارسا به من رازی گفت تا آن را به این پادشاه بگویم، زیرا که بیمار و آستن است. اینک باشد که او را آگاه سازی تا این پیام را به آن مهتر تاجور و نیک‌نام برسانم. پرده دار گرمی که چنین شنید، دوان به در خانه پهلوان برفت و بگفت: بدان که فرستاده بدنشانی با پوستینی بر تن بی‌آمده است و می‌گوید که پیامی را از سوی دختر خاقان برای این مهتر شادکام آورده‌ام. بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: او را بگوی که از در خانه روی خود را به من بنماید. پس قلون به نزدیک در آمد و سر خود را از شکاف در خانه نشان بداد. چون بهرام او را که پیری بد و سست و زار بود، بدید، بدو گفت: اگر نامه‌ای داری، بی‌آور. قلون گفت: ای شاه، تنها پیامی است و بس. لیک نمی‌خواهم که این سخن را در پیش هیچکس بگویم. بهرام گفت: پس زود به درون آی و آن سخن را نهانی در گوش من بگوی و دیگر بهانه مجوی. قلون که چنین شنید، با کاردی در آستین برفت. دیگر آن کژی و کاستی پدیدار شد. چون برفت تا آن راز را به گوش او بگوید، دشنه را بزد و خروشی از آن خانه برخاست.

همینکه بهرام گفت: آه، مردم از راه به نزدیک شاه دویدند. پس بهرام گفت: زود او را بگیرید و بپرسید که آیا چه کسی راهنمای او در این کار بود. پس همه کسانی که در آن سرای بودند، برفتند و آن پیر را کِشان کِشان بی‌آوردند. همه آن کهتران از او برآشفتنند و با سیلی و مشت بر او بکوبیدند. لیک قلون پیوسته از نیمه آن روز تا نیمه شب سیلی بخورد و هیچ لب نگشود. تا این که سرانجام دست و پایش شکسته شد و او را بدانگونه در میان آن سرای بیافکندند و خودشان با جگری خسته و پر گداز به نزد بهرام بازگشتند. از تن بهرام زخمی خون می‌رفت و لبانش پر از باد و رخسارش به رنگ لاژورد گشته بود.

در همان هنگام خواهرش بی‌آمد و موهای سرش را بکند. سر بهرام زخمی را در کنار خود نهاد و به زاری می‌گفت: ای سوار دلیر که نَره شیر نیز با دیدنت بیشه را رها ساخت، چه کسی این ستون گیتی را از جای خود بربرد و چه کسی به این اندیشه بد، راهنمای گشت؟ الا ای سوار سپهبد تن، ای گیتی‌ستان بی‌باک و شیراوژنی که نه شاه پرست هستی و نه یزدان پرست. چه کسی توان پیلوار این سپهبد را بجست؟ الا ای که سرت از کوه بلند نیز برتر بود، چه کسی بیخ تو را از این دریای خوشاب بکند؟ چه کسی چنین کلاه بزرگی را به خواری بیافکند؟ چه کسی این دریای ژرف را با خاک بی‌آکند و چه کسی کوه روان را در مفاک بیافکند؟ اکنون ما بیگانه و تنها و بی‌یار و دوستی هستیم و با خواری در شهر دیگران مانده‌ایم. پیوسته می‌گفتم ای مهتر انجمن، شاخ راستکاری خود را از بُن مکن. چرا که اگر دختری نیز از دودمان ساسان برجای بماند و افسری بر سر نهد، باز هم همه مردمان کشور بنده او می‌شوند و تاج فرخنده‌اش تا به آسمان خواهد رسید. همه مردم ایران از او

فرمان خواهند برد و هرگز دل خود را از آن دودمان دور نسازند. لیک سپهدار آن پندها و سخنان سودمند مرا نشنید. اکنون تو از برای این کرده‌ها پشیمان تر هستی و جان گناهکار خود را به پیش یزدان می‌بری. همانا که به این خاندان بزرگ، بد رسید و ما همچون میشی گشتیم و دشمن بسان گرگ شد.

چون بهرام زخمی گفتار خواهرش را بشنید و آن دل و اندیشه هوشیار او را با آن رخسار به ناخن زخم‌خورده و موی کنده و دل و دیده پر خون و روی پر خاک دید، با زاری و سستی زبان بگشود و گفت: ای خواهر پاک زاد، همانا که پند تو هیچ همتایی نداشت. لیک این روزگار من بود که بسر آمد. چون مرا دیو، راهبر بود، هیچ پندی بر من کارگر نبود. بدان که هیچ شاهی از جمشید- که گیتی از او با بیم و امید بود- برتر نبود. لیک او نیز سرانجام از برای گفتار دیوان از راه بگشت و گیتی را بر خود سیاه ساخت. کی کاووس بیدار، آن شاه نیک‌اختر و نیک‌پی نیز از برای گفتار دیو پلید بود که تباہ گشت و خودت بدبهایی را که به او رسید، شنیده‌ای. به آسمان می‌رفت تا آسمان و پراکندن ماه و خورشید را ببیند. پس بدان که مرا نیز دیو، گمراه ساخت و دست مرا از هر خوبی کوتاه بکرد. اکنون از هر بدی که کردم، پشیمانم و سزاوار باشد که یزدان بر من بخشایش آورد. سرنوشت من چنین بود. پس دیگر چرا اندوه آن کرده‌های کهن را بخورم؟ اکنون دیگر آب از سرم بگذشت و همه آن اندوهها و شادمانیها باد گشت. سرنوشت چنین بود و همان نیز بشد. چرا که سرنوشت نه هرگز می‌کاهد و فزون می‌گردد. آن پنندهای تو نیز برای من یادگار است و سخنانت برایم همچون گوشواری می‌باشند. اینک که دیگر کار بیداد و داد بسر آمد، دیگر از آن سخنها خود به نزد هیچ یاد مکن. از این پس شمایان روی خود را به سوی یزدان گردانید و به آن بخت خندان پشت کنید. پروردگار گیهاندار در همه بدیها برای یاریتان بس باشد و اندوه و شادی خود را به هیچکس نگویید. همانا که بهره من از گیتی بجز این نبود و اکنون که روزگارم بسر آمد، از این سرای رفتنی هستم. آنگاه بهرام به یلان سینه گفت: همه سپاهیان را به تو سپردم .

پس بخت بیدار بخواه. به این خواهر من که زن نیکی می‌باشد، بنگر و بدان که او در گیتی برای سگالشگری تو بس باشد. هیچیک از دیگری جدا مباشید و هرگز مباد که میان شامیان جدایی افتد.

دیگر چندان بر این سرزمین دشمن نمانید. زیرا که من رفتم و دیگر از تخت شاهی سیر گشتم. همگی یک سره به پیش خسرو بروید و با او سخن گوید و گفتارش را بشنوید. اگر شاه شمایان را بی‌آمرزد، بجز او را خورشید و ماه نخوانید. درودهای فراوان مرا به گردوی برسانید و آنچه که رخ داده، برایش بگویید. مرا در سرزمین ایران در دخمه بنهید و کاخ بهرام را در ری ویران سازید. من رنجهای بسیار از خاقان چین دیدم و یک روز نیز ندیدم که آفرین کند. این پاداش آن رنجهای من بود که دیوی را به پرخاش من بفرستد. لیک شاید که اگر او این سخن را بشنود، از آن آگاه نباشد. پس همانا که این تنها کار ایرانیان بود و آن دیو نیز در این میان، رهنمون بود.

سپس بهرام بفرمود تا دبیر به پیش او آید و به ناگزیر نامه‌ای بنویسد و به خاقان بگوید که: بدان که دیگر بهرام با خواری و زاری و ناکامی درگذشت. اینک تو این بازماندگان مرا شاد کن و از رنج و بدی دشمن آزاد نگاه بدار. زیرا من هرگز با تو بدی نکردم و همواره راستی و خردمندی بجستم. آنگاه بهرام خواهرش را پنندهای بسیاری بداد و سر گرامیش را در بر گرفت و دهان خود را بر بناگوش خواهر نهاد.

لیک چشمانش پر از خون شد و جان بداد .

همگان به زاری بر او گریستند و دیگر با دلی دردمند بزیستند. خواهرش پیوسته از آن درد می‌خروشید و همه سخنانش را یاد می‌کرد. دلش از اندوه او به دو نیم گشت. سپس گاسونه تنگی از سیم برایش بی‌آورد و تن جنگیش را با دیبا بی‌آراست و جامه کتانی در زیر پیراهنش بر تنش کرد و چندان کافور بر او بریخت که دیگر سرش به زیر آن نهان شد.

چنین است کار سرای سپنج	چو دانی که اندر نمائی مرنج
که و مهتران خاک را زاده‌ایم	به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
مخور اندوه و باده خور روز و شب	دلت پر ز رامش پر از خنده لب

آگاهی یافتن خاقان از مرگ بهرام و تباہ کردن خان و مان قلون و نواختن خسرو پرویز، خراد را

از سوی دیگر، چون خاقان از آنچه که بر سر بهرام آمده بود، آگه شد، دیگر نام خود را بر باد رفته و پریشان شده یافت. آن نامه نیز به نزدیک خاقان برسد و فرستاده در آن باره سخن گفت و خاقان بشنید. پس دل خاقان از آن آگهی پر از درد گشت و دیدگانش پر از خون و لبش لاژوردین شد. از آن کار او در شگفتی بماند و همه کارآزمودگان را به پیش خود بخواند و آنچه را که به بهرام پهلوان رسیده بود، برای او بگفت. هر کسی که آن سخن را بشنید، از درد، گریان شد. همه مردم چین بر او به زاری گریستند و بی‌آتش از آن بیم بریان شدند. آنگاه خاقان همه آن کار را بازجست تا ببیند که چه کسی در آن کار گناهکار بوده است. قلون دو فرزند در توران داشت.

چون خاقان از آن کار آگه شد، آتشی برافروخت و همه سرای و برزن او را بسوزانید.

دو فرزند او را نیز در آتش انداخت و همه چیزهای ایشان را به تاراج داد. پس بدانست که آن کار خراد بوده که همواره کارش فریب و بیداد بود. پس شتران مستی را به هر سوی به جستجوی او فرستاد لیک خراد برزین را بدست نیاورد. پیوسته می‌گفت: آن سگ چگونه گریخت که چنین آتشی را به جانمان پیچاند؟ آنگاه به خاتون پرداخت و گیسوانش را بگرفت و او را از پرده به بیرون کشانید. همه گنجهایش را به ایوان آورد و هیچ یادی از رنجهای او نکرد.

بر همه بندگان در چین، جامه‌های کبود بپوشانید. بدین سان خاقان که از برای آن کار، بدنام گشته بود، چندی را به سوگ بهرام بگذرانید.

از دیگر سوی، چون خراد برزین به نزد خسرو رسید، آنچه را که کرده و گفته و شنیده بود، برای او بگفت. دل پرویز شاه از این که دیگر از آن دشمن بنژاد آزاد گشته بود، شاد شد. پس درم و پوشیدنی و چیزهای بسیار دیگری به تهیدستان بخشید. آنگاه نامه‌ای به پهلوی به سوی هر پادشاه و خودکامه‌ای بنوشتند و در آن گفتند که یزدان دادار و دارنده چه کرد و چگونه از آن دشمن گرد برآورد. شاه ایران نامه‌ای نیز چنان که در خور آن شاهی بود، برای قیصر بنوشت. یک هفته بزم بیاراستند و در هر برزنی ساز و می بیاوردند. خسرو چیزهای بسیاری نیز به آتشکده بفرستاد و برای آن موبدان جامه‌های شاهوار بخشید. به خراد برزین گفت: برآستی که سزاوار باشد که تاج و تخت خود را به تو دهم. آنگاه دهانش را پر از گوهرهای شاهوار بگرد و گنجور خسرو سد هزار دینار در پیش پای او بریخت، چنان که جایش تنگ شد. خسرو به او گفت: بدان که هر کسی که سر از راه بپیچد، روز روشن بر او سیاه خواهد گشت و همچون بهرام خواهد شد که سرانجام ترک پیری از او گرد برآورد. همه موبدان با شنیدن این سخن بر خسرو آفرین بخوانند و گفتند: کهتران، زمین را هرگز بی‌تو نبینند. و هر کسی که نخواهد چهره تو درخشان شود، همچون بهرام بادا.

نامه نوشتن خاقان به گردیه - خواهر بهرام - و پاسخ آن

آنگاه چون خاقان دل خود را برداخت، دیگر همه کشور چین از خون بسان گل شد. روزی گفت: همانا که از مرد مست تنها کار نادرست سر می‌زند. بهرام به آن نامداری بود و همه آرامش و کام من نیز از او بود. پس چرا من اکنون این چنین سست و خوار از کسان آن نامدار بزمانده‌ام. برآستی که هر کسی که این را بشنود، بر من نکوهش می‌کند و دیگر از آن پس به سوگند من نمی‌گردد. اندوه فرزند خردسال او را نخوردم و به خویشاوندان او نیندیشیدم. چون او از راه فرزندمان با ما خویشاوند گشته بود، پس جان او با مهر و خرد ما پیوسته بود. سپس خاقان به برادرش بفرمود تا به پیش او آید و با او بیش از اندازه در آن باره سخن راند و بدو گفت: کسان بهرام پهلوان را ببین و بر ایشان آفرین بسیار بخوان و آنها را بگوی که خود من از برای این کار، جگر خسته هستم و تا زنده‌ام از برای آن سوگوار می‌باشم. روی کشور را از برای این کین با خون بشستم. لیک دانم که هر چند از برای این درد، کین بی‌آرم و آسمان را نیز بر زمین آورم، باز هم کسی که خردمند باشد، می‌داند که هیچکس از فرمان یزدان نخواهد گذشت. این سرنوشت او بود که بدانگونه بود و همه آن کارها از برای جادوی دیو واژگونه بود. اینک بدانید که من بر همان سخنانی که پیشتر بگفتم و بر همان پیمانهای کهن هستم.

خاقان برای گردیه نامه‌ای جداگانه بفرستاد و در آن گفت: ای زن پارسا و پاک دامن، برآستی که تو را هم راستی است و هم مردمی. سرشت تو از فزونی است و از کاستی بدور می‌باشد. بدان که من بسیار در باره کار تو بیاندیشیدم و خرد با دلم به راز نشست. سرانجام هیچ

کدخدایی برای تو بهتر از خودم، ندیدم. پس این خانه مرا با خرد خود بیآرای. من نیز تو را همچون جان و تن خود خواهم داشت و می‌کوشم تا پیمانت را نشکنم.

از آن پس فرمان تو در آن سرزمین روا خواهد بود و هر آنچه بخواهی، همان کنم. اکنون تو نیز هر سخنی که داری، به پیش این مرد خردمند بگویی. خرد را با روان روشن خود همراه ساز و بین تا چه می‌خواهی و مرا از آنچه که اندیشیده‌ای، آگاه کن.

برادر خاقان که چنین شنید، بسان قمری از سرو، تازان به مرو آمد و به نزدیک کسان بهرام رفت و آنچه را که خاقان به او گفته بود و این که او از برای خون بهرام کشته، آشفته بود، برای ایشان بگفت. سپس گفت: ای خردمندان پسندیده و کاردیده، همانا که این مرگ ناگهانی، کاری ناچیز نبود و هیچکس در گیتی چنین گمانی نمی‌برد. اینک شما را از او مزد بسیار باد و داور دادگر، یار او بادا.

سپس برادر خاقان آن نامه را پنهانی به خواهر بهرام بداد و همه آن سخنان خاقان را در باره آن پیوند و پند و آن سخنان نیکو در باره روزگاران کهن و نو و نیز در باره پاکي و پارسایی زن و این که او هم اندوهگسار است و هم سگالشگر، برای او یاد بکرد. مرد جوان بگفت و گردیه پاک دامن بشنید و همچنان خاموش بماند. آنگاه چون آن سخنان خاقان خودکامه را در آن نامه بخواندند و خرد را با دانش یار ساخت، در دل آهنگ دادن پاسخ آن نامه کرد. پس بدو گفت: من این نامه را بخواندم و خرد را در کنار خود بنشاندم. همانا که خاقان با این کار خود، چنان کرد که همه پادشاهان کارآزموده می‌کنند. پس هرگز گیتی از خاقان تهی نماند و کلاه بزرگی به او شاد بادا. دلش از اندوه، خسته مباد و امید گیتی نیز از او گسسته مباد. اینک بدان که چون همه ما در کنار هم بنشینیم و این نامه را بخوانیم، هر کسی که بزرگ است و خرد دارد، به این آرزو بنگرد و در باره آن بیاندیشید. لیک اکنون این دودمان ما یک سره پر از شیون است و هنگام گفتن چنین سخنی نمی‌باشد. من نیز نمی‌خواهم که به ایران بروم و همانا که هیچ چیزی برای یک زن پاک بهتر از شوهر نمی‌باشد. ولی اگر من به این زودی به آن راه بیآیم، آیا آن شاه خردمند به من چه خواهد گفت؟ چون به هنگام سوگ، آهنگ شادی بکنم، کاری از سر پارسایی و رادی نخواهد بود. خردمندان مرا بی‌شرم خواهند خواند و خود خاقان نیز مرا بی‌آزم خواهد دانست. پس هرچه از گویندگان باید بشنوم، می‌شنوم، تا ببینم که چه خواهد شد. بدان که چون چهار ماه از این سوگ بگذرد، سواری را به نزدیک شاه می‌فرستم و همه را در نامه‌ای می‌گویم. اکنون تو از اینجا با شادی برو و این پیامی را که دادم، به خاقان بگویی. سپس گردیه پیشکشهای فراوانی به آن فرستاده بداد و آن مرد کارآزموده نیز با شادی از مرو بازگشت.

سگالش گردیه با پهلوانان خویش و گریختن از مرو

سپس آن زن جوان و خردمند به آرامی با سگالشگران بنشست و به ایشان گفت:

بدانید که کار نویی برایم پیش آمده که جاودانه بر دلم کهن نگردهد. خاقان مرا به همسری خود خواسته و از برای این همه گونه سخنان خود را بیآراسته است. او بزرگ و شاه و دلیر و خداوند سپاه توران است. پس او را از این باره هیچ آهویی نیست. لیک بهرام پهلوان بیست سال پس از آن که پدرم بمرد، مرا بی‌پدر نگاه بداشت و هر گاه که کسی مرا از او خواستار می‌شد، مغز سرش از کینه می‌جوشید. تا هنگامی که آن شیر من زنده بود، هیچکس را از انجمن یاری این نبود که از من یاد کند. ولی اکنون شاه خاقان، مرد ناچیزی نیست و او را هم دستگاه است و هم نیرو.

لیک چون بکوشد که میان ترک و ایرانی خویشاوندی پدیدار آید، سرانجام از این خویشاوندی و از فریب روزگار، اندوه و رنج خواهد دید. بنگرید که سیاوش از افراسیاب، چه بهره‌ای بجز تابش آفتاب یافت. آن جوانی که هیچکس چون او از مادر زاده نشده بود، در همان آغاز سر خود را بر باد داد. پسر آن سپهبد نیز چه کرد؟ از ایران و توران گرد برآورد. پس اکنون کاری بکنید تا ما این سخن را ناگهان، نهان از ترکان به ایران ببریم. من پیش از این اندوه این کار را خورده‌ام و نامه‌ای به نزد گردوی فرستاده‌ام تا این کار ما را بر شاه آشکار سازد و از این رنج و اندوه ما با او سخن گوید.

پس باشد که به نیروی یزدان، چون آن را بشنود، به این گفتار چرب من بگردد.

همه با شنیدن این سخنان بدو گفتند: تو بانو هستی و پشت و بازوی ایران و چین می‌باشی. تو را کوه آهن نیز از جای نمی‌جانباند و راهنمای پهلوانان به مردانگی هستی. از مرد خردمند نیز بیدارتر و از دستور دانا، هوشیارتر می‌باشی. ما همگی کهتر هستیم و فرمان از آن تو است.

چون گردوی این سخن را از ایشان بشنید، مهتر دیوان لشکر را بخواند و او را درم بداد و در ایوان بنشانند. سپس بی‌آمد و همه سپاهیان را بنگریست و هزار و سد و شست پهلوان را از میان ایشان برگزید که هر یک از ایشان به هنگام جنگ از رویارویی با ده سوار نیز سر نمی‌پیچیدند. چون به ایشان درم بداد، به آن سپاه رزمساز گفت: هر کسی که بر اسب نشیند، دیگر نباید دلش از فراز و نشیب کارها بپیچد و از انبوه سپاه دشمن بترسد. باید که به سوی ایران و نزد آن شاه دلیران برویم. چرا که ما در توران، بیگانه و بی‌پشتیمان و یاور هستیم و در میان بزرگان این چنین سست و خوار می‌باشیم. می‌خواهم چون شب تیره شود و سر دشمن از خواب، خیره گردد، بروم. لیک شمایان از برای این رفتن دلتنگ مشوید. من چنین می‌پندارم که سپاهی از چنینان به جنگ شما خواهند آمد. پس همگی با ایشان برزمید. ولی اگر چنین آهنگی ندارید، یک تن نیز از اینجا مجنبید. سرانجام بر این نهادند و برخاستند و آهنگ جنگ با چین بکردند. یلان سینه و ایزدگشسپ مهتر به همراه نامداران بر اسب سوار گشتند. همه می‌گفتند: مردن با نام‌آوری بهتر از زنده بودن است که دشمن بر آن شادکام باشد. سپس گردیه به سوی کاروان در دشت برفت و شتر بخواست. بدین سان سه هزار شتر از میان آنها برگزید تا بنه را بر آنها بار کنند. آنگاه چون شب تیره شد، گردیه بسان پهلوانی سرافراز، با گزری در دست بر اسب سوار گشت و برگستوان پر مایه‌ای بر اسب برافکند و با جوشن و کلاهخود و تیغ پهلوانی، آن سپاه را در روزهای درخشان و شبهای سیاه پیوسته همچون باد براند.

فرستادن خاقان، تُوَرگ را از پس گردیه و کشتن گردیه او را

از سوی دیگر، بسیاری از سپاهیان بهرام به نزدیک خاقان و به یاری او رفتند و از او زینهار خواستند. پس برادر خاقان به نزد او آمد و بدو گفت: ای مهتر نامور و جنگجوی باید سپاهی دلاور به ایران کشانید. چرا که اکنون سپاهیان بسیاری از من زینهار خواسته‌اند. او اگر چنین نکنی، تا جاودان همه مردم کشور و سپاهیانت از برای این ننگ بر درگاه تو خواهند خندید. سپهدار چین که آن سخنان را بشنید، رنگ رخسارش از خشم ناپدید گشت و بدو گفت: شتاب کن و سپاهیان را بران و ببین که آیا آن سپاه به کجا رفت؟ لیک چون به ایشان برسی، هیچ تندی مکن و نخست با سخنان شیرینی با ایشان سخن بگوی تا شاید پشت بدخواه را با این کار بشکنی. با آنها به خوبی سخن بگوی و ایشان را بنواز و سرشان را به مردانگی سرافراز. ولی اگر هیچیک از ایشان آهنگ جنگ با تو کرد. تو دیگر مردانگی کن و درنگ نکن و در مرو از آنها چنان گورستانی بساز که زمین بسان پر تذر و بشود.

سپهدار که چنین شنید، به همراه شش هزار سوار برگزیده از ترکان جنگاور بی‌آمد و به روز چهارم به ایشان برسید. چون آن زن شیردل، آن سپاه را بدید، هیچ از ایشان در دل خود یاد نکرد و بسان باد از میان سپاه به سوی سپاهیان برفت و همه بنه سپاه را در پشت سپاه آورد. سپس برفت و جایی را برای نبرد بنگریست. آنگاه آن زن زره برادر را بپوشید و بر اسبی راهوار سوار گشت. دو سپاه که جان خود را بر دست نهاده بودند، در برابر یکدیگر رده برکشیدند. پس تُوَرگ - که خاقان او را گرگ پیر می‌خواند - به پیش سپاه آمد و به ایرانیان گفت: شاید آن زن پاک به همراه این انجمن بزرگ نیست. چون گردیه با آن جنگ افزار گران، بسان جنگاوران میان بسته بود، تورگ دلوار او را شناخت. پس به پیش او رفت و بار دیگر گفت: آیا خواهر آن شاه کشته را در کجا میان این سپاه بجویم؟ مرا با او از روزگاران کهن و نو سخنانی است.

در همان هنگام گردیه که چنین شنید، بدو گفت: این من هستم که اینک بر شیر درنده نیز اسب می‌افکنم. چون تورگ آوای گردیه را بسان شیری سترگ بر روی آن اسب جنگی بشنید، او را شگفت آمد و گفت: بدان که خاقان چین از میان این پادشاه، تو را برگزید تا تو برای او یادگاری از آن بهرام شیر و سوار برگزیده باشی. او پیوسته می‌گفت: اگر این سخنم را بشنوی، پاداش این نیکویی را بجای خواهم آورد.

به من نیز گفت: بشتاب و به او بگوی که: اگر آنچه را که گفتم، نمی‌پسندی، با خود چنین بدان که هرگز آن سخنان را به تو نگفتم. چرا که من نیز از آنچه که گفتم، بازگشتم. لیک اگر تو را آرزوی شوهر کردن نیست، بدان که باز هم نباید از این سرزمین بروی. آنگاه خاقان به من گفت: بدین گونه با او سخن بگوی و اگر پند تو را نپذیرد، او را در بند بیاور. گردیه که چنین شنید، بدو گفت: اینک بیا تا از این رزمگاه و از میان سپاهیان به کناری برویم تا من هر سخنی که گفتم، تو را پاسخ دهم. تورگ که چنین شنید، از پیش سپاه به پیش آن نامدار سترگ بی‌آمد. چون آن زن چاره‌جویی او را تنها بدید، کلاهخود تیره را از سر خود برداشت و روی خود را بگشود و بدو گفت: تو خودت بهرام را دیده‌ای

و سواری و رزم او را پسندیده‌ای. او برای من، هم پدر بود و هم مادر. لیک اکنون روزگارش بسر آمد. اینک من تو را در رزم، آزمایش می‌کنم. آنگاه اگر مرا سزاوار شوهر کردن یافتی، بگوی. گردیه، این بگفت و اسپ خود را از جای برانگیخت. ایزدگشسپ نیز از پس او بتاخت. آن سپهدار چینی نیز بتاخت و آن دو شیر نبرد با یکدیگر برآویختند. خواهر آن پهلوان نامدار با نیزه به نزد آن سوار درآمد و چنان نیزه‌ای به کمر بند او بزد که از گبر و تنش بگذشت. چون تورگ از پشت اسپ به زیر افتاد، جوی خونی به زیر او بر روی ریگها روان شد. پس یلان سینه نیز با آن سپاهیان برگزیده اسپ خود را در آن رزمگاه برانگیخت و همه سپاه چین را شکست بداد و بسیاری را کشته و زخمی ساخت و دیگر چندان کسی بر روی اسپ نماند.

بر سراسر آن دشت، رود خون روان شد و یکی بی‌سر بود و دیگری سرنگون گشته بود.

چون گردیه بدانسان پیروز شد، سپاه خود را به سوی ایران و به نزد آن شهریار دلیران کشانید. به روز چهارم به آموی رسید. همانا که زنی را ندیده‌ای که این چنین گیتی‌ستان شده باشد. گردیه چندی در آموی بنشست و در آنجا به اندیشه پرداخت.

آنگاه با درد، نامه‌ای به سوی برادر نوشت و او را از هر کاری آگاه ساخت و گفت:

بدان که در آن هنگامی که بهرام پهلوان بمرد، به من و تو مژده بسیار داد. پس باشد که روان او از ما بی‌آزار باشد. سپس گردیه گفت: اینک تو هر پندی که از من شنیدی، به آن شهریار بلند ایران بگوی. او را بگوی که سپاه گرانی از نامداران و جنگاوران از پس ما بیامدند. لیک من چنان به رزم ایشان رفتم که دیگر از این پس نه رزم بینند و نه بزم. اکنون نیز مهتران نامور بسیاری با من هستند و نباید که هیچ گزندی بر ایشان آید. پس من در آموی نشسته‌ام تا شاید اختر فرخ من برایم پاسخ بیاورد.

کشتن خسرو، بندوی را به خون پدرش - هرمزد -

از سوی دیگر، چون بهرام جنگاور دیگر از میان برداشته شد، شاه ایران به آرامش بنشست. دیگر هیچیک از بزرگان را ندید که با کینه‌جویی با او رویاروی شود.

پس روزی به دستور پاکیزه خود گفت: تا کی می‌توان اندیشه را نهان ساخت؟ کُشنده پدرم پیوسته از پیش من می‌گذرد و خویشاوند من است. پس چون روان روشنم این چنین پر از خون باشد، چگونه می‌توانم پادشاهی کنم؟ آنگاه خوان بنهادند و خسرو چندی می‌بخورد و در همان روز بندوی را در بند کرد. سپس به راهنمای گفت: هم اکنون دست و پای او از تنش ببری تا دیگر چون بی‌دست باشد، میان به خون کیان نبندد. بدین سان دست و پای او را ببریدند و او بی‌درنگ بمرد و روان پر از خونس را به یزدان سپرد

سرپیچیدن گسته‌م از خسرو پرویز و خواستن او گردیه را

سپس خسرو کسی را به سوی خراسان فرستاد و او را اندرز بسیار بکرد و گفت: با هیچکس در این باره سخن مگوی و از اینجا به درگاه آن مرزبان برو و به گسته‌م بگوی که هیچ درنگ مکن و چون این نامه ما را بخوانی، به اینجا بیا.

چون فرستاده به خراسان و درگاه آن مرد تن آسان رسید، فرمان پرویز - آن شاه جوان و خونریز - را به او بگفت. گسته‌م که چنین شنید، همه سپاهیان پراکنده خود را گرد آورد و سپاه را براند تا از ساری و آمل به گرگان - آن شهر بزرگان - رسید. در همانجا بود که شنید شاه ایران تند گشته و شبانه به گاه مستی، برادرش را بکشته است. چون این سخن را بشنید، گوشت از تن پهلوانی خود پکند و از پشت آن اسپ زرد رنگ فرود آمد و جامه پهلوانی خود را چاک بکرد و خروشان خاک بر سر بریخت. دیگر دانست که شاه می‌خواهد او را به کین پدرش تباه سازد. پس چنان خروشان از آن جایگاه بازگشت که گویی با باد همراه شد. آنگاه سپاهیان پراکنده خود را انجمن بکرد و به سوی بیشه نارون بتاخت. چون به نزدیکی کوه آمل رسید، سپاهیان را به آن بیشه کشانید. دیگر از برای آن کین، به هر سو بتاخت و در هر جا که مردمی بیکار بودند، همگی از برای نان، بنده او گشتند. سپس با آن سپاهیان به جایی که لشکرگاه شاه بود و گسته‌م از آن آگاه بود، پیوسته بر سرشان فرود می‌آمد و بر ایشان می‌تاخت.

از سوی دیگر، چون گردوی به نزد شاه ایران برفت، بگفت که خواهرش به همراه آن سپاهیان با آن مرزبانان خاقان چه کرد و در مرو گرد از ایشان برآورد.

در همان هنگام گسته‌م بشنید که روزگار بهرام بسر آمد و گردیه نیز به همراه سپاهی بزرگ از پیش آن خاقان نامدار و سترگ برفت و چون سپاهی از پس او به کین‌خواهی بی‌آمد، گردیه با آن نامداران چین چه کرد. پس سپاهیان خود را از برای پذیره شدن ایشان بر اسب سوار کرد و همچون باد سپاه را از آن بیشه براند. چون گردیه از آمدن او آگه شد، به همراه نامدارانش از آموی به پیش او رفت. گسته‌م که آن سپاه را در میان راه بدید، اسب خود را از میان سپاه برانگیخت و پر از درد به پیش گردیه آمد و فراوان از برای بهرام اندوه بخورد. آن درد بندوی را نیز به او بگفت و خون بگریست. آنگاه چون یلان سینه و ایزدگشسپ را از دور بدید، گریان از اسب به زیر آمد و به ایشان بگفت که: شهریار ایران، بندوی را تباه ساخت و دیگر روزگار من نیز بد شد. گویی شاه از خواهر او زاده نشده و بندوی از برای او تن خود را به کشتن نداده بود. بندوی او را بر خود نیز برتر می‌داشت و روان خود را برخی خاک او می‌ساخت. لیک شاه به گاه مستی - چنان که از نژاد او سزاوار بود - دست و پای بندوی را بُرید. اکنون شما یان چه امیدی بدو دارید؟ زیرا که او همچون درخت بیدی، بی‌بر است. چون یلان سینه را از دور ببیند، برآشفته می‌شود و آن کینه را نو می‌کند و می‌گوید که: تو سالار بهرام بودی و از برای او بود که در گیتی کامروا گشتی.

پس هر که او را بشناسد، بهتر است که از او پرهیز کند و برای گوی او نیز دشنه تیز بهتر است. اینک اگر در اینجا با من باشید، بر پیش و کم این کار با یکدیگر به سگالش می‌پردازیم. پس همه ایشان که پند او را بشنیدند، چون می‌خواستند از گزند بدور باشند، پند او را بپذیرفتند. آنگاه گسته‌م با گردیه به تیزی سخن گفت و پیوسته کردار بهرام را برای او یاد بکرد. گردیه از شنیدن گفتار او سست گشت و اندیشه نادرستی بر دلش راه یافت. بدین گونه همه در نزد گسته‌م ماندند و آن اندیشه تاریک او درخشان گشت.

چون چندی بر این بگذشت، گسته‌م گاهی شادمان و گاه اندوهگین بود. پس روزی به یلان سینه گفت: آیا این زن برای شوهر کردن چه می‌گوید؟ یلان سینه بدو گفت: به او در این باره می‌گویم و دلش را با گفتار خود بسیار می‌شویم. آنگاه یلان سینه به پیش گردیه رفت و بدو گفت: همانا که من تو را زنی سگالشگر در گیتی دیده‌ام. پیش از این از خاقان دوری گزیدی و سزاوار هم بود که چنین کنی. چرا که ایرانیان را می‌پسندیدی. لیک اکنون در باره گسته‌م پهلوان - آن خال شاه و سپهبد توانگر و بزرگ و با سپاه - چه می‌گویی؟ گردویه که چنین شنید، بدو گفت: شوهری که از ایران باشد، دودمان ما از برایش ویران نخواهد شد. یلان سینه با شنیدن این سخن، گردویه را به گسته‌م - که پهلوان دلاور و خسرو نژادی بود - بداد. گسته‌م نیز از آن پس گردویه را بسان تازه سببی نگاه می‌داشت، چنان که هیچ نشیبی را از آن بلندی نبیند.

کشته شدن گسته‌م به دست گردویه به چاره خسرو پرویز و گردوی

چندی بدین گونه بر این بگذشت و جان شاه از برای گسته‌م پر از درد بود. پس روزی برآشفته و به گردوی گفت: اکنون که دیگر گسته‌م همسر گردیه شد، همه آن انجمن بزرگ نیز به سوی گسته‌م رفتند و من چنین گمان می‌کنم که او در این کار، سگالشگر ایشان بود. کسی از کارآگاهان ما از آمل بی‌آمد و همه آنچه را که نهان بود، برایمان آشکار بکرد. خسرو بدین سان سخن بگفت تا این که شب فرا رسید و چشم پهلوانان از دیدن، خیره گشت. چون شماله و می بی‌آوردند و همه کاخ او را بی‌آراستند، شاه آنجا را از بیگانگان تهی کرد و با آن راهنمای بر تخت بنشست. آنگاه گردوی و خسرو همه گونه در باره بیش و کم آن کار با یکدیگر سخن گفتند. شاه به گردوی گفت: من سپاهیان فراوانی را از اینجا کینه‌خواهانه به آمل فرستاده‌ام. لیک همه ایشان بسته و زخمی و پر از ناله و گداز بازگشتند. اکنون من چیزی اندیشیده‌ام.

در آن هنگام که بهرام چوبینه گمراه گشته بود، گردیه همیشه نیکخواه بود. اینک چاره‌ای در نزد من هست و تو این سخن را به هیچکس مگوی. باید نامه‌ای بسان جوی پر از می در باغ بهشت به سوی گردویه بنویسم و بگویم که تو باید در این کار دوستداری کنی و در هر کار و هر جا یاری سازی. بدان که روزگار درازی بر این بگذشته و تا کنون از این راز دلم سخن نگفته بودم. لیک اینک که گردوی با ما همچون یک تن است، روزگار سخن گفتن می‌باشد. پس بنگر تا چگونه می‌توانی چاره‌ای بکنی که از برای آن پتیاره زشتی گم شود. چاره‌ای بساز تا گسته‌م را به زیر سنگ آوری و با این کار، دل و خانه ما را به چنگ بیآوری. آنگاه چون این کار را به انجام رساندی، همه سپاهیان و نیکخواهانت را در گیتی زینهار خواهم داد و دیگر در هیچ جایی خوار نخواهند بود. به هر کسی که بخواهی، کشوری را می‌دهم تا مهتر آن کشور گردد. خودت نیز چون همه آن کین ما را بسر آورده باشی، به شبستان زرین ما خواهی آمد. بدان که من بر آنچه گفتم چندین سوگند نیز می‌خورم و بندی بر این بندها می‌افزایم و اگر که دلم از این سوگند بپیچد، مبادا که هیچکس از خویشانم از من شاد باشند.

گردوی که چنین شنید، به شاه گفت: جاوید و همچون ستاره ناهید در بخش خوشه باشی. تو خود می‌دانی که من جان و فرزند و خویشاوند و بر و بوم آباد خود را- اگر این چیزها ارجمند باشند- در برابر سر تو به هیچ چیزی نمی‌شمارم.

اینک نیز از برای این کار، کسی را به نزد گردویه می‌فرستم و جان تاریک او را درخشان می‌سازم. لیک نامه‌ای می‌خواهم که نوشته خود شاه بسان ماه درخشنده با مهر او بر آن باشد. از برای این کار، زن خود را به نزد خواهرم می‌فرستم و بداندیش را از این کار دور می‌دارم. چرا که چنین سخنی تنها کار زنان است بویژه زنی که سگالشگر باشد. هرچه در این کار می‌نگرم، می‌بینم که باید پیام تو را به سوی خواهرم برد. باشد که این کار، زود و بی‌هیچ کم و بیشی به کام تو برآید.

چون خسرو آن سخن را بشنید، شاد گشت و دیگر همه آن رنجه‌ها بر دل او همچون باد باشد. بی‌درنگ از گنجور خود کاغذ و مشک سیاه بخواست و نامه‌ای بسان گل بوستان و رخسار دوستان، پر از پیمان و سوگند و همه گونه پند و لابه بنوشت. چون سر آغاز نامه نیز خشک شد، مَه‌ری از مشک بر آن بنهادند و نگینی را که نام پرویز شاه بر آن بود، بر روی آن مَه‌ر مشک سیاه بگذاشتند.

آنگاه گردوی نیز نامه‌ای برای گردیه بنوشت و در آن پند و سخنان بسیاری بگفت. در آغاز نامه از آنچه که بهرام بکرد و از برای آن همه دودمان و آن سرزمین را بدنام ساخت، سخن راند. آنگاه گفت: یزدان بر او بخشایش بیاورد. بدان که هر کسی که جانش خرد نداشته باشد، در کم و بیش کارها نمی‌نگرد. اگر او رفت، ما نیز از پس او می‌رویم و به داد خدای گیهان می‌گرویم. اینک چون همسر من به نزدیک تو بیاید، آن اندیشه تاریک را درخشان خواهد ساخت. پس هیچ‌گونه از گفتار او سر مپیچ و بدان که اگر چنین کنی، بخت از ما بر خواهد گشت. آنگاه گردوی آن نوشته خسرو را نیز در میان آن نامه خود نهاد و آن نامه‌ها را در میان پرنیان بیچید.

پس زن چاره‌گر گردوی آن نامه را بگرفت و چون آن سخنان خودکامه را بشنید، به سوی بیشه نارون بتاخت. آن فرستاده، زن بود و به نزدیک زن نیز می‌رفت. گردیه با رخساری پر از رنگ و بوی و نگار از دیدن او همچون بهاری خرم گشت. پس چندی در باره بهرام سخن راندند و اشک از دیدگان بباریدند. آنگاه زن گردوی نهانی آن نامه شوهر خود و نوشته شاه را بدو بداد و او را راه بنمود.

چون آن شیرزن نامه شاه را بدید، گویی ماه را بر روی زمین دید. بخندید و گفت:

بدان که هر کسی که تنها پنج یار داشته باشد، این کار برایش رنجی نخواهد داشت. سپس گردویه برفت و آن نوشته شاه را برای پنج تن بخواند و آن را از آن انجمن نامدار نهان ساخت. چون در این باره با آن پنج تن لب بگشود، زود با ایشان پیمان ببست و دست آنها را در دست گرفت. آنگاه آن پنج تن را به کنار خود بخواند و در نزدیکی خوابگاه خود بنشانند. چون شب تیره شد، گردیه شماله را خاموش بساخت و ناگهان دست خود را بر دهان شوهر گذاشت. آن پنج تن نیز به بالین آن نامدار و به یاری گردیه آمدند و بسیار با گسته‌م مست بکوشیدند و سرانجام زبان گویایش را برای همیشه بستند. گسته‌م سپهد در آن تاریکی بمرد و شب و روز روشن را به جویندگانش بسپرد. در همان هنگام بانگ و فریادی در شهر برخاست و در هر برزنی آتش و باد برآمد. چون آن زن بی‌باک آن آوا را بشنید، گبر رومی بر تن کرد و در آن شب تیره ایرانیان را به نزد خود بخواند و چندی در باره آن کشته با ایشان سخن راند.

سپس آن نامه شاه را به ایشان نشان بداد و بر دلیری و تندی آنها بیافزود. همه سرکشان با دیدن آن آفرین بخواندند و بر آن نامه گوهر بیافشانند.

نامه نوشتن گردیه به خسرو و خواستن خسرو پرویز، او را

آنگاه آن زن بی‌باک با آرامش در کنار سگالشگر بنشست و آمه و خامه بخواست و نامه‌ای در باره آن مردمان بدخواه و نیکخواه به سوی شاه ایران بنوشت. در آغاز نامه بر آن کسی آفرین بکرد که کینه را از دلش بشست. سپس گفت: آن کاری که شاه فرمود، به کام دل نیکخواه برآمد. آن سپاه سترگ نیز به بخت شاه بزرگ پراکنده شد. اکنون من نشسته‌ام تا ببینم که چه فرمان می‌دهی و چه گوشواری از گوش این بنده می‌آویزی.

چون آن نامه به نزدیک خسرو رسید، از برای آن زن شادمانی نویی بدو رسید.

پس فرستاده شیرین‌زبان و بلند اختر و پاک و روشن‌روانی را بخواست و نامه‌ای بسان ارژنگ چین برای او نوشتند و آفرین بسیار بکردند. بدین سان شاه آن زن گرانمایه را به درگاه خود بخواند و در نامه، او را افسر ماه نامید.

فرستاده شتابان همچون گرد به پیش زن آمد و همه آن سخنان خسرو را برایش یاد بکرد. آن شیرزن از دیدن آن نامه شه‌ریار همچون گلی درخشنده به گاه بهار شد.

پس سپاهیان را به درگاه خود بخواند و ایشان را روزی بداد. آنگاه چون روز فرا رسید، بنه برنهاد. چون به نزدیکی شهر شاه رسید، سپاهی در میان راه به پیشواز ایشان برفتند. چون گردیه از آن راه به درگاه شاه آمد، بار یافت و دل شاه را پر از اندوه دید. سپس بشار بسیاری را به همراه آن سرانی که با او بودند و همه گنجها و خواسته به پیش شاه آورد و آن گنجها و خواسته‌ها را برای گنجور شاه بشمرد. کسی را توان شمردن آن همه دینار و گوهر شاهوار و دیبای زربافت و تاج و کمر و تخت و سپر زرین نبود. خسرو به گردویه که بسان سروی آزاد و با رخساری همچون بهار و راه رفتنی چون تذر بود، نگاه کرد. رخسارش به سپیدی روز و گیسوانش به سیاهی شب بودند و گویی از لبانش مروارید خوشاب می‌بارید. پس شاه او را به شبستان خود بفرستاد و پایگاه او را از همگان فزونتر ساخت. سپس کسی را به نزد برادر گردیه و نیز به نزد آن دستور فریادرس خود بفرستاد و گردویه را به آیین آن کیش بخواست و بپذیرفت و از آن پس همچون جان خود را بداشت.

برای یاران گردویه نیز جامه‌های شاهوار و درم و دینار و همه گونه چیزی بداد.

هنر نمودن گردیه نزد خسرو پرویز

چون دو هفته بر این بگذشت، روزی شاه ایران به گردویه گفت: سوگند به خورشید و ماه و تخت و تاج که از آن جنگی که با خاقانیان بکردی، با او سخن گوی و به همانگونه کمر به میان ببند. گردویه که چنین شنید، بدو گفت: شاها، جاوید باشی. بفرمای تا اسپ و زین و کمان و کمند کمین و نیزه و کلاهخود و گبر و ترکشی پر از تیرهای خدنگ بیآورند. سپس شاه به کنیزی بفرمود که: تخت ما را در باغ گلشن بیآرای. آنگاه همه بندگان بیدار دل و کنیزان ترک و رومی و هزار و دویست تن از خوبرویان خسرو به آن باغ برفتند. دیگر گویی هیچ راهی در آن باغ نبود. شیرین نیز- که بالایش بسان ستونی سیمین بود- همچون خورشیدی در پیش می‌خرامید.

آنگاه گردویه کمر بسته و نیزه در دست، پیاده از نشستگاه خود بخرامید و به نزدیک شاه رفت و از ریدک ترک، زره و کلاهخود رومی بخواست. سپس به آن شاه گیتی گفت: اینک دیگر چشم بگشای و از بد دور باش. شاه به آن زن پر هنر بفرمود تا به نزدیک آن اسپ سیاه بیآید. گردویه برفت و بُن نیزه را بر زمین گذاشت و همچون باد بر روی زین پرید. آنگاه در آن باغ آوردگاه بگرفت و به چپ و راست بتاخت. هر گاه که اسپ خود را برمی‌گرداند، خروشش از ابر سیاه نیز می‌گذشت. گردویه به شاه گفت: بدان که من به هنگام رزم با تورگ، این گونه بسان گرگی خشمگین بودم. شیرین که چنین دید، به شاه گفت: ای شه‌ریار، جنگ افزار را به دشمن می‌دهی که خون برادرش را به یاد بیآورد. می‌ترسم که روزی کار تو را بر باد دهد. تو با این جامه پاک بر روی تخت زر می‌نشینی و او پیوسته با تو است. شاه که چنین شنید، با خنده به شیرین گفت: از این زن هیچ بجز دوستداری نخواه.

گردیه بدین سان درون آن آوردگاه می‌تاخت. خسرو با شنیدن آن کار گفت: زه.

گردویه می‌گفت: بدان که اگر دشمن شاه اکنون در پیش من در این آوردگاه بود، هم اکنون او را در پیش شاه بزرگ بسان تورگ از روی زین جدا می‌کردم. خسرو که به آن برز و بالا و بازو و دوش او در شگفتی مانده بود، بدو گفت: ای که از گردش روزگار، بی‌اندوه هستی، اکنون می‌خواهم ببینم که آیا در برابر جام می، سست هستی یا پایدار. بدان که من چهار سالار در سراسر گیتی دارم که نگهدار جان من می‌باشند و با هر یک از ایشان دوازده هزار سوار جنگی ایرانی است و دوازده هزار کنیز با گردن‌بند و گوشواره نیز در شبستان زرین و نیز در خانه گوهرآگین من می‌باشند. از این پس تو نگاهبان ایشان هستی. نمی‌خواهم که هیچکس بجز تو از ایشان سخنی نو یا کهن به من بگوید. چون گردیه این سخن را بشنید، شاد گشت و دیگر از سرزنش دشمن آزاد شد. پس روی زمین را با روی خود بُرفت و بر فرّ شاه آفرین بخواند.

در انگیزه ویران شدن شهر ری

روزگار درازی بر این نیز بگذشت و اختر شاه نامور همواره با ناز و آرامی می‌گذشت. شبی شاه با موبدان و خردمندان و بزرگان کارآزموده به میگساری سرگرم بود. ناگهان دید که در آن بزم، جامی هست که نام بهرام بر روی آن نوشته شده است. پس بفرمود تا آن جام را بیانداختند و همگان بر بهرام و آن جام و سازنده‌اش نفرین بکردند. آنگاه شاه ایران گفت: اکنون بگوئید تا سرزمین ری را به زیر پای پیلان بکوبند و همه مردم را از آن شهر بیرون کنند و ری را به زیر پای آن پیلان همچون دشت بسازند. دستور گرانمایه خسرو که چنین شنید، بدو گفت: ای که یادگاری از کیان هستی، بنگر که ری، شهری بزرگ است و شایسته نیست که به زیر پای پیلان کوبیده شود. نه یزدان و نه راستان روی زمین، هیچیک با این کار همداستان نباشند.

پس شهريار به دستور گفت: پس باید یک مرد بدنزاد و بی‌تبار و بی‌دانش و بدزبان بیابم تا چندی مرزبان ری گردد. دستور بدو گفت: اگر شهريار نشان چنین نابکاری را به من بگوید، من می‌جویم و این کار را به جای می‌آورم. لیک شایسته است که مرا در این کار، راهنمایی گرداند. خسرو بدو گفت: باید مردم شوم‌اختر و سرخ‌موی و بداندیشی بیایی که تنش زشت و کوتاه و رویش زرد و بینیش کز و دلش پر از درد باشد. بددل و فرومایه و بی‌فروغ و سرش پر از کین و زبانش پر از دروغ و چشمانش سرخ و دندانهایش بزرگ باشد و همچون گرگ به راه کز برود.

همه موبدان از این کار در شگفت مانده بودند که خسرو چگونه چنین کسی را می‌خواهد. پس همه کهتران و مهتران در سراسر گیتی به جستجوی چنین کسی برآمدند. سرانجام روزی کسی به نزد شاه آمد و بدو گفت: من مردی بدین گونه را در راه بدیدم و اکنون به فرمان شاه به اینجا می‌آورم تا موبد، او را به ری بفرستد. شاه که چنین شنید، بفرمود تا او را به پیشش بیاورند. آن مرد را به نزد خسرو بردند و همه مردم کشور و سپاهیانش به او بخندیدند. خسرو بدو گفت: ای بد بی‌خرد، برگوی که از کارهای بد چه به یاد داری؟ مرد گفت: من دمی از کار بد نمی‌آسایم و خرد با من نیست. هر سخنی که می‌گویم، آن را دیگرگون می‌سازم و تن و جان پرسشگر را پر از خون می‌کنم. تنها دروغ می‌گویم و مرا به سوی راستی هیچ دسترسی نیست. با هر که پیمان می‌بندم، آن پیمان را می‌شکنم و پی و بیخ رادی را بر خاک می‌افکنم.

خسرو که چنین شنید، بدو گفت: همانا که از این اختر شومت مباد که سرنوشتی بجز این داشته باشی. آنگاه گشادنامه ری را در دیوان برای او بنوشتند. و بدین سان آن نیک‌پی از آن زشتی به بزرگی رسید. خسرو سپاه پراکنده‌ای را نیز به او سپرد و او از آن درگاه برفت و نام زشت را هم با خود ببرد.

چون آن مرد نائندرست به ری آمد، دل و دیده خود را از شرم یزدان بشست و بفرمود تا ناودانهای بامها را بکنند و او از برای این کار شادمان گشت. سپس همه گربه‌ها را بکشت و دل کدخدایان از برای آن کار تند گشت. خودش به همراه راهنمایی به هر سو می‌رفت و جارچی در پیش او جار می‌زد و می‌گفت: اگر یک ناودان را بر جای و یا گربه‌ای را در سربای ببینم، آنجا را به آتش می‌کشم و از بالا سنگ بر سرشان می‌زنم. هر جا که درمی‌پیدا می‌کرد، دارنده آن را به اندوه دچار می‌ساخت. سرانجام همه آن مردم از ترس، خانه‌های خود را رها ساختند و از آن سرزمین آباد دل بکنند. دیگر چون باران می‌آمد، ناودانی نبود و هیچ پاسبانی هم در شهر نبود. بدین سان از برای آن مرد زشت بدکامه شوم‌پی که از درگاه خسرو به ری آمد، همه آن شهر آباد، ویران گشت و آفتاب بر سرشان می‌تابید. سراسر شهر پر از داغ و درد بود و دیگر هیچکس در گیتی از ایشان یاد نکرد.

این چنین بود تا این که ماه فروردین فرا رسید و روی زمین با گلبرگها آراسته شد.

اشک ابر بسان ژاله گشت و همه کوه و دشت پر از لاله شد. همه مرغزاران بسان پشت پلنگ درآمد و زمین به مانند دیبای رومی گشت. بزرگان از برای بازی به باغ رفتند و میش و آهو نیز به مرغزار بیامدند. چون خسرو در باغ را گشوده دید و همه چشمه باغ را پر از ماغ یافت، بفرمود تا نفرین بدمیدند. سپس تشتهایی پر از خلوق بیاورد. آنگاه بر سبزه‌زار بنشستند و می بخواستند و زبان خود را به شادی بیاراستند. گردیه نیز بیآمد و گربه کوچکی را که درست همچون کودکی بود، با خود بیاورد. آن گربه را بر روی اسپ زرین ستام گوهرنگاری نشانده بود و گوشواره از گوشش بیاویخته و ناخنهایش را با برگ گل لاله نگاریده بود. چشمانش به سیاهی قار و رخسارش همچون بهار و چشمانش به مستی می‌زدگان بود. دامان زین زرینی از آن اسپ بیاویخته بودند و گربه بسان کودکی در آن باغ می‌گشت. شاه ایران از دیدن آن بسیار بخندید و مهتران نیز با خنده او بخندیدند. آنگاه شاه به گردیه گفت:

ای زن نیکخوی، برگوی که چه آرزویی داری؟ آن زن چاره‌گر در پیش شاه نماز برد و گفت: ای شاه گردنفرز، ری را به من ببخش. خرد را یار خود ساز و دل اندوهگینان را از اندوه آزاد کن. آن مردک شوم را از ری فرا بخوان و او را مردی بدکیش و بدساز بخوان. زیر او گربه‌ها را از خانه‌ها بیرون می‌کند و همه ناولدانه‌ها را از جای می‌کند. خسرو از شنیدن گفتار آن زن بخندید و بدو گفت: ای شوخ سپاه شکن، آن شهر و روستا را به تو دادم. اکنون تو یک پارسا را بدانجا بفرست. پس گردیه آن مرد بداندیش و زشت و بدکیش را که بسان اهریمنی بود، از ری بازخواند و بخت گردیه دیگر پیوسته از برای آن درخت تاجور خسروانی رو به فزونی بود.

بخش کردن خسرو، پادشاهی خود و سپاه فرستادن به مرزهای ایران

از آن پس چون دست شاه بر همه جا گسترده شد، سراسر گیتی نیکخواه او شدند. همه تاج داران در برابر او کهنتر گشتند و همه کهنتران از او توانگر شدند. خسرو چهل و هشت هزار سوار کارآزموده و پهلوان و جنگاور از ایران برگزید. آنگاه در گنجهای کهنی را که پیروز و کواذ فرخ نهاده بودند، بگشود. گیتی را به چهار بخش بکرد و کسانی را به آن شهرها نامزد بکرد. دوازده هزار سوار هوشیار و دشنه‌گذار از آن نامداران را به سوی مرز روم بفرستاد تا نگاهبان آن سرزمین فرخ و آباد باشند و سپاهی از روم به ایران نیاید و کشور ایران از برای آن تباہ نگردد و بدین سان هر کسی به سرزمین خود بسنده کند و سر مایه و ارزش خود را بشناسد. دوازده هزار جنگجوی شایسته کارزار از آن نامداران نیز از گلستان ایران به سرزمین سیاه زابلستان بروند. به ایشان گفت: هر کسی که همراه گردد و زبان خود را نگاه ندارد، شمایان با چوبی او را به راه بیاورید. لیک اگر کار از این هم بگذرد، دیگر او را در بند و چاه گردانید. کارآگاهانی را به هر سو بفرستید تا هیچ سخنی در نهان نماند. باید روز و شب نگاهبانانی داشته باشید و هرگز بی‌پاسیان در تاژ نخواهید. سپس دوازده هزار دلاور بزرگ و پرخاشخو دیگر از آن سپاه بخواند و ایشان را پنجاهای بسیاری داد و به راه الانان بفرستاد. دروازه باختر را به آنها سپرد تا هیچ دشمنی از آن نگذرد. به آن سرکشان گفت: بیدار و همگی در پناه پروردگار گیهاندار باشید. آنگاه دوازده هزار مردان جنگی دیگر چنان که سزاوار بود، برگزید و پند و اندرزهای بسیاری به ایشان بداد و آنها را به سوی خراسان بفرستاد و به ایشان گفت: کسی نباید از سرزمین هیتال تا چین پای بر آن زمین بگذارد مگر این که با آگهی و فرمان ما باشد و روانش به پیمان ما بسته باشد.

سپس گفت: بدانید که در هر کشوری گنجهای آکنده‌ای هست که نباید دست مردمان از آنها کوتاه شود. هر گاه که نیاز بود، بخواید و خرم شوید. خردمند باشید و بی‌اندوه گردید. خسرو در گنج درمی را که نشان هرمزد بر آن بود، بگشود و همه آن درمها را بیاورید و گریان به تهیدستان بداد و به کسی که تهیدستی خود را پنهان می‌داشت، بیشتر بداد.

آنگاه خسرو هر کسی که یار بندوی و نزدیک گسته‌م و زنگوی بود و به خون پدرش دست یازیده بودند، سر از تنش جدا ساخت.

چون بدین سان شاه از آن کین و نفرین آسوده شد، چاره دانشمندان دیگری بکرد. از آن پس شب و روز را به چهار بخش بکرد. یک بخش از آن را بر موبد نهاد که سخنان نیکویی به یاد داشت و در باره آشکار و نهان کار سپاه و گیتی با او سخن می‌گفت و هر گاه که شکستی از سوی سپاه یا مردمان زبردست در پادشاهی می‌دید، زود به دادگری می‌پرداخت. بخش دیگر را برای گذراندن به شادی و با رامشگران و نشستن با مهتران در آرامش گذاشت و بدین سان چنان که سزاوار آیین نامداران است، هیچ به راه بد نمی‌رفت و بد نمی‌اندیشید. سدیگر بخش را برای هنگام نیایش و ستایش پروردگار گیهان‌آفرین نهاد. بخش چهارم را به دانستن چند و چون کار ستارگان می‌گذرانید و ستاره‌شناس که او را به دانش راهنمای بود، در پیشش از برای این کار بایستاده بود. و در این بخش چهارم، نیمی از شبهای دیرپاز را در کنار بتان طراز به می‌گساری می‌پرداخت.

یک ماه را نیز به چهار بخش بکرد تا بدین گونه از روزگار شاد باشد. یک بخش را برای میدان و چوگان و تیر اندازی گذاشت. بخش دیگر را برای دشت و کوه و شکار نهاد که روزگارش از برای آن تازه می‌شد. هر گاه که در روز درخشان و یا شب دیرپاز از شکار بازمی‌گشت، هر کسی که توانگر بود، بر سر راه او در شهر، آذین می‌بست. بخش دیگر از برای شطرنج و نرد و سخن گفتن در باره روزگاران نبرد بود. سدیگر همه دانایان و نویسندگان و خوانندگان چیزها را یکی پس از دیگری در کنار خود می‌نشاند و سخنان دیرین را می‌خواند. چهارم فرستادگان را از راه به نزدیک شاه می‌خواند و پاسخ نامه‌هایشان را می‌نوشت و به آن مردان گردنفرز می‌داد تا آن فرستادگان با جامه شاهوار و کام خود به آرامش از درگاه او بازگردند. همان روز گشادنامه هر کشور را نیز می‌نوشت و به هر مهتری می‌سپرد. خسرو در آغاز سال نو و فروردین ماه که خورشید کیش درخشان می‌شد، گنجی را می‌نهاد و نهان می‌ساخت و هیچ کهنتری در گیتی آن را نمی‌شناخت.

زادن شیرویه پسر خسرو به مَرغوا

چون پنج سال بدین گونه از پادشاهی خسرو بگذشت، دیگر هیچ همتایی در گیتی نداشت. به سال ششم از آن دختر قیصر که همچون ماه بود، کودکی درست همانند شاه زاده شد. در آن هنگام آیین چنان نبود که به گوش کودک بانگ نماز بخوانند. پدرش یک نام نهانی و یک نام آشکار برای او می‌گفت. نام نهانی را در گوش او می‌گفت و نام آشکار را به آوای بلند می‌خواند. پس خسرو در گوش آن کودک نام کواذ را بگفت و در آشکارا او را شیروی فرخ‌نژاد خواند.

چون آن کودک سه پاس از شب گذشته زاده شد، اخترشناسان به پیش کودک آمدند. شاه از اخترشناسان پرسید که آیا کسانی که در زیگ نگاه کردند، دیدند که اختر این شاه چیست و فرجامش چه خواهد شد؟ ستاره‌شناس بدو گفت: بدان که تو را توان گذشتن از خواست آسمان نیست. آگاه باش که از برای این کودک، زمین در آشوب خواهد افتاد و سپاهیان بر او آفرین نخواهند خواند. از راه یزدان نیز خواهد گشت. پس بیش از این دیگر چه بگوییم؟ دل شاه از آن کار و گفتار ناسزاوار ستاره‌شناسان اندوهگین گشت و به آن دانایان گفت: این سخن را بهتر از این نگاه کنید و به هوش باشید تا هرگز در پیش بزرگان ایران زمین در این باره سخن مگویید. خسرو از آن پس همواره آن اختر بد را که ستاره‌شناسان نوشته بودند در بسته‌ای که مهر شاه بر آن بود، نگاه می‌داشت. شهریار ایران از برای شنیدن آن سخن پر از اندیشه شد و در آن هفته هیچکس را بار نداد. از شکار و میگساری دوری گزید و در آن چندگاه هیچکس رویش را ندید. پس همه مهتران به پیش موبد آمدند و همه گونه با او سخن راندند تا ببینند که آیا آن شاه نامور را چه رسیده که این چنین راه را بر کهتران بسته است؟ چون موبد سخنان ایشان را بشنید، به نزد شاه رفت و همه پیام سپاهیان را به او بداد. شهریار بدو گفت: من از برای روزگار و گفتار این مرد اخترشناس دیگر از آسمان ناسپاس گشتم. آنگاه خسرو به گنجور خود بفرمود که: آن پرنیانی را که نوشته‌ای در میان آن است، بی‌آور. گنجور آن را بی‌آورد و موبد بدید. پس دیگر دلتنگ گشت و خاموشی برگزید. لیک موبد پس از آن به خسرو گفت: بدان که یزدان برای تو بس است و او از دانش هر کسی بهتر می‌باشد. پس اگر بدین سان آسمان بناچار چهره‌ای دیگرگون به جوینده‌اش بنماید، دیگر کجا با اندوه می‌توان آن بد را بازگرداند؟ چنین سخنی هرگز از دانشمند سزاوار نیست. پس دیگر هرگز از گفتار ایشان یادی مکن و هیچ بجز شادمانی برایت مباد. پروردگار گیهان‌آفرین پشتیبان و یار تو و بخت در کنارت باد.

خسرو که این سخن را از موبد بشنید، بخندید و اندیشه‌ای نو بکرد. آنگاه دبیر پسندیده را به پیش خود خواند و با او بیش از اندازه سخن برآورد.

نامه نبشتن خسرو به قیصر و پاسخ قیصر و خواستن او دار مسیح [ع]

پس شاه ایران به دبیر بفرمود تا نامه‌ای به قیصر بنویسد. در آن نامه گفت: دیگر کلاه سزاوار شاهی را بر سر گذار زیرا که مریم پسری همچون ماه بزاد که هرگز کودکی چون او ندیده‌اند. تنها شایسته دانش بخت و یا از برای هنر، سزاوار بخشش و تخت شاهی است. پس چون من شادمان هستم، تو نیز شادان زندگانی کن چرا که سزاوار شادی و گردنکشی هستی.

چون آن نامه به نزدیک قیصر رسید و قیصر نگاه کرد و نوشته پرویز را بدید، بفرمود تا بر درگاهش نفیر بزنند و سراسر کشورش پر از بانگ شد. پس با شنیدن آواز شیروی- آن شاه پیروز- بر راه و بی راه آذین بستند. آوای رامشگران از کران تا کران سرزمین روم برخاست. چندین چلیپا را به درگاه بردند. از همه‌جا نسیم گلها و بوی خوش می‌آمد. یک هفته را بدین گونه به یاد شیروی کی با ساز و می به شادمانی گذراندند. به روز هشتم قیصر بفرمود تا کاروان به همراه ساریان به درگاه او آید. پس سد شتر را با گنج درم و پنجاه شتر را با دینار بار کرد. دویست جامه دیبای زربافت رومی نیز- که گویی از آن همه زر تارهای آنها پیدا نبود- و چهل خوان زرّین با پایه‌هایی از مرجان- چنان که سزاوار درگاه شهریاران بود- و چندین تندیس زرّین و سیمین از جانوران با چشمانی از گوهر نیز بار نهاد. برای مریم نیز چند گوهر و یک طاووس نر زرّین و جامه‌های نرم و پرند رومی و یک آبدان از مروارید خوشاب و زبرجد بفرستاد. باژ کشور را نیز که چهار هزار دینار رومی بود، به همراه چهل مرد بیدار دل رومی روانه کرد. پهلوانی به نام خانگی که در فرزندی بی‌همتا بود، پیش رو ایشان گشت و بدین گونه آن ده کاروان شتر با بارهای دینار به همراه ساریان روان شد. چون به شاه پیروز ایران از رسیدن آن فرستاده آگهی رسید، به فرخ - که سالار او در سیستان و مرزبانی شاهدوست و پهلوانی گرانمایه و لشگرافروز بود- بفرمود تا بر اسب سوار گشت. سواران شاه نیز همگی کلاههای زرّین بر سر نهادند و به همراه او برفتند. چون خانگی آن سپاه را از دور بدید، همچون بیگانگان به پیش آمد تا این که به بارگاه نامور و نزدیک شاه ایران

رسیدند. چون رخسار زیبای شاه را با آن تختی که بدانگونه آراسته بود، بدیدند، همگی سر بر زمین نهادند. خانگی نیز رخسار خود را بر خاک مالید و پیوسته می‌گفت: ای داور دادگر پاک، آفرین یزدان پیروزگر بر تو باد و همواره شاه و شاد باشی. آنگاه بزرگان از جای خود برخاستند و جایی را در نزدیک شاه برای او بیآراستند. پس خانگی به شاه گفت: برآستی که هیچکس در فرزاندگی همچون تو نیست. از خورشید آسمان نیز تابنده‌تری و از جان سخنگوی، یابنده‌تر هستی. هرگز مباد که گیتی بی‌چنین شهرپاری باشد. روزگار شاه برومند بادا. کسی روزگار را بی‌کام تو نبیند و نامت بر خورشید نوشته باشد. گیتی بی‌افسر تو و این سرزمین بی‌سپاهیان مباد. درود قیصر و آفرین ما بر این شهریار نامور زمین باد.

برآستی کسی که در سایه این شاه، شاد نباشد، او را روشنایی مباد. اینک بدان که ما با پیشکش و باژ روم به این سرزمین نامبردار بیامدیم. فرزندان را نیز با خود آوردیم تا هیچکس از ما دژم نباشد. باشد که شاه ایران این باژ و چیزها را به همراه آفرینها از قیصر بپذیرد.

شاه ایران از دیدن آن مرد پر هنر بخندید. پس زیرگاهی در زیر او بنهادند. خسرو آن چیزها را به سوی گنج خود بفرستاد و به خانگی گفت: نمی‌بایست این همه رنج می‌بردید. آنگاه شاه به خرد بزرین گفت: آن نامه را در پیش سپاهیان بخوان. مرد دبیر- که هم گوینده و هم یادگیر بود- به سر آغاز نامه نگاه کرد و گفت: این نامه به نزد پرویز بزرگ و سرافراز و یزدان پرست، شاه بیدار و پدرام سرزمین که یزدان به او از تاج و خرد بهره داد، آن شاه فرزند هرمزدشاه که زبینه تاج و تخت است از قیصر، پدر مادر آن کودک شیرنام که نام و کام بر او پاینده باشد. با فرّ و بر و پیروز باد و همه روزگانش نوروز بادا، او را بر ایران و انیران دسترس باشد و هرگز مباد که کسی در شاهی، انباز او شود. همیشه دلش شاد و روانش روشن و خردش پیر و بختش جوان باد. آن شاه گرانمایه گیومرتی و پسر هوشنگ تهمورسی. پدر بر پدر، شاه بوده‌اند و پسر بر پسر نیز شاه بادا و هرگز مباد که این نژاد بسر آید. یزدان پاک و بزرگان پادشاهی و کیش بر این آفرین می‌کنند. برآستی که هیچ سوار و بهاری همچون تو نیست و نگار چینی در ایوان نیز به مانند تو نمی‌باشد. یک سره مردمی و راستی هستی و هرگز جانت کاستی نبیند. در سراسر ایران و انیران و هندوستان و سرزمین ترکان تا روم و جادوستان، یزدان، نژاد تو را پاک ساخت و هیچکس بسان تو از مادر پاک زاده نشد. آنگاه که فریدون ایران را به ایرج سپرد، دیگر نام شاهی را از روم و چین ببرد. گویی یزدان همه بی‌نیازی و نیک‌اختری و بزرگی و مردانگی و افسونگری را به شما سپرد و نام مردانگی را از آن دیگران ببرد. این دودمان همواره هنرپرور و راد و بخشنده گنج بوده‌اند و هرگز کسی از ایشان در رنج نبوده است. بر دشمنان خود باژ و ساو نهادند و بداندیشانسان بسان گاوان بارکش شدند. به هنگام خسرو انوشیروان- آن شاه بیدار- که همیشه روانش جوان باد و هرگز هیچ شاهی در گیتی از دودمان بزرگان به مانند او نبوده و نخواهد بود- آن دیوار را بدانگونه از دریای ژرف برآورد و همه مردمان بیشه نارون از دست ترکان برستند و بی‌رنج گشتند. گیتی از دشمنان برست و همه کهتران و مهتران بر او آفرین بکردند. همه از تازی و هندی و ایرانی در پیش او کمر بر میان بستند. همه بزرگان با فرّ و تخت و تاج از دریای چین تا سرزمین خزر و از ارمینیه تا دروازه باختر و از هیتال و سرزمین ترک و سمرقند و چاچ کهتران شما بوده و بر آن بندگی گواه بوده‌اند. زیرا همه شاهان از دودمان فریدون بودند و دیگران یک سره از داد بیرون بوده‌اند. اکنون من نیز از برای این خویشاوندی‌ای که کرده و بزرگی‌ای که با دانش خود برآورده‌ام، چنان شادمانم که تشنه‌ای به آب و یا سبزه تیره‌ای از آفتاب، شاد باشد. اینک باشد که شاه ایران زود مرا در این کار پاسخ گوید. من از شهریار آرزویی دارم که برای او آسان است. بدان که دار مسیحا [ع] در گنج شما است و چون بنگرید، گفتار مرا راست خواهید یافت.

سالیان درازی نیز بر آن گذشته است. پس اکنون سزاوار باشد که شاه ایران آن را به نزد ما بفرستد و از برای این آرزو بر ما ببخشاید تا همه گیتی بر او آفرین کنند و زمان و زمین بی‌او نباشد. من نیز سپاسگزار خسرو خواهم بود و روز و شب سه پاس به نیایش بپردازم. اگر همه آن پیشکشها و باژ و ساوی را هم که من به نزدیک آن انجمن می‌فرستم، بپذیرد، از برای آن بر من سپاسی نهاده باشد. پس چشمت هرگز روی بدان را نبیند. باشد که آن جشن و آیین ما نیز فرّخ شود و کیش ما در گیتی درخشان گردد. به گاه روزه‌های یکشنبه پاک، سوگواران روی خود را بر آن خواهند مالید و فراوان بر آن بوی خواهند سوزاند. دیگر در آن هنگام به درستی خواهم دانست که شما آن کینه‌ای را که از گاه آفریدون از برای سلم و تور پدید آمد، از دل‌هایتان شسته‌اید. کشور نیز از تاختن و کین‌خواهی آسوده می‌گردد. پیش از اینها ایرانیان زنان و کودکان رومی را برده ساختند و دل ما را همه گونه بیآزردند. لیک با این خویشاوندی ما دیگر گیتی رام گشت و همه آن کارهای بیهوده، نیکو شد. پس درود پروردگار گیهان‌آفرین و آفرینهای گیتی بر تو باد. چون آن نامه قیصر به پایان رسید و شاه ایران همه آن سخنان را بشنید، نهانش شاد گشت و روزگار بر او تازه شد. پس بر خانگی آفرین بسیار بخواند و بدو گفت:

دیگر بیگانگی را بس کن. آنگاه برای خانگی گرانمایه جایگاهی بساختند و دو دیوان خرم را بپرداختند و هرچه که بایسته بود، به نزدیک آن مرد بیدار و پهلوان ببردند. از آن پس خانگی بر خوان و میگساری و شکار و نشست پیوسته با آن شاه یزدان پرست بود. بدین گونه ایشان یک ماه را در نزدیک شاه ایران، نیکخواه و دلشاد بودند.

پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز

چون یک ماه بگذشت، خسرو پاسخ آن نامه را با سخنانی با مغز و فرخ بنوشت.

در آغاز نامه گفت: آفرین بزرگان بر آن کسی باد که نهانی پاک دارد و بد و نیک را یک سره از یزدان می‌بیند و تنها در گیتی از او بیم دارد. کسی که بر خداوند مهر که بدین گونه آسمان را برپای داشته، آفرین می‌کند. نخست آن که مرا در نامه‌ات ستایش و نیایش بکردی. پس بدان که من از برای آن سخن گفتن شاه خردمندان شاد گشتم. این گنج تو را هم پذیرفتم و نمی‌خواهم که رنج چندانی از برای این ببری. از آن رو که یزدان پاک گیهاندار آن سرزمین تو را از سماک برآورد و در میان هند و سقلاّب و چین و خزر، آن سرزمین روم است که این چنین ارجمند گشت. مردانگی و دانش و پرهیز و کیش از یزدان به شمایان رسید. آنگاه هم که برای من کاری پیش آمد، تو با هر دانش، اندوهگسار من گشتی. من نیز بسیار از خویشاوندی با تو و با این فرزند پر هنر و پاک تو شاد بودم. همانا که هیچکسی از فرزند تو و سرزمین و خویشاوندانت مهتر نباشد. چرا که همه مهتران پیش از این از من روی گرداندند و مرا در گیتی به خواری گذاشتند. لیک تنها تو برای من بجای پدر و از پدر نیز بیشتر بودی. اکنون نیز چنانم که گویی شاهی پدر آزاده و نیکخواهش را می‌بیند. دیگر این که هر آنچه در باره شیروی من - آن پشتیبان پاک تن و نیرویم - گفتم، بدانستم و بر کیش تو آفرین بخواندم و تو را پاک کیش بخواندم. دیگر هرچه در باره آن کیش پاکیزه و روزه یکشنبه و آفرین بگفتم، همه آن سخنان شایسته و دلپذیر را دبیر ما برایمان بخواند. بدان که بر ما از کیش کهن ننگ نیست و در گیتی هیچ کیشی از کیش هوشنگ بهتر نمی‌باشد. سراسر آن داد و نیکی و شرم و مهر و نگاه کردن در شمار آسمان و ستارگان است. اینک بدان که من به هستی یزدان، شنواتر و یادگیرنده‌تر هستم و همیشه به سوی داد کوشا تر می‌باشم. ما برای یزدان هیچ انباز و خویش و جفتی نمی‌شناسیم و بر آنیم که هرگز نهان نمی‌گردد. خداوند در اندیشه دل نمی‌گنجد و همواره تو را هستی راهنمای است. دیگر آن که تو را سخن از آن دار مسیحا و روزگاران کهن به یاد آمده است. پس بدان که هر کیشی که با خوبی برپای باشد، خرد به همان کیش راهنما می‌گردد. کسی که از برای این سوگوار است که پیامبرش را بر دار آویختند و می‌گویند که او فرزند یزدان بود و بر آن دار خندان به سوی خدا بازگشت پس اینک که چنین می‌پندارید، بدان که او چون فرزند بود، به سوی پدرش رفت. پس تو نیز دیگر اندوه آن چوب کهنه و پوسیده را مخور، بدان که اگر از قیصر سخنانی بیهوده سرزند، مردان کهن سال بر آن کار می‌خندند. آن دار عیسی نیز که شاهان آن را در گنج نهادند، ارزش آن رنج را نداشت. پس چون چوبی را از ایران به روم بفرستم، همه مردم سرزمین بر ما خواهند خندید و موبدان نیز چنین خواهند پنداشت که من ترسا گشته‌ام و از برای مریم، سکوبا شده‌ام. لیک بجز این هر آرزوی دیگری که داری، از ما بخواه و بدان که راه شما به سوی ما گشوده است. آن پیشکش‌هایت را نیز که آن همه از برای همه گونه چیز رنج بردی، پذیرفتم و این رنج‌های برده را به شیروی بخشیدم و برای او گنجی تازه پی افکندم. اینک بدان که من از برای روم و ایران پر از اندیشه هستم و شبهای تیره دیگر تنها پیشه من اندیشه گشته است. می‌ترسم که چون شیروی بلندپایه گردد، به روم و ایران گزند برساند. آن کینه نخست از سلم سترگ آغاز گشت و سپس از اسکندر کینه‌ور - آن گرگ پیر - بود. شاید که از برای آن بار دیگر آن کینه کهن و نوآیین سخن در گیتی تازه گردد. بدان که دخترت نیز افسر تو را تازه کرد. پیوسته به کیش مسیحا می‌کوشد و سخنان ما را کم می‌شود. لیک به این کودک خسروآیین و درخت نوآیین خود، آرام و شاد و پیروز بخت است. پس همیشه پروردگار گیهاندار، یار تو و بخت همراهت بادا.

آنگاه مهر شاه را بر روی آن نامه بنهادند و خردآب برزین آن را نگاه بداشت. سپس در گنجی را که شاه به روزگاران دراز گرد آورده بود، گشودند. نخست سد و شست بنداوسی - که پارسیان آن را پیداوسی می‌خوانند - را با گوهر بیآکنندند و مهری نیز بر آن بنهادند. ارزش هر یک از آنها در کراسه شهریار سد هزار درم بود. دیگر سد و دو هزار دیبای چینی - که چند تایی آنها زربافت گوهرنگار بود - و پانسد مروارید خوشاب - که هر یک بسان چکه‌ای آب بودند - و سد و شست یا کند بسان ناردان - که پسندیده مردم کاردان بود - و جامه‌های شوشتری و همه گونه چیزهای را که از هند و چین و هر کشور دیگر خیزد و ماندنی نداشت، بر سیسد بار شتر از ایران به نزد آن قیصر نامدار بفرستاد. یک جامه شاهوار نیز به خانگی داد، که از خویشاوندی و بیگانگی فزونتر بود. اسپ و جامه و تخت و ستام و پوشیدنیهای بسیاری نیز بر شتران بار نهاد و یک شتر را نیز با دینار بار کرد و به خانگی بخشید. درم و دینار و همه گونه چیزهای دیگری نیز به فرزنانگان روم بخشید. بدین سان ایشان شادان از سرزمین ایران به نزدیک قیصر در روم برفتند و همه مهتران بر آن شهریار پر هنر زمین آفرین بخواندند.

اکنون داستان کهنی را نو می‌کنم و از خسرو و شیرین سخن می‌گویم.

داستان خسرو پرویز و شیرین

آغاز داستان

اینک من این نامه کهن گشته باستان را از گفتار و کردار آن راستان که از آن سرکشان به یادگار مانده است، بدین گونه در این نامه، نو می‌کنم. این نامه شست هزار بیت خواهد شد که سراسر آن سخنانی شایسته اندوهگسار است و اگر بخواهی بیتهای بد آن را بازجویی، همانا که از پانسد نیز کمتر باشد. لیک چنین شهریار بخشنده‌ای که در میان شاهان گیتی درخشنده است، هیچ نگاهی به این داستانها نکرد و این گناه از برای گفتار بدگوی و بخت بد بود. بدگوی بر کار من رشک برد و کار من در پیش شاه تباه گشت. ولی اینک چون سالار شاه این سخنان نغز را بخواند و با مغز پاکیزه خود ببیند، من از گنج او- که بد بدگمان از دور باد شادمان خواهم شد. سپس او بر شهریار از این کار یاد خواهد کرد و شاید که تخم این رنج من بیار آید. افسر و تخت شاه، جاوید و بختش از خورشید نیز تابنده‌تر بادا.

دهگان دانای پیر گفت که: این دانش است که یار مرد می‌باشد. باید اندوه و شادمانی، هر دو، را کشید و از هر تلخی و شوری چشید. جوانان دارنده و نژاده بی‌آزمایش، هنر نخواهند یافت. هنر با آزمایش است که پدید می‌آید و کلید همه کارها می‌شود.

در آن هنگام که پرویز، جوان و بی‌باک و پهلوان بود و پدرش نیز هنوز زنده بود، شیرین بر روی زمین، دوست او و همچون چشمان روشنش بود. خسرو در گیتی از میان همه خوبان و دختران بزرگان هیچکسی را جز او نمی‌پسندید. لیک در آن هنگامی که خسرو شهریار گیتی شد، چندی از شیرین جدا بود. زیرا که پیوسته بی‌آرام به گرد گیتی بود و کارش همواره رزم با بهرام چوبینه بود. شیرین خوبچهر نیز از مهر او شب و روز گریان بود.

رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین و فرستادنش به شبستان خود

روزی پرویز شاه آرزوی رفتن به نخچیرگاه کرد و همه چیز را بسان شاهنشاهی که پیش از او در گیتی بودند، بی‌آراست. سبید اسپ بالای زرین ستام را به همراه آن خسرو نیکنام بردند. هزار و صد و شست مرد شاهدوست نیز پیاده و ژوپین در دست روان بودند. هزار و چهل چوب و شمشیر نیز بردند. خود شاه زره بر تن کرده و بر روی آن نیز دیبا پوشیده بود. هفتصد مرد بازدار با واشه و چرغ و شاهین شکاری از پس او روان بودند. سبید سوار یوز دار نیز از پس ایشان می‌رفتند. هفتاد شیر و پلنگ را نیز به زنجیر کشیده و دیبای چینی بیوشانده بودند. دهان آن پلنگان و شیران آموخته را با زنجیرهای زرین بدوخته بودند. هفتصد سگ با گردنبندهای زرین بودند که با دویدن خود آهو را در دشت می‌گرفتند. در پس آنها دو هزار تن از رامشگران بودند که همگی برای روز شکار ساز می‌نواختند و هر یک افسری زرین بر سر نهاده و بر روی شتری نشسته بودند. پانسد شتر نیز در پیش، زیرگاه و خرگاه و سراپرده و تاژ و آخور چهارپایان را می‌بردند. دویست برده برای افروختن آتشدانها و سوزاندن داربوی و شاهبوی بودند. دویست مرد جوان فرمانبر همگی گل و نرگس و زعفران لرکیماس در پیش می‌بردند تا چون باد بیآید، بوی آنها را از هر سوی به شاه برساند.

در پیش ایشان نیز سد آبکش با مشکهای خود می‌رفتند و در سراسر آن راه آب می‌پاشیدند، گویی گلابی بر شاهبوی می‌ریختند تا ناگهان باد، گردی نیآورد و بر آن شاه فرخ‌نژاد بنشانند.

سبید سوار از شاهان جوان نیز با آن شهریار نامور می‌رانند. همگی جامه‌هایی زرد و سرخ و بنفش بر تن داشتند. خود شاهنشاه به همراه آن درفش کاویانی با جامه‌ای زربافت و دستبند و گردنبد و کمر زرینی که بر هر مهره آن گوهری نشانده بودند، روان بود.

در همان هنگام چون شیرین بشنید که آن سپاه بی‌آمد و شاه ایران نیز در پیش آن است، پیراهن مشکبوی زرد رنگی بپوشید و روی خود را گلنارگون کرد. بر روی آن نیز جامه‌ای زربافت و گوهرنگار از دیبای سرخ رومی بر تن کرد و افسر خسروانی‌ای که با گوهرهای پهلوی بر آن نگاریده بودند، بر سر نهاد. بدین سان شیرین که در آن روزگار جوانی، شادکام نبود، از آن ایوان خرم به بام آمد و در همانجا بود تا این که خسرو برسد. پس ناگهان اشک از دیدگان ببارید و چون روی خسرو را بدید، برپای خاست و بالای راست خود را به پرویز نمود و زبان خود را با سخنان شیرینی گویا کرد و پیوسته از آن روزگاران کهن سخن راند. از آن چشمان بیمار همچون نرگسش اشک ببارید و رخسار همچون گل ارغوان خود را بشست. با آن آبداری و نیکویی زبان به پهلوی بگشود و گفت: ای شاه شیر و سپهبد تن، ای کی خجسته و پهلوان شیروازن، کجا شد آن همه مهر و اشک خونینی که تنها دیدار شیرین، پزشک آن بود؟ کجا شد آن همه شبها را روز کردن و دل و دیده گریان و لب خندان؟

کجا شد آن همه بند و پیوند و پیمان و سوگند ما؟ شیرین پیوسته این سخنان را می‌گفت و اشک از دیدگان بر آن چهره لاژوردینش می‌ریخت. خسرو که چنین دید، اشک به دیدگان آورد و رخسارش به زردی آفتاب شد. پس یک اسپ بالای زرین ستام و چهل نوکر نیکنام رومی بفرستاد و به ایشان گفت: او را به شبستان زرین ما و به سوی آن خانه گوهرا آگین ببرید.

سپس خود شاه از آنجا به همراه باده و ساز میگسار به دشت شکار برفت. چون بهره خود را از کوه و دشت برداشت، شادی‌کنان به سوی شهر بازگشت. سپس همه‌جا در شهر و راه از برای آمدن شاه از دشت نخچیرگاه آذین بستند. از آن همه ناله نفیر و بانگ سرود، هوا بی‌تار و پود گشت. چون آن شاخ بلند خسروانی از شهر به کاخ بلند خود برفت، شیرین از شبستان به پیش او بی‌آمد و پای و زمین و سینه او را ببوسید. آنگاه شاه به موبد گفت: بر ما هیچ گمانی بجز نیکی مبر. اینک این خوبرخ را به همسری خسرو درآورید و این مژده نو را به همه گیتی بگویید. پس خسرو او را به آیین پیشین بخواست.

پند دادن بزرگان، خسرو را

از سوی دیگر، چون به نزد بزرگان و سپاهیان آگهی رسید که شیرین به شبستان خسرو رفته و آن کار کهن‌گشته بار دیگر این چنین نو شده است، همه شهر از برای آن کار اندوهگین گشتند و پر از اندیشه و درد و نفرین شدند. پس سه روز به نزد خسرو نرفتند. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان گشت، خسرو کسی را بفرستاد و بزرگان را به پیش خود بخواند و بر تخت گرانمایگان بنشانند و به ایشان گفت: چند روز است که شمایان را ندیده‌ام و از برای آن اندوهگین گشته‌ام. شاید شما را آزرده‌ام و از برای این آزار پیوسته بیاندیشیدم. لیک هرچه خسرو بگفت، هیچکس پاسخی نداد و همگی تنها خاموش ماندند. همه کسانی که از خسرو آزرده و خشمگین گشته بودند، چشم به موبد دوختند. موبد که چنان دید، برپای خاست و به خسرو گفت: ای راد و راست، تو از روزگار جوانی شهریار بوده‌ای و نیک و بد بسیاری از روزگار دیده‌ای. خودت نیک و بد بسیاری از کار بزرگان گیتی شنیده‌ای. اکنون بدان که دودمان شاهی آلوده گشته و بزرگی از آن دودمان برفته است. چون پدری پاک و مادری بدهنر باشد، بدان که پسر پاکی زاده نخواهد شد. کسی که دست از راستی بردارد، دیگر راستی را از کژی نخواهد جست. اینک دل ما از برای این که دیو سترگ بار شهریار بزرگ گشت، اندوهگین شد. آیا در ایران هیچ زن دیگری نبود که خسرو بر این آفرین بخواند؟ بدان که اگر شیرین در شبستان او نبود، روی شاه در همه‌جا روشن می‌بود. نیاکان تو نیز- آن دانشمندان راستکار- هرگز از چنین کاری یاد نکردند. چون سخنان موبد دراز گشت، شاهنشاه هیچ پاسخی نداد. پس موبد گفت: ما همگی پگاه فردا به این بارگاه می‌باییم تا شاید پاسخ خود را بیابیم. زیرا امروز دیگر سخنانمان دراز گشت.

پس پگاه روز دیگر همگی از جای برخاستند و خود را برای بندگی بی‌آراستند.

یکی می‌گفت: موبد نتوانست به درستی سخن گوید. دیگری می‌گفت: گفتار موبد خردمندانه بود. سدیگر می‌گفت: سزاوار باشد که شاه امروز پاسخ فرخی بدهد. بدین سان همه موبدان به نزد شاه خرامیدند. آن بزرگان جایی برای نشستن خود برگزیدند. آنگاه مردی با تشتی در دست که به پاکی خورشید درخشنده بود، بی‌آمد و از پیش یکایک آن بزرگان بگذشت. در آن تشت خون گرمی ریخته بودند. پس چون نزدیک شد، آن تشت را به نرمی بر روی زمین نهاد. همگان با دیدن آن تشت روی خود را از آن بی‌پچیدند و آن انجمن از برای آن پر از گفتگوی گشت. خسرو پیوسته به ایشان نگاه می‌کرد و همه آن انجمن از ترس شاه خیره گشته بودند. سرانجام خسرو به ایرانیان گفت: آیا این خون چه کسی است و از برای چه در پیش من نهاده شده است؟ موبد بدو گفت: این خونی پلید است و هر کسی با دیدن آن بدمنش گشت.

چون موبد این سخن را بگفت، آن تشت پر مایه زرین را برداشتند و از خون پاک کردند و با آب و خاک بشستند. چون آن تشت پلید، روشن و پاک گشت، آن کسی که آن را شسته بود، تشت را پر از نیبذ ساخت و مشک و گلاب نیز بر روی آن می‌ریخت. بدین گونه آن تشت پاک بسان آفتاب گشت. آنگاه خسرو به موبد گفت: آیا این همان تشت است یا دیگرگونه شد؟ موبد گفت: جاوید باشی. همانا که از آن بدی، نیکویی پدیدار شد. تو با فرمان خود از دوزخ، بهشتی ساختی و خوبی را از کردار زشت پیدا کردی. خسرو که چنین شنید، گفت: اینک بدانید که شیرین در این شهر همچون آن تشت زهر پست بود. لیک اکنون چون آن تشت به شبستان من رفت، بسان این تشت می‌گشت و از بوی من بدین گونه بویا شد. نخست شیرین از برای من بود که بدنام گشت. لیک او هیچ دوستداری از بزرگان برای خود نجست. همه آن بزرگان با دیدن آن کار بر او آفرین خواندند و گفتند: زمین بی‌تاج و تخت تو مباد. چون تو چیزی را به سازی، بهی آن فزوده می‌گردد و هر کسی که تو او را در گیتی به مهتری برسانی، بزرگ می‌شود. چرا که هم شاه هستی و هم موبد و خردمند. همانا که سایه ایزد بر روی زمین می‌باشی.

کشتن شیرین، مریم را و بند کردن خسرو، شیروی را

از آن پس بزرگی شاه پیوسته رو به افزونی بود و شاهی که همچون ماه بود، بسان خورشید گشت. خسرو پیوسته روزگار خود را با دختر قیصر می‌گذرانید و آن دختر، مهتر شبستانش بود.

شیرین که چنین می‌دید، همواره از کار مریم پر از درد و رخسارش از آن رشک، زرد بود. سرانجام هم شیرین به مریم زهر بداد و بدین سان آن دختر خوب قیصرنژاد درگذشت. لیک هیچکس از آن کار او آگه نبود و تنها خودش آن راز را می‌دانست و بس.

چون یک سال از مردن مریم بگذشت، خسرو شبستان زرین خود را به شیرین سپرد. از سوی دیگر، چون سالیان زندگانی شیروی به شانزده رسید، بالای او از یک مرد سی ساله نیز برتر شد. پس پدرش فرزنانگان را بیاورد تا آن نامور از برای ایشان باهنر گردد. موبد نیز شب و روز شیروی را به فرمان شاه، شادان نگاه می‌داشت.

روزی موبد از پیش تخت شاه به نزدیک شیروی نیکبخت بیآمد و او را پیوسته نیازمند بازی یافت. دید که در پیشش کراسه‌ای نهاده شده که کلیله بر آن نوشته شده است.

در دست چپ آن جوان سترگ نیز یک چنگال گرگ خشک شده و بریده و در سوی راستش شاخ گاو میشی بود و پیوسته شیروی آنها را بر هم می‌زد.

دل موبد از آن کار و بازی و کردار بیهوده او اندوهگین گشت و از دیدن آن چنگ گرگ و شاخ گاو و اندیشه آن جوان سترگ، اختر بدی پی افکند. از کار روزگار برای آن کودک بدمنش و شوربخت سخت اندوهگین گشت. زیرا که او بخت و سرنوشت او را به هنگام زادنش دیده و از دستور و گنجور نیز در آن باره پرسیده بود. پس آن موبد به سوی موبدان موبد آمد و گفت: بدان که آن گرانمایه همواره به بازی می‌پردازد.

[موبدان] موبد با شنیدن این سخن زود به نزد شاه برفت و آن را به او بگفت. لیک خسرو همواره آن راز را با خود نگاه می‌داشت. رخسار خسرو از برای کار آن فرزند، زرد گشت و از کار روزگار پر از درد شد. همواره دلش از برای گفتار ستاره‌شناس پر از درد و جگرش پیچان بود. پیوسته می‌گفت: آیا کردگار سپهر چگونه به این کار چهره خواهد نمود؟ چون بیست و سه سال از پادشاهی خسرو بگذشت، شیروی گردن بیافراخت.

شهریار بزرگ ایران از دیدن این که آن کودک جوان، سترگی می‌نمود، آزرده گشت.

جان خندانیش پر از درد شد و سرانجام او را به همراه همشیره‌اش - که آن آب از برای او تیره بود- و نزدیکانش - که به هنگام سگالش به نزد او می‌رفتند- در ایوانش زندانی بساخت. چون همه آن کهتران و مهتران را بشمردند، بیش از سه هزار تن بودند. پس کارگران شاه همه آن کاخها را به یکدیگر راه بداند و همه گونه پوشیدنی و خوردنی و بخشیدنی و گستردنی و کنیز و بنده و می و رامشگر و دینارهای بیکران به ایشان بدادند و ایوانها را بیآراستند و بدین سان ایشان در آنجا به رامش و خوردن می‌پرداختند لیک چهل مرد بر آنها نگاهبان بودند.

داستان ساختن خسرو تاک‌دیس را

اکنون داستانی در داستان از گفتار آن راستان یکدل و یک زبان در باره آن تختی بگوی که آن را تاک‌دیس می‌خوانی و پرویز در اسپرس آن را بنهاد. آغاز آن از هنگام ضحاک ناپارسا و ناپاک بود. در آن هنگام که آفریدون پهلوان برفت و نام مردانگی را از آن تازیان ببرد، مردی به نام جهن برزین در دماوند کوه بود که کامش به هر کشوری رسیده بود و شاه او را از دیگران جدا نگاه می‌داشت. جهن برزین برای آفریدون شاه تخت ناموری بساخت و گرداگرد آن گوهر بنشانند. چون آن تخت پر مایه بدانسان آباد گشت، شاه آفریدون بدان شاد شد و سی هزار درم و یک تاج زرین و دو گوشواره از برای آن به جهن داد و گشادنامه ساری و آمل را نیز- که سرزمینی همچون بهشت بود- برای او بنوشت. آنگاه در هنگامی که فریدون ایران را به ایرج- که کوچکترین پسر نامدار او بود- بسپرد، شاه آفریدون سه چیز بر آن پادشاهی ایران بیافزود: یکی آن تخت و گرز گاوسار- که سخنش در گیتی به یادگار ماند- و سدیگر هفت چشمه گوهر که آن را دادگر می‌خوانند. چون ایرج درگذشت و آن سه چیز از او برجای ماند، منوچهر نیز به آنها شاد بود. از آن پس هر کسی که به شاهی می‌رسید، چیزی بر آن تخت می‌افزود.

چون به کی خسرو نیکبخت رسید، بر بالای تخت، فراوان بیافزود. به همینگونه بود تا این که به لهراسپ و از او به گشتاسپ رسید. چون گشتاسپ آن تخت را بدید، گفت: همانا که کار بزرگان را شایسته نباشد نهفتن. پس گشتاسپ گرانمایه به جاماسپ گفت: چه چیزی داری که بر این بیافزایی؟ بین تا چه می‌خواهی بر آن بیافزایی تا پس از مرگ، ما را بستایند.

چون جاماسپ آن تخت را بنگریست، با دانش خود شمار سپهر بلند و چگونگی آن را بر روی آن تخت پدیدار کرد. همه آن نگارها را از کیوان تا ماه به فرمان شاه بر روی آن تخت بنمود. این چنین تا هنگام اسکندر، هر یک از شاهان که آن تخت را بدیدند، چندین چیز از زر و سیم و پیلسته و آبنوس بر آن بیافزودند. لیک اسکندر از بی‌دانشی خود همه آن را پاره کرد. از آن پس بزرگان آنچه را که باز مانده بود، نهان برداشتند و از یکی به دیگری می‌رسید. بدین گونه بود تا پادشاهی اردشیر که دیگر نام آن تخت کهن گشته بود. اردشیر نشانی از آن تخت در جایی بیافت. سرانجام چون اردشیر پس از آن که کام بزرگی را براند، بمرده، آن تخت از او باز ماند. این چنین بود تا آن تخت سزاوار گرامی به پرویز شاه رسید. پس او مهتران هر کشوری را به نزد خود بخواند و چندی در باره آن تخت با ایشان سخن براند. سرانجام از آن بزرگان شکسته‌های فراوانی از آن تخت بیافت و با شادی آهنگ گرد کردن آنها را کرد. پس آن تخت اردشیر شاه را بیاورد و همه تیز هوشان ایران آن تخت سزاوار را به هنگام آن خسرو شاه پیروز بخت به هم پیوستند. درودگرانی از روم و چین و مکران و بغداد و ایران زمین برای او بیامدند.

هزار و صد و بیست استاد بودند که چگونگی آن تخت را به یاد داشتند. با هر یک از ایشان نیز سه مرد شاگرد رومی و بغدادی و پارسی بود. پس خسرو به ایشان بفرمود تا بی‌هیچ درنگی کار کنند و سرانجام در دو سال آن تخت را به هم پیوستند. چون سرانجام آن تخت بلند را برپای کردند، روی بخت بلند آن درخشان شد. بلندای آن سد و هفتاد ارش شاهی و پهنایش که از بلندایش کمتر بود، صد و بیست ارش بود. هر ارش شاهی نیز همچون پنج ارش بود و بدین سان بالای آن تخت چنان بود که سرش به ابر می‌سایید. در هر روز از سی روز ماه، یک بوب بر روی آن می‌افکندند. روی آن تخت را سد و چهل هزار نگار زرین و پیروزه کرده بودند. همه میخها و بندهای آهنین آن از سیم خام و هر یک به سنگینی هزار و پانصد و هشتاد و چهار نخود بود. هر گاه که خورشید از بخش بره، چراغ خود را می‌نهاد، دشت در پشت سر و باغ در پیش روی آن بود. چون خورشید در بخش شیر می‌رفت، پشت آن تخت به سوی او بود. چون هنگام تیرماه و میوه و جشنگاه می‌رسید، روی آن به سوی میوه و باغ بود تا از هر میوه‌ای بویی بیابد. زمستان که هنگام باد و نم بود، هیچکس بر آن تخت دژم نبود. همه تاکهایش با نوارهایی از پوست خز و سمور برای شهریار بسته شده بود. هزار گوی سیمین و زرین که سنگینی هر یک دوازده هزار نخود بود، بر آتش چنان تافته می‌شدند که رنگشان بسان مرجان می‌گشت. شمار دوازده بخش و هفت ستاره و ماه تابان از هر بخشی که می‌رفت، بر آن دیده می‌شد.

از شب نیز بر آن دیده می‌شد که چه اندازه گشته است. چندین بخش از آنها زرین بود و بسیاری نیز گوهرآگین بودند. اگر کسی هر اندازه دانش هم داشت، او را یارای شمردن آن نبود. ناچیزترین گوهرهایش هر یک به ارزش هفتاد دینار بود. ارزش بسیاری از آن گوهرها هم بیش از هفتاد دینار بود. گوهرهای سرخ بسیاری هم بودند که هیچکس ارزش آنها را نمی‌دانست و در شب تیره از برای آنها همه‌جا بسان ناهید درخشان بر آسمان روشن می‌شد. سه تخت نیز بر پایه‌هایی بر روی آن تخت بود که سرپای آنها از گوهرهای پر مایه بود. هر یک از آن تختها تا تخت دیگری چهارپایه زرین و گوهرنگار داشتند. نام تخت کوچکتر میش‌سار بود و بر روی آن سر میش را نگاریده بودند. تخت بزرگتر را لاژورد می‌خواندند، زیرا که هرگز باد و گرد بر آن راه نداشت. سدیگر تخت یک سره از پیروزه بود و هر که آن را می‌دید، دلسوز آن می‌گشت. هر کسی که دهگان و زیردست بود، جایش بر روی تخت میش‌سر بود.

سواران بی‌باک نبرده بر آن گنبد لاژوردین می‌نشستند. جای دستور نیز- که از کدخداییش رنجور بود- بر روی تخت پیروزه بود. و بدین سان تنها خردمندان و مهترپرستان بر روی تخت پیروزه می‌نشستند. بر روی آن تخت جامه‌ای زربافت افکنده بودند که درازای آن پنجاه و هفت ارش بود. همه ریشه‌های آن را با گوهر بافته و بر روی آنها نیز رشته‌هایی از زر تابیده بودند. نشان آسمان را از بهرام و کیوان و هرمزد و خورشید و ناهید و تیر و ماه گردنده بر روی آن پیدا کرده و بدین سان نیک و بد را برای شاه پدیدار ساخته بودند. نشان چهل و هشت شاه را با سر و تاج و تخت ایشان از هفت کشور و روم و ایران بر آنها نشان داده بودند. تاج آن شاهنشاهان را نیز بر روی آن با زر بافته بودند. برآستی که به مانند چنان جامه‌ای هرگز در گیتی نبود و آن را مرد بی‌همتایی در چین در هفت سال بیافت و در روز نخست از فروردین ماه و در آغاز سال نو به پیش شاه ایران زمین آمد و آن بوب کیانی را به نزدیک شاه ببرد. گرانمایگان راه را بر او بگشودند. و بدین سان شاه در روز نوروز آن جامه را بگسترد. سپس بر روی آن بز می‌بیاراستند و نوازنده ساز و می‌بیاوردند.

پس سرگش پیوسته ساز نواخت و آفرین بخواند و شاهنشاه را درود بسیار بداد. بزرگان نیز بر او گوهر بیافشانند.

داستان بارید رامشگر

شاه ایران پیوسته برتر می‌شد و چون سالیان شاهیش به بیست و هشت رسید، بارید از درگاه خسرو آگاه شد. همه بدو می‌گفتند: بدان که شاه گیتی رامشگرانی را از میان بزرگان برای خود برگزیده است که اگر با تو آنها را برابر کنند، تو را افسر سر سرگش سازند. بارید که چنین شنید، از در او بجوشید و اگر چه او را به چیزی نیاز نبود، باز هم از کشور به درگاه شاه رفت و پیوسته رامشگران را نگاه می‌کرد. چون سرکش از آمدن او آگاه شد، دلش تیره گشت. پس به نزدیک سالار بار آمد و درم و دینار چندی بر او بشار کرد و بدو گفت: بدان که رامشگری به این درگاه آمده که از من به سال و هنر برتر است. لیک نباید که به پیش خسرو راه یابد. زیرا با این کار، دیگر ما کهنه می‌گردیم و او نو می‌شود. چون دربان شاه آن سخن را از سرگش بشنید، راه را بر آن رامشگر ساده بیست. پس هر گاه که بارید به نزد او می‌رفت، سالار بار به او بار نمی‌داد و با او مردمی نیز نمی‌کرد.

چون سرانجام بارید از آن بارگاه با ناامیدی بازگشت، برت در دست به سوی باغ شاه آمد. بارید از دیدن باغبان آن باغ که مردوی نام داشت، شادکام شد. شاه ایران نوروزها را به آن باغ می‌رفت و دو هفته در آن جشنگاه می‌ماند. در آن روز بارید زود به پیش مردوی رفت و با او یار و هم خوی گشت. پس به آن باغبان گفت: همانا که گویی تو جانی هستی و من کلید آن می‌باشم. اکنون از تو آرزویی دارم که برای تو سخت ناچیز است. می‌خواهم که چون شاه گیتی به این باغ بیاید، مرا نیز راهی بدهی تا نهانی ببینم که آیا آن جشنگاه شاه چگونه است و یک بار نهانی روی شاه را ببینم. مردوی که چنین شنید، بدو گفت: از برای مهتری که به تو دارم، چنین می‌کنم.

پس چون خسرو خواست تا به آن باغ بیاید، بارید بیآمد و همه جامه‌ها و برت و رود خود را به رنگ سبز درآورد. آنگاه به آن نشستگاه خسرو به گاه بهاران برفت. در آنجا درخت سرو سبز و پر برگی بود که بر و شاخ آن بسان رزمگاه پشن بود. بارید برت در کنار به بالای آن سرو برفت و خود را از شهریار نهان بداشت تا این که شاه از ایوان خود به آن جشنگاه آمد. پالیزبان نیز جای شاه را بیآراست. آنگاه میگسار پری چهره‌ای با جامی در دست به پیش شهریار آمد. شاه آن جام بلور را که پر از می سرخ بود، از آن کودک بگرفت. چون خورشید، زرد برگشت و شب لاژوردین فرا رسید، بارید از بالای آن درخت سرو رود بناوخت و به پهلوی شاه را درود بگفت و سرود نغزی بر روی آن درخت بخواند که شاه بیدار بخت ایران از شنیدنش خیره شد. با آوایی خوش سرودی سر داد که اکنون تو آن را داد آفرید می‌خوانی. همه کسانی که در آن بزم بودند، از آن کار در شگفت گشتند. در همان هنگام سرکش که از شنیدن آن زخمه هوش از دست داده بود، بدانست که آن کار کیست. پس خاموش گشت. چرا که هیچکس بسان بارید چنان نواختن رود و آنگونه سرود پهلوانی را نمی‌دانست. شاه ایران به آن نامداران بفرمود که: سرتاسر این جشنگاه را بجوید. ایشان نیز فراوان بجستند، ولی چیزی نیافتند و به نزدیک خسرو بازگشتند. پس سرگش کارآزموده گفت: همانا که از بخت شاه چنین کاری شگفت خواهد بود که گل و سرو برای او- که سر و افسرش جاوید باشد- رامشگری کنند.

آنگاه میگسار یک جام می دیگر برای شاه بیاورد. چون شهریار آن را از آن خویرخ بگرفت، بارید از روی آن درخت به گونه‌ای دیگر رود بزد و ناگاه سرود دیگری بخواند که آن را پیکارگرد می‌خوانند. بدین سان آن رامشگر بخواند و خسرو بشنید و با آواز او جام می را سرکشید. پس شاه بفرمود که: همه این باغ را به زیر پای بیاورید و او را بیابید. ایشان نیز برفتند و در هر گوشه باغ بجستند و چراغهایی به زیر درختان ببرند. لیک هیچ بجز درختان بید و سرو و تدره‌هایی که به زیر گلهای می‌خرامیدند، ندیدند. پس شاهنشاه یک جام دیگر بخواست. در همان هنگام بار دیگر آوای آن رود برخاست و سرودی دیگرگون بخواند که آن را اکنون سبز در سبز می‌خوانی. برآستی که این گونه افسون می‌کنند. پرویز که آن را بشنید، برپای خاست و جامی دیگر بخواست که یک من نبیذ در آن بود. آنگاه آن می روشن را به یک دم سرکشید و گفت: همانا که این اگر فرشته بود، از مشک و شاهیوی سرشته بوده است. اگر هم دیو بود که سرود نمی‌گفت و نواختن ساز را نمی‌دانست. پس در چپ و راست این باغ و گلشن بجوید و ببینید که آیا این در کجاست تا من دهان و بر او را پر از گوهر کنم و او را مهتر این نوازندگان گردانم.

چون بارید رامشگر این آوای شاه و گفتار خوب و دمسازش را بشنید، از روی آن شاخ درخت سرو سهی فرود آمد و با رامش و فرهی برفت و روی خود را در پیش شاه بر خاک بمالید. خسرو که او را بدید، بدو گفت: برگوی که کیستی؟ بارید گفت:

ای شاه، من بنده‌ای هستم که در گیتی به آوای تو زنده می‌باشم. آنگاه بارید همه آنچه را که از آغاز رخ داده بود و این که در آن کار یکدل و یک تنه بود، برای شاه بگفت. شهریار ایران از دیدن او بسان گلستانی در بهار شاد شد و به سرگش گفت: ای بدهنر، برآستی که تو همچون کبست هستی و بارید بسان شکر می‌باشد. چرا او را از من دور کردی؟ آیا تو ساز او را از این انجمن دریغ بداشتی؟ سپس شاه به شادی

شنیدن آواز باربد، آن جام می همچون یاکند را سر کشید. بدین گونه بود تا این که آهنگ خواب بکرد. پس دهان باربد را پر از مروارید خوشاب ساخت و از آن پس باربد، شاه رامشگران و یکی از مهتران نامور شد .

اکنون دیگر داستان باربد بسر آمد. پس هرگز مباد که از تو کاری بد سر زند. چرا که گیتی بر مهتران و کهتران می گذرد. پس مردمان خردمند چرا اندوه بخورند؟ چه بسیار مهتران و کهتران که از من گذشتند، لیک من نمی خواهم که از خواب بیدار گردم. هر گاه که سالیان زندگانی از شست و شش بگذرد، دیگر نیکو نباشد که پیران به خوشی بپردازند. اینک چون این نامه نامور به پایان برسد، سراسر گیتی پر از سخن من می گردد و من از آن پس نخواهم مرد چرا که تخم سخن را پراکنده ام. پس هر کس که هوش و خرد و کیش دارد، پس از مرگ بر من آفرین خواهد کرد. اکنون سخن را از مداین، نو می سازم و از ایوان خسرو می گویم.

ساختن خسرو ایوان مداین را

مرد روشندلی پارسی که سد و بیست سال را با کام دل زندگانی کرده بود. گفت:

خسرو کسانی را به روم و هند و چین و هر سرزمین آباد دیگری بفرستاد. پس سه هزار کارگر نامدار از هر کشوری به پیش او برفتند. آنگاه از میان ایشان سد مرد که در بکار بردن خشت و گچ استاد بودند، بیرون شدند. سپس سی دلاور از میان ایشان برگزیدند و پس از آن از میان آنها دو رومی و یک پارسی را بیآوردند. استاد گرانمایه رومی که مردی هندسی بود، از آن پارسی نیز بگذشت و بدین سان آن مرد کارآموده به پیش خسرو آمد و برای او از چگونگی کار خود بگفت. شاه بدو گفت: این کار را از من بپذیر و هر سخنی که به تو می گویم، یاد بگیر. بدان که من جایی می خواهم تا فرزند من و نیز خویشاوندانم تا دویست سال در آن بنشینند و از باران و تندر و آفتاب ویران نگردد. باید کاری بکنی که هیچ کس دیگر نتواند به مانند آن را بسازد.

مرد هندسی ساختن آن ایوان شاه را بپذیرفت و بدو گفت: من این توانایی را دارم. آنگاه بنیان آن ایوان را از سنگ و گچ تا ده ارش شاهی در زمین فرو برد و پنج ارش نیز بالای آن را برآورد. چون دیوار آن ایوان ساخته شد، به پیش آن شاه گیتی آمد و گفت: اگر شاه نیکو می داند، یک مرد کاردان بسیار دانا را که سالیان بسیاری بر او نگذشته باشد، به همراه تنی چند از مردمان پسندیده و موبد نیکخواه به دیدن آن بفرستد. شاه نیز آن مردمانی را که او خواست، بدو داد و ایشان برفتند و آن دیوار راست را بدیدند. سپس آن مرد ابریشم بیآورد تا آن انجمن ریسمان باریکی از آن بتابند. آنگاه با آن ریسمان از بالای دیوار ایوان شاه را تا خاک آن ایوان بپیمود و آن ریسمان را به سوی گنج شاهنشاه برد و مهر کرد و به گنجور سپرد. سپس به ایوان شاه آمد و بدو گفت: بدان که دیوار ایوان به ماه برآمد. اینک می خواهم چهل روز دست از کار بکشم تا کارگرانی را برگزینم. پس اگر خسرو تیز هوش فرمان بدهد، این کار را با شتاب به انجام نرسانم. زیرا چون هنگام ساختن خود ایوان فرا رسد، دیگر بلندی آن باید همچون کیوان گردد. پس نباید در این کار خشمگین شوی و یا بر رنج من بیافزایی. لیک خسرو بدو گفت: ای بدگمان، از چه رو این همه از من زمان می خواهی؟ تو نباید که دست از این کار بازداری. آنگاه خسرو بفرمود که سی هزار درم بدو بدادند تا دیگر دژم نباشد. مرد کارگر راستگوی بدانست که اگر او در ساختن آن ایوان شتاب بگیرد و آن را بشکند، دانایان بر او آهو خواهند آورد. پس چون شب فرا رسید، آن کارگر از آنجا ناپدید گشت چنان شد که دیگر از آن پس هیچکس او را ندید.

چون کسی به خسرو آگهی رسانید که فرعان سازنده بگریخت، خسرو سخت خشمگین شد و خشم خود را بر آن گوینده فرود آورد. پس گفت: او را که دانش نبود، از چه رو در پیش ما فزونی نمود؟ آنگاه خسرو بفرمود تا کار او را بنگرند و همه رومیان را نیز به زندان ببرند. پس از آن گفت: اکنون کارگران و گچ و خشت و سنگهای گران بیآورید. لیک هر کسی که آن دیوار را بدید، از سرزمین شاه ناپدید شد.

خسرو که چنین دید، با بیچارگی دست از آن کار بازداشت و دیگر از آن پس همه گوش و دل خود را به سوی اهواز داشت تا کارگری از آن شهر بیاید و آن کار بی سرانجام برجای نماند. سه سال به جستجوی استادی برای آن کار برآمدند. لیک هیچ کارگر بی همتایی را نیافتند. بسیار به یاد آن فرعان کارجوی افتادند.

سرانجام به سال چهارم او بار دیگر پدیدار شد. مرد بیدار و فرهنگمدی از او به خسرو آگهی رسانید. مرد رومی بی درنگ همچون گرد به پیش خسرو آمد. شاه که او را بدید، بدو گفت: ای مرد گناهکار، بگو آیا چه پوزشی برای این کار داری؟ مرد رومی گفت: اگر شهریار، مرا با یکی از استواران بفرستد، من پوزش خود را به آن کاردان خواهم گفت. شاه نیز ایشان را بفرستاد. پس آن استاد گرانمایه و دانای رومی به همراه آن

مرد نیکخواه از ایوان شاه برفت و ریسمانی نیز با خود ببرد. آنگاه بالای آن کار را با ریسمان بیمود. لیک ریسمان به هفت ارش از آن کار نرسید. آن ریسمان را به نزد شاه باز بردند و آن مردی که به همراه رومی رفته بود، به شاه در آن باره بگفت. آنگاه مرد رومی به شاه گفت: ای شهریار، بدان که اگر من بام آن ایوان را برمی‌آوردم، دیگر نه دیوار و تاک و کار برجای می‌ماند و نه خود من بر درگاه شهریار می‌ماندم. خسرو بدانست که او راست می‌گوید و هیچکس را توان نهفتن راستی نباشد. پس هر کسی را که در زندان بود، چه بداندیش و چه بی‌گزند، از زندان رها ساخت. به مرد رومی نیز یک همیان دینار بخشید و به زندانیان نیز چیزهای بسیاری بداد.

روزگار درازی در آن کار بگذشت و شاه را به دیدن آن نیاز بود. چون سرانجام هفت سال بگذشت، آن ایوان - که پسندیده مردم پاک اندیش بود - بجای آمد. شاه نیز به فرعان آب و زمین و درم و دینار بسیار بداد و او را آفرین بکرد. همه به آن ایوان خیره گشته بودند. شاه نیز در نوروز به آن جای برفت. هیچکس به مانند آن در گیتی ندیده و از کاردانان نامور نیز شنیده بود. در آنجا چنبری بود که از زر ریخته شده و از بام آویزان گشته بود. از آن زنجیر زر سرخی بی‌آویخته بودند که بر روی هر مهره‌اش، گوهری نشانده شده بود. چون شاهنشاه می‌رفت و بر آن تخت پیلسته می‌نشست، تاج او را از آن زنجیر می‌آویختند. به هنگام نوروز که شاه بر تخت می‌نشست، موبد نیکبختی نیز در نزدیک او می‌نشست. جایگاه بزرگان و روزی‌دهان، پایین‌تر از موبد بود. جای بازاریان و پیشه‌وران نیز پایین‌تر از بزرگان بود. پایین‌تر از آن جای تهیدستانی بود که با کوشش خوراکی فراهم می‌کردند. فروتر از آنها هم دست و پاهای بریده بسیار و کشتگان فراوانی بود که بر در سرای افکنده گشته بودند. سپس چنان خروشی از آن ایوان برمی‌خاست که از شنیدنش، دلها به جوش می‌آمد.

می‌خروشیدند که: ای زبردستان شاه گیتی، تیره دل و بدنهان نباشید. بدانید که هر کسی که به سوی بالا [تر از خود] نگاه کند، اندیشه‌اش تباه خواهد گشت. دورتر از تخت شاهی را نگاه کنید و همه کهتران را بشمارید. سپس باید به تن این کشتگان که بر راه افکنده شده‌اند، نگاه کرد.

از آن پس دیگر هیچ گناهکار و بی‌گناهی در زندان شاه نماند. خسرو به زندانیان جامه‌هایی از سر تا پای و دینار و همه گونه چیز بداد. شاه همه تهیدستان شهر را که از نوروز بهره‌ای نداشتند، در درگاه ایوانش می‌نشانید و بر ایشان از گنج خود درم می‌افشاند. گناهکاران از او پر از بیم بودند و مردمان خفته از او بیدار گشته بودند.

سپس به هنگام بازگشتن، یک جارچی دیگر به آن سرای می‌رفت و جار می‌زد که:

ای سرکشان نامور و پر هنر، تا به کی نشان بیشی و فزونی را می‌جویید؟ ببینید که چه کسی از شما زبردست است؟ همانا که بر جان بدبخت باید گریست. نخست باید در هر کاری اندیشه کنید تا زینهار یابید و تندرست شوید. در آغاز هر کار به سگالش بپردازید و سپس آن کار را به انجام رسانید. دل مردمان کم‌خرد را مشکنید و سخنان دانایان را بشنوید. هر کسی که راه خود را نگاه بدارد، در زینهار شاه خواهد خوابید.

لیک هر که به چیز کسان دست بیازد، خشم ما به او خواهد رسید.

اکنون از بزرگی خسرو سخن می‌گوییم و آن روزگار کهن را تازه می‌گردانیم. براستی که هیچکس در گیتی، بزرگی‌ای بدانسان را از کهتران و مهتران به یاد ندارد.

گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز

همانا که هر کسی که نامه شاهان را بخواند، دیگر باید از گیتی روی بگرداند. اینک سزاوار باشد که داستانی را بگوییم که خردمند با آن همداستان است.

میادا که گستاخ باشی به دهر	که از پای‌زهرش فزون است زهر
سرای سپنج است بر راه رو	تو گردی کهن، دیگر آیند نو
یکی اندر آید، دگر بگذرد	زمانی به منزل چمد، گر چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل	به خاک اندر آید سر مور و پیل

اکنون چون داستانی شگفت در باره پرویز از من بشنوی، آن را باید به یاد بسپاری. همانا که چنان سزاوری و دستگاه و بزرگی و شکوه و فرّ و سپاهی داشته که هرگز در گیتی بیشتر از آن را نخواهی شنید اگر چه از بزرگان دانا نیز بپرسی. از توران و چین و هند و روم و هر کشور آبادی، در روزهای درخشنده و شبهای سیاه، به نزدیک آن شاه باژ می‌بردند. همه گونه ریدک و کنیز و مروارید خوشاب و یاکند و هر گوهر دیگری در درگاهش بود. دینار و گنجش بیکران بود و هیچ شاهی در روزگار به مانند او نبود. از شاهین و باز و دالمن پرآن گرفته تا شیر و پلنگ و نهنگ دریا همگی پیمان او را برگزیدند و جانش بسان خورشیدی روشن گشت. گنجهای او نخست گنج عروس بود که از چین و برطاس و هند و روس آورده شده بود. دیگر گنج بادآورد بود که در شمارش آن درمانده بودند. دیگر آن گنجی که آن را دیبای خسروی می‌خوانی. دیگر گنج نامور افراسیاب بود که هیچکس در خشکی و دریا به مانند آن را نداشت. دیگر گنجی بود که آن را سوخته می‌خواندند و کشور از برای آن گنج، افروخته بود. دیگر گنجی از مروارید خوشاب بود و بلندی آن به اندازه یک تیر پرتاب بود و خردمندان نامور و کاردان نام آن را خضرا نهاده بودند. بجز اینها شادورد بزرگی بود که گوهرهایی با رشته‌هایی از زر سرخ بر آن بافته شده بود. از رامشگرانش نیز سرگش و باربد- که هرگز بازارش بد نمی‌شد- بودند. دوازده هزار کنیزک بسان بهار خرم در شبستان زرین او بودند.

دو هزار و دویست پیل بود که گویی دیگر از برای آنها هیچ جایی بر روی زمین نبود. دوازده هزار اسپ جنگی و دوازده هزار شتر بارکش و ششصد و شست و شش شتر کجاوه کیش بودند. هرگز کسی به مانند آن را در گیتی ندیده و از کاردانان کهن سال نیز نشنیده است.

چنوئی به دست یکی پیش کار تبه شد، تو تیمار گیتی مدار
تو بی‌رنجی از کارها برگزین چون خواهی که یابی به داد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج وگر چند پوینده باشی به رنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت بجز تخم نیکی نبایدت کشت

در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او

لیک سرانجام گیبهاندار با آن همه تخت نامور و جایگاه بزرگی و دیهیم شاهنشاهی همداستانی نکرد و از ایران و توران گرد برآورد. چنان شاه دادگری، بیدادگر گشت و از بیدادی کهتران شاد شد. پس فرخزاد آزمگان با رویی دژم بیآمد و از زیردستان خواسته بگرفت و به گنج‌اندوزی بپرداخت. دیگر چون آن میش بسان گرگی بیدادگر شد، آن آفرینهای پیشین هم نفرین گشت. چون سرانجام مردمان بی‌نان و آب و بی‌تن شدند، از ایران به سوی سرزمین دشمن رفتند. دود و نفرین از شهر برخاست. در آن هنگام که آن شاه دادگر، بیداد در پیش گرفت، مردی بی‌هنر و دیوسر و بیدادگر و شوم به نام گراز بود که همواره نگاهبان [مرزا] روم بود. او نخستین کسی بود که از ایران سر بپیچید. دیگر نام‌آوری به نام زادفرخ بود که در نزدیک خسرو گرامی بود. هیچکس را بجز این که زادفرخ بارخواه او شد، یارای رفتن به نزدیک شاه نبود. لیک چون روزگار شاهنشاه ایران بسر آمد، دل زادفرخ نیز تبه گشت. او با آن گراز سالخورده یکی شد و راز خود را از کشور به کشور بپیوست. سپس گراز سپهبد به قیصر نامه‌ای نوشت و او را نیز بدکامه کرد و بدو گفت: برخیز و ایران را بگیر و بدان که نخستین کسی که در این راه به یاری تو بیاید، من خواهم بود.

چون قیصر آن نامه را بخواند، سپاهیان خود را از برای رزمگاه گرد آورد و بی‌درنگ سپاه را از روم به سوی سرزمین آباد ایران بیاورد.

برگشتن سپاه ایران از خسرو و رها کردن شیرویه از بند

چون شهریار ایران از آن سخن آگاه شد، همواره آن کار دشوار را خوار می‌پنداشت. بدانست که آن کار گراز است که در آن باره با قیصر رزمساز سخن برانده است. پس او را به نزد خود بخواند. لیک گراز پیوسته چاره‌ای بجست و آن نامه شاه را سست داشت. گراز بدنشان از پرویز و گردنکشان درگاهش ترسان بود. پس شاهنشاه با مهتران و سران ایران بنشست و دل را از اندیشه پاک بشست و همه گونه چاره‌ای بجست. سرانجام چون اندیشه‌ای روشن بیافت، نامه‌ای به سوی گراز بنوشت و در آن گفت: همانا که من این کار تو را پسندیدم و تو را در میان مردان

راستین بستودم. چرا که تو با فریبکاری بسیار، سر قیصر را به نشیب آوردی. اینک چون این نامه را به نزدیک تو بیاورند، بیاندیش و در همانجا بمان تا چون من از جای بجنبم، تو نیز با سپاهیان پای پیش بگذار. پس چون سپاه از دو سوی بیایند، دیگر چاره قیصر در آن میان تباه خواهد شد. از آن پس ما او را دستگیر می‌سازیم و به ایران می‌آوریم و همه رومیان را نیز برده می‌گردانیم. آنگاه خسرو مرد چاره‌گر و سخنگوی و دانایی را چنان که سزاوار بود، از درگاه برگزید و بدو گفت: این نامه را نهانی بسان کارآگاهان ببر و چنان برو که رومیان تو را در راه ببینند و از تو بسیار بپرسند و تو را بگیرند و به نزد قیصر و یا سالار سپاه روم ببرند. آنگاه چون از تو بپرسد که: از کجا هستی؟ تو بگویی که: من کهتری چاره‌جوی هستم که رنج این راه دراز را بر خود هموار ساختم تا نامه‌ای به سوی گراز ببرم. اینک تو این نامه را بر دست راست خود ببند و روا باشد که آن را از تو بگیرند.

مرد فرستاده که آن نامه را بر بازوی خود بسته بود، از پیش خسرو بیرون شد.

چون به نزدیک قیصر رسید، مرد بطریقی او را بدید. پس او را با سری پر از گرد و رخساری زرد و لبانی پر از لاژورد به سوی قیصر برد. قیصر که چنین دید، بدو گفت:

برگویی که خسرو کجاست؟ بدان که باید راه راست را به من بنمایی. آن کهتر چاره‌جوی در برابر قیصر خیره گشت و از ترس او روی خود را دژم ساخت. قیصر با دیدن این کار، گفت: این بداندیش و بدکام و بدگویی و جوینده رنج و سختی را بجوید. پس او را بجستند و مرد دانا و راهجویی آن نامه را از دست او بگشود.

سپس مرد دانایی را که بتواند نوشته پهلوی را بخواند، بیافتند. چون مرد دبیر آن نامه را بخواند، رخسار قیصر نامور به سیاهی کرف گشت و در دل گفت: این نخیز گراز است و من دلیرانه به نزدیک دام او آمده‌ام. شاهنشاه ایران خواست تا با سیصد هزار سپاهی و پیلان جنگی بشمارش مرا در دام او - که سرانجامش تاریک باد - بیافکند.

آنگاه قیصر با دیدن آن نامه، دیگر آن آرزو از دلش ناپدید گشت و سپاه خود را از آنجا براند.

از سوی دیگر، چون به سوی گراز آگهی رسید که قیصر نامور به سوی روم بازگشت، دلش پر از درد و رخسارش زرد شد. پس سواری از میان مردان دلیر برگزید و نامه‌ای برای قیصر بنوشت و گفت: آیا قیصر از برای چه بر من دژم گشت؟ برگویی که چرا از ایران بازگشتی و مرا در گیتی چاره‌جوی بساختی؟ بدان که چون شاهنشاه ایران آگاه گشته که این کار من بوده، دلش پر از درد و کین من شده است.

چون قیصر آن نامه گراز را بدید، گرانمایه‌ای را از میان سپاهیان برگزید و پیامی به سوی گراز فرستاد و او را گفت: همانا که ایزد، تو را از این بی‌نیاز ساخته بود که تاج و تخت مرا ویران کنی و سپاهیانم را به آتش بسوزانی. چرا که ای بدنژاد، از آن نامه تو برای من هیچ بجز بر باد دادن گنجم نرسید. می‌خواستی مرا به خسرو بدهی. پس هرگز تو را مهتری و بهتری مباد. تو باید می‌دانستی که ایرانیان چون شاهی را از نژاد کیان ببینند، دیگر هیچ بیگانه و قیصرنژاد و فرزانه‌ای را در ایران به شاهی نخواهند.

گراز که چنین دید، بسیار از قیصر پوزش بخواست. لیک دیگر نتوانست با هیچ کوششی او را به دام بیاندازد.

آنگاه خسرو فرستاده آزاده و سخنگوی و دانایی را برگزید و نامه‌ای به سوی گراز بنوشت و گفت: ای فریبکار بی‌ارزش و دیوساز، تا به کی تو را به این بارگاه بخوانم؟ همواره از آیین و راه بدور می‌مانی. اکنون آن سپاهی را که در نزد تو می‌باشند و دلشان با قیصر است و از ما روی پیچیده‌اند و آهنگ سرکشی کرده‌اند، به نزد ما بفرست. چون این نامه به سوی گراز رسید، آن مهتر دیرساز پر از اندیشه گشت. پس دوازده هزار سوار نامدار از ایران و انیران برگزید و به ایشان گفت: همگی یکدل شوید و سخن هر کسی را نشنوید. از اینجا به سوی سرزمین ایران و نزدیک آن شاه دلیران بروید. چندی در اینسوی آب بمانید و از برای رفتن شتاب نکنید. بدانید که چون همگی پشتیبان یکدیگر باشید، کوه را نیز می‌توانید از بُن بکنید.

بدین سان آن سپاه برنا و پیر برفتند تا به خرّه اردشیر رسیدند. سپس سپاه را به لب آن رود کشانیدند تا ببینند که شهریار ایران چه فرمان می‌دهد؟ چون خسرو از کار ایشان آگاه شد، هیچ آرزومند دیدار ایشان نبود. پس به زادفرخ بفرمود تا به نزد آن سپاه بشتابد. زاد فرخ از سوی شاه برای آن سپاهیان چنین پیام برد که: شمایان پیش از این نیکخواه من بودید. پس چرا راه دادید که قیصر سپاهی از روم به این سرزمین بیاورد؟ چه کسی بود که از راه یزدان و خواست و فرمان ما بگذشت؟ چون آن سپاهیان پیام خسرو را بشنیدند، رخسارشان از ترس

سیاه گشت. هیچکس را یاری پیدا کردن آن راز نبود. پس همگی با درد و رخساری زرد بماندند. لیک زادفرخ فرستاده در دل با گراز بود و آن راز را از باد و خاک نیز نهان می‌داشت. پس نهانی به نزدیک آن سپاه آمد و جانهای تاریک ایشان را برافروخت و به ایشان گفت: ای بزرگان مترسید. چرا که شاه هیچ گناه آشکاری از شما ندیده است. پس همگی یکدل و یک زبان باشید و هرگز نگوئید که چه کسی از شما بدگمان شد. بگوئید که اگر هم کسی بدگمان شد، ما همگی به زیر یک چادر هستیم و در مردانگی همه یار یکدیگر می‌باشیم. چون آن مهتران آوای زادفرخ را بشنیدند و رازش را بدانستند، همگی از جای برخاستند و به همانگونه که او بگفته بود، پاسخ بدادند.

آنگاه زادفرخ شتابان همچون گرد به پیش شاه رفت و سخنان ایشان را برایش یاد بکرد. شاه که چنین شنید، بدو گفت: به پیش ایشان برو و بگوی که آیا چه کسی در میان شما، آزار جوی است و آن فیصر شوم‌بخت او را با گنج و جنگ افزار و تاج و تخت بفریفت و سرانجام در نزد ما گناهکار گشت و از این تاج و تخت ما بیزار شد؟ همه کسانی را که این گونه گناهکار بوده‌اند، به این بارگاه ما بفرستید. و گرنه همه گمراهان سپاه، دار و چاه خواهند دید. زادفرخ که چنین شنید، به پیش آن سپاه برفت و این سخن را به ایشان بگفت. رخسار آن سپاهیان بار دیگر از اندوه، کهن گشت. هیچکس را یاری لب گشودن نبود. پس دیری پر از درد و خاموش بماندند.

لیک زادفرخ زود زبان بگشود و گفتار بدی را یاد کرد و گفت: من در میان چنین سپاه دلیر و جوانی هیچ کسی را ناتوان نمی‌بینم. پس چرا شما باید از شاه مترسید و در گیتی پراکنده باشید؟ در درگاه او هیچ بزرگی‌ای نمی‌بینم که روشن‌کننده اختر و ماه او باشد. اینک شما این آنچه را که گفتم، خوار بدارید و هیچ از آزار من نترسید.

همگی بر من و آن شاه گردنفرز لب به دشنام بگشایید. بدین سان هر کسی که آن سخن را از او بشنید، بدانست که دیگر آن بخت نو، کهن گشت. پس همه از جای برخاستند و لب به دشنام بگشودند.

آنگاه زادفرخ به نزد خسرو بازگشت و بدو گفت: بدان که همه سپاه با هم یار و جفت گشته‌اند و دیگر اگر شاه بخواهد که باز هم پیامی به نزد آن سپاه بفرستد، بیم جان من می‌رود. خسرو بدانست که آن مرد دروغگوی، آب و خون را به جوی می‌آورد. لیک از بیم برادرش هیچ نگفت و پیوسته این راستی را نهان می‌داشت. چرا که رستم به همراه آن ده هزار تیغ زن از شهریار ایران پیچیده بود. در این میانه، خسرو دل زادفرخ را نگاه داشت و روی از سپاهیان بگرداند.

رها کردن سران، شیرویه را از بند

زادفرخ هم بدانست که شاه گناه همه سپاهیان را از او می‌شناسد. پس چون آن بداندیش شاه از پیش او بیرون آمد، دیگر یاری رفتن در پیش او را نیافت. بر درگاه بود و کاری بکرد که سرانجام یکایک سپاهیان سر از فرمان شاه بپسندیدند. با هر کسی در آن باره سخن براند، تا این که آنها را با خود در آن کار همدستان ساخت که شاه دیگری را بر تخت بنشانند، چرا که دیگر فرّ و آیین و بخت از این شاه دور شده است. پیر مردی در پیش زادفرخ بود که همواره در کارها هوشیار بود. پس بدو گفت:

بدان که شاه گناه سپاهیان را از تو می‌بیند. پس تا شهریاری نو را پدید نیآوری، دیگر نباید بیش از این با او ستیزه بجویی. زیرا که این سرزمین آباد از این کار، ویران می‌شود و ایران از این آشوب همچون آتش خواهد شد. اینک باید نگاه کرد و دید که آیا کدامیک از فرزندان او با شرم و بی‌گفتگوی است. آنگاه باید او را با شادی بر تخت نشاند و بر آن تاج، دینار بیافشاند. پس چون پسر مهتر و بیدار او- شیروی- در زندان باشد، دیگر هیچکس دیگری بجز او نمی‌باید.

بدین سان در این باره همگان به سگالش پرداختند. لیک چندی بر این نگذشت که گرد سپاه تخور برخاست. پس دیگر همه کارها را رها ساختند و به پیشواز او برفتند. چون تخور و زادفرخ به نزدیک یکدیگر رسیدند، چندی از آشکار و راز سخن برانندند. آنگاه زادفرخ زبان بگشود و پیوسته بدیهای خسرو را یاد بکرد و گفت: بدان که سپاهیان می‌خواهند با مردانگی و خرد، شاهی را بر تخت بنشانند.

تخور سپهبد بدو گفت: من مرد سخن نیستم، اگر با پهلوانانم به جنگ بیایم، دیگر جای را بر پهلوانان گیتی تنگ خواهم ساخت. همانا که این شهریار جوان در نزد کنارنگ و پهلوانان، گرامی بود. پس چون روز چنان مردی سپاه گردد، مباد که دیگر کسی تاج و تخت را ببیند. آن زمانی نژند شد که بیدادگر گشت و دلش از بندگان بیدادگرش شاد شد. چون زادفرخ سخنان او را بشنید، او را در میان ایرانیان برگزید و بدو

گفت: اکنون به زندان و نزد آن مستمندان می‌رویم و شیروی بی‌باک و جوان و دلیر را می‌آوریم. لیک سپهبد، نگاهبان آن زندان او می‌باشد و به همراه شش هزار سوار آزموده آن بندیان را به زاری می‌دارد. تخوار که چنین شنید، به زادفرخ گفت: ما کار سپهبد را خوار گرفته بودیم. لیک اگر این بخت پرویز بار دیگر جوان گردد، دیگر یک پهلوان نیز در ایران برجای نخواهد ماند و یا به دار آویخته می‌شوند و یا به چاه و بند افکنده می‌گردند. و بدین سان هیچ بی‌گزندی در ایران نخواهد ماند. تخوار، این بگفت و اسب خود را از جای برانگیخت و بسان آذرگشسپ بتاخت و سپاهیان را به جنگ بیاورد. سپهبد نیز بی‌درنگ به جنگ او شتافت. لیک آن سپهبد در جنگ کشته شد و آن سپاه نامور شهریار شکست خوردند و پراکنده گشتند. دیگر روز، سپاه گشت و کار، تباہ شد. سپس تخوار با آن جامه کارزار و با چاره‌گری به آن زندان تنگ برفت و به آوای بلند شیروی گردنکش را بخواند. شیروی نامور نیز زود او را پاسخ بداد. دیگر شیروی بدانست که آن سرفراز از برای چه در آن هنگام به زندان آمد. چون روی تخوار فروزان را بدید، جان و دلش از اندوه بردمید و گریان بدو گفت: خسرو کجاست؟ از برای چه ما را رها می‌سازید؟ تخوار که چنین شنید، به شاهزاده گفت: اگر مردم هستی، کام شیران را مخار. اگر تو به این کار همداستان نیستی، پس خودت را از این کار، کم بشمار. چون یک تن از شانزده تن کم شود، باز هم پانزده برادرت خواهند ماند که هر یک شایسته شاهنشاهی هستند و تخت بزرگی به ایشان شاد خواهد بود. شیروی که چنین شنید، گریان بر جای خود فرو ماند. پس پای از آن خانه تنگ به بیرون بگذاشت.

آگه شدن خسرو از کار سپاه

از سوی دیگر، زادفرخ بر درگاه شهریار بود و هیچکس را بدانجا راه نمی‌داد تا خسرو شهریار از آن کار آگه نشود. چون چادر آفتاب پژمرده شد و شب فرا رسید، هر یک از مهران جای خوابی برای خود بیآراست. پس زادفرخ بفرمود تا همه پاسبانان و مهران شهر به سوی آن بارگاه و جای شادی و آرام شاه بیایند. آنگاه زادفرخ به ایشان گفت: امشب باید خروش خود را از آنچه که دیشب بود، دیگرگونه بسازید. همه پاسبانان باید در هر پاس خود از کواذ یاد کنید. پاسبانان که چنین شنیدند، گفتند: این چنین می‌کنیم و نام پرویز را از سر بیرون می‌سازیم.

بدین سان چون شب چادر کرفگون خود را نو بساخت، فریاد پاسبانان از شهر و بازار برخاست و همگی به هنگام آواز خود از کواذ یاد کردند و گفتند: کواذ در میان بزرگان، جاوید زندگانی کند و نامش در هر کشوری یاد باد.

از سوی دیگر خسرو- آن شاه گیتی- در آن شب تیره خفته بود و شیرین نیز بر بالینش آشفته بود. چون شیرین آواز آن پاسبانان را شنید، اندوهگین گشت و دل شادش بردمید و به خسرو گفت: ای شاه، این چه می‌تواند باشد؟ شاه از آواز او بیدار گشت و دلش از شنیدن آن سخن پر از آزار شد. پس به شیرین گفت: ای ماهروی، این سخنان چیست که در خواب می‌گویی؟ لیک شیرین بدو گفت: گوش بگشای و خروش پاسبانان را بشنو.

چون خسرو چنان آوایی را بشنید، رخسارش به زردی گل شنبلیله گشت و گفت:

چون سه پاس از شب بگذرد، گفتار اخترشناسان را در این باره بباید. چرا که چون این بدکنش از مادرش زاده شد، نهانی او را کواذ نامیدیم. لیک او را شیروی خواندم و نام کواذ را نهفتم. نام شیروی برای او آشکار بود. اینک در این شب تیره باید به سوی چین و ماچین و مکران زمین برویم و راه را با افسون بر ایشان بگیریم و سپاهی از فغفور چینی بخواهم.

لیک از آن رو که اختر خسرو در آسمان تیره بود، سخنانش بر زمین خیره گشت و در آن شب تیره، افسون بکارش نیآمد. پس شیرین بدو گفت: دیگر روزگار بسر آمد و بدگمان بر افسون ما چیره گشت. پس اکنون با دانش چاره کار خود را بساز تا مبادا تو را به دشمن نیاز افتد. چون روز فرا رسد، بی‌گمان دشمن چاره‌جویی به سوی این کاخ روی خواهد نهاد. شاه که چنین شنید، بی‌درنگ از گنج خود، زره و دو شمشیر هندی و کلاهخود رومی و ترکش و تیر و سپر زرین و یک بنده پهلوان و پرخاشخو بخواست. سپس در آن شب تیره‌گون در آن هنگام که زاغ از خواب برمی‌خیزد، به باغ درآمد. در آن باغ بزرگ از آن همه درخت هیچ جایی برای تخت شاه بر روی چمنها نبود. پس در جایی که از راه گذر بدور بود، سپر زرین خود را از شاخه درختی بیاویخت و خودش با تیغ گرانی در زیر زانوان در کنار آن گل‌های نرگس و لرکیماس بنشست.

چون خورشید پیکان خود را از فراز آسمان برآورد، دشمن دیوساز به سوی کاخ روی نهاد. پس همه جای آن سرای را بگشتند، لیک آن جای سزاوار را از شاه تهی یافتند. آنگاه گنج او را به تاراج دادند و هیچکس دیگر به یاد آن رنجهای او نیافتاد.

سپس با دیدگانی پر از اشک و چنان که از کار روزگار شتاب گرفته بودند، از آنجا بازگشتند.

چه جوییم ازین گنبد تیز گرد	که هرگز نیاساید از کار گرد
یکی را همی تاج شاهی دهد	یکی را به دریا به ماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سفت	نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد نوش از شهد و شیر	بپوشد به دیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو به خاک اندرند	به تاریک جای مگاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد	نبودیش اندوه ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی	اگر که بدی مرد، اگر مه بدی

اکنون در کار خسرو رنج می‌بریم و آگهی نویی به خواننده می‌دهیم.

گرفتار شدن خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه

خسرو همچنان بر آن مرغزار و در زیر آن درخت بلند و سایه‌دار بود. چون نیمی از آن روز دراز بگذشت، آن پادشاه گرسنه گشت. در آن باغ پیش کاری بود که چهره شهریار را نمی‌شناخت. پس آن شاه خورشید فرّ به ریدک خود گفت: شاخی از این کمر گرامی من ببر. بر روی آن شاخ پنج مهره زرّین بود که بر روی آن مهره‌ها گوهرهای بسیاری نشانده بودند. آنگاه شهریار به باغبان گفت: این مهره امروز به کار می‌آید. این را به بازار ببر و پاره‌ای گوشت و نان بخر. گوهرشناسان می‌دانستند که ارزش آن گوهرها سی هزار درم است. لیک باغبان به سوی نانوا رفت و با آن شاخه زرّین از او نان بخواست. نانوا که آن را بدید، بدو گفت: من ارزش این را نمی‌دانم و یارای رها کردنش را هم ندارم. پس هر دو آن را به نزد گوهرفروش بردند و گفتند: با دانش خود، ارزش این را بگوی. چون آن گوهرفروش دانا آن مهره‌ها را بدید، بدو گفت: چه کسی را یارای خریدن این است؟ چنین شاخی تنها در گنج خسرو بود.

اینک بگوی که تو این گوهرها را از چه کسی دزیده‌ای؟ یا این که آیا از بنده خفته‌ای ببریده‌ای؟ پس آن سه مرد با آن زر و گوهرها به سوی زادفرّخ رفتند.

چون زادفرّخ آنها را بدید، به سوی آن شهریار نو دوید و آن همه گوهر را که بر شاخی بریده از آن کمر زرّین بود، به شیروی نشان بداد. شیروی که چنین دید، به آن باغبان گفت: اگر نشان دارنده این گوهر را نگوئی، هم اکنون سر تو و هر که را از نژاد بد تو باشد، از تن جدا می‌سازم. باغبان با شنیدن این سخن، بدو گفت: شاها، او مردی زره‌پوش و با کمانی در دست است، که اکنون درون باغ می‌باشد. بالایش چون سرو و رخسارش همچون بهار و در هر چیز درست مانده شهریار است. همچون خورشیدی تابنده در میان جوشن می‌باشد که سراسر باغ از او روشن گشته است، سپر زرّینی را از شاخه درخت بیاویخته و بنده‌ای کمر بسته در پیش او بایستاده است. او این شاخ گوهر را از کمرش ببرید و به من داد و گفت: از اینجا برو و نان و خوراکی از بازار فراهم آور، من نیز هم اکنون همچون باد از پیش او برفتم.

شیروی دیگر بدانست که آن خود خسرو است که دیدار او در روزگار این چنین نو می‌باشد، پس سیسد سوار را از درگاه خود همچون باد دمان به لب آن جویبار بفرستاد. چون خسرو آن سپاه را از دور بدید، بیژمرد و شمشیر کین بیرون کشید.

لیک چون سپاهیان روی شاهنشاه را دیدند، همگی از آن راه بازگشتند و به پیش زادفرّخ رفتند و بسیار داستان بزدند و گفتند: اگر چه امروز بر شاه روزگار بدی رسیده است، لیک ما بندگانیم و او شاه می‌باشد. پس چه در باغ و چه در نبرد، هیچکس را یارای رسانیدن گزندگی به او نیست. زادفرّخ که چنین شنید، به نزدیک شاه رفت و چندین سپاهی را از درگاه او ببرد، چون زادفرّخ به نزدیک خسرو رسید، تنها بود.

پس با او فراوان سخن راند و خسرو بشنید. به خسرو گفت: اگر شاه، مرا بار دهد و از برای کرده‌هایم زینهار بدهد، می‌آیم و هر سخنی که هست، می‌گویم. و گرنه به سوی جایگاه خود می‌روم. خسرو بدو گفت: اکنون که گفتمی، پس بگوی. همانا که تو نه اندوهگسار هستی و نه پیکار جوی می‌باشی. پس زادفرّخ گویا به شاه گفت: در این کار هوشیارانه‌تر نگاه کن. با خود چنین گمان کن که هزار جنگاور را نیز بکشتی. لیک

بدان که سرانجام از کارزار سیر خواهی شد. اینک همه مردم ایران دشمن تو هستند و از برای پیکار با تو یکدل و یک تن گشته‌اند. پس بیا تا شاید بخت روی کند و این کینه‌ها به مهر بازگردد. خسرو که چنین شنید، بدو گفت: آری روا باشد. همانا که همه بیم من از مردمان ناسزاوار است که به پیش من بیایند و خواری کنند، و با بدی بر من چیره گردند.

خسرو پس از شنیدن آن سخن زادفرخ، دلش از برای آن روزگار کهن، بد شد. زیرا که ستاره‌شناسان به او در این باره سخنی گفته بودند و او از آن گفتار ایشان برآشفته گشته بود. ستاره‌شناسان گفته بودند که: مرگ تو در میان دو کوه و به دست بنده‌ای بدور از گروه خواهد بود. یکی از آن دو کوه، زرین و دیگری سیمین باشد و تو با دلی که از ترس به دو نیم گشته، در میان آن دو نشسته باشی. بر فراز سرت آسمانی زرین و به زیرت زمینی آهنین و بختت پر از کین خواهد بود. پس خسرو در آن هنگام با خود اندیشید که: اکنون این زره همچون زمین من و این سپر [زرین که از درخت آویخته گشته] بسان آسمان من است. آن دو کوه نیز همین دو گنجی است که پیش از این در این باغ نهادم و دلم از برای آنها همچون باغی گشت. همانا که اینک دیگر روزگار بسر آمد. کجا شد آن اختر گیتی‌افروز من؟ کجا شد آن همه کام و آرامی که نامم بر تاجها بود؟ آنگاه پیلی را به نزدیک او بردند. جان تاریکش پر از درد شد. بدین سان شاه بر آن کوهه پیل بنشست و سپاهیان، او را از باغ بیآوردند. خسرو بر پشت آن پیل به پهلوی گفت: ای گنج، اگر تو دشمن خسرو هستی، پس امروز که این چنین در دست اهریمن هستم، با دشمنم نیز دوستی مکن. چون مرا به گاه سختی، فریادرس نبودی، پس نهان باش و روی خود را به هیچکس منمای.

سپس کواذ به دستور خود بفرمود که: از او هیچ به بدی یاد مکن. بگوی تا او را به سوی تیسفون و به خانه آن رهنمونش ببرند و در سرای ماروسپند بماند و بدان که نباید هیچ گزندی بر وی آورند. باید گلینوس را با هزار سوار استوار بر او بگمارند.

چون سی و هشت سال از شاهی خسرو بگذشت، در روز هشتم آذر ماه، به هنگام آتش و مرغ بریان و می، کواذ بیآمد و تاج را بر سر نهاد و با شادی و آرامی بر تخت بنشست. پس سپاهیان ایران با او پیمان بستند و کواذ شاه نیز از گنج برای یک سال سپاهیان درم بداد. لیک زندگانی او از این پس بجز هفت ماه نبود. اینک می‌خواهی او را ناچیز بخوان و یا این که او را شاه بدان.

چنین است رسم سرای جفا نباید کزو چشم داری وفا

هر آن کس که رسم جهان داند اوی جهان را همی کینه‌ور داند اوی

کواذ پسر پرویز

پادشاهی کواذ پسر پرویز هفت ماه بود

آغاز داستان

چون شیروی به شادی بر تخت بنشست و آن تاج کیان را بر سر نهاد، پهلوانان ایرانی برفتند و بر او به شاهی آفرین بخواندند و هر یک به بانگ بلند گفتند: ای شاه پر هنر و ارجمند، همچنان که یزدان این تاج را به تو داد و این چنین با آرامش بر تخت پیلسته بنشستی، این شاهی برای فرزند و خویشاوندانت هم در گیتی بماند. کواذ به ایشان گفت: همواره پیروز و شاد باشید. بدانید که ما جاودانه بدکنش نخواهیم بود.

پس چه نیکو خواهد بود، دادگری با مردمان خوش‌منش. گیتی را با زینهار نگاه خواهیم داشت و کردار اهریمنی را از میان خواهیم برد. بر آیین پیشینیان باشیم تا فره کیش ما افزوده گردد اینک می‌خواهم پیامی به نزد پدرم بفرستم و همه این سخنان را در باره کار بدی که بکرد و سرانجام چنین کاری پیش آمد، به او بگویم تا او از گناهش به درگاه یزدان پوزش بیاورد و به آیین و راه برگردد. آنگاه چون او به گفتار من رام شود، دیگر آسوده خواهم شد و از آن پس به کار گیتی می‌پردازم و در آشکار و نهان از برای دادگری می‌کوشم. به نیکوکاران، نیکی می‌کنم و دل تهیدستان را نمی‌شکنم. اکنون مرا دو مرد راد و نیکوسخن نیاز است که کار کهن را به یاد داشته باشند. آنگاه شیروی به آن انجمن گفت: آیا این کار چه کسی است؟ کدامیک از سران ایران این چنین پاک و بیدار می‌باشند؟ پهلوانان که چنین شنیدند، همگی با چشمان خود دو استاد را نشان دادند تا ایشان خشمگین نگردند. شیروی بدانست که ایرانیان چه کسانی را برگزیدند. آن دو استاد و خرد برزین پیر، دو دانای گوینده و تیز هوش بودند. پس شیروی به ایشان گفت: ای خردمندان کارآزموده، بدانید که مرد سرافراز از رنجی که می‌برد، گنج می‌یابد. خرد برزین و اشتاگشسپ دانا با چشمانی گریان و بی‌آن که بخواهند، از جای برخاستند و هر دو به فرمان شاه بر اسب سوار گشتند. آنگاه شیروی به ایشان گفت: اکنون باید راه تیسفون را در پیش گیرید و همه سخنان مرا به یاد بسپارید و پیامی به نزد پدر فرخ من ببرید. او را بگویید که: بدان که این نه گناه من بود و نه ایرانیان توان چنین کاری داشتند. همانا که این پادافره ایزدی بود که چون از نیکویی روی بگرداندی، آن را بیافتی. یکی آن که هیچکس بر این کار همداستان نباشد که پسری پاک زاده خون پدر ناپاکش را بریزد. دیگر آن که گیتی اکنون پر از گنج تو است و از برای این، رنج تو به هر کشوری رسیده است. تو از برای گنج، دل راستان را پر از درد بساختی. سدیگر آن که آن همه دلیر و سوار نامداری که در ایران بودند، هیچیک به فرزند و سرزمین و خویشاوندانشان شاد نبودند. یکی به سوی چین رفت و دیگری به سوی روم. و بدین سان در هر سرزمینی پراکنده گشتند. چهارم آن که قیصر آن همه از برای تو اندوه بخورد و کارها بکرد و به تو سپاه و دخترش را به همراه گنج و بسیار چیزهای دیگر بداد. لیک در برابر همه اینها تنها از تو دار مسیحا را بخواست تا از برای آن سرزمین روم تازه شود. این دار عیسی [ع] چه سودی داشت که در گنج تو بماند؟ قیصر هم که با خوبی از تو شاد بود. ولی تو آن را ندادی و این مایه خرد نداشتی و به سوی مردمی نگرویدی. پنجم آن که از چنان بر تو چیره گشت که چشم خرد تو را خیره ساخت. همواره از بیچارگان خواسته بگرفتی تا این که سرانجام از برای نفرین آنها، این بدی بر تو بیامد. ششم آن که تو شانزده فرزند داشتی. لیک شب و روز ایشان در زندان گذشت. هیچکس در اینجا از تو بی‌ترس نخواهد و همگان از بیم تو برفتند. پس آنچه را که بر سرت آمد، از یزدان بدان و به آن کردار زشت خود ببانددیش. من در این بدی تنها بهانه‌ای بودم. سوگند به یزدان که این گناه از من نبود و جویای این نبودم که آن شاهی ویران شود. اکنون از برای همه اینها پوزش بخواه و سخت را به این نامداران بگوی. از همه بدیهایی که کردی به یزدان بگرای چرا که او بر نیکویی راهنمای می‌باشد. باشد که او تو را در این راه یار گردد.

چون آن دو مرد پیام شیروی را بشنیدند، با دلهایی پر از داغ و درد برفتند و تا به تیسفون رسیدند، همواره دیدگان‌شان پر از اشک و دلشان پر از خون بود. سپس از آنجا به خانه ماروسپند رفتند که آن شهریار بلند در آن بود. گلینوس- که گویی زمین از او پر از جوش بود- در پیش در نشست و همه سپاهیان‌ش نیز آراسته و تیغهای خود را کشیده و پیراسته بودند و کمر بسته و با جوشن و کلاهخود و اسپان تازی با برگستوان و گرزهای پولادین در دست و دلی پر از آتش و باد در آنجا بودند. چون خرد برزین و اشتاگشسپ دانا از اسب به زیر آمدند، گلینوس بی‌درنگ برپای جست و از دیدار ایشان شادمان گشت. آنگاه ایشان را در جایی که شایسته بود، بنشانند و آنها را مهتران نامور بخواند. نخست خرد برزین سخنگوی زبان را با آب دلیری بشست و به گلینوس گفت: بدان که کواذ فرخ با آرامش تاج کیانی را بر سر نهاد و اکنون به ایران و انیران و روم آگهی رسیده است که شیروی بر تخت شاهنشاهی ایران نشسته است. پس تو دیگر این جوشن و کلاهخود و گرز و کمان را از

برای چه داری؟ آیا چه کسی دشمن توست؟ گلینوس که چنین شنید، گفت: ای مرد کارآزموده، همه کارها به کامت باد که این چنین اندوه تن نازکم را که این پیراهن آهنین بر آن بود، بخوردی. همانا که از برای این مهربانیت بر تو آفرین می‌خوانم و سزاوار هستی که بر تو گوهر بیافشانم. گفتار خوب تو راست است و خورشید گیتی یار تو بادا. اکنون بگوی که از برای چه کاری آمده‌ای و سپس سخنان مرا بشنو. خردآو برزین گفت: بدان که کواذ فرخ مرا بگفته که پیام چندی به خسرو برسانم. اینک اگر از او بار بخواهی، همه آن پیام شاه را می‌گویم. گلینوس بدو گفت: ای مرد گرانمایه، براستی چه کسی می‌تواند چنین سخنانی یاد کند؟ لیک بدان که شاه ایران - کواذ - به من پند و اندرزهای بسیاری داده است که روز و شب با این کار همداستان مشو که در پیش خسرو کسی لب به سخن بگشاید مگر این که گفتار او را بشنوی، خواه به پارسی گوید و خواه به پهلوی. اشتاد که چنین شنید، بدو گفت: ای شادکام، من پیامی نهانی ندارم. پیامی آورده‌ام که تیغ به بار می‌آورد و سرکشان را در کنار می‌آورد. اکنون تو از خسرو برای این کار، بار بخواه تا پیام شاه را به او بگویم.

گلینوس که این سخن را بشنید، برپای جست و همه بندها را بیست و چنان که بایسته بود، با دستانی به کش کرده و پرستارفش در پیش خسرو شاه بایستاد و بدو گفت: ای شاه، جاوید باشی و مباد که دلت از بدی، نژند گردد. بدان که اشتاد و خردآو برزین از شاه و آن بارگاه پیامی آورده‌اند. خسرو که چنین شنید، به آوای بلند بخندید و گفت: گفتارت خردمندانه نیست. اگر او شهریار است، پس من که هستم و از برای چه در این زندان تنگ می‌باشم که این چنین باید از من بار بخواهی؟

آنگاه گلینوس به نزد آن پهلوانان آمد و به ایشان گفت: اکنون با دستهایی به کش کرده به پیش او بروید و با او سخن گوید و گفتارش را بشنوید، پس آن دو مرد خردمند و پاکیزه گوی روی خود را با دستار چینی بیستند و چون به پیش خسرو رسیدند، او را نماز بردند و هر دو زمانی دراز در پیشش بماندند. شاه بر روی شادورد بزرگی که بر پیکره‌های میش و گرگ با زر و گوهر بافته شده بود، بنشسته و زیراندازی از دیبای زرد در زیرش و پستی‌ای لاژورین در پشتش بود. بهی بزرگ در دست گرفته و دژم بر آن نشستگاه خفته بود. چون خسرو آن دو مرد گران‌سایه و بسیار دانا را دید، از آن خفتگی بنشست و پروردگار گیهان‌آفرین را در نهان به یاری بخواست.

پس آن به را بر روی بالش نهاد تا از آن دو بنده بپرسد. لیک در همان هنگام به از روی آن دو بالش به نرمی بگشت و از روی آن شادورد بزرگی دیبا نیز بگردید تا این که به روی زمین رسید. اشتاد که چنین دید، برفت و آن را برداشت و از خاک پاک بکرد و بر روی سر خود گذاشت. سپس آن به را به روی شادورد بر پیش پای آن دو مرد نهادند. خسرو نامدار از دیدن کار آن به پر از اندیشه گشت و هیچ اختر نیکی به آن پی نیافکند.

پس بی‌درنگ روی خود را به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور راستگوی، براستی کسی را که تو بیافکنی، چه کسی بخواهد گرفت و آن را که تو بشکنی، چه کسی خواهد پیوست؟ چون بخت روشن از دودمانی بگردید و روزگار شادمانی بگذشت، دیگر اندوه خواهد آورد.

سپس خسرو به اشتاد گفت: آیا از آن کودک پست و زشت نام و از آن گناهکاران پلید و بداندیشه و تیره دل و بدگمان چه پیامی آورده‌ای؟ همه ایشان بداندیش و بی‌دانش هستند و از بی‌دانشی است که بی‌آرامش می‌باشند. بدانید که بخت از این دودمان خواهد رفت و هیچکس در این دودمان، شاه نخواهد ماند. این تخت و تاج به سوی ناسزاواران خواهد رفت و این درخت خسروانی تباه خواهد شد. دیگر بزرگی برای فرزند ما و یا هیچیک از دودمان و خویشاوندانمان نخواهد ماند. همه دوستان، دشمن می‌شوند و بر این دودمان، بدگوی و بدتن می‌گردند. این به اکنون آنچه را که نهان بود، آشکار بکرد که این تخت شاهنشاهی، بی‌بر خواهد شد. اکنون هر سخنی که شنیده‌ای، بگوی و بدان که پیام او برای من از آب جوی نیز کمتر و پست‌تر می‌باشد.

پس آن دو مرد زبان گویای خود را بگشودند و هرچه که فرزند خسرو گفته بود، برای او یاد بکردند. چون شاه گفتار ایشان را بشنید، پیچان گشت و آه سردی بکشید و به آن ناموران گفت: اینک پاسخ مرا بشنو و هر چه گویم، به سوی آن سالار نو ببر. او را بگوی که: هرگز آهوی دیگران را مجوی مگر آن هنگام که خودت از آهو روی برتابیده باشی. دانم که هر سخنی که گفتی، گفتار تو نمی‌باشد. پس گوینده‌اش تندرست نماند. سخنی را مگوی که چون دشمن بشنود، از این گفتار بیهوده، شادان شود و بداند که تو چندان خرد نداری تا مغزت سخنانی دانشمندانه بپروراند. آگاه باش که چون گفتار بیهوده خود را بسیار سازی، روان و خردت را پر آهو کرده باشی. بدان که کسی که تو را گناهکار می‌داند، لیک پس از آن تو را شاه می‌خواند، نباید به کنار تو راه یابد و کارهایت را در دست گیرد. دیگر از این پس به چنین پیامی میاندیش که اگر چنین کنی، دشمنت شادکام خواهد شد. اکنون کار در نزد یزدان پیراسته گشته و مرا به آن گیتی بخوانده است. لیک تو آگاه باش که با گفتن این آهوهای دروغ در پیش بزرگان، فروغ نخواهی یافت.

پاسخ فرستادن خسرو پرویز، کواذ را

اکنون پاسخ همه آن سخنانش را می‌گویم تا به آن شاه بگویند و این سخنان راست پس از مرگم به یادگار بمانند. چون آن انبوه رنج را بر تو آشکار سازم، خواهی دانست که آن گنج از رنج ما برخاست. نخست این که از هر مزد و آن خشم و آرزوی کهن سخن راندى. پس بدان که پدر ما از برای گفتار بدگوی بود که بر ما بی‌اشوفت و کارها زیر و زبر گشت. چون ما از اندیشه او آگاه شدیم، شبانه از ایران راهی بجستیم و بگریختیم و در دام رنج و سختی نیآویختیم. لیک چون پس از آن بشنیدم که بر شاه من بد رسید، از بردع برفتم. آن بهرام بود که در آن کارها گناهکار بود. او و سپاهیان در پیش ما رزمگاهی بیآراستند. از او نیز در روز جنگ بگریختم تا مرا به چنگ نیآورد. سپس بار دیگر بازگشتیم و دلاورانه به جنگش آمدم. جنگ با بهرام تنها یک بار نبود و همه گیتی بر آن جنگ می‌نگریستند. سرانجام چون به فرمان یزدان نیکی‌فزای - که راهنمای بر نیک و بد است - ایران و انیران به ما رام شد، همه کارهای بهرام نیز ناکام گشت. آنگاه چون از جنگ با چوبینه آسوده شدم، نخست به کینه پدرم پرداختم. بندوی و گسته‌م هر دو خال من بودند و هیچ همتایی در گیتی نداشتند. جانشان را در پیش من برخی ساخته بودند و دلشان با من مهربان بود و به تن نیز خویشاوند من بودند. لیک چون کار خون پدر و درد جگر بود، در خون پدر سستی نکردیم و دست و پای بندوی را ببریدم چرا که او کسی بود که شاه را کور بساخت. آنگاه چون گسته‌م در گیتی ناپدید شد، گوشه‌ای از گیتی را برگزید. ولی به فرمان ما ناگهان کشته شد و بدین سان بخت از آن خونخواران برگشت.

دیگر آن که از کار خودت و آن زندان تنگ و نابسامانی کار خود بگفتی. بدان که آنها از برای این بود که از فرزند من کار بدی سر نزنند تا از برای آن بر سرش بد آید. در آن زندان برای شما بند تنگ و خواری و بیم گزند نبود. شما را در آن روز خوار نگذاشتم و همه گنجها را در پیش شما داشتم. ما بر آیین شاهان پیشین بوده‌ایم و هرگز بیکار و بر آیین دیگری نبوده‌ایم. شمایان پیوسته به شکار و بزم با رامشگران و هر کاری که سزاوار مہتران است، می‌پرداختید و هیچ نیازی به دینار و گوهر و یوز و باز شکاری نداشتید. کاخی بود که آن را زندان نام کرده بودیم و در آن با شادکامی زندگانی می‌کردی. اینها از برای آن گفتار اخترشناس بود که ما را از تو هراسان می‌ساخت و می‌گفت که از تو بدین سان که اکنون هست، بد خواهد آمد. لیک من اخترت را از دست نیانداختم. سپس مہری بر آن نوشته اخترشناس نهادیم و آن را به شیرین بسپردیم. سرانجام هم چون سال شاهی من پس از چنان روزگاران خوشی به سی و شش رسید، اگر چه روزگار ما بگذشت، تو بی‌گمان این کار را بر باد دادی.

برای تو نامه‌ای از هندوستان رسید و من به آن کار همداستان بودم. آن نامه از سوی رای هند بود که به همراه گوهر و همه گونه جامه و یک تیغ هندی و یک پیل سپید و دیبای زربافت و همه گونه گوهرهای نابسود و هر چیز دیگری فرستاده بود. به سوی تو نامه‌ای بر پرند نوشته شده بود. پس چون من آن نوشته هندی را بدیدم، یک مرد هندی دبیر و سخنگوی و گوینده و یادگیر را به نزد خود بخواندم. چون آن مرد هندی نامه را بخواند، اشک از دیدگان بیارید. در آن نامه نوشته شده بدو که: شادمان زندگانی کنی، چرا که سزاوار تاج زر خسروانی هستی. بدان که چون روز هشتم آذر ماه برسد، تو شاه گیتی خواهی بود. در آن هنگام سی و هشت سال از پادشاهی پدرت گذشته است و ستاره بدین گونه خواهد گذشت. آن روزگار درخشان خواهد بود و تو تاج بزرگی را بر سر خواهی گذاشت. اکنون آن سخنی که در آن هنگام شنیدم، برایم درست گشت. لیک شایسته نبود که مہربانی را از دل خود بشویم. من از این بخت تو و درخشیدن تاج و تخت آگاه بودم و می‌دانستم که بهره من هیچ بجز رنج و درد نخواهد بود و روز روشن برایم لاژوردین خواهد گشت ولی از برای بخشایش و کیش و پیوند و مہر خود به تو، هیچ با آگاهی از نامه روی خود را دژم نکردم. چون آن نامه را بخواندم، آن را به شیرین سپردم. اینک آن نامه به همراه نوشته اختر تو در کنار اوست و هیچ کس از آن سخن آگاه نیست. اگر می‌خواهی آن را ببینی، از او بخواه تا شاید گناه خود را بیش و کم سازی. من چنین می‌پندارم که چون آن را ببینی، دیگر پشیمان شوی و از این دردها آهنگ درمان کنی.

دیگر آن که از زندان و بند بگفتی و این که از ما به هر کسی گزند رسید. پس بدان که کار گیتی همواره از آنگاه که بوده برای بزرگان و شاهان راد چنین بوده است. اگر خودت هم نمی‌دانی، به موبد بگوی تا تو را در این باره با سخنانش تازه روی گرداند. زیرا هر کس که دشمن ایزد است، اگر او را در گیتی زنده بگذاری، بد خواهد بود. در زندان ما نیز تنها دیوان بودند که مردمان نیک از ایشان نالان بودند. از آن رو که پیشه ما خون ریختن و تنگ در آویختن در آن کار نبود، بدکاران را در زندان نگاه می‌داشتیم و گزند رساندن به کسان را به خواری رها نمی‌کردم. اکنون شنیده‌ام که آن کسانی را که از اژدها نیز بدتر هستند، رها ساخته‌ای. لیک بدان که از برای این بدکاری، به ایزد، گناهکار گشتی و کردار و گفتارهایت بد شد. آگاه باش که اینک که مہتر گشته‌ای، کار هوشیارانه بکن و اگر چیزی را ندانی، دانایان را یار خود بگردان.

به هر که از او رنج می‌بینی، بخشایش می‌آور اگر چه بدو امید گنج نیز داشته باشی. هر کسی که از او در گیتی هیچ بجز گزند نمی‌بینی، برایش هیچ چیزی بهتر از بند نیست.

دیگر آن که خردمندی و رادی را نهان ساختی و از خواسته بگفتی. پس بدان که ما بجز باژ و ساو، هیچ از کسی نگرفتیم و آن هم از کسانی بود که توان دادن آن را داشتند. چه بسیار کسان را که می‌گفتند دشمن هستند و از بدان و نژاد اهریمن می‌باشند. لیک ما چون اندیشه‌ای ایزدی داشتیم، همه آن سخنان را خوار بگذاشتیم. این تاج و تخت را از یزدان بپذیرفتم و از برای آن رنجهای بسیاری بکشیدم. لیک سرانجام یزدان گیهان‌آفرین - آن داور دادگر و راستکار - روزگاری دیگرگونه برایمان بخواست. اینک از خواست پروردگار ناخشنود نیستم و از آنچه که او کاسته، فزونی نمی‌جویم. تا کنون خشنودی دادگر را می‌جستیم و هرگز با کوشش خود نتوانستیم از سرنوشت بگذریم. لیک چون کردگار گیهان از من بپرسد، آشکار و نهان را به او خواهیم گفت. او که از تو دانتر و در هر نیک و بدی، توانا تر است، از من خواهد پرسید. آگاه باش که آن پر گناهانی که در پیش تو هستند، نه اندوهخوار تو و نه خویشاوندت می‌باشند. همه ایشان بنده سیم و زر هستند و بس و تو در برابر ایشان هیچ فریادرسی را نخواهی یافت. اینک اگر چه گناه من جای پالایش دارد، لیک دل تو از برای ایشان پر از آلایش است و سخنی که می‌گویم در خرد تو نمی‌گنجد و جان آن بدتنان نیز از این سخن برخوردار نخواهد شد. لیک من از برای بدکامه‌ای که این نامه پهلوی را بخواند و از برای این که این سخنان در گیتی به یادگار بماند و اندوهگسار خردمندان باشد و پس از ما هر کسی که این گفتار را بخواند، کارمان را بداند، اینها را می‌گویم. ما سپاهیانمان را از برطاس و چین بردیم و در هر جایی سپهبدی را بنشانیدیم. بر دشمنان بتاختیم و هیچکس را دیگر یارای گردنفرازی نرسید. چون سرانجام دشمن از گیتی پراکنده شد، همه گنجهایمان آکنده گشت. همه سرزمین در پیش ما کارگر گشتند و چندان گوهر از دریا بیرون کشیدند که دریانوردان از کشیدن آن به ستوه آمدند. بدین سان دشت و دریا و کوه از آن من بود.

چون گنجهای درم پراکنده شد، همیانها با دینارهای نو آکنده گشتند. همه‌جا پر از یاکند و گوهرهای شاهوار و جامه و جنگ افزار بود. چون بیست و شش سال از شاهی ما بگذشت، گنجهایمان از هر گوهری لبریز گشت. در هر همیانی دوازده هزار دینار شاهوار و همه جا پر از پیداوسی بود. چون در آن سال شمار باژ را بجستم، ده هزار هزار [ده میلیون] دینار بود. آنگاه با شادی و فرخی میخ درم را نو ساختم. چه باژ و ساو هندوستان و روم و جادوستان و چه پیشکش و باژ هر کشور و نامدار و مهتری و چه آیین نوروز و مهرگان و اسپان و بندگان خوبچهر و چه جوشن و کلاهخود و گویال و تیغ و چه مشک و کافور و پوست خز و سمور و سیاه و سپید و کیمال و بور را زیردستان ما بر شتران بار می‌کردند و به سوی درگاه می‌تاختند و هیچکس گردن از راه ما نیچید. همه گونه رنجهای فراوانی کشیدیم تا چنین گنجهایی آکنده شد. فراوان در باره نامشان سخن راندیم تا سرانجام آنها را گنج بادآور و گنج خضرا و گنج عروس بخواندیم و از برای روزگار رنج و سختی نگاه برداشتیم. بدین سان از آن هنگام که بیست و شش سال از شاهی ما بگذشت تا هنگامی که به سی و هشت سالگی آن رسید، روزگار همواره به آرزوی ما بگذشت. همه مهتران از برای آن گنجها تن آسان و بداندیشانمان هراسان بودند. لیک اکنون که این فرمان تو را بشنیدم، همانا که گیتی را از پیمان بد آمد. دیگر از این پس هیچکس در گیتی با آرامش و خوشی نخواهد ماند و تنها باید خاموشی برگزید. آهنگ آن داری که گیتی را پر از گزند و درد و ناسودمندی بسازی. آن پر گزندانی که در نزد تو هستند و در شبان تیره برایت همچون ستاره اورمزد می‌باشند، تختت را بر باد خواهند داد تا تو دیگر در گیتی شاد نباشی. ولی اگر خردمندان نزدیک تو بودند و جان تاریکت از برای ایشان روشن می‌شد، آنگاه دیگر اگر گنجی به تهیدستان می‌بخشیدی، به کسی زبانی نمی‌رسید. ای پسر کم‌روزگار اندک خرد، باشد که روانت از اندیشه رامش ببرد.

بدان که این گنج ما پشتیبان تو است و اکنون روزگار یک سره در مشت تو می‌باشد.

درم آرایش پادشاهی است و بی‌آن، گیتی تباه خواهد گشت. شاه نیز چون درم نداشته باشد، بیدادگر می‌شود و تهیدست، هوش و هنر نخواهد داشت. پس چون شاه توان بخشش نداشته باشد، بزرگان، او را شاه نمی‌خوانند و بر او فسوس می‌آورند.

لیک اگر آن گنج از تو به دشمن برسد، گویی بتی به دست برهن برسد. بدان که چون بی‌گنج باشی، سپاه نیابی و زیردستانت تو را شاه نخواهند خواند. پس بهتر آن است که سگ همواره نان بخواد، ولی هر گاه او را سیر گردانی، دشمن جانت می‌شود.

دیگر آن که از کار سپاهیان بگفتی که بر سر راهها در سرزمینها بنشاندم. همانا که این از بی‌دانشی تو است که چنین کاری را نپسندیدی و راه سود را از گزند نمی‌شناسی. اینک من تو را چنین پاسخی می‌دهم که این گنجهای نامور من از رنج من بود که بدست آمد. شهرها را از بیگانگان بگرفتیم و همه دشمنان را بر هم زدیم تا خودمان با آرامش و بی‌رنج و سوز و گداز بر تخت ناز بنشینیم. پس سواران را در

مرزها پراکنده کردم. اکنون ارزشمند از بی‌ارزش پدیدار گشت. پس چون آن سپاهیان را از هر سوی به نزد خود باز بخوانی، دشمنان راه را گشوده خواهند دید. چرا که ایران همچون باغی خرم در بهاران است و همیشه گل کامکاریش شکفته می‌باشد.

پر از نرگس و انار و سیب و به است. ولی هر گاه که آن پالیز از مردمان تهی شود، همه گلها را از بُن می‌کنند و شاخه‌های درختان انار و به را می‌شکنند. پس بدان که سپاه و جنگ افزار همچون دیوار آن پالیز است و نیزه‌ها بسان خارهای پُرچین آن می‌باشند.

اینک اگر با خیره‌سری خود دیوار باغ را بیافکنی، باغ بسان دشت و دریا و مرغزاری خواهد شد. پس به هوش باش تا دیوار آن را نیافکنی و دل و پشت ایرانیان را نشکنی. چرا که از آن پس دیگر یک سره تاراج و تاختن و خروش سواران و کین‌خواهی خواهد بود. با اندیشه بد خود زنان و کودکان ایرانیان را در میان میاور.

بدان که چون یک سال بدین گونه بر تو بگذرد، خردمندان، تو را بی‌خرد خواهند خواند. چنین شنیده‌ام که جایگاه بزرگی را به مردمان ناسزاوار می‌دهی. پس آگاه باش که انوشیروان پسر کواذ در اندرزنامه خود چنین یاد کرد که هر کسی که جنگ افزار خود را به دشمن بدهد، همانا که با این کار، خود را به کشتن خواهد داد. زیرا چون به آن نیازمند گردد و آن را بازخواهد، آن بداندیشه با او کارزار خواهد کرد.

دیگر آن که به من در باره قیصر پیام بدادی و مرا دودل و خویشکام بخواندی.

پس دانم که این سخنها از تو نبود و از آموزگارت بود که از راستکاری او و ناراستکاری ما سخن گفتی. تو خودت کجا ناراستکاری را از راستکاری بازمی‌شناسی؟ ای کم‌خرد، تو خودت دادخواهی می‌کنی و خودت گواه می‌گردی.

لیک خردمندان چنین کاری را روا نمی‌دارند. بدان که چون قیصر رخسار خود را از گرد رنج و سختی بشست، دامادی به مردانگی پرویز بجست. هر کسی که گیتی را با بدی نگذارند و اندکی خرد در مغزش باشد، می‌داند که در آن هنگامی که بهرام کمر به جنگ بسته بود و ایرانیان با او یکی گشته بودند، شایسته نبود که با سپاهیان رومی شکست بخورد. پس در آن رزم، تنها یزدان یار من بود و سپاه گیتی هم در پیش من خوار بود. ایرانیان آنچه را که رخ داد، شنیدند و تو نیز باید از ایشان بشنوی. با این همه من هر خوبی و مردمی که می‌بایست به پاداش نیاتوس از برای آن روز نبرد می‌کردم، کرده‌ام و زادفَرخ در این باره به تو خواهد گفت. پس گیتی را با چشم جوانی مبین.

گشسپ نیز- که گنجور ما بود- و آن موبد پاک و دستور ما می‌دانند که من از گنج خود سه هزار همیان به آن رومیان به یادگار بدادم. به نیاتوس نیز هزار مهره از یاکند سرخ شایسته گوشوار بدادم که سنگینی هر یک از آن مهره‌ها بیست و چهار هزار نخود بود. هزار جامه دیبای چینی که پنج دست از آنها زربافت و گوهرنگار بود- و پرهیزگاران برای هر یک از آنها صد هزار درم می‌دادند- و سد مروارید خوشاب برگزیده- که دانایان هیچیک از آنها را بد نیافتند و گوهرشناسان ارزش هر یک از آنها را سی هزار درم می‌دانستند- و سد اسپ گرانمایه- که پنجاه اسپ از آنها با زینهای زر بودند و همه را از آخور ما برگزیده بودند و پوشش دیبا بر روی آنها بود و در دشت همچون باد می‌تاختند- به نزدیک قیصر فرستادم و بر او آفرین بکردم.

دیگر آن که از دار مسیحا- آن چوب کهنه در گنج افتاده- سخن گفتی. پس بدان که مرا از آن هیچ سود و زیانی نبود و تو آوازه آن را از ترسایان شنیده‌ای. لیک مرا شگفت آمد که مرد سرافراز و دلآوری همچون قیصر با آن همه خردمندان و فرزندگان و موبدان پیرامونش آن کشته را یزدان می‌خوانند و آن چوب خشک تباه گشته را می‌خواهند. اگر آن دار بیکار یزدان بود، پس خودش هم ناگهان از گنج ما می‌رفت.

دیگر آن که گفتی که پوزش بخواه و اکنون پتت کن و راه یزدان را بجوی. لیک پاسخت این است که: زبان و لب و دست و پای کواذ ریزنده باد. بدان که این یزدان بود که تاج بر سر من نهاد و من نیز از او پذیرفتم و از آن تاج شاد بودم. پس چون آن را از من بازخواست، من نیز آن را به یزدان سپردم. پس نمی‌دانم که آن زبان از برای چه در دهانت است؟ من این را به یزدان می‌گویم، نه با کودکی که نیک را از بد نمی‌شناسد. من همه کارهای یزدان را پسندیده‌ام و شور و تلخیهای بسیاری دیده‌ام.

شاهی من سی و هشت سال بود و هیچکس از شهریاران همتای من نبود. پس بدان که آن کسی که گیتی را به من بداد، همو به دیگری می‌دهد و از برای این بر من سپاسی نمی‌نهد. به این پادشاهی آفرین می‌کنم که زمین به دانایان آباد باد. چون یزدان یار و فریادرس ما باشد، هیچکس به نفرین ما نخواهد یازید.

اینک به آن کودک تیز و نادان بگویند که: اکنون دیگر آبروی ما تیره گشت. لیک تو جاودانه پدرود باشی و سر و کار ما نیز با خردمندان باشد. شماییان ای فرستادگان گرامی و آزادگان سخنگوی و پر مایه، هر دو از من پدرود باشید و بجز آنچه که از من شنیده‌اید، چیزی مگویند. بر گیتی آفرین می‌کنم که آن را گذارا دیدم. هر کسی که از مادر بزاد، سرانجام خواهد مرد. کسانی چون هوشنگ و تهمورس و جمشید که گیتی از ایشان به بیم و امید بود و دیو و دد و دام از ایشان فرمان می‌بردند، چون روزگار درازشان بسر آمد، بمردند. فریدون فرخ هم که در آشکار و نهان، بدی را از گیتی دور کرد و دست ضحاک تازی را از بدی بیست، با مردانگی خود از چنگ روزگار نرست. کسانی چون آرش که تیرش تا پرسنگها رفت و یا کارن پیروز- آن پهلوان شیرگیر- و یا کواذ- که از البرز کوه بیآمد و با مردانگی خود به شاهی رسید و خانه‌ای از آبگینه بساخت و گیتی را از برای آن خانه پر از افسانه کرد. خانه‌ای که پیکرش یک سره از مروارید خوشاب و درش از یاکند درخشنده بود- و یا سیاوش- آن شیر نامدار- که به روزگار جوانی دو ببر را بکشت و با رنج خود گنگدژ را بساخت و از آن رنج خود هیچ گنجی ندید و یا رستم و زال و اسفندیار- که از ایشان برای ما سخن به یادگار مانده است- و یا گودرز و هفتاد پسر برگزیده‌اش- آن سواران میدان و شیران کین- و یا گشتاسپ شاه که کیش بهی را بپذیرفت و از برای او فره‌ی تازه شد و یا جاماسپ- که در دانستن شمار سپهر از خورشید گردنده نیز فروزنده‌تر بود- همه آن بزرگان و دانایان و سواران و خوانندگان که هر یک در هنر از دیگری بهتر و به سال نیز مهتر بودند، سرانجام از این گیتی فراخ درگذشتند و آن همه ایوان و میدان و کاخ را بر جای گذاردند. من نیز در میان شاهان اگر سالیان زندگانیم چندان بالا نبود، لیک بی‌همتا بودم. نیک و بد گیتی را بگذراندم و نگذاشتم که یک روز هم به من بد برسد.

چه بسیار راههای دشوار که پشت سر گذاردم و چه فراوان دشمنانی که از پیش راه خود برداشتم. همه زمینها پر از گنجهای من است و هر کجا که آب و خاک است، رنج من می‌باشد. پس چون گیتی این گونه بر من بسر آمد، همه امید بزرگان تیره خواهد شد. این تخت شاهی برای فرزند من نیز نخواهد ماند و بختش بسر خواهد آمد.

آنگاه که فرشته جان ستان به پیش من می‌آید، بدو می‌گویم که جانم را آسان بگیرد.

در آن هنگام با پتت، دل راست خود را روشن می‌کنم و بی‌آزاری خویش را همچون جوشنی می‌سازم. به گاه گذشتم از پل چینود در زیر پایم گل خواهد بود. براستی که گفتار آن خوانندگان و دانایان کارآزموده و پاک درست است که گفته‌اند چون بخت بیدار سر در نشیب آورد، دیگر باید همه گونه گزندی دید. پس چون روزگار بزرگی کسی بگذرد، اگر آن را باز بخواند، بی‌خرد خواهد بود. پیام من به سوی مهتران و کهتران گیتی این بود. شماییان نیز پدرود و شاد باشید و از من به بدی یاد نکنید.

چون اشتاد و خرد برزین پهلوان پیام آن پیش رو را بشنیدند، دل هر دو دانا با پیکان گفتار خسرو آزرده گشت. پس هر دو دست را بر سر زدند و از گفتارشان پشیمان شدند. به رخسار خود تپانچه بزدند و همه جامه‌هایشان را بر تن چاک بکردند. آنگاه هر دو دانا گریان و با سرهایی پر از خاک و دلی پر از درد و اندوهگین از پیش او برفتند. سپس با رخساری پر از چین و دلی پر از درد به نزدیک شیروی آمدند و همه آن پیام شاه را به شیروی بی‌مغز و بی‌دستگاه بدادند.

چون شیروی آن پیام را بشنید، سخت بگریست و دلش از آن تاج و تخت، ترسان شد. آنگاه چون آن گروه که همواره او را از برای گفتار زشت و خون پدرش به ستوه می‌آوردند و جگر او را می‌سوزاندند، از پیش او برخاستند، کواذ از تخت شاهی فرود آمد و دو دست گرامی را بر سر نهاد. دیگر از آن اندوه از خورد و خواب فرو ماند و همواره از اندوه خسرو دیدگانش پر از اشک بود و خون می‌گریست.

چون از آن گریه و زاری شهریار به سپاهیان آگهی رسید، همه سپاهیان بترسیدند و در جایی گرد آمدند و در باره خسرو سخن براندند و گفتند: اگر بار دیگر پرویز بر تخت بنشیند، جای سران سپاه تنها بر سر دار خواهد بود. پس چون آفتاب از کوه تیره سر برآورد و روز فرا رسید، بداندیشان از خواب بیدار گشتند و همگی به سوی بارگاه شاه برفتند. چون شاه از آمدن ایشان آگه شد، بر تخت بنشست. پس آن گردنکشان و پهلوانان خویشاوند و بیگانه به پیش او برفتند و با رویی دژم کرده بنشستند و هیچ سخنی نگفتند. شیروی شهریار بدانست که ایشان از برای چه بدانسان دژم و با درد و اندوه بنشسته‌اند. پس به ایشان گفت: براستی شهریاری که به درد پدرش اندوهگین نباشد، کی از پشت او خواهد بود؟ چنین کسی را تنها بدتن و بدهنر می‌خوانم. پس نباید به چنین کسی امید داشته باشند چرا که پوچ‌تر از چوب پوسیده بید خواهد بود. لیک آن گناهکاران بدو گفتند: همانا کسی که بگوید من دو شاه را می‌پرستم، تو او را در دل، ناهوشیار بخوان و اگر از ارجمندان باشی، او را خوار بدان. شیروی که چنین شنید، گفت: شاه اگر بی‌گنج باشد، سپاه نخواهد یافت. پس یک ماه با خسرو به چربی سخن می‌رانیم و هیچ

سخن درشتی به او نمی‌گوییم تا شاید از اندرز او شاد باشیم. چرا که سرتاسر این سرزمین او پر از گنج است. چون این پاسخ را از شیروی بشنیدند، از جای برخاستند و به سوی خانه‌هایشان برفتند.

آنگاه شیروی شاه به خوالیگران گفت: هیچ چیزی را نباید از خسرو نپوشید.

در پیش او یک سره خوان زرین بنهید و خوراکیهای چرب و شیرین بر آن بگذارید.

لیک پیوسته از آن خوراکیها ببردند و خسرو از هیچیک از آن خوراکیهای گرم و سرد که بدید، نخورد. تنها از دست شیرین چیزی می‌خورد زیرا شیرین از برای خوردن او اندوهگین بود.

شیون باربد بر خسرو

اکنون به شیون باربد گوش بسپار و سر مهر مهتر را در آغوش بدار. چون باربد آگه شد که خسرو شاه، ناکام و بی‌خواست خود از تخت شاهی کناره گرفت، با چشمانی پر از اشک و دلی پر از خون از جهرم به سوی تیسفون بی‌آمد. پس به آن خانه‌ای که شاه در آن بود رفت و او را بدید که رخسار لاگونش به زردی گل شنبلیله گشته است. چندی در پیش شاه بماند و آنگاه خروشان به سوی بارگاه آمد و با رخساری زرد و دلی پر درد به زبان پهلوی بر او مویه بکرد. شاه و نگاهبانان زاری او را بشنیدند و نگاهبانان گریان شدند و گویی بر آتش مهر بریان گشتند. باربد می‌گفت: الا ای خسرو خردمند، ای پهلوان دلاور و سترگ، کجا شد آن بزرگی و دستگاہت، کجا شد آن همه فرّ و بخت و کلاہت، کجا شد آن همه برز و بالای و تاجت، کجا شد آن همه دستبند و تخت پیلستہات، کجا شد آن شبستان و رامشگران، کجا شد آن دژ و بارگاه سرانت، کجا شد آن افسر و درفش کاویانیت، کجا شد آن همه تیغهای بنفش، کجا شد آن جانوسپارت که با تخت زر و گوشوار بود، کجا شد آن سر کلاہخود و زره زرینت که از گوهر گرہ بر گرہ افکنده شده بود، کجا شد آن اسپ شبدیز با جا پای زرینت که در زیرت ناشکیب بود، کجا شد آن سواران زرین ستامت که دشمن، نیام تیغشان بود و اکنون همه از جانت ناامید گشته‌اند، کجا شد آن شتران و پیلان سپیدت، کجا شد آن همه شتران راهوارت با آن کجاوہ‌های زرین و فرمانبر است کجا شد آن سخنگوی شیرین زبانت، کجا شد آن دل و اندیشه روشن‌روانت؟ چرا از هر چیزی تنها مانده‌ای؟ کی چنین روزی را از کراسه خوانده بودی؟ مبادا که به روزگار گستاخ باشی، چرا که زهرش از پادزهر آن فرونتر آمد. پسری خواستی تا یار و پشتیبانت باشد. لیکن اکنون بخت خود را از پسر بیافتی. شاهان از فرزند است که نیرومند می‌شوند و از رنج روزگار، بی‌آهو می‌گردند. لیکن چون فرزند شاهنشاه برومند شد، فرّ و نیروی شاه را بکاست. هر کسی که کار خسرو را شنید، دیگر نباید به گیتی گستاخ شود. تو از این پس همه سرزمین ایران را ویران بشمار و آن را کنام پلنگان، شیران بدان. شاه، سر دودمان ایرانیان بود و دیگر هیچکس تاج و تختی به مانند او نخواهد دید. این دودمان و ایران ویران گشت و خواست دشمن برآورده شد. هیچکس را بیش از این سپاهی نخواهد بود. لیکن چه کسی از میان آن سپاه به دادخواهی او آمد؟ از پاسبان بزرگ بر او گزند آمد و اکنون دیگر گرگ به درون این رخنه خواهد آمد. شیروی را شاه بی‌شرم خواهند خواند. چرا که او سزاوار این تخت شاهی نبود. سپاه تو نیز چون از چهار سو کارزار برخیزد، دیگر پایدار نخواهد ماند. یزدان دادگر، روان تو را یار و سر بدسگالت نونگسار باد. ای شهریار، سوگند به یزدان و به نام تو و به نوروز و خورشید و بهار خرم که اگر از این پس دست من ساز بنوازد، هرگز درود بر من مباد. همه ابزار نوازندگی خود را می‌سوزانم تا دیگر آن بداندیش را نبینم. آنگاه باربد هر چهار انگشت خود را ببرد و آن را در مشت خود نگاه داشت. پس چون به خانه رفت، آتشی برافروخت و همه ابزار نوازندگی خود را بسوخت.

خواستن بزرگان از شیروی، مرگ خسرو و کشته شدن او به دست مهر هرمزد

هر کسی که به خسرو شهریار بد کرده بود، شب و روز از بد روزگار ترسان بود.

شیروی نیز که ترسو و خام بود، آن تخت شاهی در پیش او همچون دامی بود. همه مردم‌شناسان بدانستند که دیگر آن روزگار بزرگی آرام نخواهد بود. پس همه کسانی که بد کرده و به آن کار گرویده بودند، از درگاه به پیش کواذ رفتند و از آن کار بیداد یاد بکردند و گفتند: پیش از این یک بار گفته‌ایم و این بار دیگر است که تو را اندیشه‌ای دیگر در سر است. چون دو شاه بر یک تخت ز بنشینند و یکی را تخت باشد و دیگری را زیرگاه، اگر خویشی پدر و پسر افزوده گردد، سر همه بندگان را خواهند برید. پس ما در این کار همدستان نیستیم و از این پس چنین سخنی در پیش ما مگوی. شیروی که ترسو و در چنگ ایشان همچون بنده‌ای بود، از سخنانشان بترسید. پس گفت: تنها مردمان

زشت نام هستند که شیری را به دام می‌آورند. اینک شما یان باید به سوی خانه بروید و از برای این کار به سگالش بپردازید و ببینید که چه کسی در گیتی هست که می‌تواند نهانی این رنج را بر ما بسر آورد؟ پس بدخواهان شاه برفتند و به جستجوی کُشنده‌ای برآمدند تا خسرو شاه را نهانی تباه سازند. لیک هیچکس در گیتی زهره چنین کاری و مردانگی آن را نداشت که خون چنان شاهی را بریزد و کوه [گناهان] را بر گردن خود بیاویزد. بدخواهان شاه در هر سو به جستجوی بپرداختند تا سرانجام مرد بیدادگری را در راه با چشمانی کبود و رخساری زرد و تنی خشک و پر موی و لبانی لاژوردین و پایی پر از خاک و شکمی گرسنه و سری برهنه بدیدند که هیچکس در میان کهتران و مهتران گیتی نام او را نمی‌دانست. آن مرد زشت- که هرگز بهشت خرم را مبیناد- در نزد زادفرخ بود.

چون آن مرد بدخوی آن داستان را از زادفرخ بشنید، با او در آن گفتار همداستان گشت و بدو گفت: چون مرا سیر کنی، این رنج، کار من خواهد بود. زادفرخ گفت:

برو و اگر بتوانی این کار را بکن و با هیچکس در این باره سخن مگویی. من برای تو کیسه‌ای پر از دینار دارم و تو را همچون فرزند خود، یار خواهم دانست. پس آن مرد کُشنده دشنه تیزی از زادفرخ بگرفت و شتابان بی‌آمد.

چون آن بدجهش به نزدیک خسرو شاه رفت، او را دید که با بنده‌اش در پیشگاه است. خسرو که او را بدید، ناگهان بلرزید و اشک از دیدگان ببارید و بدو گفت: ای زشت، برگوی که نامت چیست؟ که مادرت باید بر تو بگرید. مرد گفت: مرا مهرهمزد می‌خوانند و بیگانه‌ای هستم که در این شهر هیچ یار و جفتی ندارم.

خسرو گفت: مرگ من به دست فرومایه‌ای بدگمان برسید. همانا که چهره او همچون مردمان نیست و هیچکس در گیتی مهر او را نمی‌جوید. در همان هنگام ریدکی در پیش او ایستاده بود. خسرو به آن ریدک گفت: ای رهنمای، برو و تشت آب و مشک و شاهی و جامه بسیار پاک و دلپذیر بیاور. آن کودک پرستنده که این سخن را از خسرو بشنید، راز او را ندانست. پس از پیش او بی‌آمد و تشت زرتینی با جامه و آفتابه و آب به پیش شاه ببرد. خسرو در آوردن آنها شتاب داشت. چون برسم را بدید، به باژ بپرداخت چرا که دیگر هنگام سخن و گفتار بیپوده نبود. آنگاه چون آن جامه‌ها را بپوشید، با زمزمه از گناهانش پُنت بکرد. سپس چادر نویی بر سر کشید تا روی آن جان ستان را نبیند. مهرهمزد که چنین دید، دشنه در دست برفت و در خانه پادشاه را بیست. آنگاه شتابان برفت و جامه‌اش را بیرون کشید و جگرگاه آن شاه گیتی را بدرید.

بدین گونه گردد جهان جهان	همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن سنج بی‌رنج اگر مرد لاف	نبیند ز کردار او جز گزاف
اگر گنج داری و گر گرم و رنج	نمانی همان در سرای سپنج
بی‌آزاری و راستی برگزین	چو خواهی که یابی به داد آفرین

چون به بازارگاه آگهی رسید که خسرو بدانگونه تباه شد، همه بدگمانان به زندان

و ایوان آن مستمندان برفتند و پانزده فرزند گرامی خسرو شاه را که در ایوان شاه در بند بودند، بی‌هیچ گناهی در زندان بکشتند. چون شیروی سخن این کار را بشنید، چندی بگریست و سپس بیست نگاهبان بفرستاد تا پس از مرگ آن شاه کشته، زنان و کودکان آنها را نگاه بدارند. شیروی شاه را نیز یارای گفتن هیچ چیزی نبود و همواره آن اندوه خود را نهان می‌داشت.

شد آن پادشاهی و چندان سپاه	بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود	نه از نامداران پیشین شنود
خردمند گوید نیابد بها	هر آنکس که ایمن شد از اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ	بخاید به دندان چو گیرد به چنگ

اکنون دیگر کار پرویز شاه بسر آمد و آن تخت نامور و گنج و سپاه برفت.

داستان شیرویه با شیرین - زن خسرو پرویز - و کشته شدن شیرویه

اینک که روزگار خسرو را به پایان آوردم، سخن از کار شیروی و شیرین می‌گویم.

چون پنجاه و سه روز از کشته شدن آن شاه بافرین بگذشت، شیروی کسی را به نزد شیرین فرستاد و بدو گفت: ای فریبکار و جادوگری که تنها جادو و بدخویی می‌دانی، همانا که تو در ایران گناهکارترین کس هستی. شاه را همواره با جادو داشتی و با چاره‌گری خود آن ماه را فرود آوردی. اینک ای گناهکار، بترس و به نزد من بیا و این چنین شاد و بی‌ترس در ایوان نمان.

شیرین از شنیدن پیام او و آن دشنامهای زشت او که بی‌هیچ گناهی به او داده بود، برآشفته گشت و گفت: کسی که خون پدرش را بریزد، او را بالا و فرّ مباد. پس من آن بدکنش را به هنگام ماتم و سور و یا از دور هم نخواهم دید. آنگاه شیرین، دبیر اندوهگساری را با کراسه‌ای پهلوی بی‌آورد و اندرز خود را به آن مرد دانا بگفت.

شیرین همواره اندکی زهر در تنگویی با خود می‌داشت که هیچکس نمی‌بایست آن را در شهر می‌جست. پس برای آن سرو چمن نساجامه بدوخت و برای شیروی چنین پاسخ فرستاد که: ای شاه تاجور و گردنفرز، سخنهایی که گفתי همچون برگ و باد است. دل و جان آن بدکنشی که در گیتی، از جادو بیش از نام آن را بشنیده و بدان شادکام بوده است، پست باد. شاه نیز مرا از برای فرّخی نگاه می‌داشت و پگاه چون بر خشم خود چیره نبود، مرا از شبستان زرّین می‌خواست و جان خود را با دیدار من می‌آراست. اینک از برای گفتن این سخن شرم بکن و بدان شه‌ریار نباید سخنی به کزّی بگوید. دادار نیکی‌دهش را یاد کن و این سخن را در پیش هیچکس مگوی.

چون آن پاسخ را به نزدیک شاه بردند، شیروی از آن بی‌گناه برآشفته گشت و او را پیام فرستاد که: تو هیچ چاره‌ای بجز آمدن به نزد من نداری. همانا که در روزگار هیچکسی به مانند تو گستاخ نیست. شیرین که چنین شنید، پر از درد گشت و بر خود بیچید و رنگ رخسارش زرد شد. پس بدو پاسخ داد که: من به نزد تو نمی‌آیم، مگر این که با یک گروه باشم و دانایان و کارآزمودگان در پیش تو باشند. شیروی با شنیدن این سخن کسی را بفرستاد و پنجاه مرد دانا و سالخورده را به نزد خود بی‌آورد. سپس کسی را به نزد شیرین بفرستاد و بدو گفت: اینک برخیز و به پیش من بیا و دیگر گفتارت را بس کن.

شیرین که چنین شنید، جامه‌ای کبود و سیاه بپوشید و به نزدیک شاه آمد و زود به گلشن شادگان - که جایگاه آزادگان گوینده بود - برفت و بسان مردمان پارسا در پشت پرده پادشاه بنشست. شاه کسی را به نزدیک او فرستاد و بدو گفت: دو ماه از سوگ خسرو گذشته است. پس اکنون جفت من باش تا برخوردار گردی و به هیچ کهنتری ننگری.

من نیز تو را همچنان که پدرم نگاه می‌داشت و از آن نیز نامی تر و خوبتر نگاه خواهم داشت. لیک شیرین بدو گفت: نخست داد مرا بده و آنگاه جان من نیز در پیش تو خواهد بود. بدان که اگر چنین کنی، دیگر از فرمان و اندیشه و دل فرّخت دمی نخواهم آسود. شیروی با شنیدن این سخن به این کار همداستان شد که آن خوبرخ داستان خود را بگوید. پس زن مهتر از پشت پرده به آوای بلند گفت: ای شاه، پیروز و شاد باشی. تو گفستی که من زنی بد و جادوگر هستم و از پاکی و راستی به دور می‌باشم. شیروی بدو گفت: چنین گفتم. لیک از برای تیزی جوانان، کین از ایشان به دل نگیرند. پس شیرین به آن ایرانیانی که در گلشن شادگان بودند، گفت: آیا شمایان از بدی و تیرگی و کزّی و نابخردی چه چیزی از من دیدید؟ من سی سال بانوی ایران و در هر کاری پشتیبان دلیران بودم. همواره هیچ بجز راستی نجستم و کزّی و کاستی از من بدور بود. چه کسان بسیاری که از برای گفتار من شهر یافتند و همه گونه از گیتی بهره گرفتند. لیک آیا چه کسی در ایران سایه من و یا سایه تاج و پیرایه‌ام را بدید؟ هر کسی که دیده و یا شنیده است، بگوید. چرا که همه این کار از این پاسخ پدیدار خواهد شد.

پس بزرگانی که در پیش شاه بودند، از شیرین به خوبی سخن راندند و گفتند:

همانا که در آشکار و نهان گیتی هیچ کسی به مانند او نیست. آنگاه شیرین گفت: ای مهتران و سران کارآزموده، همانا که نیکویی زنان به سه چیز است که با آن زبینه تخت بزرگی می‌شوند. یکی زنی که با شرم و با خواسته است و همسرش خانه را با او بی‌آراسته است. دیگر زنی که پسر فرّخ بزاید. سدیگر زنی که بالابلند و روشن و پوشیده روی باشد. در آن هنگام که من همسر خسرو گشتم، از برای این پیوند در گیتی نو شدم. چون خسرو بیکام و بی‌دل از روم بی‌آمد، نشستگاه او در این سرزمین نبود. لیک سپس به آن کامکاری‌ای رسید که هیچکس به مانند آن را در گیتی ندیده و نشنیده بود. مرا چهار فرزند از او بی‌آمد که شه‌ریار به ایشان بسیار شاد بود. فرزندانم نستور و شه‌ریار و فرود و مردانشاه -

آن تاج آسمان- بودند که از گاه جم و فریدون کسی به مانند ایشان زاده نشده بود و اگر در گفتن این سخن، از داد بپیچم، زبانم بریده باد. شیرین، این بگفت و چادر از روی همچون ماه و موهایش بگشود و گفت:

سدیگر این که روی من چنین است که می‌بینی و اگر دروغ است، برگوی. هنر من در نهان، موی من بود که هیچکس در گیتی آن را ندیده بود. اکنون این جادو را به پیش تو بنمودم تا ببینی که از جادو و فریب و بدخویی نبوده است.

هیچکس تا آن هنگام موی شیرین را ندیده و از مهتران نیز نشنیده بود. پیران از دیدن او فرو ماندند و آب از لبهایشان سرازیر شد. چون شیروی رخسار شیرین را بدید، روان نهانش از تنش پرید. پس بدو گفت: مرا هیچکس بجز تو نمی‌باید. چون تو همسر من گردی، دیگر در ایران برابم بس باشی. آن زن خوبرخ که چنین شنید، بدو گفت: همانا که من از شاه ایران بی‌نیاز نیستم و دو آرزو دارم که چون فرمان بدهی، بخواهم. باشد که شاهنشاهی برایت بماند. شیروی گفت: جانم از برای تو است و هر آرزوی دیگری هم که بخواهی روا باشد. شیرین بدو گفت: می‌خواهم که هر خواسته‌ای که در این کشور از آن من بود، همه را در پیش این انجمن نامدار به من بسپاری و در نامه‌ای خودت بنویسی که من از همه چیز و خواسته‌های او بیزار هستم. شیروی که چنین شنید، آنچه را که آن زن بفرموده بود، زود بکرد.

چون شیرین پاسخ آرزوهای خود را بیافت، از پیش آن بزرگان و ایرانیان در آن گلشن شادگان به راه آمد و به خانه رفت. پس همه بنده‌هایش را آزاد کرد و آنها را با دادن خواسته، شاد ساخت. هر چیز دیگری هم که داشت، به تهیدستان داد و به خویشاوندانش بیشتر بداد. خواسته‌های چندی هم به آتشکده و جایگاه نوروز و جشن سده و چراگاهی که ویران گشته و یا کاروانسرای که آرامشگاه شیران شده بود، بخشید تا روان شاه خسرو از آن شاد گردد. سپس به آن باغ بی‌آمد و روی خود را بگشود و بی‌هیچ رنگ و بویی بر خاک بنشست. آنگاه همه بندگان را به پیش خود بخواند و هر یک را به خوبی بنشانند و با بانگ بلند گفت: همه کسانی که در میان شما ارجمند هستند، به این گفتار من گوش بسپارید و هیچ بجز راستی نگویید، چرا که هرگز از دانایان، کاستی نخواهد آمد. آیا پس از آن که من به پیش خسرو و شبستان زرین او برفتم و همواره سر بانوان و فرّ شاه بودم، چه گناهی از من سرزد؟ همگی با شنیدن این سخن از جای برخاستند و گفتند: ای بانوی بانوان نامور، ای سخنگوی دانا و روشن‌روان، سوگند به یزدان که هرگز کسی تو را ندید و از پس پرده نیز آوایت را نشنید. همانا که از هنگام هوشنگ تا کنون هیچکس همچون تو بر تخت ناز ننشسته است. آنگاه همه نوکران و کنیزان و بندگان بیدار دل به آوای بلند گفتند: ای سرفرازی که در چین و روم و طراز ستوده هستی، چه کسی را یارای این است که از تو به بدی سخن گوید؟ بدی کردن کجا از روی تو سزاوار باشد؟ پس شیرین گفت: آن بدکنش- که آسمان بر او سرزنش می‌کند و از این پس چشمانش تخت را مبیناد- پدرش را از برای تاج و تخت بکشت. مگر که مرگ را از خود دور ساخت که مرگ پدرش را آنسان خوار بکرد. سپس پیامی به نزدیک من فرستاد که جان باریکم را تاریک ساخت. اینک من این سخنان را از برای آن بگفتم که تا زنده هستم، پرستنده پروردگار گیهان‌آفرین می‌باشم. از بدخواهم پر از درد بودم و از آن رو بود که راه خود را پدیدار ساختم. چون می‌دانم که پس از مرگ من، او در پیش انجمن از من به بدی سخن گوید.

آن انجمن که چنین شنیدند، از گفتار شیرین، گریان شدند و از درد پرویز هم بریان گشتند. چون آن گویندگان به نزد شاه رفتند و آنچه را که از آن بی‌گناه شنیده بودند، بگفتند، شیروی بپرسید که: آیا آن نیکخو دیگر چه آرزویی کرد؟ پس شیرین کسی را به نزد شیروی بفرستاد و بدو گفت: اکنون تنها یک آرزو مانده است و بس. این که در دخمه شاه را بگشایم چرا که نیازمند دیدار او گشته‌ام.

شیروی که چنین شنید، گفت: روا باشد. پس نگاهبانان در دخمه را باز کردند و زن پارسا به درون آن رفت و مویه آغاز کرد. بدین سان شیرین برفت و چهره خود را بر چهره خسرو بنهاد و همه سخنان گذشته را برای او یاد بکرد. سپس بی‌درنگ آن زهر هلاهل را بخورد و از روان شیرین خود گرد برآورد. شیرین همچنان که پوشیده روی در کنار شاه با جامه‌ای کافوربوی بر تن نشسته بود، پشت به دیوار بنهاد و بمرد.

بمرد و ستایش گیتی را با خود ببرد.

چون شیروی این سخن را بشنید، بیمار گشت و از برای دیدار او پر از اندوه شد. پس بفرمود تا دخمه‌ای دیگر بسازند و افسری از مشک و کافور بر سر شیرین بنهند. آنگاه در دخمه شاه را استوار بست. چندی بر این نگذشت که روزگار شاهان بسر آمد و شیروی را نیز زهر بدادند. بدین سان شیروی با شومی زاده شد و با شومی نیز بمرد و تخت شاهی را به پسرش بسپرد. کسی تنها هفت ماه پادشاهی کند و به ماه-هشتم کلاهی از کافور بیابد. همانا که هیچ چیزی در گیتی بهتر از تخت شاهی نیست و هیچ چیزی هم بدتر از زندگانی کوتاه نمی‌باشد. اکنون به ناگزیر سخن از پادشاهی اردشیر شاه می‌گویم.

اردشیر پسر شیروی

پادشاهی اردشیر پسر شیروی شش ماه بود

بر تخت نشستن اردشیر پسر شیروی و اندرز کردن به سرداران

چون اردشیر شاه بر تخت بنشست، پیر و جوان از ایران به همراه نامداران کهنسال بسیاری به پیش او رفتند تا ببینند که آیا چگونه سخن می‌گوید. پس اردشیر جوان زبان بگشود و گفت: ای پهلوانان کارآزموده، هر کسی که بر تخت شاهی بنشیند، گشاده‌زبان و یزدان پرست بادا. ما نیز به آیین شاهان پیشین و از پس فرّه کیش می‌رویم. یزدان نیکی‌دهش را یاد باد و همه کارهایمان همواره داد بادا. بدانید که ما گرانمایگان را گرامی می‌سازیم و پرستندگان را نام‌آور می‌گردانیم. آیین انوشیروان را تازه می‌کنم تا روان آزادگان از برای آن شاد شود. بدکرداران از من آرامش نخواهند یافت و هیچگاه بی‌موبدان نخواهم بود. بی‌ترسی از برای من در گیتی گسترده خواهد شد و آیین اهریمنی را نهان خواهم ساخت. سپاهیان را به اندازه، پایگاه می‌دهم و در هر کاری به ایشان دینار می‌بخشم و دلشان را شاد می‌سازم. نباید که هیچکس بدگمان باشد. هر کسی که آرزویی از ما دارد، به ما بگوید تا بی‌درنگ آن را روا بسازم. اگر یک تن از سپاهیان از فرمان و پیمان ما بیرون شود، کشتن او روا خواهد بود. پس بدانید که پادافره ما این چنین است، اینک سپاهیان را به پیروز خسرو سپردم که از دادگری و نیز از شاه، شاد است. چون پهلوانی همچون او در ایران باشد، همگی شادان و روشن‌روان خواهید ماند. بدین سان بسیاری کسان با شنیدن گفتار اردشیر آرام گشتند و همگان از او کام بیافتند.

ناخوش بودن گراز از پادشاهی اردشیر و به چاره او کشته شدن اردشیر به دست پیروز خسرو

پس از آن کار به گراز- که خسرو از او در سوز و گداز بود- آگهی رسید. گراز نیز مرد گوینده‌ای را به روم فرستاد و گفت: تاج شیروی شوم- که جانش به دوزخ، گرفتار و سر دخمه‌اش نگونسار باد- در خاک شد. همانا که دیگر چشم و دل روزگار، شهریاری به مانند خسرو نخواهد دید. این سروری برای ما نیز از او رسید. لیک من از فرمانبری او سربیچیدم. برآستی که چه کسی می‌دانست که هرگز سرو بلند در باغ از گیاه گزند خواهند یافت و روزگار، او را از تخت به زیر می‌آورد و ناگهان بخت از او روی می‌گرداند و آسمان با او به کین می‌آید و بهر او در زمین نهان می‌گردد و خورشید و ماه، مهتری او را می‌گیرند و تاج و تخت را از چنان شاهی می‌ستانند و کسی همچون شیروی را شهریاری می‌دهند و همه مردمان ایران را به خواری می‌افکنند؟ من از کار پرویز شاه آگه نبودم و او از برای گفتار بدتنان بود که تباه گشت.

لیک چون او برفت و اردشیر به شاهی رسید، دیگر پیر و جوان از او شاد نیستند. من نیز نمی‌خواهم که شهریاری چون او باشد، اگر چه روزگار بی‌شاه شده است. چرا که او را دشمنیهای بسیاری در سر است و به سپاه دیگری می‌اندیشد. اکنون اگر بهره من از ایران تنها رنج گردد، باز هم نخواهم گذاشت که باد آن سرزمین بر وی بوزد.

پس اینک با سپاهی گران از سران برگزیده روم و ایران می‌آیم تا ببینم که آیا آن شاه کیست که پندش بدین گونه است. آنگاه چنان بیخ او را از بُن برکنم که دیگر هرگز از آن پس سخن از شاهی نگوید.

آنگاه گراز فرستاده‌ای را به نزدیک پیران سپاه ایران بفرستاد و بدین سان آن بدکامه آهنگی دیگرگونه بکرد. نامه ای به پیروز خسرو بفرستاد و در آن گفت که:

اکنون که دیگر آن تخت شاهنشان تیره گشته است، تو باید به این کار کمر ببندی تا شاید همه گونه بیانیدی و چاره‌ای بسازی و یاران پیر و جوان بسیاری بجویی و گیتی را از اردشیر تهی بگردانی. پس از آن همه کام خود را می‌یابی و از آرامش خود، شاد و بی‌ترس می‌گرددی. لیک بدان که اگر این راز را آشکار سازی، با این کار خود، دشنه کینه را خون خواهی داد. چرا که من چندان سپاهی از روم می‌آورم که گیتی را در پیش چشمانت سیاه می‌سازم. پس به ژرفی کار مرا نگاه بدار و مبادا که این کار مرا ناچیز بپنداری.

چون پیروز خسرو چنان نامه‌ای را بدید و در پیش و پس خود آهنگ آن مرد خودکامه را بیافت، دل روشن نامورش سیاه گشت تا چگونه به آن شاهزاده بد برساند. اردشیر پیوسته او را- که مردی گوینده و یادگیر و برای اردشیر همچون دستور و گنجور او بود- به پیش خود

می‌خواند. پس پیروز خسرو در شبی تیره‌گون برفت و به نزد او بار بخواست. اردشیر نیز او را با گفتاری چرب و با جام می بپذیرفت. در آن هنگام اردشیر به همراه تنی چند از پیران و جوانان در ایوان خود بنشسته بود. چون پیروز خسرو به کنار او آمد، گویی سرش از آسمان نیز برتر شد.

پس بفرمود تا ساز بنواختند و ایوان او پر از بانگ سرود گشت. چون نیمی از آن شب تیره بگذشت، سپهبد می خود را با یک دم سرکشید. همه یاران اردشیر شاه مست شده بودند و هیچ رامشگر یادگیری هم نماند. پس پیروز خسرو بداندیش همه یاران شاه را براند و تنها شاه و خودش بماندند. آنگاه آن ناراستکار از پیش خانه بجست و ناگهان دست خود را بر دهان شاه بگذاشت و چندان نگاه بداشت تا این که سرانجام اردشیر تباه گشت. پس همه کاخ پر از شمشیر و تیر شد. همه ایشان یاران پیروز خسرو بودند. سپس پیروز خسرو فرستاده‌ای را به همراه نامه‌ای دراز برای گراز بفرستاد.

چون فرستاده به پیش گراز رسید، دیگر جان تاریک گراز همچون خورشید گشت و چندان سپاه از آن سرزمین بیآورد که راه را بر مور و پشه نیز ببست. بدین سان گراز با سپاهانی که همگی دست به خون شسته بودند، همچون باد بتاخت تا این که به تیسفون رسید. هیچیک از سپاهیان را یارای دم زدن نبود و مردمان بسیاری نیز در شهر تیسفون نمانده بودند.

فرآیین گراز

پادشاهی فرآیین گراز پنجاه روز بود

تخت سندن گراز

چون فرآیین تاج کیانی را بر سر نهاد، هر چه که به یادش آمد، بگفت. می‌گفت: اگر تنها زمانی اندک شاهی کنی و با شادمانی بر این تخت بنشینی، بهتر از شست سال بندگی کردن با رنج و سرافکندگی است. پس از من نیز پسر بر تخت می‌نشینی و این کلاه خسروانی را بر سر می‌گذاری. آنگاه پسر مهترش نهانی به او گفت: اکنون که تو در گیتی تاجور گشته‌ای، بی‌ترس مباش و چاره گنج بکن و کار را یکباره ساز.

چرا که اگر کسی از دودمان شهرياران بیاید، تو دیگر چندان در اینجا نخواهی ماند.

سپس پسر کهترش بدو گفت: اکنون که تو در گیتی تاجور گشته‌ای، بدان که سپاه و گنج است که سزاوار شاهی می‌باشد و چون گنج داشته باشی، با رنج نخواهی ماند.

فریدون - که آتبین پدرش بود - گیتی را به سه پسر فرخنده‌اش داد و در گیتی از دادگری شاد بود. پس این گیتی را با مردانگی و گنج نگاه بدار و بدان که هیچکس از مادرش شهريار زاده نمی‌شود. آگاه باش که چون فرمان و تاج و تخت از برای من باشد، مردمان نیکبخت به آن خواهند نازید. بخت من نیز فروزان می‌گردد و سر تختم به کیوان می‌رسد.

فرآیین را گفتار پسر کهترش خوشتر آمد. پس به پسر مهتر گفت: خامی مکن.

آنگاه مهتر دیوان لشکر را بی‌آورد و در دیوان شاهی بنشانند و همه سپاهیان را نیز به درگاه بخوانند. روز و شب، دینار و بسیار جامه‌های شاهوار ناسزاوار بداد. سرانجام پس از دو هفته، دیگر از گنج اردشیر شاه به اندازه ارزش یک پیر تیر هم نماند. هر گاه که برای میگزاری به سوی باغ می‌رفت، تنها چراغهایی از شمال‌های شاهبوی با خود می‌برد. هشتاد شماله بدین گونه از پس و هشتاد نیز در پیش او بود و یاران فریادرسش در پشت شماله‌ها بودند. سراسر تشت‌های زرین گوهر آگین و سیمین بود و همه شب را به خوردن می‌پرداخت.

سرانجام دل مهتران از او پر از کینه شد. شب‌های تیره را همواره به گردش در پالیز یا میدان می‌گذرانید. دیگر دوستداری در ایران برایش نماند و شکست بر آن روزگار بی‌آمد. بدین گونه فرآیین، ناجوانمرد و بی‌داد و بی‌بخشش و خوردن شد. پیوسته چشم به زر دوخته بود و گیتی را به دینار می‌فروخت و خون سر بی‌گناهان را می‌ریخت. پس سپاهیان از او برآشفته گشتند و لب به دشنام بر او بگشودند و همه گیتی مرگ او را بخواستند. نهانی در جایی گرد آمدند و در باره کار او با یکدیگر سخن بگفتند. در شبی تیره، هرمزد شهران گراز، سوار برگزیده‌ای از شهر استخر - که مایه نازش مهتران بود - سخنان بسیاری به راز براند و به ایرانیان گفت: ای مهتران، دیگر این روزگار فرآیین سخت گشته است. او پیوسته مهتران را سبک می‌دارد. پس چرا دل و مغزتان این چنین ترسو گشته است؟ همه چشمان از برای او پر از اشک است.

لیک جگر یک تن نیز از رشک نمی‌جوشد. نه ساسانی است و نه از نژاد کیان می‌باشد. پس چرا باید در پیش او کمر ببندیم؟ همانا که گویی زهره در شکمتان ناپدید گشته است. سپاهیان که چنین شنیدند، بدو گفتند: چون دیگر کسی سزاوار تخت شاهی نمانده است، هیچکس را یادی از رشک بردن به این بدنژاد نمی‌آید.

اکنون ما با اندیشه تو همداستان گشتیم. تو هر آنچه از راستان می‌دانی، بگوی که آیا ما چگونه ایران زمین را از دست این شاه دیوانه تیز مغزی که نه گفتار نیکو دارد و نه کردار نغز و هرگز بر او آفرین مباد، برهانیم؟ پس شهران گراز به ایشان گفت: این کار ایرانیان دیگر به درازا کشید. اگر بر من بد نسازید و آنچه را که سزاوار آزاد مردان است، بکنید، من هم اکنون به نیروی یزدان پاک، او را از تخت بر خاک می‌آورم.

ایرانیان با شنیدن این سخن بدو گفتند: مباد که بر تو زبانی آید. ما همه سپاهیان، امروز یار تو هستیم و اگر تو را از این کار، بد برسد، پناهگاه تو می‌باشیم. چون آن پهلوان خسروپرست چنین شنید، راهی بجست تا بر آن شاه بی‌مایه دست یابد.

کشته شدن فرآیین به دست شهران گراز

روزی شه‌ریار کارها را بی‌آراست و از برای شکار از شهر به بیرون رفت. سپاهی از ایرانیان و کهتران و مهتران نیز به همراه او رفتند. در همان هنگام فرآیین اسپ خود را از جای برانگیخت و همچون آذرگشسپ به هر سو بتاخت. سواران از برای شکار با شه‌ریار گرد آمده بودند. چون پس از آن به سوی شهر بازمی‌گشتند، شهران گراز بی‌باک به آن شاه شوم نگاه بکرد و تیری با پیکانی پولادین از ترکش بجست. آنگاه اسپ سیاه خود را از جای برانگیخت. سپاهیان به او می‌نگریستند. پس کمان را بی‌آورد و بکشید و گاهی بر سینه و گاه بر سر کشانید. آنگاه چنان که گویی بازی می‌کند، تیر را به زه کمان بیست و شست بگشود و ناگهان آن تیر را به پشت شاه بزد.

تازیانه از مشت شاه بیفتاد. همه تیر تا پَر آن در خون گذشت و سر تیر از نافش بیرون شد. شاه از اسپ سرنگون گشت و از آن زخم، جوی خونی روان شد. بدین سان فرآیین به زاری بر آن خاک تیره از درد بیچید و آه سردی بکشید و درگذشت.

سپاهیان که چنین دیدند، همگی تیغها را بیرون کشیدند و چون شب تیره از آن دشت برآمد، سراسر آن شب را با دشنه به جان هم افتادند و یکی را از دیگری باز نشناختند و یکی نفرین می‌کرد و دیگری آفرین. چون دیبای زرد رنگ خورشید پدیدار گشت و کوه از برای آن همچون پشت پلنگ شد، بسیاری از سپاهیان کشته و کوفته و سواران و سپهبد نیز آشفته گشته بودند. آن سپاه بزرگ به مانند میشهایی که ناگاه گرگ ببینند، پراکنده شدند، روزگار فراوانی بی‌شه‌ریار بماندند و هیچکسی آن تاج شاهی را نمی‌خواست. بسیار در جستجوی فرزند شاهان برآمدند، لیک هیچیک از آن نامداران را ندیدند.

پوران دخت

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

در آن هنگام دختری به نام پوران بود که بزرگان او را بر آن تخت شاهی بنشانند و بر او گوهر بیافشاندند. همانا که چون زن به شاهی رسید، دیگر همه کارها خام شد.

پوران دخت گفت: من نمی‌خواهم که این انجمن پراکنده گردند. تهیدستان را از گنج توانگر سازم تا در رنج نمانند. مبادا که کسی در گیتی مستمند باشد چرا که از درد او بر من گزند خواهد آمد. دشمنان را از کشور دور می‌کنم و تخت را به آیین شاهان درمی‌آورم.

آنگاه پوران دخت به جستجوی نشانی از پیروز خسرو برآمد، ناگاه مردی از او نشانی بی‌آورد. چون از او به نزدیک پوران آگهی رسید، یکی از سپاهیان نامور را برگزید. پس پیروز را به پیش او بردند. پوران دخت به او گفت: ای بدتن کینه‌جوی، بدان که از برای کاری که کردی، کیفر آن را چنان که در خور ناسزاوران است، خواهی دید. اکنون کیفر کارت را می‌بینی و من از اندام تو جوی خون روان می‌سازم. پس پوران دخت بی‌درنگ کره‌اسپی که هنوز زین بر آن نهاده بودند را از آخور بخواست.

آنگاه پیروز خسرو را به سختی سنگ بر آن اسپ ببست و پالهنگ بر گردنش افکند و بدین سان آن کینه‌ور، چنان کره‌تیزی را که هنوز زین بر خود ندیده بود، به میدان کشانید. سپس چندین سوار را که کمندهای خود را به فتراک گرد کرده بودند، به میدان بفرستاد تا چون آن کره را در میدان بتازانند، آن کره پیوسته پیروز خسرو را بیاندازد.

این چنین بود تا این که سرانجام پوست بر تن پیروز خسرو دریده گشت و جوی خون از تنش روان شد و به خواری جان بداد.

پس چرا از کار بیداد، داد می‌جویی؟ از آن پس این زن، گیتی را چنان با مهربانی بداشت که باد آسمان نیز بر خاک نوزید.

لیک چون شش ماه از کار او بگذشت، پرگار زندگانش کژ گشت. یک هفته بیمار بود و سرانجام بمرد و نام نیک را با خود ببرد.

چنین است آیین چرخ روان توانا به هر کار و ما ناتوان

آزرم دخت

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

پس دختر دیگری به نام آزرم - که از تاج بزرگی به کام رسیده بود - بیآمد و بر تخت کیان بنشست و کار این گیتی جهنده را در دست گرفت. در آغاز شاهی گفت:

ای خردمندان کارآزموده، ما همه کارها را بر داد و آیین می‌کنیم، چرا که سرانجام همه خواهیم مرد. بدانید که هر کسی که دوستدار من باشد، من بسان پروردگار او می‌باشم. لیک هر که از پیمان من بگذرد و از آیین و راه خرد سر بپیچد، خواه از دهگانان باشد و خواه از تازیان و رومیان، سر بریده‌اش را بر دار سازم.

بزرگان که چنین شنیدند، همگی بر او آفرین بخواندند و بر آن تخت گوهر بیافشانند. همه مردم ایران از او شادمان بودند و هیچ بدگمانی در ایران نماند. از سرزمینهای ترک و روم و هند و چین برای او پیشکش و آفرین می‌فرستادند.

آزرم دخت چهار ماه بر تخت شاهی بود. لیک در ماه پنجم بر آن شاهی شکست بیآمد. گیتی از آزرم دخت، بی‌آزرم شد و بخت از او دور گشت. او نیز درگذشت و آن تخت، بی‌شاه و به کام دل بدخواهان بماند.

همه کار گردنده چرخ این بود ز پرورده خویش پر کین بود

پادشاهی فرخزاد یک ماه بود

پس فرخزاد را از جهرم بخواندند و بر آن تخت شاهی بنشانند. چون او بر تخت بنشست، با نیکی‌روانی بر آفریننده گیتی آفرین بکرد و گفت: من فرزند شاهنشاهان هستم و هیچ بجز زینهار در گیتی نمی‌خواهم. هر کسی که در گیتی جویای گزند باشد، چون من شاه باشم، بلند نخواهد گشت. لیک هر که در دل، راستی بجوید و هیچ کاستی در کار نیآورد، او را همچون جان پاک خود، ارجمند خواهم داشت و بر بی‌گزندان، گزند نخواهم جست.

سپاهیان که چنین شنیدند، همگی بر او آفرین بخواندند و گفتند: زمان و زمین بی‌تو مبادا.

لیک چون یک ماه از شاهی او بگذشت، سر و بخت او بر خاک آمد. فرخزاد را بنده‌ای همچون سرو سهی و با خوبی و زیب و فرهی بود. نام آن بی‌هنر - که هرگز دیگر روزگار، کسی چون او را نیآورد - سیاه‌چشم بود. روزی یکی از کنیزان از کنار او بگذشت و سیاه‌چشم در دل، او را دوستدار گشت. پس به سوی آن کنیز پیام فرستاد که: اگر به پیش من بیایی، خواسته‌های بیکرانی از من خواهی یافت و تاجت را به گوهر آراسته می‌سازم. کنیز بشنید و هیچ پاسخی نداد و این کار را به نزد فرخزاد یاد بکرد. شاه که چنین شنید، پر از خشم گشت و از اندوه، خورد و خواب از او دور شد.

پس بند بر پای سیاه‌چشم افکند و او را به زندان بیانداخت. چون چندی بر آن بی‌هنری که آن شاه دادگر او را بسته بود، بگذشت، خواهشگران بسیاری از برای آزادی او به پیش شاه رفتند. پس شاه نیز آن بند گران را از پای او برداشت.

سیاه‌چشم نیز بار دیگر به پرستندگی شاه درآمد، لیک زندگانی شاه از برای او کوتاه گشت. سیاه‌چشم یک هفته با آرامی، زهر را با می می‌آمیخت و به فرخزاد می‌داد.

شاه نیز از آن می‌خورد و تنها یک هفته پس از آن زنده بود. هر کسی که از درگذشت او آگه شد، بگریست.

دیگر همه آن پادشاهی به پایان رسید و از هر سو دشمنانی پدید می‌آمدند.

چنین است کردار گردنده دهر	نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری به فردا مپای	که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو، دیگری را دهد	دگر کس کلاه کئی بر نهد
بخور هر چه داری، فزونی بده	تو رنجیده‌ای، بهر دشمن منه
هر آنکه که روز تو اندر گذشت	نهاده همه باد گردد به دشت

پادشاهی یزدگرد شانزده سال بود

چون فرخ‌زاد درگذشت، یزدگرد در روز بیست و پنجم از اسفند ماه به شاهی رسید.

چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر	که از گردش روز برگشت سیر
که باری نژادی مرا مادرم	نگشتی سپهر بلند از برم
به پرگار تنگ و میان دو گوی	چه گویم که جز خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز	بماند همی بر کسی بر دراز
زمانه ز ما نیست چون بنگری	بدین مایه با او مکن داوری
بیارای خوان و بیمای جام	ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو	سرانجام خشت است بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند	بس ایمن مشو از سپهر بلند
چو با شیر و با پیل بازی کند	چنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بی‌جان شوی، او بماند دراز	حدیثی دراز است، چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه‌ای	چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
به ژرفی نگه کن که با یزدگرد	چه کرد آن برافراخته هفت گرد

چون یزدگرد با شادی بر آن تخت شاهی بنشست و کلاه بزرگی را بر سر نهاد، گفت: در این روزگار، من فرزند پاک انوشیروان هستم. پدر بر پدر، پادشاهی از آن من است و خورشید و بخش خوشه و ماهی از برای من می‌باشد. همه مهتران را بزرگی می‌دهم و کهتران را نمی‌آزارم. از برای فرزاندگی‌ای که دارم، بلندی و رزم و تندگی و مردانگی نمی‌جویم. چرا که بخت و گنج و تاج و تخت شاهی برای هیچکس نخواهد ماند.

همی نام جاوید باید نه کام	بینداز کام و برافراز نام
ز نام است تا جاودان زنده مرد	که مرده بود کالبد زیر گرد

بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین بکردند و او را شه‌یار زمین بخواندند. بدین گونه تا شانزده سال بگذشت، یزدگرد پیوسته گیتی را با آیین و داد نگاه بداشت و همه مردم ایران بدو شاد بودند.

تاختن سعد وقاص به ایران و فرستادن یزدگرد، رستم را به جنگ او

سرانجام عمر، سعد وقاص را با سپاه‌یانی به جنگ شاه ایران بفرستاد. چون یزدگرد از آن کار آگاه شد، از هر سو سپاه‌یانی را گرد آورد. پس به پسر هرمزد- که نامش رستم و پهلوانی بیدار و خردمند بود- بفرمود تا آن سپاه را براند. رستم مردی ستاره‌شناس و بسیار هوشمند بود که گوش به گفتار موبدان داشت. رستم پهلوان که از آن کار آگاه شد، به پیش آن شاه روشن‌روان بی‌آمد و زمین را ببوسید و او را نماز برد.

آنگاه زمان درازی در پیش او نبود. شه‌یار ایران بر او آفرین بسیار بخواند و گفت: ای که یادگاری از کیان در گیتی هستی و تن پیل و چنگال شیر را داری و نهنگ دمان را نیز به زیر می‌آوری و چون به هنگام جنگ تیغ به دست گیری، دیگر سر سرکشان را می‌بری، بدان که شنیده‌ام که سپاه بیشمار از تازیان- که همگی رخساری به سیاهی قار دارند- از برای رزمخواهی به این سرزمین ما آمده‌اند- اگر چه شاه و

گنجی ندارند. سپهدارشان مردی جویای تخت و کام به نام سعد وقاص است. اینک ای پهلوان نیکخواه، درفش بزرگی و گنج و سپاهیان را به تو دادم. پس سپاه را بیآرای و جنگ را بساز و بدان که هرگز در این راه نباید درنگ بداری. چون از اینجا این چنین جنگ جویانه برفتی و سپاهیان با یکدیگر رویاروی شدند، تو خودت را از این تازیان نگهدار باش و در هر کاری به سود و زیان بنگر.

رستم که چنین شنید، بدو گفت: من در پیش تو بنده‌ای هستم. بدان که سر دشمن شاه را از تن جدا می‌سازم و جان بدخواه را در بند می‌آورم. آنگاه رستم زمین را ببوسید و بیرون شد. رستم سراسر آن شب را اندیشناک بود.

چون خورشید تابنده روی بنمود و روز فرا رسید، رستم کینه‌جوی شتابان بیآمد و همه گرانمایگان و پهلوانان بیدار را با خود ببرد. بدین گونه تا سی ماه بگذشت، در قادسی رزم بجستند. رستم که شمار آسمان را می‌دانست و مردی ستاره‌شناس و با داد و مهر بود، پیوسته می‌گفت: نباید این رزم را بکرد و راه آب شاهان به این جوی نمی‌باشد.

سرانجام ستاره‌یاب را بیآورد و اختر را بگرفت. پس چون از آن روز رنج و سختی آگاه شد، شگفت‌زده گشت و با درد نامه‌ای به سوی برادرش بنوشت و همه آن سخنان را برای او یاد بکرد. در نامه نخست بر کردگاری آفرین بکرد که نیک و بد روزگار را از او بدید. آنگاه گفت: همانا مردمی که گردش آسمان را پژوهش می‌کنند، از آن بدگمان می‌گردند. اینک من گناهکارترین کس در این روزگار هستم چرا که گرفتار اهریمن می‌باشم - من بدیدم که این خانه از پادشاهی تهی می‌شود و دیگر هنگام پیروزی و فرهی نیست. آفتاب از چرخ چهارم می‌نگرد و شتاب کردن در این جنگ برای ما بد خواهد آورد. گزند ما از ستاره بهرام و ناهید است و از کار آسمان نتوان گذشت. تیر و کیوان برابر شده‌اند و تیر به بخش دو پیکر رفته است. این چنین است و کاری بزرگ در پیش می‌باشد که دل آدمی از جانش سیر می‌گردد. همه سرنوشت را می‌بینم و باز هم خاموشی برمی‌گزینم. [چون از این کار آگه شدم،] بر ایرانیان به زاری، گریان گشتم و از برای ساسانیان نیز بریان شدم. دریغ آن سر تاج و تخت و دادگری، دریغ آن بزرگی و فرّ و نژاد. چرا که از این پس از تازیان بر ما شکست خواهد آمد و ستاره تنها به زیان ما خواهد گشت. چهارصد سال بر این بگذرد و هیچکس دیگر از این دودمان در گیتی به شاهی نرسد.

فرستاده‌ای از سوی ایشان به نزد من آمد و در پیش انجمن، همه گونه سخن برفت. آن فرستاده گفت: زمینهای از قادسی تا لب رودبار را به شهریار ایران می‌بخشیم و از آن سو راهی به شهری که بازارگاه هست، می‌گشاییم تا به خرید و فروش بپردازیم. پس چون چنین شود، ما نیز دیگر از آن پس فروتنتر نخواهیم جست. باژ و ساو گران را می‌پذیریم و دیهیم دلاوران را نمی‌جوییم. از شاهنشاه ایران نیز فرمان می‌بریم و اگر بخواهد، کسانی را هم به گروگان می‌فرستیم. لیک من دانم که این تنها گفتار ایشان است و کردارشان جز این خواهد بود و هیچ بجز آن گردش کژ پرگار روزگار نخواهد شد. پس از این نیز پیوسته جنگ خواهد بود و سد شیر دمان در جنگ کشته خواهند شد. بزرگانی همچون میروی طبری و ارمنی - که با کیش اهریمنی می‌جنگند - و کلبوی سوری و مهترانی که گوپال و گرز گران دارند و با من در این جنگ هستند، هیچ به گفتار ایشان نمی‌نگرند و همواره سر خود را می‌افرازند و می‌گویند: ایشان که هستند و از برای چه به ایران و مازندران آمده‌اند؟ باید سرزمینمان را با گرز و شمشیر از ایشان بگیریم و بکوشیم و با مردانگی خود، گیتی را بر ایشان تنگ و تار سازیم.

هیچکس راز آسمان را نمی‌داند که دیگرگونه گشته و با ما از این پس بر سر مهر نیست. پس تو چون این نامه را بخوانی، خرد را دور مساز و به همراه مهتران، کارها را بساز و بپرداز. همه خواسته‌ها و پرستندگان و جامه‌ها را گرد کن و به آذرآبادگان - آن جایگاه بزرگان و آزادگان - بتاز. هرچه گله اسپ نیز داری، به سوی گنجور آتشکده آذرگشسپ ببر. هر سپاهی که از زابلستان و ایران به زینهار خواهی بیآیند، تو ایشان را نگاه بدار و بیوشان و با آنها مهربان باش. به این کار روزگار بنگر که هم از او شادمان هستیم و هم با بیم گاهی فراز می‌آورد و گاه نشیب. هر سخنی که گفتم، به مادرم بگوی. چرا که دیگر هرگز روی مرا نخواهد دید. او را از سوی ما درود و پند بسیار بده تا در گیتی، نژند نباشد. اگر کسی از من آگهی بدی بیآورد، چندان از این کار اندوهگین مباش. بدان که هیچکس در این سرای سپنجی با دست و رنج خود، گنجی نمی‌نهد. همیشه به یزدان پرستی بگرای و دل خود را از این سرای سپنجی تهی ساز. پایان روزگارم نزدیک گشت و از این پس شهریار ایران مرا نخواهد دید.

لیک تو با هر که از پیر و جوان از دودمان ما هست، در پیش یزدان نیایش کنی و شبهای تیره را به ستایش پروردگار بپرداز. بکوشید و ببخشید و بخورید و هیچ برای فردا مگذارید. چرا که من با سپاهیان در سختی و رنج و اندوه و شوربختی بسر می‌برم و سرانجام از این کار رهایی نخواهم یافت. خوشا بادِ نوشین ایران زمین.

چون گیتی بر شهریار ایران تنگ گردد، تو دیگر گنج و تن و جان خود را گرامی مدار. چرا که از این دودمان نامدار و ارجمند هیچکس بجز این شهریار بلند نمانده است. کوشش بکن و هیچ در کار سستی میاور چرا که هیچ پروردگاری در گیتی بجز او نیست. تنها او یادگار ساسانیان است و بس. و از این پس هیچکس را از این دودمان نخواهید دید. درین این سر تاج و مهر و دادگری که با دودمان شاهی بر باد خواهد رفت. ولی تو پیروز باش و از تن شاه نگاهداری کن. اگر به او بد رسد، تو به پیش او برو و با شمشیر خود، پرخاش جوی را پایمال بساز.

بدان که چون افراز با تخت برابر شود، دیگر یک سره نام ابو بکر و عمر خواهد بود. این رنجهای دراز تباه می‌گردد و شاه ناسزاواری گردنفرازی خواهد کرد. دیگر نه تخت و تاج ببینی و نه شهر، تنها تازیان از اختر برخوردار خواهند بود. چون روزگار درازی بگذرد، دیگر در پیش این فراز، نشیب خواهد آمد. گروهی از ایشان جامه‌های سیاه بپوشند و کلاهی از دیبا بر سر گذارند. دیگر نه تخت و تاج و موزه زرین خواهد بود و نه گوهر و افسر و درفش. یکی رنج برَد و دیگری برخوردار شود و هیچکس به دادگری و بخشش ننگرد. چون شب فرا رسد، چشم خود را درخشان سازند و کسی را که نهان گشته، خروشان کنند. از پیمان و راستی بگردند و کژی و کاستی گرامی شود. پیادگان، سواران جنگ جویی گردند که تنها لاف و گفتگوی بدانند. کشاورزان، جنگاوران بی‌هنری شوند و دیگر نژاد کمتر به بار می‌آید. پیوسته این از آن و آن از این برآید و نفرین را از آفرین باز نشناسند. نهانشان از آشکارشان بدتر گردد و دل شاهشان بسان سنگ خارا شود. پسر بر پدرش بداندیش گردد و پدر نیز بر پسرش چاره‌گری کند. بنده بی‌هنر به شهریاری رسد و دیگر نژاد و بزرگی به کار نیاید. در گیتی برای هیچکس راستکاری نماند و روان و زبانهایشان پر از ناراستکاری گردد. از ایرانی و ترک و تازی نژادی پدیدار آید که دیگر نه دهگان باشد و نه ترک و نه تازی. سخنهایشان بسان بازی باشد. همه گنجهای خود را به زیر دامان نهند و بمیرند و کوشش خود را به دشمن دهند. تنها به نام، دانشمند و پرهیز کار باشند و بکوشند تا از این راه کسانی را به دام اندازند. اندوه و رنج و شور چنان در همه‌جا پراکنده گردد که شادی به هنگام بهرام‌گور بود. دیگر هیچ جشن و رامش و کوشش و کام نباشد و یک سره چاره‌گری و جادو دام باشد. پدر از برای سیم با پسرش کینه آورد، لیک خوراکش کشک و پوشش او گلیم باشد. از برای سود خویش، زبان دیگران را بجویند و کیش را بهانه سازند. بهار از زمستان پیدا نباشد و به هنگام رامش، نبیذ نیآورند. چون بسیار از این داستان بگذرد، دیگر کسی به سوی ایرانیان ننگرد. از برای خواسته، خون بریزند و روزگار بزرگان کاسته گردد.

اینک دل من پر از خون و رویم زرد و دهانم خشک و لبهایم لاژوردین گشته است. چرا که از آن هنگام که من پهلوان گشتم، بخت ساسانیان این چنین تیره شد و آسمان این گونه بی‌مهر و دژم گشت و مهر خود را از ما بُرید. اکنون این تیر و پیکان من که از آهن نیز می‌گذرد، بر تنهای برهنه ایشان کارگر نمی‌آید. همان تیغی که گردن پیل و شیر را نیز در آوردگاه می‌زد و سیر نمی‌شد، اینک پوست را بر این تازیان نمی‌بُرد. براستی که مرا از این دانشم، زیانهای بسیار رسید. ای کاش این خرد را نمی‌داشتم و مرا اندیشه دانستن نیک و بد نبود. لیک این بزرگانی که در قادسی به همراه من می‌باشند، تند هستند و دشمن تازیان می‌باشند. با خود چنین گمان می‌کنند که از خون دشمن، زمین همچون رود جیحون خواهد گشت. هیچکس از راز آسمان آگاه نیست و نمی‌دانند که این رنج، کوتاه نمی‌باشد. چون روزگار دودمان به پایان رسد، دیگر از رنج و کارزار، چه سودی خواهد رسید؟ ای برادر، تنت آباد و دل شاه ایران نیز به تو شاد باد. چرا که این قادسی، گورگاه من است و جوشنم برایم همچون نساجمه می‌باشد و کلاهی از خون بر سرم خواهد آمد. راز سپهر بلند این چنین است. لیک تو دلت را به درد برادر میند. چشم از شاه گیتی برمدار و تن خود را در کارزار، برخی بساز. همانا که چون آسمان دشمنی کند، این روز اهریمنی، زود فرا خواهد رسید.

آنگاه چون رستم این نامه را مُهر کرد، گفت: آفرین بر آن کسی که این نامه را به نزد برادرم ببرد و بجز این هرچه سزاوار است، به او بگوید.

نامه رستم به سعد وقاص

آنگاه رستم فرستاده‌ای را همچون آذرخش و تندر، تازان به نزدیک سعد فرستاد. نویسنده نامه‌ای را بر روی پند سپید و به تابندگی خورشید بنوشت. سر آغاز نامه چنین بود: از پسر هرمزدشاه، رستم گیهان پهلوان و نیکخواه به سوی سعد وقاص جوینده جنگ که گیتی را بر خود تاریک و تنگ ساخته است. سپس در آن نامه گفت: بدان که از یزدان گیهاندار پاک نباید که بی‌ترس و باک باشیم. چرا که آسمان از او برپاست و همه پادشاهیش داد و مهر است. و آفرین یزدان بر شهریار ایران باد، که زینده تاج و تخت و نگین است و فرّ شاهنشاهی و بزرگی و پیروزی از او درخشان می‌باشد. آن دارنده شمشیر و تاج بلند که با فرّ خود، اهریمن را در بند کرده است.

همانا که این کار ناپسندیده و این رنج و کارزار، بیهوده به پیش آمد. اینک به من بازگویی که شاه تو کیست؟ و تو کیستی و آیین و راه تو چه می‌باشد؟ سپهد و سپاه، همگی برهنه‌اند. پس به نزد چه کسی دستگاه می‌جویی؟ سیری و گرسنگی تو تنها به نانی است و تو را نه پیل و تخت است و نه بار و بنه. برای تو تنها همین بس که در ایران زنده بمانی چرا که تاج و نگین از برای کسی دیگر است که با پیل و گنج و فرّ و تخت می‌باشد و پدر بر پدرش، همگی شاهانی نامبردار بوده‌اند. ماه نیز بر آسمان، چهره‌ای چون او ندارد و هیچ شاهی به بالای او بر روی زمین نیست. هر گاه که در بزم، خندان و گشاده‌لب و سیم‌دندان شود، بهای سر تازیان را می‌بخشد. چرا که از این کار بر گنج او هیچ زبانی نخواهد آمد. دوازده هزار سگ و یوز و بازشکاری دارد که همگی با زنگ زرّین و گوشواره هستند. همه مردمان دشت نیزه‌وران سراسر سال را از کران تا کران خوراک نمی‌یابند چرا که همه یوزها و سگهای شکاری او در آن دشت می‌دوند و نخچیر می‌گیرند. اینک در چشمان شما یان هیچ شرمی نیست و از راه خرد، هیچ مهر و آزرمی ندارید. تو را با چنان چهره و زاد و مهر و خوی، آرزوی تاج و تخت آمده است؟ بدان که اگر گیتی را به اندازه بجویی، سخنی به گزافه نخواهی گفت. اکنون مرد سخنگوی کارآزموده و پهلوان و دانایی را به پیش ما بفرست تا به ما بگوید که راه تو چیست و چه کسی راهنمای تو به این تخت کیانی می‌باشد؟ آنگاه من نیز سواری را از برای این به نزد شاه ایران می‌فرستم و هرچه بگویی که بخواهم، از شاه خواهم خواست. پس تو جنگ با چنان پادشاهی را مجوی که نبیره انوشیروان شاه است و هر پیری با دادگری او جوان می‌گردد. پدر بر پدرش شاه بوده‌اند و خودش نیز شهریاری است که روزگار، هیچکس را به مانند او به یاد ندارد. پس گیتی را پر از نفرین خود مساز و به آیین و کیش، بدگمان مشو. زیرا کسی که فرهنگ و داد هم داشته باشد، باز چون نژاده نباشد، تخت کیانی را نخواهد جست. به این نامه پند آمیز من بنگر و چشم و گوش خرد را در بند میاور.

آنگاه چون آن نامه مَهر شد، رستم آن را به پیروز شاپور فرخ‌نژاد بداد. پیروز شاپور پهلوان نیز به همراه بزرگان روشن‌روان ایرانی - که همگی فرو رفته در جوشن و سیم و زر و سپرها و کمرهای زرّین بودند - به پیش سعد وقاص رفت.

پاسخ نامه رستم از سعد وقاص

چون سعد - آن مرد گرنامه‌ی - از آمدن ایشان آگه شد، شتابان همچون گرد به همراه سپاهی به پیشوازشان برفت و بی‌درنگ او را از اسب فرود آورد و ازو در باره سپاه و پهلوان و شاه و دستور و سالار بیدار و کشور ایران پرسید. سپس بالاپوشی را به زیر پیروز بیافکنند و بدو گفت: بدان که ما با نیزه و تیغ یار هستیم. مردان راستین از دیبا و زر و سیم و خواب و خوراک سخن نگویند. آنگاه سعد سخنان او را بشنید و نامه را بخواند و بسیار ستایش بکرد.

سپس در پاسخ رستم نامه‌ای به تازی بنوشت و در آن خوب و زشت را پدیدار ساخت. در نامه از جنّ و آدمی و گفتار پیامبر هاشمی [ص] و یکتا پرستی و قرآن و نوید و بیم و آیینهای نوین و نیز از کتران و آتش و زمهریرا [دوزخ] و از بهشت و جوی می و شیر و کافور و مشک و آب روشن و پاک و درخت بهشت و می و انگبین سخن راند. آنگاه گفت: اگر شاه ایران این کیش راست را بپذیرد، هر دو گیتی با شاهی و شادی از آن او خواهد بود. تاج و گوشوار بیابد و همواره با رنگ و بوی و نگار باشد. محمد [ص] و زرفان گناهش خواهد بود و تنش چون گلاب پاک خواهد شد. پس در کاری که از برای آن پادشاه بهشت را بیایی، نباید در باغ رنج و سختی، کینه بکاشت. بدان که تن یزدگرد و این گیتی فراخ و چنین باغ و ایوان و میدان و کاخها و تخت و تاج و گنج و جشن و سور، به خرمی دیدن یک موی زیبا چشمی بهشتی نیستند. چشمان تو از برای تاج و گنج این چنین در سرای سپنجی خیره گشته است. به این تخت پیلسته و یوز و باز و بخت و تاج بسیار بی‌ترس شده‌ای. لیک همه گیتی در برابر آب سرد و گوارا [یی از بهشت] نمی‌ارزد. پس تو چرا دل خود را از برای آن پر از درد می‌داری؟ آنگاه سعد مهر عرب را بر روی آن کاغذ نهاد و بر محمد [ص] نیز درود بفرستاد.

سپس مغیره شعبه از میان پهلوانان ایشان برفت تا به پیش رستم پهلوان بیابد.

پس یکی از نامداران ایرانی به پیش رستم - پهلوان سپاه - بیامد و بدو گفت: بدان که فرستاده‌ای پیر و سست و ناتندرست و بی‌اسپ و جنگ افزار بیامده که تیغ باریکی بر گردن آویخته و پیراهنش پاره است. چون رستم این سخن را بشنید، سراپرده‌ای از دیبا برافراشت و زیراندازهایی از زربافت چینی بیافکنند و سپاهی همچون مور و ملخ بیامد. آنگاه تخت زرّینی بنهادند و رستم - آن پهلوان سپاه - بر روی آن بنشست. شست مرد از سواران ایرانی و شیران روز نبرد با جامه‌های بنفش زربافت بر تن و موزه‌های زرّین به پا و با گردنبنند و گوشواره نیز

بیامدند و در سرا پرده شاهوار و آراسته بایستادند چون شعبه به دهلیز سرا پرده رسید، بر روی آن زیراندازها پای ننهاد و آهسته آهسته همچنان که شمشیر خود را بسان دستواری کرده بود، برفت و بر روی خاک بنشست. هیچکس را ندید و به سوی پهلوانان سپاه هم نگاه نکرد.

رستم که چنین دید، بدو گفت: جانت را شاد و روان و تنت را با دانش، آباد بدار.

شعبه به رستم گفت: ای نیکنام، اگر پذیرنده کیش هستی، پس بر تو درود. رستم از گفتار او بر خود بیچید و ابروهایش پر از اخم و رویش زرد گشت. آنگاه نامه را از او بگرفت و به خواننده داد و مرد خواننده سخنان آن نامه را برای او یاد کرد. پس رستم به شعبه گفت: به سعد بگوی: همانا که تو نه شهریار هستی و نه دیهیم جوی می‌باشی. تنها چون بخت تیره مرا بدیدی، دلت آرزوی تخت مرا کرد. لیک بدان که سخن در نزد دانایان، خوار نمی‌باشد و تو را به این کار، راه نباشد. اگر سعد، تاج شاهان را داشت، رزم و بزم با وی برای من آسان بود. ولی چون این بدی از اختر بی‌مهر است، دیگر چه گویم؟ چرا که امروز، روز رنج و سختی است. بدان که اگر محمد [ص] پیش رو من گردد و کیش کهن را رها سازم و این کیش نو را بپذیرم، باز هم کار این روزگار گوژپشت، کژ خواهد بود و با ما درستی خواهد کرد. اکنون تو با این خرمی باز گرد. چرا که در روز نبرد، جایی برای سخن گفتن نیست. به سعد بگوی که:

در جنگ، مردن با نام‌آوری بهتر از زنده بودنی است که دشمن به آن شادکام باشد.

آنگاه شعبه که این سخنان را بشنید، همچون باد از آنجا بازگشت.

رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

چون شعبه از نزدیک رستم بازگشت، رستم بفرمود تا سپاهیان آماده گردند. پس نای بزدند و از هر سو به جای خود بیامدند. ابری برآمد و چنان خروشی برخاست که گوشها را کر ساخت.

از سوی دیگر، چون شعبه با آن سخنان رستم که بسان تندر درنده بود، به نزدیک سعد بیامد، سعد دلیر به سپاهیان بفرمود تا همچون شیر، رزم را بیارایند. بدین سان آن دو سپاه با گامهایی فشرده با یکدیگر درآویختند. سرنیزه‌های الماس در آن گرد تیره بسان ستاره بر آسمان لاژوردین بود. پیوسته نیزه بر کلاهخودهای آبدار می‌خورد. سه روز در آن جایگاه جنگ بود و راه آب بر ایرانیان تنگ بود. ایرانیان زره گران بر تن داشتند و هم‌آوردانشان نیزه‌ور بودند. سرانجام از تشنگی دست پهلوانان و نیز آن اسپان گرانمایه از کارزار فرو ماند. لب رستم از تشنگی چاک شد و دهانش خشک و زبان گویایش چاک چاک گشت. چنان روزگار نبردشان تنگ شد که اسپان و مردان، گل‌تر می‌خوردند. چون رستم به آن جنگ بنگریست و همه نامداران را کشته دید، رستم از اینسوی و سعد از آن سوی بسان تندر خروشی برآوردند و هر دو از دل سپاه بیرون شدند و آوردگاه را به کناری کشانیدند. چون هر دو از سپاه به کناری آمدند، به زیر یک سرایشی برفتند و آن دو سالار با دلهایی کینه‌خواه در آوردگاه بتاختند. خروشی بسان تندر از رستم برآمد و تیغی بر سر اسپ سعد بزد. چون اسپ نبرد سعد بر زمین افتاد، سعد پرخاشخرا از آن جدا گشت. پس رستم تیغ تیزی بیرون کشید تا رستاخیزی به او بنماید. می‌خواست تا سر از تنش جدا سازد. لیک از آن همه گرد سپاه یکدیگر را ندیدند. پس از پشت آن زین پلنگ فرود آمد و پالهنگ بر کمر بزد. ولی در همان هنگام چشم رستم از گرد پوشیده گشت و سعد در آن دشت نبرد بدوید و چنان تیغی بر کلاهخود او بزد که خون از سرش به رخسارش دوید.

چون چشم رستم از خون، تیره شد، سعد تازی بر او چیره گشته و تیغ دیگری بر سر و گردن رستم بزد و تن جنگیش را بر خاک بیافکند. هر دو سپاه از این کار آگاه نبودند و هیچکس را به سوی رستم پهلوان راه نبود.

پس به جستجوی او برآمدند و تا پیش آوردگاه برفتند. ناگهان از دور رستم را بدیدند که پر از خون و خاک است و سرپایش با شمشیر، چاک گشته است.

ایرانیان که چنین دیدند، بگریختند و ناموران بسیاری نیز در آن میان کشته شدند. چه بسیار کسانی که از تشنگی بر روی زمین بمردند. دیگر روزگار شاهان بسر آمد. همه‌جا بر دشت و راه پر از کشتگان سپاه ایران بود. سرانجام آن سپاه ایران شب و روز در راه بتاختند و به نزد یزدگرد شاه- که در آن هنگام در بغداد بود- بیامدند.

سگالش یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان

پس فرخزاد هرمزد با چشمانی پر از اشک و خشماگین از ارون رود به کرخ آمد و چنان بتاخت که هیچ پهلوانی را از آن نیزه‌داران بر جای نگذاشت. یکایک از بغداد بیرون شدند و از برای رزم جستن به دشت برفتند. لیک چون گرد نبرد در آن میانه برخاست، بر ایرانیان شکست آمد. پس فرخزاد پر از گرد و با آن جنگ افزار به نزد شاه بازگشت و با دیدگانی پر از خون و دلی پر گداز در پیش او فرود آمد و او را نماز برد و گفت: تا به کی این چنین می‌گیری که تخت کیان را می‌شویی؟ هیچکس از نژاد کیان بجز تو نمانده که شایسته نشستن بر تخت شاهی باشد. تو نیز یک تن هستی و دشمنان صد هزار می‌باشند. پس چگونه در میان گیتی کارزار می‌کنی؟ اینک به سوی بیشه نارون برو تا در آنجا همه مردمان بر تو انجمن گردند. سپس از آنجا همچون فریدون برو. چرا که تو جوان هستی و می‌توانی کارهای نویی بکنی.

بدین سان فرخزاد این سخنان را بگفت و یزدگرد سپهبد نیز بشنید. پس اندیشه تازه‌ای پدید آمد. شاهنشاه با فرّ ایران بی‌آمد و بر تخت بنشست و آن کلاه کیانی را بر سر نهاد. آنگاه انجمنی از خردمندان و بزرگان و موبدان بیدار دل بکرد و به ایشان گفت: آیا این کار را چگونه می‌بینید و از گاه باستان در این باره چه در یاد دارید؟ اینک فرخزاد به من می‌گوید که: با آن انجمن به بیشه نارون برو چرا که همگان در آمل و ساری بندگان و پرستندگان تو می‌باشند. آنگاه چون سپاهیانت فراوان شدند، بازگرد و در آن هنگام دیگر می‌توانی با آن مردمان بجنگی. سپس شاه به سپاهیان گفت: ای سران برگزیده سپاه، آیا شما یان نیز گفتار او را می‌پسندید؟ ایشان که چنین شنیدند، همگی به آوای بلند گفتند: چاره همین است. لیک شاهنشاه گفت: این کاری سزاوار نیست و من اندیشه‌ای دیگر در دل دارم. اگر من با بودن این بزرگان ایران و این همه سپاهی و سرزمین آباد و تخت و تاج، سر خود گیرم و بر جای نمانم، این کار، بزرگی و مردانگی و خردمندی نباشد. برای من جنگ با دشمن بهتر از ننگ است. همانا که پلنگ بر این کار داستان زده است که: چون تو را روزگار سخت پیش آید، با خیره‌سری پشت به دشمن نمایی. همچنان که کهتر باید به فرمان شاه، نیک و بد کارها را نگاه بدارد، شاه نیز نباید کهتر را در رنج بگذارد و خودش به سوی گنج برود.

بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین بخواندند و گفتند: همانا که این آیین شاهان کیش است. اکنون ببین که آیا چه فرمانی می‌دهی و چه می‌خواهی و بر ما چه پیمانی می‌نهی؟ پس شاه به آن بزرگان گفت: بدانید که از این اندیشه، دل تباہ خواهد شد. پس همان بهتر که به سوی خراسان برویم و چندی از پیکار دشمن بی‌آساییم.

چرا که مرا در آن سو سپاهیان پهلوان و دلاور فراوانی هست. بزرگان و ترکان و خاقان چنین نیز بی‌آیند و بر ما آفرین کنند. بر آن دوستی با ایشان نیز بیافزایم و دختر فغفور را به همسری خود درآورم.

آنگاه سپاهی گران از بزرگان و جنگاوران توران به یاری من بی‌آیند. ماهوی نیز که با سپاه و پیل و همه گونه چیز است، مردی کنارنگ می‌باشد که در آنجاست. او پیش کار شبانان ما است و برآورده دشتبانان ما می‌باشد. لیک من از آن رو که مردی گوینده و رزمجوی بود، پایگاهش را برکشیدم.

پس چون آن مرد بی‌ارزش را ارزش و کنارنگی و پیل و سپاهی و سرزمین بدادیم، اگر چه او خودش پست است، لیک برآورده بارگاه من می‌باشد. من در این باره داستانی از موبد شنیده‌ام که از گفته باستان بخواند. او گفت: از کسی که با او بد کرده‌ای و او را بیهوده بی‌آزرده‌ای، بپرهیز و به کسی امیدوار باش که سرش را با مهربانی از نیستی به آسمان برآورده‌ای. اینک چون من به هیچ روی ماهوی را نی‌آزرده‌ام، او نیز از دشمن ما کینه خواهد خواست.

در همان هنگام فرخزاد که چنین شنید، هر دو دست را بر هم زد و گفت: ای شاه یزدان پرست، به بدن‌آدان بسیار بی‌ترس مشو. چرا که سخن نویی در این باره است که می‌گوید: هر چند که بخواهی نژاد را بپوشانی، چون پروردگار کسی را آن چنان بی‌آفریده، تو بر بند یزدان، کلیدی نخواهی یافت. و بدان که از نژاد و رنگ اسپان نیز می‌پرسند. پس تو را بجز بزرگی و شادی مباد. لیک شاه بدو گفت: ای شیر ژیان، من از این آزمایش زبانی نخواهم دید.

آن شب بگذشت و بامداد فردا آن گرانمایگان روانه گشتند. شاه ایران همه رنجها را بر تنش آسان گرفت و از بغداد به راه خراسان برفت. همه بزرگان ایران نیز پر از درد با آن شاه آزاد مرد برفتند و بر او آفرین بخواندند و گفتند: زمان و زمین بی‌تو مباد. از برای اندوه و آن رفتن شهریار ایران، خروشی به زاری از سپاهیان برخاست.

همه دهگانان و کسانی که از دودمان و نژاد بزرگان بودند، خروشان و با دیدگانی اشکبار بسان جویبار به پیش شهریار ایران بیامدند و گفتند: آیا بی‌روی شاه، چگونه دل ما از این سرزمین و آرامشگاه شاد خواهد بود؟ ما نیز همه این سرزمین آباد و فرزند و گنج خود را می‌گذاریم و با تو روان می‌شویم و رنج را برمی‌گزینیم. روزگار را بی‌تخت تو نمی‌خواهیم. هرگز مباد که بخت تو این چنین بیجان شود. همه با تو می‌آییم تا ببینیم که روزگار به هنگام کارزار چه بازی‌ای خواهد کرد. سپس همه ایرانیان چرب زبان روی خود را بر روی خاک سیاه نهادند و گفتند: ما گیتی را در پناه تو داشتیم. لیک اکنون با داغ دل از ایران به سوی توران زمین و نزد خاقان می‌رویم.

شاهنشاه ایران که چنین شنید، بگریست و با درد به آن نامداران گفت: همگی یزدان را نیایش کنید و بر ستایش او بیافزایید تا شاید بار دیگر شمایان را ببینم و نیروی تازیان کاسته شود. همه شما پرورندگان من هستید و یادگاری از پدر من می‌باشید. نمی‌خواهم که به شما هیچ گزندی برسد. پس با من در این بدی، یار نباشید. تا ببینیم که روزگار از این پس با چه کسی بر سر مهر خواهد بود. لیک شمایان خود را با گردش روزگار، سازگار گردانید، چرا که از گردش و خواست آن نتوان گذشت. سپس شاه به بازرگانان چینی گفت: اکنون دیگر چندی در ایران زمین نباشید زیرا از تازیان به این سود جستن شما زیان خواهد رسید. ایشان نیز با درد و جوش و اندوه و ناله و خروش از پیش او بازگشتند.

بدین سان فرخزاد سپاهیان را براند و کارآزمودگان را از ایران بخواند. شاه نیز با ناله و درد روان شد. چون ایستگاه به ایستگاه بیامدند و به ری رسیدند، چندی با ساز و می بیآسودند. سپس همچون باد از ری به سوی گرگان بیامدند. شاه نیز گاهی شاد و گاه، ناشاد بود. آنگاه از گرگان با رخساری پر از چین و دلی نادرست به سوی راه بُست بیامد.

نامه یزدگرد به ماهوی سوری و به مرزبانان خراسان

چون شاه آهنگ رفتن به مرو کرد، با درد و خشم و دلی پر از آرزو و چشمی پر از اشک، نامه‌ای به ماهوی سوری - کنارنگ مرو - بفرستاد. پس دبیر کارآزموده را پیش خود بخواند و دل آکنده‌اش را برافشاند. نخست بر کردگار و خداوند دانا و پروردگار آفرین بکرد، آن خداوند بهرام و خورشید گردنده، خداوند پیل و مور. همو که چون بخواد، چیز را از ناچیز می‌آفریند و به هیچ آموزگاری نیاز ندارد. سپس یزدگرد بگفت که چه بر سرش آمد و رنگ و بوی از آن پادشاهی برفت و رستم نیز در جنگ بدست کسی به نام سعد و قاص که نه بوم و زادی دارد و نه دانش و کام، کشته شد و گیتی از اندوه بر شاه تنگ گشت. آنگاه گفت: اکنون سپاهیان ایشان تا دروازه تیسفون بیامده‌اند. پس تو با سپاهیان آهنگ رزم کن و ایشان را بر این کار با خود همراه ساز.

ای پاک زاد، من نیز اینک از پس این نامه، همچون باد به نزد تو می‌آیم.

سپس شاه ایران فرستاده بینا دل و سگالشگر دیگری از آن انجمن برگزید و با دلی پر از خون و رویی به زردی سندروس نامه‌ای به سوی توس بنوشت. نخست بر یزدان دادگری آفرین بکرد که نیرو و بخت و هنر را از او بدید. آن خداوند پیروزی و فرهی و دیهیم شاهنشاهی. همو که از پی پشه گرفته تا پَر دالمن پَران و پیل خشکی و نهنگ دریا از فرمان و پیمان او نمی‌گذرند و بی‌خواست او دم نمی‌زنند. آنگاه گفت:

از شاه گیتی، یزدگرد بزرگ و شاه سترگی که پدرش نامور بوده است، سپهدار ایران، پیروزگر و نگاهبان و جنبده بوم و بر، از دودمان بزرگان یزدان شناس و تاج داران سپاسگزار اختر - که روی زمین از ایشان آباد شد - آن فروزنده تاج و تخت و نگین به سوی مرزبانان توانگر و با فرّ و برز و داد و راه شمیران و رویین‌دژ و راده‌کوه و کلات و دیگران. پروردگار نگاهبان ما باد و شمایان نیز از بد روزگار، بی‌گزند باشید. همانا آن گردنکشان شنیده‌اند و آوازه این کار در گیتی پیچیده است که دل ما بر جنگ جویان و مردان و نژادگان پر از آزر و مهر و داد است. بویژه بر نژاد شما که رنجتان در نزد شاهان از گنج افزونتر است. در آن هنگام که بهرام چوبینه پدید آمد و از فرمان و تاج شاه سر پیچید، سر شمایان را نیز از آن شهرهای فراخ و باغ و میدان و کاخ بیچید و شما بر آن مرغزار بی‌نشان و کوه بلند از بیم گزند او خانه‌هایی برای خود بساختید.

اینک اگر کردگار به من نیرو دهد و روزگار به کام دل ما شود، من پاداش شمایان را بسیار می‌دهم و از برای پیش دستی، شما را ستایش خواهم کرد. همانا که به شمایان آگهی رسیده است که از اختر چه بر سر ما آمد. از این اهریمن‌چهرگان مارخواری که از دانایی و شرم هیچ بهره‌ای ندارند، نه گنج و تخت خواهد ماند و نه نام و نژاد. گیتی را بر باد خواهند داد. چه بسیار گنج و گوهرهایی که پراکنده شد و چه فراوان سرها که بر خاک آمد. پرگار آسمان این چنین گشت که از این زاغساران بی‌آب و رنگ که نه هوش و دانش دارند و نه نام و ننگ، به این

پادشاهی گزند برد. انوشیروان نیز این را در خواب دیده بود که رنگ و تاب از این پادشاهی پراکنده خواهد شد. او در خواب دید که صد هزار تن از تازیان با شترانی مست و ماهار گسسته از اروند رود بگذشتند و دود تیره‌ای به چرخ کیوان برخاست. دیگر در ایران و بابل هیچ کشتزاری بر جای نماند. آتش آتشکده نیز خاموش گشت و نوروز و جشن سده تیره شد. کنگره‌ای از ایوان شاه گیتی به میدان او افتاد. اکنون پاسخ آن خواب پدیدار گشت و بخت از ما دور خواهد شد. از این پس هر کسی که ارجمند بوده، خوار می‌گردد و بخت فرومایگان، بلند می‌شود. بدی در گیتی پراکنده می‌گردد و گزند، آشکار و خوبی، نهان می‌شود. در هر کشوری ستمکار و پتیاره زشتی پدید می‌آید.

اینک نشان آن شب تیره پدیدار شد و این روشنایی از میان خواهد رفت. اکنون ما به دستوری رهنمای و پهلوانان پاکیزه اندیش، روی به سوی خراسان نهادیم تا به پیش آن مرزبانان پرخاش جوی بیاییم و ببینیم که گردش روزگار به این خواست ناستوار چه خواهد گفت. پیلان و کوس را نیز از برای کنارنگ توس به اینسو کشانیدیم. در این هنگام فرخزاد که با ما از یک پوست و دوست ما می‌باشد در التونیه، رزمجویانه به سوی جنگ با دشمن روی نهاده است. کشمگان - پسر آن نیکخواه - نیز اکنون به پیش ما در این رزمگاه بیامد و هرچه از شایستگی و بندگی و بایستگی می‌بایست بگوید، بگفت. آن دلگسل همه چیز را به ما بگفت. چنین سپاه نیرومندی که با ما هست، شایسته نیست در دژهای تنگ بنشینند. پس باید دژ گنبدین کوه تا خربنه و نیز دژ لاورودین از برای بنه سپاه باشد. با پهلوانان در این باره به سگالش نشستیم و همه گونه گفتیم و اندیشیدیم و سرانجام یک سره بر این نهادیم که از تاج و تخت و مهر و نگین و جامه‌های روم و کشمیر و چین و هر چیز پر مایه‌ای که از روم و طایف بدست می‌آید و زرینه و پارچه‌ها و هرچه که آن را بشود کشید و خوردنیها و هر گونه سازی که در روز نیاز به کار ما خواهد آمد و چهل هزار گاو گردونه‌کش برنج بیاورند، که آن به کار ما می‌آید. سپس دوازده هزار خروار گندمهای درون خوشه بار کنند و بیاورند. یک موبد کاردان نیز ارزن و پسته و ناردان، از هر یک بر دو هزار شتر بختی بار کند و بیاورد. هزار بار نمک نیز بر گاوان گردونه‌کش بیاورند تا ببینیم که روزگار بر چه خواهد گشت. هزار بار خرما و هزار بار شکر و دوازده هزار انگبین کندره به دژها بکشاند. پیش کار باید چهل هزار گوشت نمکسود را از هر سو به دژها بکشاند.

سیسد بار شتر نیز نفت سیاه تا دو ماه بیاورند. یک موبد نیز با آن گروه از شاهی شمیران و راده‌کوه و فرهنگیان و پیران و بزرگان کنارنگی بیایند. همه آنها را در دو روزنامه بنویسید و در دژها بنهید و یک نامه نیز از آنها را به گنجور ما بدهید و نامه دیگر را به همراه خودتان - که بزرگان آن انجمن هستید - نگاه بدارید. همانا که به آن مرغزار و کوه بلند از ترکان و تازیان گزندی نخواهد رسید. شمایان در این روزگار سترگ، یار بزرگی برای ما خواهید بود. اکنون دستور هنرمند و گوینده ما به گنجورمان می‌فرماید که هر کسی که رنج این کار را بر خود هموار بسازد، برایش پنج دست جامه پارسی و یک سربند خوب زربافت بفرستد. بدانید که در این روزگار تباہ و دژم، هر کسی که با ما باشد، ما نیز بر روزی آن زبردست می‌افزاییم. درود پروردگار گیهانبان بر آن رادمردی که از دیهیم ما یاد بکرد. آنگاه چون شاه بر روی آن نامه مهر نهاد، سوار بلند اختر و نامجویی را با آن نامه به سوی آن مهتران سپاه بفرستاد.

رفتن یزدگرد به توس و پذیره شدن ماهوی سوری، او را

سپس کوس را از آن جایگاه برکشیدند و شاه به بُست و نیشاپور رفت و سرانجام به توس رسید.

در همان هنگام ماهوی سوری آگه شد که شاه به همراه سپاهیانش به سرزمین توس رسید. پس به همراه سپاهی گران از نیزه‌وران و جوشن‌وران به پیشواز او برفت. چون آن فرّ و اورنگ شاه و آن درفش بزرگی و آن همه سپاه پدیدار شد، ماهوی زود از اسب پیاده شد و بر آن کهتری خود، بندگیهایی بیافزود و به نرمی با دیدگانی که از شرم پر از اشک کرده بود، بر آن خاک گرم برفت و زمین را ببوسید و او را نماز برد و زمانی دراز در پیشش بیود. سپاهیانش نیز همگی آفرین بخواندند و سر بر زمین نهادند.

چون فرخزاد روی ماهوی را بدید، سپاهیان را رده برکشید. دلش از ماهوی سوری شاد گشت و بر او پندهای بسیاری یاد بکرد. آنگاه در آن هنگام که فرخزاد راز از نهفت بگشود، به ماهوی سوری گفت: این شاهی را که از نژاد کیان است، به تو سپردم تا در پیش او کمر ببندی. بدان که نباید بادی بر او بوزد و یا کسی سپاسی بر او بنهد. من اکنون باید به سوی سرزمین ری بروم و نمی‌دانم که آیا دیگر چه هنگامی این تاج کیانی را خواهم دید؟ چرا که بسیاری همچون من در آوردگاه از جنگ آن نیزه‌داران تباہ گشتند. هیچ سواری در گیتی همچون رستم نبود و گوش هیچ خردمندی هم نشنیده بود که کسی به مانند او باشد. لیک سرانجام به دست یک زاغ سرگشته شد و روزگار ما این چنین برگشت.

یزدان، رستم را جای نیکان و آن زاغ سیاه را درد پیکان دهد. ماهوی که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، بدان که شاه برای من همچون چشم و روان روشن من است. این زینهار تو و سپهر و شهریار را پذیرفتم.

آنگاه فرخزاد به فرمان شاه از آن جایگاه به سوی ری بیامد. روزگاری بر این نیز بگذشت و مهر از مغز بدانندیش دور شد. شبان آرزوی تخت شاهی کرد و آیین و خویش دیگرگونه تر گشت. بدین سان ماهوی چندی خود را بیمار نشان داد و پرستیدن پادشاه را به خواری رها ساخت.

برانگیختن ماهوی سوری، بیژن را به جنگ یزدگرد و گریختن شاه در آسیاب

در آن هنگام پهلوانی گسترده کام از نژاد طرخان به نام بیژن بود که نشستگاهش در شهر سمرقند بود، لیک خویشاوندانی در آن سرزمین داشت. چون آن ماهوی بدبخت، خودکامه گشت، نامه ای به سوی بیژن بفرستاد و در آن گفت: ای پهلوان زاده بی گزند، بدان که رزم سودمندی برایت پیش آمده است. چرا که شاه گیتی با تاج و تخت و سپاهیانش در اینجا است. پس اگر به اینجا بیایی، سر و تاج و تخت و گنج و سایبان سیاهش از آن تو خواهد شد. کینه نیاکانت را در دل یاد کن و به داد، بر این دودمان بیداد بیاور.

چون بیژن نگاه بکرد و آن نامه را بدید و ماهوی را خودکام بیافت، به دستور خود گفت: ای سر راستان، آیا در این باره چه به یاد داری؟ اگر من سپاه خود را به یاری ماهوی برانم، کارم در اینجا تباه خواهد شد. دستور بدو گفت: ای مرد شیردل و پرخاش جوی، بدان که رفتن تو از اینجا به یاری ماهوی و بازگشتن برایت ننگ خواهد بود. چون به گفتار سوری به سوی جنگ بروی، مردان هوشمند، تو را سبکسر خواهند خواند. پس به برسام بفرمای تا با سپاهیانش برای یاری او به سوی این رزمگاه برود. بیژن که چنین شنید، گفت: چاره همین است. من نباید از جای خود بجنبم. پس بیژن به برسام بفرمود تا ده هزار سوار نبرده دشنه گذار را به مرو ببرد و بجنگد تا شاید تخت ایران را به چنگ بیاورد.

بدین سان آن سپاه همچون تذر و پزان در یک هفته از بخارا به سوی شهر مرو بیامد. در شب تیره به هنگام بانگ خروس، آوای کوس از دشت برخاست. شاهنشاه ایران از آن آگاه نبود که ماهوی سوری بدخواه اوست. ناگهان خروشی برآمد و سواری شتابان به سوی شاه آمد و گفت: ماهوی می گوید که سپاهی از ترکان بیآمده است. اکنون خواست شاه بر چیست؟ او سپهدار خان و فغفور چین است که زمین به زیر سپاهش به ستوه آمده است. شاه که چنین شنید، برآشفته و جوشن بپوشید.

از دو سو سپاهیان به یکدیگر نزدیک گشتند. سوی راست و چپ سپاه را بیاراستند و همه سپاهیان روی به جنگ آوردند. شاه با نیزه در دل سپاه بود. از گرد آن سپاهیان همه جا سیاه گشت. چون شاه آن نیروی پرخاش ترکان را بدید، دست بزد و تیغ از میان بیرون کشید و همچون پیلی به پیش سپاه آمد. زمین بسان دریای نیل گشت.

چون شاه بر سپاه ترک بتاخت، دیگر هیچ پهلوانی از ایرانیان در پشت سر او نماند. همه ایشان بر شاه پشت کردند و او را در میان سواران رها ساختند. چون ماهوی نیز برگشت، شاه گیتی نیرنگ نهانی او را بدانست. خواست و راه ماهوی چنین بود که شاه در میان سپاه بماند. لیک شاهنشاه ایران در آن جنگ، مردانگی و دلیری و تندی و پهلوانی نمود و بسیاری از آن نامداران را بکشت. سرانجام چون بیچاره تر شد، دیگر به جنگ پشت بکرد. ترکان بسیاری در پشت او بودند و شاه با تیغی کابلی در دست، جوشان و بسان آذرخی که از ابر بجهد، می تاخت.

ناگهان در کنار آب زرق ، آسیابی دید. شاه گیتی که چنین دید، از اسپ فرود آمد و از دست بدخواه در آن آسیاب نماند. سواران به جستن او روی نهادند و همه زرق پر از گفتگوی او شد. آن اسپ و ستام زرین و گرز و شمشیر زرین نیام از او بر جای ماند. ترکان که آن اسپ و ساز و برگ را بیافتند، جوشان و خروشان به جستجوی او برآمدند. لیک شاه در آن آسیاب نماند و بر روی اندکی گیاه خشک بنشست.

چنین است رسم سرای فریب	فرازش بلندست و پستش نشیب
بدانگه که بیدار بد بخت اوی	به گردن کشیدی فلک تخت اوی
کنون آسیای بیآمدش بهر	ز نوشش فراوان فزون بود زهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس	که هزمان به گوش آید آوای کوس
خروشی برآید که بر بند رخت	نه یابی جز از تخته گور تخت

یزدگرد شاه با دهانی خشک و دیدگانی پر اشک در آنجا بود تا این که آفتاب سرکشید. پس آسیابان که اندکی گیاه بر پشت خود بار کرده بود، بیآمد و در آسیاب را بگشود. مرد آسیابان، فرومایه‌ای بی‌تخت و گنج و تاج و کام به نام خسرو بود که خوراک خود را از آن آسیاب فراهم می‌آورد و به کاری جز این نمی‌پرداخت. ناگهان پهلوانی بسان سرو بلند دید که اندوهگین بر آن خاک نشسته است و افسری خسروانی بر سر و جامه‌ای از دیبای چینی بر تن دارد. چشمانش بسان گوزن است و بر و یالش به مانند شیر می‌باشد. چشمان آسیابان از دیدنش هیچ سیر نشد. دید که موزه‌ای زرین بر پای دارد و آستین جامه‌اش از مروارید خوشاب و زر است. خسرو به شاه خیره ماند و نام یزدان را بر زبان آورد و بدو گفت: ای شاه خورشیدروی، برگوی که چگونه به این آسیاب رسیدی؟ کجا آسیابی پر از گندم و خاک و گیاه، جای نشستن تو بود؟ آیا تو با این برز و فرّ و چهر کیستی که آسمان نیز بسان تو نبیند؟ شاه که چنین شنید، بدو گفت: من از ایرانیان هستم که از سپاه توران گریخته‌ام. آسیابان با شرمساری بدو گفت: مرا هیچ یاری بجز تنگ دستی نیست. اینک اگر تو را نان کشکین و این تره جویبار ناسزاوار بکار می‌آید، برایت می‌آورم. چرا که مرا جز این هیچ نیست و آنچه هست، تنها خروشان‌ی مردمان تنگ دست است. شاه گیتی که سه روز را پیوسته بی‌هیچ آسایش به رزم پرداخته بود، بدو گفت: آنچه داری، بیآور و بدان که خوراک با برسَم بکار می‌آید. آن مرد پست نیز زود چپین خود را بنهاد و تره و نان کشکین را بر روی آن بگذاشت. سپس از برای آوردن برسَم به جایی که باژگاه در آن بود آمد و تیز به پیش مهتر زرق رفت تا از او برسَم بگیرد.

از سوی دیگر، ماهوی کسانی را به هر سوی بفرستاد و در سراسر گیتی به جستجوی شاه برآمد. مهتر زرق که آسیابان را بدید، از او پرسید: ای روزه، برسَم را از برای چه می‌خواهی؟ خسرو گفت: دلاوری در آسیابان من بر روی گیاه نشسته است که بالایش بسان سرو سهی و چهره‌اش همچون خورشید با فرهی است.

ابروانش کمان و چشمان نرگش دژم، لیک دهانش پر از آه و روانش پر از اندوه است. من چپین کهنه‌ای در پیش او نهادم و بر آن نان کشکینی را که سزاوار خودم بود، بگذاشتم. ولی او می‌خواهد با برسَم، به باژ بپردازد. سزاوار باشد اگر از او در شگفت بمانی. مهتر که چنین شنید، بدو گفت: از اینجا برو و این سخن را به ماهوی سوری بگوی. نباید که آن بدنزاد پلید چون این سخن را بشنود، گوهر خود را پدیدار سازد. پس مهتر، آسیابان نکوخی را زود به مردی بسپرد و آن مرد او را به نزد ماهوی ببرد. ماهوی از آن چاره‌جوی پرسید: راست بگوی که برسَم را برای چه کسی می‌خواستی؟ آسیابان ترسو گفت: بدان که چون من به آسیاب خود رفتم و با خشم در آن را بگشودم، گویی خورشید را بدیدم. چشمان نرگش بسان آهوی نرّ هراسناک و گیسوانش به سیاهی شبی که دو پاس از آن گذشته بود. اکنون آسیاب من از برای او همچون خورشیدی گشته است. لیک او بر روی گیاه نشسته است و خوراکش نان کشکین می‌باشد. هر کسی که فرّ یزدان را ندیده، باید از این آسیابان بشنود. افسرش پر از گوهرهای نابسوده است و تنش از دیبای چینی، فروزان می‌باشد. گویی همچون بهاری در بهشت است و هیچ دهگانی سروی به بالای او نکاشته است.

ماهوی دیگر بدانست که او کسی جز یزدگرد نیست. پس بدو گفت: در میان این انجمن بشتاب و هم اکنون سرش را از تن جدا ساز. و گرنه هم اینک سرت را می‌بُرم و هیچکس از نژاد تو را زنده نخواهم گذاشت. چون مهتران و بزرگان بیدار و دلاوران این سخن را از ماهوی بشنیدند، همگی از او پر از خشم گشتند و زبانهایشان پر از گفتار و چشمانشان پر از اشک شد. در میان ایشان موبدی به نام زاروی بود که لگامی از خرد بر جان خود نهاده بود. او به ماهوی گفت: ای مرد بداندیش، چرا دیو چشم تو را خیره کرد؟ بدان که شاهی و پیامبری همچون دو گوهر در یک انگشتری هستند. اگر بخواهی یکی از این دو را بشکنی، همانا که با این کار خود، روان و خرد را به زیر پای افکنده باشی. ببین تا چه می‌خواهی و از این کار بپرهیز و به پروردگار گیهان‌آفرین بدگمان مشو. آگاه باش که نخستین گزند این کار به خود تو خواهد رسید.

کشتزاری را برای فرزندت بر جای خواهی گذاشت که بار آن کبست و برگش خون باشد و بزودی سر خود را نگون خواهی دید. این کار زشتت در گیتی آشکار شود و بی‌گمان آنچه را که کاشته‌ای، پسرت درو خواهد کرد. کیش یزدان نیز از او تباه می‌شود و تاج و تخت بر تو نفرین خواهد کرد.

مردی دیگر به نام هرمزد خرد در میان ایشان آرام نشسته بود که یزدان پرست و کیش‌ور بود و هرگز دست به بیداد نمی‌یازید. او به ماهوی گفت: ای مرد ستمکار، این چنین از درگاه یزدان پاک مگرد. دل و هوشت را تیره می‌یابم و می‌بینم که باری از خار در بر گرفته‌ای. تو مردی سخت بی‌مغز هستی و جانت نزار است و پیوسته دود را از آتش می‌خواهی. در این گیتی برای تو سرزنش می‌بینم و در آن گیتی نیز رنج و سوز و گداز. در این سرای، زندگانیت ناخوش باشد و چون به سرای دیگر رفتی، جایگهت در آتش خواهد بود.

چون او بنشست، شهروی برخاست و به ماهوی گفت: این دلیری از برای چیست؟ تو به جنگ با شاهنشاه آمدی و یار خاقان و فغفور گشتی. لیک بدان که بسیاری را از این دودمان بیافتند که بی‌کس بودند، لیک هرگز به کشتن آنها نشناختند.

پس تو نیز اگر بنده هستی، خون شاهان را مریز. چرا که اگر چنین کنی، تا رستاخیز بر تو نفرین خواهد بود. شهروی، این بگفت و گریان و دردمند و پر از خون بنشست.

چون او بنشست، مهنوش گریان و پر از درد و نالان و خروشان برفت و به ماهوی گفت: ای بد بدنزادی که نه به فرجام می‌اندیشی و نه به داد، بدان که نهنگ نیز از ریختن خون کیان شرم می‌دارد و پلنگ نیز اگر شاهی را کشته بیابد، او را نمی‌درد. اینک ای که در مهر و خوی از ددان نیز بدتری، تو همواره آرزوی جایگاه شاه را داری. آگاه باش که چون جم به دست ضحاک کشته شد و روزگاری بگذشت و ضحاک روی زمین را بگرفت، آتبین در گیتی پدیدار شد و آفریدون فرخ نژاد زاده گشت و برای گیتی نهادی دیگر بی‌آمد. خودت شنیده‌ای که ضحاک بیدادگر از برای آن کار سرانجام چه بر سر خویشتن آورد. بیش از هزار سال بر او بگذشت، لیک سرانجامش چنان گشت. و یا تور، آن مرد سرافرازی که از ایرج گرد برآورد، منوچهر سرانجام از آن دودمان پدید آمد و کلیدی برای آن بند بد گشت. سدیگر سیاوش از نژاد کیان بود که بی‌آرزو کمر بر میان بست، لیک افراسیاب از برای گفتار گرسوز، شرم و آب را از روان و خرد خود بشست و چنان شاهزاده جوانی را بکشت. ولی سرانجام از برای همان بود که گیتی بر او درشت گشت و کی خسرو از پشت او بی‌آمد و گیتی را پر از گفتگوی ساخت و نیای خود را با دشنه به دو نیم کرد و سر کینه‌جویان را پر از بیم ساخت. چهارم سخن کینه ارجاسپ بود که خون لهراسپ را بریخت.

لیک چون اسفندیار به جنگ آمد، از برای آن کینه، هیچ درنگی به او نداد. پنجم سخن کینه اسفندیار بود که رستم به هنگام کارزار او را بکشت. لیک سرانجام روزگار آن پهلوان گیتی‌فروز نیز بسر آمد. بنگر که سرانجام بهمن چه کرد و از پسر تهمن گرد برآورد. ششم کین پیروز شاه بلند بود که آن گزند از خوشنواز بر او بی‌آمد. لیک سوفرای بر کین او کمر بست و سرش بر خاک آمد. هفتم سخن کین هرمزد شاه بود که چون پرویز نیرومند گشت، با بندوی گسته‌م، کرد آنچه کرد. پس بدان که این چرخ گردان از گردش نخواهد آسود. پرویز که نیرو بگرفت، جان ایشان را ببرد.

چرا که در کینه را خوار نمی‌توان شمرد. برای تو نیز بزودی چنین روزگاری برسد و از اندیشه نابکار خود پیچان شوی. آگاه باش که هر چه با این کار بکاری، پسرت آن را درو خواهد کرد و روزگار دمی نیز نخواهد آرمید. پس، از این خواسته و گنج آراسته و تاج مُردری بپرهیز. تو پیوسته به گفتار دیو می‌گروی و دلت را از راه پروردگار دور می‌داری. نمی‌دانی که دیو تو را به چیزی فریب می‌دهد که زببند تو نیست.

پس تن و جان خود را در آتش مسوزان و این تاج گیتی‌فروز را تیره مکن. سپاهیان پراکنده را گرد آور و دیگر در این باره سخن مگوی و از اینجا به پوزش خواهی نزد شاه برو و چون او را ببینی، برایش بار دیگر بندگی بکن. سپس از آنجا آهنگ جنگ دشمن کن و از خرد و پوزش هرگز میاسای. بدان که اگر گفتار دانایان را نشنوی، از برای این بدکرداری در دو گیتی، نشان خواهی شد. چون کاری که امروز باید بکنی، به فردا بگذاری، از او گرد بر خواهند آورد. یزدگرد شاهنشاه به هنگام رزم، همچون شیر است و چون بر تخت بنشیند، به درخشندگی ماه تابان می‌باشد. یادگاری از ساسانیان است که هیچ سواری چون او کمر به میان نبندد. پدر بر پدرش، از انوشیروان گرفته تا گاه اردشیر، همگی راد و دانش‌پذیر بوده‌اند. پس از اردشیر از هشتمین پدر، ساسان شاه بود و یزدان تاج کیانی را بر سرش نهاد. بدین سان همه ایشان شهریاری فرخ‌نژاد بوده‌اند. لیک تو یزدگرد شاهنشاه را از ترکان بدخواه نیز بدتر می‌دانی مهتران بسیاری همچون تو در این کشور بودند، لیک هرگز کسی چنین اندیشه‌ای نکرد. کسی چون بهرام رازی که سیصد هزار سوار برگستوانور با یک تیر او بدو پشت کردند و دشت پیکار را رها ساختند و برفتند، چون سرش از دودمان شاهان سیر شد، بخت نیز از او برگشت. یا فرآیین که تخت کیانی را بجست، چون سزاوار نبود، بدانگونه به خواری و زاری کشته شد. پس بدان که این روزگار گزافه بر نمی‌دارد. از خدای گیهان‌آفرینی که تخت و تاج و نگین را بی‌آفریده، بترس و با خیره‌سری خودت را رسوا مساز چرا که روزگار را زود بر تو بسر خواهند آورد.

هر کسی که با تو سخنی این چنین درست نمی‌گوید، بدان که او دشمن جان تو است.

تو اکنون همچون بیماری هستی و من به مانند پزشکم. پزشکی که خروشان، خون می‌گیرد. آگاه باش که تو از بنده بندگان هم کمتری. پس در دل، اندیشه مهتری مکن.

کینه را به یزدان پاک بگذار و تخت بزرگی را از راه هنر بجوی.

لیک دل آن ماهوی شبانزاده پر از آرزوی تخت شاهی بود و از آن رو پند آن موبدان برایش سخت بود.

چنین بود و تا بود این تازه نیست گزاف زمانه بر اندازه نیست
یکی را برآرد به چرخ بلند یکی را کند زار و خوار و نژند
نه پیوند با آن، نه با اینش کین که دانست راز جهان آفرین

همه آن موبدان تا شب فرا رسید و همه جا سیاه گشت و ماه به آیین خورشید بر آسمان بنشست، پیوسته با آن کینه‌جوی، پند بگفتند. لیک آن گفتگوی به اندازه مویی نیز سود نبخشید. چون شب تیره شد، ماهوی به آن موبدان گفت: ای خردمندان، اکنون دیگر شما یان باید بروید. من امشب در این باره با پسر می‌اندیشم و همه گونه دانش را به کار می‌آورم. بیست تن از دانایان سپاه را نیز می‌خوانیم تا به این کار بد نگریم. چون آن دانایان از پیش ماهوی برفتند، سپاهیان به پیشش بی‌آمدند. ماهوی که با آن راستان بنشست، به ایشان گفت: این کار را چگونه می‌بینید؟ همانا که اگر یزدگرد زنده بماند، از هر سو سپاهیان بر او گرد می‌آیند و راز من در گیتی آشکار می‌گردد و همه کهتران و مهتران خواهند دانست.

پس، از برای این بدی، روزگرم بسر خواهد آمد و دیگر در اینجا نه تن من می‌ماند و نه بوم و بَرَم. خردمندان سپاه که چنین شنیدند، بدو گفتند: تو از همان آغاز نباید چنین می‌کردی. لیک اگر شاه ایران دشمن تو بشود، بی‌گمان از او بر تنت بد خواهد رسید. اگر هم خون او را بریزی، باز هم بد است. چرا که ایزد در گیتی، کینه‌خواه او خواهد بود. بدین گونه از چپ و راست برای تو رنج و اندوه و درد است. پس بنگر که چه باید بکنی.

لیک در همان هنگام پسر ماهوی بدو گفت: ای پدر فرخنده‌اندیش، بدان که چون او را با خود دشمن ساخته‌ای، اکنون دیگر باید او را نابود بسازی. چرا که اگر چنین نکنی از چین و ماچین سپاهی خواهد آورد و روی زمین را بر ما تنگ خواهد ساخت. پس تو این کار را ناچیز مپندار و اینک که بر او چیره گشته‌ای، کام مردان را بران. آگاه باش که اگر از دامن او درفشی بسازند، تو و سپاهیان را از گیتی بر خواهند افکند.

کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان

چون ماهوی بیدادگر سخنان پسرش را بشنید، به آن مرد آسیابان گفت: برخیز و سوارانی را با خود ببر و خون آن دشمن را بریز. چرا که اگر چنین نکنی، دیگر هرگز بدستم نخواهد آمد. آسیابان که چنین شنید، آن سخن را بی‌سر و بُن یافت. شبانگاه سی‌ام خرداد ماه بود که به سوی آسیاب و نزدیک شاه برفت. چون آسیابان با دیدگانی پر از اشک و دلی پر از خون از درگاه ماهوی بیرون آمد، ماهوی شتابان همچون دود، سوارانی را از پس آن آسیابان بفرستاد و به او بفرمود که: نباید آن تاج و گوشواره و مُهر و جامه شاهوار او را پر از خون کنند و باید جامه‌های او را از تنش بیرون سازند.

آسیابان با دیدگانی پر از اشک و رخساری به زردی آفتاب به سوی یزدگرد شاه رفت و پیوسته می‌گفت: ای کردگار روشن، همانا که تو از گردش روزگار برتری، هم اکنون دل و جان ماهوی را از این فرمان ناپسندیده‌اش بپیچان. آنگاه با دلی پر از شرم و بیم و رخساری پر از اشک و دهانی به خشکی خاک به پیش شاه رفت و چنان که گویی می‌خواهد رازی را در گوش او بگوید، سخت بدو نزدیک گشت و ناگاه دشنه‌ای بر تهیگاه شاه بزد. شاه از آن زخم، آهی برآورد. این گونه سر و افسرش در برابر آن نان کشکین بر خاک آمد.

اگر راه یابد کسی زین جهان بباشد ندارد خرد در نهان
ز پرورده سیر آید این هفت گرد شود بی‌گنه کشته چون یزدگرد
برین گونه بر تاج داری نمرود هم از لشگر او سواری نمرود
خرد نیست با گرد گردان سپهر نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
همان به که گیتی نبینی به چشم نداری ز کردار او مهر و خشم

در همان هنگام چون سواران ماهوی شوریده بخت بدیدند که آن درخت خسروانی دیگر برای همیشه از تخت و آوردگاه بیآرمید، هر کسی برفت و روی او را بدید. پس بند جامه بنفش او را گشودند و آن افسر و گردنبد و موزه زرین را از او جدا ساختند. تن شاه ایران پر از خون و با پهلویی که به شمشیر چاک گشته بود، بر روی خاک افکنده شد. آنگاه از پیش شاهنشاه برخاستند و زبان به نفرین بیآراستند و گفتند: تن ماهوی نیز همچنین پر از خون بر روی زمین افکنده بادا. سپس به پیش ماهوی رفتند و بدو گفتند: ای سرفراز، بدان که او دیگر از تخت و جنگ و نیاز برآمد.

پس ماهوی به ایشان بفرمود تا شب به هنگام خواب، تن شاه را از آنجا ببرند و بر آب بیافکنند. بدین سان دو پیش کار بدمهر، تیز برفتند و تن پر خون شهریار ایران را بکشانیدند و در گرداب زرق بیانداختند و ارج آن کشته را نشناختند.

تن یزدگرد دلیر در آب افکنده شده بود و سرش گاهی به زیر آب می‌رفت و گاه بر روی آب می‌آمد. چون روز فرا رسید و مردمان پدید آمدند، دو مرد گرانمایه و سوگوار و پرهیز کار ترسا به آنجا رسیدند. یکی از ایشان به لب رودبار بیآمد که ناگهان تن یزدگرد شاهنشاه را برهنه در آب دید. برآشفته و شتابان به پیش سرای پارسایان ترسا دوید و آنچه را که دیده بود، به آن سوگواران بگفت که: شاه زمانه برهنه در گرداب زرق افتاده است. پس بسیاری از آن سوگواران و سکوبا و ترسایان بدانجا برفتند. چون آن را بدیدند، خروشی دردناک از آن پارسای ترسا برآمد که: ای شاه نامور و آزاد مرد، همانا که هیچکس تاج داری بدین سان ندید و پیش از تو نیز هیچکس چنین سخنی نشنیده است که از بنده‌ای بد و سگی بدنژاد و ناسپاس به شهریاری که او را بیروانیده، بد برسد. همانا که ماهوی سزاوار نفرین است. دریغ آن تن و شاخ و بالای تو، دریغ آن دل و دانش و خرد تو، دریغ آن سر دودمان اردشیر، دریغ آن جوان و سوار شیر، دریغ آن سر شاهی ساسانیان، دریغ آن فرّ و برز و تاج کیان. باید به انوشیروان آگهی برد که: ماهروی تو و آن شاه دیهیم جویت را در آسیایی بکشتند و جگرگاهش را با دشنه بشکافتند و برهنه بر آب بیانداختند. آنگاه چهار تن از آن سکوباهای سوگوار برهنه در آن جویبار رفتند و تن شهریار جوان ایران- آن نبیره انوشیروان شاه- را از آن آبگیر به خشکی کشانیدند. چه بسیار پیران و جوانانی که مویه می‌کردند. سپس در آن باغ دخمه‌ای بساختند و سرش را تا به ابر برافراشتند.

جای زخم را بر تنش با دبق و کرف و کافور و مشک خشک بکردند و او را با دیبای زرد و پیراهنی کتانی در زیر و جامه‌ای لاژوردین بر روی آن بیآراستند. آنگاه سکوبا آن جای خواب را با می و مشک و کافور و گلاب چندی بیانود .

آن دهگان گرانمایه مرو که بالای آن سرو آزاد را در دخمه بنهفت، گفت: همانا که با کوشش نمی‌توان از بخت و سرنوشت گذشت. چه کسی خشنود از این گیتی بیرون می‌شود؟ دیگری گفت: اگر چه شاه خندان است، لیک بدان که از دردمندان می‌باشد. چرا که چون روزگار، فراز و نشیب را به او می‌نمایند، فریب آن را بخورد.

دیگری گفت: برآستی کسی را که پرستنده تن باشد، نه راه روان، دانا مخوان. چنین کسی پیوسته خواسته و نام بد می‌خواهد و روانش از فرجام بد نمی‌ترسد. دیگری گفت: اگر لب شاه دیگر برای همیشه بسته شد و دیگر تاج و تخت و مهر و پرستنده بارگاه و افسر و کشور و فرّ و جاه را نمی‌بیند و اینها دیگر بکار نمی‌آید، پس این رنج و روزگار از برای چیست؟ دیگری گفت: از برای آن گفتار خوب او هیچ ستایشی سزاوار او ندارم. او همواره با سخنانش در باغ بهشت سروی می‌کاشت که اکنون روانش آن درختی را که کاشته می‌بیند. دیگری گفت: یزدان روانت را ببرد و تنت را به این سوگواران بسپرد. اگر چه این برای روان تو سودمند است، لیک برای تن دشمنت، گزند می‌باشد. اینک شاه ایران در بهشت است و جان بدخواهش به دوزخ خواهد رفت. دیگری گفت: ای شاه رامش‌پذیر و خردمند و از نژاد اردشیر، همان تخمی را که در باغ بکاشتی، درو کردی و آن چراغ خسروانی درخشان گشت.

دیگری گفت: ای شهریار جوان، بختی و روانت را بیدار ساختی. لب خاموش است و جانت با چندین گله برفت و تنت در اینجا رها ماند. لیک اگر چه تنت بیکار است، جانت چنین نیست و تن دشمنان نیز بر دار خواهد رفت. اگر چه زبانت بسته شد، ولی روانت گویاست و اگر چه تنت زخمی گشت، لیک جانت ببالید.

اگر چه دستت از رخ اسپ بیکار ماند، ولی روانت سرنیزه را به چنگ آورد. دیگری گفت: ای پهلوان نامبردار، تو رفتی و کردارت پیش رو گشت. تخت نشست تو در بهشت است و زمین رنج و سختی از برای آن کس دیگر است. دیگری گفت: آن مردی که کسی چون تو را بکشت، اکنون روزگار سختی را ببیند. اسقف گفت: ما همگی بندگان تو هستیم و برای جان پاک تو نیایش می‌کنیم که این دخمه پر از لاله، باغ تو و

این دشت شادی و مرغزار برای تو نساجامهات بادا. آن پارسایان ترسا، این بگفتند و گاسونه را برداشتند و از دشت به آن دخمه ببرند و بگذاشتند. بدین سان آن شاه ناکام به آن خوابگاه برفت و دیگر تخت و تاج بر او بسر آمد.

چنین داد خوانیم بر یزدگرد	و یا کینه خوانیم از هفت گرد
وگر خود نداند همی کین و داد	مرا فیلسوف هیچ پاسخ نداد
وگر گفت دینی، همه بسته گفت	بماند همه پاسخ اندر نهفت
اگر هیچ گنجی است ای نیکرای	بیآرای دل راه، به فردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد	زمانه دم ما همی بشمرد
در خوردنت چیره کن بر نهاد	اگر خود بمانی دهد آن که داد

اگر درآمد و هزینه من برابر بود، روزگار برایم همچون برادری می‌شد. لیک امسال چنان تگرگی بیآمد که بسان مرگ بود. همانا که برای من مرگ بهتر از این تگرگ بود. روزگار با این تگرگ، در هیزم و گندم و گوسپند را بست. پس می بیآور، چرا که دیگر چندان از روزگار ما نمانده و روزگار از آنگاه که بوده، همواره چنین بوده و بر هیچکس نخواهد ماند. از بندگان، بیدادگری سر زده است. پس سزاوار باشد که بی هیچ گفتگویی می بخورم.

بر تخت نشستن ماهوی سوری

از سوی دیگر، کسی به پیش ماهوی سوری آمد و بدو بگفت که: شاه گیتی در دخمه شد. سکوبا و کشیش و پارسایان رومی و همه سوگواران آن سرزمین، از پیر و جوان، مویه‌کنان برفتند و تن شاه را از آن آبگیر بردند و برایش در باغ، دخمه‌ای بزرگ و بلندتر از مرغزار بساختند. ماهوی بدبخت و شوم که چنین شنید، گفت: تا پیش از این ایران با روم خویشاوند نبود. پس کسانی را بفرستاد تا هر کسی که آن دخمه را بساخت و از برای آن کار اندوه بخورد، را بکشند و آن سرزمین را تاراج بکردند. آری، کام و ارزش ماهوی این چنین بود.

سپس در سراسر گیتی بنگریست، لیک هیچکس را از نژاد بزرگان ندید. تاج و مهر شاه با او بود. پس آن شبانزاده را آرزوی شاهی در سر افتاد. همه رازدارانش را به پیش خود بخواند و با ایشان بسیار سخن براند و به دستورش گفت: ای مرد کارآزموده، من نه گنج دارم و نه نام و نژاد. شاید که با این کار سر خود را به باد دهم.

نام یزدگرد بر این انگشتری است و مردمان با شمشیر، رام من نخواهند گشت. همه مردم ایران، چه خویش و چه پراکنده، بنده او بودند. نه دانایان، مرا شاه بخوانند و نه سپاهیان بر مهر من آرام خواهند گرفت. مرا بجز این باز هم چاره‌ای در گیتی بود.

پس چرا خون آن شاه مهتران را بریختم؟ سراسر شب را از اندیشه پر از خون بودم و تنها پروردگار گیهاندار می‌داند که چگونه بودم.

لیک سگالشگر ماهوی بدو گفت: اکنون دیگر آن کار بگذشت و گیتی از برای آن پر از آوازه گشت. پس اینک که این رشته تار خود را بگسستی، باید کار خود را بازجویی. اکنون که دیگر یزدگرد درون آن دخمه، در خاک گشت و خاک برای روانش همچون تریاک شد، تو همه کارآزمودگان را انجمن‌گردان و با زبانی شیرین به ایشان بگوی که: این تاج و انگشتری را شاه از برای مهتری به من بداد. چون بدانست که سپاهی از ترکان بیآمد، آنگاه که شب تیره‌تر شد، مرا به نزد خود بخواند و به من گفت: چون باد نبرد برخیزد، دیگر چه کسی می‌داند که کدامین کس پیروز خواهد شد. پس تو این تاج و انگشتری را نگاه بدار چرا که روزی خواهد رسید که هر دوی اینها بکار آید. من در گیتی بجز دختری که اکنون از تازیان نهان گشته، کسی دیگری را ندارم. پس تو از این پس تخت مرا به دشمن مده و راه من را بدین گونه نگاهدار باش. اینک من این تاج را به مردی از شاه یافته‌ام و به فرمان اوست که بر تخت می‌نشینم. بدین سان تو با این چاره، کار بد را فروغ ببخش و هیچکس نخواهد دانست که این راست است یا دروغ.

ماهوی که چنین شنید، گفت: زه، براستی که تو دستوری و هیچ کسی بر تو مهتر نیست. آنگاه همه مهتران سپاه را بخواند و در این باره با ایشان سخنان بسیاری براند.

لیک سپاهیان بدانستند که او راست نمی‌گوید و از بی‌شرمی سزاوار سر بریدن است.

ولی یکی از پهلوانان گفت: این سخن چه درست باشد و چه نادرست، شاهی تنها کار تو است.

ماهوی با شنیدن این سخن، بی‌درنگ بر تخت شاهی نشست و با افسون، سپاهی بدست آورد. سرزمینها را به بزرگان ببخشید و به همگان گفت: مَهر شاه گیتی با من است. سراسر گیتی را ببخشید و ستاره نیز به او در شگفتی مانده بود. بلخ و هرات را به پسر مهتر خود بداد و سپاهانی را به هر سوی بفرستاد. همه بداندیشان را - چنان که سزاوار نژادش بود - پایگاهی بالا بداد. بدان را در هرجا سالار کرد و سر خردمندان را نگونسار ساخت. سرانجام چون سر راستی به زیر آمد، از هر سو کاستی پدیدار شد. چون سپاهیان و خواسته ماهوی بسیار شد، دل گمراهش آراسته گشت و به سپاهیان درم بداد و آنها را آباد بکرد و آهنگ آن ساخت تا به نبرد بیژن برود. پس آن پهلوان با سپاه و جنگاورانی نو به آموی رفت. پیش رو سپاه، مرد کارآموده‌ای به نام گرسیون بود. بدین سان جنگجویانه به سوی شهر بخارا روی نهادند. ماهوی می‌گفت: ما باید با این مَهر و تاج خود، سمرقند و چاچ را نیز بگیریم.

من اینک به فرمان یزدگرد - آن شاه گیتی که سالار آسمان نیز بود - با شمشیر خود از بیژن - که بخت شاه زمین از برای او تیره شد - کین بخواهم.

سپاه کشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری

در همان هنگام به بیژن آگهی رسید که: ماهوی شاهنشاهی را در دست گرفت و مَهر و نگین را به هر سو بفرستاد و زمین به او رام می‌گردد. اکنون نیز با سپاهی جنگجوی از برای پرخاش روی به سوی جیحون نهاده است. بیژن پرسید: آیا چه کسی به او تاج بداد؟ مرد گوینده آن کار را بر او یاد بکرد. برسام بدو گفت: ای شهریار، چون من چندین سوار را از چاچ بیردم، سپاهی از سواران گردنکش و نامجوی از اینجا به سوی او رفتند. او به تو گفت: من تخت زرین و دستبند گوهرآگین و تاج و گنج او را به چاچ می‌فرستم و برای تو در گیتی باید تخت پیلسته باشد. من سه روز در مرو رزم بکردم و به روز چهارم چون خورشید گیتی فروز، فروزان شد، سرانجام تنگ دل گشتم و رزم سختی بکردم. ماهوی ناراستکار نیز پشت کرد. چون سپهدار ایران تنها ماند، اندوهگین گشت و یاران خود را فرا خواند. پس بسیاری از نامداران ما را بکشت. لیک چون یاران برفتند، پشت کرد. ماهوی بدتن که بدین سان گنج شاه خود را بی‌هیچ رنجی بیآورد و در پیش بنهاد و توانگر شد، گویی هرگز مرا ندیده است. سپاهش دو ماه در مرو بودند و او هرگز به خوبی بر ما نگاه نکرد. او شاه ایران - آن چنان چراغ پادشاهی گیتی - را نهانی بکشت. آن سواری که گویی در میان سپاهیان سرش از چرخ ماه نیز می‌گذشت. هیچیک از ترکان نامدار را یاری رفتن به پیش گرز او نبود. سرانجام چون ماهوی توانگر شد، پادشاهی گرفت و بدین گونه ناپارسایی را پیشه ساخت. اکنون پیش رو سپاه می‌گوید که سپاه ایشان برسیده است. پس نباید راه را بر ما بگیرند. اینک که بدخواه جنگاور به بالین ما رسیده است، تو نباید با سپاهیان بیآرامی. همانا که گیاه هرزه در پالیز شاهی مباد و چون باشد، دیگر از پالیز یادی نیاید.

بیژن که چنین شنید، سواران ترک نبرده را گرد آورد و شتابان از قجغارباشی بیآمد و هیچ در راه درنگ نکرد. چون به نزدیکی شهر بخارا رسید، سپاهیان خود را بر سراسر دشت نخشب بگسترانید و به یارانش گفت: اکنون دیگر شتاب نکنید تا او به اینسوی آب بیاید و سپاهیان را به پیکار ما پیش بیآورد، تا شاید کین شاه ایران را از او بخواهم. آنگاه بیژن پرسید: آیا از آن یزدگرد نامدار هیچ فرزندی برجای نماند که اکنون بکار آید؟ آیا آن شاه، برادر نداشت؟ اگر او را پسر نبود، آیا هیچ دختری هم نداشت تا او را بیآوریم و یاریش کنیم و بر ماهوی چیره بسازیم. برسام بدو گفت: ای شهریار، روزگار آن دودمان بسر آمد. اکنون چنان آن شهرها در دست تازیان افتاد که دیگر نه شاه برجای ماند و نه آتش پرست. بیژن که چنین شنید، از کار گیتی شگفت‌زده گشت و سپاهیان خود را برگرفت. در همان هنگام پیش رو سپاه بیآمد و گفت: سپاه ماهوی بیآمد و چندی دیگر رزمگاهی می‌سازند. چنان سپاهی با کشتی از آب برآمد که آفتاب نیز از گرد ایشان پدیدار نبود. سپهدار بیژن که چنین شنید، از پیش سپاه بیآمد تا او نیز رزمگاهی بسازد. چون ماهوی سوری سپاه او را بدید، گویی جان از تنش پرید. از دیدن آن همه جوشن و کلاهخود و سپر زرین و نیزه و گرز و تبرهای چاچی و بارهای شتران اندوهگین گشت. پس در برابر او رده‌ای برکشید.

آسمان، نیلگون و زمین، ناپدید گشت.

جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی

چون بیژن همه سپاهیان را بیآراست، آهنگ نخیز ساختن بر ایرانیان را کرد. لیک ماهوی از دل سپاه، آهنگ او را بدانست. پس خروشان از میان سپاه برفت. بیژن نگاه کرد و درفش او را بدید و بدانست که او آهنگ گریز دارد. پس به برسام بفرمود که: از دل سپاه، هر سپاهی را که داری به کناری ببر. نباید که ماهوی سوری از جنگ بترسد و بی‌درنگ سپاهیان را به جیحون بکشد. چشم از او برمدار تا کار را بر او دیگرگونه بسازیم. چون برسام چینی درفش او را بدید، سپاهیان را به کناری کشانید و با رخساری پرچین و لبی پر از دشنام بتاخت تا به پیش شهر فرب رسید و ماهوی را بر ریگزار فرب بیافت و بشتافت. چون به نزدیکش رسید و با او برابر شد، باز هم دشنه نزد و دلیری نمود و کمر بندش را بگرفت و او را از روی زین برآورد و به آسانی بر زمین بزد. سپس از اسپ فرود آمد و دستش را بیست و در پیش اسپ خود بیافکند و خودش بر اسپ سوار گشت. در همان هنگام یارانش برسیدند و همه دشت از او پر از گفتگوی گشت. یارانش که چنین دیدند، به برسام گفتند: این را مبر چرا که باید گردنش را با تبر بزنی. لیک برسام گفت: چاره این نیست. چرا که بیژن از یافتن او آگاه نمی‌باشد.

پس در همان هنگام به بیژن نیز آگهی رسید که: بدان که آن بنده بد آیین، ماهوی شوریده‌هوش، آن شاهکُش پر آزار و بی‌کیش بدست آمد. بیژن که چنین شنید، در دل شاد گشت و بخندید و از اندیشه آزاد شد. آنگاه بر روی آن ریگهای گرم سراپرده بزدند و ماهوی چون باد گرم برفت. چون ماهوی گناهکار روی بیژن را بدید، خرد از مغز سرش ناپدید گشت. از ترس بسان تنی بی‌روان شد و ریگ روان را بر سر بریخت. بیژن که چنین دید، بدو گفت: ای بدنزادی که هیچ پرستاری به مانند تو برای کسی مباد، چرا آن شاه دادگر، آن خداوند پیروزی و تخت را بکشتی؟ کسی که پدر بر پدرش شاه بوده‌اند و خودش نیز شهریار و یادگار انوشیروان در گیتی بوده است. ماهوی گفت: بدان که از مرد بدکنش تنها کشتن و سرزنش سر می‌زند. اکنون از برای این بدی، گردن مرا بزن و در پیش این انجمن بیانداز. ماهوی این سخن را از برای این بگفت که بترسد که بیژن پوست از تن او بیرون بیاورد و از برای آن کینه تنش را در خون بکشد. لیک بیژن دلیر آنچه را که ماهوی در نهان بیانیدشید، بدانست. چندی در پاسخ دادن درنگ نکرد. آنگاه بدو گفت: چنین می‌کنم و کینه را از دل خویش بیرون می‌سازم. آیا تو با این مردانگی و دانش و خرد و خوی بود که آرزوی تاج شاهی در سر آورده بودی؟ آنگاه بیژن دست ماهوی را با شمشیر بُرید و گفت: این دست هیچ همتایی در بدی ندارد. چون دستش را برید، گفت: دو پایش را نیز بُرید تا این چنین بر جای بماند. سپس بفرمود تا گوش و بینیش را نیز بُریدند و او را بر اسپ بنشانند. بیژن بفرمود که: او را چندان بر روی ریگهای گرم نگاه بدارید تا از شرم خوابش بیاید. سرانجام سرش را نیز از تن جدا ساخت و در پیش خود بیافکند و در کنار آن به خوردن نشست.

آنگاه چارچی به گرد سپاه بگشت و از پیش هر سراپرده‌ای بگذشت و گفت: ای بندگان شاهکُش، در هر جا بیهوده مشورید. کسی که بر جان شاه نبخشید، همچون ماهوی باد و هرگز تخت شاهی را مبیند. سه پسر جوان ماهوی- که هر سه با تخت و افسر بودند- در آن سپاه بودند.

پس بیژن در همانجا آتش بلندی برافروخت و پدر را با آن پسران در آتش بسوخت.

از آن دودمان دیگر هیچکس در روزگار نماند، هر که هم ماند، کسی که او را بدید، از پیش خود برآند.

اکنون بزرگان به آن دودمان نفرین می‌کنند و سر خود را از برای کشتن شاه پر از کینه می‌سازند. نفرین بر او باد و هرگز مباد که او را به راه داد، نفرین نفرستی. اکنون دیگر از این پس روزگار عُمر خواهد بود و چون کیش بیاورد، تخت، افزای می‌گردد.

تاریخ انجام شاهنامه

چون شست و پنج سال از زندگانیم بگذشت، اندیشه درد و رنج خود را فزون ساختم. مرا به تاریخ شاهان نیاز آمد و اختر دیرساز به پیشم بیآمد. همه آن بزرگان و آزادگان دانشمند به رایگان بنوشتند. من نشسته بودم و از دور به آن نامداران و گردنکشانی که در این نامه، نشان ایشان را بگفتم، نگاه می‌کردم. گویی در پیش ایشان همچون مزدوری بودم. از ایشان بهره‌ام تنها آفرین بود و در آفرینشان زهره‌ام دریده گشت. سر همیانهای کهن بسته شد و از آن بند روشن، دلم خسته گشت. در میان ناموران نامدار شهر، علی دیلمی را بهره است که که همواره آن مرد روشن‌روان کارم را به خوبی روان می‌داشت. ابو نصر وراق نیز بسیار از برای این نامه از مهتران بهره یافت. حسین قتیب نیز از آزادگانی است که سخن را از من به رایگان نمی‌خواهد.

خوراک و پوشش و سیم و زر من از اوست و جنبش و توانایی را از او یافته‌ام. من از شاخ و بنیان خراج آگه نیستم و پیوسته در میان دواج می‌غلتم. چون سالیان زندگانیم به هفتاد و یک رسید، آسمان به زیر سرواد من آمد. سی و پنج سال از این سرای سپنجی را به امید گنج، رنج بسیار بردم. لیک چون رنج مرا بر باد دادند، هیچ بهره‌ای از آن سی و پنج سال برایم نماند. اکنون که سالیان زندگانیم به هشتاد نزدیک گشت، دیگر امیدم یکباره بر باد شد. اینک در روز بیست و پنجم از اسفند ماه داستان یزدگرد بسر آمد.

سال چهارسد هجری است که من این نامه شهریار را بگفتم. تخت شاهی محمود، آباد و سرش سبز و دلش شاد بادا. همو که او را خرد و دانش و نژاد است و چراغ ایرانی و آفتاب عرب می‌باشد. او را چنان ستودم که در گیتی، سخن از آشکار و نهان او بماند و بزرگان، مرا بستایند و ستایش او نیز در افزایش باشد. آن مرد خردمند، جاوید و همه کارها به کام و دلش بادا. این نامه را که شمار بیتهای آن به شست هزار رسید، برای او به یادگار نهادم. چون این نامه نامور به پایان رسید، دیگر سراسر کشور از من پر از سخن گردد. من از این پس نخواهم مرد و زنده هستم چرا که تخم سخن را پراکنده‌ام. پس هر کسی که هوش و خرد و کیش دارد، پس از مرگ بر من آفرین خواهد کرد. هزاران درود و هزاران ستایش از ما بر [محمد] برگزیده باد و بر خاندانش نیز بدین گونه از برای کیش، آفرین می‌خوانم.

به پایان رسید شاهنامه فردوسی توسی

کتابنامه جلد سوّم

- ۱- فردوسی، ابو القاسم، شاهنامه، تصحیح ژول مول، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ سوم، تهران: سخن، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ چهارم.
- ۲- شاهنامه، بایسنقری، تهران: شورای مرکزی جشن شاهنشاهی ایران، ۱۳۵۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳- شاهنامه، تصحیح: ی. ا. برتلس، مسکو: انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، ۱۹۶۳ میلادی، چاپ اول.
- ۴- شاهنامه، تصحیح: وولرس، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: بروخیم، ۱۳۱۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵- آثار البلاد و اخبار العباد، ترجمه: محمد مراد بن عبد الرحمن، تصحیح: سید محمد شاهمرادی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۶- ابن اثیر، عز الدین علی، تاریخ کامل، ترجمه: ابو القاسم حالت، تهران: علمی، بی تا، چاپ اول، ج ۳ (وقایع قبل از اسلام).
- ۷- ابن بلخی، فارسنامه، به اهتمام: گای لسترنج و آلن نیکلسون، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۸- ابن خردادبه، ابو القاسم عبید... بن عبدا... المسالک و الممالک، ترجمه: حسین قره چانلو، تهران: مترجم، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۹- ابن خلدون، عبد الرحمن، العبر، ترجمه: عبد المحمد آیتی، تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۱۰- اصطخری، ابو اسحاق ابراهیم، مسالک و ممالک، به اهتمام: ایرج افشار، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۱- اصفهانی، حمزه بن حسن، تاریخ پیامبران و شاهان، ترجمه: جعفر شعار، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۱۲- اعتماد السلطنه، محمد حسن، تاریخ طبرستان، تصحیح: میترا مهرآبادی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۳- بلعمی، ابو علی محمد بن محمد، تاریخ بلعمی، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به کوشش: محمد پروین گنابادی، تهران: زوار، ۱۳۵۳، چاپ دوم، ج ۱.
- ۱۴- پروکوپيوس، جنگهای ایران و روم، ترجمه: محمد سعیدی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۱۵- تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم، تصحیح: رضا انزایی نژاد و یحیی کلانتری، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۶- ثعالی مرغنی، حسین بن محمد، تاریخ غرالسیر (شاهنامه کهن)، ترجمه: سید محمد روحانی، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۷- جوزجانی، منهج سراج، طبقات ناصری، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۱۸- حدود العالم من المشرق الی المغرب، ترجمه: میر حسین شاه، تعلیقات: ولادیمیر مینورسکی، تصحیح: مریم میراحمدی و غلامرضا ورهرام، تهران: دانشگاه الزهراء، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۹- خوارزمی، ابو عبد الله محمد بن احمد، مفاتیح العلوم، ترجمه: حسین خدیوچم، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۰- خواندمیر، غیاث الدین بن همام الدین، مآثر الملوک، تصحیح: میرهاشم محدث، تهران: رسا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۱- دادگی، فریخ، بندهش، گزارنده: مهرداد بهار، تهران: توس، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۲- دینوری، ابو حنیفه احمد بن داوود، الأخبار الطوال، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: نشر نی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۳- شهیدی مازندرانی، حسین، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، تهران: مؤسسه جغرافیایی و کارتوگرافی سحاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۴- طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری (تاریخ الرسل و الملوک)، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: اساطیر، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.
- ۲۵- کریستن سن، آرتور، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه: رشید یاسمی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ پنجم.
- ۲۶- کلیله و دمنه، ترجمه: نصرا... منشی، تصحیح: عبد العظیم قریب، تهران: ۱۳۲۷ خورشیدی، چاپ پنجم.
- ۲۷- گردیزی، عبد الحی بن ضحاک، زین الأخبار (تاریخ گردیزی)، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۸- لسترنج، گای، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه: محمود عرفان، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۲۹- مارکوارت، یوزف، و هرود و ارنک، ترجمه: داود منشی زاده، تهران: بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۰- متون پهلوی، گرد آورنده: جاماسب جی دستور منوچهر جی جاماسب آسانا، گزارش: سعید عریان، تهران: کتابخانه ملی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۱- مجمل التواریخ و القصص، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رضانی، تهران: خاور، ۱۳۱۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۲- مرعشی، سید ظهیر الدین، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، تصحیح: حسین تسیحی، تهران: شرق، ۱۳۴۵ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۳- مستوفی، حمدا...، تاریخ گزیده، به اهتمام: عبد الحسین نوائی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۳۴- نزهت القلوب، به اهتمام: گای لسترنج، لیدن: بریل، ۱۹۱۳ میلادی، چاپ اول.
- ۳۵- مسعودی، علی بن حسین، التنبیه و الاشراف، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۶- مروج الذهب، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱.
- ۳۷- مسکویه، ابو علی، تجارب الامم، ترجمه: ابو القاسم امامی، تهران: سروش، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۳۸- مشکور، محمد جواد، ایران در عهد باستان، تهران: اشراقی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ چهارم.
- ۳۹- مقدسی، مطهر بن طاهر، آفرینش و تاریخ، ترجمه: محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۳.
- ۴۰- مهرآبادی، میترا، خاندانهای حکومتگر ایران باستان، تهران: فتحی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۱- میرخواند، میر محمد بن سید برهان الدین، تاریخ روضه الصفا، تهران: مرکزی، ۱۳۳۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۴۲- نظامی، الیاس یوسف، کلیات خمسه، به اهتمام: م. درویش، تهران: جاویدان، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ دوم.

- ۴۳- نویری، شهاب الدین احمد، نهاییه الإرب فی فنون الأدب، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱۰.
- ۴۴- یعقوبی، ابن واضح، تاریخ یعقوبی، ترجمه: محمد ابراهیم آیتی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ پنجم، ج ۱.
۵۴. Olms Georg: Heildesheim, Iranisches Namenbuch, Ferdinand, Justi, ۱۹۶۳.
- ۴۶- برهان قاطع.
- ۴۷- فرهنگ جهانگیری.
- ۴۸- لغت‌نامه دهخدا.
- ۴۹- لغت فرس.
- ۵۰- فرهنگ رشیدی.
- ۵۱- مجموعه الفرس.
- ۵۲- صحاح الفرس.
- ۵۳- فرهنگ پایه.
- ۵۴- فرهنگ قواس.
- ۵۵- فرهنگ آندراج.
- ۵۶- مخزن الادویه.
- ۵۷- فرهنگ جامع شاهنامه. (زنجانی)
- ۵۸- فرهنگ شاهنامه. (شفق)
- ۵۹- فرهنگ شاهنامه فردوسی. (نوشین)
- ۶۰- فهرست شاهنامه. (ولف)